

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(vip) 🌍 (رمان نیم تاج 👑 :اج:



#نیمتاج

#پارت1

قدم اول را برداشتم...
میخواستم گریه کنم، فریاد بزنم...
اما انگار اشک هایم همراه صدام، خشک شده بود!
حصار دستبند فلزی دور مچ های ظریفم انگار هر
لحظه تنگ تر و سرد تر میشد!

قدم دوم را برداشتم...

پاهایم میلرزید!

لب گزیدم... نمیخواستم برم...

نباید میرفتم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی به گرمای افتاب مرداد ماه از پشت روی کمرم
نشست و به جلو هلم داد و بی رحمانه گفت:

_سریع تر!

سرم را پایین گرفتم و این پایان من بود؟

باد سردی که وزید، چادر سفید روی سرم را به

نرمی روی شانه هایم انداخت!

صدای جیر جیر پله های چوبی زیر پاهایم با ضجه

های زن و ناله های مردی ترکیب شده بود!

سربلند کردم و این دیگر اخرش بود!

طناب دار با ریتم منظمی مقابل چشم هایم چرخید و به

یکباره ایستاد!

به آرامی پلک زدم و درست وسط ان حلقه طناب یک

جفت چشم خشمگین نگاهم میکرد...

با جیغ بلندی از خواب پریدم و چراغ اتاقم روشن شد!

حاج بابا با صورت ترسیده و نگران وارد اتاق شد و

گفت:

_غنچه بابا...

انگار هنوز باورم نمیشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

خواب بود؟

ضربان قلبم روی هزار بود و هر تپشش انگار داشت
سینه ام را از جا میکند.
حاج بابا به سرعت کنارم روی تخت نشست و سرم را
دراغوش کشید:

_ چیزی نیست باباجان... همش خواب بود!
مامان بهار همین لحظه وارد اتاق شد و گفت:
_ چیشده؟

حاج بابا دست بالا گرفت و گفت:
_ چیزی نیست خانم... خواب بد دیده...
مامان با غم نگاهم کرد و گفت:
_ دوباره کابوس!؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 2

با دست های یخ زده ام پیرهن حاج بابا را از پشت
توی مشت های کوچکم گرفتم و سر تکان دادم...
مامان به حاج بابا اشاره کرد و حاج بابا به ارامی از
کنارم بلند شد .

کنارم نشست و دستش لابه لای موهام کشید...
_من اینجا...نترس...سعی کن خوابی!
از اینکه تمام یک هفته اخیر بدخوابشان کرده بودم
شرمنده بودم!

سرم را روی بالشت گذاشتم و سر تکان دادم...
با چند نفس عمیق بالاخره ضربان بالا رفته قلبم به
حالت نرمال برگشت.

مامان که فکر میکرد خوابم برده بلند شد و با تن
صدای پایینی حاج بابا را مخاطب قرار داد:
_شاید بهتر باشه ببریمش دکتر...کابوساش..عادی
نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

حاج بابا حرفی نمیزد و حس می‌کردم او هم موافقه!
اما من میدونستم هیچیم نیست!
گه گاهی از این خواب های بی سرو ته میدیدم...
این هم مثل همانها... فقط چند روزه که بیش از حد
تکرار شده...!
با بسته شدن درب اتاق چشمام رو باز کردم و نگاهم
سقف رو هدف گرفت.
چقدر حس ها واقعی بود!
درد ها...
حتی سوزش قلبم...
دستم رو روی قلبم گذاشتم و انگار داغ دیده بود!
هنوز میسوخت!
روی تخت نشستم و پتو را با دست کنار زدم.
باید راه میرفتم و ذهنم را آرام می‌کردم...
شال بلندم که پایین تخت افتاده بود را برداشتم و روی
شونه هام انداختم...
بی صدا مسیر حال روطی کرده و درب خونه رو باز
کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد ایوان شدم...
هوای سرد شب رو به ریه هام کشیدم و با پوشیدن
دمپایی های پلاستیکی زرشکی ام به سمت حوض
کاشی وسط حیاط رفتم...
انگار من تنها کسی نبودم که خواب نداشتم...
ماهی کوچولو های توی حوض هم بیدار بودن!
لبه حوض نشستم و خیره به ماه منعکس شده روی
سطح آب، دستم رو روش کشیدم و سرمایش رو به
تک تک سلول های داغ شده ام رساندم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج
#پارت3

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ارام تر که شدم، دستامو از اب بیرون کشیدم و روی صورت‌م گذاشتم.

خدایا اخیه قربونت برم من، این خوابا چیه!؟

گلدان رو یکبار چرخاندم و با اطمینان از عدم وجود برگ‌های خشک روی طاقچه چوبی گذاشتمش...
با صدای زنگوله‌های بالای در سر بلند کردم و از دیدن مهتاب خوشحال لبخند زدم...

_ببین کی اینجاس!

خانم وکیل!

مهتاب نگاهش رو یک دور توی مغازه چرخاند و گفت:

_حرف نزن غنچه!

حاج بابات برام تعریف کرد. تو یه هفته اس کابوس میبینی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


حس میکنم تقصیر منه...نباید راجب پرونده دریا
باهات حرف میزدیم.
چشم گرد کرده و گفتم:
_چی میگی تو دیونه؟
من خوبم...حاج بابا و مامان شلو غش کردن.
دروغ که حناق نیست...ادامه میدم:
_راستش یه فیلم ترسناک دیدم فکر کنم به روحیه ام
نساخته!
مهتاب با حرص لب گزید و کیفش رو روی میز
گذاشت و گفت:
_این دروغ مزخرفو تحویل حاج بابات بده شاید باور
کردن من گول تو رو نمیخورم!!
نگاهم رو دزدیدم و چقدر سخت شده دروغ گفتن به
مهتاب!
حداقل عوض کردن بحث شاید بهتر از دروغ گفتن
باشه..
_گشنه ات نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه چلو کبابی این پایین باز شده صبح که از جلوش رد
شدم محیطش چشممو گرفت!
نگاه خیره ای بهم کرد و من خوب میدونستم معنی این
نگاه یعنی خر خودتی!!
لبخند زدم و تمام دندونام رو بر اش به نمایش گذاشتم.
پس بریم...

دستش رو کشید و از مغازه بیرون اومدیم...
با دو چرخش کلید د، ر شیشه ایش رو قفل کردم و به
سمت کبابی حرکت کردم که مهتاب بازوم رو کشید:
یو اش دختر... مگه عزرائیل دنبالت کرده؟
لب گزیدم و گفتم:
زبونتو مار بگزه یه دور از جون تو دهنه باشه!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 4

پس از چند دقیقه رسیدیم و روی یکی از میز های
دایره ای نشستیم .
منوی کاغذی را به سمت مهتاب گرفتم.
گارسون که دختر جوانی بود با قدم های موزون و
دفترچه سفیدی کنارمون ایستاد و محترمانه سلام کرد.
مهتاب بدون نگاه کردن به منو جوجه سفارش داد و
من هم کوبیده...
با رفتن دختر ،مهتاب که از موضع اش پایین نیامده
بود انگشتان کشیده و ظریفش را در هم گره زده و
گفت:
_نمیدونم توی کابوسات تاثیر داره یا نه اما میخوام
بدونی...
خواستم بین حرفش بپریم و نذارم ادامه بده که دست
بالا آورد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ دریا از اد شد... مشخص شد بی گناهه و مجید
میخواست بهش تجاوز کنه...
دیگه هیچ کدوم از پرونده هامو برات تعریف نمیکنم
غنچه .

خندیدم و زمزمه کردم:

_ خداروشکر که از اد شد ولی باور کن کابوسای من
ربطی به پرونده دریا نداره... من توی کابوسام فقط...
با مکث طولانی ام مهتاب سر تکان داد و گفت:
_ فقط چی؟ تو کابوسات چیه؟

هرچی فکر کردم چیزی یادم نمی امد جز...

_ یه جفت چشم... عجیبه !

با تاسف سری برام تکان داد و همین لحظه
سفارشمون از راه رسید.

*

با قدم های موزون و آرام وارد کوچه شدم و کوله ام
رو روی دوشم جابه جا کردم که همین لحظه با دیدن
توپ زرد و الیبال که مستقیماً به سمت صورتم می امد
شوکه شدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سرعت پنجه هایم را بالا گرفته و ضربه ای به
زیرش زدم و جهت حرکتش را معکوس کردم.
پسر بچه هایی که مقابلم ایستاده بودند وقتی مطمئن
شدند که توپ به صورت من نخورده نفس راحتی کشیدند
و با اخم به دختر جوانی که بینشان بود نگاه کردند!
از دیدن فرزانه تعجب کردم و ابروهایم ناخودآگاه بالا
پرید...!

لبخند دندان نمایی نثار بچه ها کرد و به سمتم دوید!
زیر لب و تند تند گفت:

قربونت برم که یه خط در میون سر وقت
میرسی... باز کن درو که اوضاع خسته کلی امتیاز دادم
به تیم حریفشون الان قورت می دن!
از هول و ولایی که به اندامش افتاده بود خنده ام
گرفت!


کلیدم رو از جیب بیرون کشیدم و گفتم:
گشنته نه؟

چشم گرد کرد و در حالی که دست روی شکمش
میکشید گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از کجا فهمیدی؟
پسی ارامی نثارش کردم و گفتم:
از رو خوردن سلامت بچه پرو!!
اخم در هم کشید و گفت:
من سه ماه از تو بزرگترم تو باید پیش قدم میشدی تو
سلام کردن نخود مغز!!
دستم رو مشت کرده و جلوی دهانم گرفتم:
خیلی پرویی به خدا!
لابه لای پارچه هایی که میبری زیر سوزن چرخ
خیاطی یکم شعور به خودت وصله کن!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج
#پارت5

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:

_ از این ورا؟

یه هفته ای میشه خبری نمیگیری !

سر نمیزنی!

شال رو از سرش برداشت و دستی بین موهای

کوتاهش کشید و گفت:

_ تهران نبودم...

یه شو لباس توی شیراز داشتیم...

همین که برگشتم دوخت لباسای موسسه بهشتو توی

اولویت گذاشتم یکم طول کشید ولی ارزشو داشت!

لبخندی زدم و گفتم:

_ کتابای منم آماده اس!

منتظر خبر تو بودم، آخر هفته حرکت میکنم.

مسیر حیاط را طی کرده و وارد خانه شدیم.

همانطور که کفش هایم را در می اوردم گفتم:

_ مامان، من او مدم. فرزانه ام باهامه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان با لبخند دلنشینی به سمتون اومد و فرزانه از دیدن مامان در کت دامن شکلاتی که دوخت خودش بود سوت بلند بالایی زد و گفت:

_اووووف غنچه، این دختره کیه؟ عروس امشب؟ مامان به قهقهه خندید و من سخاوتمندانه نیشگونی از پهلوی فرزانه گرفتم.

_یه کاری میکنی از گوشای حاج بابام دود بلند شه! پشت چشمی برایم نازک کرد و مشغول روبوسی با مامان شد .

همین لحظه غزل خواهر بزرگم از اتاقش بیرون آمده و مثل همیشه سرد و خشک با فرزانه سلام و احوال پرسی کرد.

هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر نسبت به من و دوستانم سرد است!

فرزانه که خوب اخلاق غزل را میشناخت قصد رفتن کرد و با انداختن شال روی موهایش رو به من لبخند زد و گفت:


_پس فردا لباسا رو برات میارم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غزل دست به کمر زد و گفت:

هنوز برای اون بچه یتیم لباس و کتاب میبیرید؟!
تو این زمونه و این گرونی اینکارا رسما مسخره اس!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت6

بزارید اونی که داره بده نه شما که یه درآمد متوسط
رو به پایین دارید!

مامان از خجالت لب گزید و فرزانه تای ابرویی بالا
انداخت و پوزخند زد!

غزل جان نمیخوام روز به این مهمی دل چرکینت
کنم امیدوارم از حرفام ناراحت نشی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه کارای ما از دید تو مسخره اس ، پرستار شدن
تو ام از دید من مزخرفه! چون اندازه سر مورچه
دلسوزی توی وجودت نیست!
قدمی به غزل که حالا سرخ ده بود نزدیک شد و ادامه
داد:

_ نگران در ادمون هم نباش اونقدری هست که اخر
ماه دستمون جلوی کسی دراز نشه!
ضربه سنگینی بود!

هم برای فرزانه که یتیم بود و طاقت زور شنیدن
نداشت و هم غزل...

منظور حرف فرزانه واضحا غزل بود که حقوق
ماهانه اش ظرف ده روز تمام میشد و اخر ماه لنگ
میماندا!

قبل از اینکه غزل دوباره دهان باز کند صدای
خشمگین و عصبانی حاج بابا از حیاط بلند شد...
به یکباره همه به همدیگر نگاه کردیم و به سمت حیاط
دویدیم!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

یعنی چه چیزی باعث شده بابا اینطور فریاد
بکشد؟

قبل از اینکه از درب عبور کنم بازوم کشیده شد و
صدای پر حرص غزل رو کنار گوشم شنیدم:
_ برای تو خوبشو میزارم کنار غنچه خانوم! فکر
کردی نمیدونم تو به اون دوستت گفتی من اخر ماه کم
میارم؟

هه! هنوز بچه ای!!
رهام کرد و وارد حیاط شد!
مات و مبهوت ماندم!
من؟

من به فرزانه چیزی نگفته بودم، فرزانه چندین بار با
چشم های خودش دیده و با گوش هایش شنیده بود!
با قدم هایی نامنظم وارد حیاط شدم و بادیدن صحنه
مقابلم مات میمانم .

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 7

دست حاج بابا بالا رفت و بی تردید روی صورت
غزل فرود آمد!
شدت ضربه صورتش را به سمت چپ کج کرد و
نگاهش با نگاه ترسیده و ناباورم تلاقی کرد!
نفرت و خشم را به خوبی در چشم هایش میدیدم و
کاش دلیلش را هم میدانستم...!
حاج بابا از بین دندان های بهم کلید شده اش خرید:
_من دخترمو به یه اوباش خیابونی نمیدم!
حرف حاج بابا مانند پتک روی سر غزل کوبیده شد و
نگاه ناباور و گریانش رو به سمت حاج بابا چرخاند
که با دم عمشقی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اینو توی گوشت فرو کن غزل! نمیتونی انقدر راحت
به منو و مادرت دروغ بگی!
اون پسری که با دروغ به اسم دکتر فرشید نظیری به
من معرفی کردی فقط یه ادم کلاش و عوضیه!
_اون عاشقمه حاج بابا! چه فرقی میکنه چه کاره
اس...

_چه کاره اس؟؟

یه بیکار که از جیب بابای بازنشسته اش میخوره و
بعد از ظهرا با موتورش خیابونا رو و جب میکنه!
تو با این ادم توی خیابون آشنا شدی و حالا میخوای
باهاش زیر یه سقف بری؟ منطقیه؟

تو شرم نکردی تو چشمای من نگاه کردی و دروغ
گفتی؟ چی برات کم گذاشتم که این شده دستمزدم؟
قطره اشکی از چشم غزل چکید و گفت:

_هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست!

حاج بابا سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

_پس حتما اینم برات مهم نیست که امروز به دو نفر
دیگه ام مثل تو شماره داده! هوم؟ بیا خودت ببین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


همه توی شوک بودیم که حاج بابا عکس هایی از
جیش بیرون کشید و به سینه غزل کوبید.
شقیقه هایم از دیدن زانو های خم شده غزل تیر کشید!
حاج بابا با اخمی که از روی ناراحتی و عصبانیت
بود از کنار غزل گذشت و قبل از اینکه وارد خانه
شود گفت:

شغل ادما ، اونارو نمیسازه غزلم ذاتشون اونارو
میسازه!

تو دست ادمی رو بگیر که هیچی نداره حتی هزار
تومن!

ولی دروغ نمیگه و حاضر برای آینده ای که قراره
برات و باهات بسازه تلاش میکنه ، به ولای علی نه
نمیگم!

"قلب من این چنین آسان نمی لرزید...
عشقت اما به غم هایش نمی لرزید..."

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج
#پارت8

جهان

صدای جیغ و التماس جانا در فریاد پر از خشم من گم
شد...

_عوضیای بی شرف...کثافتای خدانشناس!

_دایی تورو خدا کمک کن...آخ...

با چنگی که مرد نقاب دار به یقه اش زد دیوانه شدم...

گلدان کریستال را از کنارم بلند کرده و محکم روی

صفحه تلویزیون کوبیدم...

مهیار بازوهایم را بزور گرفت و سعی کرد مهارم کنه

اما بی فایده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه چیز را شکسته بودم... حتی دل کوچک جانایم را!
من امانت دار خوبی نبودم، حالا چطور میتوانستم به
تصویرم در آینه نگاه کنم؟
مهیاری نفس نفس میزد و محکم نگه داشته بود:
_پیدایش میکنیم داداشم... پیدایش میکنیم!
نگاهم یخ بست سر بلند کردم و گفتم:
_همین که زنگ زدن بهشون بگو معامله قبوله...
مواد لعنتیشونو از مرز رد میکنم!
مهیاری ناباور دهان باز کرد که دستم را به معنای
سکوت روی لب هایم گذاشتم...
من به اندازه کافی این یکماه زجر کشیده بودم... از
بستری های متعدد جانا توی بیمارستان های مختلف
کشور تا این فیلم های عذاب اور!
بس بود!
دیدن زجر کشیدن عزیزم بس بود!
با دیدن مامان که دستش روی قلبش گذاشت
زمزمه کردم:
_دکتر مهربانی رو خبر کن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، هیچ چیز جز
جانا نمیتوانست آرام کند!

شده زمین را به آسمان بدوزم اینکار را میکنم تا
برگردد!

درب اتاقم رو با ضرب باز کردم و بی توجه به
برخوردش به دیوار به سمت میزم رفتم.

تمام اسناد و مدارک برای جابه جایی محصولات را
امضا کردم و با آمدن مهیار به اتاق گفتم:

همه رو آماده کن...

این جنسا باید تا دوشنبه از مرز ایران رد شده باشه!
مهیار برگه هارا برداشت و گفت:

بزار با حسام صحبت کنم اون...
فریاد زد:

هیچ کس مهیار!

هیشکی به خاطر خودخواهی من وارد این ماجرا
نمیشه!


حتی حسام!

فقط میخوام جانای برگرده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط کاری که ازت میخوامو انجام بده
معلوم بود از تصمیم راضی نیست اما من هم چاره
ای نداشتم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 9

نمی توانستم سر نجات جاناریسک کنم.
باید برمینگشت... برمینگشت و دوباره صدای قهقهه اش
فضای عمارت را پر میکرد.
صدای همراه مهیار بلند شد و چشم بسته میدانستم
کیست.

گوشی را از دستش کشیدم و جواب دادم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_قبوله... همه اسناد و امضا کردم...
صدای منحوس خنده اش در گوشم پیچیده شد...
_میدونستم...میدونستم!
باور کنید آقای جواهری اصلا انگار بهم الهام شده بود
قبول میکنید!
با خشم غریبم:
_ببند دهن کثیف تو... همه کار اتونو میکنم ولی فقط کافیه
یه تار مو از سر جانا کم بشه...
بین حرفم پرید و با خنده گفت:
_میدونم...مارو میکشی!
پوز خندی زدم و گفتم:
_پس هنوز منو نشناختی که بدونی!
من مردِ ادم کشتن نیستم!یه تار مو از سر خانواده ام
کم شه کاری میکنم برای مردن التماس کنی!حتی اگه
سرش بمیرم!
معلوم بود از لحن جدی و عاری از احساسم ترسیده
اما با سیاست جواب داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_صحیح! به محض رد شدن محموله جانارو جلوی
عمار تتون ول میکنیم .

قبل از اینکه جوابی بشنوه تماس را قطع کرد!
تلفن مهیار را به سمتش گرفتم و با انگشت شست و
اشاره گوشه چشم هایم را فشردم...

از سکوت مهیار ممنون بودم .
به اندازه کافی امروز پر بودم، انقدری که نمیتوانستم
سرزنش یا نصیحت بشنوم!

با صدای تلفن همراه انگشتانم را محکم کف دستم
فشردم و ان را از جیب بیرون کشیدم .
حسام بود...


نیم نگاهی به مهیار انداختم و تماس را وصل
کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم خودش شروع کرد و
برای صدمین بار در دلم به هوشش افرین گفتم:

_با توجه به اینکه ده دقیقه از تماس با کابو گذاشته
نتیجه میگیرم نمیخواستی به من زنگ بزنی!
با دیدن سکوت با لحن محکمی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من طرف توام جهان، میدونم این پرونده چقدر اهمیت
داره اما جون خواهرزاده ات و ارامش تو برام مهم
تره...بزار کمکت کنم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 10

غنچه

زیب کیفم را کشیدم و روبه حاج بابا زمزمه کردم:
_ میتونم هفته دیگه برم حاج بابا الان...
حاج بابا بین حرفم امد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان هفتاد تا بچه کوچولو چشم انتظار تو هستن
باباجان...

غزل باید با خودش کنار بیاد زندگیش با بودن و نبودن
تو تا وقتی خودش نخواد درست نمیشه.
دلت اینجا نمونه

به سمتش رفتم و دستش را که به مرور زمان چروک
شده بود بوسیدم.

با لبخند سر بلند کردم و زمزمه کردم:

فکر کنم همین حرفای ارامبخش رو زدید دل مامانو
بردیدا!

دستش را بلند کرد و پشت گردنم زد:

پدر سوخته

با خنده ساکم را به دستم داد و گفت:

برو سه روز این خونه از دستت نفس راحت بکشه!

لب هایم را اویزان کرده و زمزمه کردم:

حاج بابا دلت میاد؟ من برم روح خونه ام میره ها!

قبل از اینکه حاج بابا حرفی بزنه مامان سر رسید و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو که هنوز اینجایی!
به حاج بابا نگاه کردم و گفتم:
خداییش کدوم جوب بود؟
حاج بابا و مامان خندیدند و دستم را به سمت حیاط
کشیدند.

بیا برو بچه...
مامان مثل هر بار سینی حاوی کاسه آب و قران را
بدست گرفت و کنار در ایستاد
چادر سفید و سرمه ایش را از بین دندانش برداشت و
تند تند گفت:

مامان جان با سرعت نریا! هر جا خسته شدی کنار
جاده و ایسا استراحت کن دیر رسیدن بهتر از تصادفه!
خندیدم و گفتم:


چشم چشم مراقبم شما جمله های اصلی رو داغون
نکن.

ساکم را روی صندلی عقب گذاشتم گفتم:
نگران نباشید تا چشم رو هم بزارید برگشتم بیخ
ریشتون!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ کس نمیدانست این سفر چطور قرار است لبخند
را از تک تکمان بگیرد!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 11

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و خندید .
حاج بابا با مهربانی شانه مامان را در اغوش کشید و
گفت:

خدا به همراهت باباجان!
دستی برای هر دویشان تکان داده و روی صندلی
راننده جای گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان با خواباندن ترمز دستی چشمتی به مامان زده و حرکت کردم.
هیچ وقت از خداحافظی خوشم نمی آمد و همین اخلاقم به حاج بابا و مامان هم سرایت کرد و جمله هایشان به خدا به همراهت ختم میشد!

با بلند شدن صدای قور قور معده ام چشم غره ای برای شکم رفتم و کنار جاده ایستادم.
ساندویچ کتلت و سیب زمینی که مامان برایم درست کرده بود را از کیفم بیرون کشیدم و با ریختن سس روی کتلت ها گاز بزرگی بهش زدم.
جای فرزانه خالی عاشق کتلت و نان و ریحان بود!
هنوز لقمه را خوب نجویده بودم که صدای همراهم درآمد!

با همان دهان پر گفتم:
_حتما موتو آتیش زدم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همراهم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم
فرزانه با همان دهان پر خندیدم و جواب دادم:
_ حلال زاده تر از تو ندیدم!
_ کمی مکث کرد و گفت:
_ چرا صدات این شکلی میاد؟ پشت سرم با کی غیبت
میکردی؟
_ لقمه را جویده نجویده قورت دادم و گفتم:
_ داشتم با معده ام و کتلت جان اختلاط میکردم که
پریدی وسط عیشم!
_ صدای جیغش بلند شد و گفت:
_ تو باز بدون من داری کتلت میخوری؟
_ به حق این پارچه هایی که یه هفته اس جلو چشمم داره
سوزن میخوره تو گلوت بمونه اسهال بگیری!
_ با صدای بلند خندیدم و گاز کوچک دیگری زدم و
گفتم:
_ به دعای گربه سیاه بارون نمیاد فرزانه خانم!
_ اصلا حیف من که میخواستم حال تورو بپرسم لیاقت
نداری که دختره ی بیشعورِ الاغه....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درب بطری اب را باز کردم و همزمان که فرزانه
نفرین هایش را قطاری نثارم میکرد دو قلب اب
خوردم و گفتم:
_ آقا من غلط کردم برگشتم میام یه قابلمه برات کتلت
درست میکنم خوب شد؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 12

کمی مکث کرد و گفت:
_ برگشتی هفته ای دو ،نه نه سه بار میای برام کتلت
درست میکنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابرو هایم بالا پرید و گفتم:
_ چشم سلطان! امر دیگه؟
_ کلوچه و کوکی هم یادت نره!
_ پرویی نثارش کردم که لحش جدی شد و گفت:
_ چخبر؟ غزل چطوره؟
_ کیسه لقمه را بستم و گفتم:
_ هنوز تو لاک خودشه... از اتاقش بیرون نمیاد، کم
غذا میخوره، کم حرف میزنه،
شبا هق هق میکنه...
هنوز به زمان احتیاج داره..
_ بهتر میشه مطمئنم..
موهایم را به نرمی پشت گوشم هدایت کردم و زمزمه
وار گفتم:
_ امیدوارم..
رسیدم بهت زنگ میزنم
_ به بچه ها سلام برسون... بگو زود میام دیدنشون
_ حتما.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تماس را قطع کرده و همراهم را روی صندلی شاگرد گذاشتم .

دستم را به سمت ضبط بردم و روشنش کردم با پیچیدن صدای گرم سیاوش قمیشی لبخند زدم و حرکت کردم .
اینکه صدایش تظاهر نبود را دوست داشتم اینکه کلمه هایش از اعماق دل بود را دوست داشتم .
مثل حرف ادم های امروز نبود... دروغ... تظاهر!

با قهقه بلندی روی زانو هایم نشسته و مینا و مینو را در بغلم چلاندم که مانند صدایشان در امد:

_ خاره خاره

با خنده گفتم:

_ جانم؟ این ایمان چرا به شماها یاد نمیده درست بگید خاله!

آخه خاره رو کجام بزارم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

ایمان وارد اتاق بازی شد و دست به سینه به
چهارچوب در تکیه داد:
_بیخود تقصیر من ننزاز!!
من همه چی رو درست بهشون یاد میدم لابد صلاح
میدونن بهت بگن خاره!!
شنیدن تو چیزای متفاوتو دوست داری!
لبخند لوندی بهش زدم و بالشت صورتی کنارم را
محکم به صورت اصلاح شده و مردانه اش پرتاب
کردم که نتوانست به موقع عکس العمل نشان دهد و
مستقیم به صورتش خورد!
مینا و مینو در اغوشم از خنده ریسه رفتن و بهداد و
امید هم وارد اتاق شدن و با دیدن قیافه مات مونده
ایمان خندیدند!
لپهای هر چهارتایشان را کشیدم و گفتم:
_خب...چیا یاد گرفتین؟
امید با اعتماد به نفس گفت:
_چطور دوست دخترامون رو مدیریت کنیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هایم گرد شد و سرم را با ضرب بلند کردم، به
وضوح صدای رگ های گردنم رو شنیدم!!
_ایمان!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 13

ایمان که کنار در با چشم های گرد خشک شده بود با
صدای من از جا پرید و چند قدم به عقب برداشت .
دست هایش را به نشانه بی گناهی مقابلم گرفت و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من اگه این چیزارو بلد بودم که باغچه خودمو بیل
میزدم!

از جا بلند شدم و شمشیر پلاستیکی رو برداشتم ،ایمان
که رسما رخنده اش گرفته بود سمت دیگر اتاق رفت
و گفت:

_بسم الله ،خشم پشه در حبشه !غنچه جان شمشیر
چرا!

شمشیر رو روی هوا تکان دادم و گفتم:
_پس از کجا یاد گرفته؟

ایمان چرخید و خرس پشیمی رو از روی زمین
برداشت ...

مانند سپر مقابلش گرفت و گفت:

_چه میدونم ،سر شمشیرو باید رو به امید بگیری تا
جواب بگیری نه من!

کمی مکث کردم و ابروهایم به هم نزدیک شد، راست
میگفت !!

با شمشیر به سمت امید چرخیدم:

_از کجا یاد گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امید با واکنشی غیر قابل پیش بینی مانند موشک از جا
جهید و به سمت در دوید اما ایمان تیز تر او را گرفت
و روی دوشش انداخت.

اعتراف نکنی میدمت دست غنچه!

اون به اندازه من مهربون نیستا شمشیر شو! بترس از
خشم تسو!

امید تر سیده گفت:

از عمو پیمان...

گفت اشتباه اونو نکنیم و یاد بگیریم دوس دختر امونو
مدیریت کنیم...

چندتا چیزم گفت که الان چون ترسونیدم یاد نییاد!

چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:

آخر این داداشتو میکشم ایمان ببین کی گفتم!

ایمان و پیمان برادرای دوقلو و نامهسان بودن که

تقریباً دو سال پیش منو فرزانه باهاشون آشنا شدیم.


از اول توی پرورشگاه بودن و وقتی هم که بزرگ

شدن همینجا مشغول به کار شدن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برعکس ایمان که اروم و متین بود پیمان حسابی
دست شیطان را از پشت قفل و زنجیر کرده بود .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 14

جهان

شیر اب را باز کردم و نگاهم کشیده شد به اینه مقابلم
اما تمام افکارم به یک ماه پیش پرواز کرد...
شبی که جانا دزدیده شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

°فلش بک یک ماه قبل°

خودکار استیل نقره ای ام را از جیم بیرون کشیدم و اسنادی که مهیار مقابلم گذاشت را امضا کردم...

_ خبری از سیاوش نیست؟

مهیار سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

_ چرا اتفاقا خبر داد پارچه هایی که سفارش دادی

آماده اس و تا پس فردا برمیگرده ایران...

_ خوبه، اگه به چیزی نیاز داشت برایش فراهم کن..

همانطور که برگه ها را چک میکردم سنگینی نگاه

مهیار را به وضوح حس میکردم...

_ پیرس، خودخوری نکن! یه ساعته زل زدی بهم!

انگار مهر سکوتش را شکستم که سریع پرسید:

_ سیاوش همش ۲۳ سالشه!

چطور همچین کاری رو سپردی بهش؟

این پارچه ها تا جایی که من فهمیدم ارزش میلیونی

داره... داری ریسک میکنی!

نگاهم را جدی بالا آوردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو وجودش میبینم میتونه در آینده برای خودش تاجر
بزرگی بشه، فقط یه سکوی پرتاب نیاز داره...

اگه خراب کنه چی؟!

خراب نمیکنه، در ثانی... مگه همه از اول تاجر به دنیا
میان؟ بهش اعتماد دارم ، توی سفره که تجربه آدم زیاد
میشه.

با صدای در بفرمائید ارامی گفتم و چشم بسته هم
میدانستم تنها کسی که دو تقه با فاصله به در میکوبد
فقط جاناس!

ابتدا سرش وارد اتاق شد و با دیدن مهیار لبخندش تا
گوش هایش کش آمد و گفت:

عموووووو

مهیار که روی این کلمه حساس بود در صدم ثانیه
سرخ شد و گفت:


کوفت و عموووووو ، بچه های دیگه برای پز دادن به
دوستاشونم شده عموهای جوونشونو به اسم صدا
میکنن اونوقت تو فسقل بچه کل دکور جذابیت منو
زیر عمو گفتنات له میکنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جانا که با چشم های گرد و دهان باز وسط اتاق خشک شده بود با حرکت با مزه ای اب دهانش را قورت داد و گفت :

ببخشیدا... کی گفته شما جونید عمو جون؟
از دیدن صورت و ارفته مهیار لبخند روی لبم نشست که از نگاه جانا دور نماند....
سریع اخم کردم و گلویم را صاف کردم اما جانا تازه شروع کرده بود.
جوووون بین کی داره لبخند میزنه!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 15

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جذبه ام را حفظ کردم تاى ابرویى برايش بالا انداختم.
میزم را دور زد و پشت صندلى ام ایستاد ،دست هایش
را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_دایى جونم،جذاب ترینم،خفن ترینم،جیگر...
بدون باز کردن دست هایش از گردنم کمرش را گرفتم
و روی پاهایم نشاندمش.

بین حرفش پریدم و گفتم:

_زبون نریز گوجه...چی میخوای؟

_دایى،به من نگو گوجه!چند بار بگم؟

با دو انگشت بینى اش را گرفتم و خیره به لب های
سرخش گفتم:

_خوب شبیه گوجه ای!

لب هایش اویزان شد و گفت:

_اصلا میرم..من قهرم!

دست هایم را دورش محکم کردم و گفتم:

_خیلى خب...قهر نکن!چی میخوای...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دایی تو اصلا ناز کشیدن بلد نیستیا... همین کارارک
ادامه بدی من بی زن دایی میمونم، شب حجله اتم
نمیبینمو...

جانا...

صدای قهقهه مهیار در اتاق پیچید و همانطور گه کیف
سامسونتش را میبست گفت:

تتها کسی که میتونه دادتو بلند کنه جاناعه رسما
انرژیتو تخلیه میکنه!

من برم کارارو اوکی کنم کشتی رسید بندر درگیر
کاغذبازیا نشن یهو بارگیری کنن راه بیفتن کارخونه...
فعلا...

سری برایش تکان دادم با محض بیرون رفتن مهیار
جاناهم از جا پرید و دستم را کشید.

زورش در برابر من اندازه یک دختر بچه چهارساله
بود که میخواهد پدرش را از زمین بلند کند!
برای خوشحال کردنش بلند شدم و گفتم:

چخبره منو داری میکشی؟

از الان بگم باهات خاله بازی نمیکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریز ریز خندید و گفت:

نه به خدا ایندفعه میخوام بهم شنا یاد بدی.


بریم استخر پشت باغ...

خواستم مخالفت کنم که گفت:

همه چی آماده اس فقط باید بری مایو بپوشی، بیا

دیگه توروخدا توروخدا...

خیلی خب... برو مایو بپوش!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت16

جیغی از خوشحالی کشید که گوش هایم صوت کشید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلو تر از من به سمت اتاقش پرواز کرد و من هم به سمت پله ها رفتم که بین راه دوباره مقابلم سبز شد !
اینبار شال سفید و مانتوی زیتونی تنش بود!
دستم را در جیبم فرو بردم و با جدیت پرسیدم :
_ کجا به سلامتی؟!_
_ میتر از رنگ زد گفت برم دم در کارم داره..
_ میتر دوست جدیدته؟
رنگ از رخس پرید و گفت:
_ اره، یعنی نه... تو کتابخونه آشنا شدیم.
تا تو لباساتو عوض کنی جلدی میرم و میام! قول میدم..
قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم با سرعت به سمت درب سالن دوید!
با مکث کوتاهی پله های عمادرت را طی کردم و روی پاگرد ایستادم از پنجره تمام قد نگاهم را به حیاط دوختم و جانا...
تنها بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست در جیبم فرو بردم تا همراهم را بیرون بکشم و
به نگهبان زنگ بزنم که یادم آمد آن را روی میز جا
گذاشتم.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم .

هنوز کاملاً نفسم خارج نشده بود که بین راه بند آمد!
سمند سیاهی با سرعت مقابل جاننا ترمز کرد .

دو مرد درشت هیکل از آن پیاده شدند و دست جاننا را
کشیدند!

انگار وجودم را آتش زدند با خشمی که در وجودم
زبانۀ کشید به سمت حیاط دویدم اما با ضربه ای که
مرد به گردن جاننا زد بی هوش شد و سریع سوار
شدن...

با فریاد نگهبان هارا صدا زدم اما هیچ کس نبود!
حتی یک نفر هم نیامد!


سرم را تکان داده و باز هم تمام استخوان هایم تیر
کشید...

خاطرات اون روز تمام وجودم رو میسوزاند!
مرگ نگهبان ها... قلبی بودن محافظا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا جانا بر نگرده نمیتونم راحت نفس بکشم!
همه و همه هم تقصیر منه... بدون شک!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 17

غنچه

ساکم را به سختی از مقابل چشم های معصوم و بی
گناه بچه ها که دورم حلقه زده بودند جمع کردم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیپش را کشیدم... هر چه تلاش کردم حواسشان را به
عروسک و کتاب و مداد رنگی پرت کنم تا رفتم
دوباره گرد غم در نگاهشان ننشاند نشد!
مینا و مینو مثل بچه گربه سرشان را به شکم
میکشیدن و امید و بهداد به بازو هایم اویزان
میشدند. اما هر چهار تا میدانستند باید بروم.
هر بار این بی کسی اشان داغونم میکرد و هر چقدر با
لبخند وارد میشدم، موقع رفتن دلم میگرفت...
تمام بچه های این پرورشگاه را دوست داشتم ولی این
چهار تا... خیلی برایم مهم بودند!
حتی بیشتر از مهم!
با صدای تقه در بفرمائید آرامی گفتم و چشم بسته هم
میدانستم ایمان و پیمان آمدند بچه ها را ازم جدا کنند!
کار هر باره مان بود... هر چقدر من در پرت کردن
حواسشان ناشی بودم پیمان مهارت بسیار بالایی داشت
! همانطور هم شد...
با لبخند دست هایش را به هم کوبید و گفت:
_اگه گفتید کی او مده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بچه ها که کنجاو شده بودند بی صدا سر بلند کردند و
به پیمان خیره شدن...خب همیشه که بابانوئل با جایزه
نمی آید!

پیمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نمیخوایید بدونید؟

مینا دست دور شکم حلقه کرد و گفت:

_ نومه خواهم...میخواهی سلمونو گول بمالی!

امید و بهداد و مینو پیرو مینا دست های شل شده شان

را محکم کردند و ایمان بلند خندید!

گول زدن بچه هایی که تربیت شده پیمان بودند مسلما

سخت بود!

اما خب...راهش را هم باید بلد باشد...!

پیمان شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ باشه...حالا که نمیخوایید ببینیدش میگم بره...

مینو سریع گفت:

_ کی...؟؟


پیمان سینه سپر کرد و گفت:

_ دوست دخترم...همون که بلده نقاشی صورت بکشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امید و بهداد از دست هایم جدا شدند و گفتن:
_ صورت خودمونو مثل آینه؟
پیمان سر تکان داد و گفت:
_ مثل آینه! حالا نمیخوایید دیگه... برم بگم بره.
مینا و مینو هم سر بلند کردند و به هم خیره شدن..
افسار بحث را در دست گرفتم و گفتم:
_ وای برید لباس خوشگلرتونو بپوشید نقاشیتونو بکشه
به من نشون بدید .
بهداد سرش را روی شانهِ اش خم کرد و گفت:
_ خارِه بازم میای؟
اشکی که می امد در چشم بنشیند را با چند بار پلک
زدن گرفتم و گفتم:
_ همین هفته دیگه با فرزانه میام...
بچه ها هورا کشیدند و من چه میدانستم سرنو شتم به
یک هفته نرسیده نامه عذابم را امضا میکند!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت18

باید اعتراف میکردم نباید توی این اب و هوا به سمت
تهران حرکت میکردم...

ابر های سیاه به طرزی آسمان را در اغوش کشیده
بودند که حس میکردم ساعت به جای دو ظهر هفت
عصر است!

همیشه از ابر های سیاه بدم می آمد!
همیشه بر ایم نوید اتفاق های بد داشتند!
هر چند بار انشان دوست داشتنی بود!
با بسته شدن راه و سنگین شدن ترافیک پوف کلافه
ای کشیدم و صدای ضبط را کم کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم را به سمت راست جاده کشیدم که تابلو چوبی و قدیمی را دیدم که در لابه لای درختچه ها قرار داشت و روی آن نوشته شده بود به سمت روستای دامنه بهشت!

با یک حساب دودوتا چهارتا از ترافیک و احتمال ماندنم تا شب در این جاده شلوغ راهنما زدم و به سمت جاده خاکی حرکت کردم. ماندن در روستا بهتر از ترافیک بود! هرچند دلم برای حاج بابا و مامان پر میکشید ..حتی برای اخم های غزل!


سال پیش برای طرح های یکی از دوستانم در دانشگاهش به چند روستا رفته بودم و بی نهایت مهربانی مردمانشان را دوست داشتم! هنوز به ورودی روستا نرسیده بودم که دختری هراسان از بین پرچین های بلند بیرون پرید و با دیدن خودش را به درب سمت شاگرد کوبید! با وحشت پایم را روی ترمز کوبیدم جوری که خودم هم به جلو پرت شدم و نفسم حبس شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرعت زیادی نداشتم اما همان برخورد هم من را ترسانده بود و جرئت سر چرخاندن نداشتم...
با یک نفس بلند و عمیق سرم را چرخاندم و وقتی کسی را ندیدم به سرعت ترمز دستی را کشیده، کمر بندم را باز کرده و پیاده شدم..
با دیدن دختر ظریفی که روی زمین افتاده بود و با صدای بلند نفس میکشید هین بلندی کشیدم و به سمتش رفتم...

هنوز به هوش بود... اما...
زخم های روی صورت و تونیک خونی اش نشان میداد حالش هیچ خوب نیست!
_هی...چه بلایی سرت او مده؟ صدای منو میشنوی؟
با چشم های نیمه باز نالید...
_تورو خدا... نجاتم بده... دنبالم! منو میکشن...
جهان...
خودشو نمی بخشه...

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 19

شانه ظریفش را تکان دادم و گفتم:
_چی میگی تو...؟ جهان کیه؟
با حرکت دستم آخی کشید و چشم هایش از درد جمع
شد!

دستم را به سرعت عقب کشیدم و بدون تردید درب
عقب ماشین رو باز کردم...برایم مهم نبود چه کسی
است تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که او را
زنده نگه دارم و به بیمارستان برسانم...
دست زیر شانه اش انداختم و با وجود ناله های
دردناکش کمکش کردم روی صندلی دراز بکشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر بلند کردم تا از ماشین خارج شم و به سمت درب
جلو برم که با دو مرد سیاه پوش رو به رو شدم!
سر تا پا سیاه پوشیده بودن و من چیزی با سگته فاصله
نداشتم...!

انگار دنبال چیزی میگشتند... شاید هم کسی...
حتی شاید این دختر...!

هنوز متوجه من نشده بودند و داخل بوته ها و پرچین
هارا جستجو میکردند... درب را بستم و سریع از بین
دو صندلی رد شدم.

همانطور که نگاهم به آن دو مرد بود ترمز دستی را
پایین اوردم...

همین که استارت زدم نگاه آن دو به سمت کشیده شد.
معطل نکردم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

ماشین با شتاب از جا کنده شد اما هنوز فاصله ای
باهاشون نگرفته بودم که چرخ های عقبم همزمان با
شلیک اسلحه ترکید!

ماشین با همان سرعت که به راه افتاد از حرکت
ایستاد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم انگار منقطه عوض کرده بود و از داخل گلویم
ضربان میگرفت...
عرق سردی روی کمرم نشست و همراهم را چنگ
زدم اما هیچ انتی نبود...
باید کاری میکردم اما چه کار؟
قبل از اینکه تصمیم بگیرم چیکار کنم درب سمت من
و دختر همزمان باز شد و هر دو بیرون کشیده شدیم...
از فشار انگشت هاش روی بازوم اخی گفتم که یک
طرف صورتم داغ شد!
صدای اون یکی که دختر را بیرون کشیده بود بلند شد
و گفت:
_ صورتشو کبود نکن..براش برنامه دارم.
زبانم که تا بحال از ترس خفه شده بود را به کار
انداخته و گفتم:
_ شماها کی هستین؟چی از جون این بچه میخوااید
عوضیا؟
مردی که بازویم را گرفته بود پوزخندی زد و گفت:
_ الان میفهمی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش را به ان یکی مرد کشید و گفت:
بکشش!

قبل از اینکه بتونم جیغ بکشم اسلحه اش را پشت دختر
گذاشت و روی قلبش شلیک کرد!
انگار نفسم... صدایم.. حتی تمام حروف الفبا را در
لحظه فراموش کردم...!!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 20

|فصل دوم|

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شده حس کنی از یه سکوی بلند داری میفتی اما نتونی
فریاد بزنی...؟

انگار رسیدی به بدترین قسمت زندگیت!
شده از ترس چشمت قفل کنن روی یه نقطه؟
الان دقیقا اون نقطه مقابلمه!
مردی که بازوم رو گرفته بود، وقتی دید تکان
نمیخورم رهايم کرد و به دوستش اشاره ای کرد و هر
دو فرار کردند، جوری که انگار هیچ وقت نبودند!
حتی قدرت نداشتم فکر کنم چرا؟!
چرا منو زنده گذاشتن!؟

صدای خس خس سینه دختر نشون میداد هنوز نفس
میکشه... هنوز زنده اس!!
مثل یک معجزه نفس میکشید...

دستم رو جلو بردم و روی زخمش نگه داشتم... تا
جلوی خون ریزی رو بگیرم...
آخی از بین لب هایش خارج شد و زمزمه کرد:
_برو... کمک... بیار...
سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه... تنهات نمیزارم.
دستم رو گرفت و تمام نگاهش التماس شد!
از ذهنم گذشت مگه این دختر چند سالشه؟!
شالش رو روی زخمش گذاشتم و گفتم:
نگه دار...

هرچه توان در خودم میشناختم در پاهایم جمع کردم
، بلند شدم و دویدم...
انقد که ماشین های متوقف از ترافیک جاده را دوباره
دیدم..-

جهان

گوشه چشم هایم را با انگشت شصت و اشاره ام
فشردم...
چیزی نمونه...
حسام برگه های مقابلش رو به سمتم گرفت و گفت:
این ادم خیلی بهت نزدیکه جهان شک ندارم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط لیست تک به تک کارمنداتو میخوام حتی اونایی
ک به نظر مهم نیستن!
قبل از اینکه چیزی بگم درب اتاق به سرعت باز شد
و یکی از همکارای حسام گفت:
_جانارو...پیداش کردن!عجله کنید...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 21

انگار تمام دنیا...حتی عقربه های ساعت که تمام مدت
صدایشان گوشم را آزار میداد هم ایستادند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم بی اختیار مشت شد. نیم خیز شده و با صدای
خش داری که صاحبش راحتی خودم هم نمیشناختم
گفتم:

پیدا شده؟! هنوز که محموله اشون رد نشده!
مهیار که فهمیده بود شوکه شده ام، بازویم را کشید و
گفت:

بجنب... وقت برای این سوالات... هست...
رو به فرد جلوی در گفتم:

سروش کجا بریم؟
حسام هم کتش را از پشت صندلی چنگ زد و بلند شد.
سروش با سر به اسانسور اشاره کرد همه وارد کابین
شدیم و به سمت آخرین طبقه اداره که فقط باند هلی
کوپتر بود رفتیم.
سروش با دست به هلیکوپتر آماده بلند شدن اشاره کرد
و گفت:

عجله کنید...
بازو شو گرفتم و گفتم:
جانا تهران نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری به نشانه نه تکان داد و گفت:
_ نه... تو بخش اورژانس بیمارستان نزدیکای
_ اصفهانه...
**

با فرود هلیکوپتر روی باند بیمارستان هرچهار نفر به
سمت بخش اورژانس دویدیم...
چیزی ته دلم می لرزید...
انگار چیزی داشت از وجودم کنده میشد...
به سمت پذیرش رفته و به سرعت رو به پرستار گفتم:
_ جانا... جانا هدایت
پرستار نگاهی به هرچهارنفرمان کرد و گفت:
_ از نزدیکانش هستید؟
سریع جواب دادم:
_ دایی اشم...
نگاهش رنگ ترحم گرفت و گفت:
_ انتهای سالن سمت چپ اتاق چهارده... امیدوارم دیر
نرسیده باشید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مثل فرو ریختن بهمن انگار چیزی در دلم فرو
ریخت...
نفهمیدم چطور فقط به سمت اتاقی که پرستار گفت
دویدم...
همین که درب اتاق را باز کردم صدای ناقوس وار
دستگاه ضربان قلب بلند شد!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 22

ناباور نگاهم روی دختر روی تخت خشک شده بود و
دلم نهیب میزد نمیتواند جانا باشد!
لب های خون مرده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوست رنگ پریده...
کبودی جای جای صورتش...
نه... این دختر نمیتواند جانای من باشد!
انگار مغزم، نه قلبم هضم نمیکرد دختری که روزی
در آغوشم شیشه شیر را در دهانش می گذاشتم این
دختر است!
دختری که خودم اسمش را انتخاب کردم...
نه.. این دختر نمیتواند جانای من باشد!
یک قدم به عقب برداشتم که دستی روی شانه ام
نشست بدون اینکه بر ردم میدانستم مهیار است.
با خشونت دستش را پس زدم و با تحکم زمزمه کردم:
_جانا، نیست...!
دکتر و پرستار ها سراسیمه وارد اتاق شدند و مشغول
عملیات احیا شدند اما من.. انگار من نبودم!
برای اولین بار سرما را حس میکردم... سرمایی که
تمام استخوان هایم را میسوزاند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیدانم چقدر گذشت...وقتی به خودم امدم که ملاحظه
سفیدی روی صورت زخمی و رنگ پریده دختر
کشیده شد!

زانوانم بدون اجازه من خم شدند و این دومین بار در
تمام عمرم بود که حس کردم کمرم خم شد!
دکتر که در حال خروج از اتاق بود با ترحم دستی
روی شانه ام زد و گفت:

متاسفم...

قبل از اینکه دستش رو برداره مچش رو محکم گرفتم
و زمزمه کردم:

چجوری پیداش کردید...چرا...

نمیتوانستم بگویم چرا مرد؟چطور قبول میکردم...
انگار دکتر منظورم را متوجه شد چرا که دم عمیقی
گرفت و با آرامش و صبر جواب داد:

صدمات بدنش زیاد بود...

هم داخلی و هم خارجی!


چندین ساعت هم خون ریزی داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما چیزی که باعث فوتش شد شلیک گلوله ای بود که
به رگ اصلی قلبش خورد و مانع پمپاژ خون شد .
البته مضمون این اتفاق هم دستگیر کردن .
فکم از خشم و درد قفل شده بود به سختی و از بین
دندان های کلید شده ام گفتم:
_اسمش؟

_یه دختر...اگه اشتباه نکنم ، غنچه سیاوشی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 23

غنچه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم خیره دستبند فلزی بود که دور مچم حصار شده بود و زبانم حتی جان تکان خوردن نداشت .
لیوان ابی که برایم آورده بودند را حتی لب نزده بودم و انگار قلبم عزادار بود... عزادار دختری که چند دقیقه پیش شنیدم فوت کرد.
دختری که برای نجاتش نتوانستم کاری بکنم و حالا اسیر خاک شده.
با باز شدن درب اهنی نگاهم از روی دستبند برداشته شد.

مردی که لباس نظامی به تن داشت و ستاره های روی دوشش نشان میداد درجه سرگرد دارد همراه پوشه نارنجی رنگ وارد شد و درست مقابلم نشست.
بی حرفی با نگاهم دنبالش کردم و دوباره چشم هایم میخ دستبند شد.

پرونده را باز کرد و عکسی از ان بیرون کشید و مقابلم گذاشت.

با دیدنش اشک درچشمم جمع شدو پلک هایم را محکم بستم. مرد بی احساس گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

_چی ازش میدونی؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزان از بغض زمزمه
کردم:
_جانا...
_دیگه...
_همین...
_با کی کار میکنی؟
نگاهم متعجب بالا آمد و گفتم:
_مهمه!؟
_آخ هایش در هم شد و منتظر نگاهم کرد. نفس عمیقی
کشیدم تا بغضم را کمی فرو بدم. زمزمه کردم:
_با کسی کار نمیکنم... فقط خودمم!
_با خودکار روی برگه مقابلهش چیزی نوشت و گفت:
_وضعیتت رو بدتر نکن دختر... اعتراف کنی توی
مجازاتت تخفیف...
_بین حرفش پریدم و گفتم:
_چه اعترافی؟ چه مجازاتی!؟
_مگه من چیکار کردم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرد دست از نوشتن برداشت و با نگاهی ریزبینانه
صورتتم را رصد کرد و گفت:
_قتل!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت24

لرزی به تتم افتاد و دهانم مثل ماهی باز و بسته
شد. انگار چیزی مانع نفس کشیدنم میشد.
مرد به سرعت از جا بلند شد و درب اتاق را باز کرد
با صدای بلند شخصی را صدا زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به ثانیه نکشیده زنی با فرم نظامی کنارم نشست و
لیوان حاوی آب و قند را با آرامش در دهانم ریخت.
اما حالم تغییری نکرد.

لیوان را پس زدم و با صدایی که می لرزید گفتم:
_من...من..کسی رو نکشتم.خواستم به جانا کمک
کنم...اما اون دوتا نداشتن...ماشینم
لاستیکام..ترکید.جانارو...
با صدای فریاد خشمگین مردی صدایم در نطفه خفه
شد.

_بیا کنار حسام...داره نقش بازی میکنه!
این ادا اصولاشو باور میکنی؟
حالا انگار تمام تنم وسط یک کولاک مانده بود.
چطور من شدم قاتل؟
مردی که حالا فهمیده بودم اسمش حسامه داد زد:
_جهان آروم بگیر وگرنه مجبوراً ببرمت بازداشگاه!
جهان؟!
همان جهانی که جانا گفته بود"خودشو نمیبخشه"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناخوداگاه در جایم ایستادم و خیره به مردی شدم که
جانا تا آخرین لحظه نگرانش بود.

همزمان با ایستادنم جهان دست از تقلا برداشت و
دست هایش را بالا آورد و روبه حسام گفت:
_باشه... میرم!

صدامم میارم پایین اما یه شرط دارم!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 25

حسام منتظر نگاهش کرد تا شرطش را بگوید که
جهان گفت:

_بزار باهش حرف بزنم فقط پنج دقیقه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم های حسام در هم شد و گفت:
_نه!

هرچقدر میخوای داد بزن!
وسيله های دور تو بشکن! میفرستمت باز داشتگاه!
جهان یقه حسام را گرفت و گفت:
_تو طرف منی یا این قاتل!؟
حسام دست های جهان را با ضرب پایین کشید و
گفت:

_من طرف هیچ کس نیستم، قانون میگه تو نمی...
صدای فریاد بلند و خش دار جهان چهارستون بدنم را
لرزاند!


_گوربابای اون قانونتون و مصوبه هاش!
حسام سرش را بیرون برد و با صدای بلند داد زد:
_کرمی! بیا اینجا ببینم!

سرباز بلند قد و لاغری که یونیفرم کرم و قهوه ای
ارتشی به تن داشت با دو خودش را به چهارچوب در
رساند و همانطور که نفس نفس میزد احرام نظامی
گذاشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسام با دست به جهان اشاره کرد و گفت:
_ببرش باز داشگاه!
_صبر کن حسام...
با شنیدن صدای آشنایی نفسم بند آمد!
مهیار! او اینجا چه می‌کرد!
بدون نگاه انداختن به داخل اتاق بازوی جهان را
گرفت و روبه حسام گفت:
_من باهات حرف می‌زنم
قول میدم دیگه تکرار...
لحظه نگاهش بهم افتاد و انگار او هم من را شناخت!
ناباور گفت:
_غنچه! تو!؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 26

بازوهای درشت جهان که رگ‌های درهم پیچ خورده
اش از عصبانیت باد کرده بود را رها کرد و بی توجه
به نگاه ریز شده حسام به سمت آمد.
مقابلم ایستاد و انقدر نگاهش سنگین بود که مطمئنش
کند من همان غنچه‌ام که او میشناسد!
دست‌هایش را بالا آورد تا شانه‌ام را بگیرد که خودم
را عقب کشیدم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

_ غیر ممکنه!

حسام که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت:

_ از کجا میشناسید همدیگرو؟

مهیار بی قرار به من نگاه کرد و گفت:

_ خانوادت میدونن اینجایی!؟

سری به نشانه نفی تکان دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنگی در موهای خوش حالتش کشید و به سمت حسام
چرخید:

_ بدون من حق ندارید ازش بازجویی کنید!!
جهان با شنیدن این جمله انگار آتش گرفت! با گام های
بلند خودش را به مهیار رساند و یقه اش را بین
انگشتانش مشت کرد.

_ تو وکیل منی یا مدافع این قاتل؟
مهیار دست های جهان را از یقه اش جدا کرد و گفت:
_ غیر ممکنه غنچه قاتل جانا باشه!

دارن بازیمون میدن!

بهم اعتماد کُ...

جهان بین حرفش امد و گفت:

_ فقط یه شانس بهت میدم...

من یا این؟

با دست به من اشاره کرد و "این" را کشید .

ادامه داد:


اگه من! که شکایت نامم رو تنظیم کن!

اگه این...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که فراموش کن دوستی به اسم جهان داشتی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 27

مهیار حالا به گونه ای ایستاده بود که انگار میخواست
در برابر جهان ازم محافظت کنه...
قدمی به عقب برداشت و با جدیت گفت:
_متاسفم جناب جواهری!
من تو این پرونده وکیل شما نیستم.
جهان نگاه پر نفرتی بهم انداخت و از اتاق خارج شد!
مهیار بدون تغییری در چهره اش رو به حسام گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به تماس فوری باید بگیرم بعدش میخوام با موکلم
خصوصی صحبت کنم.

حسام نگاه تیزبینی به مهیار کرد و گفت:

جرم موکلت قتله! نه شکوندن شیشه مردم!

میخوای صحبت کنی باید مراحلو طی کنی!

مهیار با آرامش کیف سانسونت قهوه ای اش را روی

میز فلزی وسط اتاق گذاشت و ان را باز کرد.

برگه ای بیرون کشید و مقابلم گذاشت.

خودکار استیل نقره ای را هم به سمتم گرفت:

امضا کن...

این برگه تمام اختیارات تورو به من واگذار میکنه به

عنوان و کیلت بتونم ازت دفاع کنم.

چانه ام لرزید و بغض بر گلویم چنگ انداخت.

مهیار... دوستت...

خودکار را روی میز کوبید و گفت:

من دوست بی منطق نمیخوام نگران اون نباش وقتی

بی گناهییت ثابت شه با پای خودش برمیگرده!


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست های دستبند خورده ام را بالا اوردم که خودکار
را بگیرم دستش را عقب کشید و گفت:
_دستاشو باز کنید...

زنی که با فرم نظامی کنارم ایستاده بود کلید کوچکی
را از جیبش در آورد و دستبندم را باز کرد .
با تشکر به مهیار نگاه کردم و برگه را امضا کردم.
برای بار هزارم به مهتاب حق دادم...
عاشق مردی شده بود که واقعا لیاقت پرستیدن
داشت...

"مرد بودن به سیل کلفت و صدای خش دار نیست...
مرد بودن یعنی کوه بودن"

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 28

با رفتن همه از اتاق دوباره ذهنم به سمت جانا کشیده شد..

یعنی...واقعا مرده؟

چطور من شدم قاتلش؟ من که برای نجاتش هر کاری کردم و نشد!

دست هایم را دو طرف سرم گذاشتم و فشردم...
چه بلایی داره سرم میاد خدا!؟

"مهیار"

تلفن همراهم را بیرون کشیدم و شماره دفتر را گرفتم...

بعد از دو بوق صدایش آرام و جدی در گوشم پیچید:
_ بفرمائید...

_ مهتاب منم..

مکت کوتاهی کرد و گفت:

_ سلام قربان...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایم درهم شد و این دختر کی یاد میگرفت به من
نگه قربان؟؟

_ بیا به ادرسی که بهت میدم.

_ پرونده جدید؟

لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

_ تقریباً...

خودتو برسون کلانتری***توی خیابون***

_ باشه

با دیدن حسام که با قدم های بلند به سمت اتاق

بازجویی می رفت سریع گفتم:

_ رسیدی تک بزن رو گوشیم...

بدون شنیدن جوابش به سمت حسام دویدم و گفتم:

_ حسام...

دستش به دستگیره نرسیده ایستاد و با اخم های درهم

به سمتم چرخید قبل از اینکه حرفی بزنم پرونده ای که

در دست داشت را به سمتم گرفت:


_ بخون... نتیجه پزشکی قانونیه...

پرونده رو ازش گرفتم و بازش کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باورم نمیشد...!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 29

سر بلند کردم و گفتم:

_ اثر انگشت غنچه روی اسلحه بوده؟ شاید...

حسام بین حرفم پرید و گفت:

_ شایدی در کار نیست مهیار... مدارک به وضوح

میگه فقط اثر انگشت غنچه سیاوشی روی اسلحه

بوده...

گوشه لبم را جویدم و گفتم:

_ حتماً به توضیحی برای این اسلحه داره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسام کیسه ای که حاوی اسلحه بود را بالا آورد و
گفت:


_منم میخوام همینو بفهمم!
من میرم توی اتاق بازجویی تو فقط از اون طرف اینه
نگاه میکنی مهیار!
این سوالات فقط به من مربوطه...
بزار هر دو به کارمون برسیم.
چرخید و وارد اتاق شد...
نفسم حبس شد و این پرونده هر لحظه سخت تر میشد!
احتمال نجات غنچه در حال کاهش بود...
پوفی کردم و درب کناری اتاق بازجویی را باز کردم.
حسام با آرامش پرونده را روی میز گذاشت و خودش
مقابل غنچه روی صندلی فلزی نشست.

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم بر انگشتان بهم قفل شده حسام روی پرونده
قرمز و چشم های آرام و در عین حال پر جذبه اش در
رفت و آمد بود و او جز سکوت حرفی نمیزد!
همین هم استرسم را بالا برده و عرق سرد روی
پیشانی ام نشانده بود.
لب های ترک خورده ام را تر کردم و بی اختیار
اشکی از چشم چیم سرازیر شد..
_ نمیخواید حرف بزنید؟
_ منتظرم تو تعریف کنی..
انگشت هایم را در هم پیچیدم و لب زدم:
_ همه چی رو گفتم... دوباره بگم؟ نوعی شکنجه اس؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 30

دست هایش را به سینه زد و به آرامی به پشتی
صندلی تکیه داد:

_دوباره بگو... واو به واو...

حتما اینجا جهنم و این مرد جلاد من بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی بغض و حسرتتاکم را
قورت دادم.

_من...

برای یک هفته از شهر خارج شدم تا به دوستانم سر
بزنم..

یه پرورشگاه هست به اسم آسمان...توی اصفهان.
هر ماه با یکی از دوستانم میرفتم اما اینبار نتونست بیاد
و من رفتم.

براشون کتاب و لباس میبریم معمولا...

لب هایم را که خشک شده بود برای بار چندم با زبان
تر کردم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

موقع برگشت...
ترافیک سنگین شد. خسته شدم، ماشینو کشیدم سمت
جاده ای که به روستای دامنه بهشت میرسید.
قبلا رفته بودی به اون روستا؟
سرم رو به نشانه نفی تکان دادم و زمزمه کردم:
اولین بار بود اون تابلو رو میدیدم.
هنوز مسافت طولانی نرفته بودم که جانا با سر و
وضع خونی خودشو وسط راه انداخت... جوری که به
بدنه ماشینم برخورد کرد.
پیاده شدم و با دیدن وضعش سریع سوارش کردم.
مدام زمزمه میکرد «نجاتم بده دنبالمن... منو
میکشن، جهان خودشو نمیخشه»
سوارش کردم اما درست قبل از اینکه راه بیفتم دوتا
مرد سیاه پوش رو دیدم که بین بوته ها دنبال چیزی
میگشتن حدس زدم جانا باشه...
سریع ماشین رو روشن کردم و سعی کردم با سرعت
ازشون دور بشم اما اسلحه داشتن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به چرخام شلیک کردن. مجبور شدم توقف کنم. نتوانستم
برم...جانا رو بیرون کشیدن..منم!
حرفم را قطع کردم و دست های سردو لرزانم را
روی صورتم کشیدم..
یاد اوری اش هم مانند عذاب بود!
_پرسیدم چی از جونش میخوان...کشتنش.. جواب
سوالم واضح بود جونشو میخواستن!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 31

اما زنده مونده بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جانا نفس میکشید... با درد !
شالمو روی زخمش گذاشتم و به سمت جاده دویدم..
جلوی ماشینای زیادی رو گرفتم اما با اون سر و
وضع فکر میکردن دیونه ام... شیشه های ماشین رو
بالا میکشیدن و دستشونو به معنی برو بابا تکون
میدادن.

بالاخره یه زن و مرد جوون کمک کردن...
به پلیس و اورژانس خبر دادن و ده دقیقه بیشتر طول
نکشید که هلکوپتر اورژانس خودشو بهمون رسوند...
من تا پشت اتاق عمل با جانا بودم.
بعدش یکی از همکار اتون برام مقنعه آورد و خواست
همراهش به اداره پلیس برم.
با بد شدن وضع جانا من باز داشت شدم و
بعدش... خودتون میدونید!
من کاری نکردم... من قاتل نیستم.
_ میدونی تنها شاهد حرفات خودتی؟
نگاهم از روی میز لرزید و به دهانش دوخته شد..
_ میخواید بگید دارم دروغ میگم..؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوت کرد... سکوتش به قدری سنگین بود که دلم
پیچید!

حقم نیست... خدایا، حقم نیست!
صندلش رو عقب کشید و با گام های بلند دور میز
چرخید..

پرونده رو باز کن.. برگه اول رو بخون.
دست جلو بردم و پرونده را باز کردم.
با خوندن هر خط نفسم بیش تر میگرفت و قلبم محکم
تر میگوید..

اسلحه ای با اثر انگشت من! چرخ های ماشینم سالم
بود!؟

چطور ممکنه؟


صدای متفکر حسام را درست از پشت سرم شنیدم:
_گفتی به لاستیکای ماشینت شلیک کردن، تیم ما رفت
برای بررسی... ماشینت تماما سالم بود بدون هیچ خش
و عیبی!

گفتی به جانا یه مرد شلیک کرده اما اسلحه توی
ماشین تو پیدا شده با اثر انگشت تو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزایی که جامونده رو تعریف کن غنچه! الان همه
چیز بر ضد توعه!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 32

مانند طوطی با بغضی که گلویم را می فشرد تکرار
کردم:

من کاری نکردم... قاتل نیستم... دروغ نمیگم!
حسام بی حرف پرونده را از مقابلم چنگ زد و به
سمت درب اتاق حرکت کرد.
سریع ایستادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا چی میشه؟
دستش روی دستگیره نشست و بدون اینکه بچرخد
گفت:

فعلا باز داشتگاه!
درب رو باز کرد که سریع پرسیدم:
فعلا؟

مهیار در چهارچوب در ایستاد و خواست داخل بیاد
که حسام جلوییش را گرفت و رو به من گفت:
اگه بی گناهییت ثابت نشه... باید دادگاه تصمیم بگیره.
کف دستش را روی سینه مهیار فشرد و همین که یک
قدم به عقب برداشت خودش هم بیرون رفت و درب
را بست!

جهان

مرد حسابی میفهمی داری چیکار میکنی؟ هوش و
حواست سر جاشه لعنتی؟ میخوای مهیار و زمین
بزنی؟... تو و مهیار رفیقای..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از بین دندان های بهم قفل شده ام غریدم:
_ نصیحت نخواستم فرهاد.. یه وکیل کار بلد میخوام!
_ انگشت اشاره ام را بالا اوردم:
_ بهتر از مهیار!
_ دستی بین موهایش کشید و گفت:
_ فقط دوتا وکیل خوب سراغ دارم یکیش مهیاره اون
یکی پدرش!
_ دست در جیبم فرو بردم و به میز چوبی ام تکیه زدم:
_ خوبه...!
_ فرهاد مانند اسپند روی آتش دندان سائید و گفت:
_ نکن جهان!
_ مهیار و پدرش رو به جون هم ننداز!
_ میدونی عمو محراب روتو زمین نمیندازه و این
پرونده به نفع تو تموم میشه اما مهیار...
_ کف دستم را محکم روی میز کوبیدم و حرف فرهاد
را قطع کردم:
_ من دیگه رفیقی به اسم مهیار ندارم!
_ انقدر نگو مهیار! اسم اون نا رفیقو جلوی من نیار!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسی که کند زده به رفاقتمون اونه!
اونه که با دیدن یه دختر رفیقشو فروخت!
_بی منطق شدی جهان! تو عصبانیت تصمیم نگیر!
چرخیدم و پشت میزم نشستم:
_تا الان با منطق جلو رفتم که جانا رو ندارم!
تلفن را برداشتم و شماره عمو محراب را گرفتم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت33

صدای فریاد مهیار سکوت اتاق را شکست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ چرا گوشاتو
گرفتی جهان؟ چرا حرف منو نمیفهمی؟
غنچه بی گناهه بی گناه!
طعمه شده لعنتی، اون آزارش به مورچه ام نمیرسه!
دست هایم را روی میز در هم قفل کردم و گفتم:
تموم شد؟
از حرکت ایستاد و چشم هایش را ریز کرد:
اصلا حرفام برات مهم نیست؟
پوزخندی زد و گفتم:
چرا باید حرفای وکیل قاتل خواهرزاده ام برام مهم
باشه؟
مهیار ناباور لب زد:
باورت نمیکنم! تو همچین ادمی نیستی
جهان! میخوای انتقام کار نکرده رو از اون بچه
بگیری؟
دست هامو روی میز تکیه گاه بدنم کرده و ایستادم.
اون بچه ای که ازش حرف میزنی بیست و
چهار سالشه! درضمن... قاتل جاناس!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه ذره ام دلم بر اش نمیسوزه!
هر چقدر بالا و پایین بپری مهیار...هیچی..دقت کن!
هیچ چی این اصل رو عوض نمیکنه که اثر انگشت
اون به قول تو بچه ،روی اسلحه بوده!
هیچی دروغای اونو عوض نمیکنه!
هیچی تا وقتی ثابت نشه بیگناهی عوض ،نمیشه مهیار!
تا اون موقع حرف من یه چیزه!
قصاص!

مهیار

انگار نمی شناختمش!
این ادم ظالم شده مقابلم جهان اروم و منطقی سابق
نبود!
چنگی در موهایم کشیدم و از درب حیاط خارج شدم
که مهتاب شتابان از روی جدول سفید و آبی روبه
روی خانه بلند شد و به سمت اومد!
_چیشد؟ چی گفت؟باهش حرف زدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبه‌ایم را با زبان تر کردم و گفتم:
_اروم باش مهتاب!
یکم..کارمون سخت میشه!
با مکت کوتاهی فاصله مان را طی کرد و لبه های کتم
را چنگ زد:


_چی میگی؟چه سختی؟تو که غنچه رو دیدی...!
اون دووم نمیاره مهیار!
اون به عمرش از کنار کلانتری رد نشده حالا
باز داشته کنار اون همه ادم خلافکار و معتاد!
معلوم نیست الان تو چه حالیه!!
چی میخواد این روانی؟
بازوهای مهتاب رو محکم گرفتم و قبل از اینکه
دوباره مسلسل وار شروع کنه از در ارامش وارد شدم
گفتم:

_داغ داره مهتاب!
الان حرف زدن فایده نداره!
آروم شه دوباره باهاتش...
جیغ زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میگم چی می خواد؟
بی اراده فریاد زدم:
قصاص!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت34

مهتاب مات به دهانم نگاه کرد و اشک در چشم هایش
جمع شد!
سرش را به نشانه نفی تکان داد و خواست به سمت
عمارت بره که جلوشو گرفتم.
هیچ جا نمیری مهتاب!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان مثل یه دختر خوب با من میای...
_هیچ جا نمیام نمیام!
مچ هر دو دستش رو محکم بین انگشتم گرفتم و به
سمت خودم کشیدم. تقلا میکرد ر هایش کنم که با
عصبانیت و صدای بلند صدایش زدم:
_مهتاب!
بغض کرد، چانه اش لرزید! نمیخواستم...
لعنتی... دختره لجباز!
نگاهش که بین چشم هایم حرکت کرد با لحن آرام تری
گفتم:
_نقشه دارم!
_آروم باش! باید بریم پیش بابا...
"غنچه"

گوشه دیوار اتاق کوچک باز داشتگاه در خودم جمع
شدم و زانو هایم را در آغوش گرفتم... سرم را به
دیوار پشت سرم تکیه دادم و پلک هایم را بستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چقدر بود که اینجا بودم؟

چند دقیقه؟ چند ساعت؟

مامان حتما نگران شده و مدام شماره ام را
میگیرد، حاج بابا مهره های تسبیح را بین انگشتانش

میچرخاند و ابرو هایش درهم است!

با صدای پیس پیس کسی سر چرخاندم و نگاهم به

دختری با موهای بنفش افتاد!

به کنارم نگاه کردم... خالی بود. یا من بود؟

خودش را روی زمین کشید و کنارم نشست:

تورو واسه چی گرفتن؟

فقط نگاهش کردم که تای ابروی نازک مشکی اش را

بالا انداخت و گفت:

قیافت شبیه گربه های اهلی خونگیه! خوراک ساقی

شدنیا! هیشکی بهت شک نمیکنه! نکنه ساقی؟

زبانم از یک ساعت پیش برای کلمه ای نمیچرخید بی

اختیار سر به نشانه نفی تکان دادم.

هومی کرد و با انگشت شست چانه اش را خاراند!

همینجوری نیاور دنت هوا عوض کنی که دُخی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسمت چی هست حالا؟ زبون داری؟
سری به نشانه اره تکان دادم و لب زدم:

غنچه..

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

چه ناناس!


منم گیلدام...

بی اختیار پرسیدم:

چرا اینجایی؟

خندید و گفت:

آها... پس زبونم داری!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 35

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی نمی توانستم لبخندش را جوابگو باشم !
انگار ریشه خنده هایم خشک شده بود. انگشت هایش
را در هم پیچید و رو به جلو کشید که صدای تق تق
استخوان های بیچاره در آمد!
با بیخیالی گفت:

_ چکم. پاس نشد!

یعنی پولی تو حسابم نبود که پاس بشه!
خندید و شانه هایش را بالا انداخت :

_ طرفم شاکی شد او مد جلو محل کارم داد و بیداد ! منم
از خجالت دک و دهنش در او مدم و خلاصه که
اینجام! تو چی؟

نگاهم را روی صورتش چرخاندم، چشم و ابروی
کشیده، گونه های برجسته و لب و دهان متناسب با
صورتش ارزش دختری جذاب ساخته بود... حتی
کوچک ترین ارایشی هم روی صورتش نبود.
با سوالش، هر چند که آرامم پرسید انگار توجه زن
های دیگر داخل اتاقک جمع شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب هایم را تر کردم و گفتم:

قتل...

لبخند روی لب های گلاره ماسید و از ان حالت شاد
در امد!

جدی شد و ابروهای خوش حالتش به هم نزدیک شد!
سکوت کرده بود اما نگاهش همچنان در چشم هایم می
چرخید.

صدای پر تمسخر زن ها که درست ته اتاق نشسته
بودند بلند شد:

خدا به داد برسه دیگه باید از دخترای بیبی فیسم
ترسید!

من فکر میکردم ته تهش دزده!

نه جونم! دزد ما بدبختاییم که مانتو هامون مال ننه
هامون که دهه چهل می پوشیدن نه اینی که تیر پیش
داد می زنه خیاط خصوصی داره! معلوم نیس کدوم
بدبختیو کشته...!

حالا واس پولش کشتیش؟

قلبم تیر کشید... اشکم جوشید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بر روی سینه ام گذاشتم .
قرار بود از این به بعد با این مهر داغ روی پیشانی ام
سر کنم؟

قبل از اینکه صدای نفر بعدی بلند شه گیلدا داد زد:
_د ببندید چاک دهنتونو بینم! وِر وِر وِر! به شماها چه!؟
مگه ملا و آخوندید که رفتید پا منبر نظر میدید؟
زنی که هیکل گنده ای داشت ایستاد و گفت:

_تو این وسط چی میگی؟ کسی با تو زر زده که قد قد
میکنی؟ تنت میخاره!؟

گیلدا با لبخند ایستاد و با انگشت شستش گوشه لبش را
دست کشید و گفت:

_ خاروندن بلدی؟

سریع ایستادم و گفتم:


_ گیلدا... نکن!

زن که مقابل گیلدا ایستاده بود تخت سینه ام کوبید.

انقدر حرکتش ناگهانی بود که سرم محکم به دیوار
خورد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 36

با دردی که در سرم پیچید چشم هایم را محکم روی
هم فشردم و لبم را گزیدم.
صدای وحشت زده گیلدا را شنیدم که به سرعت
بازویم را گرفت و گفت:

غنچه!

صدا های اطرافم گنگ و دنیا ییم سیاه شد.

چند دقیقه دیگه به هوش میاد. نگران نباش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای بسته شدن درب به آرامی پلک زدم و چشم
هایم را باز کردم. صدای مهیار را به خوبی تشخیص
دادم:

_نیومده گرد و خاک کردی دختر!

سر چرخاندم و دیدمش..

کت خوش دوختش را روی یکی از پاهایش گذاشته
بود و آستین های پیرهن قهوه ای مردانه اش را تا
آرنج بالا زده بود!

_خوبی؟ درد نداری؟

دستم را آرام بلند کرده و به سمت سرم بردم... بانندی
نبود.

شالم را کمی جلو کشیدم که گفت:

_ضربه گیجت کرده و بیهوش شدی! خدارو شکر
آسیب جدی ندیدی!

سری تکان دادم که ادامه داد:

_از کی چیزی نخوردی؟

یادم نمی آمد! نگاهم به ساعت گرد و سفید روی دیوار
افتاد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اره، دیروز... صبح قبل از حرکتیم به تهران!
بعد از اون... نتوانستم! چیزی از گلویم پایین
نمیرفت، جز آب... اون هم در حد تر کردن دهانم!
مهیار نفس عمیقی کشید و بدون اینکه حرفی از من
شنیده باشد زمزمه کرد:

حدس می‌زدم! پاشو ببینم...

کمی نیم خیز شدم که به سرعت بالشت زیر سرم را
بالا آورد و به تاج تخت فلزی تکیه داد:
تکیه بده...

تکیه دادم که کیسه سفیدی را از پایین تخت بالا آورد و
ظرف غذای اشنایی از آن بیرون کشید و روی پام
گذاشت. انگشت اشاره اش را بالا آورد و مثل پدري که
به دخترش اخطار میدهد گفت:

تا تهشو میخوری!! بی چون و چرا! قاچاقی
اوردمش!

اشک در چشم هایم جمع شد و با بغض گفت:
مامان و حاج بابا فهمیدن! مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این ظرف غذایی که موقع مدرسه ها مامان برام پر
میکرد!

مهیار با مکث کوتاهی سر تکان داد و حالا دیگر واقعا
اشتهایم کور شده بود!

_چی گفتن؟ فکر میکنن..من...

مهیار به سرعت میان حرفم پرید و گفت:

_نه! اونام میدونن بی گناهی! حتی پشت این در
نشستن!

با دست به درب کنارم اشاره کرد.

تکیه ام را از بالشت کندم و مهیار که فکر میکرد

میخواهم به سمت در بروم سریع گفت:

_نمیتونی بری غنچه! ممنوعه!

سرم را به نشانه نه تکان دادم و با التماس گفتم:

_نه...نه...! بپوشون مهیار خواهش میکنم نزار منو

اینجوری ببین!

نزار حاج بابام بشکنه ،کلمه قاتل به اندازه کافی

سنگین هست...

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

نزار حاج بابام با دیدن من کمرش خم شه.. التماس
میکنم !

مهیار چنگی در موهایش کشید و گفت:
_بگم دختر تو نبین؟ غنچه نمیتونم از کلانتری
بیرونشون کنم.

مچ مهیار را چنگ زدم و گفتم:
_بگو... بگو غنچه التماس میکنه برید... بگو جونشو
قسم میخورم! بگو نمیخوام بشکنن برن!
مهیار پلک روی هم فشرد و سر تکان داد اما قبل از
اینکه قدمی برداره صدای فریاد جهان از بیرون در
شنیده شد.

_جانای من یه بار مرد !
کاری میکنم اون قاتل هر روز بمیره!
با وحشت به مهیار نگاه کردم که لب زد:
_یا علی!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت37

به سرعت خودش را به در رساند و آن را باز کرد.
نیم خیز شدم و با دیدن حاج بابا که یقه جهان را در
مشت هایش گرفته بود بی اهمیت به دردی که در سرم
پیچید از جایم بلند شدم و با کندن سوزن سرم از دستم
خودم را به چهارچوب در رساندم که سر بازی که
مقابلم ایستاده بود اخمی کرد و مانع از عبورم شد!
چشم هایم انگار قصد نداشت دل به دلم بدهد و بگذارد
تصویر مقابلم را واضح ببینم.
پلک هایم را روی هم فشردم که صدای حاج بابا در
گوشم پیچید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دختر من آزارش به مورچه زیرپاشم نمیرسه مرد
مومن... داغداری درکت میکنم اما بهت اجازه نمیدم
اینطور درباره دخترم حرف بزنی و پیش داوری
کنی!

با لمس شدن زانو هایم دستم را به چهارچوب گرفته و
روی زمین نشستم.

صدای بغض دار مامان رو به خوبی تشخیصی دادم:
_یا حسین... غنچه؟

قبل از اینکه بتونم آغوشش رو حس کنم صدای
سرگرد نریمان در گوشم پیچید :

_سروان فلاح ، خانم سیاوشی رو ببر داخل...
بقیه هم بیان اتاق من !
کسی اینجا نا ایسته.

همین که دستی روی بازوم نشست چشم هایم به سختی
باز شد و همان لحظه نگاهم در چشم های مردی قفل
شد که تنفر به وضوح در آن موج میزد و پوزخند
کنار لبش نشان میداد از ضعف من خوشحاله...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ایستادن مهیار مقابلش رشته نگاهمان قطع شد و
همان لحظه سرباز هم درب را بست .

**

_ببین با دستت چیکار کردی دختر خوب!
کمی سرم را چرخاندم و با دیدن خون خشک شده
روی دستم معده ام مچاله شد و سریع نگاهم را ازش
گرفتم .
بعد از شنیدن حرف های حاج بابا و مامان قسم خوردم
نگذارم بی گناه محکوم کنند...
همه مسئولیت دفاع من به دوش مهیار نیست و من هم
باید بی گناهی ام را اثبات کنم.
نمیزارم مهر قتل روی پیشانی ام بماند!
با باز شدن درب اتاق ،شالم را روی سرم مرتب کردم
و در جایم نشستم .
سرگرد نریمان با همان اخم که انگار عضو
جدانشدنی صورتش بود رو به سروان فلاح که تمام
مدت بدون حرف کنارم نشسته بود اشاره کرد بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بایستد و سوالی در ذهنم پر رنگ شد که این مرد
همیشه انقدر اخم بر چهره دارد؟
با بسته شدن در گفت:

_ پس فردا میفرستیمت دادسرا... هنوز دیر
نیست، چیزی مونده که به من نگفته باشی؟
سرم را پایین اوردم و به دست هایم خیره شدم «قوی
باش غنچه، قوی باش»

_ من قاتل جانا نیستم سرگرد نریمان، نمیدونم چطور و
با پاپوش کی دارن منو قاتل نشون میدن... چیزیایی که
تعریف کردم براتون تمامش حقیقت بود، من هیچ وقت
دروغ نمیگم.

اگه تا الان انقدر جدی بر خورد نکردم بزارید پای
شوکه بودنم از اتفاقاتی که پشت سر هم داشت سرم
میومد .

من وقتی جانا رو پیدا کردم مشخص بود کسی یا
کسایی اونو به دفعات کتک زدن و به سختی تونسته
فرار کنه و تا آخرین لحظه میترسید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی مسیرمون به بیمارستان بار ها تکرار کرد جهان
خودش رو نمیخشه...وقتی بفهمه کابو واقعا کی بوده!
اخم های حسام بیشتر از قبل در هم گره خورد و
صندلی فلزی کنار تخت را برعکس کرد و روی آن
نشست.

یه بار دیگه اون روز رو یادت بیار...از اون سیاه
پوشایی که میگفتی...چی یادته؟ چیزی که تا حالا بهم
نگفته باشی.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

الان شما...حرفامو باور میکنید؟

با همان اخم های در هم گره خورده اش گفت:

ادامه اشو میشنوم...

نفس عمیقی کشیدم و ادمه داد:


اگه جای دیگه ای میدیدمشون احتمال میدادم با این قد
و هیکل بادیگارد یا بدنساز حرفه ای باشن...بوت های
مشکی و گل گرفته پاشون بود و...

با یاد آوری خالکوبی روی مچ دست کسی که اصلحه
را روی قلب جانا گذاشته بود سریع گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اونی که به جانا شلیک کرد یه خالکوبی روی دستش بودشبییه...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت38

_اونی که به جانا شلیک کرد یه خالکوبی روی دستش بودشبییه یه کلید بود با سر یه اسکلت...

اخم های حسام باز شد و حالا با تعجب نگاهم میکرد همراهش را از جیبش بیرون کشید و بعد از چند

لحظه عکسی را مقابلم گرفت:

_اون طرح...این بود!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن عکس تمام تنم لرزید و مور مور شد! خودش
بود...
سرتکان دادم که حسام سریع بلند شد و از اتاق بیرون
زد.
*

"حسام"

غیر ممکن بود... این گروه چهارده سال پیش تا آخرین
نفر دستگیر شدن و به خاطر جرایم سنگینشون محکوم
به حبس ابد شدن!
اما حالا با تایید غنچه خیلی چیزا تغییر میکرد... حتی
روند پرونده!
این گروه تعدادی افراد ورزیده و در عین حال کاملا
بی احساس بودن که در مواقع خاص توسط باند های
بزرگ از شون استفاده میشد.. وظیفه اشون قتل
بود، تمیز و بی اثر!.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مسئول اون پرونده سر هنگ امیدی بود و حتما
میتونست خیلی چیزها را روشن کند... مسیرم را از
بخش اطلاعات به سمت اتاقش تغییر دادم.

*

"جهان"

نمیدانم چند دقیقه بود که داخل ماشین و روبه روی
عمارت نشسته بودم... اما از همان جا هم قفسه سینه ام
مثل یک کوه سنگین شده بود!
انگار این عمارت بوی مرگ میداد!
گوشه به گوشه اش جانا را میدیدم و صدایش را
میشنیدم...

اگر مادرم زنگ نمیزد و نمیخواست انقدر سریع به
عمارت بیایم حتی لحظه ای هم از این منطقه رد
نمیشدم.

با کلافگی پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به
سمت پله ها رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض رسیدن به درب ورودی ثریا
،خدمتکار خصوصی و چندین ساله مادرم درب را
برایم باز کرد و گفت:
_ خانم توی کتابخونه منتظر شما هستن!
سر تکان دادم و بی حرف و نگاه به اطرافم به سمت
کتابخانه رفتم.
دستم روی دستگیره درب کشویی کتابخانه نشست و
صدای جانا در گوشم پیچید:
_ خان دایی من کوتاه نمیاما فکر نکن میگی کار دارم
میری تو کتابخونه از خیر شهر بازی میگذرم! باید بیای
باهم رنجر سوار شیم!
چشم هایم را محکم روی هم فشردم و قبل از اینکه
ذهنم دوباره محو خاطرات شود سر تکان دادم و درب
را کشیدم.
مامان با دیدنم تسبیح عقیق سیاهش را در مشت فشرد.
_ بشین جهان!
بی حرف مقابلش نشستم که برگه ای را به سمتم
گرفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخون...
برگه رو گرفتم و گفتم:
زیاد وقت ندارم، بگید موضوع چیه...
وقت داشتم اما موندن اینجا داشت بهم فشار می‌آورد.
از قصاص بگذر! یه فکر بهتر برای عذاب دادن
اون دختر دارم.

نویسنده: #مونسا 



#نیم‌تاج

#پارت 39

قبل از اینکه چشم هایم از تعجب گرد شود اخم هایم
در هم گره خورد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم ریز کرده و به صورت خونسرد اش خیره
شدم...

چه نقشه ای در سرش بود که من به آن نرسیده بودم؟
با کمی مکث سوالم را به زبان اوردم:
_ چه فکری؟

سه برگه منگنه شده بهم را به سمتم گرفت و گفت:
_ بخون!

برگه ها را از دستش گرفتم. اما با خواندن همان بند
اول اینبار اخم هایم جایشان را به تعجب داد!
_ جون نوه منو یه بار گرفتن جهان! اما باعث و
بانیش باید هر روز بمیره... چرا خودمون اینکارو
نکنیم؟

نگاهم بین خطوط برگه چرخید و لب هایم را تر کرده
وز مزمه کردم:

_ خونبس خودش بشه؟

سر بلند کردم و گفتم:

_ اگه قبول نکنه؟

پوز خندی رو لب هایش نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چاره ای جز قبولش نداره!

«غنچه»

چادر سر مه ای که روی شانهِ هایم افتاده بود را بیشتر
دورم پیچیدم...
گلاره دست روی شانهِ ام گذاشت و گفت:
_ ببین من زیاد اهل این حرفای کلیشه ای و اینکه دلم
روشنه چیزی همیشه نیستم چون به دل نیست، به
تقدیرم نیست!
سرنوشت که دیگه یه پادری وریه! سرنوشت خود
ماییم، کارامون، حرفامون...
فقط یادت باشه اونجا هیچ چیز رو جا ننداز!
به احتمال زیاد وکیل اون یارو سعی کنه گیجت
کنه، قبل از حرف زدن با ارامش فکر کن هول برت
نداره ها! آیی خدا این خیلی ببو یعنی یادش میمونه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند یک طرفه ای به غر غر های زیر لبش زد و به
این فکر کردم اگر بیرون از این اتاق سرد سه
در چهار بازداشتگاه میدیدمش و میشناختمش حتما
باهاش دوست میشدم.

نگاهش را بالا آورد و به لبخندم دوخت!
دارم برات جوک میگم بچه؟ ببند نیشو!
لبخندم عریض تر شد که پوفی کشید و گفت:
نخیر حالیش نیست که ، با کی داری حرف میزنی
گلاره نیگاش کن ، همینجوریش داره شیش میزنه
قیافش با بز برابری میکنه!
بره دادگاه که دیگه هیچی!
بی اختیار خندیدم و با دستم آرام به شانه اش زد:
آخه شدی مثل مامان بزرگ خدا بیامرز مهتاب ،
میای به قول خودت یه چی میریزی تو گوشم نصیحتم
میکنی تهش با بز و ببو یکیم میکنی! نگران نباش
،اون غنچه افسرده و آروم دو روز پیش خیلی وقته
خوب شده .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواد بیگناهیشو ثابت کنه...نمیزاره مهر قاتل رو
پیشونیش بمونه...

گلاره نفسش را فوت کرد و گفت:
_ایشالا!


با باز شدن درب بازداشتگاه نگاهم را برای پنجمین
بار بهش دوختم .

سربازی که در را باز کرده بود کنار ایستاد و سروان
فلاح گفت:

_اسامی که میخونم بی سر و صدا بیان بیرون کفش
پوشن.

برگه ای که دستش بود را بالا آورد و گفت:

_مریم کامیاب، سیما برزمینی، غنچه سیاوشی...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 40

گیلدا دستم را که بالا فاصله روی چادرم مشت شد را گرفت اما کلمه ای از دهانش خارج نشد و چقدر بابتش ازش ممنون بودم .

از ته دل برای آزادی اش دعا کردم و کاش حداقل به اندازه یک آرزو ستاره ای در آسمانم باشد .
همین که از اتاق بیرون امدم دستبند فلزی دوباره دور مچم قرار گرفت و چقدر از این فلز گرد و سرد متنفرم!

سروان فلاح کنارم قرار گرفت و همزمان با صاف کردن چادر یک دست مشکی اش گفت:
_با من بیا...

نگاهی به بقیه کردم که بی توجه به من از اداره خارج شدن و سوالی که در ذهنم روشن شد را سریع به زبان آوردم:

_چرا با بقیه نمیرم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم روی صورت سبزه و توپرش چرخید که حالا
مهربان نگاهم میکرد:

اونا جرمشون فرق میکنه... تو با من میایی!
آب دهانم را قورت دادم و راهم را به سمتی که اشاره
کرد کج کردم.

مقابل ماشین مشکی رنگی که نوار سبز کنارش
خورده بود ایستاد و درب عقب را باز کرد.
نگاهی به آسمان نیمه ابری انداختم و با برقی که زد
چشمم را بستم و لب زدم:

خدایا حواست به من هست؟

"مهیار"


ماشین را روشن کردم اما درست قبل از اینکه حرکت
کنم درب کنارم باز شد و بابا روی صندلی کنارم جای
گرفت.

با تعجب نگاهش کردم که کیف سمسونتش را پایین
پاهایش گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیه بچه؟! چند سال من تورو بردم مدرسه یه بار
قراره باهم بریم دادگاه!
لبخندی زدم و گفتم:
من که چیزی نگفتم حاج آقا شما رو تخم چشم مایی!
کمر بندش را بست و گفت:
میدونی غنچه هیچ شانسی نداره؟
لب هایم را تر کردم و همان لحظه درب پارکینگ باز
شد:
من تمام تلاشمو میکنم...
کافی نیست مهیار... حکمش رو تو هم میدونی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت41

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلافه سرتکان دادم پوفی کشیدم...
تمام این یک هفته گذشته این جمله را از خیلی ها
شنیدم و جوابم به همگیشان سکوت بود!
چه میگفتم در برابر جمله ای که خودم هم میدانستم
واقعیست است؟

هیچ مدرکی نبود تا ثابت کنه غنچه بی گناهه...! تمام
قوانین تمام ماده ها در برابر غنچه ایستاده بودند!
با وجود سالم بودن چرخ های ماشینش و اثر انگشتش
روی اسلحه هم هیچ راهی برای اعتراض در حکم
نبود!

از همه بدتر برگه اظهاراتش بود...
فکر میکردند دروغ گفته!
تک تک اعترافاتش با وجود مدارک دروغ خوانده
میشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی با وجود حدس و گمان های حسام درباره
گروهشون باز هم نتیجه ای نگرفتیم و من در مانده پا
به این دادگاه می گذاشتم !

**

"غنچه"

_برو برای انگشت نگاری...
دختر جوان با فرم سبز رنگ نظامی تک تک
انگشتانم را از شصت تا انگشت کوچک روی استامپ
فشرد و به برگه ای که روز میز بود زد...
من...؟! صامت و ساکت ایستادم تا کارش تمام شود...
بدون تقلا بدون حرف...
اینبار یک طرف دستبدم را باز کرد و به دست خودش
وصل کرد .
با خارج شدن از اداره ون نقره ای با شیشه های مات
کنارمان توقف کرد و هر دو سوار شدیم...


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتر سیدم...؟!
آره خیلی هم میتر سیدم...
امامن به خودم قول دادم...
قول من قوله...!
هیچی نمیتونه منو از خانواده ام جدا کنه...
حتی یک پاپوش!
اینبار با توقف ون صدای فلش های دوربین و سر و
صدای زیادی می امد!
چه اتفاقی افتاده؟!
با باز شدن درب اتوماتیک ون سیل عظیمی از
خبرنگار های دوربین به دست ، به سمت هجوم
آوردند.
_ خانم سیاوشی...یه سوال...
_ خانم سیاوشی مشکل شخصی با جانا جواهری
داشتید؟!
_ حقیقته که ایشونو بخاطر زمین زدن جهان جواهری
کشتید؟!
خدای من...این سوالات از کجا می آمدند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 42

دو سرباز با لباس فرم قهوه ای روشن به سمتان آمدند
و فاصله ای بین ما و جمعیت زیادخبرنگار های
دوربین به دست و فیلمبردار ها انداختند!
هر چه به خودم دلداری دادم مثل یک حباب ترکیده بود
و حالا دست هایم به وضوح می لرزید!
"آروم باش غنچه، قوی باش...
خدا باهاته... سربلند از دادگاه میای بیرون..."

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شرمندگیش برای کسی میمونه که به یه بی گناه شک
میکنه و اونو متهم!"
با نفس عمیقی پله های دادگاه را بالا رفتم و وارد لابی
شلوغ و پر رفت و آمدش شدیم ...
با قدم های بلند به سمت اتاق تشکیل جلسه رفتیم و
درست همان لحظه درب اتاق باز شد و مهیار بیرون
آمد.
با دیدنم نگاهش سریع دستبند را شکار کرد و رو به
دختر اشاره کرد آن را باز کند!
دختر سری تکان داد و گفت:
_ تا وقتی روی صندلی نشینه نمیتونم بازش کنم!
قانون دادگاهه!
مهیار نفسش را فوت کرد و گفت:
_ خبرنگار اذیتت کردن؟
سری به نشانه نفی تکان دادم که ادامه داد:
_ خیلی خب... بریم داخل! جهان هنوز نیو...
قبل از اینکه حرفش تمام شود نگاهش به پشت سرم
افتاد و مکث کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرخیدم و اولین چیزی که دیدم دستان مشت شده
مردی بود که با تمام وجود میدانستم چقدر از من متنفر
است!


با قدم هایی محکم و بلند خودش را به ما رساند و
درست مقابل من ایستاد!

نگاهش به من و مخاطبش مهیار شد:

اولین پرونده ای که قراره توش بیازی رو توی
دست گرفتی! چه حسی داره!؟

مهیار با یک نیم قدم میان من و جهان قرار گرفت و
گفت:

شاید یه روز وقتی پنبه رو از گوشات در آوردی
برات تعریف کردم! داشتن پرونده ای که متهمش بی
گناهه و هیچ کس باورش نمی کنه چه حسی داره!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 43

نگاه بی حساس و یخ زده جهان همچنان در چشم هایم
میچرخید که مردی با محاسن سفید به سمتان آمد و
گفت:

جلوی در نایستید آقایون! برید داخل!
انگشتان دست آزادم را باز و بسته کردم و بدون توجه
به دو مردی که شیر و ارانه مقابل هم ایستاده بودند و
تنها صدای نفس هایشان بود که سکوت میانشان را
میشکست همراه همان دختر وارد اتاق شدم..
نگاهم یک دور، دور اتاق سفید رنگ با پرده های
ضخیم زرشکی و سکوی بلند قهوه ای که احتمالاً
جای رئیس دادگاه بود چرخاندم و به سمت صندلی
های چوبی ردیف اول رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان با نشستن من مهیار و جهان همراه مردی با
چهره جا افتاده که حدس میزدم وکیل جهان باشد وارد
اتاق شدند!

مهیار در کنار من و جهان و آن مرد در ردیف کناری
ما روی همان صندلی های اول نشستند!
دستبندم که باز شد بی اختیار سرم به سمت جهان
چرخید.

چشم هایش درست شبیه به جانا بود شاید لاجورد هم
مقابل این چشم ها کم می آورد و جانا چقدر برای
خاک حیف بود!

نگاه جهان در ثانیه ای به خون نشست و من ازش
نمیترسیدم...


دلَم برایش میسوخت!

چشم هایم را به سمت دیگری سوق دادم..
که درست همین لحظه درب گوشه اتاق باز شد...

سه مرد، دو سرباز... یک خبرنگار با دوربین عکاسی
وارد اتاق شدند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت44

نگاهم با وحشت از روی او به سمت مهیار چرخید که
به سرعت واکنش نشان داد و با اخم های درهم گره
خورده گفت:

قبلا گفته بودم نمیخواهم هیچ خبر نگاری اینجا بیاد!
خبرنگار که پسر جوان و قد بلندی بود با اعتماد به
نفس گفت:

من اجازه دارم توی این دادگاه..

برام مهم نیست پارتیت چقدر کلفته ،وقتی میگیریم نه
یعنی اگه بمونی ازت شکایت میکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرفی که جهان زد همه با تعجب نگاهش کردیم!
فکر میکردم از رسانه ای شدن این دادگاه خوشحال
بشه، بردن ابروی من و پخش شدن عکس توی
روزنامه ها...

چرا نداشت!؟

پسر که از لحن محکم جهان وارفته بود نگاهی به
قاضی کرد و خواست حرفی بزند که قاضی به
سرعت اشاره ای به در کرد و گفت:

بفرمائید بیرون وقت دادگاهو نگیرید!

طرفین مخالف حضور شمان!

خبرنگار با حرص دوربین را در دستانش فشرد و
بیرون رفت.

دروغ نبود اگر میگفتم نفسم اسوده از سینه ام در آمد

!!

با توجه به کامل نبودن مدارک و درخواست سرگرد
نریمان برای بررسی برخی موارد، دادگاه بعدی به
چهارشنبه مورخ.... موکول میگردد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ختم دادگاه!

جهان با مکت کوتاه‌ای از جایش بلند شد .
با آرامش عجیبی دست در جیبش فرو برد و روی
پاشنه به سمتم چرخید :
این تازه اولشه...

گفت و رفت... شاید توقع داشت حرفش چهارچوب تنم
را به لرزه بیندازد اما من تماما محو دقایقی پیش بودم
و کلماتی که از زبان نماینده دادستان شنیده بودم:

با توجه به دلایل موجود، گزارش مامورین
انتظامی، گواهی پزشکی قانونی، اقرار به دروغ متهم
و کشف واقعات در مراحل تحقیق و نیز شکایت ولی
دم، طبق ماده 206 و 207 قانون مجازات اسلامی
نامبرده گناهکار بوده و تقاضای اشد مجازات را از
دادگاه محترم برای وی دارم

دست هایم، پاهایم نه!


دلم لرزیده بود!

از صدای فین فین مامان که درست پشت سرم نشسته
بود و حاج بابام!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آخ حاج بابام ...
وقتی این کلمات از دهان نماینده دادستان خارج میشد.
دستش محکم روی شانه هایم نشست و بی حرف
میگفت نترس... من هستم... من پشتت ایستادم ! مثل
تمام روزهایی که بودم...
دم عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم اما قبل از اولین
قدم مامان مچ دستم را گرفت .
نمیخواستم بچرخم ، نمیخواستم چشم های گریونش رو
ببینم...
حاضر بودم همان لحظه بمیرم اما اون مایع عذاب اور
جمع شده در چشم هایش را نبینم !
مطمئنم فهمیده بود، من را میشناخت که بدون چرخاندنم
، از پشت بغلم کرد و سرم را بوسید.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 45

مهیار

برای اولین بار از دیدن همچین صحنه ای مقابل چشم
هایم متاثر شدم .
قدم تند کردم و به دنبال جهان دویدم .
باید حرف میزدیم ،باید جلوی این خریتش را میگرفتم .
از میان جمعیت داخل لابی پیدایش کرده و قبل از
اینکه از درب دادگاه خارج شه بازویش را کشیدم .
_جهان! باید صحبت کنیم .
نگاه خونسرد و آرامش را از روی چشم هایم به دستم
رساند و با همین نگاه بهم فهماند باید رهایش کنم اما
اصلا و ابدا قصد رهاکردنش را نداشتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چشماتو باز کن جهان ،به اندازه تک تک موهای سر
منو و خودت ادم دیدی و شناختی !
به نظرت اون دختر میتونه قاتل باشه؟
تو حتی نمیشناسیش! درباره اش تحقیق کن یه نقطه
سیاه توی کارنامه زندگیش نداره...
تو ادم قضاوت سریع نیستی ،نزار چشمات کور بشه
جهان..._

بازویش را از دستم بیرون کشید و با تر کردن لب
هایش گفت:

_درسته نمیشناسمش !

نیازی نیست بشناسم وقتی اونایی که فکر میکردم
میشناسم هم هیچ وقت نشناختم!
مات ماندم!

انقدر جمله اش سنگین بود که زبانم از گفتم کلمه ای نا
توان ماند.

روی پاشنه چرخید و پشت به من کرد اما با مکث
کوتاهی ادامه داد :


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از این پرونده عقب بکش مهیار... به حرفم گوش کن!

نذاشتم حرفش را تمام کند و میان حرفش پریدم:
باشه... من بد... منو نمیشناسی، اونو نمیشناسی!
اما اینو بدون، تو خودتو فراموش کردی جهان!
داری از دختری شکایت میکنی که نمیتونه بیگناهیشو ثابت کنه، به جرم دختر بودن و ضعیف تر از تو بودن ممکنه کم بیاره اما... یه روز حقیقت برملا میشه...

مطمئنم اون روز ازت توقع معذرت خواهی نداره... اون ولت میکنه!
ولی وجدانت ولت نمیکنه!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 46

غنچه

برای بار سوم وارد اتاق نیمه تاریک و نمود
باز داشتگاه شدم .
همزمان با وارد شدنم گیلدا از جایش بلند شد و گفت:
_چیشد؟
سرم را به دو طرف تکان دادم و لب زدم:
_دادگاه بعدی معلوم میشه.
_تا اون موقع...
لب زیرینم را با زبان تر کرده و لب زدم:
_منتقل میشم زندان!
_گیلدا کلافه پوفی کشید و شانه ام را در دست گرفت:
_غصه نخور درست میشه .بیا بشین ببینم چیکار
_کردید تو دادگاه!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنی که گوشه اتاق نشسته بود با لحن زننده ای گفت:
معلومه دیگه عاقبتش اعدامه !

از حرفش یک لحظه تنم لرزید و مور مور شدم !
اگر حرفم را باورم نکنند ! اگر واقعا آخرش...

میبندی اون گاله رو یا با موکتای کف اتاق یکیش
کنم نفله!؟

یک لحظه از لحن چاله میدانی گیلدا خنده ام گرفت و
برای چندمین بار به خودم گفتم "چقدر این دختر با این
لحن جذاب میشود !

ورژن زن شده قیصر !"

زن از داد گیلدا پشت چشمی نازک کرد و چادرش را
روی پاهای دراز شده اش انداخت .
گیلدا نگاهم کرد و گفت:

خب!؟ میگفتی!!

لبخندم را پهن تر کردم و گفتم:

من که چیزی نمیگفتم !

اخمی کرد و به حالت بامزه ای ابرویش را بالا
انداخت !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ بلبل شدى قنارى ! منظورم اينه تعريف كن !
با همان لبخند خلاصه اتفاقات دادگاه را برایش تعريف
کردم که در فکر فرو رفت و گفت:
_ اين يارو... فاميلش چي بود !؟ طلايى، الماسى ، يه
چي قيمتى ميمتى بود !

خنديد و گفتم:

_ جواهرى !

_ ها همين ! به نظرم اين آرامشش ، اينکه ديگه داد و
فرياد نميکنه خيلى عجيبه !

بينم ميدونى ترسناک تر از يه زن کيه !؟
سرى به نشانه نفى تکان دادم که ادامه داد:

_ يه تاجر !

نويسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 47

په زن وقتی عصبانی بشه شاید خون جلوی چشماشو
گرفته باشه اما همزمان عقلش مثل ساعت کار
میکنه، تمام جوانبشو در نظر میگیره!
میدونه چطور احساسشو پنهان کنه...
میدونه کی و کجا باید سکوت کنه!
و کی و کجا ضربه اشو بزنه!
چطور ادمای اطرافشو تحت تاثیر بزاره و جو متشنج
دورشو اروم کنه.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
اما یه تاجر... یاد گرفته همه اینارو بدونه...
این اونو خیلی قوی و در عین حال خطرناک میکنه.
اینطور که تو از جهان جواهری گفتی دقیقاً مصداق
حرف منه غنچه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صد در صد اون...

جمله اش را قطع کرده و گفتم:

یه نقشه ای داره... برای همین سکوت میکنه...!
احساسشو پنهان میکنه و...

منتظر بهترین زمان برای بهترین ضربه اس!
گیلدا تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

دقیقا... و من مطمئنم امروز فردا سراغت میاد!
یه تاجر کارش معامله اس و اینطور که
پیدااست... قراره معامله بزرگی کنه!

سری به نشانه موافقت تکان دادم و لب زدم:
اره معامله بزرگیه...

گیلدا مکث کوتاهی کرد. چندین بار لب باز کرد ولی
حرفش را نگفته قورت داد!
فکرم را به زبان اوردم:

میخواد زندگیمو معامله کنه... با چی؟!
چشم هایم گرد شد و رو به نگاه موشکافانه گیلدا لب
زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانواده ام؟!_

بعید میدونم تورو با جون اعضای خانواده ات تهدید
کنه!

اون جون تورو میخواد چون فکر میکنه گناهکاری!
پس با بیگناها کاری نداره!
با صدای باز شدن درب اهنی باز داشتگاه نگاهم را از
گیلدا گرفته و به در دوختم.
سرباز رو به من گفت:

سیاوشی بلند شو همراه من بیا..
گیلدا دستم را فشرد و گفت:
نگران نباش..

سری تکان دادم و پشت سر سرباز حرکت کردم.
عجیب بود که اینبار دستبندی به دستم نزدند!
سرباز پشت درب اتاق حسام ایستاد و با دوتقه وارد
اتاق شد.

احترام نظامی محکم و پرصدایی گذاشت و گفت:
قربان غنچه سیاوشی رو آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بفرستش داخل خودت بیرون بایست و تا وقتی
صدات نکردم به کسی اجازه نده وارد اتاق شه.
چادرم را میان انگشتانم فشردم و وارد اتاق شدم.
اما همان ابتدای ورودم با دیدن فردی که روی مبل
های مقابل میز حسام نشسته بود میخکوب شدم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت48

جهان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_میدونم زمان خوبی نیومدم برای کارای اداری و
حوصله نداری،اگه واجب نبود نمی اوردمشون.
سری برایش تکان دادم و همانطور که خودکار استیلم
را از جیب داخلی کتم بیرون میکشیدم گفتم:
_مشکلی نیست من خوبم.

_برگه های رسید را همانطور ایستاده امضا کرده و به
دستش دادم که با نگاه سر سری به برگه ها دکمه کتتش
را باز کرد و روی مبل نشست !
از حرکاتش که کم و بیش شبیه به من شده بود حض
کردم.

با دست به صندلی ام اشاره کرد

_لطفا بشین حرف دارم.
بی حرف نشستم که گفت:

_با مهیار حرف زدم...

_پس نمیخوام چیزی بشنوم

خواستم بلند شوم که با استحکامی که خودم بهش یاد
داده بودم گفتم:

_میشنوی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه حرفایی رو باید بشنوی!
یادمه یه روز یه مرد بهم گفت «اولین درس توی دنیا
اینه... خودتو بشناس! وقتی خودتو بشناسی میتونی
دنیای اطرافتو بشناسی، میتونی ادما رو بشناسی» اول
خودمو شناختم...

بعد اونو...

با تمام سنگ بودن قلبش با تمام بی رحم بودنش مقابل
ادمایی که سعی در فریب اون و اطرافینش
داشتن... ذاتش مثل اب بود!

ادما رو تا وقتی نمیشناخت قضاوت نمیکرد!
دروغ نمیگفت!

دروغ نگفتم!

گفتی جهان! میگی! داری به همه دروغ میگی!
حالت خوب نیست! از بدم بدتری!

باز میگی خوبم!

در عرض یه هفته نه تنها خواهرزاده اتو بلکه بهترین
رفیقتم از دست دادی!

دسته های صندلی را در مشتم فشردم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بس کن سیاوش!
از جایش بلند شد و گفت:

باشه... بس میکنم!
اما توام از دروغ گفتن به خودت دست بردار و بس
کن!

صرفاً به جرم مرد بودن مجبور نیستی اشکتو پنهان
کنی! گریه کن داد بزن، بشکن، آتیش بزن!
اون خشم لعنتی رو بریز دور...
جهان سابق شو...!
گفت و رفت...

آتش درونم را روشن کرد و رفت!
چشم هایم را روی هم فشردم و پنجه هایم را لابه لای
موهایم فرو کردم.
نمیتونم سیاوش... نمیتونم جهان سابق باشم وقتی تنها
دلیل زندگیمو اون دختر گرفته!


به سمت پله ها رفتم که همین لحظه مادر هم از اتاقش
بیرون امد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داشتم میومدم پیشت ...
دست مشت شده ام را از جییم بیرون کشیده و گفتم:
الان مساعد نیستم..بعدا باهم حرف میزنیم..سرم درد
میکنه!

از کنارش گذشتم که گفت:
برات وقت ملاقات گرفتم...بسه وقت تلف
کردن!فردا با اون دختر حرف بزن و مجبورش کن
برگه هارو امضا کنه!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت49

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایم در هم رفت و روی پاشنه چرخیدم.
_چیکار کردی؟

از لحن سرد و در عین حال خشنم جا خورد! تعلل را
به خوبی در نگاهش حس کردم و بی توجه یک قدم به
جلو برداشتم که در مقابل او قدمی به عقب رفت .
نمیخواستم بترسانمش تنها قصد داشتم مانع از حرکت
مهره هایش شوم !

این دست را فقط و فقط من باید بازی میکردم و اون
دختر!

هیچ کس حق دخالت نداشت !

_این کار رو فقط خودم حل میکنم! از این کار عقب
نشینی کن... همونقدر که تو اون دختر رو میخوای منم
میخوامش!

پس بشین و منتظر خبر من باش! بدون اینکه با من
هماهنگ کنی، قدم بردار!

باید و نباید اون دختر رو من تعیین میکنم اون ، تا
آخرین روز عمرش تو این خونه میمونه تا زجر
کشیدنش رو به چشم ببینیم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما فردا نه !
بیشتر از یک روز میخوام تا ترس کاملاً توی رگ و
پی اش عجین شه و بدونه جهان جواهری ادم حرف و
بلوف نیست !

غنچه

چهار روز از منتقل شدنم به زندان میگذشت و توی
این مدت تمام فکر و ذکرم دادگاه بعدی بود !
خوشبختانه تنها شانسم هم بند شدن با گیلدا بود و اینکه
تنها نبودم کمی آرام میکرد !
چادرم را دور پاهایم پیچیدم و چانه ام را روی زانوانم
گذاشتم . کارم شده بود صبح تا شب روی تخت نشستن
! هرچند برای غذا و دستشویی باید از سلول بیرون
میرفتم اما مانند بقیه زندانی ها راحت نبودم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همیشه تصور بدترین چیز ها را از زندان داشتم و
حالا کاملا تصورم عوض شده بود .
هرکس در زندان برای خودش کاری داشت، یکی
بافتنی میبافت یکی لباس میدوخت و یکی موها را
مرتب میکرد !
روزهای اول برایم عجیب بود ولی بعد عادت شد !
پوز خندی روی لبم نشست و سرم را به دیوار تکیه
دادم که زینب وارد سلول شد و گفت:
_ دختر تو که با کز کردی رو تخت ! اینجوری پیش
بری همونجا یه تخم میزاری جوجه میشه !
نگاهم به شکمش کشیده شد و چقدر دلم برایش
سوخت... شوهرش یه عوضی بود و وقتی اونو کشت
با شکایت مادر شوهرش به زندان افتاد در حالیکه
باردار بود .
با دیدن نگاهم روی شکمش لبخند قشنگی زد و گفت:
_ یه جوری لگد میزنه حس میکنم قراره یه قول
بیابونی بیاد بیرون ! میخوای دست بزنی؟
لب هایم را تر کرده و سرتکان دادم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با قدم های آرام و کمی باز به سمت امد و کنارم نشست
دستم را با احتیاط روی شکمش گذاشتم که همان لحظه
دو ضربه کوتاه و کوچک کف دستم خورد!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت50

با ترس دستم را عقب کشیدم که غش غش خندید و
گفت:

نترس، داره سلام علیک میکنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لبخند دستم را عقب کشیدم که میان راه مچم را گرفت و گفت:

_زندگی جریان داره غنچه ،میدونم انگ قاتل رو پیشونی خوردن چه حسی داره و اینکه میگی بی گناهی رو باور میکنم !

من داوود رو دوست نداشتم و وقتی کشتمش فکر کردم ارامشم رو به دست میارم ،اما شبی نیست که بهش فکر نکنم.اما نگام کن!

من یه گوشه نمیشینم و تو خودم فرو نمیرم!

تک تک ثانیه هایی که نفست دم و بازدم میشه با ارزشه و هیچ چیز ارزش نداره بخاطرش خودتو از زندگی محروم کنی!

سرم را تکان دادم و با تمام وجود حرفش را قبول داشتم .

همانطور که از جایش بلند میشد دستم را کشید و گفت:

_حالا زود باش !میخوام ببرمت یه جایی!

ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

_کجا!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_ دو تا بند اونور تر!
چشم ریز کردم و سرم را تکان داده و باشه ای گفتم.
با نزدیک شدن به دومین بند تازه هدف زینب را
فهمیدم.

حتی گیلدا هم انجا بود و با صدای تق و توق های
قاشق ها و قلمه ها میرقصید!
زینب دست پشت کمر گذاشت و گفت:
_ برو وسط ببینم چند مرده حاجی!
سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم:
_ اصلا رقصم خوب نیست نرم بهتره!!
زینب دیگر اصرار نکرد و باهم محورقصیدن و
خواندن زندانی ها شدیم.

گوشه لبم را جویدم و قلاب را مقابل چشمم گرفتم.
صدای خندیدن ریز گیلدا را شنیدمو بدون اینکه به
سمتش بچرخم گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

گیلدا خانم در جریانی که هر رفتی یه برگشتی ام
داره هوم؟ به فکر روزی باش که نوبت من بشه و
بشینم ریز ریز بهت...

غنچه سیاووشی! ملاقاتی داری!
سرم را جوری چرخاندم که صدای مهره های گردنم
را شنیدم.

رو به مامور زن که جلوی سلول ایستاده بود زمزمه
کردم:
کی؟

جهان جواهری!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 51

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانم به لرز افتاد و همین باعث شد قلاب از میان انگشتانم رها و روی پاهایم بیفتد!
زینب و گیلدا از جایشان بلند شدن و روبه مامور زن گفتند:

مطمئنی؟!_

شاید اسم رو اشتباه گفتن ،این مدت فقط وکیلش و سرگرد پرونده میومدن دیدنش!
یه بار دیگه چک کنید.._

زن نگاهش را بین ما سه نفر چرخاند و انگار موج نگرانی بین گیلدا و زینب را حس کرد که گفت:
من اشتباه نمی کنم اما دوباره میپرسم.

بیسیم مشکی و کوچکی که دستش بود را بالا آورد و گفت:

خانم معصومی ملاقات کننده غنچه سیاوشی کیه ؟
صدای زن دیگری با تاخیر در بیسیم پیچید و اینبار هر سه شنیدیم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ جهان جواهری

_ چه نسبتی با زندانی داره؟

_ شاکی پرونده اس ،اما مجوز داره برای ملاقات

مامور بیسیم را پایین آورد و رو به من گفت:

_ شنیدی؟

میخوای باهاش ملاقات کنی؟

سنگینی نگاه گیلدا و زینب را به خوبی حس میکردم

اما نگاه من روی بیسیم قفل شده بود.

_ میبینمش!

_ غنچه!

چادرم را دورم پیچیدم و از جایم بلند شدم .

_ من کاری نکردم که ازش بترسم !اگه درخواست

ملاقاتش رو رد کنم فکر میکنه حق با اون بوده و

مسلمانا میخواد من به ملاقاتش نرم تا همین رو چماق

کنه رو سر من و برچسب ترسو بودن بهم بزنه !

من بی گناهم و از خودم مطمئنم دلیلی برای قایم شدن

ازش ندارم !

مامور زن لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

پس بریم .

"جهان"

انگشتانم را در هم پیچیدم و نگاهم را به آنها دوختم .
یه حسی از صبح درونم میجوشید...یه حسی که انگار
میگفت اون دختر ملاقات منو رد نمیکنه ! میاد و
مقابلم میشینه !

با صدای تیک کوتاه درب که نشان از باز شدن قفل
الکتریکی اش میداد گوشه لبم به سمت بالا کشیده شد.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت52

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با قدم های آرام وارد اتاقک شد و با دیدنم مکث کوتاهی کرد.

توقع داشتم رنگش بیپرد یا دست و پایش را گم کند اما او عادی به سمتم قدم برداشت. صندلی مقابلم را عقب کشید و با جمع کردن چادرش روی آن نشست. مانند من دست هایش را روی میز گذاشت و نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت!

جسور!

تنها کلمه ای بود که میتوانستم برای حرکات آرام و بدون استرسش بگذارم.

انگار سعی داشت تمامی تصوراتم را برهم بزند! من شش روز دندان روی جگرم فشردم تا ترس در تک تک سلول هایش عجین شود و حالا انگار دستم را خوانده بود!

پوز خندی زدم بر تمام افکارم...

این دختر هنوز خوابی که برایش دیده بودم را نمیدانست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جالبه! چطور میتونی تو چشمای خانواده کسی که
کشتی نگاه کنی!

لب هایش را تر کرد و گفت:

حرف زدن با کسی که خودشو به خواب زده خیلی
سخته جناب جواهری! چه فایده ای داره من هزار بار
هم بگم من جانا رو نکشتم!

حرفا هایی که امده کردید بهم بزنیید تا روی زخم
نمک بیاشه بی فایده اس!

من از بی گناهی خودم مطمئنم و از شما نمیتروسم!
کیف سامسوئتم را از کنار میز برداشتم و اولین پرونده
را مقابلش گذاشتم.

این جسارت توی صدات نشون میده مهیار این
پرونده رو بهت نشون نداده!

نگاهش با تردید روی پرونده نشست.

این چیه!؟

پرونده ای که اگه روی میز قاضی بره حکم
قصاصت بدون شک صادر میشه!

ابرو هایش به هم نزدیک شد و ان را باز کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمامی مدارکی که برای نابود کردن این اعتماد به نفس و جسارتش لازم داشتم توی اون پرونده بود و حالا به وضوح میدیدم دست هایش به لرزه افتاده بود و چشم هایش روی کلمات دو دو میزد!

همه اینا دروغه! من بدن جانارو بعد از تیر خوردنش جابه جا نکردم! کاری نکردم که بهش آسیب برسه اینا...

حرفش را قطع کرد و سکوت کرد! بهش زمان دادم بفهمه افسار این بازی تماما دست منه!

چشم هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:
این پرونده جعلیه!

مهر و امضای پزشکی قانونی اینو نمیگه!
چرا تعجب میکنم!؟

این کار شما تاجر است! سو استفاده از جایگاه و موقعیتتون یه عادت روزانه باید باشه! آدمایی مثل شما هر جا که به نفعتون نباشه از پولشون مایه میزارن تا به خواسته هاشون برسن حتی اگه حقشون نباشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

عصبانی بودم و اگر میتوانستم همین جا گردنش را
انقدر فشار میدادم که دیگر دم و بازدمی نه بیاید نه
برود!

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

محض اطلاعات میگم برای این پرونده من حتی
یک ریال هم خرج نکردم!

تماما نتیجه کالبد شکافی بدن خواهرزاده!
ادمای اطرافتو نمیدونم اما من جهان جواهری ام
!کارمو با حيله و دروغ جلو نمیرم!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت53

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه مشکوکش را دوباره روی برگه انداخت و پرونده را بست .

ان را روی میز به سمت هول داد و گفت:

هدف از نشون دادن این اسناد به من چیه ؟

خوبه، بحث داره به جایی کشیده میشه که من میخوام .
با وجود اسناد و مدارک تو متهم اصلی پرونده ای و بدون شک حکمت قصاصه . میخوام بهت لطف کنم و از شکایتم بگذرم .

پوزخندی زد و زمزمه کرد

حکایت سلام گرگه جناب جواهری !

و در عوض...؟!!

پرونده دوم را مقابلش گذاشتم و گفتم:

اینو امضا کن.

پرونده رو باز کرد. خط به خط خوند ، اون رو بست و به سمت گرفت...

اینبار اخم های من بود که از این واکنش غیر منتظره در هم گره خورد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی روی لب هاش نشست و کم کم به قهقهه تبدیل شد...!

دست هایم مشت شد و با خشم بهش خیره شدم.
اشک گوشه چشمش را با نوک انگشتانش گرفت و گفت:

واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟! من این برگه
هارو امضا میکنم!؟

ترجیح میدم تا روز دادگاه منتظر بمونم و بی گناهیم
ثابت بشه تا اینکه برده حلقه به گوش تو بشم! من
کاری نکردم که این برگه های پوچتو امضا کنم و
برای زنده موندن دست و پا بزnm!

از جایش بلند شد و به سمت درب رفت.
دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم بلند شدم و داد
زدم:

فکر کردی با وجود این همه مدرک تبرئه میشی؟
بیگناهی؟ هه! فکر کردی من احمقم؟
چرخید و بهم نزدیک شد. دست های اش را بالا آورد
و با انگشت اشاره بهم اشاره کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

تو احمق نیستی جهان جواهری! مغروری!
نمیخوای باور کنی من جانارو نکشتم! میخوای به
خودت بقبولونی تونستی مقصر مرگ خواهرزاده ات
رو گیر بندازی اما نتونستی. غرورت اجازه نمیده
باور کنی هزاران قدم از مقصر اصلی دوری!

"غنچه"

آخرین قدم را برداشتم و فاصله میانمان را پر کردم.
_میخوای درد مرگ جانارو با قصاص من کم کنی
اما نمیتونی...

هیچی، حتی زجر دادن من دردتو کم نمیکنه..
دستش را روی میز کوبید و به روی صورتش خم شد.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 54

صورتش از عصبانیت و خشم سرخ شده بود. نفس
نفس میزد و هیچ نمیگفت!
سربازی که پشت سرش ایستاده بود با دیدن جو متشنج
بینمان سریع جلو آمد و سعی کرد جهان را عقب بکشد
اما او حتی به اندازه نیم قدم هم از جایش تکان نخورد!
نگاهم را بین چشم هایش حرکت دادم و یک قدم به
عقب برداشتم:
_توی دادگاه همدیگر و میبینیم.
چرخیدم و به سمت درب برگشتم که گفت:
_کوتاه نمیام...
در با صدای تیکی باز شد لبخند زدم و زمزمه کردم:
_منم همینطور!

"جهان"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرخیدم و از درب سمت ملاقات کننده ها خارج شدم
که همین لحظه با مهیار سینه به سینه شدم.
نگاهش روی پرونده های دستم چرخید و بدون مکث
یقه کتم را گرفت و به دیوار کنار درب کوبید!
سرباز های داخل راهرو خواستند برای جدا کردنمان
مداخله کنند که دستم را بالا آوردم و مانع شدم.

_چیکار داشتی با غنچه؟

_انقدر حساسیت روی دختر عموی کسی که عاشقش
عجیب نیست؟

_حساسیت روی دختری که تو روی سرش اوار شدی
عجیب نیست!

ملاقات تو با مجوزی که معلوم نیست چطور بهت
دادن عجیبه.

دست هایش را از یقه ام جدا کردم و گفتم:

_فقط یه چیزایی رو براش روشن کردم و یه راه
جلوی پاش گذاشتم.

چه راهی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به سرتا پایش کردم و گفتم:
_ظاهر را برای ملاقاتش اومدی، چرا از خودش
_نمیپرسی؟


قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهش بدهم به سمت
_خروجی زندان رفتم .

به سمت پارکینگ کوچک کنار زندان رفتم که صدای
_دخترانه و پر از نازی متوقفم کرد چرخیدم به سمتش
_که با دو خودش را بهم رساند .

_میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

_شما؟

_من غزلم خواهر غنچه...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 55

نیش خندی زدم و بی توجه درب ماشینم را باز کردم
که گفت:

_ خواهش میکنم فقط چند دقیقه!
بی توجه سوار شدم و استارت زدم.
وقتی برای خواهش و التماس های بی فایده اش نداشتم

چند روز پیش مادرش و امروز هم خواهرش
چطور توقع داشتند از حقم بگذرم؟
بازی من تازه شروع شده...

_ اگه انقدر صبر و تمرکز رو دوست داری میتونیم یه
دست شطرنج بازی کنیم.
از افکارم جدا شدم و سرم را برای سیاوش تکان داد.
_ چی چیه برادر من! نوبتته یه ساعته اون توپ بدبختو
گرفتی دستت..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به توپ افتاد و اون رو به سمت سیاوش پرت کردم.

کجا به سلامتی؟!

رو مودش نیستم.

بزار حدس بزنم، دختره برگه هاتو امضا نکرده

با اخم به سمتش چرخیدم. از کجا میدونست؟!

توپ را نوک انگشتش چرخاند و گفت:

خب منم منابع خودمو دارم... در واقع یکیو میشناسم

که یکی رو میشناسه.

حوله ام که روی صندلی چوبی بود را برداشتم

که چی!

کارت اشتباهه جهان! کوتاه بیا!

کوتاه او مدتم قصاصه!

درب بطری مشکی رنگش را باز کرد و گفت:

به این فکر کردی اگه واقعا بی گناه باشه و

قصاصش کنی بعد قاتل اصلی تو میشی؟ و یه عذاب

وجدان بزرگ دستشو میندازه دور گردنت؟!

تاحالا دیدی اشتباه کنم؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مگه تو اعوذ بالله خدایی که تا آخر عمرت اشتباه
نکنی!؟

کلافه حوله را روی گردنم کشیدم و گفتم:

انقدر با من بحث نکن سیاوش!

با صدای زنگ موبایلم دست در جیب کوچک ساک

ورزشی ام کردم ان را بیرون کشیدم .

با دیدن شماره ناشناس با تردید تماس را وصل کردم و

گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

کاری میکنم که غنچه پیشنهادتو قبول کنه ،اما یه

شرط داره!

تو کی هستی!؟

غزل

گوشی را از گوشم فاصله دادم و روی اسپیکر گذاشتم

سیاوش که در حال باز کردن بند های کفشش بود

صاف نشست و سر تکان داد که غزل دوباره گفت:

ظهر میخواستم ازت خواهش کنم از قصاص نگذری


ولی تو بی توجه رفتی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از حرف زدن با وکیل غنچه و فهمیدن نقشه ات
بیشتر مصمم شدم کمکت کنم!
این دختر یا واقعا از خواهرش متنفر بود که میخواست
از قصاص نگذرم یا نقشه ای برای نجات خواهرش
داشت!

_ من به کمک تو احتیاج ندارم ،اما کنجکاوم چرا
میخوای از قصاص نگذرم و خواهرت خونبس شه!
چشم های سیاوش گرد شد و لب زد «خواهر شه!؟»

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت56

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری به نشانه مثبت تکان دادم که غزل با مکث
طولانی جواب داد:

_ منم دلایل خودم رو دارم اما مطمئن باش ما تو یه
جبهه ایم!

شاید الان پیش خودت فکر کنی میخوام غنچه رو نجات
بدم ولی حاضرم قسم بخورم که اون هیچ ارزشی برام
نداره!

باهاش حرف میزنم و متقاعدش میکنم خواسته اتو
قبول کنه اما در عوض منم چیزی از تو میخوام!

"غنچه"

_ من که هنوز توی شوکم! مرتیکه یابو زده به سرش
حتما

زینب حرف گیلدا را تایید کرد و گفت:

_ تو اینکه زده به سرش شکی نیست ولی باید نیمه
دیگه این لیوانو نگاه کنی غنچه...
گیلدا سریع جبهه گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چی میگی تو؟! میگی قبول کنه؟ بینم سرت جایی خورده؟!
زینب نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به گیلدا کرد و رو به من ادامه داد:
_به فرض تا روز دادگاه و کیلت نتونست بی گناهی تو ثابت کنه، حاضری بمیری؟!
_زینب!
_زینب و کوفت انقدر بین حرف من نپر! جواب بده غنچه...
اما قبلش به خانواده ات فکر کن، اگه تورو بی گناه قصاص کنن چه بلایی سرشون میاد؟ چجوری بشینن تماشا کنن دور گردنت طناب دار بندازن؟! باز اگه خونبس بشی میدونن زنده ای... تو خونه اشونم نه زیر اسمون خدا نفس میکشی.
گیلدا که با حرف های زینب کمی قانع شده بود دست روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد:
_حالا ایشالا که و کیلت بتونه پوز این مرتیکه رو به خاک بماله... غنچه چرا حرف نمیزنی!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست هایش را تا روی مچم کشید و با وحشت گفت:
چرا انقدر سردی! فشارت افتاده!؟

افتادن!؟ نه فشارم از حقایقی که به زور از ذهنم هل
میدادم و حالا زینب همه را یکجا در آغوشم ریخت
سقوط کرده بود...

زینب با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

گیلدا پاشو برو آب قند بیار

با بلند شدن گیلدا همزمان سه زن چاق و هیگلی وارد
سلول شدند.

گیلدا خواست از کنارشان عبور کند که یکی از آنها
محکم تخت سینه اش کوبید و او را به عقب هل داد.
گیلدا با صدایی که حالا از عصبانیت چاله میدانی و
بلند شده بود گفت:

دِ چته تو!؟ بکش کنار بینم!

زنی که وسط ایستاده بود با نیش خند گفت:

غنچه کدومتونه!؟

آخم هایم جمع شد و با همان بدن سرد و لرزان
ایستادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از آنکه بتوانیم مقصودشان را بفهمیم زنی که
نزدیک گیلدا ایستاده بود دستمال سفیدی روی دهانش
گذاشت و او بیهوش روی زمین افتاد .

زینب با وحشت جیغی کشید و گیلدا را صدا زد
!خواست به سمتش برود که مانع شدم و مانند سپر
مقابلش ایستادم.

رو به اون سه نفر گفتم:

_چی میخواین؟

زینب با فریاد گفت:

_میدم پدرتونو دربیارن اشغالا !

زنی که وسط ایستاده بود با نگاهی به سرتاپای زینب
گفت:

_به فکر توله ات باش و دهندو ببند نخودچی!

زینب بدون ترس داد زد:

_نگهبانان! ،نگهبانان! ! ! ! ! !

چرخیدم و با دست جلوی دهانش را گرفتم که دوتا از
زن ها جلو آمدن و بی توجه به تقلا های زینب محکم
دست و دهانش را گرفتند و روی زمین نشاندد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن سوم به سمت امد و کشیده محکمی روی صورتم
زد و گفت:

ببین بچه من خرده برده ای باهات ندارم و فقط کاری
که بهم گفتو انجام میدم!

اون برگه هارو امضا کردی که هیچ، نکردی این
سلول میشه آخرین جایی که میبینی!


بازویم را از دستش بیرون کشیدم و باوجود ضعف
بدنم محکم گفتم:

شماهارو اون جواهری عوضی فرستاده اره!؟
زن با انگشت روی قفسه سینه ام کوبید و گفت:

به نفع همس که برگه هارو امضا کنی! در ضمن
زرنگ بازی دربیاری و شکایتمو کنی یکی بدتر از

منو میفرسته، حالا خود دانی!

اشاره ای به دوستانش کرد و از سلول خارج شدند!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 57

میلرزیدم ، از خشم...
از مردی که فکر میکردم حيله گر و پست نيست
عصبانی بودم .
چطور تونست برای وادار کردنم برای امضای
خواستہ اش آدم اجير کند ؟
به سمت گيلدا رفتم .
بازویش را گرفتم و بزور از روی موکت های
خاکستری بلندش کردم .
به سمت تخت خودم بردمش و با کمک زینب او را
روی تشک گذاشتیم.
زینب دستانم را گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ جای انگشتاش روی صورتت مونده ،میرم به نگهبانا
میگم حسابشونو برسن ،توام نترس برو به وکیلت
زنگ بزن تا...

نه!

شوکه ساکت شد و با چشم های گرد شده گفت:

_ چی گفتی الان؟ چرا نه!؟

_ شنیدی که چی گفت...

دست هایم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:

_ توام به کسی چیزی نگو...

خودم حلتش میکنم چیزی تا دادگاه نمونده...

"جهان"

_ کاری که اون میخوادو نمیکنی نه!؟

خودکار را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم:

_ دارم فکر میکنم سیاوش دو دقیقه میتونی ساکت

باشی و رژه نری!؟

دوباره چرخید و مقابلم روی مبل نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


_چه فکری مرد حسابی؟! همون لحظه باید میگفتی
نه..._

ادم اینکارا نیستی جهان، منطقی باش!
_بخش منطق من خیلی وقته سوخته انقدر زور نزن!
_پس میخوای قبول کنی.

دست هایم را داخل موهایم بردم و تا گردنم کشیدم .
_اگه با این حرف زدنات راه دیگه ای به ذهنم نرسه
نه!

قبول میکنم اون دوست پسر شو استخدام کنم و دو
میلیاردم بهش بدم! به نظر که ارزششو داره!
سیاوش شوکه سر جایش ایستاد و گفت:
_رسمآ شده مسخره بازی!

به دختره میگی خونبس خودش بشه بعد باید یه پول
هنگفت بدی به خواهره تا دختره رو راضی کنه تازه
دوست پسرش صاحب کار شه!
حالم داره بهم میخوره!

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 58

با صدای تق تق پاشنه های کفش آشنایی دست روی
بینی ام گذاشتم و گفتم:
_مادرم داره میاد این بحثو همین جا تموم کن! بعد باهم
حرف میزنیم .
با دیدن مادرم که وارد رختکن شد ایستادم و سیاوش با
اخم های درهم گفت:
_من دیگه باید برم ،با اجازه...
مادرم بدون تعارف سر تکان داد و تا خارج شدن
کامل سیاوش منتظر ماند.
با بسته شدن درب رو به من گفت:
_پس فردا دادگناهه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر تکان دادم و هودی مشکی ام را تن کردم و
کلاهش را روی سرم کشیدم .

میدونم

میدونی و اون دختر امضا نکرده برگه هارو !

میکنه

من سیاوش یا مهیار نیستم سرتو بالا بگیر و جوابای
کوتاه به من نده !

ایستادم و خیره در چشم هایش گفتم :

امضا میکنه همین فردا هم امضا میکنه مطمئن باش

امیدوارم

از سالن بیرون ادمم و به سمت عمارت رفتم که بین
راه مش حسین نگهبان به سمتم امد و گفت:

اقا ،مهیار خان اومدن شمارو ببین .

ایستادم و لب تر کردم :

داخله ؟

نه اقا پشت در حیاطن مادرتون گفتن ایشونو.....
فک سائیدم و با عصبانیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهم نیست مادرم چی گفته هیچ وقت مهیار رو پشت
در نگه نمیداری مش حسین هیچ وقت ،شد؟
مش حسین اب دهانش را قورت داد و با چشم اقایبی به
سمت درب حیاط دوید .
هر اتفاقی هم میخواد بیفته مهیار هنوز عزیزه...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت59

کمتر از یک دقیقه مهیار با قدم های بلند و منظم وارد
حیاط شد و به سمت امد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلافه بود ،این را نه از چهره اش که از کتش که مثل همیشه به جای اینکه روی ساعدش باشد در مشت گرفته بود فهمیدم .من او را حتی بهتر از خودش میشناختم !

مقابلم ایستاد و سرد گفت:

_ باید حرف بزنیم .

سر تکان دادم و گفتم:

_ بریم داخل...

_ مزاحمت نمیشم

تیکه می انداخت؟!

کلاه را از روی سرم عقب کشیدم و با نگاهی به

سرتاپایش لب زدم:

_ مزاحم شو بیا بالا .

لبخندی که می آمد روی لبش بشیند را با دعوت ابرو هایش به اخم مهار کرد و باهم از پله های عمارت بالا رفتیم .

به سمت پذیرایی رفتم و گفتم:

_ چای یا قهوه !?


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ کدوم...
با دست به مبل های استیل اشاره کردم و گفتم:
از مقدمه و نصیحتا و گله هات بگذریم...
بر سر اصل مطلب ،چی میخوای؟!
نشست و کتش را روی دسته مبل گذاشت و گفت:
نه مقدمه چینی آماده کردم نه دیگه نصیحت دارم نه
گله...

او مدم خواهش کنم.
اخمم جمع شد و با تشر گفتم:
مهیار!

انگشتانش را داخل موهایش کشید و گفت:
پدر غنچه سخته کرده جهان ،دکتر اقلبشو جواب
کردن.
انصاف داشته باش...
رضایت بده بزار پدرشو ببینه. تو میدونی لحظه اخر
عزیز تو ندیدن چه حسی داره ...

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت60

جرقه ای در ذهنم زده شد و انگار پل بزرگی برای
رسیدنم به خواسته ام باز شد!
بی رحمانه بود... شاید!
نه شاید هم نه ، قطعا بی رحمانه بود!
سو استفاده از این حرف و این وضعیت مسلما
بزرگترین بی انصافی و بی رحمی بود که در تمام
سال های عمرم نکرده بودم .
هزار راه و روش در ذهنم برای رام کردن و تسلیم آن
دختر داشتم جز این راه که انگار بهترین بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سکوتی که بینمان کمی طولانی شد مهیار زمزمه کرد:

_ جهان...

درسته...جانا رفته،ولی من تا آخرین لحظه ای که مقصرش پیدا بشه پای این پرونده هستم نه صرفا فقط برای غنچه...

به خاطر تک تک عمو گفتنای جانا که هنوز تو گوشم زنگ میخوره!

یادته چقدر شجاع بود؟

تتها دختری بود که نه تنها از سوسک نمیترسید،دلشم بر اشون میسوخت!

بعد،یک ساعت میومد برات شرح میداد اون بیچاره تقصیری نداره که سیاهه که هفت،هشتا پا داره...خدا اونطور خلقش کرده.


فکر میکنی همچین دختری که دلش برای چننش ترین موجود دنیا هم میسوخت الان اگه بود آخرین لحظاتی که غنچه میتونست کنار پدرش باشه رو ازش میگرفت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی به جلو خم شدم و آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم. باید جوابی میدادم که نه مهیار خاطرات جانان را بیش از این زنده کند نه از من نا امید شود!
_بهم زمان بده... فردا بهت خبر میدم.
با دیدن سکوت مهیار سر بلند کردم که با چهره متعجبش مواجه شدم.
سر تکان دادم و گفتم:
_چیه!؟

همانطور بی حرکت نگاهم میکرد و حرفی نمیزد.
سری به تاسف تکان دادم و از جایم بلند شدم.
درسته نه نگفتم و این برای او که همیشه یک جواب قطعی از من میگرفت جای امیدواری داشت اما قطعاً کاری که میخواستم انجام بدهم تمام امید و غرور باقی مانده آن دختر را میگرفت.

نویسنده: #مونسنا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 61

"غنچه"

و قتش شده بود...

یه جایی خونده بودم هر داستانی یک پایان زیبا دارد
،اگر تو خوشحال نیستی این پایان داستانت نیست.
من خوشحال نیستم اما پایانم درست مقابلم است.
یک گره بزرگ که نام وحشتناک طناب دار را یدک
میکشد و حالا با وزیدن باد در حال تاب خوردن است
!

چرا هیچ کس باورم نکرد؟
هیچ کس اون روز کنار من و جانا نبود باشه..
خداهم نبود!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون چرا صدامو نشنید؟!
با صدای جیغ بلندی سر چرخاندم و چشم هایم قفل
دختری شد که پشت به من ایستاده بود و زار میزد.
با قدم های آرام جلو رفتم...
دست های دستبند خورده ام را روی شانه اش گذاشتم
و او را چرخاندم.
نفسم بند آمد و انگار برای چند ثانیه قلبم وظیفه اش را
فراموش کرد.
با کشیده شدم موهایم اینبار من جیغ زدم و صدای بلند
گلوله در گوشم پیچید!
با وحشت به جانا نگاه کردم که درست از وسط سینه
اش خون میچکید .
بدنم از وحشت لرزید و سعی کردم خودم را از چنگال
کسی که موهایم را محکم گرفته آزاد شوم اما اجازه
نداد .
جانا زمزمه کرد:
_جهان...خودشو نمیبخشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم را آزاد کردم و همین که او را در آغوش گرفتم
به هزاران گرده خاکستر تبدیل شد .

__ غنچه... غنچه... بیدار شو...__


با تکان های دستی از خواب پریدم .

با وحشت به گیلدا خیره شدم و گفتم:

__جانا...__

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

__کابوس می دیدی عزیزم... نفس عمیق بکش.

نویسنده: #مونسا 



#نیم تاج

#پارت 62

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست هایم را میان دستانش گرفت که به سرعت انها
را پس زدم و گفتم:

جانا رو زد...

هیچ کدام از حرکات و حرف هایم دست خودم
نبود. انگار تمام عضلاتم را برای ساعت ها داخل یک
فریزر منجمد کرده بودند.

گیلدا که دید حریفم نمی شود و نمی تواند آرام کند
بازوهایم را به جلو کشید و محکم در آغوشش نگهم
داشت.

_آروم بگیر غنچه نفس عمیق بکش و گوش
کن... غنچه گوشت با منه؟

جانا چهارده روز پیش مرد..._

چهارده روز!؟

چهارده روز از اون ماجرا گذشته؟ چهارده روزه من
حاج بابا و مامان نرگسو بغل نکردم؟
نمیدانم چقدر گذشت..._

با آرام شدن نفس هایم ازم فاصله گرفت و حالا میدیدم
که مابقی هم سلولی هایم به من خیره شدند..._

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عذر خواهی کوتاهی سرم را زیر انداختم که یکی
از زن ها که مدت طولانی اینجا بود گفت:
_ایشالا که خیره دختر...
بعد هم با علامت دستش خواست هر کس مشغول کار
خودش شود.
گیلدا دستی روی سرم کشید و گفت:
_منو باش خیال می‌کردم بهتره یکم بیشتر بخوابی شب
بیدار موندات جبران شه...
کاش همون موقع که بیدار شدم صدات می‌کردم.
موهایم را پشت گوشم هدایت کردم و با نیم نگاهی به
دور و برم زمزمه کردم:
_زینب کجاست!؟
کنارم روی تخت جابه جا شد و گفت:
_یکم درد داشت...بردنش پیش پزشک زندان.
لب هایم را تر کرده و سر تکان دادم که ادامه داد:
_نیگا کن توروخدا از ترس عرق کردی...داشتی جانا
رو میدیدی!؟
سر تکان دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی واقعی بود...
گیلدا تلخندی زد و گفت:
پاشو برو حمام امروز نوبت تو عه...
خم شد و از انتهای تخت حوله قهوه ای رنگی که
مسئول زندان داده بود را به سمت گرفت .

"جهان"

کارت شناسایی و تلفن همراه را به نگهبان تحویل
دادم و وارد راهرو شدم.
رو به یکی از دو مسئول اسمم را گفتم و که برگه ای
را به سمت گرفت و گفت:
این برگه رو امضا کنید و انگشت بزنید انتهای
راهرو سمت چپ اتاق 23 منتظر باشید تا به زندانی
اطلاع بدن.
سر تکان دادم و با مهر و امضای پای برگه به سمت
اتاق مورد نظر حرکت کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سربازی که جلوی در ایستاده بود درب را باز کرد و کنار ایستاد که همین لحظه زنی که برگه ها را برایش امضا کرده بودم گفت:

آقای جواهری... تشریف بیارید لطفا.

نگاهم را در اتاق خالی چرخاندم و دوباره مسیر آمده را برگشتم که گفت:


متأسفانه نمیتونید زندانی رو ببینید.

ساعت مچی ام را بالا اوردم و گفتم:

اما الان تایم ملاقاته...

زن انگشتانش را در هم پیچید و گفت:

راستش انگار داخل حمام زندان بهش حمله شده و دارن منتقلش میکنن بیمارستان.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 63

با تعجب و خشمی که نمیتوانستم پنهان کنم گفتم:
_چی گفتید!؟
اینجا چجور زندانیه که انقدر بی در و پیکره که زندانیا
به هم حمله میکنن!؟
زن طلبکارانه ایستاد و گفت:
_لطفا صداتونو بیارید پایین...
برگه ای که به دستم داده بود را روی میز کوبیدم که
رنگش از ترس پرید.
انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و بی توجه گفتم:
_بلایی سر اون دختر اوامده باشه کل این تشکیلاتو
روی سر مسئولاش خراب میکنم!
به رئیستم بگو...
قدم هایم را بلند و به سرعت برداشتم و همزمان شماره
مهیار را گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سرعت وصل شد و قبل از آنکه من چیزی بگویم
گفت:

کار تو بوده!؟

با خشمی که حالا داخل تک تک رگ هایم در جریان
بود داد زدم:

من او مده بودم ملاقاتش که شنیدم چپشده ...

حالا زنده اس!؟

مهیار کلافه گفت:

نمیدونم... فقط بهم گفتن داره منتقل میشه بیمارستان

جهان پدرش تو همون بیمارستان بستریه... من هنوز
به مادرش نگفتم.

سویچ را از جیب بیرون کشیدم و گفتم:

فعلا خبر نده.

برای چی!؟

یه بارم شده به حرفم گوش کن.

جهان...

بین حرفش پریدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


بعدا حرف میزنیم.
کیفم را روی صندلی شاگرد انداختم و به سرعت
استارت زدم. حتما حالا برای تشکیلاتی که دستور
مرگ جانار را داده بودند مهره سوخته شده بود و
میخواستند حذفش کنند!
جز این نمیتوانست باشد!

مستقیم به سمت پذیرش رفتم و گفتم:
_ غنچه سیاووشی از زندان منتقل شده اینجا...
پسری که پشت سیستم نشسته بود به سرعت اسمش را
تایپ کرد و گفت:
_ طبقه سوم مراقبت های ویژه...
سری به تاسف تکان دادم و با تشکر کوتاهی به سمت
آسانسور رفتم.
کمتر از ده دقیقه پشت درب های بسته مراقب های
ویژه بودم .
با بیرون آمدن یکی از پرستار ها جلوی راهش را
گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عذر میخوام غنچه سیاوشی هنوز داخله؟!
نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:
وکیلش هستید؟!
لب تر کردم و سر تکان دادم مسلما با وجود تیپ
رسمی ام بهم شک نمیکرد.
سر تکان داد و گفت:
همراهم بیایید داخل لطفا .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت64

با احتیاط سر چرخاندم و به اطراف نگاه کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عجیب بود که هیچ سربازی برای اون دختر جلوی
درب نایستاده بود . به سرعت گفتم:

پس سر باز زندان کجاست!؟

پرستار پرونده طوسی و فلزی که دستش بود را باز
کرد و گفت:

موکلتون بیهوش بود وقتی اوردنش... سر بازش نمی
تونست داخل بیاد و ازش خواستیم بیرون منتظر باشه

همین که به هوش اومد ، بیرون اومدم تا صداش کنم
که شما اومدید.

با اخم سر تکان دادم و حتما پوست تک تکشان را
میکندم. پس اون سر بار کدوم گوری بود که من انقدر
راحت وارد بخش شدم!؟

به انتهای بخش که رسیدیم پرده آبی را کنار زد و
گفت:

چند لحظه منتظر باشید تا دکتر رو صدا کنم.
یکم ضعیفه... زیاد به حرف نگیریدش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر تکان دادم و با رفتن پرستار نگاهم به اون دختر افتاد. نسبت به چند روز قبل که دیدمش رنگ پریده تر شده بود. گوشه لبش زخم بود و چسب کوچکی هم روی پیشانی اش چسبانده بودند. دلم یک ذره هم برایش نسوخت... به آرامی پلک هایش لرزید و چشم باز کرد. نمیدونستم از دیدنم چه واکنشی نشان خواهد داد. جیغ میزند، می ترسد یا حتی زبانش بند می آید و هیچ نمی گوید. در هر حال باید دیدنی باشد. در همین افکار بودم که نگاهش از روی سقف سفید چرخید و روی من ایستاد. برای بار هزارم فهمیدم معدلاتم با وجود اخلاق و شیوه خاص بازی این دختر حسابی بهم خواهد خورد. بدون هیچ ترسی با صدایی خش دار گفت: _کار نیمه تموم زورگیر اتو او مدی تموم کنی یا از دیدنم تو این وضعیت لذت ببری؟ چشم هایم را ریز کرده و گفتم: _زورگیر ام!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون حرف بهم خیره شد و گفت:
_ ممنون که ثابت کردی همه حرف هات درباره
خودت بلوف بود.

با همان صدای خش دار حرفی که چند روز پیش در
اتاق ملاقات بهش زدم را تکرار کرد:
"من کارمو با دروغ و حيله پيش نميبرم!"

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت65

تو هیچ تفاوتی با یه روباه نداری فقط فرقتون توی
ظاهر تونه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با برافروختگی قدمی به جلو برداشتم و پرده را کشیدم.

خودم را به تخت رساندم و روی صورتش خم شدم.
_این زبون تند و تیز کار دستت می‌ده بچه جون!
من هیچ ارتباطی با اون کسایی که میخواستن از دستت خلاص بشن نداشتم.

شاید باید به این فکر کنی که اون سازمانی که برایش کار میکردی دیگه احتیاجی بهت نداره و میخوایسته از شرت خلاص بشه!

چشم هایش راجسورانه به چشمانم دوخت و گفت:
_کی جز تو میخواد من برگه های خونبسی رو امضا کنم؟

کوچه علی چپ خیلی وقته بن بست شده...
با تعجب زمزمه کردم:
_چی؟ برگه ها!

با روشن شدن اولین چراغ در ذهنم پلک بستم و دندان روی دندان سائیدم...
بهش گفته بودم دخالت نکنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

یادت او مد نه!
نگاه سریعی از گوشه چشم بهش انداختم و گفتم:
من اونا نفرستادم اما الان میدونم کی فرستاده!
سرفه خش داری کرد و گفت:
چرا اینجایی؟
لب تر کردم و روی تک صندلی کنار تخت نشستم:
درباره پیشنهادم فکر کردی؟
چیزی نبود که ارزش فکر کردن داشته باشه!
ابروهایم نا خودآگاه بالا رفت و سرتکان دادم.
اما الان دیگه باید بهش فکر کنی
بایدی وجود نداره.. من منتظر روز دادگاه میمونم
تا...
بی گناهییت دیگه ثابت نمیشه، مراحل کارت به جایی
رسیده که حتی مهیار هم میدونه اخر خطه و ازم
خواهش کرد بگذرم.
کمتر از بیست و چهار ساعت به دادگاه مونده مطمئن
باش معجزه ای در کار نیست!
اگه تا اینجا اومدم برای این بود که چشمتو باز کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدرت...
آخرین باری که خبر سخته کسی را داده بودم کی
بود؟! من حتی اینکار را بلد نبودم.
با صدای نگران اون دختر به خودم امدم :
_پدرم..؟
پدرم چی شده؟
انگشت شستم را به نرمی گوشه لبم کشیدم و گفتم:
_سخته کرده...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت66

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان هم توی همین بخش بستریه
مطمئن نبود نفس میکشد یا نه! انگار خشک شده
بود. ثابت و بی دم و بازدمی نگاهش روی دهانم مانده
بود.

دستم را مقابل صورتش تکان دادم که ر عشه ای بر
تتش افتاد و با ناباوری گفت:
نه! داری دروغ میگی...

آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم و انگشتانم را در هم
قفل کردم و کمی به جلو خم شدم .
_نیومدم تا اینجا که دروغ بگم.
باید ببینمش...

خواست از جایش بلند شود که صدای دستبندی که یک
سمتش به دست خودش و سمت دیگر به میله کوتاه
تخت وصل بود درآمد.

حتی من هم تازه متوجه اش شده بودم.
حالا به وضوح چانه اش میلرزید. چندین بار دستش
را کشید اما مسلماً دستبند محکم تر از یکی دو زور او
بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم پیشنهادم را برایش بگویم که همین لحظه
پرستاری پرده را کنار زد و همراه مردی که ظاهراً
پزشک معالج بود به سمتمان آمدند.

با دیدن دختر لبخند زد و درحالی که چراغ قوه
باریکی از جیبش روپوشش بیرون میکشید گفت:

_خب...

حالت چطوره!؟

دختر با بغض سرتکان داد.

دکتر رو به من که کنارش ایستاده بودم گفت:

_اجازه بدید لطفا...

کنار ایستادم .

چراغ قوه را روشن کرد و گفت:

لطفا انگشتم رو دنبال کن.

انگشتش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

_درد داری!؟

دختر سری به نشانه نفی تکان داد. که دکتر ادامه داد:


_تو چشمات اشک جمع شده دختر ،برای اینکه نشون

بدی قوی هستی نیاز نیست درد بکشی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ضربه ای که به شقیقه ات خورده خیلی حساس بوده و از نظر من باید امشب اینجا بمونی و تحت نظر باشی پس اگه درد داری بهتره رو راست باشی.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت67

با فکر به دادگاه فردا گفتم:
_ امکانش هست تا فردا مرخص بشه؟ چون یه دادگاه
مهم داره!

دکتر پرونده فلزی را از پرستار گرفت و چیزی
داخلش یادداشت کرد و گفت:

_ اره حتما، فقط امشب باید همینجا بمونه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رو به دختر گفت:

متاسفم برای اون دستبند نمیتونم کاری کنم اما اگه به چیزی احتیاج داشتی به خانم رستمی بگو تا کمکت کنه.

پرستار سری برایم تکان داد و گفت:
کلیدا دست منه.

سر تکان دادم و او هومی گفتم .
دکتر راهش را برگشت تا برود که میان راه با تردید برگشت و گفت:

یه آقایی با فامیلی شبیه به تو اینجا بستریه.. از اقوامت هست!؟

دختر ملافه را با دست سالمش چنگ زد و گفت:

اسمش رو میتونم پیرسم...

دکتر سر تکان داد و گفت:

اگه اشتباه نکنم مصطفی سیاوشی.

دختر محکم پلک هایش را روی هم فشرد و لب زد:


حاج بابام...

دکتر نگاه محزونی به من و دختر انداخت و رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرستار با کنترل کردن سرم گفت:
_هر چیزی احتیاج داشتی فقط کافیه این دکمه رو
بزنی تا پیام باشه؟
بعد هم بدون اینکه جوابی از دختر بشنود رفت.
نگاهم را از تخت خالی ان سمت سالن به روی دختر
چرخاندم .
بدنش به وضوح میلرزید و هر چند ثانیه انگشتش را
زیر چشم های مرطوبش میکشید .
نمیخواست جلوی من گریه کند...کاملا واضح بود
حتی حضورم عذابش میدهد!
اما من نمیتوانستم اینبار دست خالی برگردم.
_میتونم کاری کنم پدرت رو ببینی
با شوک سر بلند کرد. ادامه دادم
_مادرت هم همینطور...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 68

لرزش دست هایش را با مشت کردن آن‌ها متوقف کرد و گفت:

در عوض می‌خواهی برگه هاتو امضا کنم؟! خودکار استیلم را از جیب داخل کتم بیرون کشیدم و گفتم:

این انتخاب رو به عهده تو می‌زارم. مجبورتم نمی‌کنم. من شرایط پرونده‌ای که فردا روی میز دادگاه هست رو برات قبلاً توضیح دادم. هیچ راه فراری نیست... اگه فردا پات به دادگاه برسه و حکمت صادر شه سپیده دم پنج‌شنبه اعدام میشی. یعنی نه دیگه مادرت رو مبینی نه...

با مکث کوتاهی جمله‌ام را کامل کردم:

حاج بابات رو.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما اگه این برگه ها رو امضا کنی...شرایط جوره دیگه
ای میشه.

خودکار را روی برگه ها گذاشتم و به سمتش گرفتم
برگه ها را از دستم گرفت و گفت:
_ از کجا باور کنم همه اینکارا، این دکتر و پرستار کار
تو نیست!؟

با آرامش سری تکان دادم و گفتم:
_ باشه!

سپس بدون حرف دیگری چرخیدم و او را ترک
کردم.

"غنچه"

از حرکتش مات ماندم.
بدون گفتن کلمه ای، حتی چیزی که من را قانع کند
رفت.
برگه ها را همانطور روی پاهایم گذاشتم و دست آزادم
را روی رو صورتم کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دل‌م میخواست با صدای بلند گریه کنم.
حاج بابا خیلی وقت بود که مشکل قلبی از ارش میداد و
حالا حتما بخاطر من اینطور شده... شاید هم نشده و
جهان فقط مشکل قلبی اش را فهمیده...
تمام اتفاقی که به حاج بابا و مامان تحمیل شده بود
تقصیر من بود.
کاش همه این اتفاقات یک کابوس بود .
از همان هایی که یکهو بیدار میشدم و حاج بابا و
مامان نرگس رو بالاسرم میدیدم .
اگه میدونستم یک روز سرنوشت چنین بازی کثیفی با
زندگی ام میکند حتما حاج بابا را بیشتر بغل
میکردم. مامان را بیشتر میوسیدم، حتی غزل را که
نمیدانستم چرا دوستم ندارد...
قطره اشکی سرکشانه قبل از اینکه بتوانم با انگشتانم
مهارش کنم روی گونه ام لغزید و تا چانه ام سر
خورد.
همین لحظه دستی روی پرده جمع شده نشست و جهان
مقابلم ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اینم مدرک برای اثبات حرفم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت69

قطره اشکی سرکشانه قبل از اینکه بتوانم با انگشتانم
مهارش کنم روی گونه ام لغزید و تا چانه ام سر
خورد.

همین لحظه دستی روی پرده مقابل تخت نشست و
جهان مقابلم ایستاد.

_اینم مدرک برای اثبات حرفم...

تلفن همراهش را مقابلم گرفت و با دیدن چهره غرق
در خواب حاج بابا نفس در سینه ام حبس شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستگاه های تنفسی و سیم های مختلفی به بدنش وصل بود و کاش همان لحظه می‌ردم.

کدام دختری میتوانست چنین صحنه ای را ببیند و
روحش نسوزد؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم.
جهان دستش را مماس پایم روی تخت گذاشت و گفت:
_ باید سریع تصمیم بگیری... قبل از اینکه متوجه بشن
من و کیلت نیستم.

سریع!؟

برای همین تصمیمی!؟

تصمیمی که تمام زندگی ام را زیر و رو میکرد؟
چشم بستم و روی ضربان قلبم تمرکز کردم...
باید چیکار کنم؟

تو بگو...

_ زود باش...

_ باشه...

جهان با تردید نگاهم کرد...

تمام بدنم از دوباره گفتن اون کلمه مور مور شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

باشه... قبول میکنم.

انگار رویش آب سرد ریختند و خیالش راحت شد که
نفس مبحوس مانده اش را فوت کرد.
برگه ها و خودکار را به سمتم گرفت و گفت:
حرف آدما پرواز میکنه و میره، اما امضا و نوشته
همیشه میمونه.

حق با او بود...

خودکار را در دستم گرفتم و بدون خواندن متن
قرار داد آن را امضا کردم...
من یکبار این برگه ها را خوانده بودم. اگر این آخرین
لحظاتم بود پس نمیخواستم آن را از دست بدهم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرف های چند روز پیش زینب در گوشم زنگ خورد

" قبلش به خانواده ات فکر کن ،اگه تورو بی گناه قصاص کنن چه بلایی سرشون میاد ؟چجوری بشینن تماشا کنن دور گردنت طناب دار بندازن!؟ باز اگه خونبس بشی میدونن زنده ای... تو خونه اشونم نه زیر اسمون خدا نفس میکشی. "

درب خودکار را بستم و زمزمه کردم:
_ حالا توبت توعه...

بدون گرفتن برگه ها از دستم سر تکان داد و گفت:
_ برمیگردم.

هنوز چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که همراه با همان پرستار برگشت پرستار خم شد و دستبندم را باز کرد و با استرس گفت:

_ برای من در دسر درست نکنید کمتر از یک ربع باید برگردیم وگرنه سرپرستارمون پوستمو میکنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهان سر تکان داد و صندلی چرخدار را به سمت تخت آورد.

وقتی برگشتی برگه هارو ازت میگیرم...
با کمک پرستار روی صندلی نشستم و به سرعت از آن قسمت بخش خارج شدیم.
با قدم های سریع به سمت راهروی دیگری رفتم و پشت درب اتاقی ایستادم با دو تقه دستگیره را گرفتم و به سمت پایین کشیدم.

انگار تمام این مدت فراموش کرده بودم نفس کشیدن چگونه است. چگونه دم بگیرم چگونه بازدم؟!
هیجان و ترس تمام مدت با دو دست دور گردنم را گرفته بود و فشار میداد.

با باز شدن درب و دیدن مامان روی مبل های سبز کنار تخت اشک در چشم هایم جوشید و بی اجازه از روی گونه ام لیز خورد

چند روز بود که او را ندیده بودم؟
انگار چند سال گذشته بود... کی انقدر موهایش سفید شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار تمام مدت کنار حاج بابا بیدار مانده بود که حالا
حتی با شنیدن دو تقه ای که به در خورد از خواب
بیدار نشد.

پرستار به آرامی گفت:

_میخوای بیدارش کنم؟


سریع سری به نشانه نفی تکان دادم و لب زدم:
_نه...

با دست چرخ های صندلی را به سمت تخت حاج بابا
هدایت کردم .

دوباره کنار گوشم خم شد و گفت:

_میرم بیرون ده دقیقه دیگه برمیگردم.

بی حرف سرم را تکان دادم.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 71

با بسته شدن آرام درب اتاق پلک های حاج بابا
لرزید. اما انها را باز نکرد.
دستش را با سینه پر درد و سنگینم میان دست های
لرزانم گرفتم و به لب هایم نزدیک کردم.
جای جای دستش را بوسیدم و نفس کشیدم.
بغضم را قورت دادم و لب زدم:
_منو ببخش حاج بابا، باعث و بانی همه این دردایی که
میکشی منم...
بخاطر من افتادی روی تخت بیمارستان...
بخاطر من این همه سیم و دستگاه به رگات وصله...
_غنچه!
با صدای متعجب مامان سر چرخاندم و نگاه خیسم در
چشم هایش قفل شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست حاج بابا را آرام روی تخت برگرداندم و صندلی
ام را به سمت مامان چرخاندم .
انگار هنوز وجودم در اتاق را باور نکرده بود.
مقابلش که ایستادم چانه اش لرزید و دستش را روی
بازویم گذاشت و گفت:

چطوری؟

دست هایش را گرفت و مثل دست حاج بابا بوسه
باران کردم.
به خودش آمد و صورتم را با دست هایش قاب گرفت.
چه بلایی سرت اومده دورت بگردم؟

چیکارت کردن؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و به حاج بابا اشاره
کردم.

چیزی نیست برای معاینه اومدم اینجا همین...

به من دروغ نگو!


گوشه لبِت زخمیه روی پیشونیتم که چسبه... جون به
لبم نکن دختر

چه بلایی سرت اومده؟ کی اینکارو باهات کرده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چطور اینجایی؟ کار جواهریه؟
لبم را زیر حصار دندان هایم گذاشتم و فشردم...
باید چیکار میکردم را اصلا نمیدانم... واقعا نمیدانم باید
به مامان بگم چیکار کردم یا نه!
اما چیزی به تمام شدن ده دقیقه ام نمانده.
اشکم چکید و دروغی که جهان تحویل پرستار ها داد
را با پنهان کردن چشم هایم به مامان گفتم:
_مهیار کاری کرد پیام ببینمتون...
خواهش میکنم به کسی نگو بر اش مشکل پیش میاد.
این زخما هم... تقصیر خودمه.. توی حمام زندان سرم
گیج رفت لیز خوردم.
نگران نباش الان خوبم...
الان که تو و حاج بابا رو دیدم خوبم.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 72

مامان خواست دوباره چیزی بگوید که صدای خش
دار و ضعیف حاج بابا در گوشم پیچید:
_ غ. غنچه؟

چانه ام ام لرزید و شوکه به سمتش سر چرخاندم.
چشم هایش بی جان و خسته به من دوخته شده بود و
انگشتانش را از روی تخت بلند کرده و به سمتم گرفته
بود.

مامان با شوک گفت:

_ امیر علی؟

صندلی ام را به سرعت چرخاندم و به سمت تخت
رفتم.

دست لرزانش را میان دست هایم گرفتم و زمزمه
کردم:

_ جانِ غنچه...؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جان دلم...؟

مامان با صدای خفه ای گفت:

دکتر... باید دکتر و بیارم...

قبل از اینکه بتوانم مانع اش شوم با شتاب به سمت
درب رفت و از اتاق خارج شد.

این، ناقوس پایان آخرین عیادت من بود!

دست حاج بابا را بوسیدم و گفتم:

حاج بابا، باید برم ولی قبلش ازت میخوام حلالم
کنی...

برای اینکه اینطور آشفته ات کردم که کارت به
بیمارستان بکشه، برای تک تک آرزوهایی که برام
داشتی و به باد دادم، حاج بابا التماس می‌کنم حلال کن

...

حاج بابا انگار از حرف هایم شوکه شده بود فشار
خفیفی به دستم داد و گفت:

چی میگی دختر...؟ چرا انقدر پریشونی؟

چی به سرت اومده؟ چطور اومدی اینجا؟

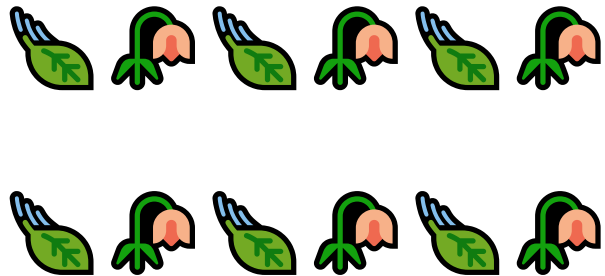
میان حرفش پریدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_مامان برات می‌گه اما قبلش بگو که...
_زودباش، زودباش، باید بریم...
_دکتر بهرامی داره میاد... اینجا ببینتت کارمون ساخته
_اس...!
_با شنیدن صدای پرستار دلم آشوب شد و رو به حاج
_بابا التماس وار گفتم:
_حلالم میکنی حاجی؟
_حاج بابا با چشم‌هایی که طرح اشک گرفته بود لب
_زد:
_چیکار کردی بابا؟

✍ نویسنده: #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 73

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغضم ترک برداشت و شکست...
فهمیده بود...بی شک فهمیده بود!
اشک هایم از زجه های بی امان و سوزناک قلبم
سرچشمه گرفته بود...
نمیتوانستم در برابر دردش مقاومت کنم...به روی
گونه ام لغزید و راهش را تا چانه ام پیش برد.
پرستار قبل از اینکه مهلت حرف دیگر را به ما بدهد
صندلی چرخدارم را عقب کشید. اما حاج بابا دستم را
محکم تر گرفت و نگذاشت ازش جدا شوم.
پرستار ملتمسانه گفت:
_تور و خدا و لش کنید...الان تو در دسر میفتیم، به
ضرر دخترتونم هست.
حاج بابا نگاه غمگین و عمیقی به چشم هایم انداخت و
زمزمه کرد:
_حلال...
_اینجا چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای آشنایی ضربان قلبم به هزار رسید و
نفسم حبس شد.

حاج بابا دستم را رها کرد و به سمت صدا چرخیدیم.
مهتاب با دیدنم جا خورد و گفت:

تو...؟

انگار حدس هایی زد که به سرعت لب گزید و با
حرص گفت:

خدایا!

بیایید ببینم...

سرش را از اتاق بیرون برد و با دست اشاره کرد جلو
برویم:

عجله کنید برید تا کسی نیومده...

پرستار با شتاب به سمت در رفت اما قبل از اینکه از
اتاق خارج شویم رو به حاج بابا چرخیدیم و گفتم:


خیلی برام عزیزید حاج بابا یادت نره...

مهتاب دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

برو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت74

"جهان"

نگاهم به ته راهرویی بود که اون دختر با پرستار
رفته بود.

نگاهی دوباره به ساعت مچی ام انداختم و کلافه پوفی
کشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

دست در جیب شلوارم فرو بردم و ان را بیرون
کشیدم.

با دیدن اسم مهیار دوباره نگاهی به راهروی خالی
کردم و تماس را باز کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بله..._

_ با باز پرس پرونده حرف می‌زدم. انگار یه شاهد داریم.

چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

_ چی؟ چه شاهی؟

_ اون محدوده نزدیکه یه روستا بوده، ظاهره یه پیرمرد وقتی داشته از باغ دخترش برمیگشته غنچه و جانا رو میبینه... اطلاعات زیادی ندارم. همین اندازه میدونم که قراره فردا بیاد دادگاه.

اب دهانم را قورت دادم و پشتم را به دیوار سرد بیمارستان تکیه زدم:

_ الان کجاست؟

_ تو راه تهران..._

_ این مدت کدوم گوری بوده که الان یادش افتاده بیاد؟
یک لحظه از تمام خشمی که در صدایم زنگ خورد
خودم هم متعجب شدم.

مهیار با مکث گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_مریض بوده... اما به محض سرپا شدن اولین کاری
که کرده اطلاع به دهیاری روستا بوده و اونام با
هماهنگی و فهمیدن قضیه سریع به من اطلاع دادن...
با کلافگی انگشتانم را لابه لای موهایم کشیدم :
_میتونم قبل از دادگاه باهاش صحبت کنم؟

نه...

مهیار...

_متاسفم جهان حتی منم اجازه ملاقات باهاشو
ندارم. فعلا باید قطع کنم او مدم بیمارستان به غنچه خبر
بدم... یه لحظه گوشی..._

_صدایش را با تن پایین شنیدم که انگار با کسی حرف
میزد:

_غنچه سیاوشی تو کدوم بخشه؟

_صدای اشناى پسر پذیرش در گوشم پیچید :

_مراقبت های ویژه طبقه سوم... وکیلشون هم

پیششونن..


وکیلش؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هایم را محکم به هم فشردم که مهیار با خشم
گفت:

جهان؟!
الان دقیقا کجایی؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 75

چشم هایم را باز کرده و روی پاشنه پا چرخیدم که
همین لحظه پرستار به همراه اون دختر وارد راهرو
شدند.

لب هایم را تر کردم و زمزمه کردم:
_ روبه روی غنچه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از تعجب، شوک، یا هر چیز دیگری که بود نمیدانم .
مهیار سکوت کرده بود ،سکوتی که پر از حرف بود
و احتمالاً نمیدانست کدام را به زبان بیاورد.

رو به پرستار سر تکان دادم و با دست اشاره کردم
صبر کند همزمان با صدای آرام تری به مهیار گفتم:
_ مگه نمیخواستی پدرشو ببینه؟

خب موقعیتشو فراهم کردم الان هم دید.
دو دقیقه دیگه ام از بخش میام بیرون...

نزار سربازه چیزی بفهمه
تماس را بدون حرف دیگری قطع کردم و به سمت
دختر رفتم.

قبل از آنکه حرفی بزنم برگه ها را به سمتم گرفت و با
صدای گرفته ای گفت:

_ نوبت منه که به قولم عمل کنم .
برگه ها را از دستش گرفتم و گفتم:


_ باید فردا بریم دادگاه...یه شاهد داریم.
چشم هایش گرد شد و گفت:

_ ش...شاهد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاهد چی؟
موبایلم را داخل شلوارم فرو بردم و گفتم:
_نمیدونم...هیچی معلوم نیست.
تا وقتی حرفای اون شاهد رو نشنوم از این برگه ها
استفاده نمیکنم.
درسته گناهکار رو میخواستم ،اما اگه بیگناه باشه
چی؟اگه حق با مهیار باشه...
اگه اون شاهد همه تصوراتمو نابود کنه...
حتی تصورش هم ترسناک بود.
برق امیدی که در چشم های درشتش روشن شد کمی
دو دلم کرد...
باید دربارہ ان شاهد تحقیق میکردم...اگر هویتش
جعلی بود چه؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 76

غچه

هزاران سوال در ذهنم چرخ میخورد و خودم به دیوار
بی جوابی!
فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ نمیدانستم...
ان شاهد که بود؟ نمیدانستم...
چه خواهد گفت؟ نمیدانستم...
با رفتن جهان، بالا فاصله مهیار آمد.
گویی او هم از حضور جهان جواهری باخبر بود که
بدون مقدمه پرسید "چی ازت خواست؟"
و من بدون بلند کردن سرم به آرامی گفتم:
_هیچی... کاری کرد پدرمو ببینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نتونستم...نتونستم بتی که از دوستش ساخته بود را
ویران کنم وقتی نفس آسوده اش را بیرون داد و روی
صندلی همراه نشست.

هنوز چند دقیقه از نشستن مهیار نگذشته بود که مهتاب
درحالی که به اطراف نگاه میکرد به سمت تخته آمد
مهیار پشت به او نشسته بود و از سمتی که مهتاب می
آمد دیدی به مهیار نداشت همین که به من رسید گفت:
_ تو چجوری از بخش بیرون اومدی؟اون وکیله
چلفت...

با دیدن مهیار که از جمله نیمه تموم اش ابروهایش بالا
رفته بود ادامه حرفش را قورت داد و با صدای آرامی
سلام کرد.

لبخندم را خوردم و گفتم:

_ ممنون مهتاب جان منم خوبم...

اخمی بهم کرد و رو به مهیار گفت:

_ نمیدونستم اینجایی

مهیار با دم عمیقی از جایش بلند شد و گفت:

_ میدونم...اگه میدونستی نمیومدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مثل کل این یه هفته گذشته
مهتاب با حفظ همان اخم ظریف چشم هایش را به
سرمم دوخت و گفت:
_من...

_بهونه نیار...
جو میانشان انقدر سنگین بود که چشم بسته هم میشد
حدس زد اتفاقی میانشان افتاده و با توجه به خلق و
خویی که از مهتاب میشناسم احتمالاً دعوی بزرگی
بوده و حتما موضوعش من بودم!
لب هایم را تر کردم گفتم:


_مهتاب...
با نگاهش بهم فهماند که نمیخواهد دخالت کنم.
کنارم روی تخت نشست و با دست آرام چانه ام را
گرفت و گفت:

_کی این بلارو سرت آورده؟
شانه بالا انداختم اما مهیار گفت:
_چک میکنم، اولین کاری که میکنم از شون شکایت
میکنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهتاب با توپ پر خرید:
به جای شکایت از اونا اول باید از دوستت شکایت
کنی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت77

دست مهتاب را گرفتم اما مانند ماهی از میان انگشت
هایم لیز خورد و با دو قدم مقابل مهیار قرار گرفت
وضع و حال غنچه کاملاً تقصیر اون آدم و کینه بی
خودشه! دوست نامرد...
مهتاب!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای محکم و خشمگین مهیار حرف مهتاب نیمه تمام ماند .

دلم برای مهیار میسوخت که حالا میان دو نفر از عزیز ترین آدم های زندگی اش به خاطر من گیر کرده بود و چاره ای جز سکوت در مقابل هر دو نداشت !

مهتاب با دلخوری کيفش را چنگ زد و گفت:
_ اشتباه من میدونی چی بود؟ کسی که مثل خواهرمه به تو سپردم نجاتش بدی!

اما معلومه تو کی رو میخوای نجات بدی
نگاه مهیار مات شد و دهان باز کرد حرفی بزند اما مهتاب بی معطلی خم شد با بوسیدن گونه ام و زمزمه کردن "متاسفم" برگشت و به سرعت رفت .
نمیدانستم دخالت در بحث میانشان درست است یا نه اما حالا که پای من هم به این دعوایها باز شده بود باید کاری میکردم.

نگاهم را به سمت مهیار چرخاندم که هنوز همان جا ایستاده بود و به موزائیک های زیر پایش نگاه میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش زدم ، با مکت سر بلند کرد و گفت:
_ چیزی گفتی؟

_ میدونم بین مهتاب و جهان گیر کردی و گره اصلی
این درگیریت منم...
_ غنچه قضیه اصلا...

_ میدونم مهیار ، خواهش میکنم بزار حرف بزنم.
مهتاب از بچگی برام جای خالی غزلو پر کرد .
همیشه وظیفه خودش میدونست اگه کسی ادیتم میکنه
رو خودش ادب کنه .

حالا شرایط جوری شده که نمیتونه هیچ کاری کنه و
دست و پاش بسته اس...اون از تو نه ، از خودش و
این شرایط عصبانیه برای همین میخوام تنهانش
نذاری ، با خودشو فکر و خیالاش...به همون سرعتی
که عصبانی میشه به همون سرعت هم پیشمون
میشه...خودش خیلی خوب میدونه تو به خاطر پرونده
من دوستیت با جهان هم تحت تاثیر قرار گرفته...
مهیار با نگاه عمیقی به چشم هایم سر تکان داد و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر کنم تاثیر مهتاب باعث شده انقدر بیشتر از سنت
بفهمی و درک کنی. باید بهت افتخار کنه.
واقعا؟ باید افتخار کنه؟ به دختری که قبول کرده خونبس
خودش بشه؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت78

جهان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترمز دستی را کشیدم و با کشیدن دستگیره در از ماشین پیاده شدم همین لحظه ماشین سیاهش هم پشت سرم وارد حیاط شد.

درست کنار ماشینم پارک کرد و گفت:
_ رفته بودی زندان؟

فقط سرتکان دادم .

برگه هایی که خواسته بودم به سمتم گرفت و گفت:
_ خواهر دختره صبح اوامده بود شرکت دنبالت میگشت!

اخم هایم در هم شد و گفتم:

_ چی بهش گفتی؟

نیشش باز شد و گفت:

_ هیچی... نگهبانا زحمت کشیدن راه خروجی رو نشونش دادن.

سرتکان دادم و سویچ را در جیبم فرو بردم.

_ خوبه.. چون دیگه نیازی بهش نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش لحظه ای مکث کرد و نگاهش روی کیفم کشیده شد. میدونستم باهوش تر از اونه که بخوام بر اش توضیح بدم...

_چیکار کردی؟

کیفم را باز کردم و برگه ها را به سمتش گرفتم. بدون مکث برگه ها را از دستم کشید و با دیدن امضا ها چشم هایش گرد شد.

_چطوری... اینا...

_من یه تاجرم سیاوش... میدونم کی و کجا از چه موقعیتی استفاده کنم....

تو ام کم کم یاد میگیری!

یک لحظه تمام صورتش سرخ شد جوری که تعجب کردم.

_بازی با زندگی یه دختر تجارت نیست! شاید باید

کسی می بود تا اینو بهت یاد بده!

برگه ها را به سمتم گرفت و گفت:

_مهیار میدونه اینطور بهش خنجر زدی؟

دندان هایم را روی هم سائیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش! مراقب حرفایی که از دهن ت بیرون میاد باش!

سرش را بالا گرفت و گفت:

من مراقب حرفام هستم ،اما تو مراقب کارات نیستی! از الان دارم ته این ماجرا رو میبینم... تو ادم انتقام نیستی...

خودتم میدونی اما انتقام جوری کورت کرده که... کنترل صدایم را از دست دادم برگه هارا روی زمین انداختم و یقه اش را میان انگشتانم مشت کردم و گفتم: که چی؟ هـان!؟

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت79

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواهی از حقم بگذرم؟
چشمامو روی مرگ دختری که با دستام بزرگش
کردم ببندم؟
فراموش کنم با اعتماد بی جای من به آدمای دور و
برم افتاد تو دست یه مشت عوضی حیوون؟
اره...
اره خب، برای تو و مهیار راحتی حرف زدن درباره
اش!
چون جای من نیستید!
چون جای خالیشو توی دقیقه به دقیقه روزاتون حس
نمیکنید!
چون...
من تنها جهانی ام که جاناشو با دستای خودش خاک
کرده!
فقط همتون ازم انتظار دارید که درکتون کنم!
یقه اش را به عقب هل دادم که دو قدم ازم دور شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشکی که در چشم هایش جمع شده بود را نمیدانستم
پای چه چیز بگذارم... خودم،، خودش، جانا، اون دختر...
هر دو دستم را داخل موهایم کشیدم و تا گردنم ادامه
دادم.

خم شدم با برداشتن کیف و برگه ها با صدایی که حالا
به خاطر فریاد هایم دو رگه و خش دار شده بود گفتم:
تا وقتی حرفای اون شاهد رو نشنوم این برگه ها رو
اجرای نمیکنم! نگرانش نباش.

به سمت پله ها رفتم و اینبار سیاوش حرفی نزد.
مثل یک زلزله چند ریشتری روی سرش آوار شده
بودم، چه میگفت؟

قبل از اینکه تقه ای به درب بزنم از هم باز شد و
همزمان صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین
سیاوش هم بلند شد.

حتی سر نچرخاندم تا با نگاه هم بدرقه اش کنم .
میدانستم خودش برمیگردد... هر چند تقصیری نداشت
و فقط نگران من بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که سر بلند کردم با فخر السلطان چشم تو چشم
شدم .

دست به سینه زد و گفت:

_ مهیار و سیاوش... میخوام ببینم بازم سنگشونو به
سینه می زنی!؟

چرا همه آدمای دور وبرم میخوان امروز انقدر بهم
فشار بیارند؟

با یک قدم وارد شدم و درب را پشت سرم بستم .

_ گفته بودم خودم کاری میکنم که به خواسته هامون
تن بده ! گفتم یا نگفتم؟

چرا سر خود آدم فرستادید زندان تا...

_ من کاری رو کردم که تو هیچ وقت نمیکردی!
اون فقط به یه اهرم فشار نیاز داره تا برگه هارو
امضا کنه !

شقیقه هایم تیر کشید و گفتم:


_ از الان میگم برای ابد!

"باید" و "نباید" اون دختر رو من تعیین میکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه ببینم یا از زمین و آسمون بشنوم کاری جز کار من
شده اونوقت اون دختری از توی یه قفس شیشه ای
تماشا میکنی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت80

اگه می خواهی زجر کشیدنشو ببینی ردیف اول بشین
چون جلاد این دختر فقط منم!
فخر السلطان قدمی به عقب برداشت و گفت:
پس امضا کرده!

بدون حرفی مسیرم را به سمت اتاق مطالعه کج
کردم. اما میان راه با حرفش ایستادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من سکوت نمی کنم جهان!
در مقابل دختری که نوه منو کشته اصلا!
قرار مون هم از اول همین بود، برای همین مسیر شو
کف دستت گذاشتم!
اگه جانا خواهرزاده تو بود هر چند نانتی!
نوه من بود!
از گوشت و خونم!
برای چند هزارمین بار نیش زد؟! حسابش از دستم
در رفته بود...
پره های بینی ام از خشم باز و بسته میشدند و قفسه
سینه ام از حجم اکسیژن دریافتی برای رسیدن به
ارامش پر و خالی...
بدون آنکه برگردم سرم را کج کردم و جوری که نیم
رخم به سمتش باشد زمزمه کردم:
درسته! جانا خواهرزاده نانتی من بود!
اما جیران اونو به تو نداد که از گوشت و خون و
استخونش بودی فخر السلطان!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون موقع که باید به مادر دلسوز می بودی
نبودی... حکایت نوش دارو بعد از مرگ سهرابی؟
قرمز شدن صورتش را بدون اینکه حتی مستقیم
نگاهش کنم هم حس میکردم. پوز خندی زدم و به راهم
ادامه دادم.

با اینکه مادر تنی ام نبود هیچ وقت بهش بی احترامی
نمی کردم اما گاهی اوقات خودش از عمد میانمان
دیوار می کشید و باعث این رفتار هایم...
باید همه می فهمیدند....
اگر دادگاه فردا بی گناهی ان دختر را اثبات نمی کرد
، فقط و فقط مال من بود!


غنچه

برای بار دوم در جایگاه متهم ایستاده بودم و تنها امیدم
مردی بود که باید به جایگاه می آمد...
آرزو میکردم ان دو مرد را دیده باشد...
دست هایم را با استرس در هم پیچیدم و سر چرخاندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به جهان خورد که با اخم و جدیتی که این مدت
مطمئن شده بودم با وجودش عجین شده چشم به درب
گوشه اتاق دوخته بود تا ان شاهد را بیاورند.
با دندان به جان پوست لبم افتادم و در دل فقط خدا را
صدا میزدم که بالاخره قاضی آن مرد را صدا زد و
خواست در جایگاه شاهد بایستد.
با باز شدن درب توسط سربازی که کنار دیوار ایستاده
بود نفس همه حبس شد.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت81

با دیدنش یک لحظه تمام بدنم مور مور شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیر مرد با اضطراب نگاهش را در اتاق چرخاند و
روی من ماند.

اگر او من را دیده بود من هرگز او را ندیده بودم و
واقعا نمیدانستم باید چه احساسی به او میداشتم.
من را دید، جانا را دید...

اما قدمی برای کمک برنداشت!؟
چشم هایم از این فکر لحظه ای گر گرفت اما با یک
دم عمیق آن را مهار کردم.
_بفرمائید در جایگاه شاهد.
با صدای قاضی قدم هایش جان گرفت و به سمت
جایگاه رفت.
قاضی برگه ای که زیر دستش بود را امضا کرد و
گفت:

_خودتو معرفی کن.

_عباس فراهانی

مردی که قرآن روی دست هایش بود به سمتش رفت
قاضی اشاره کرد :

_قسم بخور حرفی جز حقیقت نمیزنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرد لب هایش را با زبان تر کرد و دست روی جلد گذاشت و گفت:

قسم میخورم...

قاضی اشاره کرد دست پایین بیاورد. سپس ادامه داد:

اون روز چی دیدی؟ با جزئیات تعریف کن.

مرد سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

مثل هر روز داشتم برای ناهار برمیگشتم خانه، این

دختر و دیدم...

همینطور نگاهم به صورتش بود که ادامه دهد...

برای شنیدن آن داستان که بارها برای همه تکرار

کردم و کسی باور نکرد بال بال میزدم.

میخواستم از زبان یک نفر دیگر هم بشنوم...

اما... برای چندمین بار در این هفته های شوم فهمیدم

آسمانم حتی یک ستاره کوچک هم ندارد!

یه دختر دیگه باهاش بود.

صورتش سرخ بود انگار داشت گلوی اون دختر و

فشار میداد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکی از چشم هایم از شدت تعجب نبض گرفت و دهانم
باز ماند!
چه میگفت؟

چادرم میان انگشتانم فشرده شد و بی هدف لب هایم
باز و بسته شد...

مهیار بلافاصله از جایش بلند شد و گفت:

اعترض دارم جناب قاضی...

قاضی چشم هایش را ریز کرد و با تیز بینی نگاهش
را از شاهد گرفت و به مهیار دوخت:

وارد... _

مهیار با پرونده آبی رنگی به سمت جایگاه قاضی
رفت و گفت:

شاهد داره به وضوح دروغ میگه... گزارش پزشکی
قانونی صریحا نشون میده که مقتول روی گردنش
هیچ کبودی و اثر خفگی نداشته و مستقیما به خاطر
بریده شدن شریان اصلی قلب فوت شده...

اینبار پدر مهیار در جایگاه وکیل مدافع جهان از جایش
بلند شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من هم اعتراض دارم جناب قاضی...
مهیار با مکث به سمت پدرش چرخید. قاضی با دست
اشاره کرد:

وارد...

_توی اعتراض وکیل خانم سیاوشی شکی نیست اما
درست توی همون پرونده این نکته هم ذکر شده که
مقتول بعد از ضرب گلوله جابه جا شده و همین باعث
شدت گرفتن خونریزی از شریان اصلی شده.

صدای هیچ کس را نمیشنیدم...

بغض بدی به گلویم چنگ انداخته بود.

بغض که نه، انگار طناب کفی دار بود و قصد داشت
نفسم را تنگ کند.

بی اختیار سر چرخاندم سمت مردی که امروز حتما
برگه اسارتم را به اجرا در می آورد.

صورتش سرخ و سرش پایین بود...


انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و
بهم خیره شد.

چشم هایش غرق خون بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من حرف این نگاه را به خوبی میشناختم.
نفرت، درد، درد!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 82

اشکم بی اختیار چکید و به سرعت رو برگرداندم.
نمیخواستم مقابلش ضعیف جلوه کنم.
من بی گناه بودم...
شاید هیچ کس داخل این اتاق باور نمیکرد، شاید فردا یا
حتی امروز سر تیتز روزنامه ها میشدم و برچسب
قاتل بودن روی پیشانی ام میچسبید.
اما من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میدانستم بی گناهم!
قاضی دوباره رو به شاهد چرخید و گفت:
_ چرا دروغ گفتی؟
رنگ از روی پیرمرد پرید و گفت:
_ من دروغ نگفتم!
مطمئنم داشت فشارش میداد. هر چند فاصله ام زیاد بود
اما قسم میخورم که...
_ قسم دروغ نخور!
گزارش پزشکی قانونی جلو چشم همه هست ،اون
وقت تو بلند بلند دروغ میگی و قسم میخوری؟
سروان عزیزی بیرش بیرون تا تکلیفشو معلوم کنم .
شاهد بعدی رو بفرست .
با تعجب سر بلند کردم.
شاهد بعدی؟!
دست هایم به وضوح میلرزید.
چرا مهیار نگفت دو شاهد به دادگاه می آید ؟
روی صندلی چوبی کمی جابه جا شدم که مهیار با
لبخند دلگرم کننده برگشت و کنارم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ حتی فکرشم نمیکنی کیا قراره بیان!
مهتاب کمی از روی صندلی عقب خودش را جلو
کشید و گفت:

_ اینجا چه خبره مهیار؟!
قبل از اینکه مهیار حرفی بزند درب برای دومین بار
باز شد.

چشم هایم از دیدن پیمان و ایمان گرد شد!
هیچ وقت انقدر آن دو را مصمم و جدی ندیده بودم!
با اشاره قاضی هر دو به سمت جایگاه شاهد رفتند و
مثل پیرمرد دست روی قرآن گذاشتند و گفتند من چرا
در پرورشگاهشان بودم و حتی برای اثبات حرفشان
فیلم های دوربین های مدار بسته را آورده بودند و به
دادگاه تحویل دادند.

با فشرده شدن شانه چپم سر چرخاندم و نگاهم در چشم
های فرزانه قفل شد.

چشمکی زد و گفت:

_ گفته بودم که!

لبخند روی لب هایم آمد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یاد روزی افتادم که با پا درمیانی یکی از آشنایانش در آگاهی درست قبل از آنکه به زندان منتقل بشوم توانست با حضور سرگرد نریمان باهام ملاقات کنه! دست هایم را محکم گرفت و گفت «نمیزارم توی دادگاه رو سرت آوار بشن! هر جور شده مدرک پیدا میکنم.»

پیدا کرد و حالا تمام توجه ام به دهان قاضی دوخته شده بود.

اما در کمال تعجب گفت:

اینکه خانم سیاوشی تمام مدت توی موسسه شما بوده دلیل محکمی برای بی گناهی ایشان نیست.

مهیاریان حرف های قاضی بلند شد و گفت:

قربان من دوربین مدار بسته محل کار موکلم و دوربینی که نزدیک به خونه اش بوده رو هم براتون آوردم.

اگه بررسی بشه متوجه میشد تمام یک ماهی که جانا گم شده بود هیچ ارتباطی با شکنجه جانا...

جناب وکیل!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بر فرض هم که ایشون در شکنجه اون مرحوم نداشته باشه

اما علت فوت به وضوح خانم سیاوشی هستند .
سکوت در سالن حکم فرما شد و قاضی با بی رحمی ایستاد:

حکم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت83

جهان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حکم وی را قصاص تعیین می کنم.
ختم دادگاه...

باصدای جیغ مادر آن دختر سرم را به سمت راست
چرخاندم .

مهتاب او را محکم در آغوشش فشار می داد و با
مهیار حرف میزد ،اما نگاه مهیار به من بود.
به سکوتم...به لبخندی که روی لبم نقش نمی بست!
چشم از او گرفتم و به آن دختر نگاه کردم.
چادرش را در مشت گرفته بود و پلک هایش را بهم
فشار می داد.

می دانست می خواهم چکار کنم و حالا که هیچ چیز
بی گناهی اش را اثبات نکرده باید مال من باشد!
خم شدم در گوش عمو محراب زمزمه وار گفتم:
_شکایتتم رو پس بگیرید...قصاص نمی خوام.
عمو محراب با تعجب نگاهم کرد و گفت:
_ مطمئنی؟

سرتکان دادم و از جایم بلند شدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نگاه دیگری به دختر که حالا به من خیره شده بود
روی پاشنه چرخیدم و به سمت درب سالن حرکت
کردم.

حالا نوبت مهره های من بود که روی صفحه زندگی
به حرکت دربیایند!

_جهان!

جهان!

ایستادم و به سمتش چرخیدم.

با صورتی سرخ دست به زانو گرفتم. نفس نفس
زنان گفت:

_یکم آروم راه برو مرد حسابی! نفسم گرفت!

تای ابرویی بالا انداختم و زمزمه کردم:

_چی کار داری؟

با دم عمیقی صاف ایستاد و گفت:

_شکایتتو پس گرفتی!


چرا؟

دستهایم را در جیبم فرو بردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون قصاص آروم نمی کنه !
اگه سوال دیگه ای نداری باید جایی برم ،عجله دارم.
مهیار با تردید گفت:
جهان خیلی آرومی!
که چی!
نشونه خوبی نیست !
ارامشت در برابر کسی که ازش منتفوری اصلا نشونه
خوبی نیست !
گذشتن ازش صدها برابر بدتر...اونم الان...
خوب من را میشناخت.
سرم را کمی کج کردم و گفتم:
تو که خوب من رو می شناسی !باهوشم هستی...
حدس بزن.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 84

لب تر کرد و گفت:
_ برای الان... نمیدونم...
نگاهم را در صورت جدی اش چرخاندم و زمزمه
کردم:
_ یکم صبر کنی میفهمی. اما بدون این بهترین تصمیم
بود.

چرخیدم و به سمت ماشینم حرکت کردم.
**

لیوان مشروبم را میان انگشتانم چرخاندم و صداهایی
که فکر نمی‌کردم دوباره به سراغم بیایند در ذهنم جان
گرفت:
«ببین کی داره لبخند میزنه!»

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


«خدای اخم و خشم شدی دایی جان! یه بازدم بده
بیرون ببینم آتیش تو»
«به من نگو گوجه»
«تو اصلاً ناز کشیدن بلد نیستی»
«دایی، جلسه اولیا دارم... چیزه... تو میای؟»
«ولی من توپ فوتبال میخوام، باربی دوست ندارم»
«بگو، دا... دایی!»
«جهان دختر مو به تو میسپارم...»
با فریاد بلندی لیوان را محکم سمت دیگر اتاق پرت
کردم ...
هزاران تکه شد...
درست مثل قلب من!
تکه هایی که هرگز به هم نمیچسبید! اگر میچسبید هم
مثل اول نمیشد! شفاف... بی خط و خش...
درب اتاق با دو تکه از هم باز شد:
آقا...
با صدای خش داری بدون اینکه به سمتش بچرخم
غریدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برو بیرون!
درب اتاق بسته شد اما صدای قدم هایی که بهم نزدیک
میشد را به خوبی میشنیدم.
درست پشت سرم ایستاد .
صدای پر شدن لیوان را شنیدم و همین که آن را مقابلم
گرفت گفت:

_میدونی ادما تو مورد تو دو دسته ان...
اونایی که فریاد میزنن و خودشونو خالی میکنن چون
دنبال آرامشن !
اونایی که سکوت میکنن و تو خودشون میریزن چون
غرورشون قبول نمیکنه دیگه آرامشی وجود داره!
حتی خودشونم میدونن توی سیگاری که میکشن یا
مشروبی که جرعه جرعه قورت میدن هم آرامشی
نیست اما...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 85

بدون گرفتن لیوان به سمتش چرخیدم .

لیوان را کمی بالا آورد و گفت:

_به سلامتی پیروزیت !

به هدفت رسیدی، چرا جشن نمیگیری؟

_از کجا فهمیدی؟

لیوان را به لب هایش نزدیک کرد میدانستم اهل

مشروب نیست اما اینبار ان را یک سره بالا رفت.

در سکوت نگاهش کردم لیوان را روی میز گذاشت

و گفت:

_یکی رو میشناسم که یکی رو میشناسه.. سوالم

جواب نداشت؟

نمیدانستم کی، اما مطمئن بودم ان فرد سیاوش نیست !

بی توجه به سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ تو تنها کسی بودی که به اسم صدا میزد و پیشوند
عمو بهش نمیداد!

احم هایش جمع شد و گفت:

_ چون یه چیز دیگه به ناقم میبست! بالآخره تو که
همیشه همبازی خاله بازیش نبودی!

نگاهم روی صورتش چرخید و گفتم:

_ به هدفم رسیدم... دختره از فردا توی این خونه
میمونه، درست جلوی چشمام.

انتقام تک تک در دایی که کشیدم ازش میگیرم.
اما...

_ خوشحالت نمیکنه!

سینه ام سوخت اما پشت بهش چرخیدم و از پنجره به
استخر خالی خیره شدم.

_ ساکت شو!

_ جهان... از قبل از تولد جانا میشناسمت...

باهم خیلی چیزا رو تجربه کردیم.

شکست، پیروزی، غم، شادی...

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

بخوای بگی نه، درک میکنم . بالاخره غروره سن
نمیشناسه !
شاید صدای وجدانتو خفه کنی، منو خفه کنی، سیاوش و
مهیا رو خفه کنی .
اما نمیتونی جلوی مارو بگیری.
ما کور و کر نیستیم میخوایم کمکت کنیم.
_پس با چشمای خودتون میبینید!
وقتی اون دختر اومد با چشمای خودتون میبینید که
خوب میشم!
مثل قبل میشم...کمک نیاز ندارم
لبخند زد و گفت:
_اینم نوعی نه گفته که گفتم درک میکنم.
در هر حال من همیشه هستم اگه یه هم صحبت
خواستی!
به سمت درب اتاق رفت که صدایش زد:
_فرهاد...
ایستاد و با مکت روی پاشنه چرخید.
_میشه بمونی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشه لبش بالا آمد و دکمه کتش را باز کرد و آن را در آورد .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 86

|فصل سوم|

زیپ ساک دستی ام را کشیده و چادر سفید و سرمه
ای را روی سرم جابه جا کردم و به سمت گیلدا
چرخیدم.
اخم هایش در هم بود و سکوتش کر کننده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حداقل از او انتظار می رفت حرفی بزند...داد و فریاد
،یا حتی باد کردن غیرت دخترانه اش ،اما سکوت نه !
ساکم را مقابل سلول مان گذاشته و کنارش روی
تختش نشستم.

نمیخوای حرف بزنی ؟

نگاهش همچنان به نقطه فرضی روی دیوار مقابلش
بود. ادامه دادم:

گیلدا...دلم برات تنگ میشه...

بغضم را قورت داده و اجازه دادم اشک هایم بر روی
گونه هایم بلغزند.

دارم فکر میکنم خدا دقیقا کجاست ببینه بی گناهایش
اینطور پرت می شن تو باتلاق بردگی و گناهکاراش
پادشاهی می کنن!
عجیب نیست ؟

این همه میگویند خدا هوای بنده هاشو داره اونوقت
هیشکی هوای نفس کشیدن نداره!
دست روی شانه اش گذاشته و گفتم:
خودتو اینطور اذیت نکن...من امید دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه روز بی گناهییم ثابت می شه...

دیر و زود داره...

سوخت و سوزم داره...

اما امروز چاره ای نداره!

با اخم به سمتم چرخید :

به والله پوست اون الماسی رو می کنم اگه...

قبل از انکه حرفش را تمام کند اورا در آغوش کشیدم

و محکم به سینه ام فشردمش .

بسه دیگه دختر، دو دقیقه آروم بگیر غر نزن !

درضمن الماسی نه جواهری...

بره به جهنم!

دلَم برات تنگ می شه غنچه...

برای اینجا بودنت نه، آرزوم آزادیته... اما نه اینطوری!

نه پیش ادمی که تورو برای خالی کردن حرصش می

خواد!

هر چند خدا قصد بر آورده کردن آرزو هامو

نداره، حداقل نه امروز...

بوسه ای روی سرش نشاندم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_منم...

من هم آرزوهای زیادی داشتم، آرزوهای زیادی کرده بودم اما همیشه که آرزوهایمان برآورده نمی شود... همیشه آن چیزی که می خواهیم را نمی توانیم در دست داشته باشیم.

همیشه که نمی توانیم بلند پرواز کنیم...

همیشه که باران نمی بارد...

همیشه که نمی خندیم...

کیسه وسایل شخصی ام را که هنگام آمدن به زندان ازم گرفته بودند را باز کردم.

تلفن همراهم، گردنبدم، ساعت، کیف پولم...

همراهم را روشن کرده و به صفحه اش خیره شدم.

ساعت ده و سی و پنج دقیقه صبح بود.

یعنی کسی برای آزادی ام پشت این درب آهنی ایستاده بود؟

_این برگه رو امضا کن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم روی کاغذی که مقابلم گذاشت کشیده شد و آن
را امضا کردم.

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

می تونی بری...

با دست به سر بازی که کنار درب آهنی ایستاده بود
اشاره کرد . گفت:

باز کن... آزاده...
آزاد؟

چه کلمه غریبی...

من شاید از زندان آزاد شده باشم اما زندانی دیگر
انتظارم را می کشید.


همزمان با باز شدن درب نگاهم به مهیار افتاد که
همراه مهتاب به سمند نقره ای رنگش تکیه داده بودند .
با دیدنشان در کنار هم لبخند کوچکی روی لب هایم
نقش بست و به سمتشان قدم برداشتم .
اما همین لحظه با ترمز ماشینی درست مقابل پاهایم
نفس در سینه ام حبس شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هایم با تردید روی شیشه های دودی لکسوس
مشکی رنگ قفل شد که درب سمت راننده باز شد.
_جهان!؟

مهیار بود که با تعجب صدایش زد اما نگاه او فقط
روی من بود!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 87

برای تسویه حساب آمده بود.
حالا نوبت من بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در مقابل چشم های گرد شده مهیار و مهتاب در ب
سمت کمک راننده را باز کرده و بر روی صندلی
چرم کرم رنگ نشستم.
مهیار و مهتاب با شتاب به سمت ماشین دویدند اما من
سرم را پایین انداختم تا نبینم .
چشم های پر تاسف مهیار و نا امید مهتاب را....
می دانستم روز های خاکستری و پر رعدی انتظارم را
می کشید اما من آماده بودم.
اینطور نمی ماند...
بر می گشتم...
قوی تر از حال و با دست های پر...
حتی اگر آسمان بر ایمن ستاره ای نداشته باشد.

"جهان"

با حرکت مهیار به سمت ذره ای در جایم حرکت
نکرده و دست هایم را داخل جیب هایم فرو برده و به
بدنه ماشین تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نزدیک شدن مهتاب به درب شاگرد قفل مرکزی را فعال کردم.

مهیار با عصبانیت یقه ام را در مشت گرفت و گفت:

_داری چه غلطی می کنی جهان؟

داری چیکار می کنی؟

با آرامش دست هایش را از یقه ام جدا کردم و گفتم:

_دارم چیزی که مال منه رو می برم.

چشم هایش سرخ شده بود و نفس نفس میزد که صدای

مهتاب بلند شد:

_تو مگه دیوونه ای مرتیکه؟

مگه شکایتو پس نگرفتی؟ هان؟

چی میخوای از جونش؟

چشم هایش را به سمت غنچه چرخاند و بلند تر گفت:

_پیاده شو ببینم!

به سمت خیز برداشت و گفت:

_باز کن این در لعنتی رو...

باز کن میگم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست در جیب کتم فرو برده و کپی برگه اسنادی که
غنچه امضا کرده بود را به سمت مهیار گرفتم .

_ تو مرد قانونی مهیار..._

مطمئنم از این کاغذ خوب سردر میاری!
نگاه مهیار روی نوشته های کاغذ دو دو میزد و به
سرعت خط به خط را زیر لب می خواند.
به صفحه آخر که رسید برگه ها از دستش بر روی
زمین افتاد و گفت:

_ برای همین آروم بودی... برای همین از قصاص
گذشتی؟

کاری که می خواستی شد!
مهتاب با قدم های بلند به سمتان آمد و برگه های
روی زمین افتاده را برداشت و گفت:

_ اینا چیه؟

چرا امضای غنچه..._

حرفش با خواندن کلمات روی کاغذ نصفه ماند.
با بهت سرش را بلند و به مهیار نگاه کرد... بعد غنچه
و در نهایت من.._

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو چور جونوری هستی؟

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت88

با انگشت سبابه ام گوشه لبم کشیده و گفتم:
اگه زنده بودنش برات مهم باشه اینو نباید بگی...
با چشم هایی که حالا رگه های سرخ گرفته بود با
خشم برگه ها را به سینه ام کوبید و غرید:
داری می بری سلاخیش کنی! باید برات کف بزنی؟
نگاهم را بدون توجه به سوالمش به سمت مهیار
چرخاندم که سکوت کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دانست آخر این بازی من از حقم نخواهم گذشت و سکوتم دلیل بر گذشتم نیست.

سنگینی نگاهم باعث شد سر بلند کند. اولین بار بود انقدر او را عاجز می دیدم. دم عمیقی گرفت و با صدای آرامی گفت:

تا کی؟

قدمی به عقب برداشته و در حالیکه درب ماشین را باز می کردم زمزمه وار گفتم:

ابد...

یک پایم را داخل ماشین گذاشتم که گفت:

پشیمون می شی...

مکت کردم با انگشتانم ضربه کوچکی به سقف ماشین زده و گفتم:

زمان مشخص میکنه ...

روی صندلی نشسته و درب را بستم که مهیار تقه ای به شیشه زد .

با نیم نگاهی به غنچه که سرش را پایین انداخته بود انگشتم را روی دکمه گذاشته و شیشه را پایین کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

مهیار با جدیت گفت:
_میخوام با غنچه حرف بزنم...
نگاهم را روی صورتش چرخاندم و بدون نگاه کردن
به غنچه گفتم:
_میخوای حرف بزنی؟

_نه...
مهیار مات ماند. خواست حرفی بزند که زودتر گفتم:

_کار دارم مهیار...
یه روز دیگه بیا عمارت...
با مکت کوتاهی ادامه داد:

_تتها!
پا روی پدال گاز فشردم و از هر دو دور شدم.
از داخل آینه دیدم که مهتاب روی زانو هایش افتاد و
مهیار موهایش را چنگ زد...
چه داشت این دختر که انقدر برایش بال بال می زدند؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 89

اخم هایم در هم شد و به خودم تشر زدم
«جز قاتل بودن هیچی نداره گول ظاهرشو نخور
جهان»

با صدای زنگ تلفن همراهم دستم را داخل جیب کتم
فرو برده و آن را در آوردم .
با دیدن اسم سیاوش ان را وصل کرده و کنار گوشم
گذاشتم.

_جهان لازمه بری دفتر، یکی از بار اتوی بندر
توقیف شده.

دندان سائیده و گفتم:

_کدوم بار؟ چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ باری که از روسیه میومده ،دلیل توقیفشو هنوز نمی
دونم دارم میرم گمرک بررسی کنم ولی مدارکش توی
اتاق توئه...

کسی نیست که برام فکس کنه .
تنها کسی که اجازه ورود به اتاقم را داشت سیاوش بود
و با نبود او عملا هیچ کس نمی توانست به مدارک
دسترسی پیدا کند .

با مکث کوتاهی گفتم:

_ خیلی خب میفرستم برات...
زنگ می زنی با رشید هماهنگ می کنم اونجا معتل
نشی...

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.

وارد پارکینگ شرکت شدم و ماشین را خاموش کردم

تمام طول راه نه نگاهش کرده بودم نه حرفی زده
بودم.

نیم نگاهی به سمتش انداخته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

پیاده شو و دنبالم بیا، کیفتم بزار صندلی عقب...
با تردید کاری که گفتم را انجام داد.
زودتر از او پیاده شده و به سمت اسانسور حرکت
کردم با شنیدن بسته شدن درب ماشین دزدگیرش را
فعال کرده و دکمه آسانسور را فشردم.
فهمیدم کنارم ایستاد و دست هایش را در هم پیچید.
ترسش را از همین فاصله هم به خوبی حس میکردم
نیازی به نگاه مستقیم نبود. نمی دانم چرا بی اختیار
برایش توضیح دادم:
_چند تا مدرک باید از دفترم فکس کنم بعد می ریم
عمارت و تو اونجا می مونی!
بعد از پایان حرفم از خودم عصبانی شدم.
با باز شدن درب اسانسور جلو تر از او وارد شده و
دکمه بیست و هفتم را فشردم.
نگاهم از درب اینه ای اسانسور به او افتاد که آرام
میله فلزی اخر اتاقک را گرفت و چشم هایش را بست
.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی چشم هایم را ریز کرده و حرکاتش را زیر ذره
بین گرفتم. حالا سوال اینجا بود... از من می ترسید یا
اتاقک اسانسور؟

نویسنده: #مونسا 



#نیم تاج

#پارت 90

دست هایم را داخل جیب شلوارم فرو برده و با چیزی
که به ذهنم رسید گوشه لبم به سمت بالا کشیده شد.
می دانستم چطور بفهمم...

با رسیدن به طبقه مورد نظر باز هم جلو تر از او به
سمت درب شرکت حرکت کردم و دست چپم را از
جیب بیرون آورده و روی حسگر کنار درب گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با باز شدنش به سمت اتاقم رفته و همزمان بدون اینکه
به سمتش بچرخم زمزمه کردم:
بشین تو سالن...

"غنچه"

روی مبل های طوسی رنگ وسط سالن نشسته و نفس
حبس شده ام را بیرون فرستادم.
حتی اگه او هم نمی گفت دلم نمی خواست جز نشستن
روی نزدیک ترین مبل، کار دیگری انجام دهم یا به
سمت پنجره ها بروم...
وقتی دکمه بیست و هفتم را فشرد فاصله ای با سخته
نداشتم

درحالی که اسانسور به تدریج بالا می رفت بیشتر
احساس خلاء می کردم. شیشه ای بودن اسانسور هم
بیشتر به ترسم دامن می زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم را دور سالن گرد و مجهز شرکت جواهری
چرخاندم و تک تک اتفاقات یک ساعت پیش برآیم
زنده شد.

از یاد آوری صورت عصبانی مهتاب و صورت
ناراحت مهیار شرمندگی کل وجودم را در بر
گرفت...

با خشک شدن گلویم به سمت آب سرد کن مخزن دار
گوشه سالن رفته و لیوان پلاستیکی را از قفسه کنارش
برداشته و دکمه آبی رنگش را فشردم.
همان لحظه از درب اصلی سالن دو مرد سیاه پوش و
نقاب دار وارد شدند.


انگار تمام توجهشان به اتاق جهان بود که نیم نگاهی
به دور سالن نینداخته و مستقیم وارد اتاقش شدند.
از تصور تکرار اتفاقی که برای جانا افتاد بدنم لرزید
و بی اختیار به سمت اتاق دویدم.

نمی گزارم...
اینبار دیگر نه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز به درب اتاق نرسیده بودم که صدای شلیک بلند شد.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 91

نفسم بند آمد !
انگار ان گلوله درست درون سینه من فرود آمده بود .
فشارم در حال سقوط بود...
زانو هایم میلرزیدو چشم هایم میسوخت.جرات پلک
زدن نداشتم.
به پشت درب رسیده و بی مکث آن را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه در مقابل جهان ایستاده بودند و اسلحه هایشان به
روی یکدیگر قرار گرفته بود...
نگاهم روی بازوی جهان قفل شد.
بدون مکث خون می آمد، اما در چهره اش دردی نمی
دیدم!

همزمان باز حرکتیم به داخل اتاق یکی از مرد ها
اسلحه اش را به سمت من گرفت و غریب:
موجود مزاحم...

سر اسلحه اش را به سمت جهان خم کرد و گفت:
_گمشو اونور... سریع!


نگاه گرد شده ام روی اسلحه مانده بود.
انگار تمام اتفاقات آن روز برایم زنده شده بود.
همان آرامش قبل از طوفان همان صدا!
اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:
تو، همونی هستی که جانارو کشتی، صدات...
نگاهم روی میچ دستش ثابت ماند..._

همان خالکوبی!
با شتاب به سمتم آمد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگه نمیگم گمشو اون ور؟
بازویم را محکم گرفت و به سمت جهان هلم دادی
اختیار خودم را به سمتش کشیده و کتتش را چنگ زدم.
حالا بده من اون برگه هارو...
صدای نفس های خشمگین جهان تنها صدایی بود که
سکوت اتاق را می شکست.
اون برگه هارو تو خواب ببینید هم شما هم کابو...
مردی که من را به سمت جهان هل داده بود گفت:
یکم بیشتر فکر کن جواهری بزرگ، یهو دیدی یکی
دیگه از عزیزاتو دوباره از دست دادی...
جهان پوزخندی زد و گفت:
اگه درستو درست می خوندی هیچ وقت آدمی رو که
هیچ چیزی برای از دست دادن نداره تهدید نمی
کردی...!
با فشار دستش روی کمرم من را به زیر میز هل داد و
به هر دو شلیک کرد...

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت 92

سپس به سرعت خودش هم کنارم روی زانو به حالت نیمه نشسته شد.

از ترس جیغ بلندی کشیدم که دست جهان روی دهانم نشست.

صدای فریاد یکی از مرد ها بلند شد و گفت :

تقاص این کار تو پس میدی جواهری...

قسم میخورم...

نمی دانم چرا انگار صدای پای یک نفر آمد که دور شد.

جهان با مکث کوتاهی درجایش ایستاد و گفت:

بیا بیرون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تردید و سری که حالا حسابی سنگین شده بود از زیر میز چوبی بیرون امدم و با ترس نگاهم را در اتاق چرخاندم..

اما بادیدن صحنه مقابلم هر چه در معده ام داشتم و نداشتم به سمت دهانم هجوم آورد.

جهان جوری شلیک کرده بود که گلوله از کنار شقیقه مردی رد شده بود که گفته بودم قاتل جاناس!

مرد بی هوش روی زمین افتاده بود و تکان نمی خورد.

احتمالا همدستش هم فکر می کرده او مرده که گفت تقاص این کار را پس میدی و رفت!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و چند قدم به عقب رفتم.

اما جهان بدون هیچ احساسی اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت و به سمت مرد رفت.

نقاب مشکی رنگش را بالا کشید و دقیق به چهره اش خیره شد.

میشناسیش؟

با صدایی که انگار مال من نبود لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه..._

پوز خندی زد و گفت:

_ دروغ نگو..._

میخواستم فریاد بزنم من دروغ نمیگم..._

هیچ وقت دروغ نمیگم!

اما مگر میفهمید؟

زانو هایم خم شد و روی زمین نشستم..._

_ هر حرف من برای تو مثل آب در هاونگ کوبیدنه

مگه نه؟

از جایش بلند شد و بدون توجه به حرفم تلفن همراهش

را از جیبش بیرون کشید، شماره ای گرفت و آن را

کنار گوشش گذاشت.

_ حسام... دونفر مسلح او مدن شرکتیم..._

آره خوبم...

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چرخید و ادامه داد:


_ یکیشون زخمی شده... بیهوشه، اون یکی ام فرار

کرد.

اره... باشه... بفرست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیم‌تاج

#پارت 93

بدون خدا حافظی تماس را قطع کرده و سویچ ماشینش
را به سمتم گرفت و گفت:

بلند شو برو توی ماشین...

نمی‌خوام وقتی حسام میاد اینجا باشی...

دستم را بر روی سرامیک های کف فشرده و از جایم

بلند شدم. سوالی که همان لحظه در مغزم روشن شد را

به زبان آوردم:

فکر میکنی من گفتم این آدما بیان؟ برای همین

نمیخواهی باشم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش از روی مرد بالا آمد و مستقیم در چشم هایم
نشست.
گفت:

_ به وقتش همه چی مشخص میشه! به وقتش!
بجنب..

سویچ را تکان داد و با چشم ابرو بهش اشاره کرد.
چه فایده داشت بحث با کسی که خودش را به خواب
زده بود؟

به فاصله یک قدمی اش که رسیدم سوئیچ را از میان
انگشتانش گرفته و به سمت درب اتاق رفتم
خودم را که نمی توانستم گول برنم...
از اینکه اتفاقی برای این مرد نیفتاده بود آرامش داشتم
و حتی این حرفش هم ناراحتم نکرد.
از درب شرکت که خارج شدم نگاهم به درب آهنی
مقابلم خورد.

عمر ا سوار ان آسانسور کوفتی نمی شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود آنکه می دانستم تنها یک قوطی فلزی بی جان
است چشم غره ای برایش رفته و به سمت پله های
اضطراری رفتم.
ترجیح می دادم این بیست و چند طبقه شیشه ای را با
پله هائی کنم تا آن قوطی شیشه ای.
حداقل پله ها ارتفاع را فریاد نمیزد!

جهان

بی توجه به مردی که روی زمین افتاده بود لپتاپ
روی میز را روشن کرده و پشتش نشستم.
باید دور بین ها را چک می کردم و میفهمیدم چطور
توانستن وارد شوند.
تلفن روی میز را برداشته و با گرفتن شماره نگهبانی
وارد سایت شرکت شدم .
با پیچیدن صدای نگهبان در گوشم گفتم:
_ امروز کسی برای نظافت یا کار دیگه ای نخواست
بیاد توی شرکت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رحمانی که چندین سال بود نگهبان شرکت بود با
تعجب گفت:

نه آقا چیزی شده؟

زبانم را رو لب پایین کشیده و گفتم:

چند دقیقه دیگه پلیس میاد در و باز کن راهنمایشون
کن بیان بالا...

چشم آقا... میخواید رجبی رو بفرستم پیشتون؟ بالا
چیزی شده؟

با دیدن آسانسور خالی اخم هایم باز شد و به سرعت با
گفتم یک نه تماس را قطع کردم.

کجا بود این دختر؟

اخم هایم در هم جمع شد و دوربین داخل پارکینگ را
باز کردم.

انجام نبود...

یعنی کجا...؟


با یاد آوری حرکاتش داخل کابین نفسم را فوت کرده و
دوربین های پله های اضطراری را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدنش نفس راحتی کشیدم و چیزی مانند برق از
ذهنم گذشت...

پله های اضطراری دو تا درب خروجی داشت!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 94

یکی به سمت داخل ساختمان و دیگری درست پشت
ساختمان شرکت باز میشد!
حتما اون درب لعنتی رو باز کردن... اما چطور
آژیرش را خفه کرده بودند؟
پوف کلافه ای کشیدم و دوباره شماره نگهبانی را
گرفتم تا بررسی کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ لازمه پیام آگاهی؟

حسام با دست به زمین اشاره کرد و رو به یکی از همکارش که مشغول عکس برداری بود گفت:

_ کارتون تموم شد؟

پسر سر تکان داد و با نگاهی به دوربینش گفت:

_ تمومه ...

پسری هم که در حال برداشتن اثر انگشت روی درب بود گفت:

_ منم کارم تمومه...

حسام سر تکان داد و گفت:

_ خیلی خب برید... گزارشش رو برام بفرستید.

هر دو سر تکان دادند و همراه اکیپ کوچکشان از درب شرکت خارج شدند.

حسام اینبار کاملاً به سمت چرخید و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لازمه چون توی شرکت تو اسلحه کشی شده و یکی زخمی!

در ضمن با غنچه میای اداره...

اخم هایم در هم شد و خواستم حرفی بزنم که گفت:

ازت سوال نپرسیدم گفتم که در جریان باشی.

قبل از اینکه پیام بالا دوربینا رو چک کردم.

فقط باید یه سری توضیحات بده تا ضمیمه پرونده

بشه....

پوزخندی زد و ادامه داد:

نگران نباش... طعمه اتو از زیر دندونت در نمیارم!

قبل از اینکه بچرخه بازویش را گرفته و گفتم:

کی گفته طعمه اس؟

نیم نگاهی به دستم که بازویش را گرفته بودم انداخت

به نرمی ان را از میان انگشتانم بیرون کشیدو یک قدم


فاصله میانمان را پر کرد.

جهان...

من باید استعفا بدم اگه نتونم آدمای دورم رو بشناسم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 95

تا ابد نمی تونی زیر دندونات نگهش داری جهان...
پس سعی نکن!
اگه امروز کار داری فردا بیا!
اما بی غنچه نمیایی...
چرخید و بدون انکه منتظر جوابم بماند از درب اتاق
بیرون رفت.
هرچند حرفی برای گفتن نداشتم و تا حدودی حدس
هایش درست بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با باز شدن درب اسانسور نگاهم مستقیم به طرفش کشیده شد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود .

ماشین را دور زدم و روی صندلی راننده، کنارش نشستم.

پلک هایش را باز کرد و به سمتم چرخید .
بدون حرف سوئیچ را میان انگشت شست و اشاره اش معلق کرد و به سمتم گرفت.

نگاهم را روی صورتش چرخانده و ان را از دستش گرفتم .

با جسارتی که ان روز در اتاق ملاقات از او دیده بودم نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:
_ زنده میمونه؟

پوز خند صدا داری زده و گفتم:

_ خیلی نگرانشی؟

_ کسی که باید نگران باشه من نیستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلید را چرخاندم و همانطور که استارت میزدم شانه
بالا انداخته و گفتم:

من نگران نیستم...

غنچه اما کوتاه نیامد و با مکت کوتاهی گفتم:

اگه زنده بمونه و اعتراف کنه خیلی چیزا عوض
میشه!

اون کسی بود که اون روز به جانا شلیک کرد...
خشم و حرص اصلا دست خودم نبود وقتی دستم را
بلند کرده و یک سمت صورتش کوبیدم.
انگار خون در رگ هایم یخ بست...

انگشت اشاره ام را رو به چشم های ناباورش بالا
آورده و با خشم گفتم:

بار آخرت بود که اسم جانا رو به زبونت
آوردی! فهمیدی؟

یادت نره چه جایگاهی داری!

غنچه

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

با ناباوری به مردی نگاه می کردم که صورتش هر لحظه سرخ تر می شد و دومین سیلی عمرم را نا جوانمردانه به صورتم کوفته بود.
میدانستم سکوت در برابرش ظلم به خودم است!
اگر سکوت کنم خودش را محق میدانند و باز هم کارش را تکرار می کند!
نگاه سرخ اش را از صورتم گرفت و خواست ماشین را به حرکت در بیاورد که زمزمه کردم:
_ جایگاه...!

دستم را از روی صورتم پایین آورده و گفتم:
_ من تو چه جایگاهی هستم؟
فکر میکنی حالا با امضای اون مدارک و سفته ها من شدم غلام حلقه به گوش و تو مالک؟
هرچی گفتمی بگم چشم و هرچی زدی خفه شم؟
اینو توی گوشت فرو کن جهان جواهری!
شاید اسیر دستت باشم!
شاید نتونم حالا حالاها بی گناهییمو ثابت کنم اما لال نمی شم! نه مقابل داد و فریادت نه دست هرزت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 96

نفس نفس می زدم و برای آنکه هیچ کدام از حرف ها
را فراموش نکنم؛ پشت سر هم و قطاری تحویلش
میدادم.

فشار آرواره هایش را کاملاً حس می کردم.
مثل شیری که به طعمه اش نگاه می کرد به صورتم
خیره بود.

برخلاف تصورم که فکر می کردم ماننده اتشفشان
فوران کرده و بر روی سرم آوار می شود، سکوت
کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوتی که هم عجیب بود هم ترسناک...
با مکت کوتاهی ماشین را به حرکت در آورد.

_ پایین برگه رو امضا کن...
برگه ای که حسام به سمت گرفت را امضا کرده و به
دستانش دادم.
ان را لای پرونده شیشه ای روی میز مقابلش گذاشت
و رو به جهان گفت:

_ درب اضطراری رو بچه ها چک کردن ، به زور
باز نشده حتی سیستم امنیتی اش هم خراب نشده.
حدس من هنوز سر جاشه جهان...
توی دستگاہت جاسوس داری.

جاسوسی که انقدر نزدیک هست که بتونه به این
موارد دسترسی پیدا کنه و انقدر دور که بهش شک
نکنی!

اخم های جهان در هم شد و سر تکان داد :

_ هرکاری لازمه انجام بده...
نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ می تو نیم بریم؟

حسام با قفل کردن انگشتانش در هم رو به من با
ارامش گفت:

_ خانم سیاووشی میشه چند لحظه بیرون منتظر
بمونید؟

سر تکان داده و با خداحافظی کوتاهی از جایم بلند شدم
و به سمت درب رفتم .

همین که از اتاق خارج شدم.

ویبره تلفن همراهم را داخل کیف کوله ام حس کردم
درب را پشت سرم بستم .

بالافاصله دست برده و آن را بیرون کشیدم اما با دیدن
اسم حاج بابا با تردید به اطراف خیره شدم و ضربان
قلبم به هزار رسید.


حتما تا الان خبر آزادی ام به گوشش رسیده بود .
نمی دانستم چکار کنم...

با قدم های نامتوازن روی صندلی های داخل راهرو
نشسته و دکمه سبز رنگ را فشردم.
نفسم با صدای لرزان حاج بابا حبس شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیکار کردی غنچه!؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 97

لب گزیدم و دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ
آوایی از میان لب هایم خارج نشد.

چه می گفتم؟

چه داشتم که بگویم؟

غنچه بابا...

بی اختیار با بغضی که گلویم را دو دستی فشار می
داد گفتم:

جانم حاج بابا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ببخش...ببخش که قدرت نداشتی برای نجات.
ببخش باباجان...وضع تو تقصیر منه...
دست هایم حالا به وضوح می لرزید از صدای بغض
حاج بابا...
_حاج بابا نکن...تورو مرگ غنچه اینطوری نگو...
قول میدم ، قول میدم بی گناهیمو ثابت کنم.
قسم می خورم.
اینطوری نکن با خودت،اگه دوستم داری نکن...
با قطع شدن تماس گوشی از میان انگشتانم لیز خورد و
بر روی سرامیک های زیر پایم افتاد.
دست های لرزانم را مقابل دهانم گرفتم و بغضم بی
صدا ترکید.
کجا بود خدایی که حاج بابا این همه سال از بزرگی و
مهربانی اش برایم میگفت؟
کجا بود بغض اش را ببیند؟
کجا رفته بود؟
این درد ها تاوان کدام گناه بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


پلک زدم و با قرار گرفتن یک جفت کفش مردانه
مشکی مقابلم بغضم را خفه کردم.
با گذاشتن تلفن همراهم به همراه یک دستمال سفید بر
روی پایم گفتم:
بلندشو بریم...

نیم ساعتی بود که در ماشین کنار هم نشسته بودیم.
جهان در سکوت رانندگی می کرد.
نمیدانستم مسیری که در آن قدم برداشته بودم من را به
کجا می کشاند و چه چیزهایی در انتظارم بود.
از هیچ چیز مطمئن نبودم...
اما از یک چیز مطمئن بودم...
تا وقتی که این مرد متوجه بی گناهی من نشود از این
مسیر خارج نمیشوم.
با توقف ماشین مقابل درب آهنی و بلندی ضربان تند
شده قلبم را ساکت کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی در قلبم فریاد زد بازی شروع شد غنچه...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت98

با تک بوق کوتاهی که برای مرد داخل اتاق
نگهبانی زد جاده کوتاه سنگ فرش شده را به اهستگی
طی کرده و مقابل عمارت بزرگ و سفید رنگ ایستاد.
عمارتی که با وجود بادیگارد های داخل حیاط و
دیوار های بلندش بیشتر به یک قلعه شباهت داشت!
با خاموش کردن ماشین کمر بندش را باز کرد و
بالاخره قفل سکوتش را شکست.
_دنبالم بیا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دم و بازدم عمیقی دست جلو برده و دستگیره درب را میان انگشتانم گرفته و کشیدم.
همزمان با پیاده شدنم از ماشین عطر خوش ریحان و پونه مشامم را پر کرد ، چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم.

چشمانم را در حیاط سبز و زیبای مقابل عمارت چرخاندم .
انگار هر گوشه اش دختری به نام جانا را می دیدم...
دختری که باید قاتل اصلی اش پیدا می شد...
درست است اولین هدفم برای قبول پیشنهاد جهان زنده ماندن بود؛ اما هدف دومم مسلما از حالا به بعد در اولویت قرار داشت ...
من برای برد به این عمارت آمده بودم نه باخت.
جهان بدون توجه به من که همچنان کنار ماشین ایستاده بودم به سمت پله های مرمر جلوی عمارت رفت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دسته های ساکم را میان انگشتانم جابه جا کرده و با نیم نگاهی به بادیگارد ها که حتی سرشان را به سمتم نچرخاندند پشت سر جهان حرکت کردم. بالاخره با رسیدن به درب اصلی ایستاد و به من نگاه کرد که به اندازه دو قدم از او فاصله داشتم. از اینکه در نمیزد در تعجب بودم که همین لحظه درب چوبی ورودی روی لولا چرخید و باز شد. زنی که برای استقبال آمده بود؛ رو به جهان با احترام سر تکان داد و از جلوی چهارچوب کنار رفت. با آرامش گفت:

خوش اومدید آقا، خانم در پذیرایی منتظرتون هستن.
خانم؟


خانم کیه؟ این چرا انقدر ادبی حرف میزنه؟
جهان سر تکان داد و بدون کلمه ای به جلو قدم برداشت.

کمی جلوی درب عمارت مکث کرده و با خود زمزمه کردم:
_نترس...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اولین قدم در پیش ورودی عمارت صدای سرد و
محکم زنی در گوشم زنگ خورد:
_آوردیش؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت99

قدم هایم سست شد و در جایم ایستادم .
از سرمای صدایش به خوبی پی بردم چقدر از من و
وجودم متنفر است.
متقابلا زنی که درب را بر ایمان باز کرده بود آن را
بست و بی توجه به من به سمت پله هایی که به سمت
طبقه زیرین میرفت حرکت کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حدس می زدم انجا آشپزخانه باشد!
چنین عمارت بزرگی با لشکر بادیگاردهایش که در
حیاط ایستاده بودند باید خدمتکارهای زیادی هم داشته
باشد!

صدای جهان را شنیدم که سردتر از ان زن جواب
داد:

آره...

پس کجاست؟

نمی خواستم در ذهنش یک قاتل ترسو باشم. نه تنها او
بلکه هیچ کس...

هرچند مهر قاتل خیلی وقت پیش بر پیشانی ام
چسبیده!

با قدم های بلند و محکم به سمت جایی که صدا از سو
می امد حرکت کرده و وارد سالن شدم.
بدون چرخاندن نگاهم مستقیم به سمت جهان و جایی
که ایستاده بود حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در فاصله زیادی از جهان ایستاده و رو به زنی که
پشت به من بر روی صندلی گهواره ای رو به پنجره
تمام قد نشسته بود گفتم:

سلام

با مکتی کوتاه کتاب بازی که میان دستانش بود را
خصمانه بست و از جایش بلند شد .
با پوز خند روی لبش نگاه تمسخر آمیزی به سر تا پایم
انداخت و گفت:

خوبه... زبونتم درازه!

اما من به سلام تو نیاز ندارم..
رو به زن خدمتکاری که آماده ی اطاعت دستوراتش
کنار صندلی ایستاده بود گفتم:

اتاقشو بهش نشون بده ثریا...

ثریا "چشم"ی گفت و دو قدم به سمتم برداشت.
با لحنی خشک گفت:

با من بیا...

بر روی پاشنه پا چرخیدم تا همراهی اش کنم که
صدای جهان باعث شد در جایم میخکوب شوم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشت پیش من میمونه...

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت 100

هدفش از این کار چه بود؟
می خواست ارتباطم را با خارج از این قلعه قطع کند؟
پس به همه چیز فکر کرده بود...
می دانستم تنها این نیست و نقشه های زیادی دارد.
اما در این روز و این لحظه دست روی درست ترین
شی ممکن گذاشته بود!
چرخیده و با نگاه سردی به نیم رخش خیره شدم.
این مقدمه است... باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فاصله مان را به یک قدم رسانده و کنارش ایستادم .
دستش را از داخل جیبش بیرون کشید تا مطابق
خواستش گوشه اش را کف دستش بگذارم .
انقدر طولش دادم تا نگاهش را به سمتم چرخاند و
مستقیم به چشم هایم نگاه کرد .
آبی چشم هایش بیشتر از هر چیز در صورتش توجه
هر شخصی را به خودش جلب می کرد .
شاید با این نگاه سرد و خشن خیلی از زیر دستانش از
او حساب میبردند ، اما من جزو آنها نبودم .
باید می فهمید از او نمی ترسم...
دست در جیبم فرو برده و همراهم را بیرون کشیده و
در دستش گذاشتم .
بدون جدا کردن رشته نگاهش از چشم هایم گوشه اش را
در جیبش فرو برده و لب زد:
_حالا میتونی بری!
خوب یادت بمونه جهان جواهری من امروز رو هیچ
وقت فراموش نمی کنم!
چرخیدم و از سالن خارج شدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما صدای زن را شنیدم که گفت:

_آفرین جهان!

دم عمیقی کشیدم و به سمت خدمتکاری که فهمیده بودم
اسمش ثریا است رفتم.

با دیدنم به پله هایی که منتهی به طبقه زیرین می شد
اشاره کرد و گفت:

_برو...


مگر نباید او جلوتر می رفت؟

با تردید از کنارش رد شدم که ساکم را از دستم کشید.
اخم هایم جمع شد و گفتم:

_چیکار می کنی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_دیگه به این ساک و محتوایش نیاز نداری...

نویسنده: #مونسا 



(vip)  (🌍) رمان نیم تـ  -اج:



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 101

دندان هایم را به روی هم سائیده و پلک هایم را محکم
بر روی هم فشردم .

زبانم را گاز گرفتم مبادا حرفی بزنم که نباید...!
مطمئناً منتظر اعتراضی از سمت من بودند تا بر سرم
آوار شوند.

نباید چیزی می شد که آنها می خواستند.
می خواستند با این کارها به کجا برسند؟
ثریا نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

_برای چی و ایسادی؟ راه بیفت کلی کار داری امروز!
زیر لب با خودم تکرار کردم «صبور باش غنچه
صبور باش...»

چرخیدم و پله ها را به آرامی طی کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همانطور که حدس می زدم این طبقه شامل آشپزخانه می شد .

اما عجیب بود که فقط دو نفر در آنجا بودند.
با رسیدن به آخرین پله سر هر دو به سمت من چرخید

انگار همه من را می شناختند که انقدر حضورم متعجبشان نکرد ،حتی گرد خشم هم میشد در چشم هایشان دید.

اینجا بر عکس زندان همه جرمم را می دانستند و مطمئنا حرفم پیشیزی برایشان مهم نبود.

ثریا از کنارم رد شد و گفت:

اتاق ته راهرو سمت راسته !

برو تا پیام...

نگاهم را از ثریا که همراه ساکم به سمت درب شیشه ای رو به حیاط پشت عمارت می رفت گرفته و با نیم نگاهی به آن دو نفر که یکی مسن و دیگری تقریبا هم سن و سال من بود به سمت راهرو رفته و با رسیدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اتاقی که ثریا گفته بود دستم را روی دستگیره دایره
ای شکل گذاشته و با چرخاندنش آن را باز کردم .

نگاهم را دور اتاق چرخاندم .

چیز زیادی نبود جز یک تخت و یک کمد چوبی...
بدون توجه به سرمای اتاق به سمت پنجره رفته و آن
را باز کردم.

بوی ریحان و پونه دوباره مشامم را پر کرد .

منشا این عطر کجای این باغچه بود؟

_ چخبرته دختر؟ ببند اون پنجره رو یخ زدم!

زیر لب " لوس نتری " نثار صدای جیغ جیغوی ثریا
کرده و پنجره را بستم.

به سمتش چرخیدم که چشم غره ای نثارم کرد و تابی
به گردنش داد که او را بی شباهت به یک مرغابی
نکرد.


قدم هایش را به داخل اتاق برداشت و همانطور که به
سمت کمد می رفت گفت:

_ لباسای توی ساکتو سوزوندم... معلوم نیست چه

مریضی از زندان باخودت آورده باشی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 102

درب کمد را بی توجه به صورت سرخ من باز کرد و
گفت:

الان میری حمام... حوله تمیز هم توی کمد هست
کارت از همین امروز شروع می شه... این فرم باید
از این به بعد بپوشی!
سریع باش من کل روز وقت ندارم، باید به خانمم
برسم. این لباساتم دربیار بنذارم دور!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لباس فرم طوسی رنگی که به سمتم گرفته بود را با
حرص از دستش کشیده و روی تخت انداختم و همان
طور که نفس نفس میزدم غریدم :
_برو بیرون!

دهان ثریا باز شد تا حرفی بزند که فاصله میانمان را
به صفر رسانده و خیره در صورت ترسیده اش از
حرکت پیش بینی نشده ام غریدم:

_ اینو از الان تو گوشت فرو کن چون من ادم تکرار
نیستم، اگه چیزی نمی گم دلیل بر لال بودنم نیست
،گذاشتم خوب عقده های ریاستت رو خالی کنی !
اولا هیچ کوفت و مرضی توی اون ساک نبود بلکه
توی مغز کثیف تو و اون بالاییای زبون نفهمه...
دوما تو رئیس من نیستی پس فاز برندار...
برو بیرون تا لباسمو عوض کنم ،طبق وظیفه ات
کارایی که باید انجام بدم رو بگی...
روی پاشنه چرخیدم و مقابل چشم های گرد شده اش
پوزخندی زده و گفتم:
_راستی...


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راه خروج از اتاقمو که بلدی؟
مستقیم به چشم هایش نگاه کرده و سوالی سر تکان
دادم .

حاضر بودم قسم بخورم اگه ژن ازدها داشت حتما از
پس پره های بزرگ شده بینی اش آتش بیرون می زد!
با چشم و ابرو درب اتاق را نشان دادم و گفتم:
_زودباش ،تمام روز وقت نداری!

باید به "خانمت" بررسی!
این جواب های تند و نیش دار را احتمالا مدیون زبان
دراز گیلدا بودم که همنشینی اش بدجور در رگ و پی
ام اثر کرده بود.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ثریا با آخرین کلمه ام گویا دیگر حرفی برای گفتن نداشت و از اینکه با دختر بی سر زبانی طرف نیست حسابی تیرش به سنگ خورده بود که سکوت کرد و همانطور که با حرص پاهایش را به زمین کوبید به سمت درب رفت و همین که پایش به بیرون از اتاق رسید آن را محکم بهم کوبید.

لبخند موزیانه ای روی لب هایم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

والا...!

خنده ام با دیدن فرم خدمتکاری که روی تخت انداخته بودم ماسید.

تونیک خاکستری آستین سه ربع به همراه یک پیشبند سفید...

پیش بند را بلند کرده و باچندش نگاهش کردم .
همین لحظه صورت گیلدا در ذهنم جان گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر این پیشبند را ثریا به او می داد بی شک آن را با
لبخند تا میزد و در دهان ثریا فرو می کرد.
دستم به سمت دکمه های مانتو ام رفت و با خود زمزمه
کردم:

__ بریم برای راند اول...
**

با اخم های درهم مقابل آینه ایستاده و خودم را بر انداز
کردم.

تونیک کاملا اندازه ام بود و قدش تا یک وجب بالای
زانو هایم می رسید.

بدون بستن پیشبند شال مشکی ام را روی موهایم
انداخته و به سمت درب اتاق رفتم.

هنوز ان را کامل باز نکرده بودم که با ثریا سینه به
سینه شدم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

__ چه عجب اولیا حضرت!

با خونسردی نگاهش کردم که با دست به سطل و تی
سفیدی که داخل راهرو بود اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بردار و دنبالم بیا!
قری به گردنش داد و جلوتر از من حرکت کرد.
چشم هایم را در کاسه سر چرخانده و با برداشتن تی و
سطل خالی پشت سرش رفتم.
دو خدمتکاری که ابتدای ورودم به این طبقه با آنها رو
به رو شده بودم؛ حالا روی میز چهار نفره نشسته و
مشغول پاک کردن سبزی بودند.
ثریا تای ابرویی بالا انداخت و گفت:
_من پرستار خانم که میشه مادر آقا جهان .
با دست به زنی که مسن تر بود اشاره کرد و گفت:
_رباب خانم مسئول غذاهای عمارته...
دستش را به سمت دختری که تقریباً هم سن و سال
های من بود حرکت داد و گفت:
_ساره هم مسئول سفره و لباسای خانم و آقاس...
مطمئناً آنها هم فکر می کردند که من قاتل جانا هستم
چرا که هیچکدام نیم نگاهی هم به سمتم ننداختند.
لب هایم را تر کرده و در دل زمزمه کردم «زمان
همه چیز رو روشن نکنه من می کنم...»

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمزمه کردم:


خب...

ثریا با جمع کردن لب هایش روی پاشنه پا چرخیده و همانطور که به سمت طبقه بالا می رفت گفت:

بیا...

نگاه زیر چشمی آن دو را روی خودم حس می کردم؛ اما بی توجه پشت سر ثریا به سمت پله ها رفتم. صدای آرام ساره را شنیدم که زمزمه وار گفت: به قیافش نمیاد که...

با بیشتر شدن فاصله ام صدایش کمرنگ شد و نفهمیدم درباره ام چه فکری می کنند.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ثریا با رسیدن به طبقه بالا در همان پیش ورودی کنار
پله ها ایستاد و گفت:

این طبقه شامل نشیمن، پذیرایی، بار، کتابخونه و اتاق
خانم می شه طبقه بالا هم شامل نشیمن و اتاقی
مهمان، اتاق آقا و اتاق کارشون و... خانم کوچیک
خدا بیامرزه

فهمیدم که ثریا هنگام به زبان آوردن اسم جانا چقدر
در هم شد...

مطمئنا برای او هم خیلی عزیز بود .
دوباره حرکت کرد و گفت:

نظافت کل عمارت با تو... تی، جارو، خاک گیری...
به جز اتاق خانم کوچیک که آقا درشو خیلی وقته قفل
کرده...

سر تکان داده و "باشه" ای گفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی ثریا گفت اتاق های مهمان جدا توقع شش اتاق را
نداشتم!

اتاق هایی که هر کدام به اندازه پذیرایی خانه ما بود با
دکور های یکسان!

همانطور که دست بر کمر میکشیدم ، به سمت اتاق
بعدی رفتم.

همین که دستگیره را به سمت پایین کشیدم متوجه قفل
بودنش شدم.

پس همین بود...

اتاق جانا...

دستم را بی اختیار روی درب چوبی اش کشیدم و
زرمه کردم:

_کاش نمی رفتی...زود بودی برای لمس اون حجم از
خاک سرد...

اشک کوچکی که با سرکشی بر روی گونه ام لغزید
را پس زده و از ته دل خواستم جای خوبی باشد و
برای ناراحتی اعضای خانواده اش در عذاب نباشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت اتاق روبه روی اش رفته و دستگیره را به سمت پایین کشیدم.
با وجود دکور متفاوتش حدس می زدم اتاق جهان باشد.

دیوار های آبی تیره و رو تختی هم رنگش، پرده های قهوه ای و آباژور های بلند و سفید در دو طرف پنجره...

اما اولین چیزی که چشم هر بیننده ای را گرد می کرد وجود گلدان های قد و نیم قد بود که چهار گوشه اتاق و تخت بزرگ دو نفره قرار داشت.
تی و سطل را همان جا کنار درب گذاشته و به سمت گلدانی رفتم که کج شده و خاکش بر روی پارکت ها ریخته بود.

گلدانش را صاف کرده و برگ هایش را دست کشیدم.
خوب این گیاه را میشناختم.
یکی از همین گلدان ها را داخل کتابفروشی ام داشتم و آخرین باری که برگه هایش رسیدم قبل از سفرم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دلتنگی برگ های لطیفش را لمس کرده و لبخند
کوچکی که می آمد بر روی لب هایم بنشیند با باز
شدن درب داخل اتاق از بین رفت.
جهان در حالی که حوله سفیدی به کمر بسته بود با بالا
تته برهنه در چهارچوب ایستاد.
هنوز متوجه من نشده بود...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 105

با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهایش بود و
انگار در فکر فرو رفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اهستگی روی پنجه هایم بلند شدم تا قبل از آنکه توجه اش را جلب کنم از اتاق خارج شوم که سر بلند کرد و چشم هایم در نگاه گنگ و اخم آلودش گره خورد.

آب دهانم را قورت داده و نگاهم را به پارکت های قهوه ای زیر پایم دوختم.

با حس نزدیک شدنش سریع به حرف آمده و گفتم:
اومده بودم...اتاقتونو...

با رسیدنش به دو قدمی ام جهت حرفم را عوض کرده و گفتم:

بعدا میام...

به سمت درب اتاق چرخیدم اما درست قبل از آنکه اولین قدم را بردارم مچ دست راستم اسیر پنجه های بزرگش شد .

با وجود آنکه ترسیده بودم اما حرفی نزده و حرکتی نکردم تا آتوی جدیدی برای آزارم به دستش ندهم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فاصله اش را از پشت آنقدر نزدیک به خود حس
میکردم که با یک دم عمیق تمام عطر خوش بوی
شامپویش در مشامم پیچید .
پلک هایم را روی هم فشار داده و با صدای آرامی
ز زمزه کردم:

دستمو ول کن...

دستم را به سمت عقب کشید و درب اتاق را بست.

مگه نیومدی اتاق رو تمیز کنی؟

پس به وظیفه ات برس...

نگاهم را به زیر انداخته و گفتم:

وقتی لباس پوشیدی میام و...

میان حرفم پرید و با سردترین لحن ممکن گفت:

همین الان...

نگاهم را بلند کرده و در چشم هایش دوختم با

پوزخندی حوله را از روی گردنش برداشت و به

سمت اتاق لباس کنار تخت رفت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دندان هایم را به روی هم سائیده و به سمت درب رفتم
تا بی توجه به حرفش بروم و بعدا برگردم اما هر
چقدر که دستگیره را پایین کشیدم باز نشد!
_ گفتم که به کارت برس...

به سمتش چرخیدم که با پوز خند کلید کوچکی را که
دستش بود بالای یکی از کمد های لباس گذاشت.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 106

چطور متوجه نشدم درب را قفل کرد و کلید را
برداشت؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتما همان لحظه که مشغول ،گرفتن نگاهم از بدن
بر هنه اش بودم نفهمیدم.
اخم هایم از این بی حواسی ناشیانه در هم شد و دست
هایم از فشار حرصی که می خوردم مشت شد.
همان طور نگاهش میکردم که بدون اهمیت به
حضورم در اتاق حوله سفید را از دور کمرش باز
کرد.
با جیغ خفه ای به سرعت روی پاشنه پا چرخیده و
مستم را به دیوار کوبیدم.
مطمئن بودم تمام صورتم سرخ شده .
این صورت و گونه ها خیلی از مواقع دستم را رو
می کرد.
سعی کردم نسبت به کارها و سر و صداهایش بی
اعتنا باشم.
به سمت وسایلم رفته و با برداشت دستمال به سمت
میز کوچک و لپتاپ رویش رفتم تا آن را تمیز کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسایل زیادی بر روی میز نبود و احتمالاً این هم به این خاطر بود که اتاق کار این مرد از اتاق خوابش جدا بود.

تنها چند کتاب از نویسندگان بسیار مشهور بر روی میز بود که به آرامی آنها در قفسه زیر میز گذاشتم. با دیدن قاب عکس کوچکی که کنار لپتاپ نقره ای بود مقصودش از قفل کردن درب را فهمیدم... جهان می خواست عکس العلم را نسبت به این عکس ببیند

نفس عمیقی کشیده و دستم را پیش برده و قاب عکس را برداشتم.

کمی بر روی چشم های جانا مکت کردم. چقدر شاد بود...

کاش می توانستم آن روز شوم و سیاه کار بیشتری برای نجاتش انجام دهم...

به آرامی دستمال را روی شیشه قاب عکس کشیده و با احتیاط سر جایش برگرداندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوایتم عقب گرد کنم که صدای جهان را درست از
پشت سرم شنیده و در جایم میخکوب شدم:
_ چی برات خیلی عزیزه؟ چیزی که برای پرورشش
زحمت کشیده باشی، از صفر تا صدش تلاش تو
باشه...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 107

با مکتب به سمتش چرخیدم و با اخم هایی که از
نفهمیدن منظورش کمی جمع شده بود سر تکان دادم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فاصله بینمان را کمتر کرد و روزنامه ای را به سینه
ام کوبید. انقدر سریع این کار را کرد که حتی نتوانستم
آن را بگیرم و زیر پاهایمان افتاد.

با تعجب از این حرکت ناگهانی و پیشبینی نشده اش
سرم را پایین انداخته و خیره روزنامه ای شدم که تیتر
خبرش زانوهایم را به لرزش انداخت.
با چشم هایی که دو دو می زد به تیتر بزرگ و قرمز
روزنامه خیره شدم.

تیتری که مانند یک کابوس بود.

اما مگر می شود در بیداری هم کابوس دید؟
نگاهم بر روی عکسی بود که بیشتر از یک ماه می
شد آن را ندیده بودم...

آنقدر شوکه بودم که حتی انگار الفبا را فراموش کرده
بودم.

چشم هایم مدام بر روی نوشته ها چرخ می خورد اما
معنی آنها را نمیفهمیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تار شدن دیده ام انگار تازه نوشته ها بر ایم قابل فهم شد.

"کتابفروشی غنچه در خیابان انقلاب در آتش سوخت"

دست هایم پیش نمی رفت برای برداشتن روزنامه...
با صدای ترک برداشتن دلم درست در مقابل پاهای
جهان زانوانم به زمین خورد.
اینجاست که میگوین زمین گرده...
با نگاه خیسم سر بلند کرده و به چشم هایش خیره شدم.
بر روی زانو نیمه نشسته شد و صورتش را به
موازات صورتم نگه داشت .
چشم هایش را یک دور ، بر روی صورتم چرخاند و
به سردی ادمه داد:
_ من فقط می خواستم تو رو عذاب بدم ، اما انگار
دست تقدیر چیز دیگه ای هم برات کنار گذاشته بود.
عزیزترینمو ازم گرفتی...
مغازه ای که برایش تلاش کرده بودی رو ازت گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا انداخت و با جابه جا کردن کت
مشکی بر روی دستانش صاف ایستاد و همانطور که
به سمت درب می رفت با پوز خند گفت:
_میتونی روزنامه رو نگه داری...
شاید حتی دلت خواست قاب کنی بزاری کنار تختت...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت108

با صدای بسته شدن درب اتاق به خودم آمده و از جایم
بلند شدم.
دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد راهرو شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهان با قدم هایی بلند و با آرامش به سمت پله های رفت .

با کف دستانم اشک های روی صورتم را پاک کردم و با دو خودم را به او رساندم و سد راهش شدم . دست هایم را به عرض بدن باز کردم تا مانع عبورش شوم.

بدون تغییری در صورتش نگاهش را به دست هایم انداخت و گفت:

حرف تو بزن...

دست هایم را پایین انداختم و گفتم:

کار تو بود؟

اخم هایش جمع شد .

با پشت دست فشاری به بازویم آورد که باعث شد از سر راهش کنار بروم .

سرش را به سمت کج کرد و با صدای محکمی گفت:

قبلا هم بهت گفته بودم...

من کارمو با حيله و دروغ جلو نمی برم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


اگه کار من بود تو چشمت نگاه می کردم و داد می
زدم کار منه !
اگه کار من بود فقط به یه روزنامه ساده و یه تیتر
قرمز بسنده نمی کردم...
جلوی اون مغازه میشو ندمت تا ذره ذره سوختنشو
تماشا کنی...
من بنده ی این کارای کوچیک و پیش پا افتاده نیستم
غنچه سیاوشی.
بغض به گلویم جوری فشار می آورد که حتی نمی
توانستم جواب حرف هایش را بدهم.
حرف هایی که دلم را به صلیب کشیده بود.
دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ آوایی از میان
لب هایم خارج نشد .
در همین حین جهان مسیرش را از پله ها تغییر داده و
مقابلم ایستاد.
اینکه سوختن مغازت کار من نبود دلیل نمیشه کاری
نکنم.
یادت که نرفته تو دقیقا برای همین اینجایی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای اینکه به چشم نابودیتو ببینم.
قصاص با طناب دارو پس زدی برای قصاصی که
ابدیه!

پس اگه کاری ام کنم به تو جواب پس نمی دم.
اینو هیچ وقت فراموش نکن.
من همون جهانی ام که اون روز توی اتاق ملاقات
بهت گفت کوتاه نمیداد!
همون جهانم اما حالا بی الف!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 109

افصل چهارم|

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سه روز از آخرین باری که جهان را در عمارت دیده بودم می گذشت.
بعد از آن حرف هایی که مانند پتک بر سرم کوبید با تماسی فوری به بندر رفت تا باری که دچار مشکل شده بود را بررسی کند .
با توجه به امر و نهی های فخر السلطان برای غذا ، جهان امروز بر می گشت.
تمام این سه روز کارم نظافت بود و شنیدن حرف های نیش دار از فخر السلطان...
با وجود آنکه فقط سه روز گذشته بود ،حتی دیدن آن سطل و تی حالم را بهم می زد.
با بلند شدن صدای آیفون به خیال آنکه جهان برگشته حتی میلی متری از جایم تکان نخوردم .
تازه کارم تمام شده و فرصت کرده بودم چند دقیقه را در آرامش کنار پنجره بایستم و به حیاطی نگاه کنم که وسوسه قدم زدن در آن با وجود آن لشکر از بادیگارد ها محال بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم را به شیشه تکیه دادم که چشمم به مهیار افتاد...
با قدم های منظم و آرام با تیپ سرتاپا مشکی به سمت
عمارت می آمد.

بی اختیار لبخندی بر روی لبم نقش بست و با چشمانی
چراغانی به سمت درب ورودی رفتم که ثریا برای
استقبال در چهارچوبش ایستاده بود.

ثریا با دیدنم اخمی کرد و گفت:

_برو سر کارت اینجا و اینستا!

مهمون آقاس...

_فعلا که آقای در کار نیست!

برو ثریا من با غنچه کار دارم نه جهان!

با شنیدن صدای مهیار نور امیدی که در قلبم در حال

خاموش شدن بود شعله کشید.

لب هایم به لبخند آرامی باز شد .

سلامی کردم اما او در سکوت نگاهش بر روی لباس

هایم چرخید .

_اینارو جهان گفته...

_مهیار!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش جمع شد .
چرا قبول کردی؟
لب هایم را تر کرد و گفتم:
بیا داخل...

باهم به به سمت پذیرایی رفته و بر روی مبل های
فیروزه ای نشستیم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت110

این ساعت فخر السلطان خواب بود و خدمتکار ها
مشغول جمع آوری آشپزخانه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگشتانم را در هم گره زده و سکوت کردم هر چند
هزاران سوال در سرم چرخ می خورد و قصد
پرسیدنشان را نداشتم.

من هنوز دلم برای حاج بابا، مامان نرگس و غزلی که
هیچ وقت دوسم نداشت پر می کشید و اگر می پرسیدم
به دل بیچاره و دلتنگم ظلم می شد!
_ نمیخواهی چیزی بپرسی؟

بدون جدا کردن نگاهم از میز چوبی وسط سری به
نشانه نفی تکان دادم.

_ مامانت همین که فهمید، میخواست بیاد اینجا..
سرم یک ضرب بالا آمد، جوری که صدای مهره
های گردنم را به خوبی شنیدم.
دستی به گردنش کشید و گفت:
_ حاج بابات نداشت...
قسمش داد....

چشم هایم را محکم به روی هم فشرده و درحالی که
کف دستم را بر روی شقیقه هایم میفشردم لب زدم:
_ ادامه نده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


غنچه... چرا اینجایی؟
برای اینکه بی گناهیم رو ثابت کنم...
اخم های مهیار در هم شد و گفت:
بدون خونبس شدن هم می تونستی...
میان حرفم پریده و گفتم:
با مرگم؟
کمی بر روی مبل خم شد و گفت:
جهان تورو نمی کشت...
اشتباه می کنی، جهان اینکارو می کرد.
با شنیدن صدای مرد غریبه ای سرم را به سمتش
چرخانده و ایستادم.
با آرامش و تیپ عجیبی درست در پیش ورودی سالن
ایستاده بود.
نگاه سریعی به لباس هایش انداخته و نگاهم بر روی
عصای قهوه ای که در دست راستش بود ثابت ماند.
فرهاد؟
با تعجب به سمت مهیار چرخیدم...
ظاهرا او این مرد را می شناخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردی که فهمیده بودم اسمش فرهاد است با قدم های آرام و نگاهی مطمئن به سمتان آمد و گفت:
_ تعریفتونو از ادمای مختلفی شنیدم اما این اولین باریه میبینمتون.

نگاه گنگی بهش انداختم که سری به نشانه احترام خم کرده و دستش را برای فشردن دست مهیار دراز کرد.
_ میبینم که فقط من نیستم که از نبود جهان استفاده کرده و به عمارتش اومده تا غنچه رو ببینه...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت111

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردانه دست یکدیگر را فشرده و کنار هم بر روی
مبل نشستند.

با تردید روی مبل کناری نشستم که مهیار پرسید:
_ فکر می کنم فرقمون این باشه که غنچه منو میشناسه
اما تورو فکر نمیکنم...

فرهاد با لبخند سر تکان داده و گفت:

_ درسته، غنچه منو میشناسه و این اولین باریه که
همدیگرو می بینیم...

سر چرخاند و با شکار نگاه کنجاوم بر روی
عصایش، خندید و گفت:

_ با دلیل خاصی حملش نمی کنم یه علاقه شخصیه!
با صورتی که مطمئن بودم سرخ شده نگاهم را گرفته
و با صدایی که سعی میکردم عادی باشد گفتم:
_ چطور منو میشناسید؟

با آرامش به پشتی مبل تکیه داده و گفت:

_ من باهات برخوردی نداشتم اما شنیده هام باعث
میشه به این باور برسم که تو بی گناهی...
_ شنیده ها؟ از کی چی شنیدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این سوالی بود که مهیار پرسید درست قبل از انکه من
بپرسم...

فرهاد با لحن مطمئنی گفت:

_ از جهان ، حسام ، یکم عمو محراب پدر مهیار
، زندانبانا ، مسئول غذای زندان و ...
نگاهش را مستقیم در چشم های متعجبم دوخت و ادامه
داد:

_ راستی گیلدا سلام رسوند...

رسم قفل کرده بودم...

او گیلدا را از کجا میشناخت؟

بالاخره زبان چرخانده و گفتم:

_ گی.. گیلدا رو از کجا میشناسید؟

طلبکارش شما بودید؟

فرهاد با لبخند دستش را بر روی دستی مبل گذاشته و
گفت:

_ واقعا این اولین گزینه ای بود که به ذهنت رسید؟

اخم هایم جمع شد و گفتم:

_ با من بازی نکنید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:
به هیچ وجه قصد همچین کاری رو ندارم مطمئن
باش!
اگه می خواستم باهات بازی کنم گیلدا رو نمی فرستادم
زندان مراقبت باشه!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 112

تو چیکار کردی؟
فرهاد کمی به سمت مهیار خم شده و گفت:
باید باهم تنها صحبت کنیم...
رو به من ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما تو فعلا در همین حد بدون...از طرف من به تو
آسبیدی نمی رسه و بهتره توی این عمارت جز به
جهان یه کس دیگه ای اعتماد نکنی!
با بلند شدن صدای تق تق کفش ها و عصای فخر
السلطان به سرعت از روی مبل بلند شده و ایستادم.
انقدر شوکه بودم که حتی جوابی برای حرف های
شوکه کننده و عجیبش نداشتم.
فرهاد بی خیال خم شد و از روی سبد روی میز
نارنگی سبز رنگی برداشت و گفت:
دوباره میام و صحبت می کنیم این عمارت فعلا
موش زیاد داره! جهان باید بفکر باشه!
با تعجب نگاهش می کردم که صدای فخر السلطان از
پشت سرم بلند شد:
_ عمارت شده کاروانسرا آقایون!؟
فرهاد دو پر نارنگی به سمت مهیار گرفت و بالحن
خاصی گفت:
_ کاروانسرا رو نمی دونم اما مهمانسرا که هست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی که می آمد بر روی لب هایم بنشیند را با
گرفتشان میان دندان هایم، مهار کردم اما مهیار به
وضوح پوزخند زد .

از بین حرف های ثریا فهمیده بودم فخر السلطان در
این عمارت مهمان است و قرار بوده فقط یک هفته در
این خانه بماند اما به دلایلی نا معلوم این یک هفته یک
ماه بیشتر است که طول کشیده.

فخر السلطان با حرص مشهودی گفت:

_چطور جرات می کنی؟

من صاحب خونه ام...

فرهاد با چرخاندن عصایش تای ابرویی بالا انداخت و
گفت:

_خواهش میکنم!

این کلیشه من صاحب خونه ام رو کنار بزارید.

همه میدونن شش دنگ این عمارت مال کیه!

چشم هایش را تنگ کرده و انگشت اشاره اش را به

سمت فخر السلطان گرفته و گفت:


_راستی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهان میدونه زیر گوشش کی رو استخدام کردید؟
نگاهم به صورت فخر السلطان کشیده شد که حالا
رنگش به وضوح پریده بود و عصا در میان انگشت
های در هم گره خرده اش می لرزید.
با دو قدم خودش را به فرهاد رساند و همین که بر
روی صورتش خم شد صدای جهان بلند شد:
_چه خبره اینجا!؟

با ترس در جایم پریده و به سمتش چرخیدم که نگاهش
بدون توجه به بقیه روی من میخ شد.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 113

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ترس در جایم پریده و به سمتش چرخیدم که نگاهش
بی توجه به اطرافیان رویم میخ شد.
صورتش آنقدر جدی و پرجذبه بود که ناخودآگاه تمام
بدنم مور مور شده و به سرعت چشم هایم زمین را
نشانه گرفت.

انگار همین قطع ارتباط چشمی باعث بلند شدن
صدایش شد:

_ نشنیدید چی پرسیدم؟ یکی جواب منو بده...
فرهاد با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

_ چیزی نیست، یه... سلام و احوال پرسی ساده بود!
مثل همیشه پر از نامه های فدایت شوم.
با چشمک نامحسوسی به سمت جهان قدم برداشت.
بی اختیار از این حرکتش و صورت مات مانده فخر
السلطان لبخند زد که از چشم های تیزبین جهان دور
نماند و اخم هایش بیشتر درهم شد.
مهیار هم متقابلاً ایستاد و با برداشتن کیف و کتش
گفت:
_ فقط او مده بودم با غنچه..

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

جهان با بیرون آوردن یکی از دست هایش از جیب
شلوار میان حرف مهیار پرید و گفت:
_ بیا بالا باید حرف بزنیم.
فخر السلطان که تا به حال ساکت بود گفت:
_ امیدوارم به دوستات یاد بدی چطور باید رفتار کنن!
جهان در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت:
_ احترام هر کس دست خودشه، اگه حس می کنی بی
احترامی دیدی به رفتارت نگاه کن!
چشم هایم از این حرف جهان گرد شد!
عملا فخر السلطان را کیش و مات کرد...
مگر او مادرش نیست؟
با بالا رفتن آنها خواستم به آشپزخانه بازگردم که نگاه
فخر السلطان چرخید و بر روی من افتاد.
صورتش سرخ و نفس هایش عمیق شده بود و این
حالتش بی نهایت مرا به یاد گاوهای اسپانیایی می
انداخت...
بدون ترس به صورتش خیره شدم که داد زد و ثریا را
فراخواند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حدس اینکه قرار است تمام حرصش را بر سرم خالی
کند سخت نبود.
اما چطور؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 114

جهان

میخواهی بگی میدونستی فخر السلطان داره یه عده
رو توی شرکت ها استخدام میکنه؟
سرتکان داده و گفتم:
این تازه یکی از کارایی که داره می کنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما چیزی که مشخصه این که اون توی پرونده کابو
هیچ کاره اس...
مهیار با تعجب گفت:
_ تو فکر میکردی فخر السلطانم با اونا باشه؟
با انگشتانم روی میز کشیده و سرتکان دادم:
_ خیلی وقته چیزی اعتمادم رو جلب نمیکنه مهیار بهم
حق بده...
نگاهم به سمت فرهاد کشیده شد و گفتم:
_ اومده بودی غنچه رو ببینی؟
لبخند آرامی روی لب هایش نشست و با چرخاندن
عصایش گفت:
_ آره...
باید اعتراف کنم کنجکاو شدم دختری که خونبس
خودش شده رو ببینم!
به هر حال پا گذاشتن تو قفسی که رفتنش با خودته
برگشتنش با خدا دل شیر میخواد!
از عجایب یه شیر ماده رو توی قلعه جواهریا ببینی!
سرم را کمی بالا گرفته و گفتم:


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه باهش حرف زدی و به این نتیجه رسیدی؟
از جایش بلند شد و گفت:

در حد یه سلام و احوال پرسی ساده!
این حرفش را به خوبی میتوانستم تفسیر کنم...
تا خودش نمیخواست نم پس نمیداد.
دست در جیب کتش فرو برد و گفت:
مشکلت تو گمرک چی بود؟
حل شد؟

پلک هایم را به نشانه تایید روی هم فشرد و گفتم:
از جنسا نبود از کارگرا بود حل شد... یکم مراحل
قانونیش طول کشید و گرنه همون روز بر میگشتم.
سری تکان داد و بی مقدمه گفت:
غنچه رو ادیت نکن

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 115

انگشتانم در هم قفل شده و کمی به جلو خم شدم. سابقه
نداشت فرهاد در چنین مسئله‌ای وارد شود.

سرتکان دادم:

خیر باشه!؟

سرش را کمی بالاتر از حد معمول گرفته و گفت:

خیلی زود می‌فهمی، این فقط یه نصیحت بود...

سودش تو جیب من نمیره اما مراقب باش ضررش به
چشم تو نره...

اگه می‌خوای شکنجه‌اش کنی...

کلافه میان حرفش پریده و گفتم:

نمی‌خوام شکنجه‌اش کنم چی راجع به من فکر
کردید؟

مهیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

مگه توضیح میدی که ما فکری هم بکنیم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پشت صندلی ام تکیه داده و گفتم:

اونم به وقتش...

با دو تقه ای که به درب اتاق خورد سر بلند کرده و
گفتم:

بفرمائید.

ثریا با کفش هایی که تق تق پاشنه هایش گوش را آزار
میداد چند قدمی جلو آمده و گفت:

شام آماده است، خانم منتظر شما هستن.

نگاه آخرم را بر آمار کارکرد این ماه انداخته و

همانطور که عینکم را از روی چشم هایم بر میداشتم
گفتم:

میا...

با بسته شدن درب اتاق، عینک را بر روی میز

انداخته و دست هایم را از بالا تا پایین صورتم کشیدم.

هیچ اسمی نمی شد بر این حال گذاشت.

کلافگی، خستگی، خشم، نفرت...

هرچه بود، هوایم را تنگ کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پنجه هایم را لابه لای موهایم کشیده و از جایم بلند شدم.

با صدای بلند رعد و برق کمی مکث کرده و به سمت پنجره رفتم.


صدای جانا در گوشم زنگ خورد

"دایی میای بریم زیر بارون؟"

"خیس میشی، بعدشم شبهه..."

"بارون بند میاد، شب تموم میشه، بوی خاک بارون خورده محو میشه..."

نمی خوای از هیچ کدوم لذت ببری؟"

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 116

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تکان دادن محکم سرم از خاطره آن روز جدا شدم.
آخر هم در مقابل اصرار های وسوسه کننده جانا دوام
نیاورده و همراهش به حیاط رفتم...
البته که هر دویمان را خیس کرد و در نهایت
سرما خورد!
برق آسمان نگاهم را به سمتش کشاند و زمزمه کردم:
_دیگه از هیچ کدوم لذت نمی برم.
**

به سمت صندلی ام در راس میز رفته و بر رویش
نشستم.
منتظر بودم غنچه را برای پذیرایی کنار میز ببینم اما
هیچ کجای سالن نبود!
ثریا با ظرف سوپ نزدیکم آمد که با اشاره دست
مانعش شده و گفتم:
_نمی خواد...
بگو غنچه بیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ثریا با کمی مکث گفت:

قربان کاری هست من انجام میدم...

خواستم مخالفت کنم که فخر السلطان گفت:

اون مشغول وظیفه ایه که بهش دادم، به ثریا بگو کارتو انجام بده.

اخم هایم جمع شد و مشکوکانه به آن دو خیره شدم. دستم را پایین آوردم و ثریا سوپ را در ظرفم ریخت. زیاد اشتها نداشتم با برداشتن قاشقم و چرخاندنش داخل ظرف حرفی که باید چند روز پیش میزدم را به زبان آوردم:

می دونی شراکت یعنی چی؟

این حرفم را بلند و رسا زدم تا قشنگ به گوشش برسد...

سر بلند کرد به سردی گفت:

مقدمه نچین... رک و راست بگو حرفتو...

اخم هایم درهم شد و گفتم:

من همیشه رکم، ولی در تعجبم چرا از این اخلاقم داری سو استفاده می کنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرخ شدن صورتش نشان می داد تیرم به هدف
خورده...

قبل از آنکه اعتراض کند ادامه دادم:

چرا آدم اجیر کردی و اون مغازه رو بدون هماهنگی
با من آتیش زدی؟

چرا آدمای شرکت منو دستکاری می کنی و فکر می
کنی جوری توی سایه ایستادی که قابل دید نیستی؟
منو احمق فرض کردی یاچی...؟

دستش را محکم بر روی میز کوبید و گفت:

این لحن حرف زدن رو دوست ندارم جهان
، فراموش نکن برای گیر انداختن اون دختره افریته
قاتل ، من بودم که کمکت کردم!
ابرو هایم را بالا انداخته و گفتم:

پس اینه...!

فکر کردی به خاطر اون برگه ها و پیشنهاد ، حالا می
تونم هر کاری بکنی؟

فراموش کردی هشتاد و هفت درصد سهام اون
شرکت مال منه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

✍ نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت 117

هر قدم...دقت کن!

هر قدمی که می خوای اونجا برداری باید با تایید من باشه!

به عنوان کسی که هفت درصد سهام رو داره مراقب قدمایی که برمیداری باش!

دفعه بعد دیگه از "دفعه بعد" خبری نیست!

فرداهم تک تک آدمایی که با صلاح خودت اوردی اخراجن!

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پله های منتهی به آشپزخانه را پایین رفتم...
بر عکس همیشه فقط رباب در آشپزخانه بود و با
ناراحتی و اخم روی میز شیشه ای چهار نفره را
دستمال می کشید.

انگار فکرش خیلی مشغول بود که حتی متوجه قدم
هایم نشد.

به چند قدمی اش درست پشت سرش که رسیدم
صدایش زدم که با ترس هینی کشید و انگشت شستش
را داخل دهان برده و سر بالا انداخت.

آقا جان شما اینجا چرا اومدید؟

صدا می زدید تریا یا ساره می اومدن خدمتون...

چرا اشاره ای به غنچه نکرد؟

سر بالا انداخته و مشکوکانه پرسیدم:

غنچه کجاست؟

نگاهش را دزدید و لب گزید.


شکم به یقین تبدیل شد... مطمئنا اتفاقی افتاده و از من
پنهان میکنند!

زودباش رباب! یه سوالو دوبار باید پرسم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه ناراحتش بالا آمد و گفت:
_ آقا، بخدا نمی خوام فضولی باشه اما...
این دختر به نظر... انگار بی گناهه طفلی!
اخم هایم گره خورد و خونم به جوش امد... همش سه
چهار روز است که غنچه آمده ..
رباب که او را نمی شناخت چطور این حرف را می
زد؟
معلوم نیست چطور و با چه حرف هایی رباب را خام
کرده!
فکم از خشم قفل شده بود و همزمان نمی خواستم به
رباب بی احترامی کنم با تشر گفتم:
_ رباب!
گفتم کجاست؟
سر پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:
_ خانم دستور دادن بیرنش تو حیاط و ببندنش به
درخت!

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 118

به گوش هایم شک کردم...
نگاه مبهوتم از صورت پر شرم رباب به سمت پنجره
حیاط کشیده شد.

باران شلاق وار می بارید
مانند باروتی که در انتظار جرقه باشد چشم هایم را بر
روی هم فشرد و در حالی که با نوک انگشتانم بر
روی میز ضرب گرفته بودم گفتم:
_ از کی؟

از کی توی حیاطه؟
رباب ترسیده لب زد:
_ از وقتی شما با آقا مهیار و آقا فرهاد رفتید اتاقتون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ضرب سر بلند کردم.
او از چه حرف می زد؟!
نزدیک به هفت ساعت از رفتن فرهاد و مهیار می
گذشت!!
با قدم های محکم و بلند به سمت درب پشتی که به
سمت حیاط باز می شد رفتم که رباب از پشت سرم با
هول و ولا گفت:
_ آقا... صبر کنید پالتوتونو بیارم... با این بارون خیس
می شید.
بی توجه به رباب وارد باغ شده و پا تند کردم.
با وجود هفت ساعت ماندن در این هوای سرد خدا
می دانست غنچه در چه وضعیتی مانده!
من او را زنده می خواستم! چرا کسی نمی فهمید؟
دندان قرچه ای کردم و با خود زمزمه وار گفتم:
_ آه فخر السلطان آه!
وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد...!
باد با چنان قدرتی می وزید که مجبور بودم برای راه
رفتن چشم هایم را کمی جمع کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم را یک دور در باغ چرخاندم تا بالاخره دیدمش!
انتهای باغ و نزدیک به انبار...!
دست هایش از دو طرف به پشت درخت بسته و سرش به پایین خم شده بود!
لباس های کمی که به تن داشت حسابی خیس و به بدنش چسبیده بود.
شال مشکی که قبلا بر روی موهایش دیدم هم دور گردنش افتاده بود!
به قدری بی حرکت بود که حتی به نفس کشیدنش هم شک داشتم!
نزدیکش رسیدم
رو به رویش ایستاده و با تردید دستم را زیر چانه اش گذاشتم.
به آرامی سرش را بلند کردم.
صورتش بیش از حد سفید و بی رنگ بنظر می آمد
اما هنوز به هوش بود...
لای چشم هایش را باز کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با مکت کوتاهی چینی به پیشانی اش انداخت و با
صدای خش داری زمزمه کرد:

حالا لذت می ببری؟

بالاخره داری انتقام می گیری!

باید لذت ببری...

با حرکت چشم به ساختمان اشاره کرد و گفت:

از نزدیک دیدن لطف اش بیشتره هوم؟!!

گره میان اخم هایم کورتر شد، حتما مرا کنار پنجره

دیده و فکر کرده تمام مدت تماشایش می کردم

درحالی که با وجود این همه درخت حضور بی

حرکت او از میان شاخ و برگ ها غیرممکن بود!

زیر لب احمقی نثارش کردم

با برداشتن دستم از زیر چانه اش مشغول باز کردن

گره مچ هایش شدم.

با صدای خش داری گفت:

باز نکن هنوز مونده تا بارون بند بیاد...

بأحرص پنجه ی دست آزادم را دور گردنش حلقه

کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ان را فشرده و غریدم:


_ببند دهن تو!

چشم های نم دارش را بست و با صدای بغض داری
ز مزمه کرد:

_مگه برای همین منو نیاوردی اینجا!؟

همزمان با بسته شدن پلک هایش گره از روی مچش
باز و زانوانش خم شد.

اما قبل از آنکه زانویش زمین را لمس کند کمرش را
محکم گرفته و او را به خودم چسباندم...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 119

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حلقه دستانم را تنگ تر کرده و صاف ایستادم .
سرش بر روی قفسه سینه ام افتاده و نفس های آرام و
نا منظمش نشان از بی هوش شدنش داشت.
بدون باز کردن گره از مچ دیگر دستش ، دستانم را
زیر بدن داغ و لرزانش گرفته و با یک حرکت بلندش
کردم.

چیزی درونم فریاد زد:

قاتل جانارو بغل می کنی؟

آخم هایم جمع شد و نگاهم به صورت سرخ و خیسش
کشیده شد.

فقط چون زنده اشو می خوام !

وگر نه می داشتم تا آخرین ضربان قلبش اینجا و زیر

این بارون نیمه آویزون بمونه!

بدون تلاشی برای بیدار کردنش با قدم های بلند به

سمت عمارت رفتم .

رباب که پشت پنجره ایستاده بود ، به سرعت درب را

باز کرد و بانگرانی دستش را بر گونه اش کوبید و

گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا مرگم بده!
آقا الان سرما می خورید!
کمی سرم را به چپ و راست تکان دادم و موهایی که
بر روی چشم هایم ریخته بود و آب باران از آنها بر
روی صورت غنچه چکه می کرد را کنار زدم:
اتاقش کجاست؟

با تعجب گفت:

ته راهرو سمت...

جهان!!

با صدای بلند فخر السلطان حرف در دهان رباب
ماسیده و جیغ خفیفی کشید!
بدون چرخاندن سرم صدای پایش را بر روی پله ها
می شنیدم. سرم را کمی بالاتر از حد معمول گرفته و
گفتم:

اومدی حساب پس بگیری هوم!؟


بمون تا پیام! چون منم حرف زیاد دارم برای گفتن!
صدای قدم هایش متوقف شد.

خوب می دانست حرف هایم به نفعش نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهش هشدار داده بودم و جدی نگرفت!
پوزخندی زده و رو به رباب گفتم:
_چپ یا راست؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت120

کمی ترسیده قدمی به عقب برداشتم و درحالی که
نگاهش به پشت سرم بود، زمزمه کرد:
_راست...

با قدم های بلند به سمت اتاقش رفته و با نیم نگاهی به
اتاق مرتب اما کمی سرد بدنش را بر روی تشک
گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم یک دور بر روی تنش چرخید و از ذهنم
گذشت اگر اینطور رهایش کنم حتما سرما خواهد
خورد!

بدون انداختن چیزی بر روی بدنش با صدای بلند
رباب را صدا زدم...
دوان دوان خودش را به چهارچوب اتاق رساند و
گفت:

جانم آقا؟

همانطور که شال را از دور گردن غنچه باز می کردم
گفتم:

یه حوله بده به من!

با تردید به سمت کمد کوچک گوشه اتاق رفته و با
حوله سفید و کوچکی به سمتم آمد.

حوله را از میان انگشتان دستش که به سمتم دراز شده
بود گرفتم و بر روی صورت و گردن غنچه کشیدم.

میتونی بری!

وقتی صدایی از رباب نشنیدم گفتم:

نشیدی؟


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست پاچه و با شرم گفت:
_ آقا... تورو خدا منو ببخشید ولی بزارید من بهش برسم
!

سر چرخانده و با صورتی که مطمئنا به سرخی می زد
کمی چشم هایم را تنگ کرده و گفتم:
_ نشنیدم؟

سر به زیر انداخت و گفت:
_ شما نامحرم این دخترید! گناهه آقا!
_ انگار این حرف رباب تلنگری بر تمام وجود من بود!
نگاهم به قفسه سینه غنچه که به آرامی بالا و پایین می
شد و حوله درون دست هایم چرخید...
داشتم چکار می کردم؟
کلافه دست آزادم را میان موهایم کشیده و حوله رابه
سمت رباب گرفته و گفتم:
_ همه لباساشو دربیار و عوض کن!
_ بعدم زنگ بزن دکتر علوی...

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت121

گنگ و سردرگم از اتاق خارج شده و درب را پشت
سر م بستم.

همانجا خیره به درب چوبی ایستادم و به خود نهیب
زد:

واقعا داشتی چکار می کردی؟

_ازت توضیح میخوام جهان!

با شنیدن صدای طلبکار و بلند فخر السلطان پوزخندی
زدم

زبانم را بر روی لب هایم کشیدم.

دست پیش را می گرفت!؟

با صدای خش داری لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من باید توضیح بدم؟
سرش را بالا گرفت و با تحکم در جوابم گفت:
حساب این دختر از سهام شرکت و مال و منالت
جداست!
این دختر مال جفتمونه!!
همونطور که جانا بود..
نکنه فراموش کردی برای چی از پای چوبه دار اینجا
کشیدیش؟
انگار جانا رو فراموش کردی!!
با قدم هایی آرام و در عین حال خشمگین به سمتش
رفته و مقابلش ایستادم.
صورتتم را بر روی صورتش خم کردم تا کاملا
مقابلش قرار بگیرم و گفتم:
من چیزی رو فراموش نمی کنم!
اما تو انگار اخطار هامو زود فراموش می کنی!
گفته بودم اگه ببینم یا از زمین و آسمون بشنوم؛ کاری
جز کار من شده اونوقت اون دختری از توی یه قفس
شیشه ای تماشا می کنی! یادته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفتم اگه می خوای زجر کشیدنشو ببینی ردیف اول
بشین چون جلاد این دختر فقط منم ! یادته یا نه؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
_کدوم یکی از کارایی که توی این سه روز انجام
دادی عذابش داد؟

از وقتی از زندان بیرون اومده و شده جزئی از خدمه
چندبار درد کشیده از دست توئه به ظاهر جلاد؟
بزار من بهت بگم پسر جمشید جواهری!
یک بار!

اونم به خاطر اون مغازه پر از کتابای آشغال و
فکستنی که تو حسابشو از من پس می گیری!
اون دختر برای همین عذاب کشیدناس که اینجاس!
برای هر روز عذاب کشیدن !
می خوای با نادیده گرفتنش و اینکه هر روز بشور
و بساب کنه عذابش بدی؟
فکر کردی براش مهمه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 122

پوزخند صداداری بر روی لب هایم نقش بست و گفتم:
_ فکر کردی برام مهمه که بر اش مهم باشه؟
تو هیچی نمی دونی فخر السلطان!
دلیلی ام هم نیست که برات توضیح بدم ، از این به بعد
اون دختر فقط و فقط برای من کار می کنه !
مسئولیت تمام کارای من با اونه ،لباسام ،اتاقم ،غذام...
حق نداری لمسش کنی و با کارای بچگانه نقشه های
منو به باد بدی!
خودت خواستی این قفسه شیشه ای رو دورش بیچم
!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینو یادت بمونه چون اگه فراموش کنی...
رنگ که از رخسارش پرید با مکث کوتاهی ادامه
دادم:

_فکر نمی کنم دوست داشته باشی بدونی پسر جمشید
چه کارایی میتونه انجام بده نه؟
**

با حس فرو رفتن سوزن تیزی بر روی پوست دستم
چشم هایی که عجیب میسوخت را به سختی باز کردم.
تمام بدنم کوفته بود و انگار کسی تا سر حد مرگ
کتکم زده بود!
لب های خشک شده ام را از هم باز کرده تا حرفی
بزنم که صدای گرفته ام خودم را هم شوکه کرد.
هر وقت که سرما می خوردم صدایم جوری بسته و
قطع می شد که انگار از بدو تولد قدرت تکلم نداشتم!
با صدای مردی که کنارم نشسته و مشغول چسب زدن
بر روی سوزن کوچک سرم بر روی دستم بود سرم
را به سمتش چرخاندم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیاد دستتو تکون نده ، حداقل یه هفته باید استراحت
کنی تا درد عضلاتت کاملا از بین بره...قرص و
شربتتم گفتم برات بگیرن سر ساعت مصرف کن.
به سختی بر روی تشک تخت نیم خیز شدم که درب
اتاق از هم باز شد.

با دیدنش تازه متوجه اتفاقاتی که افتاد شدم.

او مرا باز کرد و...

احتمالا آن سیاهی بخاطر بیهوش شدنم بود.

با قدم گذاشتن به داخل اتاق، درب را پشت سرش
بست.

لبه های کتتش را عقب برده و با فرو کردن دست
هایش داخل جیب رو به مرد مسنی که کنارم نشسته
بود گفت:

دکتر چند لحظه تنهامون میذاری؟

دکتر به سرعت از جایش بلند شد و مودبانه گفت:

حتما...

وسایلیش را رها کرده و بدون مکث اتاق را ترک کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همانطور که نیم خیز شده بودم کمی عقب رفته و به تاج تخت تکیه دادم.
بدون تغییری در چهره سردش جلو آمد..
دستش را به تاج تخت تکیه داده و بر روی صورتم خم شد...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت123

تلاشی برای حرف زدن نکردم چون خوب می دانستم تلاشم با وجود حنجره گرفته بی فایده است! آبی چشم هایش و جب به و جب صورتم را از نظر گذراند و با پوزخند تمسخر آمیزی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شانس آوردی!

اما این آخرین شانسی بود که توی این عمارت نصیبت شد!

زیاد رو حرف دکتر علوی هم حساب باز نکن اون گفت یه هفته ، اما واقعیت اینه که تو فقط امشب میتونی استراحت کنی، از فردا تک تک وظایفت منم! صبح و شبت باید من باشم، خواب و بیدار تم من! ساعت مچی سیاه و مارکش را بالا آورد و گفت: هشت صبح باید توی اتاقم باشی!

نگاهم ناخودآگاه به ساعت کوچک چوبی بر روی عسلی کنار تخت رفت...

فقط شش ساعت تا هشت صبح مانده بود.

با این بدن کوفته می رسم؟

انگار نگاهم به ساعت را شکار کرده بود که

پوزخندی زده و دستش را از تاج تخت جدا کرد. بی اختیار دست جلو برده و آستین پیراهن مردانه اش را گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سختی بر روی تشک جابه جا شده و با صدای خش
داری زمزمه کردم:

_ ممنون..._

به وضوح جا خورد.

هر چقدر هم سعی داشت صورتش را سرد نشان دهد
چشم هایش سرگردانی را فریاد می زد.

غرور!

دقیقا غرورش نمی گذاشت دلیل این تشکر بی موقع و
بی نفرت را بپرسد!

هر دوی ما در جنگ بودیم، درست..._

اما هدف ها تماما متفاوت بود .

او برای نابودی من و من برای شناخته شدنم برایش...
این دست اول بازی بود.

من قصد باخت نداشتم..._

استینش را از میان انگشتان کم جانم بیرون کشیده و به
سمت درب رفت.

با پایین کشیدن دستگیره زمزمه کرد:

_ فراموش نکن هشت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناخوداگاه لبخند کم جانی بر روی لب هایم نقش
بست...

لبخندی که ناشی از یک فکر عجیب و غریب بود!
"این مرد نمیتوانست..."

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت124

با باز شدن دوباره درب اتاق و آمدن رباب لبخندم را
همراه با آن فکر موزیانه جمع کردم هر چند انگار دید
که کمی ابروانش پیچ و تاب گرفت .
با قدم های آرام به سمت آمد و کنارم بر روی تشک
یک نفره نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام یک هفته ای که به قلعه جواهری آمده بودم یک بار هم، هم صحبت نشده بودیم.

حتی در حد سلام!

دست در جیب کوچک لباس فرم فرو برده و با بیرون کشیدن پمادی گفت:

مچ دستاتو بیار جلو...

با تعجب و بی حرف دست هایم را بالا آوردم که تازه نگاهم به زخم های دور مچم افتاد.

زخم هایی که نتیجه تقلا های بی فایده ام در برابر نگهبان ها بود.

درب پماد را باز کرد و ماده بی رنگش را ابتدا بر روی انگشت اشاره و سپس بر روی مچ سرخم کشید. کمی می سوخت اما انقدر از حرکتش متعجب بودم که سوزشش را آنقدرها که باید حس نمی کردم.

بدون توقف حرکت انگشتش مچم را چرخاند و گفت:

آقا آدم بدی نیست... فقط...

عزاداره...

حرکت دستش با حرفم متوقف شد و نگاهش بالا آمد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مستقیم و در چشم هایم...
اهسته سرتکان داد و مچ دیگرم را هم با آن ماده بی
رنگ و بو پوشاند.
_بهره بخوابی... از فردا روزای سخت تری در پیش
داری...
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشست...
اهالی این قلعه مهربانی شان را پشت نقابی سرد پنهان
کرده بودند...!
قبل از آنکه از جایش بلند شود گفتم:
_ممنونم...
اخم کرد!
حتما به این فکر میکرد چقدر احمق که خونسرد لبخند
میزنم.
کوتاه گفت:
_بخواب
سرم را با لبخند به دو طرف تکان دادم و او هم به
سبک جهان جواهری اتاق را ترک کرد...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید به این باور می رسیدم هیچ کدام از آدم های این
قلعه نمی توانند بد باشند !
البته جز فخر السلطان ...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 125

با تقه آرامی که با دو انگشت اشاره و وسط بر روی
درب زدم صدایش بلند شد .
دستگیره فلزی و ظریف را میان انگشتانم فشردم و با
پایین بردنش درب را باز کردم .
بدنم کوفته و چشم هایم میل شدیدی به خواب داشتند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داروهای دکتر علوی هم مزید بر علت شده بود کمی
بی تعادل شوم.

با پا گذاشتنم به اتاقش به سردی گفت:
درو ببند و بیا جلو...

با نوک انگشتانم درب را پشت سرم هل داده و بستم.
با نگاه سریعی به تیپ خانگی اش به خوبی فهمیدم که
امروز قصد رفتن به شرکتش را ندارد.

دست هایم را در هم قفل کرده و منتظر ایستادم تا
فرمایشاتش را لیست کند، اما در سکوت پشت میزش
نشسته و لبتابش را باز کرد.

نگاهم به ساعت کشیده شد...

درست به موقع آمده بودم پس چرا قیافه می گرفت؟

من را برای چه می خواست وقتی حرف نمی زد؟

یک ربع گذشت... نیم ساعت... یک ساعت...

هرچقدر ایستاده و نگاهم را دور تا دور خود و اتاقش
چرخاندم به هیچ کجا نرسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چندین بار دهان باز کرده تا حرفی در برابر این
سکوت بزنم اما پشیمان شده و با دم و بازدم عمیقی
صدایم را در نطفه خفه کردم...
صبرم زیاده ، صبرم زیاده ، صبرم زیاده...
البته شایدم امروز نه !
امروزی که زانو هایم می لرزید و سرم کمی گیج می
رفت!

ساعت یک ربع به یازده صبح بود که از جایش بلند
شد و به سمت من آمد.
بالاخره...!!
اما در کمال ناباوری درب را باز کرده و از اتاق
خارج شد!!
خون خونم را می خورد!
با این کارها به کجا می رسید؟
لب هایم را با زبان تر کرده و همین که خواستم پشت
سرش حرکت کنم درب را بست و از سمت دیگر قفل
کرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

✍ نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت126

با دهان باز مانده از تعجب دستگیره را چندین بار بالا
و پایین کرده و کف دست دیگرم را بر روی صفحه
درب کوبیدم.

این کارش چه معنی می داد؟!
من را نادیده می گرفت، نه حرفی می زد نه کاری
می خواست!

با رد شدن فکری از ذهنم پلک هایم را بر روی هم
فشرده و نفس پر حرصم را از داخل شش هایم با فوت
خارج کردم، حتما هدفش این بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حبس کردن من در این اتاق و منتظر ماندنم برای او...
مردک وحشی!
با حرص به سمت مبل تک نفره و کوچک مقابل
میزش رفته و بر رویش نشستم.
حالا که اینطور می خواهد، باشد!
می مانم...

درست سه ساعت بعد کلید را داخل قفل چرخاند.
نگاهم را از حیاط و سوسه انگیز و شاداب پشت
عمارت گرفته و به سمتش چرخیدم.
خسته شده بودم... بیشتر از آن کلافه!
بدون نیم نگاهی به من به سمت کمدش حرکت کرد و
گفت:

_ برو قهوه بیار!
(چشم سلطان)

بدون به زبان آوردن حرف دلم، از اتاق خارج شده و
به سمت اشپزخانه حرکت کردم.
با این کارها می خواست من را حرص بدهد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خب تا حدودی موفق بود...
حالا این قهوه را چه می کردم؟
چه می شد به جای قهوه چای بخواهد؟
چیزی که هر ساعت به وفور در این عمارت یافت
میشد!

به سمت پله ها رفته و همانطور که زیر لب خودش و
هفت نسل قبلش را با دعای خیر مورد لطف و عنایت
قرار میدادم چشمم به رباب افتاد.

در حال چشیدن مزه خورشید اش بود که به طرز
وحشتناکی عطر و بویش دل هر جنبه ای را به قار و
قور می انداخت.

با دیدن صورت در هم رفته ام تایی ابرویی بالا انداخت
و سر تکان داد.

تا الان کجا بودی؟

اخم هایم جمع شد و با جمع کردن لبم زمزمه وار گفتم:


توی اتاقش، درو روم قفل کرده بود!

لبخندی که می آمد بر روی لب هایش بنشیند را با
چرخاندن سرش در جهت مخالف پنهان کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اره خب خنده داره.
این کار از یک مرد گنده و تحصیل کرده بیش از حد
بعیده!!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 127

لب هایم به پایین خم شده و گفتم:
_میشه جای قهوه و قهوه جوش رو بهم بگید رباب
جون؟

رباب با تعجب سرش را به سمتم چرخانده و گفت:
_چی؟

با احتیاط تکرار کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قهوه... قهوه جوش!
ابروانش بالا پریده و گفت:
آقا جهان خودشون گفتن قهوه ببری؟ یا خودت می
خوای برایش ببری؟
حبه انگوری از خوشه داخل سبد میوه جدا کرده و
گفتم:

خودش خواست...
با مکت کوتاهی، مشکوکانه سر بلند کردم.
چرا می پرسید؟
سرم را بر روی شانه کج کرده و پرسیدم:
چطور؟ چرا پرسیدید؟
با شنیدن صدایم توجه اش جلب شد و با بالا انداختن
شانه هایش گفت:

هیچی... حتما هوس کرده دیگه!
به سمت یکی از کابینت ها رفته و با خارج کردن
قهوه جوش مسی و ظرف قهوه گفت:
بیا چیز دیگه ای هم خواستی بگو بهت بدم. سینی و
فنجونای قهوه ام کابینت کنارته...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دو دلی به سمت وسایل رفته و با فشار به مغزم قهوه
ای که از مامان یاد گرفته بودم را درست کردم.
با احتیاط مایع اش را داخل فنجان خالی کرده و با لذت
به کف رویش خیره شدم.

_ اوف اوف.... چه بوی قهوه ای راه افتاده! خاله داری
کولاک می...

ساره که داشت این حرف ها را با آب و تاب میزد با
دیدن من و قهوه جوش میان انگشتانم حرفش قطع شد
و مسیرش را به سمت اتاق رختشویی کج کرد.
نگاهم به سمت رباب کشیده شد که بدون حرفی دوباره
مشغول خورشتش شده و به آن ادویه اضافه می کرد.
من هنوز پای حرفم هستم... قلب اهالی این عمارت از
سنگ نیست!

حتی ساره و ثریا!

نمی دانستم قهوه اش را با چه می خورد برای همین
کمی به سمت رباب خم شده و گفتم:

_ بدون شکر می خوره؟

رباب سرتکان داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آره..._

با گذاشتن لیوان مربعی آب کنار فنجان قهوه ،دسته های سینی استیل را میان انگشتانم فشردم و به سمت پله ها رفتم .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت128

با رسیدن به درب اتاق جهان سینی را به یک دستم هدایت کرده و دو تکه بر روی صفحه درب چوبی کوبیدم.

بیا..._

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی تربیتی نثارش کرده و دستگیره را به سمت پایین کشیدم.

پشت به من و رو به پنجره ایستاده و تعدادی برگه را با دقت مطالعه می کرد فنجان قهوه را بر روی میز گذاشته و سینی به دست ایستادم:

دیگه امری ندارید؟

با مکت کوتاه می گفت:

چرا... برو کنار در و وایسا!

لب زیرینم را میان دندان گرفته و کاری که گفت را انجام دادم که گفت:

قهوه نمی خورم، برش دار برو چای بیار!

چشم هایم گرد شد و بی اختیار با صدای بلند گفتم:

چی؟

نگاه کوتاهی از گوشه چشم به سمت انداخته و دوباره مشغول برگه هایش شد!

نفسم را پر حرص فوت کرده و دستی بر گردنم کشیدم.

به درک!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لایق این قهوه نیستی خودم می خورم!
فنجان را برداشته و در سینی گذاشتم که گفت:
صبر کن...

کلافه ایستاده و بر روی پاشنه چرخیدم که با چند قدم
مقابلم ایستاده .

فنجان را برداشته و با کج کردنش بر روی پارکت
گفت:

_تی ام با خودت بیار و این کثافتو تمیزش کن!
خیلی جلوی خودم را گرفتم مبادا برای این کارش بر
سرش جیغ بکشم!

مطمئناً حسابی کبود شده بودم که نیش خندی زد و
دوباره مشغول برگه هایش شد

فشار انگشتانم بر دسته های سینی دو برابر شده بود .
قبل از آنکه افسار زبانم را از دست بدهم اتاق را
ترک و به سمت آشپزخانه پاتند کردم.

رباب با تعجب گفت:

چقدر زود برگشتی؟


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سینی را روی میز گذاشته و با دست هایی لرزان از
خشم گفتم:

_ چایی می خواد..._

تای ابروی رباب بالا رفت و چیزی نگفت .
با برداشتن تی و دستمال و ریختن چای در لیوان های
کمر باریک به سمت پله ها روانه شدم.
برای بار دوم تقه ای به درب زده و با شنیدن صدایش
وارد اتاق شدم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت129

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لیوان چای را بر روی میز ، کنار لبتاب مشکی
رنگش گذاشتم .

همزمان با دومین قدمی که به عقب برداشتم انگشت
اشاره اش را بر روی نعلبکی بلوری گذاشت و آن را
چرخاند :

_این چیه؟

پلک هایم را بر روی هم فشرده و با دم و بازدم
عمیقی لب هایم را تر کرده و گفتم:

_چایی!

قندش کو؟

انگشتانم را به دور سینی استیل مشت کرده و گفتم:

_گفتن قند نمی خورید پس چرا باید می آوردم؟

از جایش بلند شد و با قدم های محکم و کشیده به سمت
قدم برداشت .

یک لحظه در ذهنم چرخید با وجود این موهای براق
مشکی و چشم های آبی خونسرد چقدر به جگوار سیاه
شبيه است!

جگواری که قصد بازی با شکارش را داد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود آنکه از این حرکات عجیبش ترسیده بودم و میل شدیدی به عقب رفتن و حتی فرار از اتاقش داشتم سرسختانه در جایم ایستاده و چشم در آبی چشم هایش دوختم .

دورم چرخیده و پشت سرم ایستاد.
با مکث طولانی کمی خم شده و جوری که نفس هایش از روی شال گوش و گردنم را می سوزاند گفت :
_ تو مال منی... یا بقیه؟

چشم هایم گرد شد و نفسم قطع!
چه گفت؟

خیلی خودم را کنترل کردم که به سمتش نچرخم...
ادامه داد:

_ تو فقط از من دستور می گیری اینو هر لحظه زیرلب برای خودت تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه...!
از همان پشت بدون لمس سینی را بالا آورده و لیوان چای را از روی میز برداشته روی سینی گذاشت .
_ حالا برو آب بیار.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

از حصاری که پیچک وار به دورم پیچیده بود نمی دانستم چطور خارج شوم که دست هایش را باز کرده و عقب کشید.

_ قبلش گندی که زدی رو تمیز کن.
به سمت میزش رفت و بر روی صندلی اش نشست که به خودم آمدم .

آن تعجب و جادوی عجیب چند ثانیه پیش از بین رفت... با حرص زیر لب زمزمه کردم:
_ گندی که خودت زدیه...

بدون بلند کردن سرش گفت:
_ زیر لب ویز ویز نکن ، حرفی داری بلند بگو...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با یک تصمیم آنی چرخیده و به سرم زد حرفم را بلند
و در چشم هایش بزنم اما با باز کردن دهانم و بالا
رفتن ابروی راستش مغزم نهیب زد (مگه نیومدی
خودتو ثابت کنی؟ قاتی بچه بازی این خرس گنده نشو)
پشیمان شده و با برچیدن لب هایم گفتم:
_ چیزی به شما نگفتم...

این به تو چه ای محترمانه بود مگر نه؟ انشالله که باشد
وقتی حرفی نزد به سمت آثار قهوه بر روی پارکت
رفته و با دستمال سبز آبیگیر آن را تمیز کردم .
مردک بی شعور بی لیاقت ... حیف آن قهوه بیچاره !!

با برداشتن سطل و سینی صاف ایستاده و با لحنی که
مواظب بودم حرصم را نشان ندهد گفتم:
_ آبتون رو چطور میل می کنید؟
آب لوله کشی باشه یا آب معدنی ؟
سرد یا داغ ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با یخ یا ساده؟

لب هایش کمی قوس گرفت اما با اخم گفت:

معدنی، سرد و ساده...

لبخند مزحکی بر روی لب هایم نقش بست و سر تکان دادم

با اینکه میل شدید به کوبیدن درب اتاقش داشتم آن را به آرام ترین حالتی که تا به این سن بسته بودم، بسته و برای سومین بار راهی آشپزخانه شدم.

رباب با دیدن دوباره ام متعجب سر تکان داد.

بازم؟

سینی را بر روی میز گذاشته و با نفس عمیقی گفتم:

بازیش گرفته...!

انگشتانم را چندبار باز و بسته کردم و با چند نفس

عمیق گفتم:

حالا آب می خواد، آب

به سمت آب چکان رفته و لیوان گرد و بلندی برداشته

و زمزمه وار ادایش را در آوردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


_ تو فقط از منه وحشی بی لیاقت دستور می گیری
هر لحظه زیر لب تکرار کن ملکه ذهنت بشه !
قبل از ان که به سمت یخچال بروم رباب دستم را
گرفت و گفت:

_ وایسا قرصاتو بخور...

به سمت صندلی کشاندم و با نشاندم به سمت سبد
کوچک بالای مایکروفر رفته و با برداشتن ظرفی به
سمتم آمد .

با دیدن چندین قرص رنگی بی اختیار نیشم باز شد.
رباب اخم کرد و گفت:

_ بخور...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با همان لبخند بزرگ لب زدَم:
_چشم .

دونه دونه آنها را داخل دهانم گذاشته و با آب قورت
دادم .

لیوانم را دوباره پر کرد و گفت:

_کم آب نخور قرص تو معده رسوب میکنه...

مهربانی مادرانه اش چقدر شبیه مامان نرگسم است...

لبخندم جمع شد و بی حرف لیوان را گرفته و نوشیدم.

خم شده و با بوسیدن گونه اش تشکر کردم.

با پرکردن لیوان و گذاشتنش بر روی سینی نفرین

شده دوباره به سمت پله ها رفتم که رباب گفت:

_زیر لب حرف نزن، گوشای آقا خیلی تیزه...

اخم هایم جمع شد و به راهم ادامه دادم.

کاش در شنیدن حقایق هم تیز بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لیوان را بر روی میز گذاشته و منتظر بودم چیز
جدیدی بخواهد که در کمال شگرفی لیوان را برداشته
و به لب هایش نزدیک کرد.
در دل چه عجبی نثارش کردم که گویا چشمانم شور
بود.

قبل از آنکه لب هایش دیواره شیشه ای لیوان را لمس
کند با پوزخند صداداری ان را بر روی میز گذاشته و
گفت:

_از دست یه هرزه ی قاتل آب خوردنم کفاره می
خواد..._

گوش هایم به یکباره زنگ زد!
چه می گفت؟

مات و مبهوت به نیم رخ خونسردش نگاه می کردم که
گفت:

_چیکار می کردی برای کابو که تا الان حتی اقدامی
برای کشتنت نکرده؟
حتی یه خش برنداشتی.._


حتما خیلی بر اش عزیز ی که زنده نگهت داشته..._

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش از سر تاپایم را رصد کرده و با جلو کشیدن
لب هایشو بالا بردن چانه اش ادامه داد:
_بالاخره همه که بچه پیغمبر نیستن!
شاید معشوقه اش بودی ...

روزایی که به بهانه اون مغازه درپیت از خونه حاج
بابات می زدی بیرون مشغول سرویس دهی به...
با حرص و عصبانیتی که به یکباره تمام تنم را به آتش
کشید، قبل از آنکه جمله اش را تمام کند، دست پیش
برده و با برداشتن لیوان، تمام آب داخلش را بر روی
صورتش خالی کردم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت132

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:
_ خوب گوشاتو باز کن شازده!
من با آدمای زیر دستت یکی نیستم که خفه خون بگیرم
هر ار اجیفی که تو ذهن مریضت می چرخه بهم نسبت
بدی و صدام درنیاد!
اگه از بچگی تو گوشت خوردن کل دنیا مال توعه و
هر طور دلت بخواد می تونی با آدمای دور و برت
رفتار کنی بر عکسشو به من یاد دادن ...
بهم یاد دادن شخصیت آدمای دور مو هیچ وقت خورد
نکنم چون کار ما امروز نه فردا نه یه روز ، بد کشیده
ای میزنه زیر گوشم!
من مثل تو و امثال تو نیستم...
حق نداری به شخصیتم توهین کنی...
درسته الان اسیرتم... درسته خونبسم...
اما نه چون حق با توعه ! نه چون قاتلم...
چون مجبورم! میشنوی؟
حق با تو نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان اسیرتم ولی دنیا روی مدار تو نمیچرخه...یه روز
جاهامون عوض میشه و اون روز بدجور پشیمون
میشی...


سکوتش طولانی نشد که با ضرب از جایش بلند شد و
دستانش بر روی گردنم حلقه شد.
با قدم های بلند به سمتم آمد...
آنقدر که به دیوار انتهای اتاقش چسبیدم.
صورتش سرخ و پرصدا نفس هایش از سینه رفت و
آمد میکرد.

نگاهش بر روی صورتم چرخید و گفت:
_حرفاتو زدی حالا خوب گوش کن کوچولو...
تو... دقیقا آدم زیر دست منی... نه چیز دیگه...
شخصیتت که هیچ؛ کل وجودتو بایه بشکن خورد می
کنم پس برای من دم از پاکی و شخصیت نزن!
الان و فردا نداره تو تا ابد اسیر من و این عمارتی...
دنیا دنیا بچرخه، زمین و آسمون جاهشونو عوض
کنن جای منو تو عوض نمیشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس دهن تو ببند و بی چون و چرا هر کاری گفتم بگو
چشم... چون من فقط به یه کشیده راضی نمیشم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 133

با هر کلمه ای که بر زبان می آورد فشار انگشتانش به
دور گردنم بیشتر و بیشتر می شد...
طوری که وقتی به آخرین کلمات رسید و صدایش
بلند تر گوش هایم دیگر نمی شنید و انگار آب در ان
جمع شده بود .
حرکت مایعی را از داخل بینی ام احساس می کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگشتان یخ زده ام را بر روی دستانش گذاشته و با ته
مانده زورم آن ها را فشردم .
نگاهش در چشم های مرطوبم چرخید و به یکباره
رهایم کرد.

ناباور از روی صورتم به دست هایش خیره شد و قدم
هایش را به عقب برداشت.
انگشتان بی حسم را به زیر بینی ام کشیده و خونی که
از آن خارج می شد را گرفتم...
زمزمه وار گفت:

من بعد زبونتو غلاف کن اگه فکر می کنی بی
گناهی باید زنده بمونی...
مگه نه؟

بدون شنیدن صدایی از جانب من به سمت درب اتاق
رفته و به سرعت از اتاق خارج شد.
بغضی که به خاطر این ضعف، دستانش را به دور
قلبم حلقه کرده بود با یک تقه بالاخره شکست...
شکست و من برای آرام کردنش هیچ کاری از دستم
بر نمی آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست هایم را به دو طرف گردنم فشرده و با صدای
خش داری نالیدم :
_هیچی اونی نمی شه که تو می خوای... نمی زارم
بشه...

یک هفته از ماجرای آن روز می گذشت...
هفت روزی که هیچ کدامان نه به دیگری نگاه می
کرد نه حرف می زد...
همچون جن و بسم الله شده بودیم.
صبح ها بعد از رفتنش به شرکت؛ به اتاقش می رفته
و وسایلش را تمیز و خاک گیری می کردم.
لباس هایش را اتو زده و در کمد آویزان می کرد.
امروز هم مثل روز های دیگر به خیال آن که در
اتاقش نیست بدون در زدن دستگیره را به سمت پایین
برده و هل دادم اما با او سینه به سینه شدم.


https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با مکت کوتاهی که از شوک دیدنش بود ، خواستم
قدمی به عقب بردارم که با پیچیدن دست هایش به دور
کمرم مانع شد .

تتم از این نزدیکی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم گر
گرفت و با یاد آوری آخرین صحبت‌مان همزمان اخم
هایم در هم گره خورد که گفت:

__بلدی دکمه بدوزی؟

نویسنده: #مونسا 



#نیم‌تاج

#پارت 134

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اخم و تعجب نگاهم از روی لب هایش بالا آمده و در چشم هایش چرخید ؛ آنقدر کلافه و خسته بود که نا خودآگاه سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .
به لطف فرزانه و پروژه های دانشگاهش خیلی چیز ها را یاد گرفته بودم .
نفس عمیقی کشید و با گرفتن مچ دستم وارد اتاق شده و درب را بست .
دست هایش را از دور دستم جدا کرده و به سمت تخت رفت .
سوزنی که به نخ کشیده بود را از روی تشک برداشته و به سمتم گرفت .
_داشتم می بستم دکمه ها رو ..یکیش کنده شد .
مشتش دست دیگرش را همزمان باز کرد و دکمه مشکی دور طلایی را به سمتم گرفت .
سوزن و دکمه را از میان انگشتانش گرفته و با آرامش گفتم :
_می شه لباستون رو دربیارید ...این طوری ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همینطوری بدوز...عجله دارم...
با مکت کوتاهی سوزن را بالا آورده و انتهایش را
گره زدم .
اخم هایش جمع شد...
لبخندی که می آمد بر روی لب هایم بنشیند را با گاز
گرفتن لب هایم از داخل مهار کردم .
حدس آنکه خودش بارها بدون گره زدن تلاش به
دوختن یک دکمه ساده کرده و حالا عیب کارش را
فهمیده سخت نبود اما خب...
او جهان جواهری بود.
مطمئنا هیچ وقت نمی گفت دوختن یک دکمه ساده را
بلد نیست .
فاصله بینمان را با یک قدم کوچک ،کم کرده و دکمه
را بر روی نقطه ای که کنده شده بود گذاشتم .
درست وسط قفسه سینه اش...
اولین سوزن را از زیر زدم تا جای گره مشخص
نباشد. نگاهی به دکمه های دیگر کرده و حرکات

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوزن را درون چهار سوراخ مجاور هم، ضربدری کردم.

با محکم شدن دکمه انگشتم را دور نخ پیچیده و آن را کشیدم ، اما جدا نشد...!


گوشه لبم را گزیده و به اطراف خیره شدم اما هیچ چیزی برای جدا کردن نخ سمج نبود.

تموم نشد؟

اب دهانم را قورت داده و روی پنجه هایم بلند شدم . فهمیدم که از این کارم شوکه شده اما حرکتی نکرد. نخ را میان دندان هایم گرفته و کشیدم که بالاخره پاره شد.

پاشنه هایم را بر روی زمین گذاشته و درحالی که سعی می کردم نگاه سرکشم به سینه پهن و مردانه اش نیافتد با صدای آرامی لب زدم:

تمومه...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 135

دستی به پیرهن مردانه اش کشید و بی حرف دیگری
عقب کشید.
کت و کیف سامسونتش را برداشت...
چندین بار دهان باز کرد حرفی بزند اما گویا پشیمان
شده و در سکوت از کنارم گذشت. با بسته شدن درب
اتاق نفسم را بیرون فرستاده و به سمت تخت بهم
ریخته اش رفتم.
این مرد عجیب و وحشی هم تکلیفش با خودش و من
مشخص نبود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک روز پادشاه جهنم می شد و بر سرم آوار ، یک روز هم اینطور بدون داد و فریاد و تیکه پرانی رهایم می کرد و می رفت!

بر روی صندلی داخل آشپزخانه نشسته و میوه های مرطوب را خشک و درون سبد می ریختم که صدای داد و فریاد فخر السلطان از طبقه بالا بلند شد. با تعجب به رباب جون نگاه کردم که او هم حالا توجه اش جلب شده بود و با چشم های گرد شده نگاهم کرده ، دستمال زرد درون دستانش را بر روی آویز کوچک روی دیوار انداخته و گفت:

_چی شده؟ این داد و فریادا بی سابقه اس!
این... این صدای گریه ساره است؟

هر دو با یک حرکت به سمت پله ها رفتیم هر چند رباب جون به خاطر پایش آرام تر از من حرکت می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به طبقه بالا که رسیدیم فخر السلطان بازوی ساره که
بر پهنای صورت اشک می ریخت را رها کرد و او
بر روی زمین سرامیکی افتاد .
رو به ما که از شدت اضطراب نفس نفس می زدیم
گفت :

فقط الان به تک تکتون مهلت میدم ، با زبون خوش
برید و انگشتر منو بیارید !
با دهان باز مانده از تعجب نگاهش می کردم که رباب
به حرف آمد:

خانم جان شما انگشترتون رو گم کردید؟
فخر السلطان پوزخندی زد و گفت:
گم شده ؟ نه !
دز دیده شده !

رفتم سرویس و همین که برگشتم روی میزم نبود !
رباب دلخور گفت:

خانم جان خدا رو خوش نیاد ما بیشتر از ده ساله
برای آقا کار می کنیم هیچ وقت دستمون کج نشده
روی وسایل این خونه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فخر السلطان ابرویی بالا انداخته و گفت:
پس کجاست؟ کی برداشته؟
ثریا رو میشناسم برداشته تو و ساره ام که ادعا می
کنید بر نداشتین؟
سکوت سنگینی سالن را گرفت سکوتی که پر از
حرف بود....

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 136

پر از حرف هایی که به من ختم می شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منی که قرار بود نقش اول این تئاتر ساختگی را بازی کنم.

از آن روزی که من را ظالمانه به درخت انتهای باغ بست حدس می زدم این تازه اولین حرکت های مهره هایش باشد .

نگاه مطمئنم را از روی سرامیک های مرمری بالا آورده و بدون ترس به زنی خیره شدم که صدای تق تق پاشنه هایش تنها صدایی بود که سکوت سالن را می شکست .

حالا انگار رباب هم بازی فخر السلطان را فهمیده بود که با اضطراب نگاهم میکرد.

مستقیم و محکم در چشم های پر نفرتش خیره شدم ، کاری نکرده بودم که شرمنده و سر به زیر بمانم !
با غرور و پوزخند سرش را بالاتر از حد ممکن گرفت و گفت:

برو بیارش...

با مکث کوتاهی لب هایم را تر کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من انگشترتون رو برنداشتم...هرچند خودتون هم می دونید .

چشم هایش را ریز کرده و با خم کردن سرش بر روی شانه گفت:

_می خوای بگی من دروغ میگم؟

در سکوت نگاهش می کردم که دستش را بالا آورد و محکم بر گونه ام کوبید.

_توی این عمارت ،تو خانم خونه نیستی !

پس وقتی با من حرف میزنی سرتو و پایین میندازی و فقط جواب میدی!

سرم را که به خاطر شدت ضربه اش به سمت راست کج شده بود صاف کرده و خواستم حرفی بزنم که به پشت سرم نگاه کرده و گفت:

_بگیرش...

با تعجب به پشت سرم نگاه کرده و با دو نگاهی رو به رو شدم که آن روز من را بی رحمانه بر روی زمین کشیده و به حیاط بردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمتم هجوم آورده و قبل از آنکه بتوانم قدمی جابه
جا کنم یکی از آنها هردو بازوهایم را گرفت .
با حرص خودم را تکان داده و در حالی که تقلا
میکردم غریبم:


ولم کن...

فخر السلطان پوزخندی زده و با بالا بردن یکی از
ابروانش ثریا را مورد خطاب قرار داده و گفت:
برو اتاقشو بگرد...

به نگهبان دیگری که کنارم ایستاده بود هم اشاره کرد
و گفت:

توام این دختر و بگرد...!

از نگاه کثیف و هوس آلود آن مرد که تمام تنم را از
بالا تا پایین رصد می کرد مو بر تنم سیخ شد و گفتم:
دست بهم بزنی روزگار تو سیاه می کنم...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت137

اما او بی توجه با اشاره فخر السلطان نزدیکم شده و دست هایش را به سمت شانه هایم آورد. که رباب گفت:

_خانم... بزارید من بگردممش...

فخر السلطان به سمتش چرخید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_تو توی آشپزخونه کار نداری که اینجا و ایسادی؟ رباب با دودلی نگاهم کرد و گفت:

_خانم جان ، این دختر...

فخر السلطان با عصبانیت فریاد زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن ! انقدر
به دین و شرع تو و امثال تو گوش دادم که دزدیده
شدن یادگار مادرم شده عاقبتم!
برگرد سر کارت ببینم...
چرخید و با نگاه تیزی به نگهبان ادامه داد:

_ توام سریع باش!
شالم بخاطر تقلاهای پیاپی بر دور گردنم افتاده و نفس
نفس می زدم که دست جلو آورد و کلیپسم را همراه با
موهایم کشید و از سرم جرا کرد.
_ آخ...
انگار همین حرف فخر السلطان مجوزی بود برای
دست های ان مرد تا بیشتر از گشتن به دنبال انگشتر
کذایی؛ فراز و نشیب تن من را فتح کند!

با نزدیک شدن دست هایش به سمت قفسه سینه ام بلند
ترین جیغی که از خودم سراغ داشتم را کشیدم .
جیغی که به ثانیه نکشیده از کوبیده شدن درب ورودی
سالن قطع شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

با دیدن جهان و فرهاد که یکی با تعجب و دیگری با
خشم نگاهشان میان من و نگهبان و اهالی خانه می
چرخید دلم گرم شد .

جهان انگار چیزی را که مقابل می دید باور نمی کرد
اما فرهاد با صورتی سرخ و رگ هایی ورم کرده
جلو آمده و با بالا آوردن عصایش تخت سینه نگهبان
مقابلم کوبید و غرید:

گمشو عقب!

نگهبانی که بازوهایم را گرفته بود هم به سرعت
رهایم کرده و با نگاه طوفانی فرهاد عقب کشید...
با بدنی که از خشم میلرزید پشت فرهاد خزیدم و به
کتش چنگ زدم که صدای جهان بلند شد:
_ داشتید چه غلطی می کردید؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 138

سکوتی که به یکباره تمام سالن را گرفت با دومین
فریاد خشمگین جهان شکسته شد :
_ مگه کر شدید؟ رباب؟

رباب با این فریاد جهان در جایش پرید و با هین آرامی
گفت:

_ آقا جان ، انگشتر خانم گم شده... بعد... بعدش...
چشم های جهان ریز شد و انگشت اشاره اش را به
نشانه سکوت مقابل رباب گرفت سپس با دقت به
صورت فخر السلطان خیره شد.

_ باهم حرف زده بودیم...

فخر السلطان با غرور و لجبازی گفت:

_ این دختره قاتل ، انگشتر خانوادگیم رو دزدیده...
درباره اینکه کارای تورو بکنه حرف زدیم اما اینکه
دستش کج بشه روی وسایل من نه ! پس آسمون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

«ررسمون نباف! یا کنار بایست و بزار به کارم برسم
یا خودت پیداش کن!
با صدایی که می‌رزید گفتم:
_من... دزد نیستم!
پوزخندی زد و گفت:
_نیستی؟ آگه انگشتر از لای وسایل یا لباسات در اومد
چی؟
دندان هایم را به هم سائیده و خواستم حرفی بزنم که
جهان گفت:
_کافیه!!
سرم ناخودآگاه به سمتش چرخیده شد و نگاهمان قفل
شد. اما این رشته در چند ثانیه پاره شد و گفت:
_برو توی اتاق من...
سپس رو به رباب و ساره ادامه داد:
_از فرهاد پذیرایی کنید تا برگردم.
به قدم های بلند به سمت فخر السلطان رفته و گفت:
_دنبالم بیایید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


میان راه ایستاد و با چرخیدن بر روی پاشنه پاهایش
رو به دو نگهبانی که گوشه سالن ، سر به زیر ایستاده
بودند گفت:

گمشدید توی حیاط تا تکلیف جفتتون رو معلوم نکردم
هیچ گوری نمیرید!

لحنش آنقدر محکم و سرد بود که ناخودآگاه پشتم
لرزید.

با رفتن رباب ، ساره و ثریا به سمت آشپزخانه فرهاد
به سمت چرخیده و با بیرون کشیدن دستمال سفیدی از
داخل جیبش گفت:

حالت خوبه؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه گیج و گنگم را به دستمال دوخته و سرتکان دادم ، که ان را جلو آورده و بر روی لب زیرینم گذاشت. تازه متوجه درد آن ناحیه شدم...

بدون آنکه بفهمم ، تمام مدتی که جهان و فخر السلطان از سالن خارج شوند از زور خشم و عصبانیت دندان هایم را بر روی لب هایم فشار می دادم. دستمال را از میان انگشتانش گرفته و زیر لب تشکر کردم که گفت:

_ جهان می دونه کار تو نیست... پس آرام باش. سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:

_ اون فکر می کنه من یه قاتلم پس هیچ چیز نمی تونه منو تو این مورد تبرئه کنه !یه قاتل شاید یه دزدم باشه!

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ اشتباه می کنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون مطمئننه اون زن برای دریدن تو دندون تیز کرده
برای همینم تو ،توی این دادگاه تبرئه شده ای،اگه
نبودی به جای اینکه فخرالسلطان رو بیره تورو
میبرد!

در سکوت به چشم هایش خیره شده بودم که گفت:
دیگه بهتره بری بالا...


سرتکان دادم که جلوتر از من به سمت پذیرایی رفت.
ته دلم چیزی لیز خورد
کاش در دادگاه قبلی هم تبرئه می شدم...
مثل همین دادگاهی که جهان قاضی اش بود...

نمی دانم چقدر گذشت...
تمام مدتی که پا در این اتاق گذاشته بودم نگاهم به میز
مربعی وسط دو مبل دوخته و جابه جا نمی شد اما
افکارم به هزاران شاخه پر می کشید.
گاهی مغازه سوخته ام که برای ساختنش دو سال تمام
زحمت کشیدم ،گاهی حاج بابا و مامان نرگس که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخاطر غصه هایی که بر ایم می خوردند با تمام وجود
شرمنده اشان بودم...
گاهی مهیار و مهتاب، گاهی فرزانه...
حتی گاهی غزل...
خانواده ای که حالا دیدنشان غیر ممکن ترین، ممکن
زندگی ام شده بود!
دوست داشتم به عقب برگردم اما اگر هزار بار هم به
عقب برمی گشتم برای نجات جانا و تبرئه ام کاری از
دستانم ساخته نبود...
حقیقت این بود که گذشته را نمی توانستم پاک یا به
عقب برگردانم اما آینده...
مسلمما در مشتم هایم بود اگر جهان من را می
شناخت!
با باز شدن درب اتاق و وارد شدن جهان از افکار
در هم و گره خورده ام جداشده و ایستادم.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 140

درب را بدون جدا کردن نگاهش از روی صورتم، با انگشت به عقب هل داد و آن را بست .
دست هایش را داخل جیبش فرو برده و گفت:
_بشین...

سپس با قدم های بلند به سمت میزش حرکت کرده و بر روی صندلی نشست .
با تردید نشسته و بهش خیره شدم که گفت:
_اون انگشتر رو تو برداشتی؟
نفس مبحوس شده ام را بیرون فرستاده و سرتکان دادم:

_بستگی داره دوست داشته باشی چی بشنوی؟
اخم هایش جمع شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حقیقت!

کمی رو به جلو خم شده و گفتم:

من...اون انگشتر و برنداشتم!

چشم هایش تنگ شد و مانند من به جلو خم شد .
همزمان دست هایش را بر روی میز درهم گره زد .
اما قبل از آنکه حرفی بزند دو تقه محکم به درب اتاق
خورد .

جهان بدون برداشتن نگاهش از من با صدای رسایی
گفت:

بیا تو...

درب اتاق با مکث کوتاهی از هم باز شد و بر روی
لولا چرخید.

ساره با بینی سرخ و چشم هایی که به زمین دوخته
شده بود وارد اتاق شد .

پیداش کردی؟

با سوال جهان ساره سرتکان داد و با چند قدم مقابل
میز ایستاد و انگشتر بزرگ و پر جواهری را بر
روی میز گذاشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهش کردم که جهان دوباره پرسید:
_ کجا بود؟

ساره نیم نگاهی به من انداخته و لب زد:
_ اتاق غنچه...

دهان باز کردم حرفی بزنم که جهان مانع شد و دوباره
پرسید:

_ کجای اتاق؟

_ گلدون کنار تخت...

جهان به صندلی اش تکیه داده و گفت:

_ میتونی بری، انگشترم ببر...

ساره با برداشتن انگشتر به سمت درب رفت که
ایستاده و گفتم:

_ وایسا...رو به جهان چرخیده و گفتم:

_ من برنداشتم، چرا وقتی نمیتونم از این خونه برم
بیرون وسیله ای رو قایم کنم؟

جهان با خاراندن گوشه ابروی چپش ایستاد و رو به
ساره گفت:

_ کاری که گفتمو انجام بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم به سمت ساره برم که با صدای بلندی گفت:
_بمون سرجات!

✍ نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت 141

در جایم ایستادم که ادامه داد:
_کارم هنوز با تو تموم نشده!
ساره نگاهش با دلسوزی در نگاهم چرخید اما در
نهایت از اتاق خارج شد.
با بسته شدن درب چرخیده و رخ به رخ جهان ایستادم.
قدم به قدم، با آرامشی اعصاب خورد کن بهم نزدیک
شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این سکوت ترسناک و نگاه سردش مانع از ثابت ایستادن همیشگی ام می شد، طوری که تک تک قدم هایی که به سمت برمی داشت را برای اولین بار به عقب برداشتم.

آنقدر عقب رفتم تا به گلدان بلند و ظریف کنار درب خوردم. ناخودآگاه کمی خم شده و دستم را به سمتش دراز کردم تا آن را از تلو تلو خوردن نگه دارم که جهان با نوک کفش ضربه ای به گلدان زد و با ثابت کردنش همزمان مچم را محکم گرفت!

چشم هایم گرد شد و کمر صاف کردم. حالا میان او و دیوار حبس شده بودم و انگار هر لحظه اتاق کوچک و کوچکتز می شد.

چرا انگشتز توی اتاق تو بود؟

خوادم را بیشتر به دیوار فشرده و لب زدم:

باید از مادرتون پرسید، نه من!!

فاصله بینمان حالا کمتر از یک بند انگشت بود.


اخمی کرد و با صدای بم و خش داری گفت:

هرکسی جای خودش، الان، دارم از تو میپرسم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دندان هایم را بهم سائیده و گفتم:
_اگه می خوایید با بهانه های بچه گانه راه و بی راه
منو خفت کنید و با این تهمت ها تحقیرم کنید،
نگهبانانانو مجبور کنید بهم دست...
_من نمی خوام خفت یا تحقیرت کنم.
با شنیدن جمله اش مات ماندم و نگاهم را از روی
پوست برنز گردنش بالا برده و در چشم هایش خیره
شدم.
_اول و آخر این جهنم برای تو منم!
یادت رفته؟
پس هیچ کس جز من حق نداره بهت دست بزنه و
دستور بده!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 142

یکی از دست هایش را از داخل جیب اش بیرون
آورده و کنار سرم جک زده و ادامه داد:
_اونایی ام که امروز خواستن جای منو بگیرن ،
مرغای آسمون به حالشون گریه می کنه!
آب دهانم را قورت داده و گفتم :

_من...

_هیس!

نگاهم در چشم هایش قفل شد و حرف در دهانم ماسید.
ترسیدم اما...

نه...

هیس غنچه!

اصلا!

اینکارش حمایت از تو نیست!
پس چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این...معلومه دیگه خودش گفت...می خواد خودش فقط
اول و آخر باشه!
خودخواهانه اس اما انگار...
نه نه نه !
بس کن غنچه !
هیچی نیست !
هیچی...

با عقب کشیدنش انگار تازه تو انستم نفس عمیقی بکشم
و اون فشار از روی تمام وجودم برداشته شد.
نگاهش همچنان بر روی صورتم بود و لب زد:
_برو اتاقت...

نمی دانم چرا ،چی شد؟
فقط می دانم تمام حرف هایم را فراموش کرده بودم...
با دومین قدمی که به عقب برداشت بالا فاصله چرخیده
و بی حرف از اتاق خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای بلند آسمان قرمبه از خواب بیدار شدم.
نفس عمیقی کشیده و بر روی تخت نشستم.
صدا قطع نمی شد و باران با شدت می بارید.
دستی میان موهایم کشیده و به سمت پنجره رفتم.
پیشانی ام را به شیشه تکیه داده و نفسم را بر روی
شیشه فوت کردم که بخار سفیدی بر روی شیشه نقش
بست.

هنوز بخار محو نشده بود که حرکت چیزی در باغ
باعث شد صاف با ایستم.
حرکت آن موجود کوچک و سیاه باعث شد دستم را
بر روی شیشه بخار کرده بکشم.
چشم هایم گرد شده و لب زدم:
_خدای من...!

بی اختیار به سمت کمد رفته و با برداشتن مانتو و
شالم به سمت درب اتاق دویدم.
اما با مکث کوتاهی برگشته و حوله کوچک و سفیدی
را که گوشه کمد تا شده بود برداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عجله به سمت آشپزخانه رفته و با باز کردن درب
رو به باغ سرما و خیس شدن را در صدم ثانیه حس
کردم.
اما بی توجه به سمت آن سیاه کوچک دویدم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 143

"جهان"

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم...
این دختر با آن سر و وضع زیر باران چه می کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایم جمع شده و برای بهتر دیدن کمی سرم را به
شیشه نزدیک کردم.
اما تنها چیزی که می دیدم حوله سفید و کوچک درون
دستانش بود...
نگهبان های پشت باغ کجا بودند؟ چرا چراغ های باغ
خاموش بود؟
نه...!!

اینطور نمی شد!
با خشم او را ق میان دستانم را بر روی میز کارم
انداخته و بی توجه به روشن و خاموش شدن صفحه
تلفن همراهم به سمت درب اتاق رفتم.
باید می فهمیدم پایین چه خبر است!
مستقیم به سمت پله های آشپزخانه حرکت کرده و با
رسیدن به راهروهایی که مختص به خدمه بود مسیرم
را به سمت اتاق غنچه کج کردم .
سکوت سرد عمارت نشان می داد همه خواب اند و
تنها آدم های بیدار من و آن دختر بودیم!
با دیدن باز بودن لای درب اتاقش کمی مکث کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما در نهایت با کمترین صدای ممکن به پشت درب
اتاقش رسیده و خواستم آن را کامل باز کنم که
صدایش را شنیدم:

چقدر خیس شدی...

اخم هایم باز شده و با تعجب به بالا رفتم!

با چه کسی حرف می زد؟

یعنی کسی پا به عمارت گذاشته بود و من نفهمیدم...؟

بمیرم برات نلرز...

نفس هایم از سر خشم و عصبانیت داغ شده و قفسه
سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت .

چیزی به انفجارم نمانده بود که دستم را بر روی

دستگیره گذاشته و درب را به جلو هل دادم؛ اما

همانجا ایستادم!

دروغ نبود اگر می گفتم، بیشتر خشک شده بودم.

پشت به من روی پارکت قهوه ای و رو به تخت

نشسته و با حوله سفید گربه سیاه و کوچکی را خشک

می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با احتیاط حوله را بر روی سر و تنش می کشید و سعی می کرد لرزشش را کم کند . لب هایم را تر کرده و خواستم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نمی آمد .
قدمی به عقب برداشتم اما صدای کفشم به گوشش رسید و ترسیده به سمتم چرخید .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 144

با بهت و تعجب لب هایم از هم فاصله گرفته و جوری ایستاد که آن بچه گربه دیده نشود !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با بلند شدن صدای میو میو کردنش تای ابرویم
ناخوادگاه بالا رفت...چقدر بدشانس بود.
همانطور در سکوت نگاهش می کردم تا دلیل
اینکارش را بفهمم که زمزمه کرد:
بارون...

مکت کرد و کلافه ادامه داد:

هوا سرده...

نمی فهمیدمش...شاید هم نمی خواستم بفهمم!
چشم هایم را ریز کرده و بر روی صورتش چرخاندم.
بی اختیار قدمی که به عقب برداشته بودم را جبران
کرده و آنقدر جلو رفتم تا کاملاً مقابلش باشم!
صورتش خیس و گونه هایش سرخ بود.
واقعا برای این بچه گربه به زیر این باران سیل آسا
رفته بود؟

چنین آدمی می توانست قاتل باشد؟
صدا های زیادی در سرم اگو شد:
"چشماتو باز کن جهان ،به اندازه تک تک موهای سر
منو و خودت ادم دیدی و شناختی !

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

به نظرت اون دختر میتونه قاتل باشه؟
تو حتی نمیشناسیش!"
"دختر من آزارش به مورچه زیر پاشم نمیرسه مرد
مومن..."
"به این فکر کردی اگه واقعا بی گناه باشه و
قصاصش کنی بعد قاتل اصلی تو میشی؟
_تاحالا دیدی اشتباه کنم!؟
_مگه تو اعوذوبالله خدایی که تا آخر عمرت اشتباه
نکنی!؟"
سرم را نامحسوس تکان داده و خودم را از ان صدا ها
جدا کردم...
نه...من اشتباه نکردم.
اخم هایم دوباره جمع شده و فاصله باقی مانده میانمان
را با یک قدم پر کردم.
ترسیده از رفتار ضد و نقیض هینی کشیده و خواستم
عقب بره اما پشتش به میله تخت خورده و ایستاد.
سوالی که همان لحظه به ذهنم آمد را بدون فکر به
زبان آوردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون روزم برای جانا همین کارو کردی؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 145

چشم هایش گرد شد و لب زد:
_چی؟

نگاهش در چشم هایم چرخیده و با مکت زمزمه کرد:
_من...اون روز...

لج کرده بودم، با خودم، با او، با همه...

چرا پرسیده بودم وقتی نمیخواستم شنوای جوابش
باشم؟

حرف هایش مهم بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

جواب را خود دادم "نه"
قدمی به عقب برداشته و بر روی پاشنه چرخیدم که
بازویم را گرفت و با لحن محکمی گفت:
_اگه بخوای بشنوی میگم...
اون روز رو هزار بار مرور کردم...
بعد از اون روز...
هر شب..
هر صبح...
اون لحظاتو جلوی چشمم کشیدم ببینم کجا اشتباه
کردم.
کاری بود که می تونستم و نکردم؟
نه...نبود!
هیچ کاری نمی تونستم کنم،اگه می تونستم...دریغ نمی
کردم.
من...تنها بودم،...
هنوز سر و وضع جانارو هضم نکرده بودم که...
غنچه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چرخش ناگهانی و اسیر شدن بازوانم میان
انگشتانش حرفم با جیغ کوتاهی قطع و نفسم بند آمد!
خیره در صورتم بالحنی خشن و خش دار گفتم:
_ نمیخوام بشنوم!
چانه ام لرزید و اشک در چشم هایم حلقه بست...
ضعیف نبودم اما...
لب هایم را تر کردم که نگاهش بر روی لب هایم افتاد.
با اشوبی که به دلم افتاد لب زدم:
_ بالاخره یه روز باید بشنوی...
یه روز....
دست از فرار بر میداری جهان جواهری!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 146

نگاه تیز و برنده اش از روی لب هایم بالا آمده و در چشم هایم قفل شد.
تتم از سردی صدا و خشم سرخ آن دو گوی آبی لرزید،
وقتی از میان دندان هایش لب زد:
__ میخوای بگی من ترسو ام؟
آب دهانم را قورت داده و با صدایی که سعی میکردم لرزشش را حس نکند گفتم:
__ یه بار دیگه ام بهت گفته بودم، هرچقدر به خودت تلقین کنی من قاتل خواهرزاده اتم بی فایده اس!
غرور...
فقط سرپوشی روی ترس آدماس!
حقیقت اینه، قاتل جانا اون بیرونه و تو میترسی توی اینه به خودت نگاه کنی و بگی نتونستی بگیریش!
با کشیده شدن موهام از پشت آخی گفته و دست هایم را بر روی دستانش گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


حرارت بدنش را از این فاصله کم به خوبی احساس
می کردم و این واقعا ترسناک بود...
حرارتی که از خشم بود..
خشمی بی منطق!
سرش را کنار گوشم آورده و گفت:
_ غرور؟ من نمی تو نم توی آینه نگاه کنم؟
می دونی اگه با غرورم جلو می رفتم الان کجا بودی
و چیکار می کردی؟
تو اتاقم...
روی تختم...
اکثر کسانی که خونبیس میشن رو صیغه می
کنن... میدونی چرا؟ چون صیغه یه سری محدودیت
رو محو و دست رو برای انتقام باز میکنه...
سر بلند کرد و با دیدن صورتم که حالا مطمئنا به
سفیدی می زد پوزخند زده و حلقه کردن دست
دیگرش به دور کمرم ،جوری که حرارت نفس هایش
گونه ام را داغ می کرد ادامه داد:
_ فراموش نکن با چه عنوانی به این عمارت اومدی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه دوست نداری روزایی که داری می گذرونی از
اینی که هست جهنمی تر بشه بهت پیشنهاد می کنم
صبر منو امتحان نکنی و این زبون چند متریت رو
کوتاه کنی!

با جدا کردن ناگهانی دست هایش از داخل موها و دور
کمرم نفس محبوس شده ام را بیرون فرستاده و با چشم
های گرد شده از ترس نگاهش کردم.
اما او با بی احساس ترین حالت ممکن نگاهی به
سرتاپایم انداخته باپوز خند دیگری بر روی پاشنه پا
چرخیده و به سمت درب حرکت کرد ، اما به
چهارچوب نرسیده ایستاد و با لحن محکمی گفت:
_ فردا صبح میندازیش بیرون!
با وجود انکه درب را نکوبید ، جوری رفت که
ناخوداگاه دست بر روی قلبم گذاشتم...
چرا انقدر حضورش سنگین بود؟

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت147

دم عمیقی گرفته و دست آزادم را بر روی گردنم
کشیدم.
تمام جملاتش به کنار چهار کلمه اش در گوشم زنگ
خورد...
تو اتاقم... روی تختم...
پلک هایم را بر روی هم فشرده و سرتکان دادم:
نه... اینکارو نمی کنه!
آگه مسیرم را اشتباه آمده باشم چه؟
لپ هایم را از هوا پر کرده و به سمت بچه گربه که
حالا ساکت شده بود چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشم هایم سیاه و درشتش خنگ و ارانه سرش را کج کرده و به من نگاه می کرد.
ناخودآگاه خندیده و کنارش نشستم.
کی گفته گربه های سیاه زشت و شومند؟

این فسقلی هر لقبی می توانست داشته باشد جز زشت و شوم!

گوش کوچکش را با انگشت اشاره نوازش کردم که آن را به سرعت چندین بار تکان داد.
معلوم بود روی آن حساس است.

با میو میو آرامش نفس عمیقی کشیده و حوله را دورش حلقه کردم:

همینجا بشین برم برات شیر بیارم باشه؟

حتی مطمئن نبودم حرف را متوجه شود اما باز هم حرف زدند ناخودآگاه بود.

ایستاده و به سمت آشپزخانه رفتم.

با کمترین سر و صدای ممکن کاسه یک بار مصرف کوچکی از داخل کابینت برداشته و با پرکردنش از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیر به اتاق خواب برگشتم که بر روی زمین دیدمش...

مثل نوزادی که تازه می خواهد راه رفتن را یاد بگیرد
تلو تلو می خورد و گاهی بر روی زمین می افتاد.
اما سرسختانه بلند می شد و مسیرش را ادامه می داد.
سری به نشانه تاسف تکان داده و با گرفتن پشت
گردنش آن را بلند کرده و مقابل صورتم گرفتم.
_چیکار میکنی فسقلی؟ بزار یه ربع بگذره از زیر
بارون اومدی!

قوسی به کمرش داده و دم کوچکش را به چپ و راست حرکت داد.

دلم از این شیطنتش ضعف رفت.

ظرف را با احتیاط بر روی زمین گذاشته و او را هم کنارش...


بی تعارف سرش را داخل ظرف فرو برده و صدای
ملچ ملوچش بلند شد.

اینبار با صدا خندیدم که سرش را بلند کرده و بالب و
دهن سفید نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بر روی لب هایم کشیده و گفتم:
هیچی نیست ، راحت باش!
زبان کوچکش را بیرون آورده و با پشت کردن به من
به شیر خور دنش ادامه داد.
واقعا باید او را به حیاط بر می گرداندم؟

نویسنده: #مونسا 



#نیم تاج

#پارت 148

همانطور که به سمت اتاق جهان میرفتم شالم را بر
روی سرم مرتب کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی بیدار شدم و با چشم های بسته بچه گربه کنار
تختم روبه رو شدم تصمیم قطعی ام را گرفتم.
نگهش می دارم....حداقل تا وقتی کامل روی پاهایش
بایستد.

دستم را بر روی دستگیره اتاق کارش گذاشته و آن را
پایین کشیدم. باز شدن درب همانا و گرد شدن چشم
هایم همانا...

تمام برگه هایی که دیروز منظم و مرتب بر روی میز
بود حالا گوشه گوشه اتاق پخش و پلا شده بود!
با اخم به پنجره و پرده نگاه کردم و پوف کلافه ای
کشیدم.

با احتیاط از لابه لای کاغذ ها رد شده و پنجره را بستم
که همین لحظه درب اتاق باز شد و جهان با بالاتنه
برهنه وارد اتاق شد .

با حرص چشم هایم را بسته و سرم را به سمت شانه ام
کج کردم که صدای پوزخندش بلند شد.
خدایا خودت صبر عطا کن.

_____ همه برگه ها رو به ترتیب و شماره جمع کن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم هایم در هم رفته و چشم باز کردم که با دیدن بدن
برهنه اش دوباره مجبور به بستنشان شدم. چرا منگنه
نکرده بود؟ یا تلق و شیرازه!
به خاطر سهل انگاری او و نبستن پنجره من باید....

پوف اروم غنچه!

نشنیدی چی گفتم؟

گوشه لبم را جویده و گفتم:

شما تشریف ببرید من جمع می کنم.

امروز قرار نیست جایی برم، پس دست به کار
شو...

زیر لب زمزمه کردم:

لعنت به این شانس!!

تا جایی که می توانستم سرم را پایین گرفته و از
همانجایی که ایستاده بودم شروع به جمع کردن برگه
ها کردم.

حالا دیگر جای شکی نبود که پنجره را از عمد باز
گذاشته...

مردکه درنده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با توجه به اسامی شرکت هایی که بالای برگه ها بود
انهارا دسته بندی کردم و سپس به ترتیب شماره چیدم.
اما یک برگه نبود! شماره شانزده شرکت ماشین
سازی!

سر چرخانده و از جایم بلند شدم، شاید جایی افتاده که
ندیدم.

مگر می شود نباشد!؟ روی زمین که نیست پس...
اب دهانم را قورت داده و به کتابخانه بزرگ پشت سر
جهان خیره شدم.

این شانس را باید امروز گل می گرفتم...

درست در آخرین قفسه بود!

جهان با آرامش عینک فرم داره مشکی رنگی بر چشم
هایش زده و به لبتابش خیره شده بود.

با دو دلی قدم هایم را به سمتش برداشته و کنار میزش
ایستادم.

بدون نگاه کردن به عضلات پیچ در پیچ بالاتنه اش
گفتم:

یکی از برگه ها بالای کتابخونه اس...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا انداخت و از گوشه چشم نگاهم کرد.
خب برش دار...

آخم هایم جمع شد، نمی خواستم بگویم قدم نمی رسد!
نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و به سمت کتابخانه
رفتم.

به جهنم...یک جور برش می دارم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 149

نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و به سمت کتابخانه
رفتم.

به جهنم...یک جور برش می دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میزش را دور زده و پشت سرش ایستادم.
نگاهم به برگه ای بود که فقط گوشه اش از کنار قفسه
بیرون زده و باید آن را می گرفتم.
دستانم به هیچ کجا بند نبود اما لجباز تر از این حرفا
بودم.

بر روی پنجه هایم بلند شده و دستم را به سمت آخرین
قفسه که بیشتر از دو سه قفسه باهام فاصله داشت دراز
کردم.

نیم چرخه به سمت جهان زده و وقتی تمرکزش را بر
روی تاپ یک ایمیل دیدم بر روی پنجه هایم پریدم!
لعنتی!

دوباره به جهان نگاه کرده و پریدم... باز هم هیچ!
نگاهم را با حرص به برگه دوختم و دستم را بلند کردم
که گرمای بدن جهان و متعاقبا دستش بر روی کمرم
حس کردم...

به حرفایی که خودت میزنی عمل کن!
دست بلند کرده و با آرامش برگه را برداشت اما قدمی
به عقب برنداشت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در جایم چرخیده و گنگ سرتکان دادم.
برگه را به سمتم گرفت و گفت:

_ غرور!

می تونستی بگی دستم نمیرسه!
برگه را بی حرف گرفته و خواستم از کنارش عبور
کنم که مانع شد و گفت:

_ انداختیش بیرون؟

بدون بلند کردن نگاهم سرتکان دادم اما دستش را
برنداشت .

همیشه دروغگوی بدی بودم... مهتاب همیشه می گفت
چهره ام دروغم را فریاد می زند...!
برای همین سرم را پایین گرفته بودم اما این
سکوت...؟

یعنی فهمیده بود؟

پس چرا فریاد نمیزند؟


دعوا به راه نمی اندازد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با کم شدن فاصله صورتش و داغ شدن حرارت نفس
هایش بی اختیار چشم هایم گرد شده و از زیر دستش
فرار کردم.

_اینم برگه آخر...میرم اتاق خواب...
با کشیده شدن دستم تعادلم را از دست داده و محکم از
پشت در اغوشش فرو رفتم:
_گفتم کارت تمومه و برو؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت150

به معنای واقعی کلمه نفسم بند آمده بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با موجی که از شانهِ ها تا نوک انگشتان پایم را تحت
تاثیر قرار داد از اغوشش جدا شده و با یک چرخش
به صورت خونسردش خیره شدم.

سرش را کمی بالا تر از حد معمول گرفته و تایی
ابرویی بالا اندخت.

آب دهانم را قورت داده و با صدایی که به وضوح
میلرزید اما سعی میکردم مانعش شوم گفتم:

_چه کاری مونده؟

چشم ریز کرد و قدمی به عقب برداشت.

_تایپ بلدی؟

با تردید سر تکان دادم که گفت:

_لاتین؟

لب زدم:

_بلدم...

_پس بشین...

با احتیاط از کنارش عبور کرده و بر روی مبل های
مقابل میزش نشستم. خودش هم با آرامش به سمت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صندلی اش رفته و از داخل کثو میز چند برگه بیرون کشیده و برداشتن لبتاب مقابلم نشست.

چندتا ایمیله برای این آدرسا میفرستی...

سرتکان داده و لبتابش را به سمت خود چرخاندم.

همان لحظه با گرفتن برگه خودم را مشغول کردم و

سعی کردم نشان ندهم چقدر آن حرکت عجیبش...

نمی توانستم بگویم مرا ترسانده بود...

نمی دانم... شاید هم این حس عجیب ترس بود!

نزدیک ساعت دوازده تمام ایمیل ها را فرستاده و سر

بلند کردم که نگاه موشکافانه اش را بر روی خودم

دیدم.

اب دهانم را قورت داده و با نیم نگاهی به دسکتاب

گفتم:

تموم شد. کار دیگه ای هم هست؟

به پشتی مبل تکیه داده و گفت:

_اینجا نه!


ولی حمام چرا!

سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرتکان داده و گفتم:
پس میرم اونجا رو تمیز کنم
نگفتم تمیز کن...!
کلافه شده بودم...خدایا این مرد امروز چرا اینطور
می کرد؟
با کلافگی گفتم:
پس چیکار کنم؟
برو وقتی پیام می فهمی...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 151

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک ساعت از زمانی که جهان گفته بود به حمامش
بیاییم می گذشت و خبری از او نبود.
واضحا این معطل کردنش از عمد بود!
می خواست من را کلافه کند که خب باید به او تبریک
می گفتم.
کلافه شده بودم.

امروز قصد دیوانه کردن روح و روانم را داشت!
به سمت دیوار شیشه ای رو به حیاط رفتم.
چه معنی داشت پنجره حمام انقدر بزرگ باشد!
هر چند شیشه های رنگی پنجره نمای قشنگی به حمام
داده و ذره ذره آرامش را به وجود هر کس سرازیر
می کرد. آدم معذب بود مبادا کسی او را از داخل
حیاط ببیند!

دستم را بر روی شیشه گذاشتم که دور تا دورش بخار
کرد، همین لحظه درب حمام باز شد.
بر روی پاشنه چرخیده و دست هایم را پشت کمرم
قفل کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به من به سمت قفسه ای که پر از
لوسیون، شامپو و هزار یک چیز که نمی دانستم به چه
در می خورد رفت و با برداشتن شامپو خارجی و
متوسطی گفت:

_وانو پر کن.

بی حرف وان را پر کرده و با دست آب را لمس
کردم. گرم بود، اما نه آنقدر که پوست را بسوزاند.
قبل از اینکه بچرخم و به جهان بگویم وان آماده است
از کنارم گذشته و با لباس زیر مشکی درون وان
نشست!

هینی کشیده و نیم خیزه شده تا بلند شوم که مچ دستم را
گرفت و گفت:

_کجا؟

کارت تازه شروع شده!

با خشم و خجالتی که تمام تنم را مور مور و سرخ
کرده بود نگاهم را به دیوار دوخته و گفتم:

_دستمو ول کن!

پوزخند صدا داری زده و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

وظیفه ات خدمت به منه یادت رفته؟
تقلا کردم مچم را بیرون بکشم که دستم را محکم تر
به سمت خودش کشید .
تعدام را از دست داده و با زانو کنار وان افتادم همین
لحظه دستم تا آرنج درون آب فرو رفت.
با دست دیگرم لبه وان را چنگ زدم مبادا با این فشار
دستش داخل وان بیفتم.
به جای لجبازی شامپو رو بردار و موهامو بشور...
با تصمیمی ناگهانی گفتم:
مردم چی می گن اگه بفهمن تاجر بزرگ تهران از
دستاش برای شستن سرش استفاده نمی کنه؟
دستم را محکم کشید که هول شدم و تا شانه درون اب
فرو رفتم.
مردم هیچ وقت نمی فهمن میدونی چرا؟ چون تا ابد
توی این عمارت و کنار من میمونی! حالا کارتو
شروع کن چون اگه ادامه بدی مجبورم تورم بیارم
تو...
غریدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی تونی بهم زور بگی!
هنوز زورگویم رو ندیدی!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 152

با حرص لب جویدم که ادامه داد:
_ لازمه قرار دادی که امضا کردی یه بار دیگه بخونی
_ ؟

بی حرف دستم را کشیدم ، اینبار رهایم کرد. خواستم
از جایم بلند شوم که گفت:
_ چند روز می ریم بیرون از شهر... توام با من میای.
_ و چرا من باید پیام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خندی بر روی لب هایش نقش بست و گفت:

_ چون من میگم!

با کوبیدن پاهایم پله های منتهی به آشپزخانه را طی کرده و با برداشتن بزرگ ترین لیوان شیشه داخل آبچکان به سمت یخچال رفتم.

مردک لجبازه روانی بالاخره مجبورم کرد موهایش را بشورم و آب بکشم بعد در کمال پرویی ایستاد و پشت به من تنها لباس باقی مانده اش را در آورد! هر چند نماندم تا چیزی را ببینم و با سرعت باد حمام را تر کردم اما این بی حیایی و بی شعوری اش حرصم را حسابی در آورده بود.

بطری بزرگ آب را برداشته و نصفش را درون لیوان خالی کردم که ساره با ذوق و شوق گفت:

_ یه بچه گربه گوگولی اومده تو...! توی راهروی اتاقا نشسته بود...

با این حرفش نا خودآگاه چشم هایم گرد و آب در گلویم پرید!.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سرفه چرخیده و با دیدن بچه گربه در دستان ساره،
رسمًا سنگکوپ کردم!!
رباب خانم چند قدم جلو آمده و گفت:
_پس به دنیا اومده!
ساره تای ابرویی بالا انداخت و گفت:
_می شناسید؟
رباب خندید و گفت:
_این گربه های سیاه چند نسله توی عمارت جواهری
زندگی می کنن!
به مادر این بچه گربه هم جانا خانم شیر و غذا می داد.
بعدش که مشتی خدا بیامرز دید جانا خانم خیلی بهش
دل بسته ،موقع معاینه سگای نگهبان به دکتر گفت برای
اونم واکسن و ویتامین بزنه.
ساره با نیش باز گفت:
_پس می تونیم نگهش داریم؟
رباب نگاهی به پله های مشرف به بالا کرده و گفت:
_اره ولی نزارید جلوی ثریا بیاد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساره بچه گربه را از كف دستانش بر روى زمين گذاشته و همانطور كه به سمت يخچال مى رفت گفت:

بايد بر اش اسم بزاريم...


رباب به سمت چرخيده و گفت:

بزار كسى كه پيداش كرده اسم انتخاب كنه...

با تعجب نگاهش مى كردم كه با ارامش لبخند زد و دوباره مشغول غذايش شد. اين زن با وجود سكوتش چيز هاى زيادى مى دانست .

نگاهم را به بچه گربه انداخته و با لبخند كوچكى زمزمه كردم:

فلفل...

نويسنده: #مونسا 



#نيمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"مهيار"

بر روی ميز خانم نيك بخت منشى دفتر خم شده و
گفتم:

كس ديگه اى نيست؟

نگاهى به دفتر زير دستش كرده و گفت:

براي امروز ديگه نه ... فردام فقط با خانم پيرودى
ساعت سه قرار داريد .

سرتكان داده و با نيم نگاهى به اتاق مهتاب گفتم:

همه رفتن؟

دست هائش را زير چانه زده و با لبخند گفت:

من هستم !

گره ميان ابرو هائيم را باز نكردم كه دستپاچه گفت:

آقاى محسنى و خانم طاهرى هستند .

با جديت سرتكان داده و مسيرم را به سمت اتاق

مهتاب كج كردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو ضربه کوتاه به درب اتاقش زده و وقتی جوابی نگرفتم دستگیره را پایین کشیدم.
اما پا گذاشتم در اتاق همانا و خشک شدنم همانا.
با نیم نگاهی به سالن و میز خانم نیک بخت که مشغول جمع کردن وسایلش بود، به آرامی درب را بسته و با قدم هایی آرام به سمتش رفتم.
مثل یک دختر کوچولوی خسته یک دستش را زیر سرش بر روی میز گذاشته و خوابیده بود.
دست هایم را بر روی زانو گرفته و خم شدم تا بهتر صورتش را ببینم.
از بعد آن روز که جهان، غنچه را همراه خودش برد انگار همه چیز مهتاب را برد...
دیگر نمی خندید... حتی مستقیم نگاهم نمی کرد!
چشم هایم را بر روی صورت مثل ماهش چرخانده و لب زدم:
_ ماه نامردم...
چینی به بینی اش داد و با دستی که خودکار در آن بوده و روی میز بود بینی اش را خاراند.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

دست جلو برده و خودکار را از میان انگشتانش بیرون کشیده و بر روی میز گذاشتم نمی خواستم این خواب آرام را ازش بگیرم... چیزی که مطمئنا خیلی وقت بود نداشت!

تار مویی که سرکشانه از زیر مقنعه اش لیز خورد و بر روی گونه اش افتاد مثل پریدن صد پروانه در دلم غوغا به پا کرد .

دست جلو بردم تا ان را از روی صورتش کنار بزنم که همین لحظه درب اتاق پر سر و صدا باز شد و خانم نیک بخت با صدای بلند گفت:
_مهتا...هین!

با چشم های درشت شده از عصبانیت نگاهش کردم هر چند اسمش را کامل فریاد نزد اما دیگر کار از کار گذشته و مهتاب از خواب پریده بود!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 154

خواب آلود نگاهش از من به نیک بخت و دوباره
روی من افتاد و مظلومانه گفت:

چپشده چرا...

نگاهش به ساعت کوچک روی میز افتاده و ساکت شد
که نیک بخت گفت:

ساعت اداری تموم شده ، او مدم خداحافظی کنم .
بیخشید فکر کردم...

با جدیت و تحکم گفت:

لازم نیست خانم بفرمائید!

نیک بخت مات و مبهوت سرتکان داده و درب را
بست.

وقتی اعصابت خورده چرا سر این و اون خالی می
کنی جمع کن برو خونه ات؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط نگاهش کردم که بی توجه به من ایستاده و پرونده
ها را از روی میز جمع کرده و درون کیفش می
گذاشت کمی برگه های روی میز را جابه جا کرد و
زیر لب گفت:

_کوشی تو...؟

خودکار استیل را بالا آورده و در حالی که تکانش می
دادم گفتم:

_دنبال این می گردی؟

چشمانش با مکت روی دستم کشیده شد و دست جلو
آورد که متقابلا دستم را عقب بردم.
دستش بر روی هوا مشت شد و بی کلکل عقب کشید.
_بازی نکن مهیار... بده باید برم خونه.

_خودم می برمت.

پوزخندی زد و گفت:

_لازم نکرده آقا...!

از شما به ما زیاد رسیده...

درضمن ماشین دارم.

خودکار را به سمتش گرفته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ماشین نداری..
چشم ریز کرده و گفت:

_ببخشید؟

دستم را در جیبم فرو برده و گفتم:

_چرخ نداره!

لحظه ای انگار متوجه حرفم نشد گنگ سرتکان داد
اما با یادآوری کاری که یکبار دیگر هم انجام داده
بودم لب هایش را به هم فشرد و خرید:

_مهیار!

با جدیت هر دو ابروانم را بالا انداختم .

قفل کیفش را بست و با قدم هایی که به خاطر

عصبانیت محکم بر روی زمین می کوبید به سمت

درب اتاق رفت به سرعت خود را بهش رسانده و سد
راهش شدم.

_برو کنار...

_می خوام حرف بزنیم...

کیفش را بالا آورده و بر روی قفسه سینه ام زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می تونستی مثل آدمیزاد بگی می خوام حرف بز نیم
نه اینکه بری مثل دوران دانشجوییت چرخای ماشینمو
سوراخ کنی !

دستی به چانه ام کشیده و گفتم:

وقتی نزدیک یه ماهه مثل دوران دانشجوییت ازم
فرار می کنی منم مثل اون دوران رفتار می کنم .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت155

در سکوت نگاهش را به گردنم دوخته و نفسش را
کلافه فوت کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست هایم را دو طرف بدنش بر روی درب چوبی
قرار داده و گفتم:

حالا حرف بزنیم؟ بدون فرار...

گوشه لبش را جوید و سریع گارد گرفته گفت:

چی می خوای بگی؟

بگو...

کمی بهش نزدیک شده و زمزمه کردم:

اول سرتو بیار بالا...

پلک هایش را به هم فشرد و سر بلند کرد.

بفرما اینم سرم...!

حالا بگو!

به ارامی پلک زده و گفتم:

اگه یه درصد می دونستم جهان یه قرار داد برای

غنچه آماده کرده خودم زنگ می زدم به حراست

بیمارستان و می نداختمش بیرون...

نمی دونستم مهتاب...

اما الان کاریه که شده، می خوام بدونی جهان هرچقدر

هم بگه از غنچه متنفره بهش آسیب نمی زنه .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون چه بخواد چه نخواد قلبا یه پد ره!
پد ری که دختر شو از دست داده و زخم خورده.
در دشو چشیده، به دختر، یه پدر دیگه آسیب نمی زنه!
مهتاب در سکوت نگاهش روی لب ها و چشم هایم
حرکت می کرد...

با مکث کوتاهی لب هایش به پایین خم شده و گفت:
_از کجا مطمئنی؟

مردم شاید خیلی چیزارو از اخبار و روزنامه نشنون
اما خیلی از پدرا هستن که لایق این اسم نیستن!
خیلیا که به دختر خودشون رحم نمی کنن، خیلیا که با
دست خودشون اونارو زنده به گور میکنن اوناه...


_اوناه با جهان قابل مقایسه نیستن مهتاب...
جهان برای هر قدم جانانوق کرد. با هر گریه اش
جیگرش خون شد!

جوونی یه پسر بیست ساله چطور میگذره؟
اون کل جوونیشو گذاشت برای بزرگ کردن
جانا! الان سی و خورده ای سالشه!
جانا تا پونزده سالگی به جهان می گفت بابا!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون چه بخواد چه نخواد قلبا یه پدره... ولی نه هر
پدری!
شاید سربه سر غنچه بزاره اما آزارش نمیده...
اشک در چشم های مهتاب جمع شد و گفت:
_یه کاری کن ببینم غنچه رو...
اشکی که روی گونه اش چکید را با انگشت گرفته و
زمزمه کردم:
_نمی تونم قول بدم ولی با جهان صحبت می کنم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت156

غنچه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وسایلی برای جمع کردن نداشتم!
خودم بودم و لباس هایم!
پس با عوض کردن یونیفرمم با مانتو شلواری که
موقع آمدن به این عمارت تتم بود به سمت آشپزخانه
رفتم.
رباب سبد کوچکی که برای توی مسیر پر کرده بود
را روی میز گذاشته و گفت:
_دختر وسایلت کو؟
شانه ای بالا انداخته و گفتم:
_چیزی ندارم.
اخم هایش جمع شده و گفت:
_یعنی چی؟ دختر جوون مگه میشه چیزی نداشته
باشی ببری!
شاید آقا بخواد یه هفته بمونه...
صندلی فلزی را عقب کشیده و درحالی که بر رویش
می نشستم گفتم:
_روز اول ثریا ساکمو سوزوند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش مات ماند و گفت:
_ یعنی چی که سوزوند؟ کی بهش گفته؟
_ شانه بالا انداخته و گفتم:
_ دیگه کاریه که شده...
_ هیچی ندارم که ببرم...
_ وسایل شناساییت چی؟
_ سبد را به سمت خودم چرخانده و با باز کردن درب
_ رویش گفتم:
_ دست جهانیه...
_ چنگی به صورتش انداخته و گفت:
_ دختر، جلوی خودش اینطوری خطابش نکنیا!
_ مادر خدایا مرزشم نمی گفت جهان!
_ با خنده تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:
_ پس بی دلیل نیست فکر میکنه خورشیده و بقیه سیاره
_ اند و باید دورش بچرخن!
_ با صدای بلند جهان از بالای راه پله ها دم عمیقی
_ گرفتم. با دست به طبقه بالا اشاره کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ بفرما دمشقو آتیش زدم، آقا جهانتون داره احضارم
میکنه !

رباب با وجود انکه خنده اش گرفته بود گفت:
_ پاشو دختر...

یادت نره چی بهت گفتما...!

شالم که کمی عقب رفته بود را جلو کشیده و با مرتب
کردن موهایم گفتم:

_ عصبانیش نمی کنم، کل کل نمی کنم، خلاف حرفش
کاری نمی کنم، چشم آقا از دهنم نمی افته !
بهو بگو بهش سجده کن دیگه رباب جون !
چشم گرد کرد و گفت:

_ استغفرالله دختر، ادم فقط جلو خدا سجده می کنه !
چشم هایم را در کاسه سر چرخانده و گفتم:

_ این کارایی که گفتمی رو آویزه گوشم میکنم ولی
دربار زور گویای خودخواهانه اش ساکت نمی مونم
!

سبد را از روی میز برداشته و به سمت پله ها رفتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به آخرین پله که رسیدم جهان را مقابلم دیدم. سرش را
تلفن همراهش فرو کرده و وانمود میکرد من را ندیده.
چند لحظه ایستادم و وقتی هیچ واکنشی ازش ندیدم پر
صدا گلویم را صاف کردم.
پلک آرامی زده و سر بلند کرد.
با نگاهی به سرتاپایم به سمت درب رفت که رباب از
پشت سرم گفت:
_ صبر کنید آقا... اینطوری نمی شه !

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت157

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تعجب به سمت رباب چرخیدم که سینی مسی حاوی کاسه آب و قرآن را کمی بالا آورد.
اخم بر چهره جهان کمرنگ شده و گفت:
_این کارا لازم نیست...

رباب بی توجه به حرف جهان قدم هایش را جلو آمده و مقابل درب باز شده ورودی ایستاد. با بالاگرفتن سینی موازی سرش گفت:
_مگه می شه آقا؟ رسمه!

بی اختیار از آقا گفتن رباب لب چیم را باد کردم که این حرکت از نگاه تیز بین جهان دور نماند! چشم ریز کرد و همین کل بادم را خالی کرد!
قدمی به سمت رباب برداشت اما میان راه متوقف شده و به سمتم چرخید!

نگاهی به سرتا پایم کرد و با مکت کوتاهی لب هایش طرح یک پوزخند را لمس کرد. چرخید و رفت!
این پوزخند یعنی چه؟

بوسه ای بر قرآن داخل سینی زده و از زیر سینی رد شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خداحافظی زیر لبی از پله های عمارت پایین رفت.
رو به رباب با چشم و ابرو به خدای غرور اشاره
کرده و با بوسه ای بر روی جلد سبز قران خداحافظی
کرده و پشت سر جهان دویدم.

چهار ساعتی بود که در جیب مشکی رنگ جهان
نشسته بودیم و هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده بود!
عجیب بود که بر عکس ان لشکر بزرگ از بادیگار
های داخل حیاط حتی یک نفر را همراه خودش نکرده
بود! فقط من بودم و او...
ولی چرا؟ نکنه...

وجدانم از فرصت استفاده کرد و گفت:
«مثلا میخواد چیکار کنه؟ گردنتو بزنه؟ گازت بگیره؟
میتونست جونتو بگیره نگرفت»
گوشه لبم را به دندان گرفته و گفتم:
_چایی میخواید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از پشت عینکش نیم نگاهی به سمت کرده و سری به نشانه نفی تکان داد.

سرم را به شیشه چسبانده و کمی پلک هایم را به روی هم گذاشتم که خواب به یکباره مهمان ناخوانده ام شد!

با تکان های شدید ماشین ترسیده از خواب پریدم. با دیدن جاده تاریک و خاکی به سمت جهان چرخیدم. در آرامش و مهارت فرمان ماشین را در دست گرفته و بی توجه به بالا و پایین رفتن ماشین به حرکتش ادامه میداد.

خودم را بر روی صندلی بالا کشیده و چتری هایی که جلوی چشمم آمده بود را به پشت گوشم هدایت کردم که متوجه شدم شالم به دور گردنم افتاده. زیر چشم نگاهی به جهان کرده و شال را روی سرم مرتب کردم که سرعت ماشین کم شد!

نویسنده: #مونسا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت158

نمی دانم در آن تاریکی چه دید که میان دوراهی جاده
فرمان را به سمت راست چرخانده و سرعش را
بیشتر کرد.

نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم به سرعت
پرسیدم:

_چیزی شده؟

با جلو تر رفتن ماشین تازه متوجه دود زیادی که به
آسمان می رفت شدم.

انگار چیزی به شدت می سوخت...!

جهان دست راستش را بر روی دکمه کمر بند ایمنی
اش گذاشته و با باز کردنش گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیاده نمیشی!

با دیدن کلبه کوچکی که در حال سوختن بود و چندین نفر دورش جمع شده بودند چشم هایم گرد و دهانم باز ماند!

جیب جهان درست ده قدمی خانه ایستاد و خودش هم به سرعت پیاده شد.

چرا کسی آتش را خاموش نمی کرد؟ چرا تماشا می کردند؟

بی توجه به حرفی که جهان زده بود کمر بندم را باز کرده و دستگیره را به سمت خودم کشیده و پیاده شدم. تنها صدایی که سکوت رعب اور شب را می شکست ناله های زنی بود که گویا فرزندش داخل آتش بود! جهان که در حال صحبت با یکی از اهالی بود با دیدنم اخم وحشتناکی بر چهره اش نقش بست و باعث شد در جایم میخکوب بشوم.

همین لحظه مردی با پسر هفت ساله ای که در اغوش داشت از داخل آتش به بیرون پرید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم جلو روم که بازویم از پشت توسط جهان کشیده شده و زیر گوشم غرید :

کجای جمله «پیاده نمیشی» رو نفهمیدی؟
سرچر خاندم و مستقیم در چشم هایش نگاه کردم .
که زن فریاد زد:

ارمغان کو؟ دخترم کوو؟
مرد با سری به زیر افتاده گفت:

دورش پر اتیشه...دستم بهش نرسید.
رعشه ای بر بدنم افتاد و صدای بلند جیغ دختری پیش
از فریاد مادرش از داخل کلبه بلند شد.

مامان...


زن به شدت از جایش بلند شده و به سمت کلبه دوید
اما میان راه زن های محلی مانع اش شدند.
همین لحظه چند مرد با سطل های آب به سمت کلبه
آمده و ان ها را از داخل پنجره به داخل ریختند !
این حجم کم آب برای اتشی با چنین شعله هایی کافی
نبود...

جهان فشاری به بازویم آورده و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگرد تو ماشین...حالا!
دستم را به سمت ماشین هل داد و خودش به سمت
مرد ها رفته و یک سطل برداشت .

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت159

سرچر خنده و با دیدن پسری که سطل به دست به
سمت کلبه می دوید با اتخاذ تصمیمی ناگهانی سد
راهش شده و سطل نیمه پر را از دستانش گرفتم.
با تعجب نگاهم می کرد که سطل را بالا برده و بر
روی سرم خالی کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب کمی بود اما همان هم بیشتر لباس هایم را خیس کرد.

بی توجه به فریاد زن و مرد های محلی که دور کلبه حلقه وار ایستاده بودند، به سمت درب دویده و وارد کلبه شدم.

صدای فریاد پر خشم جهان که اسمم را صدا زد را شنیدم اما بی توجه جلو رفته و شال مرطوبم را مقابل دهانم گرفتم.

صدای جیغ دختر دلم را ریش کرد.

همین لحظه درب کلبه با صدای وحشتناکی فرو ریخت!

با وحشت چشم چرخانده و ارمغان را پیدا کردم...
حق با پدرش بود... دسترسی به جایی که او افتاده بود عملاً ممکن نبود.

شال را از دور گردنم باز کرده و رو بهش گفتم:
_این شالو میندازم سمتت، بگیر جلوی دهنت! باشه؟
دختر که شاید نه سال داشت با ترس و صورتی خیس از اشک سرتکان داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شال را با فشار دست هایم دو نصف کرده یک قسمتش را گلوله کرده و به سمتش پرت کرده که درست وسط قفسه سینه اش خورد.

آن را محکم با دست های کوچکش گرفته و مقابل دهانش گذاشت.

آفرین همینه! جلوی دهنت بگیر و نفس بکش! شال را به دور دستم بسته و با نیم نگاهی به سقف و چوب های الواری بسم الله گویان پریدم. با جفت شدن انگشتانم در هم خود را تاب داده و با پاهایم ضربه نسبتاً محکمی به چوبی که جلوی دختر افتاده و می سوخت زدم.

کمی جابه جا شد اما نه انقدر که کنار برود.

دوباره خود را تاب داده و ضربه زدم.

با تکان خورد الوار سقف دلم لرزید اما دوباره تابی به خود داده و جفت پاهایم را به چوب زدم که بالاخره کنار رفت...

با لرزیدن الوار به سرعت پریده و دست دختر را گرفتم. درست همین لحظه قسمتی از سقف هم ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


سریع به روی دست هایم بلندش کرده و به پنجره نگاه کردم...

خدایا...خودت کمک کن...

با پاشیده شدن حجم زیادی از اب به چهار چوب پنجره به سرعت از فرصت استفاده کرده و از پنجره خود و ارمغان را به بیرون پرت کردم.

با برخورد بدنم به خاک "آخی" از میان لب هایم خارج شد و همزمان دستی دورم حلقه شده و بدنم را عقب کشید.

هنوز پلک هایم را باز نکرده بودم که کلبه با صدای مهیبی به کل فرو ریخت.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن خرابه ای که لحظه ای پیش اسم کلبه را یدک می کشید بدنم مور مور شد .
اب دهانم را فرو فرستاده و به سمت کسی که لحظه
آخر نجاتم داد چرخیدم که یک سمت صورتم سوخت!
مات و مبهوت به جهان چشم دوختم که از عصبانیت
صورتش به سرخی می زد و نفس هایش سینه پهن و
مردانه اش را با شتاب پر و خالی می کرد.
بقه ام را محکم میان انگشتانش گرفته و با جلو کشیدنم
صورتش را موازی صورتم گرفته و گفت:
_ چرا انقدر کله شقی دختر؟

این همه مرد اینجا چه غلطی می کنن که تو باید بری
تو دل اتیش هان؟ باید حتما قول و زنجیرت کنم؟
نفس هایم از دود های داخل کلبه کش دار و سنگین
شده بود. دستم را روی شانۀ جهان فشرده و به عقب
هولش دادم اما قدمی به عقب برنداشت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خشم دستم را پس زده و با حلقه کردن دست هایش
زیر پاها و دور شانه هایم با یک حرکت به روی
دستانش بلندم کرد.

به سمت ماشین رفته و با باز کردن درب شاگرد من
را بر روی صندلی گذاشت.

_ دختره احمق!

درب عقب را باز کرد و با بیرون کشیدن بطری آب
معدنی به سمت امد.

درب شیشه را باز کرده و دستش را مانند کاسه را به
زیرش گرفته و وقتی دستش مملو از آب شد ان را
بدون مکث به صورتم پاشید.

_ هیع!

اخم هایش درهم شد و بطری را به لب هایم نزدیک
کرد.

_ بخور...

با دست هایی لرزان بطری را از میان انگشتانش
گرفته و به لب هایم نزدیک کردم. قلی از ان خوردم

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

که دست راستم را گرفته و استین مانتو ام را تا ارنج بالا کشید.

به سرعت بطری را عقب برده و در حالی که سرفه میکردم با صدایی گرفته گفتم:
_چیکار میکنی؟

بدون توجه به تقلا هایم خرید:
_دهنتو ببند...

دستم را چرخاند و با دیدن بریدگی روی دستم تازه متوجه علت کارهایش شدم.
بطری را از دستم گرفته و بر روی بریدگی ریخت که تمام جانم سوخت.
_آخ!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 161

کمی مکث کرده و غریب:

_ با شیشه بریده ولی توی دستت نرفته!
وقتی خودتو از پنجره پرت می کردی فکر اینجاش
نبودی؟ چی رو می خواستی ثابت کنی؟
لبم را محکم میان دندان هایم فشردم و گفتم:
_ من به کسی چیزی رو ثابت نمی کنم ، اون کلبه
داشت می ریخت...

فشار انگشتانش به دور بازویم بیشتر کرده و میان
حرفم پریده و گفت:

_ مانتوت رو دربیار...

چشم هایم گرد شد و گفتم:

_ چی؟

بی توجه به من و واکنشم دست جلو آورده و اولین
دکمه ام را باز کرد که خودم را عقب کشیده و مچش
را گرفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_داری چیکار می کنی؟ به چه اجازه ای...
با یک حرکت مچم را گرفت و با عصبانیت گفت:
_می تو نم همینجا وسط بر بیابون ولت کنم تا یاد
بگیری تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی
!پس زبون دراز تو جمع کن!

مچم را عقب کشیدم هر چند از میان انگشتانش جدا
نشد . مانند خودش سرم را جلو برده و غریدم:
_تا شما به اصطلاح مردا تکون بخورید اون دختر
میمرد... با اون سطل ته تهش غیرت خودتونو
خاموش می کردید!

_خانم...
با شنیدن صدای زن غریبه ای هر دو با خشمی که در
صورتشان هویدا بود به سمتش چرخیدیم.
زنی که مادر ارمغان بود با تردید و صورت خیس
گفت:

_او مدم از تون تشکر کنم زندگی دخترم رو بهتر
مدیونم خانم جان...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هرچی از خدا می خوامی بهت بده به حق فاطمه
زهره...

با عقب رفتن جهان از روی صندلی شاگرد پایین آمده
و گفتم:

_ خواهش می کنم، کاری بود که از دستم بر می اومد.
زن کمی خودش را جلو کشیده و به آرامی دست
هایش را دور شانه هایم پیچید.


_ تا عمر دارم اینکارت رو فراموش نمی کنم...
مدیونتم تا دنیا دنیا است.

با دردی که روی شکم حس کردم ناله ای از بین لب
هایم خارج شد.

زن ترسیده خودش را عقب کشید و با لجه شیرینی
گفت:

_ چیشد خانم جان؟

دستم را بر روی شکم کشیده و با دیدن قرمزی خون
چهره ام درهم شد.

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 162

با پیچیده شدن دست جهان به دور بازویم با شتاب
دستم را عقب کشیده و به سمتش چرخیدم:
+چیه؟ هی می کشی، فشار میدی!
دنده ماشینت که نیست ؛ دسته!
با سیاهی رفتن چشم هایم دستم بی اختیار به شانه اش
چنگ شد.
کنار گوشم خرید:
_حالت می کنم دنده چیه! دختره زبون نفهم!
رو پا بند نیست، برای من پارس می کنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از آنکه جوابش را بدهم درب ماشین را باز کرده
و با هول دادم بر روی صندلی رو به زن چیزی گفته
و خودش هم سوار شد.

استارت زده و با گذاشتن دستش پشت صندلی ام بدون
دور زدن ماشین را از جاده بیرون کشید.

مانتو را با بی حالی کمی جلو کشیدم تا به زخم نچسبد
. هر چند سطحی بود و فقط میسوخت!

با دست دیگرم عرق روی پیشانی ام را گرفتم .

جهان با چرخاندن فرمان گفت:

_ باز کن دکمه هاتو...

دم عمیقی کشیده و گفتم:

_ نمی خواد... خوبم!

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد . فهمیده بود با بحث
کردن کار به جایی نمی برد.


با رسیدن به محله روستایی که تماما سنگ فرش شده
بود سر عتتش را کم کرده و مقابل درب چوبی و قدیمی
ایستاد.

_ پیاده شو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیاده نشو ، پیاده شو ، مانتو تو در بیار ، برو ، برو !!
امر دیگه سلطان؟
دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده و با کشیدنش و
باز کردن درب از ماشین پایین ادم.
اما همان لحظه با دیدن انعکاس صورتم در شیشه نفسم
بند امد!
تمام مدت بی حجاب کنار جهان بودم و باز بودن دکمه
ام قفسه سینه ام را به خوبی در معرض دید گذاشته
بود!
با خجالتی که گوش تا گوشم را داغ کرد ، دست هایم
را بالا آورده و دکمه را بستم اما برای موهایم هیچ
کاری از دستم بر نمی امد!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 163

نمی دانستم اینجا کجاست و چه کسی، یا کسانی در این خانه زندگی می کنند. به همین خاطر همانجایی که پیاده شدم درست پشت شیشه دودی درب باز مانده مائشین ایستاده و به جهان خیره شدم که در کوب (کوبه) سمت راست درب را چندین بار به درب چوبی کوبید. خوب این در کوب ها را می شناختم. قبلا درباره شان داخل یکی از مجله های هنری که در کتابفروشی می فروختم خوانده بودم. در کوب های سمت راست به نسبت در کوب های سمت چپ سنگین تر بوده و صدای بم تری داشتند این به صاحب خانه می فهماند، مهمان مرد پشت درب دارد و به همین سبب آقای خانه به استقبال می رفت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما در کوب های سمت چپ ظریف بوده و صدایی
ریز تر تولید می کردند که به همین سبب خانم خانه،
به استقبال می رفت.

کمی عقب تر رفته و با کنجکاوی نگاهم را در کوچه
نیمه تاریک چرخاندم که همین لحظه درب چوبی با
صدای قیژی در لولا چرخیده و پیرمردی چهارشانه و
قد بلند در چهارچوب نمایان شد.
سرش را بلند کرده و با دیدن جهان گل از گلش شکفت
اما با آرامش گفت:

— کجا بودی پسر؟ دیگه داشتیم نگران می شدیم.
جهان بدون لبخندی سر تکان داده و گفت:

— تعریف می کنم سید ...
زیر چشمی به من نگاه کرده و همین که پیرمرد
خواست به سمتم بچرخد با گذاشتن دست بر روی شانه
اش مانع شده و گفت:

— همیشه از بی بی یه روسری برام بگیرید؟
پیرمرد اخم ریزی بر چهره اش نقش بست و گفت:
— انگار حرف زیاده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیاید داخل، توی کوچه نمونید... این وقت شب درست نیست.

بدون قضاوت یا حرف دیگری به داخل حیاط برگشته و درب را باز گذاشت.

لبم را میان دندان هایم گرفته و نگاهم را به کف فرش سنگی کوچه دوختم.

صدای قدم های جهان را شنیدم که به سمت ماشین آمده و درب سمت راننده را باز کرد.

با چرخاندن کلید در جهت مخالف، ماشین را خاموش کرده و درب را بست، پیرو او درب سمت خود را بستم.

بدون نیم نگاهی به من به سمت خانه رفته و گفت:
_منتظر دعوت نامه ای؟


دندان قرچه ای کرده و با قدم های بلند وارد هشتی شدم.

با قدم اولی که به داخل برداشتم درب را بست. بهش نگاه کردم که با پوزخند سرش را بالا گرفت و به خانه نیمه قدیمی وسط حیاط چشم دوخته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگر نتوانستم خودم را در برابر پوزخند های گاه و
بی گاهش کنترل کنم :
_این پوزخندا برای چیه؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت164

بدون حتی نیم نگاهی به سمت همانطور خیره به خانه
کوچک و قدیمی گفت:
نقشه هات نگرفت نه؟
گنگ سر تکان داده و گفتم:
_چی؟ چه نقشه ای؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خندش عمیق تر شده و دستش را درون جیب
شلوارش فرو برد:

_ من امثال تو رو خیلی خوب می شناسم دختر جون
،فیلم بازی کردنو بزار کنار...

می خواستی با پریدن توی آتیش بگی خیلی دلسوزی؟
بی گناهی؟

شرمنده... نقشه ات نگرفت .

درضمن...

به سمت چرخیده و رو به صورت مات مانده از تعجبم
ادامه داد :

_ وقتی از لج با من هیچ لباسی برای این چند روز بر
نمی داری...

طاقت شنیدن قضاوت های بی سر و تهش را نداشتم و
حالا قضاوت ها و لحن برنده کلامش آنقدر عصبانی
بودم که تمام تنم در حال لرزیدن بود!

چی با خودش فکر کرده بود...؟

همانطور که فکم را به روی هم میفشردم غریدم:

_ بسه دیگه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هرچی ذهن مریضت میگه دلیل بر این نیست که حق
و درسته!

بزار روشنت کنم جناب جواهری همه چیزدان!
اگه رفتم توی اون آتیش به خاطر غیرتم بود!
بخاطر تربیتم بود!

بخاطر این بود که من یه دخترم...! قلب دارم، مثل تو
از سنگ نیستم!

می دونم توی آتیش موندن چجوریه!
می دونم خفگی چیه!

می دونم زیر اوار موندن، چقدر درد داره!
حاج بابام بهم یاد داده هیچ وقت نظاره گر زجر کشیدن
کسی نباشم!

هر وقت، هر جایی، هر کاری ازم بر می اومد دریغ
نکنم!


خودمو بالا نبینم چون دست بالای دست بسیار است
جناب!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ضمنا اگه وسیله ای نیاوردم به خاطر اینکه که هیچی
برام نمونه بود که بیارم. ثریا روز اول هرچی توی
ساکم بود سوزوند!
وقتی هیچ واکنشی در صورتش ندیدم ، حدس زدم این
را می دانسته...چقدر وقیح !
ادامه دادم:

_اونجایی که بهت درس بازیگر شناسی دادن احتمالا
مدرکش قلبی بوده...زیاد حس و حدساتو جدی بگیر!
دهان باز کرده حرفی بزند که صدای سید از چند
قدمی مان بلند شد.
_جهان؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گره عمیق میان چشم هایمان را من بودم که شکسته و
سرم را در جهت مخالفش به درخت های تاریک باغ
دوختم...!

جهان همچنان خیره و مستقیم به صورتم نگاه می کرد
و انگار قصد جواب دادن نداشت .

عزمم را جزم کرده و قدمی به سمت پیرمرد برداشتم
اما به دومین قدم نرسیده مچم را از روی آستین
گرفتم.

با فشار انگشتانش قدم رفته را برگشته و در جایم
،داخل هشتی ایستادم.

خودش به سمت پیرمرد حرکت کرده و روسری
قرمز را از میان دستش گرفت:

ممنون سید...

سید سر تکان داده و با گفتن چیزی زیر لب به سمت
خانه وسط باغ برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهان چرخید و مقابلم ایستاد، همانطور که مستقیم و
بی پرده نگاهم می کرد روسری را بالا آورده و به
سمتم گرفت.
دست جلو برده و گوشه اش را گرفته و کشیدم اما ان
را رها نکرد.
نفسم را فوت کرده و سر بلند کردم. که بالاخره
انگشتانش شل شد .
بدون وسواس روسری نسبتاً بزرگ قرمز با نقش و
نگار های رنگین را بر روی موهایم انداخته و چتری
های شلخته ام را پشت گوش هدایت کردم.
رو به جهان که نگاهش میلی متری تکان نمی خورد
سری تکان داده و گفتم:
_ حداقل میتونی اینطور خیره نشی و به حریمم احترام
بزاری!
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
_ خیلی حرف میزنی!
راه بیفت!

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

کمی کنار کشید و منتظر شد جلو تر از او حرکت کنم . مطمئنا این کارش هم به خاطر احترام به حق تقدم خانم ها نبود !

می خواست مقابل چشمانش باشم!
به ایوان رسیده بودیم که مستاصل ایستادم تا او جلو برود...

من را که نمیشناختند ! شاید هم میدانستند، نمیدانم!
انگار دردم را فهمید که اینبار بی حرف کفش های رسمی اش را در آورد و با صدای بم و همیشگی اش گفت:

یا الله!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالافاصله درب چوبی فیروزه ای رنگ خانه باز شده
و پیرزنی که حدس میزدم همان بی بی باشد با
ظاهری آراسته همراه با سید در چهارچوب ایستادند.
نگاهی مهربان و خریدارانه به سرتاپای جهان کرده و
گفت:

_خوش اومدی پسر جان... یالله چیه؟
خونه خودته غریبه نداریم.
خوب... انگار خدا جواب حرف های صبحم را به
صورت عملی داده بود!
رباب جون کجا بود ببیند بی بی به جهان جواهری نه
آقا می گوید نه جهان خان نه
جهان سر به زیر دست به نرده ها گرفته و از
سه_چهار پله های سنگی جلوی ایوان بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خم شده و با پیچیدن یکی از دست هایش دور شانه بی
بی بوسه ای بر روی موهای سپیدش که از زیر
روسری بیرون زده بود نشان داد و گفت:
_بخشید که تا این وقت شب منتظر موندید.
بی بی لبخند قشنگ و شیرینی زده و گفت:
بیا تو...

کمی عقب تر رفته و راه را برایش باز کرد .
جهان با مکث نیم چرخ زده و با سر اشاره کرد جلو
بروم.

کتونی هایم را همانطور ایستاده مقابل پله های ایوان
در آورده و از پله ها بالا رفتم.
بی بی کمی چشم ریز کرده و رو به جهان گفت:
معرفی نمی کنی پسر؟

با تردید در جایم ایستاده و نگاهم میخ دهان جهان شد.
دروغم و لوله ای به پا بود...
"می خواهد مرا به عنوان قاتل جانا معرفی کند؟"
جهان بدون حتی نیم نگاهی به سمتم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستیارم...

مطمئنا چشم هایم بیشتر از این گرد نمی شد!!!
با چرخیدن بی بی به سمتم، تمام تلاشم را کردم تا
چشم ها و حالت صورتم را به حالت عادی برگردانده
و سعی کردم لب هایم طرح لبخند بگیرد.

خوش اومدی دختر...

سرتکان داده و زیر لب تشکر کردم...
واقعا نمی دانستم چه بگویم که خودش به سرعت
پرسید:

اسمت چیه دختر جان؟

نیم نگاهی به جهان کردم، حتی محض رضای خدا
نفس هایش هم باد به سمتم نمیکشید! چه برسد چشم
هایش!

آبی وحشی!!

لب هایم را تر کرده و لب زدم:


غنچه...

دستش را بر روی بازویم گذاشته و با محبت گفت:

ماشالا صورتم مثل اسمته... بیا داخل، غریبی نکن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 167

قدم به داخل برداشته و رو به سید هم سلام کردم که
مانند "بی بی" گرم و مهربان جوابم را داده و خوش
آمد گفت.

بی بی با لهجه شیرینی رو به هر دویمان کرده و گفت:
شام خوردید؟

به جهان نگاه کردم که بی تعارف گفت:
نه...جایی و اینستادیم.

"بی بی" گویا خیلی از این حرف جهان خوشحال شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هایش درخشید و به سرعت گفت:
_ پس بشینید...

کتلت داریم، براتون گرم کنم.
نگاهم را دور تا دور نشیمن چرخاندم.
برعکس تصورم از خانه های روستایی داخلش به
زیبایی دکور شده بود.
تمامی دیوارها سفید و با بشقاب های میناکاری شده
تزئین شده بود...

جز یکی از دیوارها که کاغذ دیواری کج راه سرمه
ای داشت...

پارکت های روشن، قالی های سنتی و مبلمان راحتی
زرد و سورمه ای با کوسن های طرح دار کج راه!
مطمئناً تمامی این ها کار یک دیزاینر ماهر بود!
حتی شومینه ای درست در مرکز نشیمن قرار گرفته
و چوب های تکه شده در سبد کنارش چیده شده بود.
با حرکت جهان به سمت مبل زرد مقابل شومینه کمی
این پا و آن پا کرده و در نهایت گفتم:
_ چرا دروغ گفتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار روزه سکوت گرفته بود !
بدون جواب به سوالم بر روی مبل نشسته و با ماشه
فلزی کمی چوب ها را جابه جا کرد
پاهایش را کمی باز کرده و کمی به جلو خم شد. خیره
به شعله های داخل شومینه گفت:
_ کمتر از یک هفته اینجاییم، توی کاری که بهت
مربوط نیست سرک نمی کشی !
سوال نمی پرسی!
وقتی من نیستم بیرون نمیری ، با کسی هم صحبت نمی
شی!
بیینم...
یا بر حسب اتفاق به گوشم برسه حرف بیجا زدی...
برات خیلی بد میشه!
حواست و جمع کن...
همانطور که پشت سرش ایستاده بودم زبانه را بیرون
آورده و شکلکی که لایقش بود بر روی عضلات
صورتش پیاده کرده و زیر لب گفتم
" تو جون بخواه... کیه که بده"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری که تنها من بشنوم گفت:


نشنیدم!؟

گنگ و عصبی سر تکان دادم:

چیو؟

کوتاه گفت:

"چشم" تو!

نویسنده: #مونسا 



#نیم‌تاج

#پارت 168

نمی خواستم "چشم" بگویم!
نه برای آنکه تمام اینکارها را انجام خواهم داد، نه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ذاتا وقتی اینجا غریبه ام با چه کسی می توانم حرف
بزنم؟

حتی حرف هم می زدم ،چه می گفتم؟
من که برای تخریب جهان آن برگه ها را امضا نکرده
بودم ، برای اثبات خودم بود!

پس حرف من غریبه چه نفع یا ضرری برایش
داشت؟

تتها هدفم مطیع نبودن در برابر حرف های این کوه
غرور و نفرت بود.

انگار امشب بخت هم با من یار بود که درست وقتی
جهان با صورت بی احساس و ابرو های درهم گره
خورده اش به سمتم چرخید، سید با لبخند از
چهارچوب گوشه نشیمن که حدس می زدم آشپزخانه
باشد بیرون آمده و گفت:

بی بی شامو گرم کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بفرمائید...

جهان با نگاه برنده ای به جانبم سری به نشانه (باشه)
تکان داده و از جایش بلند شد.
سید با مهربانی قدمی به کنار برداشته و با دست به
داخل اشاره کرد.
تشکر کرده و اولین قدم را به آشپزخانه برداشتم که
همین لحظه دست سید بر روی سینه پهن جهان نشسته
و در جایش متوقفش کرد.
نمی دانستم بمانم یا بروم .
این پا و آن پا کرده و در نهایت قدم های بعدی را
برداشتم اما صدای جدی و محکم سید را شنیدم که
گفت:

_خودت میدونی...

با کمرنگ شدن تُن صدایش بی خیال کنجاوی شده و
نگاهم را در آشپزخانه متوسط چرخاندم .


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار گوشه به گوشه این خانه را با حوصله دکور کرده بودند!
دیوار های سفید و کابینت های قهوه ای روشن ، پرده های با گل های ریز سبز آبی ! و بند فیروزه ای کنارش!

بی بی پشت به من در حال چیدن کتلت ها و گوجه ها در بشقاب بود .
با قدم بعدی که جلو رفتم انگار حضورم را حس کرد که گفت:

بشین دخترم...
نگاهم به میز دو نفره گرد وسط آشپزخانه افتاد...
قرار بود با جهان تنها شام بخورم؟
از تصویرش هم چشم هایم گرد شده و نفس در گلویم گیر کرد.

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت169

از تصویرش هم چشم هایم گرد شده و نفس در گلویم
گیر کرده و سرفه کردم ،همین لحظه زخم روی شکمم
نیز به شدت تیر کشیده و سوخت...!
تا چند دقیقه قبل حتی احساسش نمی کردم و انگار
بسته شده بود...اما حالا و با سرفه ای که کرده بودم
گویا دوباره سر باز کرد!
بی بی بشقاب را بر روی کابینت کنار گاز رها کرده
و شتاب زده به سمتم آمده و همانطور که پشتم میزد با
لحجه شیرینش گفت:
_چی شدی دخترجان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بر جلوی مانتو گذاشته و با احساس خیسی
پارچه اش آن را از شکم جدا کردم که به شدت
سوختم!

لباسم به زخم چسبیده و بود این کارم حسابی به ضررم
تمام شد!
_ آخ!!!

_ بهت گفته بودم اون مانتو رو باز کن...
بی بی با چشم های گرد شده چنگی به گونه اش زده و
گفت:

_ جهان!
جهان اما با همان چهره سرد و بی احساسش جلو آمده
و دستش را پشتم کوبید!
انقدر جدی و محکم که سرفه ام بند آمده و اشک در
چشم هایم حلقه بست!
دست جلو آورد و به سرعت دکمه هایم را باز کرد.
بی بی هینی کشیده و گفت:
_ لعنت به دل سیاه شیطون، پسر چیکار می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیا اینور ببینم پسر!!
قبل از آنکه دست بی بی بر روی بازویش قرار گیرد
و او را کنار بکشد ، جهان آخرین دکمه را باز و
تیشرت ساده مشکی را تا زیر سینه ام بالا کشید!
از شرم و خجالتی که به یکباره تمام وجودم را گرفت
قدمی به عقب برداشته و دستم را به قصد گذاشتن بر
روی تیشرت بالا آوردم که هر دو مچم اسیر دست
هایش شد و غرید:

لجبازی بسته !

دستم را میان مچش چرخانده و گفتم:

تو محرم و نامحرم ، حالیت نیست؟ خودم میتونم...
نیش خندی بر روی لب هایش نشست و میان حرف
هایم با چشم و ابرو به شکم اشاره کرده و گفت:

میتونستی الان این شکلی نبودی!

دهان باز کرده جوابش را بدهم که بی بی با وحشت
جهان را کنار زده و گفت:

چه بلایی سرت اومده دختر!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عقب رفتن جهان و جدا شدن انگشتانش از دور
مچم سرم را پایین برده و به زخم خیره شدم.
چقدر وحشتناک بود!
با دیدنش لحظه ای دلم ضعف رفته و چشم هایم تار شد


بی بی به سرعت بازویم را گرفت و جهان مختصر
برایش توضیح داد چه اتفاقی افتاده.
سید که دقیقاً نمی دانم از کی شاهد این اتفاقات بود
درست از پشت سرم گفت:
_می رم دکتر رو صدا کنم...
زخماش باید ضد عفونی بشه... بهش دست نزنید، بهتره
یه جا بشینه.

با خجالت سر به زیر انداختم و چانه ام لرزید.
دست هایم را دور شکم حصار کردم که بی بی با
لحن مهربان و آرامی گفت:
_بیا مادر، بریم اتاق... تا دکتر بیاد.
ناخودآگاه به جهان نگاه کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش بر روی صورتم بود و ذره ای پایین نمی
رفت!
انگار پاهایم منتظر اجازه از جانب او بود که با اشاره
سرش با بی بی همراه شدم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت170

وارد اتاق تقریباً دوازده متری که به گفته بی بی برای
مهمان ها بود شدیم.
همانجا جلوی درب ایستاده و دستم را به چهارچوب
فیروزه ای رنگ گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی به سرعت و چالاکی یکی از تشک های روی هم انبار شده گوشه اتاق را بر روی زمین پهن کرده و بالشت بزرگی هم گوشه تشک گذاشت سپس به سمتم چرخیده و با دیدن مکتم گفت:

_بیا مادر... اینا تمیزه تازه شستم.

دستم را از چهارچوب جدا کرده و با قدم های آرام جلو رفتم.

مکتم و تعلم بخاطر وسواس نبود، از وضعیتی که در ان قرار گرفته بودم به شدت معذب بودم.

با کمک بی بی بر روی تشک نشستم، اما خجالت می کشیدم دراز بکشم که خودش دست بر روی شانیه ام گذاشته همانطور که با احتیاط به عقب هلم می داد گفت:

_دراز بکش... فکر کن مادر بزرگ تو هم هستم... غریبی نکن!

چشم هایم گرد شده و درحالی که خطوط کم و ریز صورتش را زیر و رو می کردم با انگشت به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما...مادر بزرگ...آقای جواهری هستید؟
ناخودآگاه "آقا" را کشیدم که خندید و سر تکان داد.
اب دهانم را قورت داده و تازه متوجه تهدید های جهان
شدم.
یعنی مادر بزرگش نمی دانست جانا...


با صدای صاف کردن گلوی جهان به سرعت سر بلند
کرده و نیم خیز شدم که بی بی مانع شد و جوری که
نیم رخس به سمت درب اتاق باشد گفت:
این اتاق در داره توهم انگشت!!
از هر دو برای ورود به اتاق یه خانم استفاده کن.
لبم را که می رفت برای لبخند پهنی کش بیاید را به
داخل کشیده و نگاهم را از پس شانه های بی بی به
چهارچوب انداختم.
جهان در کمال خونسردی پشت دستش را دوبار به
چهارچوب زد تا اعلام حضور کند!
خودخواه پررو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی چادرش را با احتیاط بر روی شکم انداخت و
پشت چشمی نازک کرد.

بعد از دو سه دقیقه صدای یا الله مردانه ای همراه با
صدای سید در حیاط طنین انداخت.
جهان تکیه اش را از روی چهارچوب برداشته و
گفت:
_دکتر او مد.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 171

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی از جایش بلند شده قدمی به عقب برداشت که همین لحظه پسر جوان و سر به زیری با ساک قهوه ای و کوچکی در دستش، وارد اتاق شده و گرم و صمیمی با بی بی سلام و احوالپرسی کرد. جهان از همان جلوی درب با چشم هایی که حسابی خط و نشان می کشید نگاهم کرد. این یعنی "مراقب کار هایت باش!" یعنی "حواسم بهت هست!" یعنی "وای به حالت اگه بشنوم حرف اضافه زدی!" نگاهم را از او گرفته و به دکتر جوان دوختم که گفت: خب...بنده در خدمتم. شما جای دکتر زیوری اومدی؟ دکتر با سوال جهان تای ابرویی بالا انداخته و گفت: بله...!

مطمئنا جهان به بیشتر از این جواب کوتاه احتیاج داشت که اینطور جدی به دکتر نگاه می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما دکتر بی توجه ساکش را کنار تشک گذاشته و دستکش های لاتکسش را بیرون کشید.

با انگشت اشاره به شکم اشاره کرده و گفت:

دقیقا چجوری این اتفاق افتاد؟

آب دهانم را قورت داده و با نیم نگاهی به جهان کوتاه و مختصر گفتم:

از پنجره پریدم بیرون...

لبخند کوچکی گوشه لبش نشست و سر تکان داد.

عینک طبی بدون قابی را به چشم هایش زده و با نیم چرخشی به سمت جهان و بی بی گفت:

چند لحظه به ما اجازه می دید؟

جهان بدون آنکه در جایش جا بجا شود به صورت دکتر خیره شد اما بی بی محترمانه گفت:

البته پسرم...

دستش را بر روی بازوی جهان گذاشته و گفت:

زودباش!


با بسته شدن درب نگاهم را به انگشتان دکتر دوختم.

آرام و ملایم اطراف زخم را فشرد و زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خیلی دل و جرات داری!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 172

متعجب نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به صورتم
ماده بی حسی را از کیفش بیرون کشیده و ادامه داد:
_کتر کسی الان برای کسی که نمی شناسه میره تو
دل آتیش، بیشتر یا دقیقه اول انقدر شوکه ان که تا چند
دقیقه فقط نگاه می کنن و بعدش میگن خدا نجاتش
بده...

بقیه ام برای خاموش کردنش دنبال آب می گردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با آخی که از دهانم به خاطر فشار انگشتش روی ناحیه ای پایین تر از زخم خارج شد، حرکت دستش را متوقف کرده و با جدیت گفت:
_ این قسمت می سوزه؟

خیره در چشم هایش زمزمه کردم:
_ یکم...

چشم هایش را باریک کرد، با مکت کوتاهی فشار انگشتانش را روی همان نقطه تکرار کرد.
پوف کلافه ای کشیده و به سرعت گفتم:
_ یکم... بیشتر از یکم... آخ!

سرتکان داده و گفت:

_ احتمالاً خورده شیشه داخل زخمته...

با وحشت سرم را از روی بالشت برداشته و به زخم خیره شدم، لبخند زده و دست بر شانه ام گذاشت دوباره سرم را بر روی بالشت برگرداند:

_ نترس... سطحیه!

بیا شروع کنیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان با آخرین چسبی که بر روی پانسمانم زد
درب اتاق باز شده و بی بی گفت:

تموم شد؟

دکتر سرتکان داده و با لبخند گفت:

بله، بفرمائید داخل...

برگه ای از کیفش بیرون کشیده و همراه با کیسه ای
سفید به سمت بی بی گرفت:

چیزایی که باید رعایت کنه اینجا نوشتم.

پانسمانش حتما به موقع عوض بشه، بهش آب نزنه و
لباس چسبون هم نپوشه

برای سوزشش هم از داروهای این کیسه استفاده کنه.
با ورود جهان دستم را بر روی ملحفه گذاشته، با
احتیاط و به سرعت آن را تا بالای سینه ام کشیده و
نگه داشتم.

به خاطر کثیف شدن لباسم دکتر اصرار کرده بود آن
را در بیاورم مبادا دوباره به زخم بخورد و حالا در
مقابل این کوه بی حیایی و بی شعوری فقط لباس زیر
تتم بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

✍ نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت 173

چشم غره ای به جانبش رفتم؛ هر چند حتی ندید!
شاید هم متوجه شد اما به روی مبارکش نیاورد.
بی بی با خوش رویی تشکر کرده و همراه دکتر از
اتاق خارج شدند.
با احتیاط نشسته و گفتم:

_برو بیرون!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خونبستم درست... اما باید به حریم خصوصیم احترام
بزاری! میبینی که وضعیتمو!

نگاهش را یک دور در صورتم چرخانده و گفت:

_هنوز نرسیده برام در دسر شدی!
مراقب کارات باش... صبرمو لبریز نکن!
درباره حرفایی که بیرون از این اتاق و توی سالن
بهت گفتم جدی ام...
در ضمن یه (چشم) بهم بدهکاری!

نگاهم را مانند خودش در صورتش دوخته و گفتم:

_من چیزی به کسی بدهکار نیستم!
چشم نگفتم و نمیگم برای همین نشنیدیدو نمی
شنوید!...
چون قرار نیست در برابر تمام حرفای زورگویانه
اتون سر خم کنم و چشم قربان رو زبونم باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من بچه دوساله نیستم که خوب و از بد تشخیص ندم...
نیازی به تهدید شما و امثال شما هم ندارم تا کارایی که
بی معنی و پوچ هست رو انجام بدم!
اخلاق خاله زنی هم ندارم... که سفره دلمو برای
کسایی که نمیشناسم باز کنم!

بدون هیچ حرف یا حرکتی نسبت به سخنرانی ام دست
در جیبش فرو برده و از اتاق خارج شد!
انگار هیچ کس متوجه حضور او در اتاق نبود و نشد!
سرم را بر روی بالشت برگردانده و نگاهم را به سقف
دوختم.

واقعا این جنگ و جدال با جهان جواهری تا کی ادامه
داشت؟


نمیدانم چقدر در آن حال ماندم تا بالاخره چشم هایم به
روی هم افتاده و خوابم برد.

—
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای قیژ مانند چیزی لای چشم هایم را باز کرده
و در تاریکی که نشان میداد چیز زیادی نخوابیده ام به
اطرافم خیره شدم.

فضای اتاق با چراغ خواب کوچکی نیمه روشن شده
بود و درب باز بود.
کمی نیم خیز شده و ملحفه بالا کشیدم که متوجه لباس
های کنارم شدم.
یک دامن کلوش سفید و قرمز بلند با لباس گشاد ستش!
قبل از خواب همچنین چیزی کنارم نبود پس باید کار
بی بی باشد!
ملحفه را از روی سینه ام جدا کرده و لباس هارا
پوشیدم.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 174

کمی گشاد بودند اما نه آنقدر که در چشم بزند!
با کشیدن و مرتب کردن روسری بزرگی که بی بی
بهم داده بود بر روی موهایم از اتاق خارج شده و به
سمت آشپزخانه حرکت کردم.
انگار گلویم خشک شده بود...
هنوز به آشپزخانه نزدیک نشده بودم که صدای آشنایی
در گوشم پیچید.
من...

من این صدا را می‌شناختم... اما چطور ممکن است؟
_دایی... یه نیم نگاه به ساعتت کن خم شو رو نرده ها
!جون من! باور کن با این استایل معرکه میشه!
_جانا تو که داییتو میشناسی فقط بلده ژست عقاب
بگیره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آ آ عمو فرهاد! واقعا که!
اینجوری نگو... دایم خیلی ام جنتلمنه!
دایی مرگ من... یه ژست جذاب بگیر....
صدای جهان آمد:

فیلم نمی گیریا!
همه این آتیشا از گور تو بلند میشه فرهاد!
یکی از اون مانکناتو میزاشتی مدل این کت و شلوار
تتگ بشه!

پس این هیکلو ساختی برای چی؟ یه روز نباید کمک
دست من باشی مرتیکه؟
بسه بسه... یه دور دیگه می گیریم... حاضر؟ برو...

با قدم هایی آرام به سمت درب ورودی رفتم لای درب
فیروزه ای باز بود.
تردید و شک را کنار گذاشته و آن را به نرمی به
سمت خودم کشیده و کامل باز کردم.
باد سردی که به یکباره آمد باعث شد کمی در خودم
جمع شوم.

https://t.me/darkhaste_roman_h


@darkhast_romannn

دست هایم را حصار بازو هایم کرده و با شوک به
جهان خیره شدم.

در این هوای سرد و باد های سرد ترش، ان هم در
آخرین ماه پاییز فقط یک تیشرت مشکی تنش بوده و
بر روی پله های ایوان نشسته بود.
انگار فیلمی را در تلفن همراهش تماشا می کرد و
آنقدر محوش شده بود که متوجه حضورم نشد!
یا پخش شدن دوباره صدای جانا فرضیه ام به قطعیت
تبدیل شد!

_دایی...به حرف اینا گوش ندیا! تو خدای اخم و خشم
منی البته با قلب پنبه ای!

ناخودآگاه لبخندی بر روی لب هایم نشست.
خدای اخم و خشم با قلب پنبه ای!!

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت175

با دست کلافه ای که در میان موهای نا مرتبش کشید
لبخندم به سمت پایین خم شده و غم زیادی در دلم
سرازیر شد

حق داشت...!

از دست دادن چنین دختر شیطون و سرزنده ای که
تورا حتی با تمام اخم ها و خشم هایت دوست می
داشت ، بی نهایت درد داشت!

به داخل برگشته و با برداشتن پتوی ساده ای که بر
روی مبل ها بود به ایوان برگشتم.
هنوز هم متوجه حضورم نشده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید هم شده بود اما برایش مهم نبودم که واکنشی
نشان بدهد.

قبول... من را دشمنش می دانست...
حتی ازم متنفر بود.

اما من که نبودم...

بدی در حقم نکرده بود که حالا ، رو بگیرم و یک؛ به
جهنم در دلم بگویم!

پتو را باز کرده و به آرامی از پشت بر روی شانهِ
هایش انداختم که تکان شدیدی خورده و به سرعت
ایستاد!

ترسیده قدمی به عقب برداشتم اما قدم اول به دوم
نرسیده چرخید و مچم را گرفت!

پلک هایم را به شدت بر روی هم فشردم. هر لحظه
منتظر شنیدن صدای خشمگینش بودم اما از سکوت
چند ثانیه ای اش با تعجب چشم باز کرده و سر بلند
کردم که مات ماندم.

هیچ احساسی در چشم ها یا صورتش نبود.!


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با مکت کوتاهی مچم را رها کرده و گفت:
_برگرد داخل... اینم بیر.

چرخید و دوباره بر روی پله ها نشست!
حالا می شد عمق ناراحتی اش را فهمید.
آن فیلم هرچه بود چنان تاثیری در او گذاشته که حتی
نمی خواهد کلمه ای با من صحبت کند.
با لجبازی که نمیدانستم از کجا نشات گرفته پتو را
برداشته و دوباره بر روی شانه هایش انداختم.

وقتی حرفی نزد و واکنشی نشان نداد خواستم به داخل
برگردم اما با اتخاذ تصمیم ناگهانی کنارش نشستم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"سوم شخص"

لیوان قهوه را میان انگشتانش جابه جا کرده و گفت:
_ مو لای درزش نباید بره... متوجه همه حرفام که
شدی؟

مگر می توانست نشود؟

انقدر صدایش محکم و پر جذبه بود که خواه ناخواه
مجبور به پذیرش می شدی و تمام وجودت گوش و
چشم!

_ وقتی باهات حرف میزنم فقط به من نگاه کن نه در
و دیوار... شیر فهم؟

تابی به گردنش داد که صدای شکستن قلنجش در آمد.
خودش را جلو کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما جون بخواه تصدقت بشم! ماکه بار اولمون
نیست واس شو ما کار می کنیم . تاحالا کار به ما
دادی بد تحویل بگیری؟
چکی که از قبل نوشته بود را از داخل کشو میز
بیرون کشیده و همانطور که ان را بر روی هوا تکان
میداد گفت:

اینبار فرق داره... اینبار پای جهان جواهری
وسطه... پس بیشتر حواستو جمع می کنی... اگه از
کارت خوشم بیاد رو نصف دیگت یه مژدگونی
درشت ام می زارم!
چشم های مرد درخشید و گفت:


من سراپا گوشم...
برگه چک را روی میز به سمتش هل داد و گفت:
هدفت فقط اون دختره اس!

ببینم یا بشنوم یه خط به جهان افتاده جوری عاقبتت رو
سیاه می کنم که توی تاریخ بنویسن! شیر فهمه؟
مرد تای ابرویی بالا انداخته و دستش را روی چشم
هایش گذاشت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما جون بخواه...
برگه دیگری را روی میز گذاشته و گفت:
این اون روستاییه که رفتن! سر جمع یه هفته ام
نمیمونن پس دست به جنبون...
کاری اضافه تر از اونی که بهت گفتم انجام نمیدی
شد؟
مرد همزمان با برداشتن برگه از جایش بلند شد و
گفت:
روچشم آقا... همون میشه که شما میخوای!

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 178

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"غنچه"

بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت بالاخره گفت:
_اگه می خوای حرفای تکراری بزنی... بلند شو برو
داخل...

دست هایم را دور زانو هایم حلقه کرده و گفتم:
_چرا باید برای کسی که نمی خواد بشنوه حرفای
تکراری بزنی؟
وقتی جوابی از جانبش نگرفتم سرم را چرخانده و
خیره نیم رخش شدم.
نگاهم را آرام پایین آورده و بی اختیار به صفحه
گوشی اش دوختم.

مطمئناً این دختر بچه دو_سه ساله با لباس صورتی و
تل سفید داخل عکس که موهای صاف و بلندش را
عقب کشیده بود جانا بود...
با یک بار پلک زدن، نگاهم را گرفته ،سرم را
چرخانده و به آسمان چشم دوختم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn


این حجم از ستاره را فقط زمانی می شد دید که پا کمی فراتر از مرز شهر تهران گذاشت.
اگر قرار بود برای تهران لقبی بگذارم قطعاً شهر کم ستاره لایقش بود، حتی گاهی بی ستاره!
با صدای جهان تمام وجودم گوش شده و دوباره به نیم رخ پخته و مردانه اش نگاه کردم.
هنوز دست راست و چپش نمی شناخت که مادرم بهش گفت بهم نکه بابا!
چشم هایم گرد شده و قفسه سینه ام تیر کشید.
ادامه داد:

یه بچه که تازه سنش دو رقی شده چی می فهمه از اینکه بابا و مامانش مردن؟
اون روز که همه چیز رو برای جانا فاش شد هند بودم برای چندتا قرار داد.
انقدر از داشتنش خوشحال بودم که خودمو نمی شناختم... دلم برای بابا گفتانش ضعف می رفت. بچه زرنگی بود می فهمید خوشم میاد بیشتر بابا، بابا می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از سفر که برگشتم...
بهم گفت «دایی جون!»
دست روی دهانم گذاشته و با ناراحتی نگاهش کردم.
انگشت شستش را به نرمی بر روی صفحه همراهش
لمس کرده و عکس را ورق زد.
هیچ وقت نفهمیدم..مادرم چه چیزایی تو گوشش فرو
کرد که دیگه هیچ وقت حتی به اشتباه هم نگفت بابا!
«ب» بابارو که می گفت سریع اصلاح می کرد؛ می
زد جاده خاکی...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت179

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را به گردنش کشیده و گفت:
_اینارو بهت گفتم که بدونی چپو ازم گرفتی.
جانا خواهرزادم نبود؛ دخترم بود.
نگاهش را از روی زمین برداشته و به آسمان نگاه
کرد.
سکوتش به قدری سنگین و طولانی بود که تمام ذهنم
جمالتش را کنار هم بچیند!
"شانه های یک مرد را وقتی شب ها به ستاره ها
خیره می شود در آغوش بکشید...
در و نشان غوغاست."
با خاموش شدن صفحه گوشی از جایش بلند شده و به
سمت خانه حرکت کرد.
بی اختیار زمزمه کردم:
_چشم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون چرخیدن و دیدنش حس میکردم ایستاده. من جانا
را از او نگرفته بودم.
گفتنش هم در قضاوت جهان توفیری نداشت پس؛ باید
من واقعی را می شناخت.
مانند خودم آرام گفت:

چی؟

انگشتانم را در هم پیچیده و زمزمه وار لب زدم:
بهت یه چشم بدهکار بودم...
بعد از چند لحظه صدای چرخیدن در بر روی لولا در
گوشم پیچید.
فهمیدن و درک کردن این مرد سخت نیست.

بیا مادر... از توی یخچال ظرف پنیر و کره رو
در بیار توی این زیر دستیا بریز.
رو به بی بی «چشم» ی گفته و کاری که گفت را
انجام دادم که همین لحظه جهان با چهره ای خواب
آلود و موهای شلخته در چهارچوب ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبح بخیر...

سرش به سمت چرخیده و با نگاه کلی به لباس هایم سر
تکان داد.

بی بی با نگاه خریدارانه ای روی جهان گفت:

_صبح بخیر پسر جان؛ برو پیش آقا سید بشین الان
سفره رو می چینیم .


جهان سر کج کرده و گفت:

چیکار می کنید؟

بی بی شادانه گفت:

_تخم مرغ محلی سرخ می کنم.

صبحانه طبیعی می خورید امروز به جای صبحانه
ماشینی!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 180

جهان تکیه اش را به چهارچوب فیروزه ای داده و
گفت:

_بی بی... فردا بر می گردیم تهران.
قاشق چوبی که در دست های بی بی بود و درون
ماهیتابه می چرخید به یکباره از حرکت ایستاد. برق
چشمانش خاموش شده و لبخندش در ثانیه ای پر کشید.
با ناراحتی مشهودی چرخیده و مظلومانه گفت:
_مگه قرار نبود یه هفته بمونی؟
جهان با نیم نگاهی به من از چهارچوب جدا شده و
همانطور که به سمت بی بی می آمد گفت:
_شرکت خالیه... میدونی که تا بالای سرشون نباشم
کارا گره می خوره...
با صدای سید هر سه به سمتش چرخیدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشه بند را باز کرده همانطور که از درب رو به باغ
داخل آشپزخانه می شد گفت:

_سیاوش رو بزار جای خودت وقتی از پس اون
سفرای تجاری سنگین بر او مده یه پشت میز نشینی و
عربده کشی اونقدر ام سخت نیست !!
با تمام شدن حرفش چشمکی به بی بی زده و رو به
جهان ادامه داد:

_بیا باید یه چیزایی رو بهت نشون بدم!
جهان با مکت طولانی نگاه جدی اش را به سید دوخته
و همراهش از آشپزخانه خارج شد.
بی بی لبخند زده و گفت:

_الان فصل برداشته.... امروز می برمت باغ
ببینی! مردا بمونن و کارای مردونه!
لبخند زده و تشکر کردم. زیر دستی های گل سرخی
حاوی پنیر و کره محلی را در دست گرفته و بر روی
سینی گذاشتم که با سوال بی بی جا خوردم.
_جهان ادیتت می کنه؟
با تعجب به صورت آرامش خیره شدم که گفت:


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید تو شهر زندگی نکنم ،اما اخبار از زیر دستم در نمی ره.

همانطور صامت و خشک شده ایستاده بودم که کشویی را باز کرده و چندین روزنامه را بیرون کشید. مگر می شد این کاغذها را نشناسم...؟
آن هم روزنامه هایی که از من به عنوان متهم ردیف اول پرونده قتل جانا جواهری یاد کرده بود...
با یاد آوری سطر به سطرش تلخندی بر روی لب هایم نشست .

متهم غین سین!!!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و دم عمیقی گرفتم که دستش بر روی شانه ام نشسته و گفت:
_نمیتونه کار تو باشه...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 181

با تعجب پلک هایم را باز کرده و به صورت آرام و
مهربانش خیره شدم.
تمام بدنم به یکباره مور مور شد.
ادامه داد:

_ باید احمق باشم اگه بعد از شصت و خورده ای سال
سن نتونم آدمای دور مو بشناسم.
آدمی که یه بار یه انسان رو بکشه انقدر ذات و
روحش سیاه میشه که با دیدن آتیش گرفتن یه کلبه به
سمتش نمیدوه!
تو بخاطر یه غریبه سوختی و خراش برداشتی...
جهان حتما کوره که متوجه نمیشه!
نوک انگشتم را روی لبه دور طلایی پیش دستی ها
کشیده و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون کور نیست... بهش حق میدم.
همه مدارک علیه منه و اون منو نمیشناسه.
احساس کردم طرح لبخندی بر روی لب های بی بی
نشست اما وقتی سرم را بلند کردم تمام توجه اش را
بر روی نیمرو ها دیدم.
پیش دستی ها را برداشته و گفتم:
_اینارو میبرم سر سفره.
با احتیاط از آشپزخانه خارج شدم و برای دیدن جهان
و سید سر چرخاندم اما خبری از شان نبود ...
به سمت سفره سفید و گل دار رفته و دونه دونه پیش
دستی ها را بر روی سفره چیدم.

(جهان)


دست هایم را درون جیبم فرو برده و گفتم:
_امسال با ده بالا به مشکل نخوردید؟
سید تکیه اش را به پشتی چسبیده به نرده های ایوان
داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه خداروشکر... به لطف تو از اون روز که
باهاشون صحبت کردی دیگه راه آب رو قطع نکردن.
سری تکان داده و گفتم:
خوبه...

دستش را روی زانویش گذاشته و با دم عمیقی گفت:
گفتم بمونی بخاطر بی بی، فکر می کنم خودتم
خبرشو داری...
وضعیتش زیاد خوب نیست.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 182

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایم در هم گره خورد که ادامه داد:
_ از بعد فوت بچه هاش بیماریش عود کرد ،خودت
خبر داری...

تو تنها نوه اش هستی که بهش سر میزنه...بقیه یا رفتن
کانادا یا از ما بهترون شدن و مارو از زنجیره خارج
دوستن!

این چند روز که دل بسته به بودنت ازش حروم نکن
جهان...دلش می شکنه.

می دانستم...
تمام مدت پیگیر وضعیت بی بی بودم و اگه خودش هم
قبول می کرد حتما او و سید را در عمارتم نگه می
داشتم اما نمی توانست از زادگاهش جدا شود.
کلافه از جایم بلند شده و هر دو پنجه هایم را درون
موهایم کشیده و تا گردنم ادامه دادم.

_ رگ خوابش دستته سید...راضیش کن بیاد تهران
قدم هر دو تون رو جفت چشمام...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_رگ خوابشو بگیرم... دلش چی؟
دلش اینجاس...

بین این باغ و درختا، رودخونه پایین روستا، اون تاب
قدیمی تقریبا 100 ساله با بالشت کهنه و طنابای
پوسیدش...

خندید و چین های گوشه چشمش بیشتر شد.

_اینارو میتونی بیاری تهران؟
دست هایم رابه نرده های سفید ایوان تکیه داده و پلک
بستم.

_سختش می کنید سید!

_ما یا تو؟؟

تای ابرویی بالا انداخته و همانطور که به سمتش می
چرخیدم گفتم:

_من؟

سر تکان داده و تسبیحش را میان انگشتانش چرخاند.
این کار را همیشه زمانی انجام می داد که پای خیر و
شر وسط می امد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشم و ابرو به تسبیح اشاره کردم و گفتم:
_ خیره؟
با جدیت گفتم:
_ خیر و شرش رو اینبار باید از تو بپرسم...
چی از جون اون دختر می خوای؟

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 183

_ متوجه نمی شم سید؟
نیش خندی زده و گفت:
_ چپش که اینبار با این حجم زیاد کاری اومدی اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مثل همیشه می دادی یکی از زیر دستات این اسناد و
اوراقو بیاره امضارو بگیره و برات برگردونه...
لب هایم را تر کرده و مستقیم در نگاهش لب زدم :
_ می خواستم به شما و بی بی سر بزدم و هم از
بعضی چیزا فاصله بگیرم.
یک دانه از مهره های سرخ تسبیحش را رد کرده و با
"الله و اکبر"ی زیر لبی گفت:
_ اون فاصله شامل خونبست نمی شد؟
اخم هایم باز شد...
تعجب نگردم از اینکه می دانست قاتل جانا خونبس
خودش شده اما از آنکه فهمیده آن قاتل ، غنچه است
تعجب کردم.
دست هایم را درون جیب شلوار کتونم فرو برده و
بدون باختن خودم جواب دادم:
_ باید جلوی چشم باشه...
سید از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.
دستی که تسبیح در ان بود روی بازوی چپ گذاشته و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون دختر، چه قاتل باشه چه نباشه...
تا وقتی توی خونه منه...
توی روستای منه...

حق نداری بهش توهین کنی.
حرمت خونه و کاشونه منو نگه می داری جهان!
گفتی دستیار ت، باشه... مثل یه دستیار باهاتش بر خورد
می کنی!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و انگشتم را گوشه لبم
کشیدم.

جلوی این مرد همیشه گردنم از مو نازک تر
بود. سری به نشانه باشه تکان دادم که همین لحظه
صدای ان دختر در گوشم پیچید:
_ببخشید...؟

سید زیر لب حلال زاده ای نثارش کرد و از پس شانه
هایم بهش خیره شد.

_جانم باباجان؟

_بفرمائید سر سفره...

سید پلک بر روی هم گذاشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_او مدیم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 184

نمی دانم سید به جهان چه گفته بود که تمام مدت
صبحانه سکوت کرده بود و تنها زمانی که بی بی
سوالی می پرسید جواب می داد. هر چند او کم حرف
هم بود اما این سکوت زیادی عجیبش جو را کمی و
فقط کمی سنگین کرده بود.

بی بی با گذاشتن ظرف عسل ب روی تاقچه گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب...بزار برم چادر م رو بردارم بریم داخل باغ...
با لبخند سر تکان داده و گفتم:

_چشم...

میان راه ایستاد و گفت:

_برو توی ایوون تا من پیام نمون توی این
چهار دیواری دور و برو ببین...فکر کن خونه
خودته...

لبخندی زده و سر تکان دادم.

در همین چند ساعتی که دیده بودمش عجیب به دلم
نشسته بود...

هم او هم سید که موقع خندیدن گونه هایش سرخ میشد
درست هم رنگ تسبیحش...

به سمت ایوان رفته لبه نرده ها درست همانجایی که
ساعتی پیش جهان به ان تکیه زده بود ایستاده و دست
به نرده ها گرفتم.

با وجود سرما و فصلی که در ان قرار داشتیم این
روستا عجیب سرسبز و تازه بود!
انگار پاییز مقابلش سرخم کرده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبه ایوان کمی خم شده و به اطرف چشم دوختم که
جهان را دیدم پشت به من مشغول حرف زدن با تلفن
همراهش بود و گاهی دست دیگرش را در موهایش
می کشید .

صدایش به یکباره بلند شد و گفت:

یعنی چی که تلفنشو جواب نمیده فرهاد؟
پیداش کن برام....


....

خودم می دونم چی گفتم....میدونم ایده اش با من بود
اما الان پشیمون شدم پیداش کن قبل از اینکه بیاد
سروقت این دخت...

چرخید و با دیدنم حرفش را قطع کرد.

گره اخم هایش پر رنگ تر شده و گفت:

پیداش کردی خبرشو بهم بده بعدا باهات تماس می
گیرم.

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت185

تماس را قطع کرده و همانطور که با ارامش تلفن را
درون جیب شلوارش هل می داد، قدم هایش را به
سمت برداشت.
با خودم فکر کردم او با این طرز نگاه و راه رفتن
،حتما در زندگی قبلی اش یک بیر بوده!
مغرور و بیش از حد آرام، کمی محتاط، با نگاهی که
انگار پوست و گوشتت را شکاف می دهد!
زیر نرده های ایوان مقابلم ایستاده و سری تکان داد:
_ خیر باشه؟ گوش و ایساده بودی؟
ابرو هایم بالا رفته و دهانم باز ماند!
تکخند پر حرصی زده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ حرفای شما چرا باید برای من جالب باشه که گوش
و ایسم جناب جواهری!!

جناب جواهری را جوری از میان دندان هایم ادا کردم
انگار در همان لحظه گلویش میان دندان هایم بوده و آن
را می سائیدم!

حس کردم گوشه لب هایش کمی به بالا انحنا گرفته اما
صد در صد خطای دید من بوده نه چیزی دیگر!
با صدای قیژ کش دار درب؛ سرم را چرخانده و با
بی بی رو به رو شدم.

چادر مشکی پر نقش و نگاری همراه با یک سبد
ظریف و زیبایی حصری در دستانش بود.

_ بیا مادر این سبدو بگیر... رفتیم باغ یه سری سبزی
هم بچینیم امروز دیگه وقت چیدنشونه.

سبد را با لبخند از میان دست های سفید و پنبه ای اش
گرفتم که جهان پله های ایوان را به نرمی بالا آمده و
با نیم نگاهی به سبد گفت:

_ کجا می خواهید برید؟ من می برم تون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی با تکاندن چادر ان را با یک چرخش بر روی سرش انداخته و کشش را پشت سرش تنظیم کرد.

_ نمی خواد پسر جان!

جای دوری نیست..

جهان سبد را از میان دست هایم گرفته و گفت:

_ می رم ماشینو روشن کنم!

بی بی ابرویی بالا اندخت و سرتا پای جهان را با حالتی خاص از نظر گذراند که این حرکتش او را بی

نهایت شبیه به خود جهان کرد درست قبل از آنکه

جهان اولین قدم را بردارد به سرعت گفت:

_ تو کجا به سلامتی؟ مگه قرار نیست با سید بری سر

زمینای مشتی کاظم؟

جهان با یک پلک نگاهش را به پاهای بی بی سوق

داد:

_ برای زانو هاتون پیاده روی طولانی خوب نیست

یادتون رفته؟

می برمتون برگشتنم...

بی بی دست بالا آورده و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_لازم نکرده!

همینم مونده بخاطر دو تا کوچه بالا تر توی ماشین

بشینم!

علیل که نیستم، مسیرم طولانی نیست!

غنچه جان سبد رو بگیر بریم...


سپس بدون توجه به اخم و تخم های در هم پیچ خورده
جهان از کنارش عبور کرده و پله های ایوان را پایین
رفت.

ا کفش های طبی اش را جایگزین دمپایی های راحتی
کرده و به سمت درب حیاط به راه افتاد.

از اینکه این طور زیر حرف جهان زده بود در دلم
برایش یک لیست از بهترین قربان صدقه ها نوشتم
، همزمان دست راستم را روی دسته سبد گذاشته و
کمی کشیدم اما جهان سبد را به سمت خودش کشید و
همین باعث شد فاصله صورت هایمان به یک وجب
برسد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 186

چشم هایم گرد و نفس در سینه ام گره خورد!
اما سریع از پس شانهِ هایش به بی بی خیره شدم.
پشت به ما با قدم هایی آرام در حالی که چادرش را از
کمر گرفته بود به سمت درب حیاط می رفت.
سرم را برای جهان تکان دادم که نگاه سرد و بی
احساسش را یک دور در صورتم چرخانده و با لحن
جدی و اتمام حجت کننده ای گفت:
_پا کج بزاری...
میان حرفش پریده و طوطی وار جمله آخر دیروزش
را تحویلش دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برام خیلی بد میشه...قبلا گفتید!
آخمش کمی باز شد اما در صدم ثانیه عمق بیشتری
نسبت به قبل گرفته و دسته سبد را رها کرد.
مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده پا تند کرده و پشت
سر بی بی دویدم.

با بستن درب حیاط؛ نگاهم با لذت گوشه به گوشه
کوچه بی نهایت تمیز و زیبای روستا را از نظر
گذراند.

دیشب با وجود تک و توک نور های کم سوی درون
کوچه، به شدت حالا زیبایی اش عیان نبود...
بی بی با ذوق نگاهم کرده و گفت:
قشنگه نه؟

لبخندم عمیق تر شده و جواب دادم:
_ خیلی! آگه این سوز تقریبا سرد نبود باور نمی کردم
توی فصل پاییز باشیم .

بی بی با افتخار سر بالا گرفته و گفت:
_ دیگه دیگه! سردت که نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری به نشانه نفی تکان داده و شانه به شانه اش گام
هایم را برداشتم.

انار سرخی که در میان سبد برایم چشمک میزد را
برداشته و میان انگشتانم چرخاندم... هزار و یک نقشه
برایش می کشیدم که بی بی از پشت سرم با صدای
آرامی گفت:

جوری که تو به این انار نگاه می کنی هرکی ندونه
فکر می کنه ویار داری!!
لب گزیده و گفتم:
آ... بی بی!

لب هایش سرخ شده و همانطور که ریز ریز می
خندید با دست به جاده خاکی کنار درخت های مقابلمان
اشاره کرده و گفت:

یکم پایین تر از این جاده رودخونه اس...
برو اول بشورش بعد آلبمبوش * کن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اینکه نقشه ام برای این میوه سرخ را فهمیده بود
بلند خندیده و سپس گفتم:
_بدونه برای شما هم بشورم؟
نگاهی به دور و برش انداخته و گفت:
_آره..یه تپلشو بردار...
بلند تر خندیدم که اخم شیرینی کرده و گفت:
_آرام دختر...بدو ببینم!
انار تپلی هم برای بی بی برداشته و به سمت جاده
خاکی رفتم.
مسیر زیادی را طی نکرده بودم که به رودخانه ای
زالال رسیدم.

*آلبمبو: فشرده و آبکی

✍ نویسنده: #مونسا



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 187

انگار تکه ای از بهشت به تار و پود این روستا وصله
پینه شده بود.
با جمع کردن دامنم به سمت بالا کنار رودخانه نشسته
و دستم را در آب روانش فرو بردم.
سرد بود اما دوست داشتی!
لبخندی زده و انارها را با دقت شستم.
از جایم بلند شده و کمی تکانشان دادم، حسابی می
درخشیدند و چشم هر بیننده ای را مسلماً خیره می
کردند!
سر بلند کرده و به سمت جاده چرخیدم که با مردی
روبه رو شدم..
با دقت و لبخند عجیبی نگاهم می کرد!
اخم هایم درهم شده و استین هایم را پایین کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیل جملات منفی که به مغزم سر ازیر می شد را پس زده و قدم دیگری برداشتم که با دو گام بلند خودش را به من رسانده و با باز کردن دست هایش سد راهم شد! با ترس در جایم میخ شدم که لبخند کریهی تحویل داده و گفت:

چخبر!؟ با اون تاجر مغرور چطور می گذره؟
گنگ سر تکان داده و گفتم:

چی می گی آقا؟

بازویم را گرفته و گفت:

من از طرف رئیس دختر...! این ننه من غریب بازیارو بزار کنار...
غریبم:

دستمو ول کن !

من رئیس فلان نمی شناسم ،ولم کن تا جیغ نزدم!
چشم هایش را در کاسه چرخانده و گفت:

اطلاعاتی که از جهان جواهری پیدا کردی رو بده وقت ندارم نازتو بکشم.


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از فشار انگشتانش بر روی بازوانم و حرف های
عجیب و بی سر و تهش واقعا ترسیده بودم
اما در همین بین جرقه ای در سرم زده شد.
نکند... این مرد از طرف همان هایی باشد که جانا را
کشته اند!؟

با لرزشی ناخواسته در جایم ایستاده و دست از تقلا
کشیدم.

نمی دانم این لرز بخاطر دست زدن به آب رودخانه
بود یا ترس از او ، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_میگم... همه اطلاعاتی که این مدت پیدا کردم اما
الان باید برگردم پیش بی بی تا شک نکنه..
ده دقیقه دیگه بیا بالای این جاده تا بگم...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 188

مرد مشکوکانه پشت سرم را نگاه کرده و با بالا
آوردن انگشت اشاره اش گفت:
_خیلی خب، اما فس فس نکن و گرنه...!
تند تند سر تکان داده و با بدنی که می لرزید و قلبی که
ضربانش حالا در حال از هم گسستن تعادل بود عقب
گرد کرده و به سمت بی بی رفتم.
هر گامی که برمی داشتم ناخودآگاه نیم چرخ به سرم
داده و او را نگاه می کردم که بدون نگاه کردن به من
،با آرامش و خونسردی مسیر همان جاده را رفته و
کنار درخت چنار ایستاد!
به سرعت گام هایم اضافه کرده و رو برگرداندم.
آنقدر حواسم معطوف او شد که نفهمیدم چطور به کنار
بی بی رسیده و انارها از میان دست هایم سر خورد
و بر روی زمین افتاد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی که با قیچی کوچکی مشغول کندن سبزیجات بود با افتادن انار ها سر بلند کرده و با دیدنم تعجب کرده و به سرعت ایستاد:

اعوذو بالله من شیطان الرجیم... دختر تو چرا انقدر رنگت پریده؟

بدون پاسخ به سوالش درگیر صدا های شلوغ درون سرم شدم... فکر کن غنچه اینبار نه... اینبار باید یه مدرک برای جهان داشته باشی!

اینبار نباید دست خالی بمونی... لعنتی چرا هیچ کس جز من و بی بی اینجا نیست؟

بی بی! نکنه اون مرد اینبار به بی بی صدمه بزنه؟
با این فکر نفسم یک لحظه بند آمد!
این زن تنها کسی بود که من را باور داشت نباید
اتفاقی برایش بیافتد.

"جهان"

اوراق را کمی زیر و رو کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من زیاد از روند قانونیش اطلاع ندارم اما اینطور
که میبینم مشکلی نیست نگران نباشید.
مشدی (مشهدی) کاظم با لبخند، خداروشکری گفته و
نفس راحتی کشید سپس از جایش بلند شده و دست بر
شانه سید گذاشته و گفت:

این خبر شیرینی داره! خدا اجرت بده با این نوه
سید... خیالم راحت شد.

سید دانه تسبیحی رد کرده و لبخند کوتاهی زد.
با دور شدن مشدی تکیه اش را از درخت گرفته و
گفت:

اون بنده خدا سواد نداره من که دارم. حالا بگو ببینم
چقدر اوضاعش بده که حتی به زبون نیاوردی؟
لب هایم را تر کرده و با کنار گذاشتن برگه ها گفتم:
خیلی... اینطور که از تاریخ صدور این اسناد
مشخصه تا هفته دیگه زمینو از دست میده و مصادره
میشه...


چاره اش چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به مشدی که در حال چیدن کیک های اسفنجی
درون بشقاب ملامین سفید بود کرده و گفتم:
_میخرم زمیناشو اما خودش نباید بدونه... بهش بگید
جهان بررسی کرده و دیگه مشکلی نیست . بعد از
آماده شدن سند هم میفرستم امضا کنه و به خودش
برگرده.

صورت سید نرم شده و خواست حرفی بزند که نگاهم
به ورودی باغ خورده و جا خوردم !
بی بی با صورتی سرخ چهارچوب را گرفته
و هراسون اطراف را نگاه کرده و تند تند با پسر
کوچک مشدی حرف می زد !!
تتها بود ، بدون آن دختر!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 189

کمی مکث کرده و زیر لب تکرار کردم:
_ الان میاد، الان میاد...

اما وقتی بی بی با دیدنم شتاب زده تر گام هایش را برداشت و خبری از غنچه نشد؛ از جایم بلند شده و به سرعت به سمتش رفتم.

سید با بلند شدن ناگهانی ام حرفش را به زبان نیامده؛ خورده و به سمتی که پا تند کردم چرخید.

صدایش را شنیدم که گفت:

_ بی بی جان؟ چیشده خانم؟

با دو گام بلند مقابل بی بی ایستادم که بازویم را چنگ زده و نفس نفس زنان گفت:

_ بدو پسر جان... بدو... یکی از آدمای خدانشناس که

جانا رو کشتن کنار راه رودخانه او مده سراغ غنچه...
منو فرستاد پی تو...

برو تا بلایی سرش نیومده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اضطرابم به سرعت فرو کش کرده و با گرفتن دست
های بی بی گفتم:

بیابشین کنار سید آروم باش، من برمی‌گردم.
بی بی که از آرامش صدایم چشم هایش گرد شده بود
گفت:

تو چرا انقدر خونسردی جهان؟
دارم میگم قاتل جانا...

میان حرفش پریده و گفتم:

می‌دونم... چون اون آدمو من فرستادم...

با صدای لا اله الا الله سید که حالا شانه به شانه ام
ایستاده بود ادامه دادم:

زنگ زدم جلوشو بگیرم سید اما گوشیشو جواب نداد
!

نگران نباشید فقط دختره رو سین جیم می‌کنه ببینه
چقدر این مدت از زندگی من اطلاعات در
آورده... بعد و لش می‌کنه.

بی بی ناباورانه سر تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون دختر از شدت ترس داره پس میفته...اونوقت تو...

باورم نمیشه؛ من تورو اینطور تربیت نکردم!
انگشتانم را لابه لای موهایم کشیده و دهان باز کرده
حرفی بزنم که سید با دلخوری گفت:
_برو دنبال اون دختر؛ الان که تو با ارامش از نقشه
ناجوانمردانه ات حرف می زنی اون داره از ترس
می لرزه...

وقتی برگشتی صحبت می کنیم...
هر دو ازم رو گرفته به سمت شیر اب کنار باغچه
حرکت کردند.
با کمی مکث سوئیچم را از جیب شلوارم بیرون کشیده
و به سمت درب رفتم.

**

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با باریک شدن جاده ماشین را متوقف کرده و ترمز
دستی را کشیدیم . اما درست با فشردن دستگیره میان
انگشتانم صدای جیغ آشنایی در گوشم پیچید...
ناباورانه لب زدم "غنچه...؟"

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت190

با باریک شدن جاده ماشین را متوقف کرده و ترمز
دستی را کشیدیم . اما درست با فشردن دستگیره میان
انگشتانم صدای جیغ آشنایی در گوشم پیچید...
ناباورانه لب زدم "غنچه...؟"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سرعت از ماشین خارج شده و بدون بستن درب به
سرعت به سمت جایی که صدایش می آمد دویدم.
مگر قرار بر سوال و جواب ساده نبود...؟
پس این جیغ و فریاد غنچه از چیست؟
نکند...

با چیزی که از ذهنم گذشت بی اختیار تمام تنم گُر
گرفته و به قدم هایم سرعت بخشیدم.
من هرکاری هم با آن دختر می کردم محال بود به
حریمش تجاوز کنم...

با نزدیک شدنم به راه رودخانه صدای جیغ و التماس
غنچه واضح تر به گوشم رسید و بیش از پیش پی می
بردم نباید این کار را می کردم.
کسی جز من حق نداشت این دختر را عذاب دهد!
تنها عذابش فقط و فقط باید من می بودم و بس!
با گام بعدی کامل و واضح دیدمشان...
یک لحظه انگار خون راهی برای رسیدن به مغزم
پیدا نکرد...
این مردک داشت چه غلطی می کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غنچه را تماما در آغوشش گرفته بود و به درخت می فشرد.

قدم هایم را بلند و پر خشم برداشته و فریاد زدم:

داری چه غلطی می کنی؟

نگاه هر دو به سمتم چرخید؛ نگاه آن دختر با امید و

گریان و آن مرد با ترس و شوک!

درست لحظه ای که قدمی به عقب برداشتم، یقه اش

را میان پنجه هایم گرفته و از روی غنچه کنار کشیدم.

کنار گوشش غریبم:

کی بهت گفت این گوه اضافه رو بخوری مردک

هان؟

دستم را به ضرب پایین آوردم که محکم به زمین

خورد.

خواست در جایش بنشیند که زانوان آن دختر خم شده

و با تکیه بر درخت روی زمین افتاد و بیهوش شد...!

با گرفتن گردن مرد دستم را بالا برده و در صورتش

کوبیدم.

با تته پته گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ آقا جهان...بخدا... بخدا من فقط خواستم بترسه...
صورتتم را به موازات صورتش نگه داشته و با لبخند
حرصی گفتم:
پاشو از جلوی چشمم گم شو تا پیام تهران و تکلیفتو
معلوم کنم...

پاشو...
دِ یالله! بلند شو تا قلم جفت دستاتو خرد نکردم.
با چشم هایی گرد شده خودش را بر روی زمین عقب
کشیده و با چرخشی نصفه و نیمه ایستاده و از دیدگانم
محو شد.


نفسم را پر حرص فوت کرده و دستم را لابه لای
موهایم کشیدم...

فکرش را نمی کردم نقشه ام اینگونه پیش برود!
به سمت آن دختر رفته و بر روی زانوهایم نیمه
نشسته مقابلش قرار گرفتم.

با دست ضربه آرامی به صورتش زده و گفتم:
_ هی دختر...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 191

فحشی زیر لب نثار ان مردک نسناس کردم.
معلوم نبود به این دختر چه گفته که اینگونه بی هوش
شده!

فاصله کوچک میانمان را پر کرده و دست راستم را
دور شانه اش احلقه کردم که زیر لب زمزمه ای کرد.
آنقدر آرام و ضعیف که حتی به گوشم نیامد، انگار
هزیان می گفت!

سرش را به شانه ام تکیه داده و گوشم را به لب هایش
نزدیک کردم که لب زد «جهان... باید... بیاد»
خشک شدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جدا از آنکه اولین بار بود بدون فامیلی ام اسمم را به زبان می آورد ،این جمله چه معنایی داشت؟
پلک هایش تکان خورده و قطره ای اشک از لابه لای مژه های بلندش بر روی گونه اش غلت خورده و در میان موهایش گم شد...

«اینبار میفه..مه بی..گناهم...میاد»

این دختر چه می گفت؟

این حرف ها ،این جملات نصفه و نیمه...

وجدانم بر سرم فریاد زد ؛نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی؟

جوابم تنها سکوت بود...حالا دیگر خودم هم نمی دانستم.

دست آزادم را درون موهای آشفته ام کشیده و آن ها را به عقب هل دادم .دست دیگرم را به قصد قلاب کردن زیر پاهای غنچه جلو بردم که متوجه کبودی دستش شدم. آنقدر پررنگ و وسیع بود که نفس در سینه ام حبس شده و به سرعت آستینش را بالا کشیدم. باورم نمی شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس این بیهوشی از ترس کلمات نبود، بلکه از فشار شکستگی استخوان بود.
گوشه لبم را با عصبانیت جویده و به سرعت بر روی دست هایم بلندش کردم.

با فرو رفتن سوزن سرم در پوست دستش دستم را بر روی دیوار کنار پنجره گذاشته و خیره آسمان ابری شدم...

آقای جواهری؟

با صدای دکتر به سمتش چرخیدم که لبخند آرامی زده و با جابه جا کردن عینک گرد و کوچکش بر روی بینی درون پرونده فلزی چیزی یادداشت کرده و ادامه داد:

وقتی بهوش او مدن به پرستار اطلاع بدید تا وضعیتشون رو بررسی کنم...
سرتکان داده و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا کی باید بمونه؟
دکتر با بستن پرونده و آویزان کردنش انتهای تخت
گفت:
بهوش بیاد تصمیم می گیریم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 192

سری به نشانه «باشه» تکان داده و تشکر کردم.
با بیرون رفتنش از اتاق بدون نگاه به آن دختر مجدد
به سمت پنجره چرخیدم.
احساس درونم را به هیچ وجه درک نمی کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من این دختر را برای آزار دادنش وارد زندگی ام کرده بودم و حالا با این آسیبی که برای اولین بار از جانب من بهش وارد شده بود، حسی مانند عذاب گردنم را گرفته و می فشرد.

نفس عمیقی کشیده و به سمتش چرخیدم. اما به جای نگاه کردن به صورتش خیره گچ آبی دستش شدم.

اخم هایم جمع شد که صدای ضعیفش باعث شد به چشم هایش نگاه کنم.
_گرف..تینش؟

بدون جواب به سوالش دستم را درون جیبم فرو برده و یا قدم هایی آرام و محکم از اتاق خارج شدم. جوابی برای هیچ کدام از سوالاتش نداشتم...
من آدم دروغ گفتن نبودم و مسلماً حقیقت را هم بهش نمیگفتم ، پس سکوت در برابرش بهتر بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون حرف از اتاق خارج شده و درب را بست!
یعنی صدایم انقدر ضعیف بود که به گوشش نرسد؛ یا
او بود که خودش را به نشنیدن زد؟
پلکی زده و نگاهم را در اتاق چرخاندم.
چرا برای تنوع به این اتاق های سرد و سفید درمانگاه
ها و بیمارستان ها رنگ های شاد و گرم اضافه نمی
کنند؟

چشم هایم به شدت می سوخت و خواب تنم را مالش
می داد.
تمام اتفاقات مانند یک فیلم مقابل چشم هایم جان گرفت.
فکر نمی کردم رفتن بی بی و آمدن جهان آنقدر
طولانی شود که برای نگه داشتن آن مرد ترسناک
مجبور به گرفتن دستش بشوم...
وقتی حرف هایی که می خواست از من نشنید، قصد
رفتن کرده بود و با این حرکت ناگهانی ام حسابی
خشمگین شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من که چیزی از جهان نمی دانستم جز آنکه بزرگترین
تاجر خاور میانه است و هزاران کارخانه، شرکت و
رقیب داد ...

چه خز عباتی تحویلش دادم که وقت کشی کنم را فقط
خدا می دانست!

آب دهانم را قورت داده و دستم را به قصد کشیدن بر
گوشه چشم هایم بالا آوردم اما با حس سنگینی اش
نفسم بند آمد...

غیر ممکن بود این سنگینی یک طرفه بخاطر خواب
آلودی من باشد..!

با کمک دست سالم نیم خیز شده و دهانم از تعجب
باز ماند!

گج؟!؟

با یاد لحظه ای که مرد برای جدا کردن من از خودش
مچم را بر روی کمرم چرخاند پوف کلافه ای
کشیدم... دردم در آن لحظه آنقدر نبود که به شکستش
فکر کنم.
لعنتی...


https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیدوارم حداقل جهان آن مرد را گرفته باشد که این شکستگی بی فایده نباشد.
کمی خودم را عقب کشیده و به تاج کوتاه تخت تکیه دادم.

دست چپم تا ارنج درون گچ و تنها انگشتم بود که بیرون از آن بود!
به آرامی آن ها را باز و بسته کردم که همین لحظه درب اتاق با دو تقه آرام در لولا چرخیده و باز شد. ابتدا جهان و پشت سرش دکتر و یک پرستار مسن وارد اتاق شدند.

نگاهم مستقیماً به جهان بود تا حداقل برای دلخوشی من سری تکان دهد و خیالم را راحت کند اما بدون نیم نگاهی به جانبم تمام حواسش را به دکتر داد!

نویسنده: #مونسنا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 193

از این حرکت خونسرد و بیخیالش به شدت حرصم گرفته و چشمانم گرد شد.
با صدای دکتر نگاه مستقیم و خیره ام را از جهان گرفته و به دکتر دوختم .
انگار چیزی پرسیده بود ؛چون منتظر و دقیق نگاهم می کرد .
لب هایم را تر کرده و با نیم نگاهی به جهان که حالا به جای من به تلفن همراهش خیره شده بود و چیزی را تایپ می کرد رو به دکتر گفتم :
_ معذرت می خوام متوجه سوالتون نشدم .
دکتر با مکث کوتاهی ابروهایش را بالا فرستاده و لبخند کوچکی زد.
_ اشکال نداره... پرسیدم خودتو چطور حس می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"هوم" کشیده ای در گلو کرده و با چشم و ابرو به دستم اشاره کرده و گفتم:

_ به غیر از سنگینی و درد دستم؛ یکم کوفتگی دارم توی قسمت کتف و شونه ام...

دکتر سر تکان داده و با یادداشت در پرونده فلزی دست در جیبش فرو برده و چراغ قوه کوچک و مدادی شکلی بیرون کشید؛ با فشردن دکمه انتهایش گفت:

_ انگشتم رو دنبال کن لطفا...

سر تکان داده و به انگشت اشاره اش که به مرکز صورتم نزدیک میشد چشم دوختم؛ سر تکان داده و با عقب کشیدن دستش گفت:

_ دهنتو باز کن...


با لیز خوردن مویی به روی چشم لبم را جلو کشیده و نفسم را به سمت بالا فوت کردم.

با کنار رفتنش دهانم را باز کرده و زبانم را بیرون آوردم که دکتر تک خندی زده و با انداختن نور در دهانم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خیلی خب... بار اوله دستت شکسته ؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد :
_ برای دردت مسکن می نویسم. به هیچ عنوان بهش
آب نمیزنی
زیاد تکونش نده و شبا روی بالشت باشه...
یه بالشت متوسط و کم حجم... موازی با سطح قلب
نباشه باید بالا تر باشه.
سه هفته دیگ میتونی بازش کنی.
اخم هایم جمع شده تشکر کردم.
برگه ای را به سمت جهان گرفته و گفت:
_ میتونید برید...
جهان نیز تشکر کرده و با خروج دکتر رو به من
گفت:
_ بریم...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 194

بی توجه به سرگیجه ای که دامنم را گرفته بود قبل از
ان که جهان به درب اتاق برسد از جایم بلند شده و با
پوشیدن نصفه و نیمه کفش هایم به سمتش حرکت
کرده و سد راهش شدم.

صورتش جدی و عاری از هرگونه احساسی بود!
هر غریبه ای او را می دید مطمئناً این سوال درونش
ایجا میشد که صاحب این چشم ها تا بحال طرح یک
لبخند را لمس کرده؟

نگاهی سریع به سرتا پایم و احتمالاً تیپ ب هشدت
مزحک و بهم ریخته ام انداخته و سر تکان داد.
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_من یه سوال پرسیدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا وانمود می کنید نشنیدین؟ گرفتیش؟
نفس عمیق و پر حرصی کشیده و با پایین آوردن
سرش و پنجه کشیدن لابه لای موهای پر پشتش آن را
به شدت فوت کرد...جوری که عطرش به یکباره در
مشام پیچید .

با پشت دست بازویم را فشرده و از سر راهش کنارم
زده و گفت:

_راه بیفت کلی کار دارم...

دهانم از این حجم بی اعتنایی اش باز ماند و اینبار
بدون کنترل خشمم بازوی حجیمش را با دو دست
گرفته و مانع از قدم بعدی اش شدم.

از لابه لای دندان های در هم کلید شده ام غریدم :

_انقدر سخته یه جواب تک کلمه ای بدی؟

یه کلمه ، فقط و فقط یه کلمه !

آره یا نه !

بازویش را به شدت از میان دست هایم بیرون کشیده و
با چرخش بر روی پاشنه به سمتم چرخیده و موازی با
صورتم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه !!

حالا راه بیفت !

ماتم برد اما سریع به خودم آمده و گفتم:

چرا...؟ چرا.. چرا؟ چطور فرار کرد؟

صدایم پر از حسرت و بغض شد...

چطور نگرفتیش.. من حس کردم از یقه اش

گرفتیش و عقب کشیدین... اون به نسبت شما جسه


کوچیک تری داشت چطور نگرفتیش؟

دست سالم و لرزانم را بالا آورده و بر روی دهانم

گذاشتم...

یعنی... شانس اثبات بی گناهی ام به همین راحتی از

بین رفت؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 195

مردمک های لرزان چشمانم لحظه ای ثابت نمی ماند
و مدام بر روی چشم هایش جابه جا می شد.
منتظر بودم بگوید حرفش دروغ است...
دروغی برای آزار دادن من...
اما او با درهم کشیدن ابروهای مردانه اش نگاهش را
از صورتم گرفته و گفت:
_وقت اضافه ندارم که حروم شوک و تعجب تو کنم!
باید برگردیم تهران...پس از پاهات استفاده کن و راه
بیفت!
قلبم شکست...
اینبار نه از حرف های جهان ، بلکه از خدایی که
زجرم را دیده بود و کاری نکرد.
من درد شکسته شدن دستم را تحمل کرده بودم، به امید
آمدن جهان و باز شدن قفل اساراتم اما..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز نشد...

چانه ام لرزید و با بسته شدن درب اتاق بغضم شکست
و اشک هایم بی وقفه بر روی گونه هایم چکید.

**

با توقف ماشین مقابل خانه باغ بی بی و سید ؛جهان
کمر بندش را باز کرده و به آرامی گفت:
_پیاده نشو تا برگردم.

بی حرف به درب چوبی فیروزه ای خیره شده و
سرتکان دادم.

زبانم برای گفتن حتی کلمه ای نمی چرخید .
دلگیر بودم...

از خدا ،سرنوشت...

حتی جهانی که آن مرد را نگرفت !شتید هم
نتوانست...

سکوت را ترجیح می دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهان با مکت طولانی و نگاهی سنگین از ماشین پیاده شد.

چند دقیقه بعد از کوبیدن درکوب ، درب بر روی لولا چرخیده و سید در چهارچوب ایستاد.
قبل از آنکه جهان چیزی بگوید کمی جلو آمده به سمت ماشین چرخید.

نگاهش روی من ایستاد .

دم عمیقی کشیده و دستگیره فلزی ماشین را با دست سالم فشرده و پیاده شدم.

با پا گذاشتن بر روی زمین لب هایم را کمی کشیدم تا طرح لبخند کوچکی بگیرد اما بعید می دانستم حتی به مرز یک لبخند هم رسیده باشد!

سلام کردم اما نگاه سید به دستم بود.


ناخودآگاه آن را عقب برده و پشت کمرم مخفی کردم.
اخم های سید در هم شده و با فشردن پلک هایش زیر لب " لا اله الا الله " ی گفت...

از چهارچوب درب کنار رفته و گفت:
بیایید داخل...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به جهان نگاه کردم که گفت:
بشین توی ماشین...

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 196

قدمی به عقب برداشتم که صدای محکم سید متوقفم کرد.

گفتم بیایید داخل... هر دو تون...

همانطور که دستم را عقب نگه داشته بودم مطیعانه قدم رفته را جبران کرده و با نیم نگاه کوتاهی به جهان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت سید حرکت کرده و با گفتن "با اجازه" زیر
لبی از کنارش گذشته و وارد هشتی شدم .
وقتی سید و جهان پشت سرم وارد شدند کمی این پا و
آن پا کردم که آن ها جلو تر حرکت کنند اما انگار آن
ها هم همین توقع را از من داشتند.
به ناچار شانه ای بالا انداخته و با گرفتن دم عمیقی به
سمت خانه حرکت کردم.
بی بی در ایوان ایستاده بود و با گرفتن دست هایش به
نرده ها با تعجب به دستم خیره شده بود.
با رسیدن به پله ها بدون وسواس کفش هایم را در
آورده و به سمتش حرکت کردم .
تمام وجودم آغوشی می خواست برای سبک شدن...
چه کسی بهتر از آدمی که باورم داشت؟
انگار بی بی هم متوجه حالم شد که آغوشش را برایم
باز کرد .
با دو قدم بلند فاصله میانمان را طی کرده و در میان
دست هایش خودم را رها کردم.
بی صدا چشم هایم جوشید و اشک هایم فرو ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با بغض زمزمه کردم:

فرار کرد بی بی...

شانسم برای از بین بردن این مهر داغ از بین رفت...

من هنوز قاتلم...

اعترافش سخت بود اما من برای جهان جواهری؛ مرد

مغرور و بی رحم دنیایی که اسیرش شدم همچنان قاتل

جانا بودم...

_حتما حکمتی درش بوده دختر...گریه نکن و قوی

باش!

با این حرف بی بی یک لحظه به خودم آمده و به

سرعت خود را عقب کشیدم.

انگشتانم را به زیر چشمانم و گونه هایم کشیدم .

نمی خواستم مقابل جهان ضعیف جلوه کنم .

همانطور که چشم هایم به گل های سرمه ای قالی بود

زیر چشمی به دور ایوان نگاه انداختم ...


نه خبری از سید بود نه جهان!

رفتن توی باغ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این حرف بی بی با چشم های نم دار به صورت
گرفته اش خیره شده و گفتم:
_ معذرت می خوام... ناراحتتون کردم.
بی بی سر تکان داده و گفت:
_ نه دختر جان... دستت چی شد؟
_ گوشه لبم را که به سمت پایین خم شده بود را کمی
کشیده و گفتم:
_ سه هفته دیگه میتونم بازش کنم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت197

سری تکان داده و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بشین دختر... بشین کنار شمدونی ها؛برات دمنوش
بیارم یکم آروم شی...
دستان پنبه ای و لطیفش را گرفته و گفتم:
_بشینید بی بی این چند دقیقه اخر بینمتون.
ابروانش به هم نزدیک شده وگفت:
_منظورت چیه؟بری؟کجا..؟
لبخند نصفه و نیمه ای زده و لب زدم:
_تهران... عمارت جواهری...

**

درست از زمانی که خانه بی بی و سید را ترک کردیم
جهان انقدر در فکر فرو رفته بود که هیچ چیز جز
جاده پیش رویش را نمیدید و حتی صدای تلفن
همراهش راهم نمی شنید .
با پیچیدن موسیقی آرامبخش تلفن جهان برای بار چندم
تکیه ام را از شیشه گرفته و به صفحه اش دوختم .
با دیدن اسم مهیار به صورت جهان خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار درون این ماشین نبود !!
جایی فراسوی این جاده سیر می کرد!
ناخودآگاه دستم را به سمت بازویش بردم. با لمس
نوک انگشتانم تکان شدیدی خورده و بازویش را عقب
کشید .

_چیه؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و گفتم:

_مهیار زنگ میزنه...

کمی بر روی صورتم مکت کرد و انگار تازه به
خودش آمد .

دستش را پیش برده و آن را وصل کرد .

صدایش را بر روی اسپیکر گذاشته و گفت:

_بله...

_مرد حسابی هیچ معلومه تو کجایی؟؟ میدونی چند بار
باهات تماس گرفتم؟

جهان نفسش را فوت کرده و با تکیه ارنجش به لبه
پنجره انگشت اشاره اش را بر روی شقیقه اش گذاشته
و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ بگو مهیار ...
در دل بی تربیتی نثارش کردم .
سلامی ؛ علیکی ... چیزی !!
_ کجایی؟
_ نزدیک عمارت ...
_ خوبه ... من و مهتاب جلوی در منتظریم ...

✍ نویسنده: #مونسا



#نیمتاج
#پارت 198

هر دو ابروی جهان بالا رفته و با نیم نگاهی به ساعت
جلوی ماشین گفت:
_ خیر باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیا خیرش کن ! میبینمت ،منتظرم !
از این حرکت فرز و زیرکانه مهیار لبخند کوچکی
گوشه لبم نشسته و گونه ام بالا آمد .
آنقدر سریع تماس را قطع کرد که عملا اجازه هیچ
اعتراضی را به جهان نداد !
با صدای جهان لبخندم کمرنگ شده و سرم را به
سمتش چرخاندم.

دفعه قبل نخواستی با مهتاب حرف بزنی...
منظورش از این حرف را خوب فهمیده بودم.
دفعه قبل که مهتاب عاجزانه می خواست با هم
صحبت کنیم ، جلوی درب زندان او را پس زدم...
اما اینبار با وجود این دست شکسته نباید اجازه می
دادم این اتفاق را از چشم جهان ببیند.
امضا قرار داد تصمیم من بود و شکسته شدن دستم هم
عاقبت تصمیم خودم برای نگه داشتن آن مرد...
دم عمیقی کشیده و گفتم:

اینبار باید حرف بزنی... البته آگه از نظر شما حرف
زدن با مهتاب مشکلی نداشته باشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم همچنان به جهان بود اما او در سکوت به جلو نگاه می کرد .

چشم هایم را در کاسه چرخانده و با رو گرفتن از او چشم هایم را به پیاده رو های خلوت دوختم.

انگار تکان دادن زبان چند گرمی اش چقدر وقت با ارزشش را می گرفت که اینگونه در حرف زدن صرفه جویی می کرد!

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و لحظه ای چشم هایم را بر روی هم فشردم اما آن یک لحظه، به ساعت ها تبدیل شد!

با نزدیک شدن به عمارت و باز شدن درب ماشین مهیار، غنچه را مخاطب قرار دادم:
فقط ده دقیقه!

وقتی جوابی ازش نشنیدم؛ اخم هایم جمع شده و سرم را به سمتش چرخاندم اما با دیدن چشم های بسته و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر خم شده اش بر روی شانه خشمم به یکباره
فروکش کرد.

دستی به گردنم کشیده و نفسم را کلافه فوت کردم.
با رسیدن مقابل درب پارکینگ کمر بندم را باز کرده و
با فشردن دستگیره فلزی میان انگشتانم از ماشین پیاده
شدم.

مهتاب بدون توجه به حضورم خواست از کنار عبور
کند و به سمت ماشین برود اما با گرفتن دستم مقابل
قفسه سینه اش مانعش شدم.

شوکه در جایش میخ شده و در صدم ثانیه صورتش
یکپارچه سرخ شد.


مهیار مداخله کرده و با جدیت گفت:
_جهان!

نگاهم به صورت مهتاب بود که به همان سرعتی که
سرخ شده بود حالا رو به سفیدی می رفت.

نگاهش به من نه، به غنچه بود...
و شاید دستش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 199

دستم را کنار کشیده و درون جیم فرو بردم که
صدایش را شنیدم.
دستش...

آنقدر ضعیف و لرزان این تک کلمه را به زبان آورد
که من هم به سختی شنیدم!
مهیاری بدون بستن درب ماشین با تردید قدم هایش را
به سمتمان برداشت که همین لحظه مشتم محکم
مهتاب در قفسه سینه ام فرود آمد!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغ نبود اگر می گفتم مهتاب طاهری اولین دختری
بود که به خودش جرات چنین کاری داده بود!!
مهیار برای دوست داشتتش حق داشت. جسارت این
دختر در همه کس وجود نداشت!
شدت ضربه اش با وجود ان مشت کوچک آنقدر نبود
که درد را حس کنم به همین دلیل سرد و تو خالی
نگاهش کردم.

هر دو دستانش مشت شده بود و صدای نفس هایش
بلند!

مهیار با همان ضربه اول خودش را به مهتاب رسانده
و با گرفتن بازوانش گفت:

_مهتاب! داری چیکار می کنی؟ قرار مونی یادت...
چشمش لحظه ای به ماشین و غنچه افتاد و حرفش
قطع شد.

چشمانش گرد شده و سری به نشانه نفی تکان داد.
چشم بسته هم می دانستم در ذهنش برای این سوال که
"جهان این کار را کرده؟" چه قیامتی برپا شده!!
دم عمیقی گرفته و کوتاه گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کنار رودخونه این اتفاق بر اش افتاد.
صدای پوزخند مهتاب بر روی اعصابم خط انداخت
اما ادامه داد:

_می خواست باهاتون صحبت کنه اما اثر دارو ها
خوابوندتش...

یه روز دیگه بیاید !

مهتاب خندید ،خنده ای که به وضوح عصبی بود:

_تاحالا هیچ کس انقدر قانع نکرده بود جناب

جواهری! چقدر مهمون نواز!

واقعا فکر کردی باور میکنم که کار تو نبوده؟

تو به خون این دختر تشنه ای اونوقت....

رخ به رخس شده و با لحن محکمی گفتم:

_برام مهم نیست چی فکر می کنی!

_ازت شکایت می کنم!


_نه...

با صدای گیج و ضعیف غنچه به سمت ماشین

چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 200

مهتاب بالا فاصله و با عجله به سمت غنچه که حالا در
حال پیاده شدن از ماشین بود رفته و صدایش زد.
_ غنچه جان؟

_ خوبم مهتاب... آقای جواهری تقصیری
نداشت، تقصیر خودم بود یه جورایی سعی کردم یه
چیزی رو درست کنم که نشد...
مهتاب با نگاهی موشکافانه و دقیق به سر تا پای غنچه
نگاه کرده و گفت:
_ راستشو بگو غنچه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لازم نیست ارزش بترسی...
مستقیم می ریم پزشکی قانونی ،حتی یه شکایت نامه
تهدید ام تنظیم می کنم که جرات نکنه نزدیکت...
چشم های غنچه گرد شده و با گذاشتن کف دستش بر
روی دهان مهتاب گفت:

_ آروم باش...

من چرا باید سر همچین چیزی بهت دروغ بگم؟
دست گچ گرفته اش را بالا آورده و گفت:
_ مسلما استخون دست ارزش دروغ گفتن نداره... اگه
مقصر هر کسی جز خودم بود همین گچو میزدم توی
سرش!

"غنچه"

جهان با اخمی که هر لحظه غلیظ تر می شد نگاهش
را از من و مهتاب گرفته و گفت:
_ فقط ده دقیقه!
رو به مهیار چرخیده و مشغول صحبت با او شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود آنکه می دانستم صورتم را نمی بیند چشم غره
ای نثارش کرده و زیر لب ادایش را در آوردم!
نگاهم را به سمت مهتاب چرخاندم که همچنان با اخم
نگاهم می کرد .

با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد که آن را برداشتم.
لب هایش را تر کرده و گفت:


_این لباسا چیه تنت؟ کجا بودی با این!؟

بخش دوم سوالش را آنقدر بلند گفت که جهان
سرچرخاند و نگاه برزخی به سمتان انداخت !
نگاهم به مهیار افتاد که دستش را بر روی دهانش
گرفته و سرش را پایین انداخته بود .

لرزش شانه هایش به خوبی نشان می داد به سختی
جلوی بلند شدن صدای خنده اش را گرفته !
یاد حرف های رباب افتادم که گفته بود حتی مادر
جهان هم او را جهان خالی صدا نمی زد !
حالا مهتاب او را "این" خطاب می کرد!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نویسنده: #مونسا 



@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(vip) 🌍 (رمان نیم تاج-اج:)
👉👉👉👉👉👉

#نیمتاج
#پارت201

لب گزیده و به آرامی دست مهتاب را فشردم .
اما او جدی دست هایش را عقب کشیده و بر روی
سینه چلیپا کرد و سر بالا انداخت!
با قدم کوتاهی پشت به نگاه سنگین جهان و مقابل
مهتاب ایستادم . مطمئنا اگر مهتاب ارتباطی با مهیار
نداشت او را در این لحظه بر روی بند پهن می کرد...
گلویم را صاف کرده و گفتم:
_ این لباسارو مادر بزرگ آقای جواهری لطف کردن
و بهم دادن با خودم لباس نبرده بودم.
مهتاب چشم ریز کرده و گفت:
_ و...؟
نگاهم را در صورتش چرخانده و گفتم:
_ و چی؟
_ خونه مادر بزرگ "این" چیکار می کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم هایم را دوباره درشت کرده و لب گزیدم که
جهان گفت:

پنج دقیقه!

لبخندم را کنترل کرده و با اخم مصنوعی به مهتاب
گفتم:

به جای بازجویی من میتونی حرفای قشنگ تری
بزنی؟

مهتاب هومی کرده و گفت:

از کجا دوست داری شروع کنم؟

از...اره بزار از اون روزی شروع کنم که جلوی در
زندان به جای اینکه بیای پیش من و توضیح بدی
رفتی تو ماشین این یارو نشستی!

یا نه قبل ترش توی بیمارستان!

یه ذره به من و مهیار اعتماد نکردی...

لب های خشک شده ام را تر کرده و گفتم:

درکم کن من...


میشه درباره اش حرف نزنیم لطفا...؟

مهتاب اخم های در هم رفته اش را باز نکرد و به
ناچار گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خودتم خوب میدونی هیچ کاری نمیتونستید بکنید .
همه مدارک و شواهد علیه من بودن و مسلماً این
یارویی که میگی کوتاه نمی اومد.
قصاص میشدم مهتاب...حاج بابام چی می شد ؟ مامان
نرگسم؟
تو چی می شدی؟
نبش قبر نکن ؛من اون لحظه کاری رو کردم که باید
می کردم.
اینجام...اونقدر ا که فکر میکنی بد نیست من...مشکلی
ندارم...
مهتاب سری تکان داده و گفت:
_جهان قصاصت نمی کرد...
گنگ نگاهش کردم که جهان گفت:
_ده دقیقه تمومه...

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 202

با ناراحتی سر چرخانده و به جهان نگاه کردم که با
جدیت به درب حیاط اشاره کرد .
نوک کفشم را آرام بر روی زمین کوبیده و گفتم:
_ دو دقیقه لطفا...
_ اخم هایش جمع تر شد اما چیزی نگفت .
_ به سمت مهتاب چرخیده و گفتم:
_ حاج بابا و مامان نرگس...؟
_ مهتاب دست درون جیبش فرو کرده و گفت:
_ خاله با حاج عمو از وقتی منعش کرد سراغ تو بیاد
حرف نمیزنه...
_ حاج عمو ام...
_ دستش را از جیبش بیرون آورده و تسبیح کوچک و
آشنایی بیرون کشید...
_ گفت اینو بهت بدم منظورشو می فهمی...
_ چانه ام لرزید و چشمانم سوخت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فهمیدم حاج بابا... این تسبیح معنای هزاران هزار
حرف بود...

این یعنی حاج بابا دلخوره اما امید داره...
یعنی شاید خودش کنارم نباشه اما دعاش هست...
یعنی قوی باش...

آسمون همیشه ابری نمی مونه...

"جهان"

دستم را لابه لای موهایم کشیده و درب لب تاب را
بستم.

از زمانی که مهیار و مهتاب رفته بودند دو ساعتی می
گذشت و سکوت سنگین عمارت بدجور در چشم
میزد. انگار هیچ کس بیدار نبود...

نگاهم به قاب عکس کوچک جانا افتاد و شقیقه هایم
نبض گرفت. آن را در یک دستم گرفته و با دست
دیگر طرح لبخندش را از روی شیشه سرد لمس
کردم.

با باز شدن یکباره درب اتاق سرم به سمتش چرخانده
و جا خوردم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جانا...

چطور... چطور ممکن بود؟

نگاهم به سر تا پایش کشیده شد.

لباس خواب سفید با برگ های انجیری سبز بر تنش

بود و موهایش پریشان اطراف شانه هایش...

_ دایی... یه خواب بد دیدم.

خیلی بد...

داشتی یه قفس میساختی...

برای یه شاخه گل...

قدم هایش را به آرامی به سمت برداشتم و ادامه داد :

_ قول بده اینکارو نمی کنی...

با نفس عمیقی از خواب پریدم...

قفسه سینه ام به تنگی پر و خالی می شد و تیشترتم به

بدنم چسبیده بود.

دستم را بر روی پیشانی ام کشیده و در جایم نشستم.

جانا...

با یک تصمیم ناگهانی از جایم بلند شده و به سمت

اتاقش دویدم.

اما با باز کردن درب حجم سرمای وحشتناکی تمام

وجودم را لرزاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگشتانم دانه دانه در کف دستم فرو رفت و چیزی
دروم برای هزارمین بار فریاد زد:
"جانا دیگه هیچ وقت بر نمی گرده"

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 203

"جانا دیگه هیچ وقت بر نمی گرده ، اون اینجا
نیست..."
چیزی که در انتهای گلویم گیر کرده بود بغض که نبود
بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پلک هایم را بر روی هم فشرده ، قدمی به داخل
برداشته و درب را پشت سرم بستم. جرات روشن
کردن چراغ را نداشتم...
همانجا به درب تکیه دادم...

قبل از رفتن جانا هم این اتاق انقدر سرد بود؟
این گرد و خاک قبل از رفتنش هم بر روی وسایل
نشسته بود؟

با تیری که قفسه سینه ام کشید دستم را بر رویش
گذاشتم : لعنتی...

مستم را بر روی قلبم کوبیدم...
می سوخت...

انگار درون کوره ای از آتش انداخته بودمش...
یقه تیشرتم را کمی جلو کشیدم اما فایده ای نداشت.
این اتاق با تمام رنگ های شاد و زندگی بخشش نفس
کشیدم را سخت کرده بود.

دستگیره را میان انگشتانم چرخانده و با باز شدن
درب به سرعت از آنجا خارج شدم.
آماده نبودم... برای روبه رویی با خاطرات این اتاق
آماده نبودم... هنوز نه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"جای خالی ات درد می کند...مانند قلبی که بی
ضربان مانده باشد"

عمارت به گونه ای در سکوت غوطه ور بود انگار
هیچ کس جز من در آن زندگی نمی کرد.
تنها چیزی که این سکوت را می شکست صدای باد
بود...

با طی کردن آخرین پله به سمت یخچال رفتم اما میان
راه حرکت چیزی بر روی زمین توجه ام را جلب
کرد.

چشم هایم را برای بهتر دیدن کمی تنگ کردم و وقتی
چشم هایم را بالا آورده و برق زد به خوبی
شناختمش!

همان گربه یک دست سیاه!

آن روز که از آن دختر پرسیدم مطمئن بودم آن را
بیرون نیداشته و دروغ گفته... زبان بدنش دروغش را
فریاد می زد!

اما چیزی درونم مانع شد تا برای بیرون انداختنش
اصرار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب یخچال را باز کرده و بطری آب را بیرون کشیدم.

همچنان نگاهم می کرد.

اخمی بهش کرده و درب شیشه را باز کردم .
ان را بر روی لبم گذاشته و جرعه جرعه آب سرد
درونش را فرو دادم.

انگار دست بردار نبود!!!

با جدا کردن بطری از لب هایم زمزمه کردم:

هییز!

دمش را با خونسردی تکان داده و به سمتم آمد .
آرام از میان پاهایم رد شده و دور پایم چرخید.

آب می خوای؟

کنار پایم نشست و دمش را میان پاهایش گرفت.
نگاهم را دور اشپزخانه چرخاندم .

حتما آن دختره ی چموش برای این قیر کوچک یک
ظرف اختصاصی گذاشته ! اما کجاست؟

کلافه خواستم درب بطری را ببندم که با "میو"

آرامش نگاهم را به خودش کشید.

به من چه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مگر من پایش را به عمارت باز کرده بودم که آبش
را بدهم؟

ابروانم را بیشتر در هم کشیده و درب بطری را
چرخاندم اما به ثانیه نکشیده حرکت دستم در جهت
عکس بسته شدن درب پیش رفت و بر روی زانو نیمه
نشسته شدم.

دستم بند گردنش شده و آن را مقابل چشمانم گرفتم .
انگار خوشش آمده بود که دمش را به نرمی به چپ و
راست تکان می داد !

شیشه را کنارم گذاشته و انگشت اشاره ام را سمتش
گرفتم:

این اولین و آخرین باره ! تشنه شدی میری سراغ
اونی که آوردت تو نه من!

چشم هایش با مکث از انگشتم به صورتم کشیده شد.
کمی آب درون درب بطری ریخته و مقابلش گذاشتم .
با لذت پشت به من کرده و صدای ملچ ملوچش فضای
آشپزخانه را پر کرد.

هرچقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.
سری به این بی فرهنگی اش تکان داده و از جایم بلند
شدم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آب باقی مانده ته بطری پلاستیکی آب معدنی را درون
سینک خالی و ان را درون سطل انداختم . به سمت
پله ها چرخیدم اما هنوز دستم به نرده طلایی پله
نرسیده بود که ناخودآگاه مسیرم را به سمت اتاق آن
دختر کج کردم.

نویسنده: #مونسا 



#نیمتاج

#پارت 204

حتی انگار اختیار گام هایم به دستان من نبود .
طول راهرو را به آرامی طی کرده و چشم به درب
نیمه باز اتاقش دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مگر نمی دانست بیش از بیست نگهبان مرد در این
عمارت کار می کنند؟

چطور درب اتاق را نمی بست و می خوابید؟
ابروانم به هم نزدیک شده و همزمان با آخرین قدم
دستم بر روی سطح چوبی درب نشست .
آن را به نرمی هل داده و باز کردم.
حجم هوای سرد اتاق اولین چیزی بود که تمام وجودم
حس کرد.

آنقدر که اخم هایم باز شده و تعجب جایش را گرفت .
تمامی اتاق های عمارت گرمایش از کف داشت .این
اتاق چطور انقدر سرد بود؟
نگاهم روی جسم گلوله شده روی تخت ماند...
پاهایش را در شکم و دست سالمش زیر بالشت بود !
دست گچ گرفته اش هم مقابل دهانش بر روی
بالشت...

چقدر هم توصیه دکتر را رعایت کرده !!
خواستم قدم دیگری به سمتش بردارم اما...
نه!

من...چرا اینجام؟
به من چه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را بر روی لب هایم کشیده و بر روی پاشنه
چرخیدم.
لعنت به من...

افصل پنجم

کمی جابه جا شده تیشرتی که زیر تنم گلوله شده بود
را صاف کردم .
با لذت قلت خورده و طره مویی که بر روی بینی ام
نشسته و قلقلکم می داد را فوت کردم .
صبر کن ببینم...
این تخت چقدر...گرمه!
با وحشت چشم هایم باز شده و در جایم نشستم...
آنقدر سریع که لحظه ای چشم هایم سیاهی رفت .
چندین بار پلک زده و با واضح شدن تصویر اطرافم
نفسم بند آمد.
اینجا... اینجا که اتاق مهمان است...
چه کسی من را به این اتاق آورده بود؟
من که در خواب راه نمی روم! میروم؟
نکنه...؟


https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اب دهانم را قورت داده و از تشک نرم و گرم جدا شدم .

روتختی سفید را با دست سالم مرتب کرده و تقریباً به سمت درب اتاق پرواز کردم.
نباید کسی مرا در این اتاق می دید!
ان هم با این حال پریشان!
تیشرت نازک و موهای باز...
چه فکری می کردند...وای بر روزگارم!

آنقدر به فکر فرار از این اتاق بودم که حتی فراموش کردم ساعت را ببینم!
با باز کردن درب با آخرین کسی که ارزو می کردم ببینم ،سینه به سینه شدم.
چقدر من خوش شانسم خدایا شکرت!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج
#پارت205

آب دهانم را قورت داده و گامی به عقب برداشتم .
این اولین باری نبود که بی حجاب مقابل جهان
جواهری می ایستادم اما مطمئنا اولین باری بود که
انقدر پریشان و معذب بودم.

_من...من... توی خواب راه نمی رم نمی دونم
چطوری...

_من آوردمت.

یک لحظه به گوش هایم شک کرده و دهانم باز ماند.
چندبار پلک زده و نگاهم بر روی صورتش چرخید.
این مرد با من شوخی نمی کرد!؟

من را آورده... آن هم وقتی خواب بودم؟
گوشه لبم را به دندان کشیده و سعی کردم آرامش از
دست رفته ام را برگردانم...

به چه حقی من را جابه جا کرده؟

درحالی که تلاش می کردم صدایم بالا نرود گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

- شما آوردی... چرا؟!
بی توجه به سوالم گفت:
- از این به بعد توی این اتاق میمونی و هر وقت
صدات کردم میای. صبح و شب نداره... شد؟
اینطور قراره پیش بریم؟ باشه...
ابروانم بالا رفته و بی توجه به سر و وضعم قدم عقب
رفته را جبران کردم.
_ پرسیدم چرا؟ چرا وقتی خواب بودم، بهم دست
زدی؟! به چه حقی؟!
تمام مدتی که حرف می زد نگاهش به جایی پشت
سرم بود تا من سر تا پا پریشان...
ولی با این حرف هایم اخم هایش گره عمیقی خورده و
نگاهش را چشم هایم سوق داد.
- من به تو هیچ جوابی بدهکار نیستم غنچه سیاوشی!
فراموش نکن تو خونبس منی...
با من حرف از حق می زنی؟
پوزخندی روی لبش نقش بست و سرش را تکان داد.
جایگاهتو...
میان حرفش پریده و گفتم:
_ جایگاه من... هیچ ارتباطی با حریم من نداره جناب!


https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبلا هم بهت گفته بودم به حریم خصوصیم احترام
بزار، نذار گفته هامو هر بار برات تکرار کنم بالاخره
یه تاجر تحصیل کرده ای!
اینبار او بود که با یک قدم فاصله بینمان را به صفر
رساند. صورتش را موازی صورتم قرار داد.
جوری که نفس های داغ و سوزانش با هر دم و
بازدم پوستم را به بازی می گرفت.
_ تو، مهمون این خونه نیستی که برای من خط قرمز
تعیین کنی!

خط قرمزای این عمارت و حتی تورو من تعیین می
کنم...پس قبل از هر حرفی که قراره از دهنش بیرون
بیاد خوب فکر کن.

باید و نباید رو من تعیین می کنم نه تو...
بایدت؛ توی این اتاق موندن و خدمت به منه...
نبایدت؛ اون زبونی که باید کوتاهش کنی...اون
سرکشی که باید خاک کنی!

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج
#پارت 206

در برابر این زورگویی های کلامی و بی منطقش
واقعا متحیر شدم.
چطور به خودش اجازه می داد...؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و خواستم دهان باز
کرده تا جواب دندان شکنی تحویلش دهم که صدای
رباب متوقفم کرد.
_ آقا... مهمونتون اومدن.
جهان سری تکان داده و با آرامش گفت:
_ خودش راهو بلده...
رو به من نیم چرخ زده و با لحن سردی گفت:
_ چای بیار...
سپس بدون توجه به صورت سرخ شده ام رفت.
خندیدم... خنده ای که عصبی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اگر هنوز در جایش ایستاده بود شاید گچ دستم را در سرش می کوبیدم!! مطمئنا مستحقش بود..
نگاهم به رباب افتاد که با خونسردی و بدون تعجب سرتاپایم را می کاوید . خدا لعنتت کند جهان جواهری...

تره موهایی که در صورتم ریخته بود را پشت گوشم هدایت کرده و گفتم:

من خواب بودم...اون آقاتون...منو آورده.
انقدر عصبانی بودم که بیشتر از این نمی توانستم توضیح دهم.

می دونم...من بیدار بودم.
هوفی کشیده و سرم را تکان دادم .لعنت به داروهایی که انقدر خوابم را سنگین کرده بود .
با ناراحتی و چاشنی عصبانیت به رباب نگاه کردم که لبخند زد .

موافق بغل کردنتم نبودم... حق میدم بهت عصبانی و ناراحت باشی

اما بهتر که دیگه توی اون اتاق نمی مونی...
چطور؟

لبخندش رنگ مهربانی گرفته و گفت:


https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_اون اتاق سیستم گرمایش نداره... در واقع
فخر السلطان خانم وقتی فهمید باید یه اتاق برات خالی
شه سیستمش رو خراب کرد. متوجه سرمای عجیبش
نسبت به اتاقای دیگه این عمارت نشده بودی؟
در فکر فرو رفته و برای تمرکز بیشتر اخم هایم جمع
شد. در واقع چرا... متوجه شده بودم اما...
_یعنی بخاطر این دلایل خودخواهانه ای که ردیف
کرد نیست که منو آورده اینجا؟ ممکنه بخاطر سرمای
اتاق..؟

رباب بدون توجه به شوکی که بهم وارد کرده بود
گفت:

_بیا فرمتو بپوش و چای بیر...
چرخید و ندید لبخندی را که بر روی لبم نقش گرفت...
این گام اول من بود؟ یا آن تاجر مغرور؟

نویسنده: #مونسا 



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 207

سینی حاوی فنجان های چای را با دست سالم نگاه داشته و سپس دست گچ گرفته ام را بالا آورده و با انگشتان اشاره و میانی سه تقه با فاصله بر سطح چوبی درب اتاق کار جهان کوبیدم. با مکت کوتاه‌ی دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد اتاق شدم.

توقع دیدن فرهاد، مهیار یا مردی هم سن و سال های جهان را داشتم اما مردی که می دیدم بیشتر هم سن و سال خودم بود .

چهارشانه ، پوست سفید و چشم و ابروی مشکی...
انگار منتظر آمدنم بود که حتی میلی متری نگاهش را از رویم بر نمی داشت.

زیر نگاه سنگینش به سمت میز جهان قدم برداشته و فنجان چای را بر رویش گذاختم که با لبتابش اشاره کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بشین روبه روی سیاوش و این دو صفحه رو تایپ کن .

صدای پسری که حالا فهمیده بودم اسمش سیاوش است در امد:

با این دست؛ جهان؟

جهان بدون توجه به حرف سیاوش مشغول ادامه مطالعه اوراق مقابلش شد. و گه گاهی با خودکار استیل میان انگشتانش زیر نوشته ها یا رویشان خط می کشید.

این یعنی نمی خواهد حرف دیگری پشت حرفش بیاید. لب هایم را به سمتی کش داده و برگه ها را برداشته و به سمت سیاوش رفتم .

فنجان چای را بر روی میز کناری اش گذاشته و مقابلش نشستم که با لبخند گفت:

ممنون...

آنقدر از برخورد و تشکرش شوکه شدم که نتوانستم مانع گرد شدن چشم ها و بالا رفتن ابروانم شوم. ندیده اخم های درهم رفته جهان را حس می کردم. به رسم ادب سری تکان داده و «خواهش می کنم» ی گفتم.


https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپس لبتاب را باز کرده و مشغول تایپ شدم .
آنقدر ها هم سخت نبود ، بیشترش را با یک دست تایپ
و منظم کردم .
با تمام کردنش رو به جهان کرده و گفتم:
- تموم شد .

_ برو بیرون..._

خیره به صورت متفکرش چشم غره ای به این لحن
دستوری اش رفته و دستم را به دسته مبل گرفتم که
میان راه نگاهم به سیاوش خورد .
لبخند کوچکی بر روی لب هایش بود و این نشان می
داد چشم غره ام را دیده...
در یک حرکت احمقانه نیشم را باز کرده و چشم هایم
را بستم که تک خندی زد و باعث شد سر جهان به
سمتم بچرخد .
البته سرعت بازگشت من به حالت نرمان از حرکت
سر جهان سریع تر بود و باعث شد او چیزی نبیند .
اما با این حال گفت:
_ دستت شکسته پات نشکسته که انقدر لفتش می دی!

نویسنده: #مونسا 

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 208

دلم گرفت...
انگار با این حرفش خنجری درون سینه ام فرو
کردند.
اما تمام تلاشم را کردم ظاهر م احساس درونم را
نمایان نکند.
رو به سیاوش سری تکان داده ، از جایم بلند شده به
سمت درب اتاق رفتم که جهان گفت:
_از اتاق خوابم شروع کن...
دندان قرچه ای کرده و با سکوتم او را از شنیدن
«چشم» دوست داشتی اش محروم کردم.
با بستن درب پشت سرم زیر لب زمزمه کردم:
_مردک موجی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

معلوم نبود با خودش چند چند است !
از یک طرف اتاقم را به خاطر سرمایش عوض می
کرد از سمت دیگر اینطور... اصلا چرا صابون بر
دلم می کشم شاید قصدش تنها همان باشد که گفت !
پوفی کرده و به سمت اتاق خوابش رفتم...
با باز کردن درب تازه فهمیدم چرا خواست از اینجا
شروع کنم .

انگار عمدا این اتاق را زیر و رو می کرد !
تمام پیرهن هایی که قبل از رفتن به روستا اتو و
آویزان کرده بودم را روی زمین انداخته و چروک
کرده بود.

دستی به صورتم کشیده و زیر لب گفتم:

خیلی کار داری غنچه، خیلی...

با این دیوونه، خیلی کار داری !

اسما یه تاجر سی و خورده ای ساله اس و گر نه

درونش یه پسر بچه پنج ساله نشسته.

فقط مونده مداد رنگیاشو بیاره رو دیوار ا خط خطی

کنه و بگه از دیوار شروع کن.

سری به تاسف تکان داده و به سمت لباس ها قدم

برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با هر قدم یک لباس را از روی زمین بر روی دست
گچ گرفته ام انتقال می دادم.
_مرد گنده خجالت نمی کشه!
تمیز و اتو کردن این لباس ها کل روزم را می گرفت

با دیدن سیاهی روی آستین پیرهن سفیدش که کاملاً
جای کفشش بود، بی اختیار جیغ خفه ای از عصبانیت
کشیدم.

از عمد کرده صد در صد از عمد کرده! کی روی
پیرهن سفید کفش می گذارد؟
_آروم باش غنچه، آروم باش این کارا از حرصه!
همه لباس ها را درون سبد حصیری گوشه اتاق
انداخته و به سمت کتابخانه کنار تختش نشستم.
چقدر دلم برای کتابفروشی کوچک و قشنگم تنگ شده
بود.

کتاب های رنگارنگم، گلدان های بزرگ و کوچکم،
حتی عطر لوازم تحریر...

با یاد آوری آن روزنامه شوم گرد غم بر افکارم
نشست و نا خودآگاه بر روی تخت جهان نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کتابی که در دستم بود را درون کتابخانه گذاشته و
ز مزمه کردم:
_درست میشه...برمی گردم و از اول می چینم...
بهتر از قبل...
بغضم را فرو فرستاده و از پشت خود را بر روی
تشک رها کردم.
انگار جهان جواهری هر روز با ادکل دوش می
گرفت!! که انقدر تمام وسایلیش بوی عطر مارکش را
می داد .
با این فکر لحظه ای چشمانم گرد شد...
الان...منم این بو رو گرفتم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت209

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آنقدر شوکه شدم که آب دهانم در حلقم پرید و به سرفه افتادم.

به سرعت نشسته و همانطور که سرفه می کردم مشتم را بر سینه کوبیدم .
امکان نداره !

با کم شدن سرفه هایم بینی ام را به بازوانم چسبانده و عمیق بو کشیدم اما انقدر مشامم از آن عطر لعنتی پر شده بود که متوجه نمیشدم بو از من است یا از اتاق!!

از جایم بلند شده و به سمت پنجره هجوم بردم.
باید این عطر کلا از این اتاق و من کنده میشد
وگرنه...

نمیتوانستم پیشبینی کنم جهان جواهری چه لیستی از تیکه هایش تحویل می داد!
دست هایم را لبه پنجره گرفته و خیره حیاط شدم .
از زمانی که به این عمارت آمده بودم چند هفته می گذشته؟

دو سه... دقیق نمی دانم اما اتفاقات این عمارت و آدم هایش را مطمئنا هرگز فراموش نمی کنم.
دستی به لباس هایم کشیده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ حالا اگه این بو رفت !!
چرخیده و به سمت تخت رفتم.
با یک دست رو تختی را مرتب کردم که متوجه جای
خالی بالشت شدم.
خوبه... خیلی خوبه !
بگرد و پیدا کن به سبک جهان جواهری !
دست هایم را بر روی کمرم گرفته و با لبخند به اتاق
نگاه کردم.
_ کجا گذاشتت؟

بر روی زمین کنار تخت زانو زده و به زیرش خیره
شدم.
_ نه! اینجا نیستی...

بلند شده و به سمت اتاق لباس هایم رفتم...
قفسه ها را دونه دونه نگاه کردم اما خبری نبود. پلک
هایم را بر روی هم فشرده و با فهمیدن آخرین جایی
که نگشتم گفتم:

_ با خودت بردی حمام !!!
قشنگ مشخصه برای بهم زدن این اتاق چقدر زحمت
کشیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دندان قرچه ای کرده و به سمت درب حمام حرکت کردم.

حدسم درست بود. آن را کنار حوله ها گذاشته بود! با حرص آن را چنگ زده و مقابل صورتم گرفتم. انگار گردنش میان انگشتانم باشد بهش لبخند زده و گفتم:

خیلی خوشحالی الان هوم؟

نشستی رو صندلی چرم محبوبت با لذت به این فکر می کنی صبرم قراره لبریز بشه و پیام سراغت...

خیال باطل جناب جواهری...

صبر من حالا حالا ها جا داره لبریز بشه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت210

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیلی خوشحالی الان هوم؟
نشستی رو صندلی چرم محبوبت با لذت به این فکر
می کنی صبرم قراره لبریز بشه و پیام سراغت...
زهی خیال باطل جناب جواهری...
صبر من حالا حالا ها جا داره لبریز بشه...
حالا هی خودتو به زحمت بنداز...
بالشتتو بزار تو حمام، لباساتو لگدمال کن، حتی به
نظرم ساعتتو بزار تو یخچال!!!
بگرد و پیدا کنه دیگه... تنوع بده!
همانطور که بالشت را میان انگشتانم فشار می دادم از
حمام خارج شده و ادامه دادم:
فکر کردی همبازی این بچه بازیات می شم؟
یه عربده تو؛ یه جیغ بنفش من... اینجوری به جایی
نمی رسیم جناب... تو شاید دندان تیز کرده باشی
برای روح و روانم ولی من نه!
من فقط می خوام بی گناهیمو ثابت کنم و از این قلعه
خفه کننده ات آزاد شم...
دیر و زود داره اما نشونت میدم.
با صبرم نشونت میدم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الان آزادی من بند اون مرد بود که مثل ماهی از لای انگشتات لیز خورد.

از دست هیشکی ام نه!! تو!!
ال می کنم بل می کنمت برای منه ولی خودت قد
سرسوزن عرضه نداری که...
لحظه ای چشم چرخانده و با چیزی که دیدم به نقطه
جوش رسیدم:

_دیوونه...روانی... نه تنها سادیسم* داری
مازوخیسم* داری!

نمی گی اینطوری مثل وحشیا اتاقو زیر و رو می کنی
به این بیچاره ها صدمه می رسه؟ منو می خوای
آزار بدی این طفلکیارو که دوست داری!
ملحفه ای که بر روی یکی از گلدان ها افتاده بود را با
دست گچ گرفته ام برداشته و روی تخت انداختم.
خواستم بالشت را هم بر روی تشک بکوبم اما میان
راه پشیمان شده و بایک تصمیم ناگهانی آن را به
سمت مخالف پرت کردم.

موجی از آرامش وجودم را گرفت؛ انگار خودش را
به سمت دیگر پرت کرده باشم. با لذت نفس عمیقی
کشیدم که صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ نمی گی اینطوری مثل حرص خورده ها بالشو
پرت می کنی ممکنه یه بنده خدایی بیاد تو اتاق و
بخوره تو صورتش؟
خدایا باز هم لازم است برای این خوش شانسی های
پیایی تشکر کردم...
پلک هایم را بر روی هم فشردم و با گاز گرفتن لبم با
احتیاط بر روی پاشنه چرخیدم.
سیاوش با ظاهری اتو کشیده و در حالی که دست
هایش را درون جیب شلوارش فرو برده بود با چشم و
ابرو به بالشت زیر پایش اشاره کرد و گفت:
_ والا شانس آوردی خورد به من!!
وگرنه از اون نفس عمیق و پر آرامش ؛هیچی برات
نمی موند!

*سادیسیم : دیگران آزاری
*ماز وخیسیم: خودآزاری

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 211

با خجالت گفتم:
_ واقعا معذرت می‌خوام اصلا متوجه نشدم که شما...
لبخند زده و دستش را بالا آورد:
_ نیازی به معذرت خواهی نیست؛ قابل درک...
چشم در اتاق چرخانده و با حیرت ادامه داد:
_ انگار جهان خونه تکونی زودرس داره!
لبخندی زده و یکی از ابروانم را بالا انداختم.
_ انگار...؟
خندید و گفت:
_ باشه... قطعاً!
من هم خندیدم.
لبخندش از بین رفت و گفت:
_ نمیدونم چرا... ولی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انقدر که قبل از دیدنت به قاتل بودنت اطمینان داشتم
حالا ندارم.

با قدم های آرام به سمتش رفته و بالشت را از روی
زمین برداشتم.

سکوت بینمان طولانی نشد و گفت:

نمی خوای چیزی بگی؟

بالشت را بر روی تخت گذاشته و آن را مرتب کردم:

توی این شرایط باید بپرسم چرا ؛ اما خودتونم گفتید

نمی دونید چرا... پس وقتی جوابی نمی مونه... چی
بگم؟

حق با توعه...

قدمی به عقب برداشت اما انگار برای گفتن چیزی دو
دل بود.

اخم هایش کمی جمع شده و گفت:

می دونستی خواهرت... وقتی زندان بودی ، با جهان

تماس گرفته بود؟

غز.. غزل؟

شوکه شده بودم اما بیشتر از آن خوشحال...!

غزل با تمام سرد بودنش و نفرتی که حس می کردم

از من دارد، بخاطر من به جهان زنگ زده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار خوشحال شدی!

به هیچ وجه نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم...
این اولین باری بود که غزل برای من قدمی برداشته
بود...

تک خندی زده و با خوشحالی گفتم:

من... یعنی ما، من و غزل...

من فکر می کردم غزل منو دوست نداره...
ما زیاد مثل خواهرای دیگه نبودیم، غزل همیشه از
من فاصله می گرفت و توی وادی دیگه بود... اما اینکه
به خاطر من با جهان حرف زده و برای آزادیم تلاش
کرده منو...

با دیدن چهره در هم شده سیاوش حرف در دهانم
خشک شده و گفتم:

چیزی شده؟

سیاوش سری به نشانه نفی تکان داده وزیر لب زمزمه
کرد:

نه...

خواست قدم دیگری به عقب بردارد که جلو رفته و
گفتم:

یه چیزی شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیاوش اخم در هم کشید و نگاه دزدید.
اب دهانم را قورت داده و لب تر کردم...
_غزل...بخاطر من زنگ زد؟ غزل چی گفت..؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 212

سکوت سیاوش دلم را به لرزه در آورد.
معنی این سکوت را نمی فهمیدم و در اعماق وجودم
نمی خواستم هیچ حدسی برایش بزنم...
من می ترسیدم...
می ترسیدم از نگاه ترحم امیز سیاوش و جوابی که
نمی دانستم می دهد یا نه...
با بالا آوردن سرش به ارامی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

من می رم... از اولم نباید میومدم..

چانه ام بی اختیار لرزید و گفتم:

به جهان چی گفت؟

اینم نباید می گفتم...

با التماس نالیدم:

حالا که گفتید حداقل نصفه ولش نکنید.

کلافه گفتم:

فراموشش کن.

اینجا چه خبره؟؟

با صدای جهان هردو به سمتش چرخیدیم.

همانند سیاوش دست هایش را درون جیب شلوارش

فرو برده و با ژست سرد و مغرورانه همیشگی در

چهارچوب ایستاده بود.

نگاهش از سیاوش بر روی من افتاد.

به خاطر تر بودن چشم هایم نگاهم را به سرعت

زدیدم که صدایش محکم تر از قبل سکوت را

شکست:

اینجا چی کار می کنی سیاوش؟

سیاوش با آرامش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

داشتم حرف می زدم.
انگار حرف سیاوش برای جهان جالب شده بود؛
هر دو ابرویش را بالا داده و با جدا شدن از چهارچوب
در مقابل سیاوش ایستاده و گفت:
درباره؟!

سیاوش با آرامش گفت:
این سوال و جوابا برای چیه...?
میترسی فراریش بدم؟
جهان بدون تغییری در چهره اش همچنان خیره
سیاوش بود و منتظر جواب...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت213

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان بدون تغییری در چهره اش همچنان خیره
سیاوش بود و منتظر جواب...
نگاهش به قدری سرد بود انگار به یک تکه یخ نگاه
می کردی...

نه نوب می شد و نه می شکست!
_سفسطه نکن سیاوش... بازی با کلماتو خودم یادت
دادم.
با دروغ احمق فرضم نکن و منو نییچون ، فقط جواب
بده!

_می خواستم دختری رو که خونبس خودش شده ببینم

تو اتاق به اندازه کافی ندیدی؟
سیاوش تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_حتما کافی نبوده که او مدم!
جو میانشان سنگین نبود اما همین جواب دادن های
بیش از حد کوتاه مردی که مطمئن بودم قانع نشده هم
کمی ترسناک بود.
جهان با قدم کوچکی به راست ؛ از چهارچوب درب
کنار رفته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اگه کافی شده میتونی بری و به کارات برسی !
دختری که خونبس خودش شده امروز کارای زیاد
داره !

سیاوش با مکت کوتاهی به سمتم چرخید؛ به نرمی
پلک زده و با طمانینه از اتاق خارج شد.

فکر می کردم جهان هم پشت سرش از اتاق خارج
شود اما با آرامش دستگیره را میان انگشتانش فشرده
و درب را پشت سرش بست.

با بسته شدن درب ناخودآگاه شانه هایم پرید.
مثل ببری که به شکارش نزدیک می شود قدم هایش
را با آرامش و حساب شده به سمتم برداشت.
من از این مرد نمی ترسیدم چه با سکوتش چه با
فریادش!

اما حالا با فکری که بخاطر غزل مغشوش بود نمی
توانستم تمرکز کنم.

دوست داری هر بار باید و نیایدات رو بگم؟
وقتی توفقی از سمتش احساس نکردم ؛ متقابلا در
جهت عکس قدم برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما قدم اول به دوم نرسیده به تخت چسبیده و متوقف
شدم. جای تعجب نداشت من این روزها بیش از حد
خوش شانس بودم...!
نگاهی به سرتاپایم انداخته و با مکث طولانی به دست
گچ گرفته شده ام گفتم:
هوم؟

نگاهش با یک مکث بر روی چشمانم ایستاد.
اغراق نبود اگر می گفتم یخ بستم!
با یک قدم فاصله مان را به صفر رساند و کنار گوشم
گفتم:

تو هیچی نیستی! پس مثل یه هیچ رفتار کن!
حرف نمیزنی... سوال نمی پرسی... فقط کارایی رو
می کنی که من میگم!
حالی که الان داری بهش میگن بهشت نزار برات
جهنم بسازم...
یه قفس بدتر از اون سلول زندان!

نویسنده : #مونسنا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 214

کلمه قفس مثل یک دست نامرئی انگار تمام وجودم را
تکان داده و از فکر غزل رهایم کرد.
سرم را بالا گرفته و مستقیم به آن دریای یخ زده خیره
شدم.

سازش با این مرد در تمام موارد فقط بال و پرش را
بزرگ تر می کرد و این اشتباه بود!!
در یک حرکت غیر قابل پیشبینی دست سالمم را با تمام
توانم تخت سینه اش کوبیدم .
انگار انتظار این کارم را نداشت که نیم قدم عقب رفته
و به قفسه سینه اش خیره شد!
آنقدر در برابرش قدرتمند نبودم که او را چند متر دور
تر از خودم هل دهم آن هم با یک دست !
اما همان چند سانت کوچک هم برای بالا بردن اعتماد
به نفسم عالی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من در برابرش سر خم نمی کنم نه حالا نه هیچ وقت !
من دختری نبودم که در برابر هر فریادی سکوت کنم.
باید دیگر این را می فهمید .باید از زندگی درون
رویای پوچ دورش دست برمی داشت !
_ اشتباه می کنی ،من هیچ نیستم...
کسی که هیچه ،تویی!
تویی که فقط سرتا پات ادعاست!
عزاداری درک می کنم، کم کسی رو از دست
ندادی...
اما به خودت بیا !
بخاطر جانا به خودت بیا...
انگار حرف هایم به مزاجش خوش نیامده بود که
صورتش کم کم به سرخی می رفت. اما من ادامه
دادم...
_ این باید و نبایدا رو لیست کنی و گوشه گوشه این
قلعه ات بزنی ،منو مثل مادرت به درخت وسط حیاط
ببندی تا زیر سرما بلرزم ،زنده زنده خاکم کنی تا نفسم
بگیره ام... من تورو باور نمی کنم.
تو به قاتل بودن من قانع نشدی ،باهوش تر از اینی که
به چندتا مدرک قانع شده باشه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو چیزی رو باور می کنی که به چشم دیده باشی، با
گوش شنیده باشی...
تو بنده چندتا مدرک نیستی...
به زبون بیار؛ اصلا فریاد بزن که حرفم غلطه! که
دروغ می گم...

اما...

انگشتم را به سمت قلبش نشانه رفته و گفتم:
_خودت میدونی حق با منه!
میدونی که اینا حرفای غرورته...
نه مردی که بچه خواهرشو مثل بچه خودش بزرگ
کرده...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 215

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با اتمام جمله ام به یکباره مچم را میان مشتش گرفته و
فشرده، اما حرفی نزد.
فشار انگشتانش زیاد بود اما نه انقدر که به من آسیبی
بزند!

باد کردن رگ شقیقه اش را به وضوح می دیدم و
صورت سرخش به خوبی نشان می داد حرف هایم
چقدر وجودش را تکان داده.
هر لحظه منتظر انفجارش بودم...
هر چند تا امروز صدی فریادش را نشنیده بودم اما...
من آماده بودم... آماده هر چیزی...
این راهی بود که دانسته در آن قدم گذاشته بودم پس از
هیچ کدام از حرف هایم به هیچ وجه پشیمان نبودم.
با بالا و پایین شدن قفسه سینه اش در دل شمارش
معکوس را آغاز کردم اما در کمال تعجب دندان
هایش را بر روی هم سائیده و گفت:
_برو بیرون...

آنقدر از این حرفش شوکه شدم که عملاً به زمین
چسبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن تعلم مچم را محکم به سمت خودش کشید.
جوری که به قفسه سینه اش کوبیده شدم.
سرش را پایین آورده و موازی صورتم و غریب:
_کری؟

با چشم های گرد شده رج به رج صورتش را از نظر
گذرانده و لب زدم:
_نه...

فشار انگشتانش را به یکباره برداشته و قدمی به عقب
برداشت.

سرش را پایین گرفته و انگشتانش را در کف دستش
فشار میداد..

مطمئناً اگر من لابه لایشان بودم حال دو دست
شکسته داشتم!

از فرصت استفاده کرده و به سمت درب حرکت
کردم.

هنوز دستم دستگیره را لمس نکرده بود که صدای
شکسته شدن یکی از گلدان ها درست از پشت سرم
بلند شد.

نایستادم تا شاهد خشمش باشم.
به سرعت اتاق را ترک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما چیزی مانع از آن شد که دستم را از روی آن
دستگیره فلزی و سرد جدا کنم و برم.
به درب تکیه داده و به آرامی بر روی زمین نشستم.
این مرد خیلی درد داشت...
بیشتر از من...
من اسیر این خانه بودم و او اسیر خودش...
نمی دانم چقدر آنجا نشستم تا بالاخره صدای شکستن
وسایل تمام شد.
با صدای تکان خوردن دستگیره سرم را بالا آورده و
تکیه ام را برداشتم اما درب باز نشد...
انگار... جهان هم مانند من به درب تکیه داده و بر
روی زمین نشست!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت216

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود آنکه باید می رفتم اما همچنان در جایم ماندم.
چیزی که خودم را هم متعجب کرده بود میلم به این
ماندن بود...

چرا؟ چرا نمی رفتم؟

چیزی در اعماق وجودم زمزمه کرد
"شاید به همون دلیل که اون هم خشمش رو به جای
تو روی وسایل اتاقش خالی کرده بود."
سرم را به شدت تکان داده و دست سالمم را بر روی
زمین گرفته و نیم خیز شدم تا از جایم بلند شوم که
ناخواسته صدای آرام و خش دار جهان به گوشم
رسید.

انگار با تلفن صحبت می کرد.

می خواهم مدارکی که توی دادگاه جانانارائه شده بود
دوباره ببینم... همه رو...

چیزی که شنیدم را باور نمی کردم... از شدت شوک
همان توان کوچک جمع شده در دستم از بین رفته و
دوباره در جایم ثابت شدم.

دوباره..؟

می خواد مدارک رو دوباره ببینه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

درست شنیدم؟

_برام مهم نیست چقدر طول می کشه...! فقط انجامش بده!

لبخند به نرمی بر روی لب هایم نشست و نفس عمیقی کشیدم.

این مطمئنا اولین باری بود که به خاطر حرف این مرد لبخند می زدم!!

از جایم بلند شده و اولین قدم را برداشتم که درب اتاق در لولا چرخیده و باز شد. حالا جایی برای انکار نبود...

من تمام مدت اینجا بودم و حاشا در این لحظه هیچ کمکی نمی کرد!

با مکث کوتاهی سر چرخانده و نگاهم به نگاهش گره خورد.

آن جهان مرتب چندین دقیقه قبل؛ حالا با موهایی آشفته و صورت و چشم هایی سرد تر از همیشه نگاهم می کرد.

برایم سوال بود این صورت تا بحال طرح یک لبخند را لمس کرده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با حرکتش به سمت نگاهم را ناشیانه گرفته و به پایین
خیره شدم اما با دیدن دستش به وضوح جا خوردم.
خون...

بی وقفه از لابه لای انگشتان مشت شده اش بر روی
زمین می چکید و او... مگرد درد ندارد؟
طوری که انگار من حضور ندارم بی تفاوت از کنارم
گذشت.
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی بازویش را گرفته و مانع قدم
بعدی اش شدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت217

زبانم بدون اختیار من چرخیده و گفتم:
بزار پانسمانش کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرارت بدنش از کف دستم موجی از دلهره را به وجود منتقل می کرد.

چیزی درونم فریاد زد عقب بکش و از این بیر خشمگین و سرد دور بمون اما من آدم بی احساسی نبودم که بی اهمیت عبور کنم.

در کمال تعجب به سردی بازویش را از میان دستانم بیرون کشیده و بر روی پاشنه نیم چرخ زد. صورتش به حدی بی احساس بود که اگر کسی به دستش خیره نمی شد مطمئناً متوجه زخمش هم نمی شد!

_ چرا...؟

ابروانم بالا رفته و گفتم:

_ مطمئناً برای ادامه انتقامت به دستت نیاز داری...

چشم هایش در صورتم چرخیده و روی چشمانم توقف کرد. با مکت کوتاهی به سمت اتاق کارش رفت.

وقتی وارد اتاق شد و درب را باز گذاشت نفس راحتی کشیده و دوباره به اتاقش برگشتم.

این یعنی نزدیک شدن بهش باعث تیکه تیکه شدنم نخواهد شد!

حالا دیگر عمدی در کار نبود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

این اتاق به معنای واقعی کلمه منفجر شده بود...
طفلی گل ها...

به سمت سرویس پا تند کرده و از کمد زیر روشویی
جعبه کمک های اولیه را به همراه یک حوله کوچک
بیرون کشیدم.

همزمان که از سرویس خارج شدم رباب همراه با
ساره وارد اتاق شدند.
هر دو با دهان باز از تعجب به گوشه گوشه اتاق نگاه
می کردند.

رباب نگاهی به سرتا پایم انداخته و گفت:

_ این صداهایی که می اومد از اینجا بود؟
لب زیرینم را مکیده و سرتکان دادم .

_ چیزی نیست من همه رو درست می کنم.

ساره بر روی زانوانش نیمه نشسته شده و با برداشتن
تکه بزرگی از باقی مانده گلدان کریستالی گفت:

_ یه سری چیزا درست نمی شن !

سرتکان داده و گفتم:

_ پس نباید غصه اشو خورد... عوض میشن.

توی این قلعه گلدون پیدا میشه ؟

رباب هنوز هم خیره اتاق بود که جوابم را داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ته باغ یه گلخونه اس... خیلی وقته کسی بهش
رسیدگی نکرده.
فکر می کنم چند تا گلدون اونجا باشه...
هوم کشیده ای گفته و از اتاق خارج شدم که رباب به
سرعت پشت سرم آمده و گفت:
_ تو... ساره میره گلخونه و میاره . تو نرو...
_ ابروهایم بالا رفته و گفتم:
_ وظیفه منه ، خودم میرم...
_ اون گلخونه مال جانا خانم خدایبامرز بوده... فکر
نمی کنم ، فکر خوبی باشه بری اونجا...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت218

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساره بود که این حرف را زد .
لحنش به قدری محزون و آرام بود که دل من هم به یاد
جانا گرفت.
نگاهم را با دم عمیقی از او به جعبه و حوله درون
دستم دوخته و زمزمه کردم:
_ بازم خودم میرم...وظیفه منه.
تعجب و نگرانی به وضوح در چشمان هر دو مشهود
بود. اما تصمیم من قطعی بود.
لبخند کوچکی زده و به راهم ادامه دادم.
با وجود باز بودن درب همان دم دو تاقه بر روی سطح
چوبی درب کوبیده و سپس وارد شدم.
پشت میزش نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه
داده بود.
تا رسیدنم به کنارش با نگاهش دنبالم کرد.
از نگاه خالی اش که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد
کمی مور مورم شد اما اهمیت ندادم.
جعبه را بر روی میز گذاشته و آن را باز کردم.
حوله را هم کنار دستش گذاشتم...
همچنان نگاهش خیره صورتم بوده و توجهی به کار
هایم نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نیم نگاهی به مشتش که بر روی میز کنار لبتاب گذاشته بود، دستکش های لاتکس را بیرون کشیده و زمزمه کردم:

_ دستت رو بزار روی حوله و مشتت رو باز کن...
بی حرف مشتت را باز کرده و بر روی حوله گذاشت.

آب اکسیژنه را بیرون آورده و به آرامی بر روی کف دستش ریختم.

زخمش عمیق نبود و دیگر خونریزی نداشت اما شیشه های کوچک روی پوستش دل را ریش می کرد.

پنس کوچک و فلزی را از جلدش خارج کرده و تکه شیشه های کوچک کف دستش را به آرامی و با احتیاط بیرون کشیدم که با صدای خش داری گفت:

_ اون مرد ، کنار رودخونه... آدم من بود.
دستم از حرکت ایستاد و ناخودآگاه به چشم هایش خیره شدم.

انگار منتظر واکنشی از جانب من بود.

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت 219

شاید هر کس دیگری به جای من بود پنس را رها کرده
و با کوهی از داد و قال بر سرش اوار می شد اما...
نگاه من کمتر از یک دقیقه طول کشید!
دوباره به دستش خیره شده و با همان احتیاط اولیه
شیشه بعدی را بیرون کشیدم...
تازه معنی حرف آقاجون را می فهمیدم...
"گاهی وقتا...
آدمایی که دردشون بیشتره سکوتشون سنگین تره"
امروز به حد کافی درد داشتم برای سکوت ...

مهیار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ تو مطمئنی؟

سیاوش پا روی پا انداخته و گفت:

_ همیشه یکی چک کنه جهان سرش به جایی خورده یا

نه! بی احتیاطیه دیگه شاخ و دم نداره...

فرهاد چشم غره ای برایش رفته و گفت:

_ شوخی؟ توی این وضعیت؟

دستم را بالا آورده و گفتم:

_ نه اتفاقاً منم برام سواله!

جهان چرا الان، تصمیم گرفته دوباره همه چیز رو

بررسی کنه؟

_ شاید شناختش تا به اینجا از غنچه اونو به این دو دلی

رسونده...

با این حرف فرهاد هر سه سکوت کرده و به میز گرد

بینمان خیره شدیم.

سیاوش ادامه داد:

_ جهان دور خودش و غنچه حصار کشیده... در واقع

اونو از حصار زندان کشیده بیرون و تو حصار

خودش انداخته!

اما چون قاتله یا چون ...

_ چون الان می دونه بی گناهه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به این حرف فرهاد پوزخندی زده و گفتم:
_ این تیکه رو رد می کنم ! جهان اگه به فرض محال
همچین حدسی می زد... غنچه رو خدمتکار...
فرهاد میان حرفم پریده و گفت:

_ ما با یه بچه چهارده ساله طرف نیستیم مهیار !
جهان دست بر قضا بزرگترین تاجر آسیاس... نزدیک
چهل سالشه و انقدری تجربه داره که کاری رو بدون
برنامه انجام نده...

اون حس کرده غنچه ممکنه بی گناه باشه ، اما آدمی ام
نیست که یه غریبه رو باور کنه !

غنچه غریبه اس ، پس اونو به همین دلیل توی حصار
خودش کشیده تا اطلاعاتشو کامل کنه !

سیاوش تابی به خودکار میان انگشتانش داده و گفت:
_ داستان جالب شد!

_ جالب ترم میشه اگه بفهمیم این گروه چرا بعدش
غنچه رو نکشته !

در حالی که می تونست با اون همه مدرک غنچه رو
قاتل کنه و پرونده رو با مرگش ببنده !

فرهاد سری به نشانه تایید حرفم تکان داده و رو به
سیاوش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_اونم می فهمیم... سعی کن رفت و آمدت به عمارتو
بیشتر کنی... چشم از غنچه برندار

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت220

در سکوت وسایل پانسمان را جمع کرده و با برداشتن
حوله از زیر دست جهان از اتاق خارج شدم.
با رها کردن دستگیره فلزی نگاهم را به گچ دستم
دوخته و انگشتانم را باز و بسته کردم.
ارزش داشت؟
واقعا شکسته شدن دستم و متحمل شدن دردش برای
نقشه برنامه ریزی شده و بی فایده جهان ارزش داشت
؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من در خیلی از موارد به او حق دادم اما نمی توانستم
در این مورد به او حق بدهم...
من هیچ وقت به کسی آسیب نرادم...
مطمئناً عاری از گناه نیستم و اشتباهاتی داشتم اما هیچ
وقت روح و جسم کسی را بخاطر هیچ چیز لگد مال
نکردم.

دم و بازدم عمیقی کشیده و گفتم:
_این نیز بگذرد!

با تکاندن رو تختی سرمه ای از پنجره نگاهم را به
آسمان سرخ و نارنجی دوختم.
یک ساعت دیگر غروب بود...
باید گل ها را زودتر به گلدان های جدید منتقل می
کردم.
رو تختی را بالا کشیده و به سمت تخت رفتم. پس از
مرتب کردنش و اطمینان از اینکه تمام خاک ها را
جمع کرده ام پاتند کرده و از اتاق خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدم اول به دوم نرسیده ناخودآگاه ایستادم. سرچرخانه
و به درب اتاق کار جهان خیره شدم.
از بعد پانسمان، از اتاقش خارج نشده بود... حتی در
را هم باز نکرده بود.

خواستم قدمی بردارم و از حالش مطمئن شوم اما با یاد
نقشه اش اخم هایم جمع شده و زیر لب زمزمه کردم:
_ به من چه !

به قدم هایم سرعت داده و پله ها را دوتا یکی طی
کردم.

با رسیدن به سالن مکثی کرده و دوباره نیم نگاهی به
بالا انداختم.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و گفتم:

_ هیچیش نمیشه اون !

منو تیکه تیکه نکنه خودش هیچیش نمیشه !
بیخود نگرا...!

چشم هایم گرد شده و گفتم:

_ نه ! نگران نیستم!! اصلا نگران نیستم

!حقشه...می خواست دیونه بازی در نیاره.

پوف کلافه ای کشیده و به سمت درب ورودی سالن
رفتم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هنوز دستگیره را کاملا پایین نکشیده بودم که صدای
ثریا از پشت سرم بلند شد!
_ جایی میری به سلامتی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت221

بدون رها کردن دستگیره فلزی؛ نیم چرخی به سمتش
زده و به نرمی گفتم:

_ یه کار کوچیک دارم، میرم حیاط!

ابروانش را بالا برده و با لبخند تمسخر آمیزی نگاهش
اسکن وار سرتا پایم را طی کرد. با کمی مکث گفت:

_ او هو... حیاط؟! چای یا قهوه؟ کدومو بگم براتون
آماده کنن!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آنقدر خسته بودم که حوصله سین جیم های او را
نداشتم
اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم .
_من به تو جواب پس نمیدم باید و نبایدم دست یکی
دیگه اس میدونی که ...
لبخند تمسخر آمیزش از بین رفته و دست هایش را بر
روی سینه قفل کرد.
_به خانم میگم !
دستگیره را اینبار کاملاً به پایین کشیده و با بالا
انداختن شانه هایم لب زدم:
_پس چرا هنوز وایسادی!؟
دیگر توجهی بهش نکرده و با باز کردن درب از
ساختمان خارج شدم.
مثل پرنده ای که از قفس بیرون آمده باشد ذوق داشتم.
آنقدر که بی اختیار لبخند بر روی لب هایم نشسته و
دستانم را به دو طرف باز کردم و نفسی عمیق
کشیدم...
خیلی وقت بود می خواستم پا به این حیاط بی نهایت
سبز بگذارم و هر گوشه اش را متر کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر چند با وجود هزاران چشم، گشتن در هر گوشه اش امکان پذیر نبود.

پله های مرمی را طی کرده و بی توجه به صف بادبگارد های کت شلواری و عبوس مسیرم را به سمت انتهای باغ کج کردم.

چیزی نگذشته بود که گلخانه را دیدم.

آنقدر بزرگ نبود... شاید بیست متر حتی کمی کمتر! به جز قاب های فلزی دور تا دورش جنسش تماما شیشه شفاف بود.

درب کشویی و ساده ای داشت...

دسته اش را میان انگشتانم گرفته و با کشیدنش به سمت راست به آسانی باز شد.

وقتی رباب گفت خیلی وقت است کسی به اینجا رسیدگی نکرده توقع این همه زردی و دلمردگی را نداشتم!

هر چند گیاهانی بودند که حتی زردی را لمس نکرده بودند اما باز هم همگی نیاز به رسیدگی داشتند.

حیف بود... این گلخانه برای نابودی جدّاً حیف بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند قدم به جلو برداشته و با دیدن گلدان های سیاه و قهوه ای کنار کاکتوس های ریز و درشت به سمتشان قدم برداشتم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت222

چندتایشان را جدا کرده و با گرفتن گرد و خاکشان آن ها را با هر دو دستم بلند کردم. بیشتر سنگینیشان را بر روی دست سالم انداخته و مراقب بودم به دست گچ گرفته ام فشاری وارد نکنم. به آرامی درب گلخانه را با آرنج کشیده و آن را پشت سرم بسته و به سمت عمارت حرکت کردم... اما در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دلَم قسم خوردم حتما بازگردم و این وضع آشفته را
سر و سامان ببخشم.
جهان اگر جانا را دوست داشت پس یادگارانش را هم
باید دوست داشته باشد!
پس چطور از اینجا غافل شده؟!
انقدر درگیر اسیر کردن من بوده که عزیزترین های
جانا را فراموش کرده؟
گلدان ها را بر روی دستانم جابه جا کرده و به سمت
درب پشت عمارت که رو به آشپزخانه باز می شد
رفتم.
بخاطر پر بودن دست هایم با نوک کفش بر سطح
چوبی در کوبیدم.
طولی نکشید که ساره با چهره ای متعجب درب را
برایم باز کرد!
با دیدن گلدان ها در دستانم گفتم:
_ باورم نمیشه رفتی!
تای ابرویی بالا انداختم که سرش را تکان داده و
تعدادی از گلدان ها را از دستانم گرفت.
دوباره صدایش را شنیدم که زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

امیدوارم کسی نفهمه گلخونه بودی... وگرنه غوغا به
پا می شه!

لبخند مرموزی بر روی لب هایم نشست و در دل گفتم
«بازم میرم؛ خبر نداری!»

گلدان ها را همراه باهم بالا برده و گوشه ای از اتاق
جهان گذاشتیم .

ساره با دلهره دست هایش را تکانده و نگاهش را در
اتاق مرتب جهان چرخانده و گفت:

گلا رو کجا گذاشتی؟

پشت دستم را به آرامی بر روی پیشانی عرق کرده ام
کشیده و گفتم:

تراس...

گویا مور مورش شده باشد شانه هایش لرزید و دست
هایش را به سرعت بر روی بازوانش بالا و پایین
برده و گفت:

تو بوی در دسر می دی!

نگاه کردن به این گلدونا به اندازه کافی مو روی تن
آدم سیخ می کنه! دلم نمی خواد به نیم ساعت دیگه ام
فکر کنم. حتی ثریا هم یه جوری بود... زیادی
خوشحال!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 223

یکی از گلدان ها را برداشته و همانطور که به سمت
تراس قدم بر می داشتم؛ شانه هایم را بالا انداخته و با
آرامش گفتم:

بزرگش می کنی... من کاملا عادی ام! کاری رو
کردم که وظیفه امه! این اتاقو آقاتون به من سپرده.
با کمی این پا و آن پا کردن گفتم:

با اون دست که نمیتونی گلدونای بدبختو جابه جا
کنی بزار صدا کنم مش حسن بیاد اون همه رو
خودش...

رو به روی برگ انجیری ها بر روی زمین نیمه
سرد تراس نشسته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کیسه دستم می‌کنم... مراقبم... برگرد اشپز خونه نمی
خوام بخاطر کمک کردن به من توی در دسر بیفتی.
با اکراه سرش را تکان داده و از اتاق خارج شد.
بدنه دورش را که پر از ریشه بود را نوازش کرده و
گفتم:

خیلی دردت او مد می‌دونم... ببخشش!
دوست داره ، فقط یکم عصبانی بود ، برای همین
اینطوری خودشو خالی کرد. اما ببین...
برات یه گلدون خیلی خوشگل آوردم.
تازه یکمی از قبلی ام بزرگتره...
مقداری از خاک هایی که جمع کرده و داخل کیسه
ریخته بودم را دورش ریخته و با اندک آبی که بر
روی خاکش ریختم ان را کنار گذاشتم.
به همین منوال بقیه را هم با قربان صدقه و معذرت
خواهی به گلدان ها انتقال دادم...

با تمام شدن کار گلدان ها هر کدام را سر جای اولشان
در گوشه ، گوشه اتاق قرار دادم.
جوری که انگار طوفانی به نام جهان در این اتاق
نیامده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خب اینم از این ! حالا میتونم برم استراحت...
با لذت به سمت درب چرخیده و دستم را درون جیبم
فرو بردم .
اما همان لحظه شوکه در جایم خشک شدم!
صبر کن ببینم... این...
این چیه توی جیب من!؟
دستم را بیرون کشیده و با دیدن گل و خاک لبخندم کش
آمد !
لبخندی که بیشتر عصبی بود...
رسمًا به یک حمام مفصل نیاز داشتم!
امیدوارم اتاق هدایی جهان مجهز به حمام اختصاصی
نیز باشد .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت224

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مستقیم به سمت اتاقم رفته و پس از داخل شدن از همان جلوی درب مشغول باز کردن دکمه های فرم سرمه ای و نفرت انگیزم شدم. همزمان با پاشنه پایم درب را پشت سرم بستم.

با احتیاط ان را در آورده و از سمتی که خاکی و کثیف شده بود تا کرده و با فاصله از بدنم قرار دادم. به قدری خاکی بود که با هر حرکت ریز و درشتی، تمیزی اطراف را نابود می کرد!

دربی که حدس می زدم سرویس بهداشتی باشد را باز کرده و اطمینان از آنکه حدسم درست بوده با خیال راحت لباس را درون سبد حصیری انداختم. دستم را زیر تاپ سفیدم برده تا آن را هم در بیاورم که صدای جهان درست از پشت سرم بلند شد! نباید خیس بشه...

آنقدر شوکه شدم که تمام دایره لغاتم به ثانیه ای از ذهنم پرکشید!

رسمال شده بودم...

دست به سینه شانم را به چهارچوب تکیه داده و انگار یک چیز عادی را تماشا می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چشم و ابرو به دست گچ گرفته شده ام اشاره کرد که
به خودم امدم.

انگار این حرکتش تلنگری بود تا اولین چیز ممکن را
که یک حوله آبی بود؛ چنگ زده و مقابل بدن نیمه
عریانم بگیرم.

با حرصی مشهود از لابه لای دندان هایم غریدم:
_ اینجا اتاق یه دختره... چطور به خودتون اجازه می
دید اینطور بیایید داخل؟ اونم داخل حمام!!
تای ابرویش را بالا انداخته و گفت:

_ راحت!

وقتی اون دختر انقدر خنگه که نمی دونه باید یه چیزی
دور گچش ببنده .
چشم ریز کرده و گفتم:

_ اولاً من خنگ نیستم... دوماً برای شما که بد همیشه
؟!

دست منه ! من اذیت میشم !

تکیه اش را از چهارچوب جدا کرده و گفت:

_ منم اذیت میشم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 225

تکیه اش را از چهارچوب جدا کرده و گفت:
_منم اذیت میشم...

بیا فراموش نکنیم که دکتر بردن و آوردن با منه !
مطمئن باش نمی سپارمت دست یکی دیگه...
دهان باز کرده جواب دندان شکنی بهش بدهم که با
خونسردی بر روی پاشنه پا چرخیده و از حمام خارج
شد .

این مرد رسماً دیوانه بود ! نبود؟
ذره ای محرم و نامحرم سرش نمی شد!
با حرص درب را به هم کوبیده با صدای نسبتاً بلندی
گفتم:

_خودم می دونستم نباید آب بخوره ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نمی زارمم بخوره !
خنکم خودتی!
جمله آخر را آرام گفتم...هنوز از جانم سیر نشده
بودم!
حوله را با ضرب و بدون مرتب کردن سر جایش
برگردانده و به سمت وان رفتم.
با باز کردن شیر لبه وان نشسته و به آئینه بیضی شکل
و تمام قد مقابلش خیره شده و بافت موهایم را باز
کردم.
دست سالمم را لابه لای موهایم کشیده و به چهره ام
در آینه خیره شدم.
در این مدت کم چقدر لاغر شده بودم...
پوستم رنگ پریده و گونه هایم بیرون زده بود..
کی فکرش را می کرد زندگی ام در عرض یک ماه و
نیم این چنین زیر و رو شود!؟

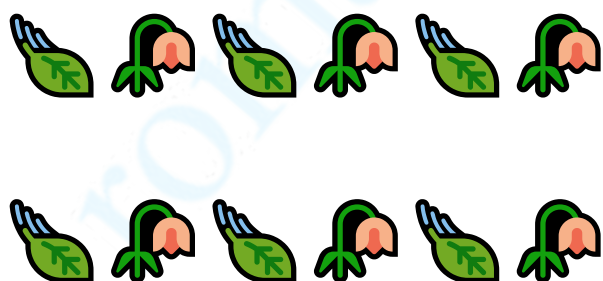
هنوز چند ثانیه از زمانی که درون وان بزرگ و پر
از کف فرو رفته بودم نگذشته بود که درب حمام به
یکباره باز شد !
با شوک هیینی گفته و کف ها را به بالا تته ام کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دیدن جهان دهانم از تعجب باز مانده و گفتم:
_ باورم همیشه ، تو دیوونه ای؟؟؟
اخمی که میان ابروانش خط انداخته بود عمق گرفته و
با پوشیدن دمپایی های مردانه به سمتم آمد .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت226

با هر قدمش بیشتر درون وان فرو رفته و چشمانم گرد
تر شد !
هیچ کاری از دستم بر نمی آمد و داد و فریاد هم
مطمئنا گزینه مناسبی نبود !
آب دهانم را قورت داده و با صدایی که حالا به
وضوح می لرزید گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی... چی می خوای؟
کلافه پوفی کشیده و کنار وان نیمه نشسته شد.
تازه متوجه کیسه بزرگ درون دستانش شدم.
دست گچ گرفته ام را بالا آورده و آن را داخل کیسه
کرد.

مطمئن بودم چیزی به بیرون افتادن چشمانم نمانده بود
که مشغول گره زدنش شد!
جوری با صبر و ریز بینی دور تا دور کیسه را
بررسی می کرد انگار با دختر کوچکش طرف است
!

تمام مدت نگاهش بر روی دستم بود و حاضر بودم
قسم بخورم ذره ای به بدنم خیره نشد! هرچند با وجود
کف ها دید این امر عملا غیر ممکن بود اما برای
شانه ها و قفسه سینه ام هیچ کاری از دستم بر نمی
آمد!

با تمام شدن کارش دستش را بر روی زانوانش
گذاشته و قصد بلند شدن کرد که به سرعت گفتم:
_ این کارت رو بزارم پای همون دلیل که گفتی نمی
خوای اسیر رفت و آمد به بیمارستان بشی؟

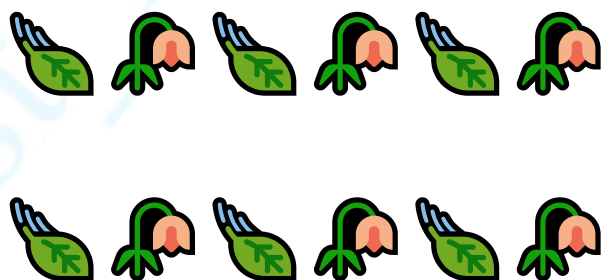
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همانطور که سرش پایین بود چشم هایش را بالا آورده
و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت!
بدون چرخاندن زبانش هم میتوانستم جوابش را بفهمم!
با پلک زدن آرامی از جایش کاملا بلند شده و
در سکوت از حمام بیرون رفت!

"ذات آدمای خوب هرگز عوض نمی شود...
تلاششان برای بد بودن همیشه بیهوده است..."

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت227

سه روز از آن اتفاق می گذشت و نمی توانستم این
حقیقت را انکار کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رفتار های عجیب و غریب جهان جواهری آن هم بعد
از یک طوفان شدید به گونه ای بر رویم تاثیر گذاشته
بود که تمام کار هایش در حمام مدام در سرم فلش بک
می شد !

از آن رفتار خونسردانه اش وقتی گفت گچ نباید خیس
شود تا آن جایی که سر به زیر مشغول کاور دستم شد
و نگاهش لحظه ای هرز نرفت!

این سه روز او را خیلی کم دیده بودم. اکثرا در
عمارت نبود و کار هایش را در شرکت پیش می برد.
صبح ها زودتر از هشت می رفت و شب بعد از
دوازده باز می گشت !

مانند کسی که می خواست از چیزی یا... کسی فرار
کند! شاید هم واقعا سرش شلوغ بود!

با سبد بزرگی که مقابلم بر روی رومیزی سفید و
یاسی کار دست ساره گذاشته شد از فکر و خیال جدا
شده و حواسم را معطوف رباب کردم.
همانطور که بر روی صندلی مقابلم می نشست دستش
را بر روی زانویش کشیده و گفت:

__ داریم می رسیم به زمستون...
باز روزا کوتاه میشه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هومى كرده و يكى از انارها را از درون سبد بيرون
كشيدم تا در دون كردنش به رباب كمك كنم.
_ طفلى جانا خانم خداييامرز خيلى دوست داشت...
مادر خداييامرزشم وقتى اونو باردار بود ويارش انار
بود!

وقتى به دنيا اومد انقدر ريز بود كه همه ميترسيدن
بغلش كنن...ولى لپاش به سرخى همين انارا بود!
يادش بخير آقا جهان اون موقع بيست سالش بود تقريبا
،ولى اخلاقش همين اخلاق الانش بود. با ابهت و
آروم!

هيچ وقت يادم نميره ،با اون ابهت سر بالا انداخت گفت
من بغل نمى كنم خيلى كوچولو عه اگه چيزيش بشه
چى؟

ناخوداگاه لب هايم كش آمد جهان و ترس از انداختن
يك نوزاد چند دقيقه اى؟!
درست همان لحظه چراغى بالای سرم روشن شده و
گفتم:

_ تمام مدتى كه من توى دادگاه و زندان بودم حتى يه
بارم پدر جانا سراغ من نيومد...حتى از وقتى كه
اومدم هيشكى بهش اشاره نمى كنه ! چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اون کی بود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت228

رباب به وضوح جا خورد و دستش از حرکت ایستاد!
اخم هایش زره زره در هم شده و لب هایش چندین بار
باز و بسته شد!

در نهایت از جایش بلند شده و گفت:

دیگه هیچ وقت درباره اش نپرس...

هیچ کس دوست نداره درباره اون بی همه

چیز عوضی حرف بزنه! خدا ازش نگذره!

حقیقتا این اولین باری بود که از زبان رباب فحش می
شنیدم...

زیر لب زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پس... زنده اس!
گره اخم های رباب تنگ تر شده و با یک کاسه خالی
دوباره مقابلم نشست.
هرکسی لایق اسم پدر نیست...
اونم نبود...
فقط یه مارخوش خط و خال بود!
با دیدن چهره گرفته رباب به کل از سوالم پشیمان
شدم...
با وجود کنجکاوی شدیدی که به جانم افتاده بود؛ ترجیح
دادم دیگر سوالی نپرسم .

با بستن درب گلخانه دستی به گردنم کشیده و به سمت
عمارت حرکت کردم.
حالا که محدوده کاری ام به اتاق کار و اتاق خواب
جهان محدود شده بود زمان اضافه زیادی برای
رسیدگی به اینجا داشتم.
تقریبا به بیشترشان رسیده بودم و حالا فقط نیاز به
آبیاری مرتب داشتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نزدیک شدن به عمارت سیاوش را دیدم که وارد حیاط شد.
همانطور که سرش درون تلفن همراهش بود. همراه با دفتر آشنایی به ورودی جلویی رفت!
ساعت هنوز پنج هم نشده!
یعنی جهان هم برگشته!؟
بااین فکر قدم هایم را بلند تر و سریع تر برداشتم.
درب آشپزخانه را باز کرده و با احتیاط وارد شدم.
رباب همچنان سرگرم خوراک مرغ و سبزیجاتش بود، حتی ورودم را احساس نکرد...
شاید هم کرد اما به روی خودش نیاورد!
از پشت سرش به آرامی رد شده و به سمت پله ها رفتم که همان لحظه قامت سیاوش را از بالای پله ها دیدم.
انگار منتظر من بود که فوراً با دست اشاره ای بهم کرده و گفت:
بیا بیا...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 229

چشم‌هایم گرد شده و با انگشت اشاره ام به قفسه سینه
ام زده و لب زدم:
+من!؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای تحویل‌م داده و به صورت
نمایشی بر سرش کوبید!

نگاهی به دور و برم کرده و لب زدم:

خوب با تو عه‌دیگه چرا خنگ بازی در میاری!
کسی جز تو اینجا نیست که!

دستم را به نرده‌ها گرفته و پله‌ها را بالا رفته و سلام
کردم که گفت:

علیک سلام خانم باهوش!

لبخند خجولی زده و سرم را به سمت شانه ام کمی کج
کردم.

معذرت می‌خواهم من یکم گیج می‌زنم وقتی خسته‌ام!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با زنگ خوردن تلفن همراهش نیم نگاهی به صفحه انداخت و گفت:

_آم... خب زیاد وقت ندارم ظاهرًا...

من باید برم اتاق کار جهان یه سری مدارکو بردارم و سریع برگردم شرکت...

سری تکان داده و گفتم:

_کمکی از من...

میان حرفم پریده و گفت:

_نه نه...

من فقط گفتم بیایی که اینو بهت بدم.

با بالا آوردن دستش تازه متوجه دفتر شدم!

این دفتر را برای نوشتن خاطرات روزانه ام کنار گذاشته بودم اما...

حالا دست سیاوش چه می کرد!!؟

با دیدن شوک در صورتم به سرعت و قطاری گفت:

_من.. من نخوندم به هیچ وجه نخوندم!

اینو... در واقع من قبل از اینجا دفتر مهیار بودم. اونجا

مهتاب به مهیار داده که اینجا اومد برات بیاره ولی

مهیار به من داد چون من داشتم می اومدم اینجا... ولی

من واقعا نخوندم حتی بازش نکردم قسم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دستم را بالا آورده و با خنده گفتم:

باشه باشه!!

آروم باش... من که چیزی نگفتم.

دفتر را از میان دستش گرفته و گفتم:

در واقع چیزی ام داخلش ننوشتم...

نفسش را با اسودگی بیرون فرستاد که دوباره

همراهش زنگ خورد!

اینبار به سرعت جواب داد:

مقام قفلی ترین تماس های ایران می رسه به تو

مطمئن باش...

تازه رسیدم دندان به جیگر بگیر برم اتاقت!

دستش را بالا آورد و لب زد «فعلا»

کاش بیشتر می ماند تا بتوانم جواب سوال آن روز

ازش بگیرم... هر چند آنقدر کلافه بود که ترجیح دادم

سوالم را نگه دارم برای یک روز بهتر...

به نشانه احترام سری برایش تکان داده و جلد دفتر را

لمس کردم.

ممنون مهتاب... واقعا به نوشتن این روزا نیاز

داشتم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت230

آخرین خط را نوشته و انتهایش یک لبخند کشیدم...
همیشه اینکار را می کردم بهم احساس خوبی می داد.
درب خودکار را بسته و آن را روی همان صفحه
گذاشته و دفتر را بستم.
فلفل، نرم خودش را از زیر دفتر رد کرده و میان
دستانم ؛ درست مقابلم نشست.
پنجه های کوچکش را بر روی جلد پارچه ای دفتر
کشید و مستقیم به چشم هایم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لبخندی به این حسادت آشکارش نسبت به
دفتر خاطر اتم زده و او را در آغوش گرفتم...
_ تو هم از می فلفل به دفتر حسودی نکن!
تمام اتفاقات از روز بر خوردم با جانا تا همین سه روز
پیش و افکارم درباره جهان را نوشته بودم.
همراه با فلفل از جایم بلند شده و با گذاشتن دفتر بر
روی میز به سمت پنجره آشپزخانه رفتم...
ماه با سخاوت تمام حیاط را روشن کرده بود و به
طرز عجیبی تهران امشب مهمان ستاره ها بود!
گونه ام را به سر فلفل کشیده و لب زدم:
_ به نظرت کی همه چی درست میشه؟
اون روز چه اتفاقی می افته؟
من... از اون روز به بعد باید چیکار کنم؟ با یه سو
پیشینه و خاطرات تلخ و شیرین...
واقعا نمیدونم!
نگاهم را از آسمان به حیاط دوختم که چشمم به جهان
افتاد.
چطور متوجه آمدنش نشدم؟
از کی ایستاده و تماشا می کند؟
نمی دانستم چکار کنم. رسماً در جایم خشک شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آب دهانم را قورت داده و فلفل را بر روی زمین گذاشتم .

با دم و بازدم عمیقی درب را باز کرده و پا به حیاط گذاشتم.

موشکافانه و در سکوت نگاهم میکرد.
شالم را که بر روی شانه هایم افتاده بود بالا آورده و بر روی موهایم کشیده و به آرامی لب زدم:
سلام...

در کمال تعجب سری تکان داد و گفت:

چی کار می کردی؟

با دیدن چهره گیجم دست هایش را درون جیبش فرو برده و گفت:

تو آشپز خونه ، چند لحظه پیش...

اشاره ای به فلفل نکرد !

اما مطمئنا از دیدش پنهان نمانده بود..._

حرف چند روز پیشش در گوشم زنگ خورد

"با دروغ احمق فرضم نکن و منو نییچون ، فقط

جواب بده!"

بازو هایم را در آغوش کشیده و گفتم:

_داشتم با فلفل درباره آینده حرف می زدم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا داده و گفت:
_فلفل!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت231

سری به نشانه مثبت تکان داده و هومی گفتم که لب
هایش را تر کرده وبدون سرزنش از نگه داری اش
لب زد:

آینده...؟!

نمی خواستم افکارم را برایش بازگو کنم ؛افکاری که
مطمئنا برایش ذره ای اهمیت نداشت !
اما ناخودآگاه بر روی زبانم آمد:
آینده ای که از این عمارت می رم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اینکه اون روز چطوریه... من، زندگیم، حتی بعدش
چی می شه!

گره اخم هایش کور شده و گام هایش را به سمت
برداشت.

اون وقت چی باعث شد فکر کنی یه روز از این
عمارت میری؟

در یک قدمی ام ایستاد .

با وجود خشم و حرصی که به وضوح در صدایش
موج می زد و باید من را می ترساند، لبخند آرامی زده
و گفتم:

حقیقت!

انگار منتظر ادامه حرفم بود که ادامه دادم.

کسی که از خودش و اعمالش مطمئن باشه... از آینده
اش هم مطمئنه!

من از حقیقتی که تمام مدت گفتم مطمئنم و آینده ؛ بدون
اسارت توی این عمارت زیاد ازم دور نیست .
نگاهش در چشم هایم چرخید و گفت:

امید چیز بدی نیست اما... وای به حالت اگه خلافت
ثابت شه!

اینبار مدارکو با چشمای خودم میبینم و تست می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورتش را پایین تر آورده و کنار گوشم زمزمه وار
گفت:

اگه خلافتش ثابت شه!

اون موقع دیگه به اندازه الان آروم نیستم دختر چون
خودت خواستی یه بار دیگه اون پرونده باز بشه.
امشب عجیب آرام بودم مقابل مردی که چیزی جز
خشم و نفرت در وجودش نبود!
به آرامی پلک زدم که عقب کشیده و به سمت عمارت
رفت.

زیر لب زمزمه کردم:

دیرو زود داره ولی... میفهمی حق با منه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت232

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان

_خلاف قوانین مرد حسابی! می فهمی چی داری ازم
می خوای؟

یه اسباب بازی نیست که از اتاق مدارک پزشکی
قانونی بیرون بیارمش و دو دستی تقدیمت کنم.
_گفته بودی تا ابد نمی تونم زیر دندونام نگهش دارم
،گفتی توام مثل مهیار مشکوکی و حس می کنی
گناهکار نیست.

تو که مجری قانونی نمی خوای عدالتو اجرا کنی
حسام؟

_این راهش نیست می تونم از یکی از بچه های توی
پزشکی قانونی بخوام برات دوباره اسکن...
میان حرفش پریده و اینبار محکم گفتم:

_نمی خوام اینبار؛ هیچ کس دیگه ای جز خودم اون
مدارک بررسی کنه... هیچ کس!

_چی عوض شده؟ چی شده که شک کردی به اصلیت
مدارک؟

سکوت کردم و حقیقتا جوابی برای این سوال نداشتم.
با دیدن سکوت لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دختره!

خودکار میان انگشتانم محکم شد. این حقیقت بود...

با مکت کوتاهی گفت:

باشه جواب نده... من جوابمو گرفتم.

اما اینکارو می کنیم...

من اون اسلحه رو بیرون نمیارم ، تو میری داخل و

همونجا از اثر انگشت روش اسکن می گیری !

برای بررسی ماشینم فردا بیا اداره باهم میریم

پارکینگ...

هرچند یکم دیر کردی اما...

ماهی رو هر وقت ازاد بگیری تازه اس...

باید برم...فعلا.

بدون جدا کردن نگاهم از خودکار میان انگشتانم تلفن

را پایین آورده و بر روی میز انداختم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 233

با دو تقه منظمی که به درب اتاق خورد لب زدم:
بیا تو...

دیگر بعد از این مدت نحوه در زدنش را به خوبی می
شناختم و او تنها کسی بود که در طول روز و شب پا
به این اتاق می گذاشت.

با پایین آمدن دستگیره ؛ چرخیدن درب در لولا و باز
شدنش حتی سرم را برای دیدنش بلند نکردم.
خودکار را میان انگشتانم چرخانده و روی اوراق
گمرک انداختم.

بی حرف میز را دور زده و کنارم ایستاد...
با قرار گرفتن فنجان قهوه بر روی میز ناخودآگاه
نگاهم به دست گچ گرفته اش که کنار بدنش بود، افتاد.
با یک دست کار کردن سخت نبود؟

میتونم برم؟

با تعجب از لرزش صدایش سرم را بلند کرده و
نگاهم را به چهره اش دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رنگش پریده و انگار به الجبار سر پا ایستاده بود!
پشتم را به صندلی تکیه داده و با بدجنسی بی سابقه لب
زدم:
نه! میمونی...

آخم هایش کمی جمع شد و منتظر نگاهم کرد .
قرار بود بیشتر از این ها منتظر بماند...!
نیشخندی گوشه لبم نشسته و فنجان را به نرمی
برداشتم.

همزمان که قهوه را مزه مزه می کردم مشغول تایپ
ایمیلی به یک شرکت آلمانی شدم.
تمام مدت تایپم ساکت بود اما می فهمیدم به خودش می
پیچد و این پا و آن پا می کند!
با تمام شدن قهوه آن را بر روی میز گذاشته و گفتم :
حالا ببرش...

با مکث کوتاهی قدم جلو آوردم؛ فنجان را بردارد که
همان لحظه جواب ایمیل امد و کد بار ارسالی را می
خواست!
دستم را به سمت اسناد دراز کردم اما به جای برگه ها
به جسم سردی خوردم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرم را به سرعت به سمتش چرخانده و متوجه دست
غنچه شدم.

چرا انقدر سرد بود؟

دستش را به سرعت عقب کشیده و گونه هایش سرخ
شد!

ناخودآگاه سوالم بر روی زبانش چرخیده و گفتم:

چرا انقدر سردی!؟

نگاهم بر روی لباس هایش چرخید فرم سرمه ای و
ژاکت بافت کوتاه؛ هوای عمارت هم تقریباً گرم بود!
هیچی...

نگاهم بر روی صورتش می چرخید و این دختر...
یا در دروغ گفتن خیلی افضاح بود یا از عمد دروغ
می گفت!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 234

درست نمی دانم این چه احساسی بود که اجازه بی
خیال شدنم را نمی داد.
با انگشت اشاره بر روی میز ضرب کوتاهی گرفته و
صندلی ام را کامل به سمتش چرخاندم:
_ از پرسیدن یه سوال برای بار دوم؛ اصلا خوشم
نمیاد!
فنجان را درون سینی گرد در دست سالمش گذاشت و
بی رمق لب زد:
_ مطمئنم از یه جواب تکراری ام خوشتون نمیاد!
از این جسارت همیشگی اش اخم هایم در هم و از
جایم بلند شدم.
زیر چشمی نگاهم می کرد!
وقتی اولین قدم را به سمتش برداشتم چشم هایش گرد
و دسته های سینی میان انگشتانش فشرده شد اما قدمی
به عقب برنداشت!
نمی خواست در برابرم ضعیف باشد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه حالا، درست از همان ابتدایی ترین روز ها هم به
همین اندازه جسارت داشت!
خوب بود!

من به هیچ عنوان دشمنم را ضعیف نمی خواستم!
دانه های عرق را به وضوح بر روی پوست صاف
پیشانی اش می دیدم...

این دختر خیلی بد دروغ می گفت!
_ پس سعی کن همون بار اول راست بگی! بهت گفته
بودم...

هر چیزی که تهش به تو برسه با منه حتی دکتر بردن
و آوردنت...

برای توام باید مثل سیاوش درباره دروغ نگفتن بگم؟
آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و سری به
نشانه نفی تکان داد.

امروز چرا انقدر آرام بود؟
آن دختر جسور و زبون دراز همیشه چرا امروز
انقدر پریشان و رنجور به نظر می رسید...؟
با چیزی که در ذهنم روشن شد ابروهایم ناخودآگاه بالا
رفت.

یعنی بخاطر آن بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

کاش همین لحظه، درست در همین نقطه، قطره ای
آب شده و در زمین فرو می رفتم .
جهان هنوز حق به جانب و منتظر مقابلم ایستاده بود و
من...

من همیشه در این دوران آرام ترین موجود دنیا می
شدم!
لعنتی!

پلک هایم را بر روی هم فشردم و خواستم لب باز
کرده، بی خوابی را بهانه کنم اما تیر کشیدن کمرم
مانع شد!

آنقدر دردش عمیق بود که تمام بدنم را یکباره منقبض
کردم مبادا "آخ" بگویم!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 235

همین انقباض هم باعث شد تعادلم بهم خورده و سینی
میان دستم بلرزد
اما قرار گرفتن دست مردانه جهان درست زیر دستم
مانع افتادنش شد!
پلک هایم را به سرعت باز کرده و به صورتش خیره
شدم.

موشکافانه و عمیق نگاهم می کرد و من می ترسیدم
چشم هایم حالم را فریاد بزنند!
ارتباط میان چشم هایمان را قطع کرده و با حبس
کردن نفسم قدمی به عقب برداشتم.
اینبار چیزی نپرسید و به جایش گفت:
_ رباب کجاس...؟

گلویم را صاف کردم و بدون جدا کردن نگاهم از
فنجان درون سینی گفتم:
_ رفته خرید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ساره؟

_چند روز مرخصیه...خودتون اجازه...
انگار کلافه شده بود که میان حرفم امده و گفت:

_خیلی خب، میتونی بری...

به آرامی عقب گرد کرده و از اتاقش خارج شدم.
بدون رها کردن دستگیره فلزی به سطح چوبی درب
تکیه داده و لب زدم:

_یعنی فهمید؟ خدایا نفهمیده باشه خواهش می کنم!
خواهش!

سینی را درون آب چکان قرار دادم و به سمت سبد
دارو ها رفتم.

با امید آن را بر روی میز گذاشتم و مشغول گشتن
دنبال داروی مورد نظر شدم.

اما هرچه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.
یعنی داخل عمارت با این شکوه و عظمت و این تعداد
آدم ؛چنین قرصی نباید باشد!؟
به کار هیچ کس نمی آمد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبه های ژاکت بافت و سرمه ای رنگم را بیشتر به هم
نزدیک کرده و از ناله های گاه و بی گاه کمر و زیر
شکم پوفی کشیدم.
کاش حداقل تکلیفم با آن تاجر سرد و مغرور مشخص
بود که اگر کاری با من ندارد خودم را به یک دوش
آب گرم مهمان کنم!
با خستگی سرم را بر روی میز گذاشته و چشم هایم
را بر روی هم گذاشتم...
با خود زیر لب زمزمه کردم:
_چند دقیقه دیگه کامل خوب می شم! مطمئنم!
_مگه اتاق نداری که اینجا خوابیدی!
با شنیدن صدای خونسرد جهان با ضرب سرم را بلند
کرده و نگاهش کردم.
دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و با
آرامشی عجیب نگاهش را از من به سبد دارو ها
چرخاند!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 236

از جایم بلند شده و مانند کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند مستقیم به چشم هایش خیره شدم.

دروغم به وضوح رو شده بود و حالا اتوی خوبی برای نیش و نیشخند داشت!
دهانم مثل ماهی دور از آب افتاده؛ چندین بار باز و بسته شد اما هیچ آوایی از آن خارج نشد!
بدون اشاره ای به سبد داروها و هیچ نیش و نیشخندی مچش را بالا آورده و خیره به ساعت مچی استیلش شد.

سپس گفت:

یک ساعت دیگه پرواز دارم، شب بر نمی‌گردم.
گنگ سر تکان داده و ناخودآگاه گفتم:

چیزی بر اتون آماده کنم، ساک...
لازم نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تا فردا که برمی گردم کاری نداری...
متعجب از جمله دومش یکی از ابروانم ناخودآگاه بالا
رفته و گنگ سر تکان دادم.
این خدای خشم و غرور کمی عجیب حرف نمی زد
؟!

لب باز کرده "باشه" را بر زبان بیاورم اما او جوری
که انگار من حتی مقابلش نیستم بر روی پاشنه چرخید
و رفت !

توبه بسم الله! جنی شده ؟
اینجوری نبود هیچ وقت آخه...! من چرا دارم با
خودم حرف می زنم...؟
سرم را به شدت تکان داده و هجوم کلمات را متوقف
کردم.
لیوان بزرگی از درون ابچکان بیرون کشیده و برای
خودم چای ریختم.
حالا که هیچ مسکنی نبود ؛گرم شدن بهترین گزینه
بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود داغ بودن بدنه لیوان دست هایم را با لذت
دورش حلقه کرده و با نزدیک کردنش به بینی ام
عطرش را به مشام کشیدم.
به سمت اتاقم رفته و دستگیره را میان انگشتانم فشردم
که صدای ثریا از پشت سرم بلند شد.
از کی تاحالا چهار به بعد تایم استراحته...؟!
به سمتش چرخیده و تای ابرویی بالا انداختم.
این روزها انگار وظیفه زخم زبان زدن جواهری ها
به ثریا محول شده بود که با دیدنم از هر فرصت
استفاده می کرد!
حقا که خوب دست راست فخر السلطان بودن را به جا
آورده بود!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت237

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایش را به کمر زده و نگاهش را به لیوان
درون دستم دوخت. با نیشخند صدا داری گفت:

چایی ام برای خودش ریخته!

تعارف نکن برو تو بالکن اتاقت روی صندلی بشین از
منظره حیاط و هوای مطلوب اخر پاییز لذت ببر یه

چند خطم کتاب بخون!!!

خونه خودته بالاخره...

لبخند به نرمی بر روی لب هایم کش امده و با نگاهی
به سر تا پایشو بی توجه به صورت سرخ شده اش
وارد اتاق شده و کلید را چرخاندم.

هیچ چیز نمی توانست حال خوشم را از من بگیرد!
نبود جهان؛ یعنی استراحت برای من!

چه چیز خوشحال کننده تر از این، آن هم در چنین
روزی؟!؟

با دم عمیقی به سمت تخت قدم برداشتم اما قدم اول به
دوم نرسیده در جایم خشک شدم.

یک بسته قرص بر روی پاتختی کنار تخت بود.

قرصی که بدون خواندن اسمش و حتی در این فاصله
خوب می دانستم چیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم را در اتاق چرخانده و با مکتب به سمتش رفتم .
لیوان چای را درست کنارش گذاشته و آن را
برداشتم.

باید مطمئن می شدم.
با چرخاندنش و خواندن اسمش قفسه سینه ام سنگین
شد.

چه کسی این بسته را اینجا گذاشته بود؟!
رباب که حتی نمی دانست...
ساره هم که از دیروز رفته بود...
ثریا که... مسلما اصلا...!

با پر رنگ شدن اسم بعدی انگار تمام وجودم را
سوزن زدند!

نه نه نه !

ابدا نه !

به هیچ وجه نه!

اصلا به فرض هم او فهمیده باشد...

عمر اگر برای کم کردن دردم چنین کاری کند!

او قسم خورده برای عذاب دادنم...

قسم خورده برای شکنجه کردن روح و روانم...

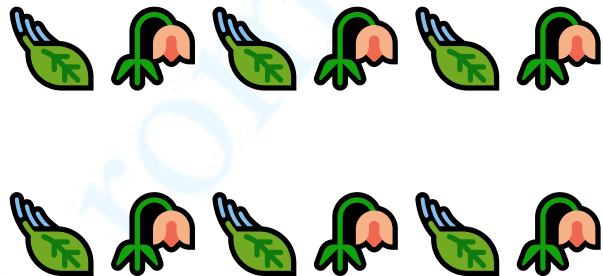
اما... اگر کرده باشد چه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از جایم بلند شده و تاکیدوار گفتم:
_ کار، اون، نیست!
چیزی در پستوی سرم زمزمه کرد
«اون بسته نه پا داشته نه بال که تنها بیاد و روی
پاتختی تو بشینه»

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت238

"جهان"

_ معین پرونده های شرکت تابان رو بیار
_ اتاقم... نمودار فروششم بفرست روی سیستم.
_ چشم قربان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گوشی را از گوشم فاصله داده و خواستم تماس را قطع کنم که فوراً گفت:

قربان...جناب امیربیگی تشریف آوردن.
با نیم نگاهی به ساعت روی دیوار که عقربه هایش یک ربع به پنج را نشان می داد گفتم:
بفرستش داخل...دوتا چای هم بیار.
چشم.

لبتاب را بسته و به صندلی ام تکیه دادم که درب اتاق با دو تقه از هم باز شده .
مثل همیشه عطرش جلوتر از خودش وارد اتاق شده و مشامم را پر کرد .
عصایش را با ریتمی منظم همراه خودش به جلو حرکت داده و گفت:

شنیدم امروز ساعت کاریتو عوض کردی گفتم یه سری بهت بزنم.
قفسه سینه ام را به آرامی پر و خالی کرده و لب زدم:
عوض نکردم...کار داشتم که اومدم.
هوم کشیده ای گفته و بر روی مبل نزدیک میز نشست.

با حسام رفتی پزشکی قانونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لب هایم را تر کرده و گفتم:
توی عملیات تیر خورده ،نشد بریم...
گفت فردا مرخص می شه و میاد.
سرش را تکان داد که همین لحظه تقه دیگری به درب
خورد.

صدایم را صاف کرده و گفتم:

بیا تو معین...

درب را باز کرده و با قدم های منظم همراه با سینی
چای و پوشه ای سفید رنگ به سمتان آمد .
چای هر دویمان را بر روی میز گذاشته و پرونده را
به سمتم گرفت.

امر دیگه ای با من ندارید قربان...؟

با گرفتن پرونده سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:

خسته نباشی ،میتونی بری...

اولین قدم را به عقب برداشت اما با صدای فرهاد
متوقف شد.

هنوز قصد نداری مدل شی پسر؟ هیکلت هر بار منو

جذب می کنه چه برسه به خریدارا !

معین تک خندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

در کمال احترام نه قربان... من شغلم رو خیلی دوست دارم و آرامشش رو به دنیای مدلینگ نمی فروشم. از جواب مودبانه اش لبخند کوچکی زدم. فرهاد هم با آرامش سر تکان داد. با خارج شدن معین از اتاق لب زد: هنوز توش موندم. لیوان چای را به لب هایم نزدیک کرده و لب زدم: اگه نمی دونستم از دواج کردی و بچه داری فکر می کردم همجنس گرا باشی! لبخندش عمیق شده و گفت: اگه بودم اول تو رو انتخاب می کردم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت239

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لیوانش را برداشته و ادامه داد:
_اما من منظورم از اون نظر نبود.
منظورم جاسوس توی دستگافته جهان...
من هنوز که هنوزه توش موندم.
سوابق همه رو زیر و رو کردیم کسی نمونده که از
زیر دستمون در رفته باشه .
از نگهبان جلو در بگیر تا آدمایی که بیخ گوشت
زندگی می کنن و حتی کسایی که برای نظافت میان.
هیچ کس توی این مدت از شرکتت جدا نشده و کسایی
ام که اضافه شدن هیچ ملاقاتی با تو نداشتن.
نزدیک ترینا به تو خوشبختانه یا بدبختانه آدمای
انگشت شماری هستن ،اعضای خانوادت ،منشیت
،دوستات!
معین رو که سر و تهشو بزنی چسبیده به تو و کار
آروم و بی دردسرش رو حتی حاضر نیست به یه کار
راحت تر با حقوق بالا تر بفروشه...
خانوادتم که... خب فخر السلطان فاکتور می گیرم اب
بخوره صداش در میاد ،زیاد توی مخفی کاری مهارت
نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تکلیف سید و بی بی ام که کاملاً معلومه... فک و فامیل
دور و نزدیکتم که اصلاً حسابشون نمی کنم عملاً
انگار وجود خارجی ندارن!
سیاوش با وجود یه سری قهر و دعوا که اخیراً داشتید
جونشم برات می ده ، بیشتر از یه رئیسی برایش...
مهیارم که خدای اخلاق و عدالت کلا رو اسمش برای
جاسوسی خط می خوره...
کی رو جا انداختم؟
کی بیشتر از ما ازت می دونه جهان؟
به جز کسایی که ما میشناسیم کسی هست که فقط تو
باهاش در ارتباط باشی و ما ندیده باشیم؟
پشتم را به صندلی تکیه داده و لب زدم:
_ نه...دیگه کسی نیست!
سکوتمان کمی طولانی شد که فرهاد دوباره گفت:
_ فقط یه نفر می مونه...
نا خودآگاه یکی از ابروانم بالا رفت...کی؟
فنجان را پایین آورده و سوالم را بر زبان آوردم که با
احتیاط گفت:
_ می خوام منطقی باشی و...
_ حرفتو بزن فرهاد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکت لب زد:
_جانا...!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت240

حرفش به قدری برایم مزحک بود که نتوانستم جلوی
خنده ام را بگیرم...
برای اولین بار بعد از مدت ها با این تُن صدا می
خندیدم.

خنده هایی که جدا از اسمش به شدت عصبی بود!
_جهان، خواهش می کنم گوش بده...
می دونم عصبانی هستی و هر لحظه ممکنه از جات
بلندشی و تیکه تیکه ام کنی اما اینم یه فرضیه اس...
اینکه جاننا ناخواسته یا ندانسته...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده ام یکباره قطع شده و لحن هشدار دهنده ای گفتم:
فرهاد، اصلاً ادامه نده...

این حتی فرضیه ام نمی تونه باشه!
جانا هیچ وقت همچین کاری نمی کرد. نه ناخواسته نه
ندانسته!

دستی به گردنش کشیده و گفت:

_خیلی خب... من دوباره چک می کنم... لازم باشه
صدباره هم همه اسناد و مدارک دستمونو زیر و رو
می کنم اما جانا هم توی این لیست اضافه می کنم! چه
بخوای چه نخوای!

اخم هایم در هم شد و خواستم جوابش را بدهم که با بالا
آوردن دستش مانع شد و گفت:

_به من سپردی! بهم اعتماد کردی... الانم بهم اعتماد
کن.

"مهیار"

_کارت کی تموم میشه؟
نیم نگاهی به سیاوش انداخته و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ سر جمع یه ربه اومدی اما بیشتر از بیست بار
پرسیدی کارت کی تموم میشه!؟
کمی خودش را روی مبل کشید و گفت:
_ چون همش میگی یکم دیگه!
میدونی دقیقا برای همین با جهان بیشتر میسازم چون
رُکه...!

یهو میگه سه ساعت دیگه آدم تکلیفشو میدونه.
ناخودآگاه لبم کش آمد اما به سرعت انگشتانم را
رویش کشیدم.

برگه های روی میز را زیر و رو کرده و با پیدا کردن
پوشه زرد رنگ آن را باز کرده و لب زدم:
_ تموم شد انقدر غر غر نکن!

دستم را به سمت کیفم بردم که درب اتاق به یکباره باز
شده و مهتاب در چهارچوب قرار گرفت.

سیاوش به سرعت صاف نشست و مهتاب انگار
انتظار نداشت جز من کسی در اتاق باشد با تعجب و
شرم گفت:

_ اوه! من فکر می کردم تنهایی ببخشید... بعدا می آ..
میان حرفش پریده و گفتم:

_ بیا تو لطفا... سیاوش غریبه نیست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تردید داخل شد و گفت:
_می خواستم بپرسم این روزا رفتی عمارت جهان؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت241

سیاوش با نگاه سریعی که میانمان جابه جا کرد از
جایش بلند شده و همانطور که به سمت درب می رفت
با انگشت شست به بیرون اشاره کرده و گفت:

_من می رم یه تلفن به فرهاد بزنم...

سری برایش تکان داده و با دست به مهتاب اشاره
کردم بنشیند.

با متانت بر روی نزدیک ترین مبل نشسته و منتظر
نگاهم کرد.

با بسته شدن درب اتاق گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ این روزا درگیر چندتا پرونده ام؛ وقت نشده برم...توی اولین فرصت بهش سر می زنم.
با انگشتانش ظریفش بر روی دسته مبل به آرامی ضرب گرفت :

_ یعنی... دفترچه هنوز پیشته؟
تای ابرویی بالا داده و با تکان دادن سرم به نشانه نفی گفتم:
نه!

اخم هایش در هم شده و گوشه لبش را گزید. برای صدمین بار در دلم اعتراف کردم این دختر در هر حالتی زیباست.

بر روی میز خم شده و انگشتانم را در هم قفل کردم. سیاهش دفترچه رو به دستش رسونده نگران نباش. اخم هایش کمی باز شد. لبش را به سمتی کش داد. دختر کوچولوی من سعی می کرد به آنها طرح لبخند بدهد اما زیاد موفق نبود.

از جایم بلند شده و به سمتش رفتم. مبل تک نفره کنارش را اشغال کرده و گفتم:
_ تنها نیست مهتاب... من ،فرهاد، سیاوش کنارشیم ،نمیزاریم کسی ادیتش کنه...نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بزودی از اونجا بیرون میاد!

متعجب سر تکان داد و گفت:

منظورت چیه؟

چیزی شده که من خبر ندارم؟

قرنیه چشم هایش از نگرانی یکجا بند نمی شد و مدام

میان چشم هایم جابه جا می شد.

کاش می توانستم نگرانی هایش را با یک آغوش از

او بگیرم...

کلافه دستی لابه لای موهایم کشیده و گفتم:

داریم تحقیقاتو از سر می گیریم ...

از همه چیز و هم کس ...

از سابقه کارمندا و دور و بریای جهان تا خانواده و

دوستای غنچه...

حتی من؟

لبخند مهربانی زده و گفتم:

حتی تو...

شاک و عصبانی اخم هایش گره خورده و به سمتم

چرخید:

یعنی تو هیچی از من نمیدونی که می خوام تحقیق

کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

#پارت 242

لبخندم کش امده و به قهقهه تبدیل شد.
با صورتی که کم کم به سرخی می زد
با ضرب از جایش بلند شد تا به سمت درب قدم
بردارد که به سرعت مچش را گرفته و مقابلش
ایستادم.
تقلا می کرد آن را از میان انگشتانم جدا کند اما
تلاشش بی فایده بود .
دست دیگرش را مشت کرده و محکم بر روی قفسه
سینه ام کوبید:
بایدم بخندی! منه خرو بگو فکر می کردم منو...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فاصله بینمان را با یک قدم کوتاه پر کردم که حرفش
را نصفه رها کرد و چشم هایش گرد شد!
حالا فقط یک نفس باهم فاصله داشتیم...
نگاهم را میان سرخی گونه ها و لب هایش جابه جا و
به آرامی لب زدم:

تورو...؟

با احتیاط خودش را عقب کشید که دست دیگرم را
دور کمرش حلقه کرده و گفتم:
کاملش کن !

گلایش را صاف کرد و نگاهش را به یقه ام دوخته و
گفت:

یعنی خب... فکر می کردم منو... یعنی... بعد این همه
سال میشناسی... یعنی !

لبخند موزیانه ای زدم و دستم را از کمرش جدا کردم.
اما بر روی صورتش خم شده و به سمت گوشش
رفتم.

مقنعه اش را عقب کشیدم...

تاجایی که بر روی شانهِ اش بیفتد.

با انگشتم به نرمی لاله گوشش را لمس کرده و کنار
گوشش نجوا کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_می شناسم... می شناسم و می دونم چجوری حرف
اصلیتو می پیچونی بانو جان.
انگار نفسش بند آمده بود چون دم و بازدمی را حس
نمی کردم.

با شیطنت ادامه دادم:

_نفس بکش بانو...

با قدمی کوتاهی که به عقب برداشتم بلافاصله نفس
عمیقی کشید .

گونه هایش سرخ تر از همیشه بود . کجا رفت ان
دخترک همیشه جسور؟

لب هایم را به داخل کشیده و چشم ریز کردم.
بدون بلند کردن نگاهش از یقه ام گفت:

_من...من...برم....

سری به نشانه موافقت تکان داده و از سر راهش کنار
رفتم.به سرعت اولین قدم را برداشت که دستم را سد
راهش کردم.

با نگاه عجیبی چشم هایش را به صورتم دوخت .
دستم را بالا آورده و مقنعه اش را روی موهایش
کشیدم.

_بی مقنعه می خواستی بری؟خواست کجاست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مگه تو میزاری حواس رو سرم بمونه؟
به حاضر جوابی اش خندیدم که به سرعت به خودش
آمده و گفت:

وای به حالت ازم غلط نگارشی بگیری!
دست هایم را به نشانه تسلیم بالا اوردم که این بار با
کف دستش ضربه محکمی به سینه ام زده و اتاق را
ترک کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت243

"غنچه"

آدم ها در طول مسیر زندگی گاهی می شکنند...
بعضی کم؛ بعضی زیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعضی شکستگی ها به مرور زمان درمان می شود،
در واقع درمانشان زمان است...
اما وای به شکستگی هایی که تکه تکه شده باشد...
بعضی از تکه ها گم شود یا حتی بعضی ها آن چنان
خرد شود که قابل چسباندن و درمان نباشد.
جهان از دید من یکی از آدم های شکسته است...
قسمتی از وجودش خرد و قسمت دیگری نیاز به
زمان دارد...
آدم بدی نیست.
حتی، خیلی تلاش می کند در برابرم بدترین آدم دنیا
باشد اما... درونش... قلبش... روحش... نمیتونه بد
باشه!
اذیت میکند، زخم میزند نه جسمی و طولانی... بلکه
زبانی و کوتاه مدت!
اما بعد...

تمام طول دیروز بعد از خوردن قرص خوابیدم.
امروز صبح که به آشپزخانه رفتم از رباب دربارہ
دیروز پرسیدم و نتیجه واقعا جالب بود...
آن ورق قرص کار رباب نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا دیگر شکم به یقین تبدیل شده...
جهان در اولین روزهای ورودم به این عمارت گفت
می خواهد جهنم باشد اما... این چجور جهنمی است؟
مگر در جهنم برای درد گناهکار کاری می کنند؟

با تقه ای که به درب خورد فوراً خودکار را لای
صفحه گذاشته و آن را بستم .
با مرتب کردن شالم بر روی موهایم به سمت درب
رفته و آن را باز کردم.
با دیدن سیاوش یکی از ابروانم بالا رفت.
نیشش را تا بنا گوش باز کرده و گفت:
_ تو یه پسر جذاب میبینی سلام نمی کنی؟
گوشه لبش را جمع کرده و با پشت دستش من را کنار
زده و وارد اتاق شد.
حالا دیگر جفت ابرویم به خط رویش موهایم نزدیک
شده بود!

_ راحت باش ؛ راحت باش اتاق خودته!
خندید و روی تخت نشست .
_ ممنون راحتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دم و بازدم عمیقی کرده و چند ثانیه پلک هایم را بر
روی هم گذاشتم .
_ آقا سیاوش...

چشم غره ای برایم رفته و با فضولی دفترم را از زیر
روتختی بیرون کشید !!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت244

_من دو سال از تو کوچیک ترم ، فکر کنم! آقا چیه!؟
_آآ داری خاطراتتو می نویسی!
به سمتش هجوم برده و دفتر را از میان دستانش
گرفتم.

نفسم را با حرص فوت کرده و گفتم:

_دفتر خاطرات یه چیز شخصیه! خصوصیه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایش را به عقب بر روی تشک جک زده و با
ارامش گفت:

می دونم جانم، من هیچ وقت نمی خونم که! دفعه
پیشم نخوندم.

لبخندی که می آمد بر روی لبم بنشیند را قورت داده و
گفتم:

خالی بود اونموقع...

خب چی می نویسی توش مثلا!؟

امروز سیاوش او مده بود خیلی بچه خوبیه کلی باهم
حرف زدیم و خندیدیم، امضا تاریخ!؟

تک خندی زده و گفتم:

مگه نامه اداریه!؟

چشم هایش را ریز کرده و گفت:

من فکر می کردم چیز حوصله سربری باشه اما...
انگشت اشاره ام را بالا آورده و گفتم:

اصلا! فکرشم نکن بدم بخونی!

لب هایش را مثل بچه های چهار ساله به پایین خم
کرده و گفت:

میرم موهای مهتابو می کشم والا! الکی گفت تو
دختر مهربونی هستی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با هیجان لب زدم:

مهتاب؟

دست هایش را بر روی سینه چلیپا کرده و سر تکان داد.

ابرو هایش را بالا انداخته و به یکباره بر روی پاهایش کوبید که در جایم پریدم. نیشش باز شده و گفت:

خب دیگه تو که دوست من نمیشی برم شرکت پیش رئیس!

کمی سرم را بر روی شانه کج کرده و با نگاهی به سرتاپایش گفتم:

دوست؟!؟

شانه بالا انداخته و گفت:

هوم! دوست، رفیق، همدم، همنشین...

میان حرفش پریده و گفتم:

یواش... و لست کنم کل متر ادفای کلمه دوست رو میگی!

دستش را جلو آورده و گفت:

دوست؟!؟

لب هایم را تر کرده و گفتم:

جهان خواسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ابروانش نرم به هم نزدیک شده و گفت:
_ جهان اصلا خبر نداره...
من فقط می خوام کمکت کنم.

"سوم شخص"

_ خیلی باهم شوخی می کردن خانم ، خدایی نکرده فکر
نکنید من فال گوش ایستادم ، صدای خنده هاشون کل
طبقه رو برداشته بود برای همین خواستم در جریان
کارای این دختره باشید.

فخر السلطان تسبیحش را به نرمی به دور انگشت
سبابه اش پیچید و رو به ثریا گفت:

_ پس می خواد با اغفال سیاوش از این قفس بیرون
بره ؟

زرنگه اما... ساده اس ! قواعد بازی رو بلد نیست...
میدونم باهاش چیکار کنم که نتونه یه روزم از این
عمارت بره.

جهان بی عرضه اس که کاری به این دختره نداره!
_ خانم یه چیز دیگه ام هست...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابروانش به سرعت طرح خطی عمیقی بر چهره اش
انداخت:

دیگه چی؟

یه دفترچه... نمی دونم توش چیه اما خیلی برای
غنچه مهمه... هی میگفت خصوصیه و کسی نباید
بخونه.

در فکر فرو رفت و با مکت کوتاهی گفت:
پیداش کن، هرطور شده اونو برای من بیار

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت245

"جهان"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست حسام را در میان دستم گرفته و به آرامی
فشردم.

سری تکان داده و گفت:

دقیقا به موقع اومدی... امروز حسابی کار داریم .
بیا ؛ اول از ماشین غنچه شروع کنیم پارکینگ نزدیک
اینجاست با یکم پیاده روی که مشکل نداری؟
"نه" کوتاهی گفته و هم قدم با او از ساختمان اداره
خارج شدیم .

هنوز پله های اداره را کاملا پایین نیامده بودیم که
سربازی به سرعت از پشت سرمان حسام را صدا
زده .

با اختلاف یک پله پایین تر از ما ایستاده و احترام
نظامی دست و پا شکسته ای گذاشته و گفت:

قربان !

حسام با جدیت لب زد :

آزاد... حرفتو بزن پناهی!

سرباز با گرفتن نفس عمیقی پرونده میان دستش را
بالا آورده و گفت:

قربان برای کالبد شکافی گفتن امضا شما الزامیه
وگرنه دست به جسد نمی زنن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حسام پوزخندی زده و با گرفتن پرونده از دست
سرباز گفت:

_برو زنگ بزن بگو دست نمیزنن تا خودم پیام...
سرباز با تردید و ترس مجدد احترام نظامی گذاشته و
با همان سرعتی که آمد به داخل ساختمان برگشت.
حسام پرونده را میان دستانش لوله کرده و گفت:
_بریم...

با بیرون آمدن از ورودی حیاط اداره؛ در طول پیاده
رو حرکت کردیم.
به ده قدمی درب بزرگ پارکینگ که رسیدیم حسام
ایستاده و گفت:

_باید یه چیزی رو بهت بگم.
سری به نشانه باشه تکان داده و مقابلش ایستادم.
_اون مردی که توی شرکتت زدیش... دیشب مرد.
با تعجب به خاطره ان روز و برگشتم... اما ان گلوله
که اورا نمی کشت!

_یعنی چی؟!
به خاطر شلیک من بوده... من...؟
بین حرفم پریده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نه شلیک تو حرفه ای بود؛ فقط بیهوشش کرد و
بعدش با دو تا دادگاه انتقالش دادیم زندان تا دوباره
برای بازجویی حکم بگیریم. اما دیشب یه درگیری
توی سالن غذاخوری زندانیا میشه و قبل از اینکه
مسئولا بتونن جداشون کنن جابه جا تموم میکنه
اون آدمی که من دیدم ؛ انقدر راحت با یه درگیری
مرده!؟ خیلی مشکوکه...

سر تکان داده و تلفن همراهش را از جیبش بیرون
کشید:

فکر می کنم به خاطر اینکه همه تحقیقاتو از سر
گرفتی این کارو کردن...یعنی این همه وقت زنده بود
چرا حالا مرد...یا بهتر بگم کشتنش!
یه نگاه بنداز ،تو این علامتو میشناسی؟
عکسی که از پرونده بیرون آورده بود را از میان
دستانش گرفته و با دقت نگاه کردم.
تصویر یک تتو با ترکیب عجیبی از اسکلت و کلید !
با مکث کوتاهی لب زدم:

فکر می کنم روی دست هر دو تا مرد اینو دیدم ،هم
اونی که زدمش و هم اونی که فرار کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت246

سری به نشانه مثبت تکان داده و عکس را از میان
دستم گرفت:
_ فکر می کنم قضیه جدی تر از چیزیه که فکرشو می
کنیم.

_ و...!؟

پرونده را بسته و گفت:

_ اگه همونی باشه که فکرشو می کنم...تو یه معذرت
خواهی بزرگ به غنچه سیاوشی بدهکاری!
قبل از انکه اولین قدم را بردارد بازویش را محکم
گرفته و گفتم:

_ منظورت چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نیم نگاهی به دستم بازویش را از میان انگشتانم بیرون کشیده و گفت:

_این گروه بیشتر از یک و نیم دهه پیش نابود شد...
اینجا با زن جماعت کار نمی کردن جهان... اونا رو در حدی نمی دیدن که عضوی از خودشون بدونن.
استفاده اونا از جنس زن فقط شامل رختخوابشون می شد!

بزار اینطور روشنتم کنم... اگه پای این گروه وسط باشه ممکنه غنچه فقط یه طعمه باشه! یه طعمه بی گناه!

_آدمای توی دهه ها عوض می شن... شاید اینبار تصمیم گرفتن تبعیض جنسیتی رو کنار بزارن؛ دلیل همیشه اون بیگناه باشه.
سری تکان داده و گفت:

_امیدوار باش حق با تو باشه...
ولی کنجکاووم بدونم... اگه بفهمی غنچه بی گناه بوده...
میان حرفش پریده و گفتم:

_این اتفاق نمی افته!
با جدیت و تن صدای محکمی گفت:
_اگه افتاد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کلافه به صورتش خیره شدم و گفتم:
_ اگه افتاد، اولین کسی که تصمیماتم رو بهش میگم
تویی! خوبه!؟

سری به نشانه تاسف تکان داده و وارد پارکینگ شد.
ضربه ای به شیشه نگهبانی زده و با صدای بلندی
گفت:

_ امیر علی... امیر علی!!
پسر جوانی در حالی که کاپشن بادی آبی رنگی را به
تن می زد از درب فلزی بیرون آمده و با لبخند گفت:
_ سرگرد نریمان!؟ آفتاب از کدوم ور در اومده؟
میگفتی گاوی، گوسفندی، شتری؛ چیزی سر ببریم
؛مرد!

حسام سر بالا انداخته و گفت:
_ مزه نریز بچه، عجله دارم.
امیر علی سر تکان داده و دست بر روی چشمش
گذاشت.

_ امر کن...
حسام از داخل تلفن همراهش چیزی را خوانده و گفت:
_ این شماره پلاک... کجاست!؟
امیر علی با مکث کوتاهی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر می کنم باید... تقریباً طبقه سه باشه... ردیف دوم!

ابرویی بالا انداخته و کنار گوش حسام گفتم:
چطوری حفظه؟

امیر علی جلوتر از ما به سمت پشت نگهبانی حرکت کرد.

حسام جواب داد:

کارش همینه با اینکه روزانه ماشینای زیادی بر اش میاد اما اینجا هم نظم خودشو داره هر شماره پلاک توی ردیف و طبقه خودش نگه داری میشه. همه کارای اینجا توی سیستم ثبت میشه اما امیر علی بیشتر از سیستم حفظه...

با نیم نگاهی به حیاط پارکینگ و ماشین های محدود گفتم:

گفت طبقه!؟

گوشه لبش کمی بالا امده و با چشم به زیر پایمان اشاره کرد!

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت247

لب هایش را تر کرده و گفت:
_فکر نمی کنی که هزار تا ماشین با سابقه جنایی و
جنجالی رو توی پارکینگ عادی و آدمای عادی می
زارم!؟

با صدای بوقی که نشان از رسیدن به طبقه منفی سه
را می داد از اتاقک آسانسور پیاده شده و با دیدن
پارکینگ مجهز و تمیز جا خوردم.
فضای حیاط بالا به خوبی اینجا را استتار کرده بود...
با صدای آرامی زمزمه کردم:
_بعضی وقتا حس می کنم ازت می ترسم حسام...!
چشم هایش را ریز کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آره... آره باور می کنم!
لبخند کوچکی زده و نگاهم را به بادبگارد هابی که
گوشه گوشه پارکینگ ایستاده بودند انداختم که صدای
امیر علی بلند شد.

اینجاس...
هر دو به سمتی که ایستاده بود رفتیم.
انگشتش را نرم بر روی کاپوت خاک گرفته کشیده و
گفت:

امیدوارم به گرد و خاک حساسیت نداشته باشید...
این یکی دو سه ماهی هست از جاش تکون نخورده.
حسام دستی بر روی شانۀ اش زده و گفت:

از اینجا به بعدش با ما...
امیر علی بی مخالفت سری تکان داده و رفت.
خب... بیا شروع کنیم.

طبق اظهارت غنچه جانا از سمت راست به بدنه
ماشین خورد و اون مجبور به توقف شد.
بعد اونو روی صندلی عقب خوابونده تا از اون جاده
نجاتش بده.
اما درست موقع حرکت از پشت به لاستیکاش شلیک
میشه و دوباره مجبور به توقف میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود حجم سنگینی که بر روی سینه ام احساس می کردم به سمت ماشین قدم برداشته و سمت راستش ایستادم.

میتونم به ماشین دست بزنم؟

حسام سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:

البته، فقط این دستکشا رو دستت کن.

با بیرون آوردن دستکش های لاتکس از درون جیبش آن ها را به سمتم گرفت .

اگه حس می کنی حرفام درباره اون اتفاق و اون روز اذیتت می کنه...

دستکش ها را از دستش گرفته و با تحکم و جدیت گفتم:

نه! ادامه بده...

نویسنده : #مونسا



#نیجتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

با ناراحتی رو به رباب کرده و گفتم:
_ بهم اعتماد نداری رباب جون؟
دستش را از روی صورتش برداشته و با چشم هایی
که از درد خمار شده بود گفت:
_ ثریا برات در دسر درست می کنه... یکم دیگه بشینم
بهتر میشم .
گوشه لبم را جویده و اینبار بی توجه به نگرانی هایش
به سمت کابینت ها رفته و قابلمه ای بیرون کشیدم.
صدای اعتراضش در امد :
_ نکن دختر... ثریا بیاد قشقرق به پا می کنه.
بر روی زمین کنار ظرف برنج نیمه نشسته شده و
همانطور که پیمانه های برنج را در دست می گرفتم
گفتم:
_ اون همیشه ساعت شش میاد پایین.... اگه الان
شروع کنم یک ساعت وقت دارم .

بعدش جلوی چشماش افتابی نمیشم که متوجه نشه غذا
کار من بوده. شعله رم کم می کنم.
چشم هایش را بر روی هم گذاشته و لب زد:
_ حس می کنم حرفامو نمی شنوی! کاش ساره برگرده
زودتر...
لبخند کوچکی زده و گفتم:

_ استراحت کنید... من باید یه تیکه از خوبیی که این
مدت بهم کردید جبران کنم.
با نگرانی به پله های منتهی به طبقه بالا خیره شدو
دوباره به من نگاه کرد.

لبخندم را بزرگ تر کرده و چشم هایم را بر روی هم
گذاشتم.

_ بهم اعتماد کن... نمیزارم هیچ کدوممون تو در دسر
بیفتیم.

با دو دلی از جایش بلند شده و گفت:

_ باشه... اگه چیزی شد فوراً بیا و صدام کن خب!؟
_ چشم...

باftm را از تن بیرون کشیده و بر روی دسته صندلی
گذاشتم.

نگاهم به دفترچه درون جیبم کشیده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از وقتی سیاوش ان را از زیر رو تختی ام بیرون کشیده بود ان را درون جیبم و نزدیک به خودم نگه می داشتم.
خودش هم موقع رفتن گفت بهتر است ان را نزدیک خودم نگه دارم این عمارت موش دارد!
حدس می زدم منظورش ثریا باشد اما بعید می دانستم او چنین کاری کند. هر چند سوزانده شدن ساکم و پیدا شدن انگشتر در اتاق سابقم می توانست دلیل محکمی باشد تا تنها چیزی که در این عمارت تماما متعلق به خودم بود را در دسترس کسی قرار ندهم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت249

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به سرعت دست به کار شده و خورشت را در کنار
برنج بار گذاشتم.
خودم از کارم راضی بودم.
امیدوارم بودم نتیجه نهایی هم خوب از آب در بیاید.
با تمام شدن کار سالاد بر رویش سلفون کشیده و آن را
درون یخچال گذاشتم که همین لحظه ثریا را بر روی
پله ها دیدم.
نیم نگاهی به میز وسط آشپزخانه انداخته و نفس
راحتی کشیدم.
خداروشکر که چیزی جا نمانده بود.
ثریا با نگاه ریزبینانه ای گفت:
_ تو چرا همش ول میچرخ می تو عمارت؟
نگاهش را به سینک انداخته و گفت:
_ رباب کجاست؟ این همه ظرف رو ول کرده کجا
رفته؟
از اینکه این گونه پشت سر رباب حرف می زد تمام
وجودم گر گرفت اما خودم را کنترل کرده و گفتم:
_ سرش درد می کرد... رفت استراحت کنه.
زیر لب اضافه کردم "نمی دونست باید از تو اجازه
بگیره ،خانم"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایش را روی سینه جمع کرده و گفت:
_ تو بشور!

استین هایم را بالا داده و به سمت سینک رفتم که
گفت:

_ چشم بلد نیستی بگی؟

لبم زیرینم را با دندان هایم کمی فشار داده و گفتم:

_ به اونی که باید بگم؛ میگم!

تو اونی نیستی که حتی یه روز اتفاقی، بهش بگم
چشم... انقدر خودتو دست بالا نگیر.

صورتش سرخ شده و نفس هایش بلند شد.

پوز خندی زده و به سمت سینک چرخیدم.

همیشه از آدم هایی که خودشان را بالا تر از دیگران

می دیدند بدم می امد و حالا یکی دقیقا با تمام

خصوصیات منفی و نفرت انگیز درست بیخ گوشم

بود!

دستکش های نارنجی را دستم کرده و مشغول ظرف

ها شدم.

سکوت عجیب ثریا مشکوکم کرده و به سمتش

چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دیدنش که کنار ژاکتم ایستاده و دستش را به سمتش
دراز کرده بود شیر آب را بسته و گفتم:
_خیر باشه!

با وحشت در جایش پرید و دست بر روی سینه اش
گذاشت!

روباه مکار!!!

دستکش ها را به سرعت از دستم در آورده و به
سمتش رفتم.

قیافه حق به جانبی گرفته و گفت:

_چه مرگته اینجوری داد می زنی؟ اینجا طویله نیست
!

ژاکتم را برداشته و با اطمینان از اینکه دفترچه هنوز
در جیبم هست فاصله بینمان را پر کرده و گفتم:

_پس سرت تو آخور من نباشه!

هر آدمی یه هیولای درون داره... نزار مال من بیرون
بیاد.

دور و بر اتاقم و وسایلم نباش...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 250

کمی بر روی صورتش خم شده و ادامه دادم:
_من همیشه این غنچه آروم مقابلت نیستم ثریا... اول
آدمتو بشناس بعد سر به سرش بزار!
خودش را با احتیاط عقب کشیده و گفت:
_حالا انگار خودش و اتاقتش و وسایلاش چه تحفه ای
هستن!
کی به وسایل تو دست میزنه! نحس!
دستم را روی شانه اش کشیده و با تکاندن خاک های
فرضی اش لب زدم:
_آفرین... معلوم شد عاقلی!
بافت را با یک چرخش تتم کرده و به سمت سینک
رفتم ، مشغول باقی ظرف ها شدم.
ثریا هم با مکث چند دقیقه ای بالاخره پا کوبان به طبقه
بالا برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاه آخر را به غذاها انداخته و به سمت درب حیاط حرکت کردم که میان راه صدای میو میو کردن فلفل متوقفم کرد.

سر چرخاندم اما هرچه چشم، چشم کردم ندیدمش!!
کف دست هایم را دوبار آرام به هم کوبیده و گفتم:
_فلفل... کجایی!؟

با شنیدن صدای دوباره اش بر روی زمین زانو زده و خم شدم که او را درست زیر کابینت کنارم پیدا کردم.
لب هایم را جمع کرده و لب زدم:

_اگه بازی بود؛ بدون من بردم!
سرو صدا نکن من برم گلخونه و زود پیام باشه؟
رباب جون سرش درد می کنه.

فقط نگاهم کرد و دمش را از سمت چپش به راست چرخاند.

کوچولوی سیاه من نسبت به روز های اول بزرگتر شده بود اما همچنان تخس و مهربان بود.
تک خندی به چهره خونسردش زده و به سمت حیاط رفتم.

با اولین قدم سرمای هوا پوستم را مور مور کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باز و هایم را در آغوش کشیده و به سمت گلخانه پا تند
کردم.

دستکش های نارنجی را از دستم در آورده و بر روی
میز پلاستیکی سفید گذاشتم.

لبخندی به گلدان های سبز و سر زنده دورم زدم
،چقدر عجیب که گاهی فکر می کنیم امروز با فردا
فرقی نکرده اما وقتی به عقب برمی گردیم تازه می
فهمیم چقدر همه چیز عوض شده... من ، این

گلخانه، رباب، فلفل و ... حتی جهان!

انگشتانم را در هم گره زده و به سمت بالا کشیدم که
صدای ماشین جهان به گوشم رسید....

با وحشت از جایم پریده و با قدم های بلند به سمت
درب گلخانه رفتم.

آن را به آرامی باز کرده و سرکی به حیاط کشیدم.
خودش بود...

نمی دانم چرا به جای قایم شدن در جایم ایستاده و
نگاهش می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی توانستم دروغ بگویم؛ بعد از دیروز و آن ورق
قرص انگار بر ایم آن غول وحشی و بی رحم
روزهای اول نبود...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت251

حواسش ذره ای به اطرافش نبود یا حتی بهتر بگویم
این مرد؛ جهان همیشگی نبود!
اخم هایش در هم گره خورده و نگاه سنگینش خیره
زمین بود...

سوئیچ را به یکی از بادیگارد ها داده و با ضربه
ارامی بر شانه پهنش، بدون نیم نگاهی به سمتی که
من ایستاده بودم پله های ورودی را طی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یعنی اتفاقی افتاده؟

با این فکر لامپ های گلخانه را خاموش کرده و به سمت عمارت دویدم.
نباید کسی متوجه نبودم می شد!

"جهان"

دکمه هایم را با خستگی باز کرده و بدون در آوردن پیرهنم بر لبه تخت نشستم.
کتم را بدون وسواس بر روی زمین رها کردم .
انگشتانم را درون موهایم کشیده و تا گردنم امتداد دادم.
چرا...

چرا حالا باید این سوالات جدید بر ایمن پررنگ شود؟
این شک و تردید لعنتی...
صدای حسام در گوشم پیچید.
(شاید هیچ وقت اثر انگشت غنچه روی این اسلحه نبوده برای همین...)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تقه هایی که به درب اتاق خورد از اتفاقات امروز
جدا شده و لب زدم:

بیا...

با مکت دستگیره را چرخانده و وارد اتاق شد .
اما همان جلو ایستاده و بدون نیم نگاهی به سمتم گفت:
شام آماده است.

بی پروا خیره صورتش شدم. اولین باری بود که انقدر
دقیق نگاهش می کردم. تا امروز بیشتر جسارتش را
دیده بودم.

اینبار صدای خودم بود که در گوشم زنگ زد
(داره نقش بازی می کنه! این ادا اصولاشو باور می
کنی؟)

وقتی جوابی از سمتم نگرفت بدون بلند کردن سرش
زیر چشمی نگاهم کرد و گلوییش را صاف کرد!
این دختر اگر بی گناه باشد چه بلایی بر سرم می آید؟
قبل از آنکه کلمات بیشتری به افکار اشفته ام حمله
ور شوند گفتم:

بیا داخل...

گوشه لبش را گزید، در این فکر بودم که جلوتر نمی
آید ، اما دو قدم جلو آمده و درب را پشت سرش بست!

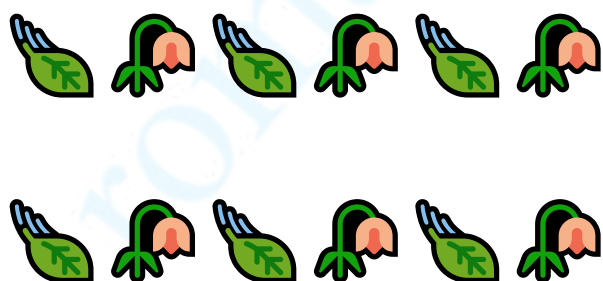
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شجاع!

از جایم بلند شده و به سمتش رفتم...خونسرد به
سرتاپایش نگاه کردم.
همزمان پیرهنم را کامل از تنم در آوردم .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت252

آن را بالا آورده و به سمتش گرفتم:
_بنداز توی سبد لباسا و برام یه تیشرت بیار.
با مکت پیرهن را گرفته و سرتکان داد...
دستش را عقب کشید اما من آن را رها نکردم.
نگاهم خیره آستین خاکی اش بود .
این دختر در نبود من چکار می کرد که خاکی بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت طولانی پیرهن را رها کرده و به سمت
سرویس رفتم.

اگه اشتباه کرده باشم چی؟!؟

سرم را به شدت تکان داده و همزمان با بستن درب
؛شیر آب را باز کرده و سرم را زیرش فرو بردم.
آب ولرم نرم از پشت سرم لابه لای موهایم لغزیده و
به صورتم رسید.

چند لحظه همانطور در جایم مانده و لب زدم:

من نمی بازم!

از داخل کمد زیر روشویی حوله ای بیرون کشیده و
بر روی موهایم انداخته و با خشک کردن سر سری
موهایم درب را باز کردم.

کنار درب ایستاده بود و تیشرت خاکستری در میان
انگشتانش

بدون حرفی ان را از دستش گرفته و تن زدم.
قدمی به عقب برداشت که گفتم:

کی گفت میتونی بری؟!؟

با تعجب نگاه کرده و گفت:

فکر کردم میتونم...

دیگه فکر نکن...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اختیارت خیلی وقته دست منه یادت رفته؟
نفسش را با حرص بیرون فرستاده و انگشتان ظریفش
را با یک بار باز و بسته کردن آرام در هم قفل کرد.
اگر مطمئن بودم با وجود شجاعت درونی اش اگر
زورش می رسید آن مشت کوچک را نثارم می کرد!
_بفرمائید!

تمام رخ مقابلش ایستاده و با بالا گرفتن سرم گفتم:
_ساره دیگه نمیداد...

چشم های پر از حرص و خشمش به یکباره رنگ
نگرانی گرفته و گفت:

_چرا؟! چپشده!؟

چشم هایم را ریز کرده و عمیق نگاهش کردم.
رباب و ساره او را دوست داشتند؟
انگار تازه متوجه واکنشش شد که به سرعت قدمی به
عقب برداشته و نگاهش را ناشیانه دزدید!
ادامه دادم:

_تا وقتی یکی جاشو بگیره تو مسئول کاراشی!
حواستو جمع کن، ببینم یا بشنوم کاری جز کاری که
بهت دادم کردی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اتافتو انتقال میدم تو لونه سگ ته باغ ! انگار زیادی
بهت خوش گذشته!
چشم هایش گرد شده و مستقیم به چشم هایم دوخته شد.
به قدری ترسیده و شوکه نگاهم کرد که لحظه ای از
حرفم پشیمان شدم اما نه نباید پشیمان شوم!
من آدم پس گرفتن حرفم نبودم. شاید این کار را در
واقعیت نمی کردم اما کمی ترس برایش خوب بود...

نویسنده : #مونسا



دوستان ؛ عزیزان ؛ خواهران و برادران گرامی !
لینکی که برای عضویت بهتون میدم فقط و فقط برای
👉 شخص شماست 👉 ؛ با همون اکانتی که پیام دادید
!!

لینک رو به هیچ کس دیگه ای ندید .
من که ریمو می کنم همه رو به کنار ، اما شما با
اینکارتون حق دیگرانو ضایع می کنید 😞

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به خودتون بیایید

kimia#



#نیم‌تاج

#پارت 253

زمان زیادی طول نکشید که شوک و تعجب چشمانش
رنگ باخته و اخم ظریفی میان ابروانش خط انداخت.
با یکبار فشردن پلک هایش به روی هم نگاهش را به
دیوار پشت سرم دوخته و لب زد:
_دیگه کاری ندارید؟

سرم را تکان داده و برداشتن حوله از دور گردنم گفتم:
_خاکیه...!

با تعجب ابتدا نگاهی به من کرد و سپس دست هایش
را کمی از هم باز کرده و با نگاهی به سرتا پایش
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_چی!!!

فاصله بینمان را با یک قدم کوتاه پر کرده و بدون لمس دستش گوشه آستینش را گرفته و بالا آوردم. حتی قسمتی از آرنج و شانه اش هم خاکی بود! آب دهانش را قورت داده و گفت:

_داشتم گلدونا رو آب می دادم...

چشم هایم را ریز کرده و گفتم:

_کدوم گلدون این ظرفیتو داره که تا شونه دستتو بکنی داخلش!؟

رنگش به یکباره پریده و با عقب کشیدن دستش آستینش را از میان انگشتانم بیرون کشید:

_شاید حواسم نبوده دستمو روش کشیدم، نمی دونم...! دروغ می گفت اما... بالاخره می فهمیدم.

حوله را به دستش داده و انگشتانم را لابه لای موهای مناکم کشیدم .

با مرتب کردنشان لب زدم:

_سر و وضعتو مرتب کن .

بدون نگاه دیگری از اتاق خارج شده و به سمت پله ها حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم را به نرده ها گرفته و اولین قدم را برداشتم که
و بیره تلفن همراهم متوقف کرد. آن را از جیب شلوارم
بیرون کشیده و با دیدن اسم فرهاد بر روی صفحه به
سرعت آن را وصل کرده و کنار گوشم قرار دادم.
_ بگو فرهاد..._

_ پاک بود..._

وقتی جوابی از سمتم نگرفت ادامه داد:

_ جهان همه چی اینبار داره برعکس دادگاه...
میان حرفش پریده و گفتم:

_ تا وقتی مدرک قطعی در نیومده نمیتونی این حرفو
بزنی..._

_ تو مدرکی می خواهی که حرف تورو تایید کنه!؟
میترسی مگه نه؟_

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دندان هایم را به هم سائیده و خریدم:
_ فرهاد!

_ باشه... باشه !

من نگم؛ مهیار و سیاوش نگن !
غنچه و وجدانتو خفه کنی... اما وقتی حقیقت بر ملا
شه... اون موقع می خوام واکنشتو ببینم.
پله ها را طی کرده و لب زدم:

_ کاری نداری فرهاد؟

_ دارم... برای خدمتکار جدید، کسی رو در نظر
داری؟ دنبالش افتادی!؟

با نیم نگاهی به طبقه بالا لب زدم:
_ نه هنوز...

قراره کاراشو فعلا غنچه انجام بده. چطور کسی رو
می شناسی؟

_ یه آدم مطمئن می شناسم.

_ رزومه اشو برام ایمیل کن.

_ فرستادم...

گوشی را کمی از گوشش دور کرده و با صدای بلند
گفت:

_ ایلبار بیا اینور میفته روت.

_ انقدر که درگیر کارای من شدی به پسرت نمی
رسی!

تونستی برایش یه پرستار پیدا کنی؟
با کلافگی گفت:

_ نه...!

همه پرستاراشو زله کرده... روزا میزارمش پیش
مامان اینا شبا خودم پیششم...

دوباره باهات تماس می گیرم باید برم.

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرده و به سمت
سالن غذاخوری رفتم.

همین حین صدای پای غنچه بر روی پله ها را شنیدم.
باید برای باز کردن گچ دستش هماهنگی های لازم را
می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رَبَابِ خانم کجاست؟ از وقتی او مدم ندیدمش!
با برداشتن بشقابم زمزمه وار گفتم:
سرشون درد می کرد. دارن استراحت می کنن.
بشقاب را از دستش گرفته و گفتم:
سابقه فشار خون داره برو ببین اگه سردردش شدید
بگم دکتر علوی بیاد .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت255

به آرامی سر تکان داده و بشقاب را از دستم گرفتم:
نگران نباشید، فشارشون رو قبل از اینکه پیام
صداتون کنم برای شام، گرفتم.
چیزی نبود... حتی الان بهترن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای رباب نگاهم از چهره بی حس غنچه به او
چرخید که از ورودی سالن داخل شد:
_حالم خوبه آقا...مرسی که پرسیدید.
سری برایش تکان داده و گفتم:

_مشکلی نبود؟ مطمئنی نیازی به دکتر علوی نیست؟
لبخند مادرانه ای زده و پلک هایش را بر روی هم
گذاشت.

_خوبم آقا مشکلی نیست ! طبیعیه. پیری و صد
عیب...

_ایشالا سایت صدسال بالا سر ما باشه این حرفارو
نزن. اگه هر مشکلی داشتی حتما بهم بگو...
محبوبانه تشکر کرده و با نیم نگاهی به فخر السلطان
گفت:

_آقا... ساره باهاتون صحبت کرد؟
نگاهم را به غنچه دوخته و لب زدم:
_کرد...مشکلی نیست غنچه کاراشو انجام میده تا یکی
جایگزینش بشه.شمام هر وقت خواستید برید عیادت
خواهرتون خبر بدید راننده رو همراهتون بفرستم.
نم اشک را به خوبی در چشم هایش دیدم .
نم آن را با نوک انگشت گرفته و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا ایشالا هرچی از خدا
می خوای نصیبتون کنه...

هرچی از خدا می خواهم...؟!
مثلا می توانم پدرم ،مادرم و جانا را بخواهم؟می
دهد!؟

سکوت سنگینی که سالن را گرفته بود فخر السلطان
شکسته و گفت:

_می تونید برید.
با رفتن غنچه و رباب خانم ،ثریا هم پشت سرشان
راهی اشپزخانه طبقه پایین شد .

_چه حرف قشنگی زد رباب ،مگه نه؟!
تلنگر خوبی بود برای اینکه ببینی چیزی برات نمونده
جز اسم و رسمت!

کاش به اینم اشاره می کرد که چطور داری تن دختر
و نوه امو زیر یه خروار خاک می لرزونی!
قاتل نوه امو با نیت انتقام به خونت کشوندی اما...
انگار یه خدمه عادیه...

نه دردی حس میکنه نه غمی!
برای خودش می چرخه و خوشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من ،من کردنات ستون این عمارتو لرزونده بود....
قرار بود جلاد باشی چیشد پس!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت256

دستم را محکم بر روی میز کوبیده و از جایم بلند
شدم. با فریاد بلندی مشت دیگری بر روی میز کوبیده
و گفتم:

بسه!بسه!

مانند من از جایش بلند شده و فریاد زد:

تو ضعیفی درست مثل پدرت!
پر از رحم و مروت حتی برای دشمنت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آدمی که توی دلش رحم و مروت باشه نمیتونه جلاد باشه...

همینطوری آدما از روی عزیزانت رد شدن...یه روز از روی خودت رد میشن!
حتی نمی دونم چطور توی آینه به خودت نگاه می کنی!
تسبیحش را میان انگشتانش فشرده و با نگاه تاسف آمیزی میز را ترک کرد.

نمی دانم چند دقیقه یا حتی چند ساعت گذشته بود و من...

در اتاقم نشسته و نگاهم خیره دیوار بود!
دیواری که شباهت عجیبی به خودم داشت .
خالی!

واقعا داشتم چکار می کردم؟
مگر نه اینکه برای نابودی غنچه او را به این خانه آوردم؟

مگر نه اینکه گفتم برایش جهنم میسازم...کو!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کلافه از روی صندلی ام بلند شده و انگشتانم را لابه
لای موهایم چنگ زدم.
چیزی در پستوی سرم فریاد کشید «شاید بی گناه باشه»
اما از سمت دیگر قلبم نالید «جانا»
این چه دوراهی بود که اسیرش شدم؟
به سمت پنجره رفته و آن را تماماً باز کردم.
چه بلایی بر سرم آمده بود؟
منی که هیچ وقت زیر حرفم نمی زدم...
واقعا بارها کردن غنچه به حال خودش...
با شنیدن صدای جیغ و فریادی که از طبقه پایین بلند
شد، افکارم را نصفه و نیمه رها کرده و به سرعت از
اتاق خارج شدم.
انگار صداها از آشپزخانه می امد!
با نیم نگاه کوتاهی به سالن پذیرایی به قدم هایم سرعت
داده و به سمت پله های پایین رفتم.
هنوز دو پله را بیشتر طی نکرده بودم که با دیدن
صحنه مقابلم در جایم میخکوب شدم..

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت257

من این صحنه را یکبار دیگر هم دیده بودم و به طرز
عجیبی انگار ،تاریخ تکرار شده بود .
همین صحنه با همین موضوع اما یک تفاوت بزرگ!
دختری که جایگزین جانا شده بود!
صدایم را پیدا کرده و با صدای بلندی همه را مخاطب
قرار دادم:
_ اینجا چخبره؟
همه به سمتم چرخیدند.
رباب با ترس و کمی امید،فخر السلطان و ثریا با
غرور....
غنچه اما ،با وجود گونه ای که سرخی اش از کشیده
فخر السلطان به چشم می زد... حتی نگاهش را به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سستم نچرخاند و تنها موجود سیاه میان دستانش را
محکم تر گرفت!

باقی پله ها را طی کرده و با فاصله از هر دو
ایستادم...

رو به بادیگاردی که کنار غنچه ایستاده بود کرده و
گفتم:

برگرد سرکارت!

نه! تا وقتی این موجود نحس و نجسو از عمارت
ننداخته بیرون جایی نمیره!

نگاهم را با خشم به فخر السلطان دوخته و غریدم:
من تصمیم میگیرم کی توی این عمارت بمونه و

کی بره!

اگه بخوام کسی یا چیزی رو پرت کنم بیرون نیازی به
آدمام ندارم! با دستای خودم نیستش می کنم!

با سر اشاره ای به بادیگارد کرده و او با "با اجازه
قربان" آشپزخانه را ترک کرد.

دستانم را به پشت برده وبر روی کمرم، در هم قفل
کردم.

می شنوم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم به فخر السلطان بود اما گوش هایم منتظر بودند
غنچه به حرف بیاید!
چه مرگم بود!؟
غنچه؛ جانا نیست ، غنچه ؛جانا نیست !
لعنت به من... غنچه ؛جانا نیست!
فخر السلطان ابروهایش را بالا داده و با پوزخند گفت:
_ میشنوی!؟ مطمئنی؟
همه چیز به حد کافی واضحه...!
لازم به حرف زدن نیست حالا که نیاز به آدمات
نداری خودت از شر این موجود خلاص شو !
با زدن آخرین حرفش ؛قدمی به سمت پله ها برداشت
اما در کمال تعجب من بودم که سد راهش شدم!
_ چی باعث شده تصور کنی مالکیتم رو از روی این
دختر برداشتم که بهش دست زدی؟
سکوتم سر میز ؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 258

با پوز خندی ادامه دادم:
_ راهتو اشتباه اومدی...
سکوت‌م به این معنی نبود که عقب کشیدم و میدون رو
برات خالی کردم .
حرف من هنوز که هنوز ه ،همونه که بود!
بهت گفته بودم حق نداری لمسش کنی !
گفتم یا نگفتم؟
گفته بودم اگه خلاف حرفام عمل کنی میبینی پسر
جمشید چه کارایی میتونه انجام بده!
از اینکه مدام حرفامو برات تکرار کنم خسته شدم...
قسم می خورم، این آخرین فرصتته...
نزار این یه ذره حرمت بینمون بیشتر از این ترک
برداره !

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چیز هایی که می شنیدم را به سختی باور می کردم...
این چند جمله چه داشت که اینگونه مسخم کرده بود؟!
مالکیت!؟

تمام مقاومتم برای نگاه نکردن به جهان جواهری با
اولین جمله اش شکسته بود!

احساسی که درونم فرو ریخت اسمش چه بود؟
نکنه... خدای من!

اینبار نمی توانستم صدای درونم را خفه کنم...
جهان جواهری مردی که قسم خورده بود زندگی ام را
جهنم کند؛ از من دفاع کرده بود!!؟
مقابل فخر السلطان؛ بزرگترین متحدش بخاطر من
ایستاده بود؟

اگر خواب است، خیال یا حتی توهم است نمی خواهم
بیدار شوم...

صورت فخر السلطان به وضوح سرخ بود... حتی
بیشتر به کیودی می زد.

صدای نفس های بلندش سکوت آشپزخانه را شکسته
بود و به طرز عجیبی هیچ کس به هول و ولا نیفتاده
بود.!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ثریا وقتی متوجه شد کسی قدمی جلو نمی آید به سرعت خودش را به دور بازوی فخر السلطان پیچیده و گفت:

خانومم ، خانم جان باید دارو هاتونو بخورید...
فخر السلطان همانطور که نگاه پر خشم و نفرتش را به جهان خونسرد و بی احساس مقابلش دوخته بود سری به تاسف تکان داده و هر دو به سمت پله ها رفتند.
رباب هم با نیم نگاهی به من کوتاه و مختصر زمزمه کرد:

با اجازتون آقا...

حالا فقط من ماندم و او...
ضربان قلبم انگار از داخل گلویم می زد و هر لحظه منتظر شنیدن فریاد یا حتی پوزخند تحقیر امیزش بودم که دستش زیر چانه ام قرار گرفته و صورتم را به سمت خودش چرخاند!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 259

تمام جسارتم را جمع کردم تا افسار چشم‌های فراری
ام را به دست گرفته و به چشمانش بدوزم.
چانه‌ام را همان لحظه رها کرده و گفت:
_بخ بزار روش، کبود میشه.
پلک‌هایم را از حس ناشناخته‌ای که تمام وجودم را
سر کرده بود بر روی هم فشرده و با یک دم عمیق آن
ها را باز کردم تا بیرسم چرا!؟
چرا این کار را کردی؛ اما با جای خالی‌اش روبه‌رو
شدم.
امشب از این حجم اتفاق حتما دیوانه می‌شدم!
نه خودم را نه اهداف جهان را نمی‌فهمیدم...
این حرف‌ها برای انتقام خودش بود؟ برای آنکه تمام
روزها خودش ناظر من باشد...؟
کلافه فلفل را بر روی زمین گذاشته و بر روی
صندلی وسط آشپزخانه مانند آوار فرو ریختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا که این عمارت زندان جسم شده نباید اجازه بدهم
زندان قلبم هم بشود...

خدایا نکن... نکن!

دو روزی از آن شب گذشته و من...
خودکارم با همین نیم خط متوقف شد. نمی خواستم
بنویسم!

برای اولین بار نمی خواستم بنویسم...
چطور باید واژه های درهم و برهم را دفن می
کردم؟

صدای درونم را خفه می کردم تا نگوید از قلبم...؟
جمله ای که تمام این دو روز زمزمه می کردم را
درست در خط بعدی درشت نوشتم!

" این عمارت رو زندان قلبم نمی کنم... "
انتهاش بر عکس همیشه هیچ آیکون لبخندی نکشیدم
حتی برای تاکید بیشتر سه خط زیرش کشیدم !!
باید به خودم میفهماندم نمی شود و نباید بشود!
کاش نفهم نباشد!

دفتر را محکم بسته و دستم را بر روی صورتم
کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید کار می کردم تا از این حس لعنتی جدا بشم...
با چپاندن دفتر در جیب بافتم از جایم بلند شده و به
سمت درب اتاق حرکت کردم. همزمان شالم که از آدانه
بر روی شانه هایم افتاده بود را بالا آورده و روی
سرم کشیدم.

باید از این فکر های پراکنده ، سوالات گیج کننده و
احتمالات پوچ فاصله می گرفتم.
اما درست با چرخاندن دستگیره و باز کردن درب
برای چند هزارمین بار برای خوش شانسی همیشگی
ام خدا را شکر کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت260

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من دقیقا آن روز که خدا سبد های شانس را میان بنده
هایش پخش می کرد، کجا بودم؟
نگاهش دقیق اما بی احساس به چشم هایم دوخته شده
بود.

چه می گفتند این تضاد های لعنتی؟ سرمای دست هایم
و گرمی بدنم...!

آب دهانم را قورت داده و لب زدم:
_من... فکر می کردم شما عصر بر می...
میان حرفم پریده و با سرد ترین تن صدایی که تا به
امروز از او شنیده بودم گفت:

_راه بیفت...

_کجا!؟

چشم هایم را ریز کرده و سرش را کمی کج کرد.
_تا ابد که نمی خوای با گچ دست، توی این عمارت
بچرخ!؟
تا ابد!؟

من که تا ابد در این عمارت نمی ماندم!

چرا باز هم تلخ شده بود؟

سری به نشانه نفی تکان دادم.

نمی خواستم بحث کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آنهم بحثی که جز خرد کردن اعصاب هر دویمان هیچ
سودی نداشت...

سری تکان داده و با تر کردن لب هایم زمزمه وار
گفتم:

باشه...
*

دکتر با دیدن نگاه وحشت زده و عجیبم به دستم خندید
و با انداختن گچ ها درون سطل گفت:
چیه؟

گوشه لبم را گزیده و لب زدم:

یه جوریه انگار مچم قفل کرده...

آن را چرخانده و خیره به پوستم که حالت عجیبی
گرفته و دونه های قرمز بر رویش بود ادامه دادم:

انگار دست من نیست!

سرتکان داده و گفت:

طبیعیه نزدیک یک ماه توی حصار گچ بوده و کاملاً
بی حرکت...

به مرور نرم میشه... نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این دونه هام ؛ چون پوستت سفیده اینجوری واکنش نشون داده. به مرور خوب میشه.
سعی کن بهش فشار نیاری و وسایل سنگین بلند نکنی.
با باز شدن درب و آمدن جهان دستم را پایین آورده و گوشه لبم را به دندان کشیدم.
دکتر با دیدن جهان گفت:
_ فکر نکنم نیاز به توصیه داشته باشه ، خودت خبر داری باید چه کاری کنه و نکنه!
جهان سری برای دکتر تکان داده و گفت:
_ میدونم؛ پاشو غنچه

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت261

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تشکر از دکتر؛ از جایم بلند شده و با احتیاط پالتویی
که رباب بهم داده بود را پوشیدم.
همراه جهان از اتاق خارج شدم.
انگار روزه سکوت گرفته بود.
حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد و من...
خب من هم نمی خواستم با او حرفی بزنم.
حداقل نه تا وقتی مجبور نبودم!
ان هم با این افکارهای ضد و نقیض لعنتی!

یک ربعی می شد که در مسیر عمارت بودیم که
صدای تلفن همراه جهان بلند شد.
با نیم نگاهی به صفحه، آن را وصل کرده و کنار
گوشش قرار داد:

رسید!؟ (سلام و احوال پرسی در لغت نامه این مرد
تعریف نشده بود انگار!)

...
باشه بگو بره داخل من نزدیکم...

...
مشکلی نیست، هر وقت اومدی صحبت می کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با قطع کردن تماس همراهش را بر روی داشبرد
انداخته و گفت:

__ برای کارای ساره یکی رو استخدام کردم .
هر کاری که تو این مدت کردی و نکردی برایش
توضیح میدی...

باشه کوتاهی گفته و نگاهم را پیاده رویهای شهر
دو ختم...

اواخر پاییز بودیم.

اکثر درخت ها عریان و سنگ فرش ها پر از برگ
های قرمز و نارنجی بود ؛ حتی تک و توک میشد
برگ های سبز هم دید !

چقدر دلم برای قدم زدن در خیابان های ولیعصر تنگ
بود.

اگر می دانستم یک روز این چنین اسیر میشوم و
حسرت می خورم قطعا بیشتر از آن روزها لذت می
بردم.

کاش همه چیز طور دیگری می شد. کاش...
سوالی که همان لحظه برآیم پر رنگ شد باعث شد
کنج لب هایم بالا برود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگر در زمان دیگری با جهان جواهری آشنا می شدم؛
چطور بود؟!
با ترمز ناگهانی ماشین مقابل درب عمارت از افکارم
جداشدم.
نه خب...
اگر قرار بود جایی دیگر با این مرد رو به رو شوم
حتما دیوانه خانه بود!
با زدن دکمه سیاه روی ریموت گرد و کوچک درب
حیاط را باز کرده و وارد حیاط شد.
جاده سنگ فرش شده را به اهستگی طی کرده و مقابل
عمارت ایستاد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت262

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمر بندم را باز کرده و دستگیره فلزی را میان
انگشتانم گرفته و کشیدم .
باز هم برگشتم به عمارتی که حالا برعکس روز های
اول می دانستم؛ صاحبش شاید ظاهری سردتر از یخ
داشت اما دلش بی نهایت گرم بود!

با عبور جهان از کنارم و حرکتش به سمت پله ها
نگاهم را به سرتا پایش دوختم .

اینکه بیشتر عزیزانت را از دست داده باشی غم
سنگینی است و ما گاهی اوقات تا کسی را از دست
ندهیم نمی فهمیم.

کاش باور می کرد بی گناهی ام را...
من برایش نگران بودم.
اعتراف می کنم برای مردی که درد های زیادی
داشت با تمام وجودم نگران بودم.
وقتی می فهمید بی گناه مجازاتم کرده... چکار می
کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وقتی کاملاً از زاویه دیدم محو شد پشت سرش پله ها را طی کرده و به درب ورودی عمارت رسیدم .
تصمیم داشتم مسیرم را مستقیم به سمت اشپزخانه و کنار رباب بچرخانم اما میان راه صدای آشنایی باعث توقف شد...

این... این صدا !

اینجا چه می کردی!؟

حتماً بخاطر زیاد ماندن در این عمارت دیوانه شده ام !

پاهایم بی اختیار به سمت پذیرایی کشیده شدند .
نگاهم را به درب باز مانده کتابخانه دوختم .
دختری پشت به من و روبه میز بزرگ جهان ایستاده
و به گفته هایش سر تکان می داد !
همان فرم اندام؛ همان استایل ایستادن...
این همه شباهت مگر ممکن بود!؟
با صدایی که تنها خودم می شنیدم لب زدم:
_بچرخ...بچرخ...

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که درست لحظه ای
که جهان به سمت قفسه پشتش خم شد نیم چرخ زده
و با دیدنم لبخندش کش آمده و چشمک زد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم هایم گرد شده و دهانم باز ماند!
چطور ممکن بود؟
صدای جهان در گوشم زنگ خورد که گفته بود:
«برای کارای ساره یکی رو استخدام کردم.»
باورم نمیشد!
کسی که به جای ساره استخدام شده بود...
گیلدا بوده!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 263

یک لحظه تمام وجودم با فکری که به ذهنم آمد لرزید .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر لحظه ممکن بود با این حرکات آشفته و پریشانم
جهان متوجه آشنایی ام با گیلدا شده و برایش در دسر
درست شود...!

همانطور که نگاهم به گیلدا بود دو سه قدم به عقب
برداشته و با نیم نگاهی به اطراف به سرعت چرخیده
و با آخرین سرعت به آشپزخانه پناه بردم.

رباب که در حال هم زدن خورشید و اضافه کردن
ادویه ها بود با دیدنم چشم هایش گرد شده و گفت:

چه خبرته دختر؟! مگه کسی دنبالت کرده!؟

دستم را بر روی قفسه سینه ام گرفته و کمی خم شدم تا
نفسی تازه کنم سپس صاف ایستاده و در حالی که
سعی می کردم رفتارم طبیعی به نظر بیاید سری به
نشانه نفی تکان داده و لب زدم:

رباب چون شما اونی رو که جای ساره اومده دیدید؟
با آرامش سر تکان داده و گفت:

آره به نظر دختر خوبی میاد، وقتی رسید دیدمش
البته زیاد باهات صحبت نکردم.

معرفش آقا فرهاد...!

فرهاد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همان مرد با تیپ عجیب اما نگاهی محکم و ریز
بین؟!
باید می فهمیدم تمام این کارها را برای چه انجام می
دهد .
گیلدا دوست و همدم خوبی بود اما با فهمیدن آن که
دیدار و دوستی مان از پیش تعیین شده بوده کمی من
را نسبت به او شکاک کرده بود.
باید حتما در اولین فرصت با او صحبت کنم.

**

نمی دانم چقدر گذشت که گیلدا همراه با ثریا از پله ها
پایین آمده و مقابلمان ایستاد .
به طرز عجیبی ثریا لبخند می زد و شاد بود، انگار
نیمه گمشده اش را پیدا کرده!!!
نگاهم را به گیلدا دوختم.
چقدر عوض شده بود!
موهای رنگی اش حالا یکدست قهوه ای و تپیش
خانومانه و سنگین بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با صدای صاف کردن گلوی ثریا نگاهم را بی اهمیت
به او به لیوان میان دستانم دوختم.
با مکت گفت:

گیلدا از این به بعد کارای ساره رو انجام میده... گیلدا
این خانوما...

گیلدا با پرویی که به خوبی ازش می شناختم میان
حرف ثریا امده و گفت:

سلام خیلی خوشبختم من گیلدا هستم رباب دست جلو
امده گیلدا را فشرده و گفت:

خوش اومدی دخترم من ربابم مسئول غذاها...
گیلدا سری به نشان احترام تکان داده و دستش را
اینبار مقابل من آورد که ثریا گفت:
این نه!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوز خندی بر روی لب هایم نشست اما به سرعت آن
را پس زدم.
با نگاه طولانی به دست جلو آمده گیلدا از روی
صندلی ام بلند شده و رخ به رخش ایستادم .
نگاهم را با آرامش سانت به سانت صورتش چرخانده
و با فشاردن کوتاه دستش گفتم:
_ غنچه ...

سپس با لبخند موزیانه ای که بر روی لبهایم نشست به
ثریا چشمکی زده و رو به گیلدا ادامه دادم:
_ بعداً باهم چایی می خوریم و حرف می زنیم.
پلک هایش را به نرمی بر روی هم گذاشته و به
سرعت جواب داد:
_ حتما ...

به سمت پله ها رفته و در این فکر بودم گیلدا را هنگام
نظافت اتاق های مهمان درست زمانی که جهان
نیست حسابی خفت کرده و سوال پیچ کنم که صدای
ثریا به گوشم رسید:

_ زیاد به اون دختر توجه نکن ؛ اینجا هیچ کس آدم حسابش نمی کنه .

قاتله خواهرزاده آقا جهانہ...خونبس خودش شده.
رباب با تشر اسمش را صدا زد اما ثریا کوتاه نیامده و
ادامه داد:

_ خانم کوچیک رو کشته زبونش اما حسابی درازہ...
اول اتاقش ته این راهرو بود حالا دیوار به دیوار اتاق
آقاس؛ دور روز دیگه ام می بینیم خانم شبشو توی
تخت آقا صبح کر...
دیگر نتوانستم تحمل کنم .

بس بود سکوت !

من را نمی شناخت و ازم متنفر بود،قبول !
جهان را که می شناخت، با چه جراتی اینگونه درباره
اش حرف می زد!؟

پله های رفته را با سرعتی بی سابقه برگشتم . جوری
که ثریا حرفش را قطع کرد. قبل از آنکه رباب و گیلدا
بتوانند جلویم را بگیرند . بدون لحظه ای درنگ کشیده
محکمی در صورت ثریا کوبیدم !

کشیده ای که به عمرم به کسی نزده بودم اما اینجا و
این لحظه...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با بی رحمی که هیچگاه از خودم سراغ نداشتم یقه اش
را میان انگشتانم گرفته و بی توجه به بهتی که به
وضوح در صورتش نمایان بود خریدم :
_بهت گفته بودم اول آدم تو بشناس بعد سر به سرش
بزار، یادته!؟

من تا یه جایی آروم و تا یه ظرفیتی رو می تونم
تحمل می کنم .

ولی بعدش هیچ کس نمیتونه از دستم نجات بده...
درست مثل الان!

پنجاه درصد این کشیده برا انگی بود که بهم زدی با
وجود اینکه تا امروز چیزی ازم ندیدی !
پنجاه درصدش اما؛ برای این بود که با وجود احترامی
که صاحب این عمارت بهت گذاشته ذره ای احترام
براش قائل نیستی و اونو قاطی افکار سیاهت می کنی
یقه اش را رها کرده و با گرفتن انگشت اشاره ام مقابل
صورتش گفتم:

_دفعه بعد...

_دفعه بعدی وجود نداره ؛ اخراجی ثریا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با شنیدن صدای جهان درست از بالای پله ها به
جرات می توانم بگویم نفس همه حبس شد.
جهان...دقیقا از کجا به بعد حرف هایمان را شنیده
بود؟!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت265

ثریا به وضوح رنگش پریده بود و چشم هایش دو دو
می زد.

در این فاصله جهان با آرامش عجیبی در حالی که
دست هایش را درون جیب هایش فرو برده بود؛ پله ها
را طی کرده و مقابلمان ایستاد .
با نیم نگاهی به گیلدا که نامحسوس ابرو بالا انداخت
دو قدم به عقب برداشتم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نمی دانستم این آرامش جهان ثابت است یا آرامش قبل
از طوفان...

با در آمدن صدای بغض دار ثریا چشمم را در کاسه
چرخانده و به درب حیاط خیره شدم.

کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند!
_ آقا... آقا اخه.... آقا من... این دختره

_ هیس...!!

وسایلتو جمع کن، من حرفمویه بار می زنم.

نگاهم به سمتش چرخید.

خب؛ ظاهرا خونسردی اش ثابت بود!

سرش به سمت رباب چرخیده و گفت:

_ مسئولیتای خانم پولادی (گیلدا) رو بهشون توضیح

بدید از فردا وسایلتون رو جابه جا می کنن اینجا.

گیلدا سری تکان داده و به نرمی تشکر کرد. چیزی که

هیچ وقت فکر نمی کردم از او ببینم!

آن لحن چاله میدانی و بلند کجا؛ این لحن آرام و

خانومانه کجا..!

جهان اینبار نگاهش به سمت من چرخید. به اندازه

یک تپش قلب نگاهمان گره خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما انقدر طولانی نشد که با یک پلک بر روی پاشنه
چرخیده و رفت!
انگار نه انگار ثریایی با حالی پریشان ایستاده و
زانوهایش می لرزید!
با رفتن جهان؛ چای سرد شده ام را درون سینک خالی
کرده و گفتم:
_ می رم بقیه کارامو تموم کنم.
_ همش تقصیر تو..
با صدای ثریا سرم را به سمتش چرخاندم. چشم هایش
سرخ و انگشتانش از فشار زیادی که به کف دستش
وارد می کرد به سفیدی می زد!
ابرویی بالا انداخته با نگاهی به سرتاپایش گفتم :
_ خودکرده را تدبیر نیست...
من حتی تحریکت نکردم اون حرفا رو بزنی ؛ انتخاب
خودت بود .
بعضی اشتباهها کاملا پای خود آدمه.. نمیتونی گردن
بقیه بندازی .

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 266

انگار حرف هایم او را خیلی عصبانی کرد که با حرص قدم هایش را بر روی زمین کوبیده و دست هایش را بالا آورد تا گردنم را بگیرد .

اما درست در فاصله یک قدمی ام یقه اش اسیر دستهای گیلدا شد!

جوری او را از پشت گرفته بود انگار دزد گرفته! چشم هایش از خوشحالی برق می زد اما صورتش خونسرد و آرام بود.

لبخندم را با گزیدن لبم قورت دادم.

این گیلدای واقعی من بود!

او را عقب کشیده و گفت:

حق با اونه... خودتو جمع کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با گیس و گیس کشی الکی؛ زمان به عقب بر نمی
گرده. حرفو خودت زدی کسی زیر گلوت چاقو نداشته
بود!

ثریا با خشمی غیر قابل کنترل تخت سینه گیلدا کوبیده
و داد زد:

اصلا به تو چه هان!؟

تو سر پیازی یا تهش که نیومده خودتو قاطی می
کنی!؟

بسه ثریا...

با صدای محکم و جدی رباب خانم ثریا ساکت شد اما
با نفس هایی که صدایش بلند و کش دار شده بود از
کنارم گذشته و به طبقه بالا رفت.

سری به نشانه تاسف تکان دادم که تلفن آشپزخانه
زنگ خورد.

رباب که همراه با گیلدا در حال رفتن به راهرو اتاق
ها بود گفت:

غنچه... جواب بده.

سری تکان داده و با چشم آرامی گوشه را برداشتم
قبل از آنکه چیزی بگویم صدای جهان در گوشم
پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رَبَابِ خانم برای من یه مسکن بفرستید اتاقم .
لب هایم را تر کرده و گفتم:
الان براتون میارم .
انگار از شنیدن صدایم تعجب کرده بود که با مکت
طولانی تماس را قطع کرد .

*

با دوتقه آرامی که به سطح چوبی درب کوبیدم
دستگیره را میان انگشتانم گرفته و پایین کشیدم .
با نگاه سریعی در اتاق او را روی تختش پیدا کردم.
با بالاتنه برهنه به پشت دراز کشیده و ساعدش بر
روی چشمانش بود .
پلک هایم را ثانیه ای بر روی هم فشرده و در دل گفتم
" یکم حیا داشته باش خب!"

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 267

با قدم‌هایی نرم به سمتش رفته و سینی را بر روی
عسلی کنار تخت گذاشتم .
تردید داشتم صدایش کنم یا بی‌سر و صدا به آشپزخانه
برگردم.

صدایش بززم؟ نزنم؟
اگر خواب بود چه؟!
کف دستم را به آرامی موازی صورتش تاب دادم که
با صدای خش‌دارش از جا پریدم:
_بیدارم...

خیلی خب؛ زهره ام ترکید!
قدمی به عقب برداشتم که ساعدش را از روی
چشمانش برداشته و نشست .
چشم‌هایش سرخ بود!
سرخ‌می که به شدت چهره‌اش را برای هرکسی
ترسناک می‌کرد!
اما عجیب بود که دیگر از او نمی‌ترسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم هایش با یک بار پلک زدن بالا آمده و مستقیم به من نگاه کرد.

با مکت کوتاهی به سمت سینی چرخیده و با سر به لیوان سرامیکی سفید اشاره کرده و گفت:

اون چیه!؟

با آرامش گفتم:

دمنوش... برای سردردتون...

گفته بودم فقط مسکن!

می دونم؛ قرصم آوردم. خودتون انتخاب کنید.

نگاه غضبناکی به سمتم کرده و گفت:

من انتخابمو کرده بودم.

انحنایی به لب هایم داده و همزمان سری به نشانه

مثبت تکان دادم.

با نگاه چپ چپی دستهایش را بالا آورده و دو طرف

سرش گذاشت:

حالا برو بیرون...

انگشتانش را با حالت دورانی بر روی شقیقه هایش

فشرده و پلک هایش را بر روی هم گذاشت.

دلَم برای این حالش جمع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر نمی کردم مرد سرد و بی احساس این عمارت را
هیچ وقت در چنین حالی ببینم...
بدون توجه به دستورش به سمت پنجره ها رفته و
پرده های تیره را کاملا کشیده و اتاق را تاریک کردم.
_لازم نبود.

حتی سرش را بلند نکرده بود و قطعا از صدایشان
فهمیده بود چکار کردم .
زمزمه وار گفتم:

_بهنتره امروز کاملا به خودتون استراحت بدید .
اینبار سرش را بلند کرده و گفت:
_اون حرفایی که توی اسپر خونہ به ثریا زدی...
میان حرفش آمده و لب زدم :
_بیشترش بخاطر خودم بود .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اخم هایی که جز جدا نشدنی صورتش بود در هم تر از همیشه شد...

گویا توقع مکالمه طولانی تری را داشت که خب، من نمی خواستم بیشتر از این جمله کوتاه، حرف دیگری بزنم!

نگاهم را از چشم های سرخ و جدی اش گرفته و خود را مشغول جابه جایی کتاب های نامرتب نشان دادم. پلک هایش را بسته و دوباره مشغول ادامه ماساژ شقیقه هایش شد.

با چیزی که به یکباره به ذهنم آمد ابروهایم بالا پرید!
چه غلطاً...!

اصلاً چرا باید چنین چیزی بگویم؟!
انگشتانم به شقیقه هایش نرسیده حتماً از خجالت نوب می شدم!

سرم را کمی تکان داده و در دل خطاب به افکارم گفتم:

"حتی اگه فکر بدی کنه چی؟ توام دیوونه شدیا"

در جدال با افکار عجیب و غریب بودم که متوجه حرکت آرام جهان شدم .
انگار حضورم را در اتاق و درست پشت سرش فراموش کرده بود که به سمت سینی خم شده و در کمال تعجب به جای لیوان آب و قرص مسکن؛ درب شیشه ای روی دمنوش را برداشت .
لبخند کوچکی به روی لبهایم نقش بست .
چه کسی باور می کرد تاجر تقریباً چهل ساله و مشهوری چون جهان جواهری مانند یک پسر بچه تخس چهار ساله رفتار می کند..؟!
انگشتان بلند و مردانه اش می رفت تا به دور دسته لیوان حلقه شود که با مکث عقب کشیده و به سمتم چرخید !!
لبخندی که حالا کاملاً بر روی لب هایم کش آمده بود را به سرعت جمع کرده و سرم را به سمت دیگری کج کردم.
صدای خش دارش بلند شد:
_ تو چرا هنوز اینجایی؟! برو بیرون...
هیچ چیز؛ حتی این لحن خشن و دو رگه اش هم نمی توانست خوشحالی ام را نابود کند !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با قدم هایی منظم تخت را دور زده و به سمت درب
اتاق حرکت کردم:

با اجازه...!

با حس آنکه می خواهد حرفی زده یا احتمالاً دمنوش
را همراه بفرستد به قدم هایم سرعت بیشتری داده و
درب را پشت سرم بستم.

مردک لجباز!

زیر لب ادایش را در آوردم:

من انتخابمو کرده بودم... آره آره دیدم انتخابتو!
قشنگ معلوم بود چیه!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت269

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پله ها را با لبخند کوچکی که به خاطر رفتار جهان بر روی لب هایم نشسته بود طی کردم .

هنوز به سمت پله های آشپزخانه نچرخیده بودم که بازویم از پشت اسیر و به سمت دیوار میان سالن ها کشیده شدم.

به خودم آمده و خواستم جیغ بزنم که دست ظریفی روی دهانم نشسته و صدایش زیر گوشم پیچید:

_ جیغ نزن؛ جان منا!

بازویم را از بین انگشتان دستش بیرون کشیده و بی حرف به سمتش چرخیدم .

رخ به رخ!

با دیدن سکوتم تای ابرویش را چندین بار با شیطنت بالا انداخته و گفت:

_ استقبالتم مثل آدمیزاد نیست که! بابا بوسی ؛ بغلی؛ لبی؛ چیزی...

چقدر سردی تو دختر... نکنه تاثیرات الماسیه؟!
چپ چپی نگاهش کرده و لب زدم:

_ جواهری!

البته تو که خوب میشناسی !

هم اونو هم منو...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فقط منم که ظاهر ا تورو نمیشناسم .
بهم نزدیک شدی باهات درد و دل کردم ؛هرچی توی
دللم بود و نبود بهت گفتم و حالا نمیدونم چقدر حرفات
و حرکاتت فیلم و دروغ بوده!
شیطنتش از بین رفته و کاملاً جدی شد:
_ اینطور نیست غنچه... من همون گیلدام.
حتی میتونم بگم چیزی که اینجا و جلوی بقیه ازم
میبینی فیلمه... گیلدای واقعی همونیه که توی سلول
بازداشتگاه باهات آشنا شدی. با همون طرز حرف
زدن و همون موهای رنگی...
نگاهم را در چشمانش چرخانده و لب زدم:
_ باید درباره خیلی چیزا صحبت کنیم گیلدا... بهم حق
بده به هر چیزی که دور و برمه شک کنم.
آشنایی من و تو از پیش تعیین شده بود...
میان حرفم پریده و گفت:
_ اما دوستیمون و هر چیزی که بعدش اتفاق افتاد
واقعی بود غنچه... حق میدم بهت ؛حتی تمام حق رو
به تو میدم .اما می خوام اینو بدونی... من واقعا تورو
از ته دللم دوست دارم.
دم عمیقی گرفته و سر تکان دادم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نیشش را برایم باز کرده و ادامه داد:
_ از فردا دوباره کنارتم... یه بادیگارد شخصی داری!
چشمکی زده و بایک "بای بای" به سمت درب سالن
رفت و از عمارت خارج شد.

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت270

هنوز دو سه دقیقه از رفتن گیلدا نگذشته بود که صدای
قدم های فخرالسلطان را درست از پشت سرم شنیدم.
دستی به شالم کشیده و سعی کردم رفتارم عادی باشد.
به سمت پله های آشپزخانه چرخیدم اما هنوز دستم
نرده را لمس نکرده بود که مرا مخاطب قرار داد:
_ بمون سرجات!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دم عمیقی گرفته و بدون از دست دادن خونسردی ام
به سمتش چرخیدم.

مثل همیشه با غرور و نفرت نگاهم می کرد .
دست هایم را نرم به پشت برده و در هم قفل کردم .
قدم هایش را نرم و متمرکز جلو امد . البته ثریا هم
کنارش بود .

_جهان کجاست!؟

برو صداش کن بیاد اینجا...

نیم نگاهی به صورت حق به جانب ثریا انداخته و
گفتم:

_سرشون درد می کرد... تازه مسکن خوردن به
نظرم بهتره...

میان حرفم آمده و گفت:

_نظر تو ذره ای برام مهم نیست خودم می دونم چی
برای کی بهتره... حد خودتو بدون!

برو و بیدارش کن !

از این بی فکری و بی رحمی اش اخم هایم درهم شد !
اما انگار چاره ای نبود .

لب هایم را به هم فشرده و دوباره به سمت پله ها رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با رسیدن به پشت درب اتاقش نفسم را با حرص و فشار فوت کردم...

واقعا نمی خواستم بیدارش کنم .

شاید حتی خواب نبود اما چطور دلم می آمد او را با آن حال آشفته از محیط تاریک و آرام این اتاق جدا کنم...؟

بی شک موضوع بحث فخر السلطان ؛ ثریا بود و این موضوع قطعا پر از فریاد بود !

اگر من او را صدا نمی کردم چه؟

حتما راه دیگری برای صدا زدن جهان پیدا می کرد !
با مکث طولانی دستگیره را میان انگشتانم گرفته و با دست دیگرم دو تکه آرام به سطح درب کوبیدم.
نمی دانم چقدر صبر کردم و صدایی نیامد...

با پوف کلافه ای دستگیره را پایین کشیده و وارد اتاق شدم .

بله واقعا خواب بود.

به پهلو دراز کشیده و دست هایش را بر روی سینه قفل کرده بود .

حتی در خواب هم اخم هایش درهم بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بجنب غنچه...! به جای بر انداز کردنش صدایش کن.
کمی به سمتش خم شده و با دو دلی دستم را پیش برده
تا با نوک انگشتانم شانۀ اش را تکان دهم که با سرعت
باور نکردنی مچم اسیر دستش شد.

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت271

هینی کشیده و خواستم خود را عقب بکشم اما فشار
انگشتانش آنقدر محکم بود که مانع شد و در جایم ثابت
ماندم.

هنوز چشم هایش بسته بود و این واقعا ترسناک بود...
چطور با چشم های بسته؛ حرکت دستم به سمت شانۀ
اش را حس کرده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منتظر و خیره به صورت جدی و آرامش نگاه می
کردم که بالاخره چشم هایش را باز کرد .
باوجود تاریکی اتاق هنوز هم رگه های سرخ در آن
به چشم می آمد .

با چشمانی ریز شده نگاهی به سرتاپایم و سپس دستم
که میان انگشتانش اسیر بود انداخته و گفت:
_چی می خوای!؟

پیچی به مچم داده تا آن را ازاد کنم اما گویا به هیچ
وجه قصد رها کردنم را نداشت...
حداقل نه تا زمانی که جواب دلخواهش را بگیرد !
همانطور که مچم را سفت و محکم گرفته بود بدون
آنکه فشاری بر آن وارد کند بلند شده و بر روی تشک
نشست .

لب هایم را تر کرده و به آرامی گفتم:
_فخرالسلطان خانم گفتن بیدارتون کنم. باهاتون کار
دارن.

همزمان با گفتن این حرف نگاهم به سینی روی عسلی
کشیده شده و چشم هایم گرد شد.
لیوان دمنوش خالی و قرص همچنان درون ظرفش
بود !!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نزدیک بود از شدت خوشحالی پس بیفتم که مچم را
رها کرد .

کجاس؟!_

نگاهم را به صورتش دوخته و درحالی که سعی می
کردم لبخندم را کنترل کنم زمزمه وار گفتم :

تو پذیرایی..._

بهشون گفتم سردرد دارید اما اگه می خواهید دوباره...
میان حرفم آمده و گفت:

لازم نکرده!

بالاخره مچم را رها کرده و ایستاد .

دستش را بر روی گردنش کشیده و به سمت درب
رفت .

با مکث سینی را برداشته و پشت سرش به راه افتادم
که ایستاد و به سمتم چرخید:

تو کجا؟!_

با تعجب نگاهش کردم یعنی هنوز بیدار نشده بود؟!_

مسلمان من که قرار نبود در اتاق او بمانم !
با انگشت اشاره به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفتم :

میرم آشپزخونه..._

اخم هایش عمیق تر شد اما چیزی نگفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرخید و از اتاق خارج شد .

پشت سرش و با فاصله حرکت می کردم.
با آرامش پله ها را طی کرده و به سمت پذیرایی
چرخید.

در جهت مخالف او به سمت پله های آشپزخانه حرکت
کردم که همین لحظه صدای محکم فخر السلطان به
گوشم رسیده و ناخودآگاه متوقفم کرد .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 272

_ثریا تنهامون بزار...
پوزخند جهان را به وضوح شنیدم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای قدم های ثریا که به این سمت می آمد
؛ اولین پله را پایین رفتم. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که
صدای محکم جهان بلند شد:

_ امیدوارم چمدونت رو جمع کرده باشی.
صدای پای ثریا متوقف شد .

گویا تمام امیدش فخر السلطان بود که خب ؛ به داد
سکوتش رسید !

_ ثریا خدمتکار شخصی منه ؛ کاری رو انجام می ده
که من بهش بگم!

باید و نبایدشو من تعیین می کنم. بیا فراموش نکنیم که
حقوقشم از من می گیره...

جدا باورم نمی شد !

فخر السلطان دقیقا حرف های جهان را به خودش
برگردانده بود!!

_ قضیه ثریا با غنچه فرق می کنه پس سعی نکن
قضایا رو باهم قاطی کنی !

این اولین باری بود که اسمم را از زبانش می شنیدم؟
قطعا نه!

او بارها اسمم را با حالت های مختلف به زبان آورده
بود اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لعنتی چه مرگم شده!

_ ثریا اشتباه کرد...

حرف هاش بی ادبانه بود؛ قبول دارم اما... انقدری وفادار بوده و به ما خدمت کرده که لایق یه شانس دوباره باشه.

صدایی از جهان نشنیدم اما ندیده هم می توانستم اخم های در هم و نگاه برنده اش به ثریا را تصور کنم. این سکوت به خوبی نشان می داد تصمیم نهایی جهان چه خواهد بود!

سری تکان داده و باقی پله ها را طی کردم.

ظاهر ا ثریا ماندگار بود!

اما با قوانین سر سخت و جدید...

*

با شنیدن صدای پاشنه های ثریا پوز خندم پررنگ شد!

ابروهایم را برای رباب خانم بالا انداخته و به سمت پله ها اشاره کردم یعنی

" دیدی گفتم نمیره؟! "

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم هایش را در کاسه چرخاند و من معنی اش را " ای بابا " تصور کرده و لبخند زدم.
ثریا با ژست مغرورانه ای درحالی که از عمد کفش هایش را بر زمین می کوبید کنار صندلی ام ایستاد .
_من نرفتم!

ناخودآگاه از این حرکت بچگانه اش خندیدم !
با بی تفاوتی نگاهی به سر تاپایش کرده و رویم را گرفتم .
از اینکه نتوانسته بود عصبی یا ناراحت کند دندان هایش را بهم سائیده و غرید :

_بد بازی رو شروع کردی دختر خانم !
از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش ! تا وقتی اشکتو در نیارم متوقف نمیشم!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 273

هومى در گلو گفته و در جايم ايستادم .
براي آنكه بيش از اين بحث ميانمان را شعله ور نكنم
لبخند كوچكى زده و با برداشتن فلفل به سمت اتاقم
حركت كردم.

نمى خواستم براي خودم دشمن تراشى كنم آن هم در
چنين شرايطى ؛ اما ثريا شمشيرش را جورى رو بسته
بود كه راه نفوذى به قلبش نداشتم!

*

نرم و ملوسانه پوزه كوچك اش را بر روى پاييم
گذاشته و خوابيده بود.
نفس هاى كوتاهش مثل فوت هاى كوچك بيرون مى
آمد.
سياهه مهر بونم...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با لبخند موزیانه ای انگشت اشاره ام را به گوشش
نزدیک کردم دلم برای این حساسیتش ضعف می
رفت!

هنوز به گوشش نرسیده بودم که آن را به سرعت باد
تکان داد .

انگار با این کار اخطار می داد "آی دختره، حواسم
بهت هستا... دست نزن"
لبخندم کش آمد...

با این فکر یاد یک ساعت پیش افتادم.
هنوز واکنش جهان بر ایم جای سوال داشت و حتی
فکر کردن به آن لحظه ناخودآگاه نفسم را حبس می
کرد!

جدا ترسناک بود... انگار هر لحظه هوشیار بود .
موهای نرم و لطیف فلفل را نوزاش کردم همزمان با
دست دیگرم خودکار را میان انگشتانم گرفته و بر
روی صفحه سفید دفتر چه نوشتم:

_ بعضی وقتا ؛ بعضی آدما از زندگیت میرن تا یه
روز دوباره برگردن و بمونن... اینبار قوی
تر... مطمئن تر... برگشتن گیلدا کنارم آرامبخشه و
همین باعث لبخندهای گاه و بی گاهم شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی توانم منکرش باشم؛ اولش کمی دودل و حتی شکاک بودم... اما مطمئناً نمیتونم همیشه از گیلدا ناراحت باشم. مطمئناً ناراحتی، خشم من چیزی را تغییر نمیداد او کاری را که فرهاد بر دوشش گذاشته بود انجام داد درست اما بهترین دوست من هم شد. چیزی این را عوض نمی کند.

کارهای فرهاد و سیاوش بزرگترین مجهول این روزهایم در عمارت است اما هرچقدر فکر می کنم به یک نتیجه می رسم.

کارهای هر دویشان بیشتر از من برای محافظت از جهان است!!

تو دنیایی که رسم رفاقت آدما بر پایه منفعت شده؛ جهان واقعا خوش شانس...
البته شاید این جمله درستی نباشه! بهتره بگم جهان؛ آدمای درستی رو توی زندگیش انتخاب کرده و خوش شانس شده...
آدمایی که لایق احترام هستن.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت 274

گوشه لبم را به دندان کشیده و با تردید ادامه دادم.

_ خودش هم ...

برعکس تمام شنیده هام...

برعکس گفته های خودش...!

مرد

تمام برخورد هایمان از اولین روز و اتاق بازجویی تا

همین یک ساعت پیش و اتاق جهان ، مثل یک فیلم

مقابل چشم هایم به حرکت درآمد.

_ اگر جور دیگری با او آشنا می شدم شاید...

نقطه های مقابل "شاید" را آنقدر ادامه دادم که به

انتهای صفحه رسیدم!

اعترافش کار راحتی نبود...

نه به خودم ؛ نه به قلم و نوشته هایم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

زیر نقطه های ممتد با کوچک ترین سایز نوشتم:
"شاید یه روز اعتراف کردم...
که این عمارت حالا نه تنها زندان روح شده زندان
شده برای..."
دم عمیقی گرفته و با تر کردم لب هایم ادامه جمله ام
را نصفه نیمه رها کردم.
باید استراحت می کردم .
فردا روز بزرگی بود و از آن عجیب تر احساس می
کردم روزهای بزرگ و تاریکی در پیش دارم!
*

کش و قوسی به بدنم داده و همانطور که خمیازه می
کشیدم به سمت اتاق جهان حرکت کردم.
امروز برعکس روز های قبل تصمیم داشتم ابتدا اتاق
جهان را مرتب کرده بعد به آشپزخانه بروم.
می خواستم وقت بیشتری را برای حرف زدن با گیلدا
و پیدا کردن حقایق بگذارم .
دستی به گردنم کشیده و با دست دیگر ، دستگیره فلزی
را به پایین کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همزمان با باز شدن درب قدمی به داخل گذاشته و سر بلند کردم .

امادرست همان لحظه ورود در جایم خشک شدم. جهان با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد . چشم هایم پایین آمده و روی قفسه سینه برهنه اش نشست .

خدا چی ساخته...!

نگاهم از سیکس پک هایش رد شده ؛ پایین تر رفته و روی حوله سفیدی که دور کمرش بود کشیده شد . خدای من دارم چیکار میکنم!

اگه دید ز دنت تموم شد یکم حریم خصوصی بهم بده بیوشمش!

شورت باکسر مارک داری که دستش بود را بالا آورد و با چشم و ابرو بهم نشان داد.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 275

لحظه ای چشم هایم گرد شد اما سریعاً پلک هایم را با
خجالت بهم فشردم و لبم را زیر دندان کشیدم.
مطمئن بودم از شدت خجالت مرز سرخیت را رد
کردم!

مانند تیری که از ضامن رها شده باشد جیغ کوتاهی
در گلو کشیده و با چرخیدن بر روی پاشنه از اتاق
خارج شدم .

اما همانطور که من خوش شانس ترین آدم این
عمارتم؛ درست در سومین قدم به ستون محکمی
برخوردم .

البته که هیچ ستونی در این راهرو قرار نداشت...
سیاوش بود!

قبل از آنکه از پشت بر روی زمین فرود بیایم بازویم
را گرفته و محکم نگه داشت.

اوِه! غنچه!؟

لعنتی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو دقیقا این ساعت از صبح؛ توی عمارت چیکار می کنی!؟

با ابروهای بالا رفته اول به من و بعد پشت سرم خیره شده و ابروهایش بالا پرید.

حتما ذوب می شدم...!

هم از سکوت جهان هم نگاه کرد و پرتعجب سیاوش...

_ اوه! جهان؟

بازویم را رها کرده و قدمی به عقب رفت.

چشم غره ای به چهره اش رفته و لب زدم:

_ اصلا اونجوری که تو فکرته نیست! اصلا...

لب هایش را داخل دهان کشیده و سرتکان داد.

_ ولی سرخ شدیا...

_ سیاوش!

با صدای بلند و محکم جهان درجایم پریدم.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و بدون کلمه حرفی به

سمت اتاقم دویدم صدای جهان را بین راه شنیدم که

سیاوش را مخاطب قرار داده و گفت:

_ برو اسنادو بردار سریع میام.

_ هوم... اینجوری که نمیای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

(حتما به برهنگی اش اشاره می کرد؛ پسرک
شیطان!)

البته حوله قشنگیه؛ مار که... هوم!
خوشمزه بازی رو بزار کنار اسناد زرین توی اتاق
کارمه...

ادامه حرف هایش را وقتی درب اتاقم را محکم به هم
کوبیدم؛ نشنیدم.

با گرفتن دم عمیقی به درب تکیه دادم
نگاهم به فلفل افتاد که با آرامش روی زمین دراز
کشیده و دمش را به چپ و راست می چرخاند انگار
با نگاهش می پرسید
"باز چه گندی زدی؟!"

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چهره ای نالان سرم را به درب کوبیده و خیره به چشم هایش زمزمه کردم:
_دیگه روم نمیشه از این اتاق برم بیرون که!
تو ام هیچی نپرس! حتی فکر کردن بهش منو...
با تفه ای که به درب اتاق خورد با هین تقریبا بلندی از جا پریدم.
از آنجایی که به درب چسبیده بودم ضربه را هزاران برابر محکم تر و بلندتر کنار گوشم احساس کردم.
مانند کسی که جن دیده باشد به سرتاپای درب خیره بودم و دستم برای باز کردنش جلو نمی رفت.
با تفه دوباره ای که به سطح درب خورد به خودم آمده و با دم عمیقی دستگیره را میان انگشتانم گرفته و پایین کشیدم .
با احتیاط آن را باز کرده و سرم را از لای درب بیرون بردم.
با دیدنش که خشک و جدی به زمین خیره شده بود آب دهانم را قورت داده و درب را کامل باز کردم.
دست هایش را درون جیبش فرو برده و گفت :

به چیزی هست به اسم آداب عمومی معاشرت
؛تاحالا به گوشت خورده؟!
زبان سنگینم را تکان داده و با صدای آرامی لب زدم:
من... من...

دستش را به معنای سکوت بالا آورده و همزمان با بلند
کردن سرش ادامه داد:

برام مهم نیست با چه فکر یا چه بهونه ای بدون در
زدن او مدی داخل، از این به بعد خواستی وارد اتاق
کسی بشی در می زنی. بخصوص اتاق یه مرد!
درست نمی دانم تو هم ذهن من بود یا او جدا با تفریح
به صورت سرخ شده ام خیره شده بود.
هرچند صورتش سرد و بی احساس بود!

قطعا می توانست با اشاره به نگاه طولانی ام بر روی
بدن بی نقصش بیشتر خجالت زده ام کند اما... ادامه
نداد!

شاید هم برای حالا نمی خواست ادامه دهد!
اخم هایم در هم شده و با گرفتن نگاهم از چهره
خونسردش لب زدم:
دفعه بعد... اینکارو می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری تکان داده و بدون گفتن حرفی به سمت پله ها حرکت کرد.

لبم را کج کرده و با صدای کلفتی زمزمه کردم:
_یه چیزی هست به اسم آداب عمومی معاشرت به
گوشت خورده؟!_

نه جونم؛ فقط به گوش تو خورده!
به فلفل خیره شده و ادامه دادم:

دیدی رفتار شو؟!
خوبه همیشه در می زنم...حالا یه بار اینجوری شد
دیگه!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت277

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بیخیال برنامه هایی که در ذهنم داشتم شال را بر روی
موهایم مرتب کرده و از اتاق خارج شدم.
برنامه ریزی هم به من نیامده!

**

"جهان"

با لبخند کوچکی که بخاطر واکنش های آن دختر بر
روی لب هایم نقش بسته بود پله ها را طی کرده و به
سمت پذیرایی رفتم.
سیاوش با اشتها مشغول جویدن لقمه ای بود که می
دانستم کار رباب خانم است.
با دیدنم، لیوان چای را برداشته و یک نفس تا نیمه اش
را سر کشید.
خواست از جایش بلند شود که با بالا آوردن دستم مانع
شده و لب زدم:
_بشین...
ساعتم را بالا آورده و با نیم نگاهی به عقربه هایش
ادامه دادم:
_یه ربع دیگ می ریم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستی به گوشه لبش کشیده گفت:

چه خبره یه ربع دیگه!؟

با آرامش به پشتی مبل تکیه داده و گفتم:

منتظر یه بسته ام...

منظورت جواب آزمایش جدیده!؟

چشم هایم را ریز کردم که بیخیال شانه هایش را بالا

انداخته و با گاز دیگری از لقمه اش گفت:

اینطوری نگاه نکن؛ رو من اثر نداره... درثانی من

که خودم اعتراف می کنم.

فرهاد گفته... امروز میره سراغ رئسای اون

بهزیستی تا باهاشون صحبت کنه. درواقع قرار بود

من برم ولی حدس بزن چی شد!؟

ساعت چهار صبح یه تاجر منظم؛ با برنامه کاری

دقیق بهم خبر داد صبح پیام عمارتش باهم بریم جلسه

با آلمانیا...

با احتیاط ادامه داد:

راستی... قضیه چی بود؟

پا روی پا انداخته و بدون توجه به غر غر هایش گفتم:

قضیه چی؛ چی بود!؟

پشت چشمی نازک کرده و با اشاره به طبقه بالا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حوله... غنچه... فرار از اتاق و...
اخم هایم را در هم کشیده و گفتم:
قضیه ای نداشت... یهو اومد تو!
آهان... یعنی هیچی نشد دیگه!؟

اگر چشم چرانی آن دختر و لذتی که از حرص
خوردنش بردم را فاکتور بگیرم مسلماً نه؛ چیزی
نشده!

با آمدن غنچه به داخل پذیرایی جواب سیاوش را با
بالا انداختن ابروهایم دادم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 278

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اخم های جمع شده و صورتی که سعی بر جدی نگه داشتنش داشت، سینی را میان دستانش گرفته بود.
با نیم نگاهی به سیاوش سری به نشانه احترام برایش تکان داده و به سمتم قدم برداشت.
سیاوش هم متقابلا سری تکان داده با لبخند کوچکی مشغول ته مانده لقمه اش شد.
با قدم های موزون و آرام به سمتم آمده و سینی را مقابلم گرفت.
نگاه مستقیمم را تا زمانی که گونه هایش رنگ گرفت از چهره اش برداشتم...
نمی دانم هدفم از این خیرگی چه بود... چرا این گلگون شدن برایم....
افکارم را به شدت پس زده با برداشتن فنجان لب زدم:
_ میتونی بری...
پلک هایش را با حرص بهم فشرده و با قدم های بلند به آشپزخانه برگشت.
چرا از این معصومیت چشم ها و زیبایی بکرش برای خام کردنم استفاده نکرده بود؟
تمام این مدت حتی تلاشی هم برای اغوا کردنم نکرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ این لبخند نصفه و نیمه برج زهرمار و مدیون چی
هستیم؟

لبخند یک طرفه ای که حتی متوجه اش نشده بودم را
جمع کرده و با اخم سرم را به دو طرف برایش تکان
دادم.

تک خندی زده و با بالا آوردن دست هایش گفت:

_ باشه ،باشه... من لبخندی ندیدم!

با آمدن یکی از بادیگارد ها به ورودی سالن نگاهم را
از سیاوش گرفتم.

_ آقا پیک بر اتون بسته آورده اما تاکید کرده فقط به

خودتون تحویل میده ، البته با مدارک شناسایی.

فنجان چای را بر روی میز گذاشته و لب زدم:

_ بفرستش داخل...

_ چشم آقا...

سیاوش با هیجان صاف نشسته و دست هایش را به هم

کوبید همانند مجری های تلویزیون صدایش را کلفت

کرده و گفت:

_ دیگر زمان بر ملا شدن راز هاست!

چشم غره ای به رفتار هایش رفتم که نیشش بیشتر باز

شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با ورود پسر جوان و لاغر اندامی از جایم بلند شده
و به سمتش حرکت کردم .
مدارکم را از جیب داخل کتم بیرون کشیده و کارت
شناسایی ام را به سمتش گرفتم.
با دقت، نگاه رفت و برگشتی از کارت به صورتم
کرده و گفت:

لطفا این قسمت رو امضا کنید...
تبلتی که دستش بود به سمتم گرفت.
جایی را که با انگشت نشان داده بود با خودکار
مخصوصش امضا زده و بسته کوچک مستطیلی را
از دستش گرفتم .
با گذاشتن تبلت داخل کیف کوله مشکی اش به سرعت
عمارت را ترک کرد.
حضور سیاوش را کنارم احساس کردم.
او هم به اندازه من منتظر جواب سوالات بود...
_ خوب بود یا بد!؟
با اخم به چهره اش خیره شدم که ادامه داد:
_ استخارتو می گم...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 279

دستم را درون جیبم فرو برده و سوئیچم را بیرون کشیدم. با نوک تیزش چسب زخیم روی جعبه را پاره کردم.

با باز شدن درب جعبه دست سیاوش بدون مکث جلو آمده و سی دی را چنگ زد. با تشر اسمش را صدا زدم اما بی توجه به سمت کیف لپتاپش رفته و گفت:

اینجوری که تو طولش میدی نه حقیقتو می فهمیم نه به جلسه آلمانیا می رسیم مرد حسابی! مگه این همه منتظر نبودی؟

پلک هایم را به هم فشردم و به سمتش رفتم.... حقیقتا منتظر بودم... اما اگر تمام این مدت اشتباه کرده باشم؟! با بالا آمدن پوشه های داخل سی دی به پوشه Guns (اصلحه) اشاره کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از اون شروع کن. اثر انگشتش روی اسلحه..
قبل از حرکت موس به سمت پوشه مدنظرم تلفن
همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.
لعنتی...

با بیرون کشیدنش از داخل جیبم و دیدن شماره شرکت
حواسم به ساعت جمع شد.
لعنت بهش!

تماس را وصل کرده و گفتم:
چیشده متین؟

قربان مهمانتون اومده راهنماییشون کردم اتاق
کنفرانس اما...

با دست به سیاوش اشاره کردم از جایش بلند شود
همزمان به متین گفتم:

پذیرایی کن از شون متین... آقای شایگان و خانم
کاشانی رو هم بفرست تا یه مقدمه از محصولات
بهشون ارائه بدن.

داریم خودمونو می رسونیم.
چشم.

بدون حرف دیگری تماس را قطع کرده و گفتم:
بجنب سیاوش رسیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قیافه اش در هم شده و گفت:
_ تف توی این شانس یعنی ! واقعا تف!
دستی لابه لای موهایم کشیده و لب زدم:
_ میتونی مراقب سی دی باشی تا بعد جلسه بازش
کنیم؟

سری تکان داده و گفت:
_ نگران نباش... مثل جونم دو دستی میچسبمش.

_ یعنی هنوز نتیجه ها رو ندیدین؟
با مهارت فرمان را چرخانده و مقابل پارکینگ ترمز
کردم که سیاوش تلفن همراهم را از هولدر جدا کرده و
گفت:

_ نه برادر من فقط فولدر اشو زیارت کردیم.
مهیار پوفی کرده و گفت:

_ جلسه کی تموم میشه؟ اینطوری دووم نمیارم که
قطع کن الان میام اونجا...

دهان سیاوش برای گفتن حرفی باز شد اما با قطع
شدن تماس و لرزیدن گوشی در دستش حتی نتوانست
آن را بیان کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 280

چشم غره ای به صفحه خاموش رفته و گفت:
_ برای دلخوشیم گفت قطع کن !؟
مرد حسابی حداقل بزار بگم دو ساعت طول می کشه
بیخود نیای معطل شی !
آخه کار و زندگی نداری بشر؟
با گرفتن همراهم از دستش گفتم:
_ غر غر نکن پیاده شو دیر شد. همین الانم نیم ساعته
منتظر ما موندن.
همزمان با باز کردن درب ماشین سری برای نگهبان
تکان داده و گفتم:
_ دیرمون شده رضا ببر پارکینگ...
دستش را بر روی سینه اش گذاشته و گفت:
_ چشم آقا شما بفرمائید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قبل از آنکه سرم را به سمت ساختمان شرکت
بچرخانم صدای ویراژ موتور و پشت سرش فریاد
سیاوش بلند شد.

به سرعت چرخیده و از دیدن موتور بزرگی در پیاده
رو مات ماندم.

مردی که ترک موتور نشسته بود با دیدنم به وضوح
وحشت کرده و چوب بزرگی که میان دستانش بود را
با تمام قدرت به شقیقه سیاوش کوبیده و کیف لپتاپ را
از دستش کشید.

_آخ!

به خودم آمده و بدون دور زدن ماشین از روی کاپوت
به سمت موتور سوار خیز برداشتم.

درست همان لحظه، موتور از جایش کنده شد اما
دست من هم بند گردن مرد ترک سوار شده و او را با
قدرت به عقب کشیدم.

نتوانست مقاومت کند و با پشت بر روی زمین افتاد.
درست در آخرین لحظه مردی که جلو نشسته بود
لپتاپ را چنگ زده و به سرعت از دیدم محو شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشمانم را با خشم به روی هم فشردم و همزمان که
مشت های پیاپی ام را بر سر مرد می کوبیدم فریاد
زدم:

لعنت به همتون! کتافتای حروم زاده!
با صدای سرفه سیاوش سرم را به سمتش چرخاندم...
به شدت از سرش خون می ریخت و توانایی نشستن
نداشت!

وحشت زده یقه مرد را رها کرده و به سمتش رفتم:
سیا...

لب هایش چندین بار باز و بسته شد اما از شدت درد
نمی توانست حرف بزند...

نمیخواد حرف بزنی... باید... امبولانس...
صدای رضا بلند شد که گفت:

زنگ زدم امبولانس آقا...

نگاهم را ذره از ای سیاوش جدا نمی کردم حتی ان
مرد هم برای مهم نبود با لرزشی فاحش، دستش را
درون جیب کتش فرو برده و سی دی را بیرون کشید.
با صدایی خش دار و منقطع پچ زد:

گفته بودم... مثل... جونم.

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 281

انگشتان شست و اشاره ام را بر گوشه چشم هایم
فشرده و آرنج هایم را بر روی زانوهایم گذاشتم که
صدایش بلند شد:

حداقل اون آبمیوه رو باز کن بابا ، گلوم خشک شد با
این کیک خشک و بی صاحب!
با دستی که بر روی شانه ام قرار گرفت سر بلند کرده
و به مهیار خیره شدم . با آرامشی که سعی در انتقالش
به من داشت گفت:

میبینی که حالت خوبه ، حداقل از من و تو که سالم
تره!

صدای اعتراض سیاوش که در حال مجادله با فرهاد
بود بلند شد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آناس نه ،پر تقال!!!
گوشه لب هایم کمی به بالا خم شده و به سمتش
چرخیدم.
باند سفید دور سرش حسابی به چشم می زد و بر
روی آتش خشمم هیزم می ریخت .
فرهاد با اخم های جمع شده پاکت آبمیوه را به دستش
داده و گفت:
این به سرش ضربه خورده یا معدش!؟
سیاوش تخس شانہ بالا انداخته و گفت:
یکی دیگہ باز کن غر نزن من بیمارم...
با نون بخور سیرشی!
اگہ با ہمین روند پیش بری میترسم ما سه تارم به
برنامه غذایییت اضافه کنی...
با پرستیژ خاصی به تاج کوتاه تخت بیمارستان تکیہ
داده و گفت:
اگہ بخوام کسی رو بخورم مطمئنا پرستارای زیبا و
مهربونه بخشہ ،نه سه تا گوش تلخه غر غرو!
مہیار تک خندی زده و گفت:
روتو برم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ولی من هنوز به چیزی رو نفهمیدم، چجوری فهمیدن
اون سی دی دست سیاوشه!؟ مگه فقط...
با باز شدن درب اتاق و ایستادن حسام در چهارچوب
حرف مهیار قطع شد.
حسام بالا فاصله انگشتش را بر روی بینی اش گذاشت.
با دستش به تلفن همراه اشاره کرده و لب زد:
_ بدش به من...

تای ابرویی بالا انداخته و آن را به سمتش گرفتم. نگاه
سرسری به ظاهرش کرده و با هل دادنش درون جیب
شلوارش دوباره لب زد:

_ توی اولین فرصت برش می گردونم...
سری تکان دادم که دوباره بی حرف از اتاق خارج
شد.

سیاوش با چشم های گرد شده پیچ زد:
_ الان چی شد؟

مهیار بر روی مبل تک نفره کنارم نشست و گفت:
_ فکر کنم جواب سوالمو گرفتم. به احتمال خیلی زیاد
داخل موبایل جهان شنود کار گذاشتن یا شاید هک شده
باشه، در هر حال معلوم میشه...
سرش را به سمت من چرخانده و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_بهتره بری خونه ، این چند ساعت فشار زیادی روت
بود، لباساتم خونیه...عجیبه با این وسواس بیخیال
نشستی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت282

فرهاد هم پشت بند حرف مهیار سری به نشانه موافقت
تکان داده و گفت:

_بیا من می رسونمت... عملا ماشینت توی پارکینگ
شرکته...

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چهار ساعتی از آمدن گیلدا می گذشت و هنوز نتوانسته بودم خصوصی با او صحبت کنم.
ثریا انگار با قرار دادی نانوشته به من چسبیده بود...
هر لحظه سرم را می چرخاندم او را در موقعیتی نزدیک به خودم می دیدم.
اگر این وضعیت را همینگونه ادامه می داد حتما از کوره در می رفتم!
دستی به شالم کشیده و با نگاه کلی به اتاق جهان سطل و تی را برداشته و از اتاق خارج شدم.
تابی به گردنم دادم که صدای جیغ استخوان هایش بلند شد.
هنوز با فکر به اتفاق صبح ضربان قلبم بالا رفته و تمام تنم گر می گرفت.
امیدوار بودم جهان قصد برگشت به خانه را نداشته باشد، چه می دانم جلسه شبانه داشته باشد یا حتی برای چند رو به مسافرت کاری برود!
هر چند افکارم احمقانه بود با وجود خوش شانسی همیشگی ام...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با رسیدن به سالن چشمم به گیلدا افتاد که بدون جلب توجه با چشمانش به کتابخانه اشاره کرد.
لبخندی که می آمد بر روی لب هایم بنشیند با ایستادن
ثریا کنارم کاملا محو شد!
دختره... لا اله الا الله

پوف کلافه ای کشیده و با نگاهی به سرتاپایش به سمت پله های آشپزخانه حرکت کردم.
بالاخره که تمام روز را نمی توانست به من بچسبد!
اتاق جهان خط قرمز بود.

نه تنها برای ثریا، برای تمام اهالی خانه...
اولین پله را که پایین رفتم درب پذیرایی با تیک کوتاهی باز شده و در لولا چرخید.
صدای قدم های دو نفر به گوشم رسید. چه کسی این ساعت به عمارت آمده؟

با کنجکاوی بر روی همان پله چرخیدم اما با دیدنش در جایم خشک شدم
پیرهن سفید جهان... خونی بود!؟

با این فکر سطل از میان انگشتانم رها شده و با صدای بد و بلندی بر روی پله ها قل خورده و پایین رفت.

فرهاد هم کنار جهان ایستاده بود . نگاه هر دو به من
بود و من...
با چشمانی گرد و نگران سر تا پای جهان را رصد
می کردم.
بی توجه به رباب خانم که صدایم می زد تا از حالت
مطمئن شود پله رفته را بالا آمده و ناخودآگاه به سمتش
رفتم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت283

ضربان بالا رفته قلبم، دو دو زدن چشم هایم ، لرزش
دست ها و حتی دهانی که باز و بسته می شد ولی
آوایی از آن خارج نمی شد...
هیچ کدام با اختیار من نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار هیچ یک، اعضای بدن من نبودند!
با صدای جیغ بلند و وحشت زده ثریا به خودم آمده و
فاصله کم با جهان را با یک قدم بیشتر کردم، اما باز
هم نتوانستم نگاهم را از او جدا کنم...
بی اختیار دستم به سمت بازویش و لکه های قرمز
حرکت کرد اما میان راه آن را عقب کشیده زمزمه
کردم:

خون...

لب گزیده و به صورتش خیره شدم.
کلافه بود اما چشم هایش حس عجیبی را به دلم
سرازیر می کرد...

قدمی به سمتم برداشته و گفت:

خون من نیست!

نگاهم همچنان با نگرانی بر رویش می چرخید که
فرهاد با آرامش گفت:

خیلی خب، یه چیزی رو برای همه مشخص
کنم؛ جهان هیچ آسیبی ندیده... اینا خون...

ثریا با هول و ولا جلو آمده و گفت:

آقا الهی دورتون بگردم... اینا همش دعا و
جادوئه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دشمناتون جادوتون کردن... باید گوسفند قربونی...
_بسه!

با صدای جدی و محکم جهان ،حرف ثریا قطع شده و
با ترس عقب کشید که همین لحظه رباب خانم در حالی
که نفس نفس می زد از پله ها بالا آمده و با دیدن
وضعیت آشفته جهان چشم هایش گرد شد:

_ جهان خان؟!

جهان کتش را به سمت گرفت و گفت:

_ بندازش دور...

به آرامی کت را از میان انگشتانش بیرون کشیدم .

رو به رباب خانم ادامه داد:

_ خون من نیست این ...

با مکث کوتاهی پلک هایش را به هم فشرد و گره اخم

هایش کور تر از همیشه شد:

_ خون سیاوشه!

رباب خانم هینی کشید و خدا را صدا زد و من...

خشک شده بودم.

سیا.. سیاوش؟!

چه بلایی سرش آمده؟!

حتی میترسیدم به افکارم اجازه پیشروی بدهم..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرهاد بازوی جهان را گرفته و با صدای آرامی گفت:
_ چرا قسطی حرف میزنی؟! رنگشون داره سفید
میشه!

رو به ما ادامه داد:

_ حالش خوبه... یه حادثه کوچیک بود، فقط چهار تا
بخیه خورده!
نفس راحتی کشیدم که از نگاه تیزبین جهان دور
نماند..

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت284

به سرعت نگاهم را گرفته و قدم دیگری به عقب
برداشتم که گفت:
_ بیا اتاقم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرهاد با حالت بامزه ایتکیه اش را به عصای سفید و خوش تراشش داده و گفت:

من عملا صاحب خونه محسوب میشم... راحت باش!

جهان نگاه جدی به فرهاد کرده و گفت:

فکر می کنم یه سری کار داری که قراره انجام بدی... کارایی که قرار بود سیاوش انجام بده، قسمت تو شده بود.

فرهاد چشم هایش را ریز کرده و گفت:

شانس برادر من...!

نگاهش به سمت من چرخیده و با چشمک کوچکی رو به رباب خانم گفت:

میسپارمش به شما...

اخم های جهان پر رنگ تر شده و گفت:

من ایلبار نیستم!

فرهاد دستی به معنای برو بابا تکان داده و رفت.

شنیدی چی گفتم دیگه!؟

با این حرف جهان نگاهم به چشم هایش دوخته شد...

مگر چیزی گفته بود؟

با کمی فکر سر تکان داده و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_میام... اتاقتون...
با تکان دادن سرش مسیر پله هارا در پیش گرفت.

کت را با اکراه درون سطل انداختم که دستی بر روی
شانه ام نشست.

سر چرخیده و نگاهم به چشم های کنجکاو و شیطان
گیلدا افتاد.

نگاهم را به سرعت در اشپزخانه چرخانده و وقتی از
نبود ثریا و رباب خانم مطمئن شدم، لبخند زده و گفتم:

_روز اول کاری چطور می گذره!؟

با ژست جالبی به دیوار تکیه داده و گفت:

_بحثو پیچ و تاب نده من خودم استادشم!

بینم...چی بود اون ژانر درام، هیجانی طبقه بالا!؟

چشام آلبالو گیللاس میچید یا...تو جدی نگران الماس

جون بودی؟

مشت آرامی به بازویش کوبیده و گفتم:

_اسم نزار روش یکی می شنوه...در ضمن من فقط

بخاطر....

_یه نمه ناشی هستی قشنگم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به معنای "چی" تکان دادم که با قیافه جدی
گفت:

_ تو جاده خاکی رفتن...

نفسم را به شدت فوت کردم . جوری که چتری هایم به
سمت بالا رفته و دوباره سر جایش برگشت.

_ هر کس دیگه ای بود نگران می شدم.
تکیه اش را از دیوار برداشته و گفت:

_ نوچ!

جنس اون نگرانی فقط برای جهان بود... نه هیچ کس
دیگه...

باید همون لحظه آینه میدادم دستت چشمتو ببینی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 285

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تشر صدایش زدم:

گیلدا...!

ابروهایش را بالا انداخته و با خونسردی گفت:

کوفتو گیلدا... من نگرانی تورو دیدم غنچه...

برای خودم، زینب و حتی برای خانوادت...

کی رو گول میزنی؟ منو؟ خودتو؟

لبه های ژاکتم را به هم نزدیک کرده و با گرفتن

نگاهم از چشم هایش گفتم:

باید برم اتاقش...

با هوم کشیده ای از سر راهم کنار رفته و با دست

مسیر را نشان داد.

قدم اول را که برداشتم انگشتانش به دور بازویم پیچیده

و با ملایمت پیچ زد:

دل نبند غنچه... نه تا وقتی نمی دونی جهان دقیقا از

جونت چی می خواد!

بدون بلند کردن سرم لب زدم:

می دونم، جونمو...

لرزیدن دستش را حس کردم.

من بیشتر از او با خودم جنگیده بودم... با خودم، قلبم

حتی عقلم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما دیر بود و من می دونستم توی این زندگی
زورمون به خیلی چیزا نمی رسه ...
بازویم را نرم عقب کشیده و به سمت اتاق جهان
حرکت کردم.

با رسیدن به پشت درب اتاقش ،دستم بالا آمده و تقه ای
به درب کوبیدم.

بیا...

دستگیره فلزی را به سمت پایین کشیده و وارد شدم.
با همان لباس ها بر روی تخت نشسته و سرش را
میان دستانش گرفته بود.

کلافه بود... آنقدر که وسواسش را نادیده گرفته و با آن
لباس ها بی تفاوت نشسته بود.

وارد شده و درب را پشت سرم بستم .

منتظر بودم حرفی بزند اما در کمال تعجب چند دقیقه
گذشته بود و حرفی جز سکوت نشنیده بودم.

با اتخاذ تصمیم ناگهانی با قدم های آرام به سمتش رفته
و مقابلش بر روی دو زانو نیمه نشسته شدم.

انگار حضورم را حس کرد که سرش را بالا آورده و
مستقیم به صورتم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آب دهانم را قورت داده و دستانم را به سمت دکمه
هایش بردم.

انگار تعجب کرده بود...

حق داشت... وقتی خودم هم در کار دست هایم مانده
بودم!

با باز کردن آخرین دکمه هر دو دستم را دو طرف یقه
اش گذاشته و خواستم آن را عقب بکشم که با گرفتن
میچ هایم مانع شده و ایستاد.

همزمان با ایستادنش من را هم بلندکرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت286

رخ به رخ...
با کمترین فاصله همیشگی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت طولانی مچ هایم را رها کرده و همانطور که نگاهش میان چشم هایم جابه جا می شد لب زد:

میشنوم...

سوالی نگاهش کرده و سر تکان دادم که قدمی به عقب رفت. تمام تلاشم را کردم نگاهم به جای بدن خوش تراش و خوش رنگش به صورت سرد و جدی اش باشد. فقط خدا می دانست چه جدالی در سرم بود! تو و سیاوش...؟

انگار تازه داشتم متوجه رفتار هایش می شدم. نگاهم را از چشم هایش نگرفتم. انگار خوی شجاع و سرکش روز های زندانم بازگشته بود! من و سیاوش کار اشتباهی نکرده بودیم که حالا بخواهم چشم بگیرم یا از جواب سوالتش بترسم و دروغ بگویم...

قدم عقب رفته اش را جبران کرده و گفتم:

منظور تو واضح بگو... من و سیاوش چی؟

نگاهش را به فاصله ای که از بین برده بودم دوخته ، کلافه و خشمگین دندان سائید....

خیلی نگرانش شدی؟

چرخشی که به کلاف حرف هایش داده بود را به خوبی حس کردم اما به روی خودم نیاوردم... می دانستم فشار زیادی را تحمل کرده و با چیز هایی که شنیده بودم ،سیاوش برای جهان بسیار مهم بود. سیاوش جایگاه مهمی برای جهان داشت ؛ این انکار نشدنی بود .

آنقدر که دلش نمی آمد با حدس و گمان های ذهنش انگ یا تهمتی به او وارد کند و جملاتش را نصفه نیمه رها می کرد...

سر تکان داده و لب زدم:

_آره...نگران شدم.

من توی خانواده بی تنش بزرگ شدم جناب جواهری... هر روز آدمای اسلحه بدست یا سر تا پا خونی نمی دیدم.

پس زیاد تعجب نداره نگران شدن برای آدمایی که توی این عمارتن...

_سیاوش همیشه اینجا نیست!

دستم را به سمت یقه اش برده و درحالی که آن را عقب می کشیدم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_انقدری برایش مهمی که نود درصد روزای هفته
توی عمارته...
فاصله میانمان آنقدر کم شده بود که نفس های گرمش
پوست گردنم را می سوزاند.
حرکت دست هایم که به ساعدش رسید دوباره اسیر
انگشتانش شدم.
در همان فاصله لعنتی و داغ!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت287

_من چی؟
این قلب من بود که با حالی آشفته در حال شکافتن
قفسه سینه ام بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را دوباره بالا آورده و در همان فاصله به
دریای چشم هایش دوختم...
اگر اخم های همیشگی اش را فاکتو می‌گرفتم، نگاهش
از همیشه آرام تر بود... بدون طوفان و وزش باد
احتمالی!
آب دهانم را با سر و صدا قورت داده و لب زدم:
_ شما چی؟!_
نگاهش هیچ حسی را به من القا نمی کرد و این...
این افکار لعنتی نباید خیال بافی می کردند.
فشار کوچکی به مچم داده و گفت:
_ برای منم..._
بی اختیار زبانم چرخید و قبل از آنکه حرفش را تمام
کند گفتم:
_ نگران شدم..._
چشم هایش ریز شده و لب زد:
_ چرا؟!_
نگاهم دو دو می زد ، قلبم خودسرانه جایگاهش را
تغییر داده و در گلویم ضربان گرفته بود...
این تاری دید از اشک بود؟
خدای من... چه مرگم بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تقلا کردم ، هر چند بی فایده... چشمانم را از نگاهش
گرفته و خیره به سیبک گلپوش لب زدم:
_گفتم که... من توی خانواده بی تنش بزرگ شدم...
طبیعیه...

دست هایم را به پشتم برده و بر روی کمرم قفل کرد...
فاصله مان به صفر رسید و چقدر تنش داغ بود!
_نیست... نه برای من...!

تو می تونی برای هرکسی توی این عمارت نگران
شی جز من!

جز من که اسیر این عمارتت کردم، تحقیرت کردم
حتی دستم روت بلند شد... من برای تو بیشتر از دیو
نباشم کمتر نیستم
تو برای من...

میان حرفش پریده و گفتم:

_این احساس منه و افسارشم دست منه، برای هرکسی
که بخوام نگران میشم جناب جواهری.
مهم نیست اون آدم سیاوشی باشه که تا به حال آسیبی
بهم نزده یا تویی که به خاطر غمت منو اسیر این
عمارت کردی و بیشتر از دیو نباشی کمتر نیستی
اسیر تو و این عمارتم... باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما... بهم تحمیل نکن چیکار کنم...
با چشم هایم نگاهی به فاصله از بین رفته بینمان کرده
و لب زدم:
_ حالا دستامو ول کن!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت288

با مکت طولانی فشار دستانش را از روی مچ هایم
برداشت اما عقب نکشید.
همچنان بدنش بر رویم سایه انداخته بود و حرارت
این سایه تنم را می سوزاند...
با اکراه و مکت طولانی از آن حصار عقب کشیدم.
باید می رفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تتهایش می گذاشتم تا خودش به این آشفته بازار ذهنی
و جسمی اش برسد.

اما نمی توانستم...

ماندم و بی توجه به فریاد ها و سکوت های بینمان
مشغول باز کردن دکمه های سر آستینش شدم...

چکار می کردم با خودم؟ با دلم؟

اصلا من نه!

او چکار می کرد؟ با من؟ با دلم؟ با دلش...

پیرهن را کاملا از تنش بیرون کشیده و به سمت حمام
رفتم.

آن را درون سبد انداخته و حوله اش را از داخل کمد
بیرون کشیدم.

سنگینی نگاهش را درست پشت سرم احساس می
کردم اما چه اهمیتی داشت؟

من کاری را می کردم که آن لحظه درست بود.

و آن رو آماده کنم یا...

دوش می گیرم... میتونی بری.

سری تکان داده و بر روی پاشنه چرخیدم.

تکیه اش را از چهارچوب برداشته و مسیر را برای
رفتم باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"سوم شخص"

_ خلاصه که اینجوری شده خانم جان...
_ پس که اینطور... گیلدا جاسوس فرهاده و قرار از
_ غنچه محافظت کنه!
اون مار خوش خط و خال فقط ادعای دوستی با جهانو
_ داره... از دشمنشم خطرناک تره...
_ با مکث فنجان قهوه را پایین آورده و گفت:
_ کار دفترچه چطور پیش میره؟
_ ثریا با من من انگشتانش را در هم پیچیده و گفت:
_ خانمم فردا حتما دفترچه رو بهتون می رسونم
_ هر جوری که شده...
_ همه جا با خودش میبره دفترچه رو وگرنه من...
_ با تشر میان حرفش آمده و گفت:
_ انقدر بهونه نیار برای من ثریا... اگه نتونی تا فردا
_ اون دفترچه لعنتی رو برام بیاری به روش خودم اونو
_ می گیرم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید بفهمم چی تو سر اون دختر می گذره...
حسش میکنم. اگه همینطور که تو میگی باشه چیزی
توی اون دفترچه نوشته که خیلی مهمه!
ثریا سری به نشانه تایید تکان داده و گفت:
_بله خانم جان... همیشه حدس شما درست بوده.
قدمی به جلو برداشته و با برداشتن فنجان از روی میز
گفت:

_خانم جسارت نباشه، نمیخوایید آقا جهانو ببینید!؟
فخر السلطان تای ابرویی بالا انداخته و نگاهش را به
حیاط یخ زده دوخت:
_اتفاقی برایش نیفتاده... اون یه مرده، افسارش دست
احساساتش نیست!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت289

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

جان من؟!

به نگاه مات و مبهوت گیلدا لبخند زده و سری به نشانه مثبت تکان دادم .

نابورانہ نگاهش را در گلخانه چرخاند و گفت:

_بابا دمت گرم! مَشْتی هستی، پر طرفدار!

یعنی همش خشک شده بود!؟

دستم را نرم بر روی گلدان های سرد و سفالی کشیده و با تک خندی گفتم:

تقریباً...!

البته همیشه گفت خشک!

تحمل کاکتوسا بالاتر بوده میدونی که طبیعتشون

چجوریه!

بیشتر یاشون نیاز به تقویت و نگهداری داشتن و به

مرور خوب شدن ولی یه چندتایی رو مجبور شدم کلا

بریزم دور راه نجاتی نداشتن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هومى گفته و با تكيه به يكى از ستون ها گفت:

_ جهان مي‌دونه گهگاهى اينجايى؟

چشمانم را گرد کرده و گفتم:

نه اصلاً!

اينجا مال جانا بوده ،اگه بفهمه... فكر نمى كنم واكنش

خوبى نشون بده...!

گيلدا سرى تكان داده و گفت:

_ منم همين فكر رو مى كنم... احساس مى كنم يه نمه

دندوناي تيز شو عقب كشيده...

يك دستش را دور شانۀ ام پيچيده و با ضربه كوتاهى

به شكمش گفت:

_ نگران نباش، همه چى درست ميشه...

به شكم افتاده...

با بلند شدن صدای قار و قور شكمش لبخندم به قهقهه

تبدیل شد.

نگاهش را به سقف دوخته و گفت:

_ يه بار نشد اين آبرو بدبخت من پر نكشه! ولى

ناموسا به دلم افتاده ها بي شوخى...

با صدای قار و قور مجدد شكمش چشم غره اى به

سمتش رفته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ زیر گل بری بز غاله! دو دقیقه آبرو داری کنی
میگن لالی؟

درب گلخانه را به آرامی باز کرده و وقتی از خالی
بودن مسیر مطمئن شدم با لبخندی که سعی در
کنترلش داشتم گفتم:

_ بیا، بیا... دیگه باید برگردیم.
پشت سرش را خاراند و گفت:
_ باشه...

همزمان باهم به سمت پشت عمارت حرکت کردیم.
نیم نگاهی به صورتش انداخته و گفتم:

_ یه چیزی رو میدونی؟
با کشیدن یک طرفه لبش صدایی از میان دندان هایش
خارج شده و ابرو بالا انداخت:
_ چیو؟

دستگیره درب را لمس کرده و گفتم:

_ حرکاتت رو خیلی دوست دارم.
حرفات، تشبیهایی که می کنی ، یه روز باید دست
فرهادو ببوسم که تورو بهم داد.

مکت کرد و لب زد:

_ آره... فرهاد آدم خوبیه اگه نبود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چینی به بینی اش داده و گفت:
_په روز باید برات تعریف کنم این پسره چجوری به
تورم خورد.
یادم بنداز!
سری به نشانه باشه تکان داده و درب آشپزخانه را باز
کردم.
اما هر دو با دیدن صحنه مقابلمان در جایمان خشک
شدیم.
انگار همه منتظر ما بودند!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت290

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی کردم رفتار طبیعی داشته باشم هر چند با وجود نگاه های عجیب و نامفهوم آدم های مقابلمان سخت بود!

فخر السلطان پا روی پا انداخته و انگشتانش را به دور دسته چوبی عصایش حلقه کرده بود.

سکوت ترکیب شده با آرامش این زن عجیب به دلم چنگ می زد...

حضور چهار بادیگارد درشت هیکل و سیاه پوش پشت سرش نیز به این چنگ عمق بیشتری می داد. گیلدا جلوتر از من سلام کرد اما این حرکتش پوزخند ثریا را در پی داشت.

نگاهم به سمت رباب خانم چرخید ، چشم هایش مملو از نگرانی بود.

همان نگرانی هایی که بی صدا می خواست با

بیشترین سرعت فرار کنی!

اینجا چه خبر شده؟ چرا همه چیز انقدر عجیب و رعب آور است؟

سکوت حاکم بر آشپزخانه را فخر السلطان شکست... از جایش بلند شده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ جهان حتما تعجب می کنه وقتی بفهمه با دستای خودش یه جاسوس آورده توی عمارتش!
اونم یه جاسوس از سمت دوست صمیمیش!
دختری که... حالا شده رفیق قاتل خواهرزاده ش...
نفسم بند آمد وقتی نگاهش میخ گیلدا شد.
ناخوداگاه کمی بهش نزدیک شدم...
اما گیلدا خونسر دانه دست هایش را درون جیب فرم مخصوصش فرو برده و با بالا انداختن شانه هایش گفت:

_ نه اتفاقا اصلا تعجب نکرد...
چشم هایم گرد شد!
جهان می دانست گیلدا واقعا چه کسی است و برای چه آمده؟

پس چرا گیلدا چیزی به من نگفت؟
حس پیروزی که در چشمان فخر السلطان می درخشید
با این حرف گیلدا خاموش شده و جایش را خشم گرفت!
با حرکت نرم دستش چهار بادیگارد از پشت سرش به سمتان حرکت کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده هر دو دستم از دو طرف اسیر شد!

گیلدا هم وضعی مشابه من داشت. با حرص و خشم رو به دو بادیگارد غرید:

دارین چیکار می کنید؟ ولم کن...

فخر السلطان بدون توجه به گیلدا، ثریا را مخاطب قرار داد:

دفترچه رو برام بیار...

فکر نمی کردم روزی با شنیدن کلمه "دفترچه" ضربان قلبم مرز همیشگی اش را بشکافد.

جدا فکر نمی کردم!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت291

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نزدیک شدن ثریا به سمت انگار تازه اوج فاجعه را
درک کردم. همه این کارها به خاطر دفترچه بود؟
سرم را به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
_ فکرشم نکن! حق ندارید...
با رسیدن ثریا به دو قدمی ام نفس هایم سنگین تر و
تقلا هایم شدید تر شد!
اما به حدی بی اثر بود که نتوانست مانع حرکت دست
ثریا در جیب هایم شود.
فخرالسلطان با لحن خونسر دانه و سردی گفت:
_ حق؟! توی بی سر و پای قاتل می خوای حق تعیین
کنی...؟
همین حالا هم نفس کشیدنت به لطف ما و امضاییه که
پای اون اسناد زدی!
اما گویا تو فکر کردی اومدی اینجا تعطیلات...
بری توی حیاط قدم بزنی...
دوستاتو با دوز و کلک بیاری کنار دستت و عصر
کنار پنجره چای سر بکشی و خاطراتتو بنویسی؟
تک خندی کرده و دستش را به سمت ثریا دراز کرد تا
دفترچه را کف آن بگذارد.
قفسه سینه ام با سرعت زیاد پر و خالی می شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر آن که خط به خط برگه هایش را بخواند تمام
وجودم را به آتش کشیده بود.
تقلا هایم شدت گرفت و بازوهایم از درد فشار
انگشتان بادیگاردها داغ شده بود. می دانستم به شدت
کبود می شود اما اهمیتی ندادم...
درد بازوهایم با دردی که در آن دفترچه اعتراف شده
بود برابری نمی کرد!

خط به خط اون دفترچه خصوصیه...
نمی تونید به اون امضا روی اسناد لعنتی
بچسبونیدش...
این کارتون دزدی محسوب میشه! من راضی نیستم!
بی تفاوت عینک طبی اش را به چشمانش زده و
صفحه اول را باز کرد...
شما که انقدر ادعای شعور دارید بهتون یاد ندادن
دست زدن به وسایل شخصی بقیه بدون رضایتش بی
شعوری محسوب میشه؟
با این حرف گیلدا سکوت طولانی بر آشپزخانه حاکم
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حاضر بودم قسم بخورم هیچ کس نفس نمی کشید!
حتی خودم!
نگاه لرزانم بر روی صورت فخرالسلطان کش آمد...
چرا واکنشی نشان نمی داد!
وقتی تریا چشم درشت کرده، رباب بر صورتش چنگ
انداخته و من نفس نمیکشیدم...
چرا واکنشی نشان نمی داد؟
نگاهش را از صفحه سفید ابتدایی دفترچه بلند کرده و
خطاب به بادیگارد ها گفت:
_ بندازیدش توی انبار، جوری که نه بتونه حرف بزنه
نه تکون بخوره!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 292

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حاضر بودم قسم بخورم گیلدا از این حرف
فخر السلطان حتی ناراحت نشده بود!
تقلا نمی کرد و حتی رنگی از پشیمانی در چهره بیش
از حد آرامش نمی دیدم!
در نقطه مقابل او من به شدت تقلا می کردم چون حالا
به جز دفترچه نگرانی دیگری داشتم.
با بلند شدن صدای رباب خانم کور سوی امیدی در دلم
روشن شد:

خانم جان، نکنید توروخدا...
آقا جهان بفهمه عصبانی میشه... غنچه...
توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن رباب...
آگه نمی تونی جلوی خودتو بگیری با گیلدا
بفرستمت...

این رحم و دلسوزی تو و جهان که باعث شده به هیچ
جا نرسید و این دختره قاتل هیچی ندار ازتون سواری
بگیره!

بادیگارد ها با اشاره دوباره فخر السلطان، گیلدا را از
همان درب آشپزخانه به انتهای باغ بردند جایی که
قطعا انبار بود...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود دست هایی که سفت و سخت بازوانم را نگه داشته بود به سمت پنجره حیاط سرچر خنده و تا زمانی که گیلدا از دیدم محو شود نگاهش کردم...
خدایا...

نمی دانم چقدر گذشت...

یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت... تمام مدت نگاهم به سرامیک ها بود .

حال دانش آموزی را داشتم که برگه اش را به بدترین شکل ممکن پر کرده و حالا منتظر نمره اش بود!
با کوبیده شدن دفتر بر روی میز به خوبی جواب را فهمیدم...

سر بلند کردم که همان لحظه سیلی محکمی سرم را به سمت راست چرخاند.

پلک هایم از شدت دردش بسته شد . با تردید آنها را باز کرده و سر بلند کردم که اینبار برق سیلی دوم سرم را به سمت چپ چرخاند!!

حالا بادیگارد ها به وضوح عقب کشیده بودند.
حق داشتند در این جدال نابرابر نیازی به آن ها نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود داغی گوشه لبم باز هم سرم را بلند کردم.
دستش که برای بار سوم بالا رفت را اینبار خودم
گرفتم.

اما خشمگین تر از آن بود که بشود کنترلش کرد.
دستش را با ضرب بیرون کشیده و بارها کردن
عصایش یقه ام را چنگ زده، به سمت خودش کشید!
صدای تق برخورد عصا با سرامیک هم صدا شد با
جیغ رباب خانم و هین بلند ثریا...
هر دو نفس نفس می زدیم.
او از خشم و من...

واقعا در این وضعیت نمی دانستم این احساسات در هم
پیچیده چه اسمی داشتند!

نگاهش را در صورتم چرخانده و لب زد:
_به چه جراتی به خودت اجازه نوشتن چنین جمله
هایی رو دادی؟

با اتخاذ تصمیم ناگهانی مچ هر دودستش را محکم
میان انگشتانم گرفته و با لحن محکمی گفتم:

_برای نوشتن جمله هام توی دفترچه ای که تمام و
کمال مال خودمه جواب پس نمیدم خانم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 293

با تقلا خواست دست هایش را عقب بکشد اما آنها را
رها نکرده و ادامه دادم:
_ کاری که من کردم حتی ذره ای با کار زشت شما
برابری نمی کنه...
کسی با قدرت نمایی و چند تا سیلی زدن نمی تونه اسم
آدمیزاد رو پدک بکشه!
با سوزش ناگهانی بازویم به خاطر فشار ناخن های
ثریا مچ های فخرالسلطان را رها کردم .
با جمع شدن چهره ام صدایش را روی سرش انداخته
و گفت:
_ توی عفریته فکر کردی کی هستی که برای خانم ور
ور اضافی می کنی ها؟! دختره هر جایی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با عکس العملی که کمی طول کشیده بود تخته سینه
اش کوبیده و دست هایش را از خودم جدا کردم. فکر
می کردم تمام شده اما همین لحظه دوباره اسیر
بادیگاردها شدم...
ثریا بدون باختن خودش پشت چشمی نازک کرده ؛ خم
شد عصای چوبی فخر السلطان را از روی زمین
برداشته و به دستش داد.
رباب خانم خواست قدمی به سمت بردارد که
فخر السلطان با بالا آوردن دست هایش مانع شد .
انگار در حال فکر کردن بود...
مرکزیت نگاهش من بودم و مطمئنا افکارش هم حول
من و مجازاتم می چرخید!
مجازات‌های به خاطر چند جمله ممنوعه از زبان یک
قلب!

|فصل ششم|

"جهان"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کلافه طول و عرض اتاق را طی می کردم. عضلاتم هر چند دقیقه از شدت خشم منقبض می شدند. سیاوش با احتیاط لیوان آبی را به سمتم گرفته و گفت: آروم باش بیا یکم از این...

لیوان را به شدت از میان انگشتانش کشیده و با تمام قدرت و خشمی که میان رگ هایم حرکت می کرد به دیوار کوبیدم. هزاران تکه شد درست مانند افکار من! هر دو دستم را مشت کرده و غریتم:

نیچ سیاوش، اصلا!

الان وقت پیچیدن به پر و پای من نیست. صدای فرهاد بلند شده و گفت:

بیا عقب سیا بزار یکم با خودش دو دوتا چهارتا کنه! عذاب وجدان داره خفت می کنه نه؟ نگاه تهدید آمیزم به سمت مهیار چرخید...

مطمئنا جمله های کوبنده ای داشت تا نثارم کند! انگار فکرم را خواند که سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:

آره دقیقا!

میتونم یه تومار جمله برات بگم که از شدت عذاب وجدان نتونی از این شرکت بیرون بری!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد با تشر اسمش را صدا زد اما مهیار از جایش
بلند شده و گفت:

_دوستی، رفیقی... پشت بودی!

اما بهت گفته بودم جهان!

گفته بودم یه روز وقتی پنبه رو از گوشات در آوردی

و حقیقت بر ملا شد برات تعریف می کنم داشتن

پرونده ای که متهمش بی گناهه و هیچ کس باورش

نمی کنه و مدرکی نیست چه حسی داره یادته؟

الان دیگه نیازی به تعریف من نیست چون...

انگشتش را به سمت قلبم نشانه رفته و گفت:

داری حسش می کنی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 294

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فاصله بینمان را پر کرده و سینه به سینه اش غریدم:
_مهیار!

بدون توجه به خشمم ادامه داد:

_یه بار به حرفام گوش ندادی و نتیجه اش شد زندان
و سوء سابقه برای یه دختر بیگناه!
شد آتیش گرفتن مغازه ای که وجب به وجبشو با ذوق
چیده بود!

اینبار افسار تو دست غرورت نده!

پلک هایم را با دم عمیقی بهم فشرد و با تن صدای
پایینی گفتم:

_من جانارو از دست داده بودم...

انگشت اشاره اش را بر روی سینه ام کوبیده و گفت:

_فقط تو نبودی که جانارو از دست داد!

منم عموش بودم!

حلقه کوچک اشک در چشم های مهیار و لرزش

صدایش، کلافگی و خشمم را به اوج خودش رساند.

قدمی به عقب برداشته؛ با کشیدن محکم انگشتانم لابه

لای موهایم و امتدادشان تا گردنم هوف بلندی کشیدم.

فرهاد از پنجره تمام قد پشت میز فاصله گرفته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نمیشه زمانو عقب کشید... ولی میشه ازش درس گرفت.

ما هنوزم نمی دونیم پشت پرده این اتفاقا کیه اما مطمئنا اون مارو میشناسه...
کابو یا هر اسمی که روی خودش گذاشته ، تمام این مدت داشت باهامون بازی می کرده... حالا نوبت ماست باهانش بازی کنیم.
سیاوش با تعجب گفت:

یعنی نشون ندیم که حقیقتو فهمیدیم؛ حتی به غنچه ام نمی خوایید بگید؟

فرهاد تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
نه! برای...

با صدای تلفن همراهش حرفش را نیمه تمام رها کرده و درحالی که دستش را داخل جیب کتش فرو می برد گفت:

بیخشید بچه ها باید جواب بدم.
با وصل کردن تماس و قرار دادنش بر کنار گوشش گفت:

گیلداجان اگه زیاد مهم نیست بعد بهت زنگ بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهش به یکباره رنگ باخته ، پشت به ما چرخیده و
پیچ زد:

_چی داری می گی تو...؟

یعنی چی ؟

دفترچه چیه...؟

با گفتن " دفترچه "سیاوش با حالتی غیر طبیعی از
جایش پرید.

اینجا چیزی بود که من نمی دانستم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 295

مهیار نگاهی به ساعت مچی اش انداخته و گفت:
_ دو ساعت دیگه دادگاه دارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قبلش می خوام غنچه رو ببینم. مهتاب یه ساک بر اش
آماده کرده...

نگاهم را با اکراه از واکنش های عجیب فرهاد و
سیاوش جدا کرده و گفتم:

— قدمت روی چشم، خونه خودته...

— دست بر قضا هممون باید بریم عمارت جهان...

با این حرف فرهاد همه به او چشم دوختیم.

همراهش را تکان داده و گفت:

— فخر السلطان...

داره یه کارایی توی عمارت می کنه گیلدا رو به جرم

جاسوسی برای من انداخته توی انبار و...

به نظر غنچه ام وضعیت خوبی نداره.

صدای داد و فریادشون از پشت تلفنم کر کننده بود...

"غنچه"

نگاه ناباورم را نمی توانستم لحظه ای از مرد روبه

رویم بردارم...

من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هم سن دختر یا شاید نوه اش بودم ،چطور به این
سرعت چنین پیشنهادی را قبول کرد؟
سرم را به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ تو خواب ببینید!
نمی تونید مجبورم کنید؛ قبول نمی کنم...
فخر السلطان با آرامش پا روی پا انداخته و گفت:
_ میتونم و می کنم!
با زبون خودت بله میگی و قبول می کنی !
درست مثل داستان امضاء برگه های خونبسی!
می گفتمی نمی تونیم مجبور ت کنیم خونبس بشی اما
دور و بر تو نگاه کن !
هم خونبس خودت شدی هم خدمتکار این عمارت...
اینبارم مثل دفعات قبله...
گنگ نگاهش کردم که پوزخندی زده و گفت:
_ فکر می کنی کی بود که اون مغازه فگستنی و پر از
کتاب تور و آتیش زد؟
مات ماندم که ادامه داد:
_ تو؛ پر از نقطه ضعفی!
حاج بابات، مامان نرگست، مهتاب و فرزانه حتی اون
پرورشگاه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از این حجم بی شرمی و ظلمش زانوهایم می لرزید.
مطمئناً اگر اسیر دست بادیگارد ها نبودم همین لحظه
پخش زمین شده بودم!
کمی به جلو خم شده و گفتم:
_اینبار شعله های اون آتیش میتونه جای دیگه ای بیفته
!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 296

زبانم بند آمده بود!
به معنای واقعی کلمه لال شده بودم .
دهانم باز می شد اما کوچکترین آوایی از حنجره ام
خارج نمی شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شقیقه هایم تیر می کشید و سوزش معده ام را به خوبی
حس می کردم.

تنها تو انستم لب بزخم:

حالمو بهم می زنی!

تکیه اش را دوباره به پشتی صندلی چسبانده و گفت:

خوبه! حالا می فهمی من چه احساسی بهت دارم.

خانم جان؛ عاقد او مده داره میاد سمت عمارت!

با صدای ثریا تمام وجودم فرو ریخت!

فخرالسلطان از جایش بلند شده و با تکیه بر عصایش

رو به من کرده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

مراقب انتخابت باش!

انتخاب تو؛ روی تصمیم من اثر مستقیم داره!

با یه بله همه نقطه ضعفاتو نجات بده...

نگاه مستقیمش را از روی صورتم جدا نمیکرد.

انگار می خواست تاثیر حرف هایش را ببیند!

درخشش چشمانش خبر از پیروزی اش می داد و

من... چقدر تنها بودم!

ثریا را مخاطب قرار داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برای این دختر چادر بیار و برای عاقد وسایل
پذیرایی رو آماده کن.

دیگر اسیر بادیگارد ها نبودم... دیگر حتی داخل
عمارت نبودم!

مانند کسی که روحی درونش نمانده بر روی مبل
سلطنتی پذیرایی آوار شده بودم.
این... نمی توانست سرنوشتم باشد!
این حجم عذاب، این حجم شکنجه روانی...
ثریا چادر را باز کرده و بر روی سرم انداخته بود.
رباب خانم هم به خاطر دفاع از من و تلاش برای
زنگ زدن به جهان، حالا کنار گیلدا در انبار بود و
من...

من چطور زنده بودم؟

کنار مردی نشسته بودم که قرار بود به اجبار به او بله
بگویم؟

مردی که از پدرم هم بزرگتر بود!

با صدا عاقد چادر را چنگ زدم:

پدر، دختر خانم کجا هستن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ثریا برگه ای را که فخرالسلطان از جیبش بیرون کشید را به سرعت به سمت عاقد گرفت.
عاقد با خواندنش سری تکان داده و گفت:
_باشه... شروع می کنیم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 297

نمی شنیدم...

نمی دیدم...

هیچ حسی نداشتم...

نه به اطرافم نه حتی قرآنی که ثریا باز کرده و بر روی دستانم گذاشته بود.

نگاهم خیره به نقطه ای نامعلوم بود و افکارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مثل یک جستجوگر هر گوشه ذهنم تصویری نه
چندان دور از خاطراتم را مرور می کرد.
روز های روشنی داشتم، یک زندگی روتین و بی
حاشیه... پر از تکراری های دوست داشتنی...
آنقدری روشن و آرام که این روزهای تاریک و پر
تنش به هیچ وجه قابل باور نبودند.
چرا کارم به اینجا کشید؟

این چه بازی بود که سرنوشت با من می کرد؟
آزادی ام را باختم و حالا قرار بود آینده ام را بیازم؟
کاش تمام این ها کابوس باشند؛ یکی از همان کابوس
هایی که با نفس نفس و ضربان قلب بالا رفته از آن
میپرم .

حاج بابا و مامان نرگس وارد اتاقم شوند و من را در
آغوششان بکشند. بگویند فقط کابوس بود، تمام شد!
_ برای بار سوم عرض می کنم عروس خانم... آیا بنده
وکیلیم؟

یعنی در آسمان به این بزرگی من حتی یک ستاره هم
نداشتم؟

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم " خدایا
ندارم ؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

عاقده با جدیت گفت:

متوجه نشدم عروس خانم، بلند تر لطفا!
ثریا با خوشحالی ساختگی دست زده و گفت:

بله رو داد؛ مبارکه...

عاقده دوباره گفت:

شلوغ نکن خانم از شما نپرسیدم. اجازه بدید
خودشون بگن...

سر بلند کرده و به فخرالسلطان خیره شدم.
تای ابرویی بالا انداخته و با انگشت اشاره اش بر
روی صفحه شیشه ای ساعت مچی دست دیگرش
ضربه زد.

عاقده با تردید گفت:

وکیلیم؟

با صدای وحشتناک باز شدن درب ورودی و کوبیده
شدنش به دیوار تمام بدنم از ترس لرزید!!
انگار آسمانم هنوز ستاره داشت...!
قرآن را بسته و آن را با احتیاط بر روی میز گذاشتم.
صدای محکم قدم هایش و حسی که از آن ها منعکس
می شد همه را به سکوت واداشته بود...
قدم هایی که نرسیده خشم صاحبش را فریاد می زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 298

انگار از قبل می دانست کجا هستیم که بدون معطلی
مستقیم به سمتان آمد.

پشت سرش مهیار، سیاوش و فرهاد هم وارد شدند!
نمی دانم با دیدن صحنه پیش رویشان چه واکنشی
نشان دادند.

من... تمام تمرکز بر روی جهان بود!
نگاه پر اخمش از من و چادر سفیدم بر روی مش
حسن که با فاصله کمی کنارم نشسته بود افتاد!
به وضوح سرخ شدن چشم ها و بادکردن رگ پیشانی
و گردنش را دیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی نهایت ترسناک بود و این اولین باری بود که او را
اینگونه می دیدم.
قفسه سینه اش به سرعت پر و خالی می شد...
حالا حتی فخر السلطان هم از خشم این مرد ترسیده بود
و نمی توانست آن را پنهان کند.
نگاهش دو دو می زد و دست هایش می لرزید...
با صدای جهان که کم کم به عربده تبدیل شد نفس همه
در سینه حبس شد...
_ اینجا چه خبره؟ بی خبر از من دارید چه غلطی
می کنید؟! هان!؟
چه کسی جرات داشت بگوید!؟
چه کسی می گفت فخر السلطان دفتر چه خاطر اتم را
خوانده و وقتی فهمیده دل داده ام به مردی که خودش
را جهنم من خوانده بود ، صلاح دیده عقد کند و....؟
_ جهان...
غنچه باید...
با قدم های محکم به سمتان آمده و با همان چهره
سرخ و ترسناک غرید:
_ بارها گفتم "باید" و "نباید" این دختر رو من تعیین
می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی پدرش زنده و سلامته چطور دارید عقدش می
کنید؟ با اجازه کی؟
غنچه...

تا آخرین روز عمرش توی این عمارت می مونه
چون مال منه!
بفهم!

چشم هایم گرد شد و ضربان قلبم افسار پاره کرد!
کاش این مالکیت لعنتی پر نفرت را فریاد نمی زد!
بدون توجه به آدم های مات مانده دور تا دور مان به
سمتم آمده و میچ دستم را کشید.

همزمان با ایستادنم مهیار را مخاطب قرار داد:
_مهیار... میدونی که چیکار کنی...

_حواسم هست برو...

انگشتانش از روی میچم به سمت کف دستم سر خورده
و آن را در برگرفت.

دلیم ضعف می رفت برای قدم برداشتن کنارش آن هم
اینگونه اما...

در جایم ثابت ایستادم.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت299

سرش را با مکت به سمت چرخاند.
با چشمانی سرخ و فکی منقبض شده از عصبانیت
غریب:

راه بیفت ببینم!
آب دهانم را قورت داده و زیر چشمی به فخر السلطان
نگاه کردم.
ترسیده بودم اما نمی توانستم این گونه میدان را برایش
خالی کنم.

لب هایم را تر کرده و با صدای آرامی لب زدم:
تضمین کنید،... هیچ اتفاقی برای خانوادم نمیفته!
چشم هایش را ریز کرده و فشار انگشتانش را بر
روی دستم زیاد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از شدت خشم چینی به بینی اش افتاده و با صدای بلند
و تهدید کننده ای رو به فخر السلطان فریاد زد:
_ هر اتفاقی برای خانواده و دور و بریاش بیفته از
چشم تو می بینم!
اینبار بد بازی رو شروع کردی... قرار نیست ساده از
زیرش در بری!
با گام های بلندی که بر می داشت من را هم با خودش
می کشید
هنوز سالن را ترک نکرده بودیم که به یکباره ایستاد!

دستم را رها کرده و با گام های بلند به سمت
فخر السلطان برگشت.
رخ به رخس ایستاده و با جلو بردن دستش گفت:
_ دفترچه...
انگار قلبم برای چند ثانیه ایستاد...!
جهان از کجا درباره دفترچه ام می دانست؟!
فخر السلطان نگاه جدی ابتدا به من و سپس به جهان
کرده و گفت:
_ وقتی بفهمی حق با منه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما جهان بی توجه به او سرش را جلو تر برده و
غریب:

هیچی نمی خوام از حق و حقوق
بشنوم، دفترچه...؟!!

فخر السلطان سری به نشانه تاسف تکان داده و با
حرص به ثریا اشاره کوچکی کرد.
ثریا دفترچه را از جیب فرم مخصوصش بیرون
کشیده و به سمتش گرفت که جهان میان راه، آن را به
شدت کشیده و گفت:

تکلیف همتونو امروز مشخص می کنم!
دوباره به سمت آمده و با گرفتن مچم من را همراه
خوش به سمت پله های منتهی به طبقه بالا کشید!
مثل یک عروسک، تمام حرکاتم تحت فرمان او بود!
تتها کاری که توانستم انجام بدم پیچاندن چادر به دور
کمرم بود تا زیر دست و پایم نرود.
با رسیدن به راهرو طبقه بالا انگار بیش از آن
نتوانست سکوت را تحمل کند که دستم را رها کرده و
پشتم را به دیوار کوبید!

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رمان نیم (🌍 🍷 🍷 🍷 🍷 🍷) (vip 🍷 🍷 🍷 🍷 🍷)

تاج:



#نیمتاج

#پارت300

نگاهش تیز و با حرص بر روی چادر سفیدم چرخید.
آن را با غیض از سرم کشیده، همراه با دفترچه بر
روی زمین انداخت.

هینی کشیده و خود را بیشتر به دیوار چسباندم.
این حالتش حتی از خط و نشان هایی که در طبقه
پایین کشیده بود هم ترسناک تر بود!
دست هایش را محکم دو طرف سرم کوبیده و به
یکباره بازوانم را چنگ زد.

انگار بر رویشان چاقو کشیده باشند.
مثل یک زخم باز، تیر می کشید و میسوخت.
نگاهش و جب به جب صورتم را از نظر گذرانده و
همانطور که تکانم می داد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کجا رفت اون دختری که تو روی من ایستاد و داد
زد زیر بار حرف زور نمیره؟
لال همیشه...!

غلام حلقه به گوش هیچ کس نمیشه؟ هان؟
عقلت نرسید عقد یه دختر مجرد بدون پدرش غیر
ممکنه؟

چشم هایم را با درد به هم فشردم و با صدایی که از ته
چاه در می آمد گفتم:

فکر می کنی... برای من راحت بود عقد مردی بشم
که... از پدرم بزرگ تره؟
نه خیر جناب! نبود...!

اما تو... می فهمی حسمو...

وقتی پای زندگی عزیزانت وسط باشه حاضری هر
کاری بکنی!

تمام فکر و ذکرت میشه انجام اون کار... چه غلط چه
درست!

تو انجامش میدی و...!

دردم آنقدری زیاد شد که برای در نیامدن صدای ناله
ام لبم را محکم گزیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس های پر خشمش به آنی تغییر کرده و با همان
سرعتی که بازوانم را چنگ زده بود آن ها را رها
کرد.

دست هایش را با فاصله دو طرف بدنم قرار داده و با
صدایی که آرام شده بود گفت:

چته؟

سرم را به سمت دیگری چرخانده و لب زدم:

بزار برم...

خواستم از زیر دستش فرار کنم که فرزندتر از من با
پایین کشیدن دستش مانع شده و با سماجت و تحکم
بیشتر گفت:

کجات درد می کنه؟

لحنش آنقدر نرم و پدرانانه شده بود که بی اختیار بغض
کردم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 301

بادیدن سکوت‌م اخم‌هایی که جز جدانشدنی صورتش بود گره عمیق‌تری خورده و با خودش زمزمه کرد:
_ بازو هاتو گرفته بودم...
رو به من ملایم‌تر پرسید:
_ بازو هات؟! کار بادیگار داس؟
با چشم‌های پر شده و لب‌هایی آویزان سری به نشانه مثبت تکان دادم.
قدمی به عقب برداشته و کلافه هر دو دستش را لابه لای موهایش کشیده و تا گردنش ادامه داد.
دستش را آرام‌تر مماس بدنم کرده و گفت:
_ راه بیفت...
با هدایتش به سمت اتاقم حرکت کردم که صدای قدم‌های پر شتابی از پله‌ها باعث توقف هر دویمان شد.
چرخیده و با دیدن گیلدا بغضم شدت گرفت...
برای جهان سری تکان داده و دستانش را برای در آغوش کشیدنم جلو آورد که جهان مانع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گیلدا با چشمانی گرد شده و پر سوال نگاهش کرد که
پیش دستی کرده و گفتم:

_درد دارم گیلدا... دستام...

اخم هایش درهم شده و دندان سائید...

می دانستم خودش را سرزنش می کند.

این دومین باری بود که نتوانست از من دفاع کند.

خواستم حرفی بزنم تا بار نگرانی اش را کم کنم که

جهان گفت:

_ببرش اتاقش ببین باز و هاش چی شده... من...

اینجام...

لب هایم را تر کرده و نگاهی به دفترچه ام بر روی

زمین انداختم.

تکلیف دفترچه ام چه می شد؟

انگار حرف نگاهم را به راحتی خواند که گفت:

_اون دفتر پیش من میمونه.

نگاهم را در چشم های جدی اش دوخته با مکث لب

گزیده و همراه گیلدا به سمت اتاقم حرکت کردم.

می دانستم بر عکس فخر السلطان و ثریا او انقدر به

اصول اخلاقی پایبند است که به هیچ عنوان برگه های

دست نویسم را بدون رضایتم نمی خواند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر چقدر هم که دشمنش باشم...

(جهان)

دستم را بر روی صورتم کشیده و پشتم را به دیوار
تکیه دادم.

چرخش پیچ در پیچ افکارم و سیل صداها در آن
سرم را به درد آورده بود و قطعا از یک دمنوش
استقبال می کردم.

هر چند...

_جهان؟

با شنیدن صدای فرهاد سر بلند کرده و به چهره جدی
اش خیره شدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش را از چادر و دفترچه میان دستم بالا آورده و گفت:

غنچه کو؟

با سر به درب اتاقش اشاره کرده و لب زدم: دستاش درد می کرد، کار بادیگار داس.

گیلدا باهانش رفت داخل...

با هوم کشیده ای، سر تکان داده و هم گام با عصایش به سمتم قدم برداشت.

با آرامش به دیوار مقابلم تکیه داده و با عقب زدن کتکش دستش را درون جیبش فرو کرد.

عاقدا!؟

به نرمی پلک زده و گفت:

حلتش کردیم... یکم بد قلق بود اما... حل شد! تو چیکار کردی؟

هوم نگو، بزار حدس بزنم...

لازم نکرده...

مهیار و سیاوش کجان؟

گوشه لبش را با لبخند خارانده و گفت:

سیاوش داره برای رباب خانم آب قند هم می زنه...
مهیارم کم مونده فخری خانم شما رو به تیربارون ببنده

چون یه رضایت نامه جعلی از سمت پدر غنچه
درست کرده برای ازدواج ، بدجور مهیارو
سوزونده...

یا ازش شکایت می کنه یا یه زهر چشم جانانه می
گیره هنوز مطمئن نیستم می خواد چیکار کنه.
سر تکان داده و لب زدم:

میزارم به عهده خودش... اون از سمت خودش اقدام
می کنه، برام مهم نیست!

حساب من با فخر السلطان ، ثریا و بادیگارداد جداس...
می خوای چیکار کنی؟

قبل از انکه فرصت پاسخ به فرهاد را پیدا کنم گیلدا از
اتاق خارج شده و با ناراحتی گفت:

بهتره یکم بیارم براش... اصلا نمیزاره بهش
دست بزدم.

اشکش در اومد...

تکیه ام را از دیوار برداشته و بی طاقت وارد اتاق
شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن وضعیتش درب را پشت سرم بستم مبادا فرهاد
وارد نشود...

هرچند مطمئن بودم این کار را نمی کند اما... هیچ
کدام از حرکاتم دست خودم نبود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت303

فرم همیشگی اش را در آورده و با تیشرت سفیدی بر
روی تخت نشسته بود.

انگار هنوز متوجه حضورم در اتاق و پشت سرش
نشده بود.

چشم هایش بسته و سرش را پایین گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اشک هایش بی صدا از لابه لای مژه های بلند و
پر پشت مشکی رنگش عبور کرده و گونه اش را تر
می کرد.

لب هایش را تر کرده و با صدایی که سعی می کرد
نلرزد زمزمه کرد:

_ تنهام بزار گیلدا... خوب میشم به چیزی ام احتیاج
ندارم یه کبودی ساده اس.

تقه ی آرامی به درب اتاق خورده و صدای فرهاد از
سمت دیگر بلند شد:

_ جهان؟ می خوای زنگ بزnm دکتر علوی؟

ر عشه ای که به بدن غنچه افتاد را به خوبی احساس
کردم.

با تردید سر بلند کرده و با دیدنم مات ماند.

همزمان با گرد شدن چشمانش ، صورتش نیز به
سرعت رنگ گرفته و خواست رو تختی را چنگ زده
؛مقابلش بگیرد که با حالتی دستوری گفتم:

_ نکن...

دستش بی حرکت ماند. رو به فرهاد با صدای بلند و
محکمی گفتم:

_ فعلا نمی خواد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دفرچه را داخل جیب گذاشته و با قدم های آرام به سمتش رفته و مقابلش بر روی تخت نشستم. مکث کوتاهی کرده و با دم عمیقی دستش را در دست گرفته و مشغول بررسی بازویش شدم. جای انگشتان بزرگ و مردانه بر روی بازویش به گونه ای نقش بسته بود که بی شک تا فردا کبود می شد.

با این فکر اخمی هایم بیشتر درهم رفته و گفتم:
نشکسته...

_میدونم... درد شکستگی رو می شناسم.
این بار دست من بود که بی حرکت ماند...
با یک بار پلک زدن نگاهم را بالا آورده و به چشم های خیسش دوختم.
زمانی که از این عمارت آزاد شد؛ می توانستم بدون فکر به روزهای سیاهی که برایش ساخته بودم زندگی کنم؟

با تقه ای که به درب خورد و پشت سرش ورود گیلدا همراه کیسه یخ، رشته میان چشم هایم را قطع کرده ، از جایم بلند شده و به سمت درب حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جواب سوالم با وجود چیزی که درون قفسه سینه ام
احساس میکردم ؛ واضح بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت304

من همین حالا داشتم اون عذابو حس می کردم....
جهنمی که قرار بود برای او بسازم حالا اطراف خودم
بود...!

با صدای خش خش برگ ها که نشان از نزدیک شدن
فردی درست از پشت سرم را می داد کمی سر
چرخانده و با فرهاد رو به رو شدم.
قدم هایش را در آرامش با عصای محبوبش هماهنگ
کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هیچ عجله ای به خرج نمی داد... در واقع او هرگز
عجول نبود. چه در کارش چه در زندگی شخصی
اش...

بدون واکنشی نگاهم را به نقطه قبل برگرداندم.
کنارم ایستاده و گفت:

فکر می کنم چیزی رو بخوای بهم بگی نه؟
با قاطیت جواب دادم:

نه...!

نگاهم به سمت گلخانه جانا چرخید.
آخرین باری که پا در آن گذاشته بودم را به یاد نداشتم.
حتما تمام وجودش خشک شده...

به سمتش قدم برداشتم که با سماجت گفت:

به کاری که کردی چه اسمی بدم؟ عذاب وجدان؟
قدری یا تعصب!

با خشم به سمتش چرخیده و گفتم:

چی گفتی؟

ابروانش را بالا انداخته و گفت:

خودتو به اون راه نزن...

صدات کل زیر سازی این عمارتو تکون داد وقتی

گفتی "باید" و "نباید" شو تعیین می کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تو حالا میدونی اون بی گناهه و فریاد زدی نمیزاره
تا آخر عمرش از تو و این عمارت دور شه؟
نمیتونی ازش بگذری؟
عزیز شده برات یا بهتر بگم....
قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند یقه اش را
چنگ زده و او را مقابلم کشیدم.
مطمئن بودم شدت خشم و عصبانیتیم را به خوبی حس
می کند اما از عمد لبخند می زند!
دندان هایم را به هم سائیده و غریدم:
مراقب کلمه هایی که به کار میبری باش فرهاد! من
فقط و انمود کردم...
با ریز کردن چشم هایش و بالا گرفتن چانه اش گفت:
نیستم...! تو بهش دلبستی!
بلندتر اسمش را فریاد زدم که بی تفاوت ادامه داد:
نه تنها به خودش بلکه به آرامشش، معصومیتش
،حضورش، بی گناهِیش...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 305

یقه اش را به شدت به عقب هل داده و نعره کشیدم.
دو قدم به عقب برداشته، ایستاد و پوز خند زد.
انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفته و در حالی که
نفس نفس می زدم، تهدیدوار غریبم:
_بس کن فرهاد! بس کن!
پیرهن و کتش را مرتب کرده و بی اهمیت به خشمی
که از درونم شعله می کشید گفت:
_بس نمی کنم!
تو بس کن...
از جنگی که با خودت راه انداختی دست بردار جهان
!
غرور خوبه... اما نه برای احساس خودت!
قبول دارم؛ با وجود پیدا نشدن قاتل اصلی هنوز یکم
برات سخته به غنچه اعتماد کنی .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما این حصار دور تو بیار پایین و بزار یکم احساست
جلو بره...

نگران نباش غرور تم جای دوری نمیره!

برگه های مقابلم را محکم بر روی میز پرت کردم.
حرف های فرهاد مدام در گوشم زنگ می خورد.
حتی حالا که بیش از پنج_شش ساعت از رفتنش
گذشته بود.

باید تمرکز می کردم .

گذشته را زیر و رو می کردم... باید کارهای زیادی
انجام می دادم..!

اما حتی متوجه نشدم چه زمان اتاق کارم را به مقصد
اتاق غنچه ترک کردم!

انگار هیچ یک از حرکاتم با اختیار من نبود!

دستگیره سرد و فلزی را میان انگستانم گرفته ، با
کمترین صدای ممکن آن را پایین کشیده و درب را
باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با وجود دارو هایی که رباب خانم برای درد بازوانش
به او داده بود شک داشتم بیدار شود اما...
نمی خواستم ریسک کرده رویایش را بهم بزنم...
لعنت به من ! باید قدمی که به داخل برداشته بودم را
عقب می کشیدم و تا جایی که می توانستم از این اتاق
و صاحب فعلی اش دور می شدم اما بی اختیار قدم
دیگری برداشته و درب را پشت سرم بستم .
با وجود تاریکی اتاق دم و بازدم آرامش را به خوبی
حس می کردم.
با قدم های منظم و آرام نزدیکش شده و کنار تختش
ایستادم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت306

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

موهای پر پیچ و تابش بر روی بالشت پخش شده و
بخشی از آنها نیز از لبه تخت آویزان بود
حق با فرهاد بود.
معصومیت داشت...

معصومیتی که به هیچ وجه نمی شد آن را نادیده
گرفت.

من هم دیده بودم...

همان روز اول؛ مقابل درب اتاق بازجویی!
وقتی با چشم هایی ترسیده و غمگین نگاهم می کرد.
اما انقدر پر از خشم و نفرت بودم که نه تنها آن روز
بلکه روز های بعد هم آن را نقابی دروغین خوانده و
برای نابودی اش قسم خوردم.

دستش را به نرمی لابه لای موهایش کشیده همانطور
که آن ها را از صورتش کنار می کشید؛ قوسی به
بدنش داده و هومی کرد.
بی اختیار به این حرکت ظریف و بامزه اش لبخند
زد.

انقدر برایم دلچسب بود که بر روی تشک نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حسی بر سرم فریاد می کشید آنجا را ترک کنم اما من
چنان محو تابلو بکر مقابلم بودم که فریاد هایش را نمی
شنیدم...

شاید هم می شنیدم اما نشنیده می گرفتم!
چون حالا وسوسه لمس موهایش قفل و زنجیرم کرده
بود.

صدای فرهاد برای چندمین بار در سرم زنگ خورد:
_ (تو بهش دلبستی...)

نه تنها به خودش؛ بلکه به آرامشش، معصومیتش
، حضورش، بی گناهِیش...)

کلافه دستم را بر روی گردنم کشیده و سرم را محکم
تکان دادم.

پلک هایم را بر هم فشرده و لب زدم:
_ این دلبستگی نیست...

این احساس هیچ اسمی جز عذاب وجدان نمیتونه
داشته باشه...

من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چندین ماه زندگی این دختر را هم تراز با جهنم کردم

با او بر سر امضا اسناد اسارتش معامله کردم...
دستم بر رویش بلند شد و بارها دلش را با حرف هایم
شکستم...

او را بی گناه محکوم کردم.
نمی توانستم با این حجم بد بودن به او دل بسته باشم...
پلک هایم را باز کرده و خیره صورتش شدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 307

نمی توانستم دل بسته باشم !
آن هم به دختری که تا این حد در حقش ظلم کرده بودم
و قطعا از من متنفر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار همان حس بی نام و نشان می خواست مانع این
باور شود که صدایش را در پس خاطراتی نه چندان
دور بر ایم پر رنگ کرد:
" احساس منه و افسار شم دست منه، برای هر کسی که
بخوام نگران میشم جناب جواهری.
مهم نیست اون آدم سیاوشی باشه که تا به حال آسیبی
بهم نزده یا تویی که به خاطر غمت منو اسیر این
عمارت کردی و بیشتر از دیو نباشی کمتر نیستی! "
وجدانم بی کار نمانده و برای یاد آوری عذابم؛ خاطره
ای از مهیار را مقابل چشمانم کشید:
"یه روز حقیقت برملا میشه...
مطمئنم اون روز غنچه ازت توقع معذرت خواهی
نداره... اون ولت می کنه!
ولی وجدانت ولت نمی کنه!"
حق با مهیار بود... وجدانم چند ساعتی می شد که
دست به دور گردنم حلقه کرده بود!

قفسه سینه غنچه به نرمی پر و خالی می شد؛ به قدری
آرام و آسوده خوابیده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...
نه امشب، نه سه_چهار ماهی که گذشته بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمتش خم شده و دست هایم را دو طرف بدنش، بر
روی تشک جک زدم.
با تحکم اما آهسته زمزمه کردم:
_حسی که بهت دارم فقط عذاب وجدانه، نه
دل‌بستن...!

حلقه لطیفی از موهایش را به دور انگشت اشاره ام
پیچیده و خیره به سایه ای که مژه های پر پشت و
بلندش بر روی گونه هایش انداخته بودند ادامه دادم:
_ ثابت می کنم...

با تر شدن لب هایش و فاصله ای که میانشان افتاد
حرف در دهانم مانده و نگاهم بر رویشان میخکوب
شد.

انگار در چند صدم ثانیه تمام وجودم آتش گرفت...!
گرمای نفس هایش دیوانه کننده بود...
مانند هیزمی که درست در مرکز آتش افتاده بود می
سوختم...

چه بلایی بر سرم آمده؟
چرا نمی توانستم این فاصله را بیشتر کرده و از این
اتاق خارج شوم؟
زنگ خطری در سرم روشن شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من...
می خواستم به فرهاد ثابت کنم احساسم به این دختر ،
تنها عذاب وجدان است اما گویا اول باید به خودم ثابت
می کردم که اشتباه نمی کنم...
قبل از آنکه سوال دیگری در ذهنم پررنگ شود لب
هایم به کمترین فاصله از لب هایش رسید!
برزخ که می گفتند اینجا بود!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت308

چیزی میان خواستن و نخواستن...
فهمیدن و نفهمیدن...
داشتم چه کار می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبل از آنکه فاصله را به صفر برسانم به سرعت عقب کشیده و از جایم بلند شدم...

کلافه انگشتانم را درون موهایم چنگ زده؛ نفس گره خورده ام را رها کرده و به عقب قدم برداشتم. خواستش چطور غالب شد بر تمام حواسم؟! این کار اوج نامردی بود!

به اندازه کافی روحم را سیاه کرده بودم. نمی توانستم با این بوسه آن هم وقتی خواب است؛ بند دیگری به لیست بدی هایم اضافه کنم... لعنت به من...

با دست هایم مشت شده، به سمت درب اتاق رفته و آن را باز کردم.

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی دستگیره را رها کرده با قدم های بلند به سمتش برگشتم.

دستم را درون جیبم فرو برده؛ بسته کوچکی بیرون کشیدم. آن را به آهستگی بر روی عسلی کنار تختش گذاشتم.

بازوهایم حتما کبود می شد...

کسی جز من حق نداشت تا این حد به او نزدیک شود... حالا که شد، باید تاوانش را پس می داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

شال را بر روی سرم مرتب کرده و به سمت پله های
منتهی به آشپزخانه چرخیدم.
سکوت عمارت بدجور به دلم چنگ می انداخت و این
قطعا یکی از آثار طوفان جهان بود.
با یاد آوری اتفاقات دیروز لب گزیدم.
نمی توانستم منکرش شوم...
با وجود حرف هایی که بر سرم فریاد کشیده بود.
از نگرانی زیر پوستی اش با تمام وجودم لذت برده
بودم .
وقتی من را مال خودش خواند ، کشیدن چادر از
روی سرم ، معاینه دستم و....
لبخندم نرم کش آمد که صدای گیلدا بلند شد:
_چه غلطا! نیش ول میده... به چی می خندی دختره؟
چشم درشت کرده و انگشتم را بر روی بینی ام گذاشتم
:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چیکار می کنی گیلدا صداتو بیار پایین !
تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_یه لحظه رگ غیرتم پف کرد! همچی یه جوری
ضایع به جهان فکر می کنی که قیافت کیی چراغ
چشمک زن سر چهارراه میشه!
به صورت نمایشی اخم در هم کشیده و گفتم:
_نه خیرم! به اون فکر نمی کردم.
نوچ نوچی کرد و گفت:
_یه ماه خیره سرت هم سلولیم بودی... اما چس
منقال؛ دروغ گفتن درست و درمون یاد نگرفتی!
استعدادات تو این مورد صفره!
ضربه آرامی به بازویش زده و گفتم:
_حالا هی تیکه بنداز !
راستی بابت کرم ممنون...
لب های گیلدا کمی انحنا گرفته و گفت:
_چه کرمی؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 309

با خنگی بی سابقه ای لب زدم:
_ کرم دیگه... بر ای جای کبودی و التهاب...
ابروانش بالا پریده و گفت:
_ نه بابا...!
سری برایش تکان دادم که دست هایش را بر روی
سینه قفل کرده و با چشمانی ریز شده گفت:
_ چشم روشن... من و رباب خانم از بعد دارو
خوردن تو اصلاً بالا نیومدیم خواب بانو خراب نشه!
فخری و نوکرشم که میخوان سر به تنت نباشه سم و
زهر مار میزارن نه کرم و پماد! اونوقت کی برات...
حرفش را نیمه تمام رها کرده و با چشم هایی گرد شده
گفت:

_ حاجی پرام! جهان؟
با وجود حسی که به یکبار تمام وجودم را گرم کرده
بود لب گزیده و با من من گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی... میگی گیلدا!؟

نه... اون اصلا...

لب هایش را تر کرده و گفت:

_چرا اتفاقا... اون حتما!

با فکر به چند وقت پیش و ورق قرصی که بر روی
عسلی گذاشته بود باید حدس می زدم کار جهان است
اما نمی دانم چرا او را اولویت قرار ندادم. شاید توقع
نداشتم وقتی من خواب بودم بیاید و...

پوف کلافه ای کشیده و گفتم:

_نمیدونم گیلدا آخه رفتار اش یه جوریه انگار...

_می خواد تیکه تیکه ات کنه!

من میگم بخاطر عذب موندن تا این سن یه قسمتایی از
مغزش دچار اختلال شده و خطرناکه...
مشت آرامی به بازویش کوبیده و گفتم:

_اصلا اینطور نیست! هر چقدرم بهم بدی کرده باشه
بازم آدم محترمی و توی تمام این مدت کاری نکرده
احساس عدم امنیت کنم.

حق نداری اینجوری دربارش صحبت کنی گیلدا.

با کمی تحمل نگاهم کرده و لب زد:

_بهش یه حسایی داری... مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یکه خورده نگاهش کرده و خواستم انکار کنم که با
تاکید گفت:

داری غنچه!

وگرنه یادت نمی رفت حرفاشو... ضربه هاشو...

یادت نمی رفت برات آدم اجیر کرد... اونم دو بار!

یه بار تو زندان یه بار تو روستای مامان بزرگش! بیا
دست شکستتم فاکتور بگیریم.

سری به تاسف تکان داده و گفت:

باورم نمیشه... یعنی با کله افتادی توی چاه؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت310

قبل از آنکه بتوانم جوابی به حرف هایش بدهم ثریا با
اخم های درهم وارد آشپزخانه شده و مشغول درست
کردن سینی صبحانه فخر السلطان شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیلدا اشاره ای به ثریا کرده و با این کار بهم فهماند
بعدا مُفصل تر حرف خواهیم زد.
سبد گرد و حصیری روی میز را برداشته و گفت:
_ برم پی کار ام، بعدا که تموم شد میبینمت...
سری به نشانه باشه تکان داده و بر روی صندلی
نشسته و دست هایم را بر روی میز در هم قلاب کردم.
از آنجایی که جهان صبح زودتر از همیشه به شرکتش
رفته بود؛ کاری به جز وظایف روزانه ام نداشتم.
درد دستانم پا برجا بود اما نه آنقدر که نتوانم کار کنم و
آه و ناله سر بدهم.
در هر حال نمی خواستم هیچ آتویی دست کسی بدهم.
آن هم در این وضعیت و جو سنگین!
با آمدن رباب خانم لبخندی زده و سلام کردم که به
نرمی جوابم را داده و گفت:
_ سلام... دستت چطوره؟
ثریا پوزخندی زده و با برداشتن سینی پرو پیمان،
آشپزخانه را ترک کرد.
لبخندم را حفظ کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نسبت به دیشب واقعا بهترم... شما خیلی زحمت کشیدید، ازتون ممنونم.
نگاه عمیقی به صورتم انداخته و با صدایی که آرام میشد گفت:

تو دختر خوبی هستی... فقط توی زمان بدی پا به زندگیش گذاشتی، برای همین سخت میشه.
متوجه منظورش نشدم.

سوالی سر تکان دادم که توجه نکرده و پیشبندش را از روی دیوار برداشت!
آی اهالی کسی نیست!؟

با شنیدن صدای بلند و شاد سیاوش گردن کشیده و به بالای پله ها خیره شدم.

با نیش باز پله ها را طی کرده و چشمکی به رباب خانم زد:

احوال کدبانوی عمارت؟
سفارش سبزی داده بودید؟

رباب خانم لبخند مهربانی به چهره خندان سیاوش زده و کیسه های سبزی را از دستش گرفت:

سلام پسرم تو چرا آوردی... بیا بشین برات چایی بریزم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از خدا خواسته تشکری کرده و صندلی کنارم را عقب
کشیده و بر رویش نشست .
چشمانش برق زده و گفت:
_ عامل جنگ جهانی چگونه؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت311

چشم هایم را ریز کرده و به این جمله پر ایهامش
سری به تاسف تکان دادم.
_ تو مگه الان نباید در حال استراحت باشی؟
دستی به پانسمان سرش کشیده و گفت:
_ من بیدی نیستم با این بادا بلرزم که... دست کم می
گیریا...! تو این عضلاتو نگاه کن از فولاده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نیم نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخته و رو به رباب خانم کرده و گفت:

_ راستی... بادیگار دای جدیدو فرستادن؟

رباب خانم سری به نشانه نفی تکان داده و همانطور که لیوان چای را مقابل سیاوش قرار می داد گفت:

_ من که هنوز خبر جدیدی نگرفتم...
با تعجب گفتم:

_ بادیگار دای جدید؟

سیاوش سرش را به سمت چرخانده و با تعجب گفت:

_ اوه مگه دیشب نفهمیدی چی شد؟

کاملاً به سمت چرخیده و ادامه داد:

_ البته تعجبی نداره... با اون داروهای رباب خانم بهت داد فیل هم از پا می افتاد!

تو که همش یه تک غنچه ای!

دستم را بالا برده به سرش بکوبم که آن را میان راه گرفته و با گاز گرفتن لب زیرینش گفت:

_ عیبه! آدم ضعیف کشی نمی کنه!

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیده و گفتم:

_ تورو به کلمه ضعیف بچسبونیم خودکشی می کنه...
مزه نیرون تعریف کن!

به پشتی صندلی تکیه داده و گفت:

_ دیشب فقط یه تانک کم بود بیاد توی حیاط همه رو
از دم قتل عام کنه!!

رسماً میدون جنگ بود دختر...

همه جریاناتی که اتفاق افتاد یه طرف ، من تا حالا
جهانو در این حد سگ ندیده بودم. اخلاقش با مامورای
ساواک برابری می کرد.

جوری دست بادیگاردارو پیچوند که نفسشون بالا
نمی اومد.

بعدم رفت سر وقت فخرالسلطان خانم و ثریا...

حاضرم شرط ببندم ثریا دیشب خواب دیده جهان دست
انداخته زیرش داره از پنجره پرتش میکنه پایین!
اخم هایم جمع شده و گفتم:

_ دیگه خیلی داری پیاز داغشو زیاد می کنی! جهان
اونقدارم ، وحشتناک نیست!

ابروهایش بالا رفته و با مکث به سمت رباب خانم
چرخید:

_ تاثیر داروها تا چند روزه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 312

مشتی به بازویش زدم که خندید و گفت:
_ آخه حرفاتو ببین ! آدم شک میکنه تاثیر داروها
هنوز روته یا از موتوری جنس می گیری!
من دارم برات از جهان حرف می زنم، نه مهیار یا
فرهاد که میگی پیاز داغ... صبر کن ببینم...
لبخند موزیانه ای بر روی لب هایش نقش بسته و پیچ
زد:

_ الان داشتی از جهان دفاع می کردی؟
هوم...؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با وجود همه چیزایی که بینتون اتفاق افتاده چطور
باور نمی کنی که بتونه مثل کوره داغ کنه و
بسوزونه؟

سیاوش!

با وجود تشری که بهش زدم موضعش را تغییر نداده
و با جدیت ادامه داد:

جهان وقتی پای خانواده و عزیزانش وسط بیاد از یه
گرگ خطرناک تره... این حقیقت محضه...!
آب دهانم را به زور قورت داده و نگاهم را ازش
گرفتم.

انگار با رفتار هایم همه در حال پی بردن به احساس
درونی ام بودند.

لب هایم را تر کرده و با بیرون فرستادن نفسم لب
زدم:

من... فقط درکش می کنم.

چون می دونم خانواده چه اهمیتی داره. اما من که
هیچکسش نیستم، پس چرا....

میان حرفم آمده و به سرعت گفت:
فعلا بماند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از جایش بلند شده و همانطور که تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشید گفت:
_ من یه زنگ بزnm به مهیار، ببینم بادیگار دا چی شدن...

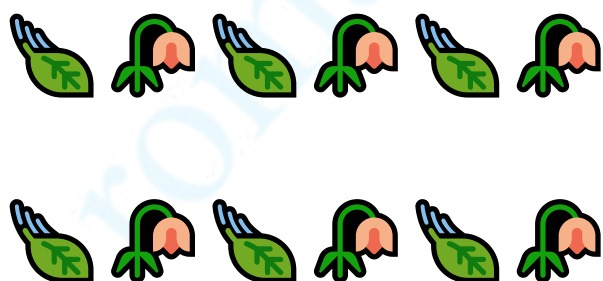
_ این چیه؟
ساک مشکی را کنارم بر روی زمین گذاشته و گفت:
_ مهتاب آماده کرده... گفت یه سری وسیله اس که نیازت میشه.
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشسته و سر تکان دادم:
_ ممنونم مهیار...
دستش را بر روی گردنش کشیده و با لبخند مهربانی گفت:
_ خواهش می کنم، من کاری نکردم...
فقط... باید یه چیزی هست که میخوام بهت بگم...
سر تکان داده و گفتم:
_ باشه... می شنوم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

می فهمیدم برای گفتن حرفش دو دل است... مکش که
طولانی شد دلم به شور افتاد.
_مهیار... برای کسی اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا اینجوری
نکن حاج بابا و مامانم چیزی...
_غزل از دواج کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت313

مکتم آنقدر طولانی نشد که شروع کردم به خندیدن...
بلند و بی پروا...
خنده ای که از شدت شوک و ناباوری بود!
میان خنده هایم گفتم:
_غز... غزل؟ غزل من؟ یعنی خواهر من؟
غزل، از دواج...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده هایم به یکباره خشک شده و موجی از سرما تمام
تتم را در برگرفت.

_ از... از دواج کرد!

مهیار دم عمیقی گرفته و گفت:

_ مهتابم تازه متوجه شده... وقتی با فرزانه رفته

خونتون وسیله هاتو برداره از مامانت شنیده.

حاجی... راضی نبوده ظاهرا قبلا یه بار بخاطرش از

حاج بابات سیلی خورده بوده.

مامانت تهدید کرد عاقش می کنه اما آخرش اونام

مجبور شدن قبول کنن...

چشم هایم دو دو می زد؛ مجبور شدن!؟ چرا؟

سوالم را به زبان آوردم که نگاهش را از صورتم

گرفته و لب زد:

_ چونکه غزل... حامله اس...

باور نمی کردم... غزل چطور چنین کاری کرد؟

با همان پسری که حاج بابا دستش را رو کرده بود؟

چطور به چنین مردی برای یک عمر زندگی اعتماد

می کرد؟

خدای من ،حاج بابا و مامان نرگس چه حالی داشتند...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهیار انگار حالم را از صورتم تشخیص داد که با
حوصله ادامه داد:

اگه قسم نمی دادی که هر اتفاقی برای خانوادت
افتاد رو بی کم و کاست پیام و بهت بگم اینم هیچ وقت
نمی گفتم اما... پوف!

حاجی الان بهتره مامانتم همینطور... فقط...
با صدایی که بغض داشت زمزمه کردم:

غمشون دوتا شد..!

قلبم از شدت ناراحتی جمع شد.

با چیزی که به ذهنم آمد لب زدم:

میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

چشم هایش را ریز کرده و تلفن همراهش را به سمتم
گرفت:

می خوای بهشون زنگ بزنی؛ نه؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

پلک هایش را بر روی هم فشرده و گفت:

من بیرون منتظر می مونم... راحت باش؛ عجله ام
نکن.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت314

_ ممنونم مهیار... امیدوارم یه روزی بتونم برات
جبران کنم.

لبخند مهربانی زده و گفت:

_ اونم به موقعش...

با پیچیدن صدای حاج بابا در گوشم بی اختیار بغض
کرده و فشار انگشتانم به دور بدنه گوشی زیاد شد.
بغضی که دو دستی به گلویم فشار می آورد به خوبی
نشان می داد بند بند وجودم دلتنگ است.
_ مهیار جان؟ الو...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اشکی که سرکشانه از لابه لای مژه هایم بر روی
گونه ام لیز خورد را با نوک انگشتانم پس زده و گفتم:

_ حاج بابا... منم... غنچه!

_ غنچه...؟

خدایا... خدایا...

این چندمین بار بود که صدای حاج بابا را اینگونه می
شنیدم؟

پر از بغض های حبس شده... پر از؛ درد های پنهان
شده...

_ فدای غنچه گفتات بشم من حاجی...

حالتون چطور؟ خوبید؟ مامانی خوبه؟ غزل..؟

مکت کرد... طولانی، پر از حرف...

_ حاج بابا؟ ازم دلخوری که باهام حرف نمی زنی؟

_ آدم از جگر گوشش ناراحت نمیشه باباجان...

ما... هممون خوبیم بابام.. تو چی... اونجا، رفتار

جهان...

حرفش را نصفه نیمه رها کرده و من چشم بسه سرخ

شدن چهره اش از شرم را تصور می کردم.

باید خیالش را تا حدودی از بابت خودم راحت می

کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بغضم را قورت داده و بالحن پر از آرامشی گفتم:
_ خدارو شکر ، ایشالا همیشه خوب باشید.
منم خوبم... اینجا همه هوامو دارن.
مهیار دائم بهم سر می زنه و اوضاعمو چک می کنه.
جهان هم... بر عکس همه چیزایی که فکر می کردم
آدم بدی نیست...
اون فقط... هنوز عزا داره... اما منو اذیت نمی کنه
بابا... حتی زیاد نمی بینمش، بیشتر شرککشه...
انگار کمی آرام شد .
_ خدا بهش صبر بده... از دست دادن اولاد خیلی
سخته.
خیلی خوب شد که زنگ زدی بابا... دلم برای صدات
تنگ شده بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب هایم را تر کرده و با لبخند کوچکی زمزمه کردم:
_منم... خیلی دلتنگتونم...
اما مطمئنم خیلی زود این دوری و دلتنگی تموم میشه
و همه چی...
با پایین رفتن دستگیره و چرخیدن درب در لولا
نتوانستم حرفم را تمام کنم.
جهان و مهیار در چهارچوب ایستاده بودند!
جهان به آرامی جلو آمده و با چشمانش به گوشی
اشاره کرده و لب زد:
_جملتو تموم کن...
حاج بابا با نگرانی از سکوت بی وقعه ام صدایم زد:
_غنچه بابا؟
خیره به چشم های جدی جهان، گوشی را که کمی
پایین آورده بودم به گوشم چسبانده و ادامه دادم:
_بخشید حواسم یه لحظه پرت شد...
همه چی درست میشه مثل سابق... تونستم بازم بهتون
زنگ می زنم.
_ایشالله دخترم...

جهان دستش را جلو آورده و گفت:
_ حالا بده به من می خوام با پدرت صحبت کنم...
چشم هایم گرد شده و به مهیار نگاه کردم که با
اطمینان پلک هایش را بر روی هم گذاشته و لب
زد "بده بهش".
آب دهانم را قورت داده و گفتم:
_ بابا، آقای جواهری می خواد باهاتون صحبت کنه...

_ اینجا موندت سودی نداره غنچه، جهان بیرونم بیاد
چیزی از حرفاشون بهت نمی گه... بهتره بری پیش
گیلدا...
نمی دانم چندمین بار بود که از کنار درب اتاقم رد
می شدم .
جهان با گرفتن گوشی از میان دستاتم محترمانه به
راهرو اشاره کرده و من را همراه با مهیار بیرون
انداخته بود تا با پدرم صحبت کند! اما موضوع این
صحبت چه بود؟ هزاران هزار فکر و خیال در ذهنم
روشن شده بود و جدا دلم را می لرزاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اضطراب رو به مهیار کرده و پرسیدم:
تو می دونی داره دربارہ چی صحبت می کنه، آره؟
نگاهش را از صورتم گرفته و سری به نشانه مثبت
تکان داده:

می دونم... اما نمی تونم بهت بگم و ازم نپرس...
فقط نگران نباش .
همین لحظه درب اتاق باز شده جهان در چهارچوب
ایستاد .

نگاهش با اخم یک دور میان ما چرخیده و در حالی
که تلفن همراه مهیار را به سمتش می گرفت گفت:
_ امروز سعی کن یه سر بیای شرکت...
رو به من ادامه داد:
_ توام برگرد سرکارت!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دهان باز کرده سوالی که ذهنم را پر کرده بود پرسیم
که دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده ،
بی توجه از کنارم عبور کرده و پله ها را طی کرد.
مانند مجسمه دکوری با همان حالت در جایم خشک
شدم .

گویا همه در این لحظه از یکدیگر انتظارات مختلفی
داشتیم!

من انتظار جواب سوال هایم از جهان، مهیار انتظار
سکوت از من و جهان...

باید با دست هایم این مرد را خفه می کردم!!
مهیار با دیدن حالت خنده ای در گلو کرده و با اشاره
به مسیری که جهان رفته بود گفت:

_ خب! منم دیگه برم...

دستم را به کمرم گرفته و گفتم:

_ یعنی من حق ندارم بدونم چی به بابام گفته؟

پلک هایش را با اطمینان بر روی هم گذاشته و گفت:

_ خیلی زود می فهمی... نگران نباش...

جهان آسیبی به تو و خانوادت نمی زنه.

چشمکی زده و با گام های بلند ازم دور شد.
حرفش حس عجیبی به وجودم تزریق کرد...
زیر لب زمزمه کردم:
"جهان آسیبی به من و خانواده نمی زنه؟"
چرا چنین حرفی زد وقتی از نفرت آشکار جهان به
من آگاه بود؟

یک هفته از اتفاقات آن روز می گذشت .
یک هفته ای که پر بود از نگاه های پر نفرت ثریا،
توصیه های احساسی گیلدا و اخم های احتمالا مادرزاد
جهان!
در این بین سیاوش یک روز در میان می آمد و با هر
بهانه ای ساعت ها در عمارت می چرخید...
کاملا مشخص بود حضورش دستور جهان است .
هر چند بادیگارد های جدید آمده و مستقر شده بودند
انگار هیچ جوره به آدم های عمارت اعتماد نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در این بین آنقدر به حضور و اذیت های سیاوش
عادت کرده بودم که باید اعتراف می کردم روزهایی
که نمی آمد دلم برایش تنگ می شد.

جهان هم این روزها به وضوح کلافه بود.
کلافه و به شدت عصبی!

حواله ای که بر روی موهایم می کشیدم را بر روی
پاهایم گذاشته و کمی پلک بستم تا به جملات بهم
ریخته درون مغزم نظم ببخشم.
کاش دفترچه ام بود تا به این افکار پریشان سر و
سامان می دادم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت317

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گویا کلافگی جهان تاثیر مستقیم بر روی من داشت !
اینکه تمام این یک هفته حتی حرف نزده بودیم هم
کلافه ترم می کرد..
موهای نمناکم را پشت گوش هایم هدایت کرده و لب
زیرینم را گزیدم.
کاش حداقل کاری از دستم بر می آمد.
با پریدن فلفل بر روی تخت پلک باز کرده، نگاهی به
صورت خونسردش انداخته و انگشتانم را نرم و آرام
از میان چشم هایش به سمت بالا کشیدم .
با این کارم چشم هایش خمار شده و سرش را کمی کج
کرد.
این نشان دهنده خستگی اش بود.
نگاهی به ساعت گرد و کوچک روی عسلی انداختم.
عقربه ها یک ربع به دوازده را نشان می داد؛ دقیقا
ساعت خواب فلفل!
تا تو آماده خواب بشی من موهامو خشک می کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چندین پلک آرام و خونسردانه زد سپس با عقب کشیدن سرش، از زیر دستم خارج شده و به گوشه ای ترین قسمت تخت حرکت کرد.
پشت به من کرده و مثل یک کاموا در خودش گلوله شد.

هیچ وقت فکر نمی کردم شخصیت بی تفاوت یک گربه باعث لبخندم شود.
همیشه یک "تو و کارات به من چه!" خاصی در حرکاتش موج می زد!
انگار هیچ اهمیتی برایش نداری اما روز بعد مستقیم به سراغت می امد تا نوازشش کنی...
با لبخند سری به تاسف تکان داده و با برداشتن حوله ام از جایم بلند شدم.
همزمان با برداشتن شانه از روی میز آرایش صدای تق آرامی از بیرون اتاق به گوش رسید.
مثل افتادن دسته کلید بر روی زمین!
سرم را کمی چرخانده و گوش هایم را تیز کردم اما هیچ صدایی نشنیدم.

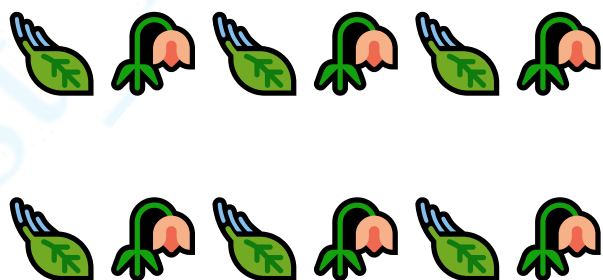
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حسی درونم می گفت شاید تو هم بوده اما حس
کنجکاوی ام هزاران سناریو جنایی می ساخت.
با همان حس کنجکاوی که حالا پر خروش تر درونم
به حرکت در آمده بود شانه را بر روی میز گذاشته و
به سمت درب حرکت کردم.

دستم را بر روی دستگیره گذاشته و بدون تعلل آن را
پایین کشیده و درب را باز کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت318

اما هنوز قدم اول را برنداشته جا خورده سر جایم
ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان درست کنار درب اتاق بر روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.
با تعجب و نگرانی که حالا ضربانم را بالا برده بود نگاهم بر روی صورتش چرخید...
خواب بود؟

با مکث کوتاهی نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و با گذاشتن یکی از زانوانم بر روی زمین، نیمه نشسته کنارش قرار گرفتم.
قفسه سینه اش آرام و منظم پر و خالی می شد.
قطعا جزو محالات بود جهان اینجا بخوابد!
آن هم با آن وسواس و قانون های سر سختش!
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و لب زدم:
_جهان؟

گره میان ابروانش محکم شده و چشم هایش را به آهستگی باز کرد.
هومی کرده و سر تکان داد.
دستم را عقب کشیده و با نگاهی به سرتا سر راهرو گفتم:
_خوبی؟

دوباره پلک هایش را بر روی هم گذاشته و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آره... برو توی اتاق...
نمی توانستم!

بوی الکل نمی داد پس این هوشیاری کمش از چه
بود؟

دستم را این بار به سمت پیشانی اش برده و ان را
لمس کردم که دستش به سرعت مچم را گرفت!

_گفتم... برو توی اتاق! کری!؟

تب داشت و همانند کوره می سوخت...

بی توجه به صورت سرد و لحن سرد ترش مچم را از
میان دستش بیرون کشیده و به داخل اتاق برگشتم.

حتما فکر می کرد به حرفش گوش دادم که انقدر

راحت رهایم کرد!

خیال باطل!

کش مشکی و کوچکم را از روی میز برداشته و بدون
وسواس موهای پریشانم را جمع کردم.

هرچه می خواست بگوید!

اینگونه رهایش نمی کردم...

نه می خواستم و نه می توانستم.

با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همچنان بر روی زمین نشسته و پلک هایش بسته بود.

به سمت اتاقش رفته و درب را باز کردم.
وقتی از مسیرم مطمئن شدم به سمتش برگشتم.
چطور می خواستم این دیو را بلند کنم؟
باید خودش کمکم می کرد!!
تتهایی از پیشش بر نمی آمدم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت319

دستش را دور گردنم انداخته و لب زددم:
_سعی کن بلند شی...
_من... مست نیستم...
از همان فاصله نزدیک میانمان زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

می دونم...

سرش با مکت به سمت چرخیده و لب زد:

پس ولم کن...

سری به نشانه نفی تکان دادم.

خواست دستش را از دور گردنم باز کند که انگشتانم را لابه لای انگشتانش قفل کرده و مانع شدم.

اگه می خواهی ولت کنم باید بری توی تخت...

کلافه دست دیگرش را بر روی چشمانش کشیده و با برداشتن کلیدی که روی زمین افتاده بود ، از جایش بلند شد.

مثل دو درجه دمایی متفاوت در کنار هم ایستاده بودیم .
من با بدنی به سرمای زمستان و او به سان خورشید
مرداد ماه!

دستم را آرام بر روی پهلویش قرار داده و به سمت
اتاقش حرکت کردم.

از زمانی که پا به این عمارت گذاشته بودم جهان را
انقدر آشفته و بیمار ندیده بودم.

مردی که با راه رفتنش زمین را به لرزه در می آورد
چطور اینگونه بیمار شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آرام حرکت می کرد.
حتی انگار در قدم هایش مراقب بود تعادلش بهم
نخورد و آسیبی نبینم!
وارد اتاقش شده و او را روی تخت نشاندم.
حرارت بدنش حتی از روی لباس هایش هم به خوبی
حس می شد.
با روشن کردن آباژور کم نور کنار تخت، کتتش را از
تتش درآورده و بر روی تخت انداختم.
چقدر در این حالت آرام و مظلوم بود!
به سمت سرویس رفته و بعد از شستن دست هایم
،جعبه کمک های اولیه را بیرون کشیدم.
تب سنج را از کاور شیشه ای اش خارج کرده و
دوباره به سمت تخت برگشتم.
انگار تصور کرده بود من به حرفم عمل کرده و به
اتاقم برگشته ام!
دراز کشیده و ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته
بود.
کنارش بر روی تشک نشسته و چانه اش را میان
انگشتانم گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگر کاملاً هوشیار بود قطعاً جرات این کار را
نداشتم... مردک وحشی!
با این کارم دوباره چشم هایش را باز کرد.
از دیدن شوکه شده بود و حتی رگه‌هایی از عصبانیت
هم در چشمانش خودنمایی می‌کرد.
با صدای خش‌دار و دورگه‌ای لب‌زد:
_داری چیکار می‌کنی؟

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت320

تب سنج را تکان داده و وقتی مطمئن شدم جیوه اش تا
سطح 35.5 پایین آمده آن را در دهانش گذاشتم که
چشمانش گرد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باور کردنی نبود اما این کار را کردم...!
به شدت خنده ام گرفته بود
چگونه جایمان عوض شده و من زور می گفتم؟
با خشمی آشکار دستش را به سمت تب سنج آورد تا
آن را از دهانش در بیاورد که مچش را میان راه گرفته
و آن را پایین کشیدم.
باید جدیت کلامم را نشان می دادم! همیشه که او
زورگو نبود!
اخم هایش در هم شده و با چشم های خمار گفت:
_ می فهمی داری چیکار می کنی؟
سری تکان داده و پلک بر روی هم گذاشتم:
_ آره... تبت رو می گیرم.
با تاکید گفت:
_ من چیزیم نیست...
_ معلوم میشه...
سکوت کرد و من آرزو کردم این آخرین باری باشد
که مریضی اش من را از شنیدن صدایش محروم می
کند.

بعد از دو سه دقیقه تب سنج را از دهانش بیرون
کشیده و موازی با چشم هایم قرار دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دیدن درجه تبش سری به نشانه تاسف تکان دادم.

به صورتش خیره شدم که اینبار انگار واقعا خوابیده بود. اما قطرات عرق روی پیشانی اش نشان می داد باید سریع تر دست به کار شوم.

آب دستمال را با چلاندنش گرفته و بر روی پیشانی جهان گذاشتم .
اینطور نمی شد... تبش ذره ای کم نشده بود و همچنان مثل کوره می سوخت.
دستم به سمت دکمه های پیرهنش رفته و به سرعت همه را باز کردم.
همزمان دستمال دیگری برداشته و درون آب فرو بردم.
نگاه گذرای به صورت اخم آلودش انداختم:
_چیکار کردی با خودت...؟

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 321

دستمال را از درون آب بیرون کشیده و وقتی حسابی آن را چلاندم بر روی گردنش کشیدم. همزمان با نگاهم آن را بر روی قفسه سینه اش کشیده و تا شکمش پایین آوردم. چندین و چندبار این کار را تکرار کردم نمی دانم دقیقا چندمین بار بود که دستمال روی پیشانی اش را عوض می کردم که با چندبار پلک زدن آرام چشم های خمارش را باز کرد. دستمال را درون آب رها کرده و پشت دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم: _تبت یکم پایین اومده... منتظر جوابی از سویش بودم که دستم را از روی پیشانی اش پس زده و نیم خیز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با پیشبینی نشده ترین حالت ممکن دستش را دور
کمرم پیچیده و من را به روی خودش کشید!
جوری که کاملاً در آغوشش افتادم.

حاضر بودم قسم بخورم قلبم برای چند ثانیه ایستاد و
به یکباره با محکم ترین تپش هایی که تا به حال از آن
انتظار نداشتم شروع به پمپاژ کرد.
لعنتی...

این فاصله بیش از حد صفر بود!
می ترسیدم با این هوچی بازی های قلبم دستم برای
جهان رو شود!

باید از جایم بلند شده و با بیشترین سرعتی که از خودم
سراغ داشتم این اتاق را ترک می کردم اما چشم هایم
با رشته ای نامرئی در نگاهش قفل شده بود و میانشان
دو دو میزد!

حالا انگار هر دو تب داشتیم!
هیچ کدام حرف نمی زدیم و من...
خدایا، چقدر آرام بودم!!!

گره دستش به دور کمرم را محکم تر کرده و دست
دیگرش را به آهستگی بالا آورده پشت سرم قرار داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگشتش را زیر کشم سوق داده و با یک حرکت
موهایم را از حصارش آزاد کرد.
موهایم مانند یک آبشار روان از روی شانه هایم لیز
خورده و کنار صورت جهان فرو ریختند!
انگشتانش لابه لای موهایم حرکت کرده و با حلقه
کردنشان دور انگشتش زمزمه کرد:
_ تو... نباید اینجا باشی... کنار مردی، مثل من!
پر از بدی!
باید... مگه نگفتم برو اتاقت؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت322

دستم بی اختیار بر روی قفسه سینه اش و تماس قلبش
قرار گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یه بار دیگه ام بهت گفته بودم...
افسار احساسم دست منه
بهم تحمیل نکن چیکار کنم...
من فقط کاری رو می کنم که دلم بگه... نه زبون تو!
نگاه جدی اش از چشم هایم بر روی لب هایم سُر
خورده و گفت:
و دلت چی می گه؟

هنوز حرکت نگاهش بر روی لب هایم را هضم
نکرده بودم که ادامه داد:
_ نمی گه جهان پر از ظلم و نامردیه؟ نمی گه یادت
بیار چطور تحقیرت کرد؟ نمی گه الان وقت خوبیه
برای انتقام؟
میان حرفش پریده و سری به نشانه نفی تکان دادم:
_ نمی گه...!
پلک هایش را به روی هم فشرده و لب زد:
_ تا فرصتشو داری برگرد اتاقت...
قبل از اینکه...
_ بر نمی گردم... نه می خوام نه می تونم...!
به یکباره دستش به دور گردنم حلقه شد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بهت یاد ندادن با آتیش بازی نکنی دختر؟
چرا نمی ترسیدم؟
نه از تن صدای پر غضبش و نه... فاصله ای که هر
لحظه کم تر می شد!
اصلا فاصله مان کم شده بود یا من این گونه حس می
کردم؟

با حس گرمی لب هایش بر روی لب هایم بی اراده
چشمانم بسته و نفسم در سینه حبس شد.
خدای من...
این... این لحظه واقعی بود یا توهم؟
قلبم با سرعت هزار خودش را به در و دیوار سینه ام
می کوبید.
به معنای واقعی کلمه خشک شده بودم اما او با اشتیاق
می بوسید و گازهای ریز و درشت از لب هایم می
گرفت!
در یک لحظه نمی دانم با چه فکری دستم را بر روی
گونه اش گذاشته و جواب بوسه هایش را دادم.
آرام و طولانی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت323

با توقفش سرم را عقب کشیده و پلک هایم را باز کردم.

اما روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم...

هر دو نفس نفس می زدیم...

تمام بدنم از تصویره آنکه او با این بوسه ها متوجه

سره درونم شده باشد مور مور شد!

این چه کاری بود که من کردم؟

با چه... با چه جراتی؟ با چه عقلی!؟

با حس کم شدن فشار دست هایش به دور کمرم، بدون

بالا آوردن نگاهم، کف دست هایم را بر روی سینه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

عضلانی اش فشرده ، از رویش بلند شده و به سرعت
اتاق را ترک کردم.
اگر انقدر توان برای بوسیدن داشت پس دیگر نیازی
هم به پرستاری من نبود.

تمام طول شب بیدار بودم .
بارها و بارها آن لحظه را مثل یک فیلم دوره کردم...
در این بین وجدانم ساکت نمانده و با حرف هایش شرم
و خجالتی که باید آن لحظه می کشیده و نکشیده بودم
را یاد آورد می کرد.
نمی دانم چقدر به آن لحظه و گرمی لب های جهان
فکر کردم که بالاخره چشم هایم گرم شده و خوابم برد.
صبح که بیدار شدم ساعت یک ربع به ده را نشان می
داد.

امیدوار بودم حالش بهتر شده و به شرکت رفته باشد !
به هیچ وجه قصد نداشتم با او رو به رو شوم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چند دقیقه این پا و آن پا کردن و طی کردن طول و عرض اتاق بالاخره به خودم جرات داده و درب را باز کردم.

با احتیاط تنها سرم را بیرون برده و وقتی از خالی بودن راهرو و بسته بودن درب اتاق جهان مطمئن شدم بدنم را هم از لای درب بیرون کشیدم.

انگار اینبار شانس با من یار بود...

گوشه لب هایم به بالا کشیده شده و همزمان با بستن چشم هایم نفسم را به بیرون فرستادم

انگار کیلو کیلو آرامش به رگ هایم تزریق شد .

دهان باز کردم خدا را شکر کنم که صدای تق باز شدن درب اتاق جهان متوقف کرد.

این شانس را گل بگیرند!

به قدم هایم سرعت دادم که صدایش بلند شد:

_____ غنچه...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 324

بی اختیار در جایم میخکوب شدم.
نزدیک شدن قدم هایش از پشت سرم را به خوبی حس
کردم .

چرا هنوز به شرکت نرفته؟ یعنی خوب نشده؟
اوف! این انصاف نبود...

من حتی به اندازه یک سر سوزن هم ،وقتی پای
جهان در میان می آمد شانس نداشتم.

با مکث طولانی بر روی پاشنه پا چرخیده و سرم را
بلند کردم که او را در یک قدمی ام دیدم.

برعکس من و وجود پر استرسم جهان کاملاً آرام بود
انگار نه انگار دیشب ما در اتاقش بر روی تختش...

همزمان با مشت کردن دستم بر سر افکار و راجم
فریاد بلندی کشیدم تا بیش از این اتفاقات دیشب را

تجزیه و تحلیل نکند!

به اندازه کافی تا صبح از دست وجدانم کشیده بودم !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با بالا آمدن دستش نگاهم را پایین آورده و به کش میان انگشتانش خیره شدم.

_ این... روی زمین اتاقم افتاده بود.

چشم هایم گرد شد !

همین؟! جدا فقط همین!?!

تتها حرفی که برایش صدایم کرده بود کشی بود که

خودش از موهایم کشیده بود و حالا...!?!

بی اختیار تمام وجودم سرخ شده از شرم، بلکه از

خشم!

یعنی یادش نمی آمد؟

یا برایش تنها یک سرگرمی بود؟

یا حتی از عمد خودش را به فراموشی زده بود...

غرورم سینه سپر کرده و نهیب زد خودت را باخت

نده !

حالا که او خود را به کوچه علی چپ زده توام حاشا

کن اما مگر به همین راحتی بود؟

پس من... منه لعنتی و احساسم چی...؟! خدایا!

نگاه پر از خشمم بالاخره از روی دستش بالا آمده و

در چشم هایم گره خورد !

چشم هایی که بر عکس همیشه پر از نفرت نبود !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بلکه با وجود اخم های همیشگی اش اینبار تنها و تنها
در چشمانش کنجکاو می زد!
دستم را جلو برده و همانطور که سمت دیگر کش را
می گرفتم گفتم:

آ! متوجه نشدم!

اخم هایش کمرنگ شده و کمی تعجب کرد اما کش را
رها نکرد.

نگاهم را میان کش و چشمانش با یک بار پلک زدن
آرام چرخاندم تا آن را رها کند که صدای سیایش از
میان پله ها شوکه ام کرد:

گل شکفته نشده هنوز خوابی؟

همین که سرم به سمت پله ها چرخید، جهان به
سرعت کش را از میان انگشتانم کشیده و دوباره
درون جیب شلوارش فرو برد.

دهان باز کرده و خواستم اعتراض کنم اما سیایش با
چندین پرونده در اغوشش به آخرین پله رسید.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 325

حتی در ذهنم تصور این حرکت را از جهان نداشتم!
درست مثل پسر بچه ای که می خواهد لج همکلاسی
اش را در بیاورد رفتار کرده بود و بدون توجه به
قیافه مات و مبهوتم ، سرد و بی احساس انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده به سیاوش خیره شد .
گویا من هم وجود خارجی ندارم!!
سیاوش که حالا متوجه ما شده بود نیش باز کرده و با
چشمکی برای من روبه جهان گفت:
_ احوال رئیس بزرگ؟
جهان به پرونده ها اشاره کرده و گفت:
_ ببر اتاقم پیام چکشون کنیم.

"جهان"

حقیقت این بود که واقعا نمی خواستم کش را پس بدهم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نه زمانی که پیدایش کردم و نه احتمالاً وقت دیگری!
فقط می خواستم واکنشش را بعد از اتفاق دیشب ببینم!
هرچند با وجود خشم غنچه انگار مسیر بدی را
انتخاب کردم.

_ الله و اکبر... یه ساعته دارم برای کی حرف می زنم
حاجی فرکانست روی ایران تنظیمه؟ صدا و تصویر
داری؟

سرم را بلند کرده و نگاهم را به سیاوش دوختم.
_ چی میگی سیاوش؟

پشت چشمی نازک کرده و برگه های میان دستش را
بر روی میز انداخت :
_ هنوز تب داری ؟

اخم هایم را جمع کردم که ادامه داد:

_ دقیق یک ساعته دارم ریز و درشت قرار دادو برات
در میارم رسیدم به دفترچه محصولات، اصلاً انگار نه
انگار من اینجام !

برادر من تو الان باید تو تختت باشی این "بیا جمع
بندی کنیم" از کجا در اومد؟

من همه کارا رو می کنم معینم ایمیل می کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چرا به حرفت گوش دادم اصلاً؟
نگاه دقیقی به چهره اش کرده و گفتم:

_ چون من رئیسم!

یک سمت لبش کش آمده و گفت:

_ بر منکرش لعنت...

به سمت مبل تک نفره نزدیک میزم حرکت کرده و بر
رویش نشست.

کش و قوسی به بدنش داده و با خمیازه گفت:

_ حالا حرف اصلیتو بزن... چون تو فک درد گرفتم.

با اون زد و بند دو هفته پیش و بخیه ها حقم بود دو

هفته مرخصی می دادی برم جزایر قناری و حوریای

بهشتی رو...

بین حرفش پریده و با قاطعیت گفتم:

_ می خوام مغازه غنچه رو بخری...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 326

چشم هایش گرد شده و ناباورانه گفت:

_چیکار... کنم!؟

کشوی میزم را باز کرده و مدارک مربوطه را همراه
با روزنامه ای که اطلاعاتی مزایده مغازه را تیترا کرده
بود مقابلش قرار دادم:

_بخاطر بدهی، بانک گذاشته برای مزایده...

دو برابر قیمت رو پیشنهاد بده و مغازه رو بگیر...
هرکاری کن برنده اون مزایده بشی سیاوش
چنگی میان موهایش زده و گفت:

_من گیج شدم الان... اصلا شاید خانواده ش بخوان
بگیرن اونوقت...

_خسارات کتابفروشی از آتیش سوزی انقدری بالا
بوده که خانوادهش توان پرداخت بازسازی مغازه و
پرداخت ضرر انتشاراتیا رو باهم ندارند.
کلافه دستی میان موهایش کشیده و گفت:

_می فهمم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان می خوای جبران کنی اما... چرا خودت نمی
خریش؟

مدارک را به سمتش هل داده و گفتم:
_ تو به اینش کاری نداشته باش... کاری که ازت می
خوام رو انجام بده.

_ فکر می کنی بعد از اینکه آزاد بشه ازت...

از جایم بلند شده و رحفش را قطع کردم:

_ برای امروز دیگه بسته سیاوش...

بلند شو برو کارایی که باید بکنی رو انجام بده.

"مهیار"

چندین بار پلک زده و دستش را از زیر چانه اش
برداشت:

_ متوجه نشدم، یه بار دیگه تکرار کن!
انگشت شستم را آرام گوشه لبم کشیده و اینبار با لحنی
آرام تر گفتم:

_ ثابت شد، غنچه بی گناهه...

بدون واکنشی در صورتش به پلک زدن ادامه داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

زیر لب جمله ام را تکرار کرد "ثابت شد غنچه بی
گناهه"

به یکباره از جایش پریده و همزمان با ضربه ای که بر
روی میز کوبید با خوشحالی که در چشم هایش می
درخشید گفت:

_کی؟ چجوری؟ جهان می دونه؟ غنچه رو آزاد می
کنه؟

با لبخند مچش را گرفته و به نرمی گفتم:
_آروم مهتاب!
دونه دونه!

آره جهان میدونه... اما غنچه باید پیشش بمونه. البته
فعلا!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت327

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ما هنوز نمی‌دونیم کی پشت پرده همه این جریانات
بوده پس بهتره همه همچنان فکر کنن غنچه اسیر
دست جهانیه...

اخم های مهتاب در هم رفته و گفت:

_ یعنی تا کی!؟

به حاجی و خاله نرگس نمی‌خوای بگی؟
انگشتم را به آرامی بر روی پوست لطیف دستش
کشیده و گفتم:

_ نگران نباش...

خود جهان با حاجی صحبت کرده و قضیه رو بر اش
توضیح داده.

همه چی خیلی زود درست میشه، بهت قول می‌دم.
نفسش را با آسودگی بیرون فرستاده و با یک حرکت
پیش بینی نشده میزم را دور زده در آغوشم فرو رفت
!

آن لحظه آنقدر شوکه شدم که فراموش کرده بودم من

هم می‌توانم دستانم را به دورش بیچم!

_ مرسی مهیار... واقعا به این جمله نیاز داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با بیرون آمدنش از آغوشم به سرعت به خودم آمده ،
دستم را دور کمرش پیچیده و او را دوباره به جای
اولش برگرداندم.

به صاحب جمله چی؟

لبخند نمکینی روی لب هایش نشست و زمزمه کرد:

خب ... صاحب جمله جایگاه ویژه ای داره...

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:

این داستان تموم شه...

یه لحظه ام صبر نمی کنم.

نگاهش در چشم هایم چرخیده و لب زد:

برای چی؟

فاصله میان صورتمان را کم کرده و کنار گوشش

گفتم:

برای اینکه بشی خانم خونه ام!

"غنچه"

با فرو رفتن نوک چنگال در بازویم سرم را به سمت

گیلدا چرخاندم.

زبانش را نشان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

این سزای بی توجهی به منه! وقتی با من صبونه می خوری شیشه حواست با من باشه نه خر و گربه و الماس...

قاشق را درون لیوان چرخانده با تک خنده آرامی گفتم:

سیر شدم...

چشم هایش را ریز کرده و گفت:

بینمت! تو یه چیت هستا...

از وقتی اومدی پایین میزون نیستی!
الماس به پر و پات پیچیده؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت328

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گوشه لبم را گزیده و با اشاره به پله های منتهی به
طبقه بالا گفتم:

آخر جهان می شنوه این اسمایی که روش میزاری
رو اونوقت...

پشتش را به صندلی تکیه داده و با خونسردی گفت:
حرف برای شنیدن گفته میشه!

نگاه توییخ گرانه ای بهش انداخته و گفتم:

درسته، اما نه حرفی که سرتو به باد بده و یکی رو
زیر سوال ببره!

با بیخیالی شانه بالا انداخته و مشغول جویدن خیار و
گوجه مقابله شد!

همیشه کار خودش را می کرد، بیخیال و ازاد!

حتی فکر نمی کنم در لغت نامه گیلد چیزی به اسم

"محدودیت" و "نمیشه" وجود داشته باشد!!

با به صدا در آمدن صدای تلفن مخصوص آشپزخانه
از جایم بلند شده و به سمتش رفتم.

گوشی را برداشته و با فشردن دکمه اش برای

برقراری ارتباط آن را کنار گوشم قرار دادم.

قبل از آنکه حرفی بزنم صدای جهان در گوشم پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ وقتی به کاری رو شروع می کنی باید تمومش کنی
!

اخم هایم درهم شده و بی اختیار از میان دندان هایم
گفتم:

_ منظور؟

_ سوپ درست کن.

حاضر بودم قسم بخورم ابروهایم به خط رویش
موهایم چسبید !!

سوپ درست کنم؟

چشم تو جون بخواه ، امر دیگه؟

نفسمو با حرص بیرون فرستاده و گفتم :

_ قطعاً رباب خانم براتون درست می کنن من...
_

گفتم تو !

درست کردی بیار اتاقم.

بدون شنیدن جوابم تماس را قطع کرد !!

جیغی در گلو کشیده و همانطور که گوشی را مقابلم
می گرفتم بلند و با حرص گفتم:

_ مردکِ بی تربیته ، مغروه ، خودخواهه بی تربیته...
بی... بی...

صدای نوچ نوچ گیلدا بلند شده و با تاسف گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فحشاشو نگاه کن !
والا خجالت می کشم بگم هم سلولیم بودی!
چهارتا فحش خوار و مادر دار بلد نیستی!
گوشی را در جایش کوبانده و انگشت اشاره ام را به
سمتش گرفتم:
ساکت گیلدا !

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت329

گوشی را در جایش کوبانده و انگشت اشاره ام را به
سمتش گرفتم:
ساکت گیلدا !
ساکت شو !

با خنده دستش را بر روی دهانش گذاشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باشه وحشی! منو نخور...

نفس های پر حرص و سنگینم را با چند دم و بازدم
پیوسته، آرام کرده و زیر لب با خود زمزمه کردم:
_ آروم باش، آروم..._

تو برای اون از خودمچکر مغرور سوپ درست نمی
کنی، رباب خانم هست!

الان میاد اون درست می کنه... آره آروم باش.

با شنیدن صدای کفش رباب خانم با لبخند بر روی
پاشنه چرخیدم

اما با دیدنش که در حال محکم کردن گره روسری
اش بود چشم هایم گرد شده و لبخند از لبم پرید!
ناخدا گاه لب زدم:

نه! نه! نه!

قبل از آنکه من بپرسم با لبخند گفت:

_ من دارم می رم خرید تا عصر برمی گردم، شماها
چیزی نمی خواین؟

گیلدا با لبخند بزرگی به صورتم ابرو بالا انداخته و
گفت:

_ نه رباب جون، خوش بگذره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نصف کردن لیمو زرد و خوش عطر ، برش ها را کنار ظرف سوپ، داخل سینی گذاشته و چشم غره ای برایش رفتم .

انگار سوپ جان داشت و با گرفتن دلش به حال من می خندید !!!

باید زهر می ریختم داخلش...

_ یخ کرد ببرش دیگه !

گوشه لبم را جویده و گفتم:

_ بیا تو ببر...

نیشش را باز کرده و با اشاره به ساعت که یک ظهر را نشان می داد گفت:

_ شرمنده تایم استراحتمه !

دستم را کلافه از بالا تا پایین صورتم کشیده و گفتم:

_ کاش اصلا از اتاقم در نمی اومدم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 330

با مرتب کردن شال بر روی موهایم دسته های فلزی
سینی را میان انگشتانم گرفته و به سمت پله ها حرکت
کردم.

با اولین قدم بر روی پله صدای گیلدا بلند شد.

_ آی دختر!

به سمتش چرخیدم که با جدیت گفت:

_ حواسم هست...!

یه چی شده که به من نگفتی!

این اخلاقت و دندونای تیزت بی دلیل نیست!

بازدمم را با مکث کوتاهی فوت کرده و با لبهایی

آویزان گفتم:

_ بزار با خودم کنار پیام... تعریف می کنم.

به قول خودت الان یه نمه فکر و خیالم قروقاطیه!

نمیدونم عصبانی ام، ناراحتم، خوشحالم چمه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هومی گفته و سرش را به نشانه "باشه" تکان داد.

پشت درب اتاق جهان ایستاده و با جدا کردن یکی از دست هایم از سینی ، دو تکه منظم بر روی سطح درب کوبیدم.
بیا...

یک لحظه تک تک اتفاقات دیشب مثل یک فیلم روی دور تند، مقابل چشم هایم جان گرفت.
از شنیدن صدای افتادن دسته کلیدش تا گرمی بدنش و لب هایی که...

وجدانم سوت بلند و ریتم داری زده و درحالی که صندلی گهواره ای اش را در پس ذهنم تکان می داد گفت:

_دیشب که خجالت نکشیدی ماشاالله! حداقل الان بکش!

جیغی بر سرش کشیده و وقتی از بسته شدن دهانش مطمئن شدم دستگیره را به سمت پایین کشیده و وارد اتاق شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وجدان ، باشعور ترین و در عین حال بدجنس ترین
حس آدمیست !
البته وجدان من این چند ساعته مرز هایش را
شکافته...!

بدون بالا آوردن سرم به سمت تختش حرکت کرده و
سینی را به طرفش گرفتم .
بدون جلو آوردن دستش برای گرفتن سینی از میان
دستانم با آرامش گفتم:
_بشین

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

#پارت331

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پلک هایم را لحظه ای به روی هم فشردم و همزمان با
بلند کردن سرم دهان باز کرده بهانه ای برای رفتن
بیاورم که برهنه بودن بالا تنه اش حرف را در دهانم
خشک کرد .

به سرعت چشم گرفته و به سمت دیگری خیره شدم...
مردک بی حیا...
اصلا چه معنی داشت اینگونه بخوابد وقتی شب قبل
آنقدر تب داشت ؟

_ نشنیدی چی گفتم؟

زبانم به سرعت چرخیده و جواب دادم:

_ شنیدم اما من...

میان حرفم آمده و با لحنی جدی و محکم گفت:

_ بهت گفتم، وقتی یه کاری رو شروع می کنی باید
تمومش کنی !

تو دیشب انتخابتو کردی پس شجاع باش و نصفه و لاش
نکن.

البته اگه دیگه شجاعتشو نداری اجبارت نمی کنم می
تونی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صبر کن ببینم...

او غیر مستقیم داشت من را ترسو خطاب می کرد؟
فکر می کرد از ترس نمی خواهم در اتاق بمانم؟
از این تصور با اتخاذ تصمیمی ناگهانی قبل از تمام
شدن حرفش مماس رانش بر روی تشک نشستم.
سپس بدون ذره ای تعلل با اخم مستقیماً در چشم
هایش خیره شدم .

لعنتی!

نگاهش آنقدر عمیق بود که انگار خط به خط افکارم را
می خواند.

سرش را کمی بالا تر از حد معمول گرفته و در حالی
که به تاج تخت تکیه می داد با رضایت گفت:
_تصمیم درستی گرفتی!

پشت چشمی نازک کرده و یک قاچ از لیمو را
برداشته ، درون سوپ چلاندم .

سپس با قاشق آن را زیر و رو کردم
دستانم را دو طرف سینی گذاشته آن را بلند کرده بر
روی پایش بگذارم که گفت:

_خودت بهم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم هایم گرد شد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت332

اما او بی توجه به حالت من دست هایش را روی سینه اش قفل کرده و با خونسردی تمام، به من خیره شد! قطعاً می توانست امروز جایزه پیشبینی نشده ترین آدم عمارت را به خودش اختصاص دهد.

نفسم را فوت کرده، خواستم اشاره کنم یک پسر بچه هشت ساله نیست که دستش را به سرعت مقابل دهانش گرفته و با کج کردن صورتش به سمت مخالف من عطسه کرد.

پلک هایش را لحظه ای بر روی هم فشرده و سپس گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ نمی خواد... بده من برو بیرون...

باور می کردم!؟

برای آنکه بیماری را از او نگیرم بیرونم می کرد یا

دلیل دیگری پشت حرفش خوابیده بود؟

اگر تا الان می خواستم رهايش کنم مطمئنا از الان

نمی کردم!

انگار سیستم کارهایم برای مخالفت با جهان تنظیم شده

بود.

دستش را برای گرفتن سینی جلو آورد که متقابلا دستم

را همراه سینی عقب کشیده و با لحن محکمی گفتم:

_ کاری که شروع کردم خودم تموم می کنم!

قاشق را پر کرده و مقابل دهانش گرفتم.

نگاهش را با یک بار پلک زدن از قاشق مقابل دهانش

به چشم هایم دوخت.

با چشم و ابرو به قاشق اشاره کردم که بالاخره دهان

باز کرده و آن را خورد.

قاشق بعدی را پر کردم...

آنقدر این کار را تکرار کردم تا کاسه خالی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

در کمال تعجب از بهانه های بنی اسرائیلی جهان
خبری نبود!

همه را در سکوت خورد.

دسته های سینی را در دست گرفته و خواستم از جایم
بلند شوم که سواالش میخکوبم کرد:
_ از اینکه اون روز سعی کردی جانارو نجات بدی
پشیمونی؟

نگاهم با مکث و تعجب بالا آمد.

به گوش هایم شک داشتم به همین دلیل پرسیدم:
_ سعی کردم؟ مطمئنی سواالتو درست پرسیدی؟
مگه مطمئن نیستی من قاتلم؟

رنگ نگاهش ذره ای تغییر نکرده و منتظر نگاهم
کرد.

دم عمیقی گرفته و جوابی که هر شب به وجدانم می
دادم را برایش تکرار کردم:

_ با اینکه نمیدونم باور میکنی یا نه...
اما، نه...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چون آدم همیشه بخاطر کارایی که نکرده پشیمون
میشه، نه کارایی که کرده.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت333

من...

اون لحظه هرکاری که ازم بر می اومد کردم.
_اگه ولش می کردی، هیچ وقت اسیر این جهنم نمی
شدی!

این حرف های عجیب جدا از دهان جهان خارج می
شد؟

تای ابرویی بالا داده و همانطور که از جایم بلند می
شدم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ جهنم!؟

"جهنمی که پادشاهش تویی؟"

شانه بالا انداخته و گفتم:

_ جهنم تو، بهتر از عذاب وجدانه منه...

دریای نگاهش به خروش افتاده و با قطع کردن رشته

نگاهمان گفت:

_ میتونی بری...

صدای غر غرهای گیلدا لبخند بر روی لب هایم آورد

همانطور که گوشه‌ی میان شانه و گوشش بود، پشت به من مشغول شستن ظرف ها بود.

_ فرهاد منم کار دارم انگار یادت رفته...

براش یه کارتن بزار خب... یعنی چی نمی خواد؟ اون

موقع که بهت گفتم یه ایکس باکسی، پی اس فوری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چیزی بگیر گفتمی نه بچم وابسته میشه ،کور میشه
،کچل میشه ! ها؟ الان بخور... نوش جوننت!
قصه از کجام در بیارم ؟
الو... ؟ هوی نده گوشه رو الان یادم نمیاد که...
این همه خدم و حشم داری تو...
میکشمت فرهاد نده میگم!
آل...

گویا فرهاد بی توجه به تهدید های گیلدا کار خودش را
کرده بود که گیلدا گوشه را از گوشش فاصله داده و
وقتی تمام مردگان فرهاد را زیر لب از قبر بیرون
کشید اینبار با ملاحظت گفت:
_الو سلام عزیزم ... خوبی فداتشم؟

چشم هایم گرد شد.
چه عجب ماچنین کلماتی را از گیلدا شنیدیم!!
آنقدر بر ایم جالب بود که سینی را بر روی میز گذاشته
،صندلی را عقب کشیده و بر رویش نشستم .
با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی به سمتم چرخیده
و چشم هایش درخشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دستش را بر روی دهنه گوشی گذاشته و گفت:
_ الهی قربون قد و بالات برم که به موقع رسیدی!
بیا برای این آتیش پاره یه قصه تعریف کن بگیره
بخوابه تو دست به کتاب قصه ات خوبه...
تای ابرویی بالا انداخته و با لبخند شرورانه ای گفتم:
_ شرمنده تایم استراحتمه!

چشم هایش را ریز کرده و گفت:
_ کارما بازی در نیار...
گوشی را بر روی اسپیکر گذاشت که صدای پسر بچه
بامزه ای در آشپزخانه پیچید!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت334

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عمه گیلا برام قصه دشت و دیبا بگو... عمه؟ بابا
عمه قد کرد... دوباله دنگ بدن...
صدای فرهاد را از آن سوی خط شنیدم که با صدای
بلند گفت:

گیلدا....

گیلدا با چهره ای ملتمس کف دست هایش را به هم
چسبانده و گفت:

من خودم ناشی ام ته تهش شنگول و منگولو بلام
ولی از بعد اونجاش که دستاشو نشون میده ام یادم
نمیاد .

با لبخند سری به تاسف تکان داده و گفتم:
خیلی خب ولی به شرطه ها و شرطه ها !!

چینی به بینی اش داده و گفت:

باشه شروع کن...

لب هایم را تر کرده و گفتم:

ایلیار؟ رفتی توی تخت؟

با لحن شیرینی ذوق زده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آله...

یک بار در ذهنم داستان را مرور کرده و شروع کردم:

_ روزی روزگاری توی سرزمین دور شاهزاده خوش چهره ای توی قصر بزرگ زندگی می کرد. چشم های دریایی، موهایی به رنگ شفق و چهارشانه..._

اون مغرور و خودخواه بود و هر چیزی رو که می خواست بدست می آورد.

یه شب سرد و بارونی، پیرزن نحیف و فقیری به قصرش اومد و ازش خواست در عوض یه شاخه غنچه گل رز اجازه بده شب رو اونجا بمونه اما شاهزاده به هدیه پیرزن خندید و اونو بیرون کرد.

پیرزن که در واقع یه جادوگر بود از تمسخر شاهزاده ناراحت شد و تصمیم گرفت بهش یه درس عبرت بده. برای همین اونو به یک دیو زشت تبدیل کرد. قصرش و تمام آدمای داخلش رو هم طلسم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

عمر شاهزاده رو هم به گلبرگ های گل سرخ وابسته کرد.

طلسم جادوگر فقط در صورتی باطل می شد که دیو یاد بگیره کسی رو دوست داشته باشه!
و دختری هم پیدا بشه که دیو رو با تمام زشتی صورتش و بداخلاقیش به قلبش راه بده...
شاهزاده که از چهره اش غمگین و عصبانی بود تصمیم گرفت دروازه های قصر رو برای همیشه ببندد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت335

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بدنه گرم لیوان را با لذت لمس کرده و عطر هل و
دارچین را به مشام کشیدم.
گیلدا با خستگی کش و قوسی به بدنش داده و درحالی
که دست هایش را به بالا می کشید گفت:

_ من صد سال سیاه بچه نمیارم... مصیبت، تا آخر
قصه بیدار بود!
من داشتم خمیازه می کشیدم این هنوز داشت درباره
شاخ و دم دیو می پرسید!
بچه ها تو این سن مگه از ترس لولو و جارختی با
چراغ روشن نمی خوابن؟

به حالت شاکی و کلافه صورتش خندیده و گفتم:
_ تو اصلا بچه دوست نداری؟
لیوان چایش را همراه با قندان بر روی میز گذاشته و
با جدیت گفت:
_ چرا... ولی قبل از اینکه شروع کنن به حرف زدن و
راه رفتن!

چشم هایم گرد شد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خیلی عجیبی!
گوشه لب هایش بالا رفته و با درشت کردن چشم
هایش لب زد :

همین جذابم کرده!
قند نسبتاً کوچکی را میان دندان هایش گذاشته و
همانطور که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد
گفت:

راستی... نگفتی؟
شرط و شروطت چی بود؟ بگو سریع حل و فصلش
کنم...

خوب شد یادم انداخت!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
چجوری با فرهاد آشنا شدی؟
لبخندش محو و اخم میان ابروانش خط انداخت.
انگار... خاطره خوبی نبود!

لیوانم را بر روی میز گذاشته و به سرعت برای رفع
و رجوع شرطم گفتم :
من... اگه فکر میکنی الان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستش را برای ساکت کردنم بالا آورده و با آرامش
گفت :

_ پدر من با زن فرهاد بهش خیانت کردن.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت336

چیزی شبیه به جریان برق با ولتاژ قوی تمام تنم را
مور مور کرد.

آنقدر شوکه شده بودم که انگار زبانم الفبایی برای
حرف زدن بلد نبود!

گیلدا با نگاهی سرد شده قندی که در دهانش بود را
جویده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ آره همچین بگی نگی منم اون موقع ها فکر می
کردم این اتفاقا مال بقیه اس... تا اینکه سر خودم اومدم.
تقریبا چهار_ پنج سال پیش بود.
قبل از به دنیا اومدن ایلیار... همین فسقله زبون دراز!
پلک هایش را بر روی هم فشرده و با فوت کردن
نفسش ادامه داد:

_ پدر من و فرهاد رقیب کاری هم بودن... یعنی توی
سطح برابر بودن.
فرهاد با وجود تجربه کم؛ خیلی زود معروف شد و
خودشو کشید بالا...
برای شکست رقیبش با طراحیاش سیلی می زد...

من اون موقع پشت کنکوری بودم و واقعا علاقه ای به
کار و بار بابام نداشتم .
من از طراحی و دوخت منتفر بودم. الانم یه نخ و
سوزن دستم بدی آتیششون می زنم!
درست یادم نمیاد از کی... رفتارای بابا عوض شد.
خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ببخشید اصلاح می کنم؛ عوضی شد!
به بهونه جشنواره و نمایشگاه نمی اومد خونه...
می اومدم بوی الکل و ادکل زنونه روی تنش تا ته ریه
رو می سوزوند.
کم کم ساز ناسازگاریش شروع شد.
می گفت جلوی پیشرفتشو می گیریم!

کدوم مردی همچین حرفی به زن و بچش می زنه
غنچه؟

این همه مرد متاهل و موفق پس چی هستن؟
مامان سعی می کرد باهاش حرف بزنه...
از هر فرصتی استفاده می کرد از دواج بیست سالشو
نجات بده اما بابا پاشو توی یه کفش کرده بود.
یه روز که برگشتم خونه...

با فشرده شدن چشم هایش و مشت شدن دست هایش
لب زدم:
بس کن گیلدا... داری اذیت میشی.

سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_مامانم... داشت خون روی صورت و دستاشو می شست.

بی شرف جوری زده بودش که... می گفت مهریه اتو ببخش!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت337

مامانم تک فرزند بود.
فک و فامیل آنچنانی ام نداشت اونایی ام که داشت
بخاطر ارث و میراث زیاد همدیگرو تحویل نمی
گرفتن.

یه هفته گذشت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم، مامان داشت داغون می شد

بعد از کلاس رفتیم نمایشگاه، اوایل جشنواره پاییزه بود.

سالنی که بهشون داده بودن برای آماده کردن مدلا پیدا کردم اما اونجا نبود.

خواستم برم پیداش کنم اما فرهاد زودتر پیداشون کرده بود.

توی بدترین حالت ممکن...

حتی ذره ای ناراحت نشدم برای مشت و لگدایی که فرهاد بهش می زد.

حقش بود.

من فقط برای خودم، مامان... دلم میسوخت...

نمیدونم اون شب فرهاد کجا غیبش زد. به هر حال اونم ضربه سنگینی خورده بود. زنی که فکر می کرد عاشقش هم خوابه رقیبش شده بود.

بابا اون شب برگشت خونه...

منو توی نمایشگاه دیده بود. جالب بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

توقع داشت پیام کمکش کنم...
وقتی حسابی دق و دلیشو سرمون خالی کرد مارو
انداخت توی کوچه...
سرتو درد نیارم... فرهاد بهمون پناه داد .

گفت ماهم مثل خودش قربانی هستیم.
یه ماه گذشت دورادور خبر ور شکستگی بابارو
شنیدیم.
کینه فرهاد زندگیشو اتیش زد .

نه تنها مهریه مامانو تا قرون آخر گرفت تمام
قرار دادی بابارو بهم زد.

کم کم همه داشتیم آروم می شدیم که زن فرهاد برگشت
و گفت حامله اس...
فرهاد... قبول نمی کرد بچه مال اون باشه حتی حاضر
نبود تست دی ان ای بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وقتی ام بچه به دنیا اومد نرفت ببینتش تا اینکه یه روز
زنیکه بچه رو زیر بارون گذاشت جلوی در حیاط و
رفت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت338

مامان ایلیار رو آورد توی خونه و از فرهاد خواهش
کرد تست بده.
فرهاد هفته ها مقاومت کرد تا اینکه بالاخره قبول کرد.
جواب تست مثبت شد.
از اون روز فرهاد موند و یه نوزاد بی مادر...

خلاصه که اینطوری آشنا شدیم دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بعد از فوت مامانم فقط فرهاد برام موند.

دست سردش را میان دست هایم گرفتم که گفت:
ممنونم غنچه...

تا الان به هیچ کس نگفته بودم... سبک شدم.
بالاخره... چیزی نیست که بهش افتخار کنم.

فشار آرامی به دستش داده و گفتم:
_تو مقصر بد بودن پدرت نیستی گیلدا...
هیچ کس خانوادش رو انتخاب نمی کنه.

چهار پایه گوشه گلخانه را با حرص به سمت قفسه ها
کشیدم.

یکی از گلدان ها شکسته بود و حالا باید جایش را
عوض می کردم.
اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گلدان مورد نظرم در آن قد و اندازه؛ درست در
آخرین طبقه قفسه ها قرار داشت.
جایی که قد من حتی با ایستادن بر روی پنجه هایم هم
به آن نمی رسید.

کفش هایم را در آورده و بر روی چهارپایه ایستادم.
گلدان را به سمت خودم کشیدم اما سنگینی بیش از
حدش متعجبم کرد.
چطور یک گلدان پلاستیکی انقدر سنگین بود!؟

کمی کجش کردم تا محتوای داخلش را ببینم که همین
لحظه درب گلخانه از هم باز شده و جهان در
چهارچوب ایستاد!

مثل آدمی که سخته کرده باشد با دهان باز و چشم
هایی گرد شده نگاهش می کردم.
با دیدن نگاهش به گلخانه یک لحظه انگار دست و پایم
عملکردشان را فراموش کردند.
گلدان از دستم رها شده و چهارپایه زیر پایم لرزید و
کج شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جیغ کشیده و به یکی از طبقه های قفسه چنگ انداختم
اما دیر شده بود.

درست قبل از برخورد با زمین دست های قوی و
مردانه جهان به دورم حلقه شده و محکم نگه داشت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت339

باز هم این آغوش و این عطر لعنتی...

بی اختیار لب زدم:

مثل شکنجه اس...

چی؟

"این گرمای آرامشبخش تنت!"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

افکار بی پروایم را پس زده و لب زدم:
_میشه منو بزارید زمین لطفا؟
با مکت کوتاهی من را بر روی زمین گذاشت.

خواستم قدمی از او فاصله بگیرم که سریع تر از من
دستانش را به دور کمرم پیچیده و فاصله بینمان را از
بین برد .
رخ به رخ ،چشم تو چشم...!

از شدت شوک هینی گفته و نفس در سینه ام گره
خورد.
صورتش هیچ حسی را منتقل نمی کرد و همین من را
می ترساند.
آب دهانم را قورت دادم که با تن صدای پایین اما
محکمی گفت:

_کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟
لب گزیده و نگاهم را دزدیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

من که می دانستم یک روز جهان می فهمد ، هر چند
توقع نداشتم انقدر زود...

احتمالا این هم از شانسم نشات می گرفت !
_من... فقط...

اون روز که گلدونای اتاقتو شکستی اومدم. داشتن
خشک می شدن.

شجاعت از دست رفته ام با دیدن سکوتش کمی جرات
گرفت. همین باعث شد نگاهم را بالا بیاورم.
اخم داشت اما نگاهش...

دست هایش را عقب کشیده و متقابلا خودش هم قدمی
به عقب برداشت.
پشت به من چرخیده و دستی بر روی صورتش کشید.
کلافه بود... از چی؟

به یکباره چرخیده فریاد زد:
_بار آخری بود که پاتو اینجا گذاشتی غنچه! شنیدی؟
بفهمم یا به گوشم برسونن اومدی، برات بد تموم
میشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالام برو بیرون... بیرون!

این صدای تقه چه بود؟
قلبم که نبود؟
این گردوی لعنتی در گلویم چه؟
بغض که نبود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 340

"جهان"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همانطور که نگاهش به نگاهم گره خورده بود عقب عقب رفته و وقتی به درب رسید به سرعت چرخیده و با دو به سمت عمارت رفت.

برای اولین بار در این سی و هفت سال معلق مانده بودم ... بین خواستن و ترسیدن مانده بودم .

نمی خواستم بد باشم...
نمی خواستم بر سرش فریاد بزنم.
نمی خواستم اینگونه دلش را بشکنم.
من...

نمی خواستم دلیل اشکش باشم آن هم حالا که همه مدارک او را بی گناه ترین فرد این جریانات خوانده بود.

اما من به هیچ کس در این عمارت اعتماد نداشتم. هیچ کس نباید متوجه نرمش در برابر غنچه می شد.

موهایم را چنگ زده و نگاهم را در گلخانه چرخاندم.
چطور فراموش کردم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این گلخانه و گل های جانا را چطور فراموش کردم؟

من فراموش کردم اما غنچه... نجاتشان داد.
نگاهم به چهارپایه ای که غنچه دقایقی قبل بر رویش
ایستاده بود افتاد.

لعنتی... این چهارپایه لعنتی لق بود!
باید زودتر از این ها آن را دور می انداختم.

اگر نمیرسیدم و زمین می خورد چه؟
آسیب می دید چه؟

خم شده آن را بردارم که متوجه دو پاکت نامه و یک
موبایل ساده و کوچک شدم!
اخم هایم در هم شد.
مال غنچه بود؟
با این فکر هر سه را از روی زمین برداشتم.

یعنی بی خبر از من با این گوشی...
با روشن کردن صفحه اش و دیدن عکس دو نفره ام با
جانا تمام تصوراتم محو شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جانا؟
چرا باید چنین گوشی را اینجا...

صدای فرهاد در گوتم زنگ خورد: "سوابق همه رو
زیر و رو کردیم کسی نمونه که از زیر دستمون در
رفته باشه... فقط یه نفر می مونه... جانا..."

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت341

سری به نشانه نفی تکان داده و ناخودآگاه به یکی از
قفسه ها تکیه دادم.
غیرممکن بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جانا چنین کاری با من و خودش نمی کرد. حتی به
فرض می کرد...
برای چه؟ به چه دلیل؟
اصلاً ممکن نبود!
انگار تمام عضلاتم در آتش می سوخت.

_جهان!؟

با شنیدن صدای متعجب و نگران سیاوش سر بلند
کردم.
در چهارچوب ایستاده بود.
با قدم هایی محتاطانه جلو آمده و با نیم نگاهی به
اطرف گفت:

_چپشده؟ غنچه چرا...
تو... اونا چیه دستت؟

جوابی نداشتم... نه تا وقتی پاکت ها را باز نمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیاوش با دیدن تر دیدم دست جلو آورده و شانه ام را
فشرده:

_جهان چرا چیزی نمیگی؟ چیشده؟

بدون پاسخی به سیاوش درب یکی از پاکت ها را باز
کرده و نامه تاخورده ی داخلش را بیرون کشیدم.
اما با دیدن اسم انتهای نامه نفس هایم از شدت خشم به
شماره افتاد .

" نوید هدایت "

_چی میگی؟ نوید...؟

ممکن نیست !

چطوری به جانا دسترسی پیدا کرده؟

چطوری انقدر نفوذ کرده که... اصلا با چه رویی

برای جانا نامه نوشته؟

با پاهایم بر روی زمین ضربان گرفته و هیچ توجهی

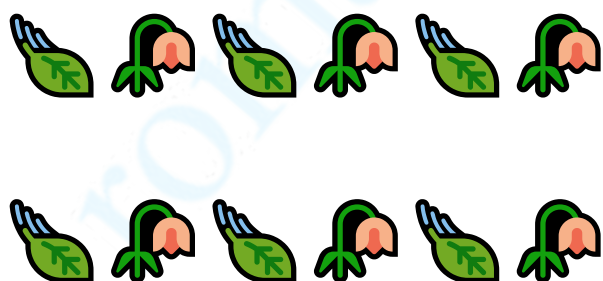
به حرف های مهیار نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد از جایش بلند شده و گفت:
_با این اوصاف کابو یا نویده یا... کسی که نوید باهاش
کار می کنه!
باید با حسام صحبت کنیم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت342

فرهاد از جایش بلند شده و گفت:
_با این اوصاف کابو یا نویده، یا... کسی که نوید
باهاش کار می کنه!
باید با حسام صحبت کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با برداشتن نامه ها و گذاشتنشان در کشوی زیر میز،
زمزمه کردم:

نه..._

سرش را به نشانه استفهام تکان داد که کلید کوچک
روی قفل را چرخانده و ادامه دادم:

من پیدا کردن جانارو به قانون سپردم و از دستش
دادم.

شاید درباره غنچه اشتباه کردم اما یه اشتباهو دوبار
تکرار نمی کنم...!

اینبار هیچ کس قربانی نمیشه!

شماهام تا وقتی بهتون خبر ندادم به حسام چیزی نمی
گید!

یعنی فکر میکنی توی اداره پلیس جاسوس هست؟

همه جا جاسوس هست..._

سکوت لحظه ای میانمان را سیاوش بود که با سوالش
شکست:

بزار حدس بزنم... تو میدونی نوید کجاس!

این آرامش بیش از حدت از اون سرچشمه می گیره.
تتها چند ثانیه نگاهم را به او می دوزم که گویا حرف
نگاهم را به راحتی معنا می کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو به مهیار و فرهاد نیم چرخ زده و دستانش را به
معنای "دیدید؟" از هم باز می کند.

اخم های مهیار با این کارش درهم گره می خورد و
من خوب می دانم چه چیز هایی در سرش می چرخد.
به هیچ وجه قرار نیست نقش او را کمرنگ کنم!
او پررنگ ترین نقش در برنامه هایم را دارد.
تلفن همراه جانان را از روی میز به سمتش هل داده و
می گویم:

نوید چهارده سال زندان بوده و به خاطر یه سانحه
که هنوز دربارش نمیدونم فلج شده.
می خوام بفهمی چند درصد این قضیه راسته...
جرمش چی بوده...

لیست تماس این گوشی رم بگیر با ریز اطلاعاتش...
سری تکان می دهد و با مکت کوتاهی می گوید:
_ دربارش تحقیق می کنم تا فردا بهت خبر میدم.
کی می خوای بری سراغش؟

_ اگه تا فردا بهم برسونی خبراتو... اون میاد اینجا!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با بسته شدن درب اتاق، سیاوش با نیم نگاهی به فرهاد
رو به من گفت:

_ راستی مغازه رو گرفتم .

ابروهای فرهاد بالا رفته و با نگاه عمیقی به من با
لحنی کشیده گفت:

_ مغازه !

خیر باشه تجارت دلتونو زده یا...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت343

اخمی به سیاوش به خاطر حرف بی موقعش کرده و
گفتم:

_ جزئیاتشو بعدا حرف می زنیم سیاوش ، میتونی
بری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ابروانش بالا پریده با لبخند موزیانه ای گفت:

چشم رئیس!

یکی از دستانش را بالا آورده و کنار سرش گذاشت.
اخم هایش را درهم کشیده ، با احترام نظامی محکمی
تک خندی زده و از اتاق خارج شد!
خودش فهمیده بود چه گافی داده و بعدا حسابش را می
رسم!

به حرفام فکر کردی؟

نگاهم را با اخم به سمت فرهاد کشیدم .
منظورش را خوب فهمیده بودم. حرف هایش درباره
احساسم، غنچه...

بر خلاف جوش و خروش درونم با لحن محکم و
مصمی گفتم:

چیزی برای فکر کردن نبوده و نیست!

بعد از همه این قضایا هرکی میره پی کار خودش!
اونم بر می گرده به زندگی سابقش...

لبخند آرامی کنج لبش نشسته و گفت:

آها... یعنی راه منطوقو پیش گرفتی!

خب، خیالم راحت شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا که هیچی، این وسط نیست میتونم شانسمو
امتحان کنم، نه؟!
"هیچی" را کاملا از عمد کشیده و تمام مدت نگاهش
مستقیم به چشم هایم بود تا تاثیر حرفش را ببیند!
چرا باید هر بار من را به نقطه جوش می رساند؟
منظور!؟

لب هایش را با خونسردی تر کرده و گفت:
خب، غنچه یه دختر مجرده... خوشگله... مهربونه...
تومنی صدنار با دخترای دور و برم فرق می کنه!
حتی حالا که فکر می کنم میبینم میتونه جزو مانکنای
شرکت بشه، خیلی اندام رو فرم...
بی اختیار با خشمی که در تمام وجودم زبانه کشید
فریاد زدم:
فرهاد!

بدون تغییری در حالتش به سرعت گفت:
فرهادو زهرمار...
فکر اینجاشو نکرده بودی نه؟
عمارنت و مثل قفس دورش کشیدی؛ جلو چشمته
خیالت راحتته...
اما به اینجاشم فکر کن. وقتی بره بیرون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر ثانیه باید بهش فکر کنی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت344

انگار درست در مرکز یک کوره داغ ایستاده بودم.
با کلافگی و خشم دستی به گردنم کشیده و غریدم:
_ چرا انقدر فوکوس کردی به زندگی من فرهاد!؟
هوم؟ میخوای تهش به چی بررسی؟

با مکث کوتاهی نفسش را فوت کرده و گفت:
_ دقیقا همین جمله رو یه روز من از تو پرسیدم...
یادت میاد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همون روزایی که می خواستی ذات واقعی آزیتا رو
بهم نشون بدی و من احمقانه حاشا می کردم.
جهان...

تو بودی که به من یاد دادی رفیقی که می خواد رفیق
باشه، به موقعش که کنارته؛ به موقعش هم باید
مقابلت قرار بگیره !
به موقعش که تشویقت می کنه به موقعش هم باید مثل
سنگ سد راه اشتباهت و ایسه..
پس نگو چرا انگشتمو روی زخمات فشار میدم.
تا زخمات سطحیه در مانشون کن نزار عمیق بشه...

تو این مورد تا وقتی سفت ،سفت غرور و عذاب
وجدانتو چسبیدی من مقابلم جهان...
_من خودم...
قبل از کامل شدن جمله ام دستش را به معنای سکوت
بالا آورده و ادامه داد:
_ با من روراست نیستی، اصلا با من حال نمی کنی
اشکال نداره !
حداقل با خودت روراست باش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد و مردونه از خودت بپرس؛ اون دختر رو
میخوای؟

انگشتش را به سمت قلبم نشانه رفته و گفت:
_از غرور و عذاب وجدانت نه! از اون بپرس...
چون بعدش باید به خیلی چیزا فکر کنه و تصمیم
بگیره.

یکیش اینکه غنچه خیلی زود به زندگی سابقش
برمیگرده...

فکرشو کردی بعد از رفتنش فقط تو میمونی؟

آخ ببخشید، تو فکر اینارو نکردی که فقط به این فکر
می کنی چقدر به روح و جسم و آینده اش آسیب
زدی....

نمیگی پس من چی؟ تنه ایم چی؟ دلم چی؟ دلش چی...
دیگه سنم انقدری عدد و رقم پشت سر گذاشته خط
نگاهتو بخونم...

لبخند یک طرفه ای زده و گفت:

منو یاد یه شخصیت داستانی میندازی...

اتفاقا غنچه قصه اشو بلده... بگو برات تعریف کنه
شاید برات درس بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت345

"غنچه"

با صدای سوت آشنایی نگاهم به پله ها کشیده شد.
سیاوش در حالی که دست هایش را داخل جیب
شلوارش فرو برده بود از پله های اشپزخانه پایین می
آمد و آهنگ پت و مت را می زد!
با بالا آوردن سرش و دیدنم پایین پله ها، لب هایش
کش آمده و سه_چهار پله آخر را پرید.
چه کسی باور می کرد این پسر شیطان دست راست
تاجر بزرگ تهران باشد و هزار و یک معامله را
روی انگشتش بچرخاند...؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با آرامش و محبت گفت:

_ احوال گل شکفته نشده عمارت جواهریا؟ بهتری؟
لبخند کوچکی زده و سری به نشانه مثبت تکان دادم.
نگاهش لحظه ای در چشمانم چرخیده و با تردید
پرسید.

_ می خواستم ازت همون لحظه بپرسم ولی خیلی با
عجله رفتی...

غنچه...؟ توی گلخونه جهان کاری کرد که... یعنی
اتفاقی افتاده که...

به سرعت سری به نشانه نفی تکان داده و حرفش را
قطع کردم:

_ نه نه!

چرا به یک دروغ درست و درمان فکر نکرده بودم؟
پوفی کرده و لب زدم:

_ یه مسئله شخصی بود سیا... من و جهان که همیشه
داریم برای همدیگه خط و نشون می کشیم. یه چیز...
عادیه!

هوم می کرده و دستی به گوشه لبش کشید.

_ دروغ میگی؛ ولی باشه بهت فشار نمیارم...!
با مکث گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ غنچه... میدونی که میتونی روم حساب کنی؟
بی حرف سرتکان می دهم.

_ حالا دستتو بیار جلو...

متعجب نگاهش می کنم که با چشم و ابرو به دستم
اشاره می کند.

با مکت دستم را بالا آورده و مقابلش می گیرم که از
داخل جیب کتش یک کیسه از انواع پاستیل ها بیرون
می کشد!

بی اختیار می خندم.

_ سیاوش! نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم...

_ آدم وقتی برایش هدیه می گیرن لبخند میزنه و یه ماچ

آبدار میده ، میدونی این نوعی از تشکره!!!

گوشش را میان انگشتانم گرفته و همانطور که فشار

کوچکی به آن می دادم با اخم مصنوعی گفتم:

_ که ماچ آبدار می خوای آره؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 346

چشم هایش را گرد کرده و با تته پته مصنوعی گفت:
_ آی... آی !!!
با این دست سنگینت رباب جون باید ترشی بندازت
زلیل شده!
ولم کن ناجونمرد جیغ می زنم داداشای قلچماقم بریزن
سرتا!
گوشش را با خنده رها کردم که پشت چشمی برایم
نازک کرد و درحالی که گوشش را ماساژ می داد
گفت:
_ حالا برو اتاق جهان، کارت داره.
لبخندم از بین رفته و گفتم:
_ همیشه زنگ می زد که...
شانه ای بالا انداخته و گفت:
_ نمیدونم...
سری به نشانه باشه تکان دادم.
کیسه ای که بهم داده بود را بالا آورده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بازم بابت پاستیلا ممنون سیا...
چشمکی زده و همانطور که به سمت پله ها می رفت
گفت:

_دفعه بعد برات بیسکویت رژیمی میارم.
خم شده کفشم را در بیاورم که "یا خدا"یی گفته و از
مقابل چشم هایم محو شد .

با مرتب کردن شال بر روی موهایم دستم را بالا
آورده تا مانند همیشه تقه ای به درب بزنم. که درست
قبل از اقدام من دستگیره درب از سمت دیگر پایین
کشیده شده ، درب بر روی لولا چرخیده و فرهاد در
چهارچوب قرار گرفت.
نگاه گنگی به من و دستم انداخته و لبخند زد.
ناخودآگاه از پس شانه هایش به جهان نگاه کردم که با
اخم های درهم گره خورده به من خیره شده بود.
باز چه شده !؟
با تک خنده فرهاد و قرار گرفتن دستش بر روی مچم
نگاهم را از جهان گرفته و به او دوختم .

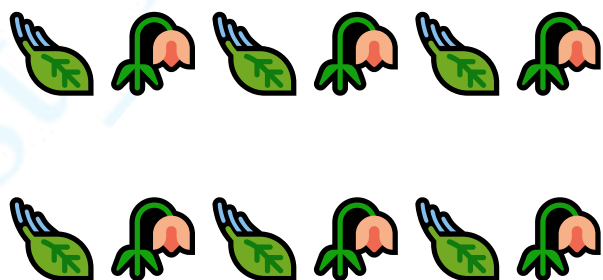
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را پایین آورده و با چشم هایی که برق می زد
گفت:

چرا خشک شدی دختر!؟
از گوشه چشم متوجه بلند شدن جهان از روی صندلی
چرم محبوبش شدم.
سنگینی نگاهش بر روی دست هایمان را از این
فاصله هم حس می کردم.
فرهاد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت347

فرهاد بدون چرخیدن به سمت جهان چشمکی به من
زده و کنار ایستاد تا وارد اتاق شوم.
تشکری کردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_یادم بنداز دفعه بعد که او مدم در باره یه مسئله ای
باهات صحبت کنم .

خواستم سری به نشانه "باشه" تکان بدهم که با صدای
پر حرص جهان حرف در دهانم خشک شد:
_غنچه همیشه کار داره!

_لبخند فرهاد عمق گرفته و سر تکان داد.
_عجب!

باشه... حتما همینطوره که تو میگی...
در باره کارا منو در جریان بزار...

امروز همه عجیب و غریب شده بودند یا من اینطور
فکر می کردم؟

فرهاد سری با احترام بر ایمن تکان داده، از اتاق خارج
شده و درب را پشت سرش بست.

گوشه لبم را به دندان گرفته و منتظر به جهان نگاه
کردم که متوجه نگاه منتظر او شدم!
خدایا! چرا اینگونه می کرد؟!
پوف کلافه ای کرده و گفتم:
_ کاری با من داشتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مگه صدات کردم که کاریت داشته باشم؟

چشم هایم از فرط تعجب گرد شده و انگار سیاوش
پشتم ایستاده باشه با دست به عقب اشاره کرده و به
سرعت گفتم:

سیاوش گفت باهام کار دار...

با نگاه ریز شده جهان تازه فهمیدم چه رو دستی از
سیاوش خوردم. پسره...

پلک هایم را به هم فشرده با نفس عمیقی دستم را
مشت کرده و زیر لب فحشی نثارش کردم.
بدون حرف دیگری عقب گرد کرده اتاق را ترک کنم
که گفت:

صبر کن...

صدای قدم هایش را که از پشت بهم نزدیک می شد را
شنیدم.

با ایستادنش پشت سرم و پیچیدن عطرش در مشام
نفسم را حبس کردم.

این عطر لعنتی جهان و حس سرکش و نو ظهوری که
ضربان قلبم را به بازی گرفته بود قطعاً من را می
کشت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت348

با مکت طولانی به سمتش چرخیده و ناخودآگاه قدمی
به عقب برداشتم بلکه این حس آرام بگیرد.
هرچند بی فایده بود و دیدنش تنها حالم را خراب تر
کرد...

برو حاضر شو...

نگاهم را با تعجب بالا آورده و گفتم:

حاضر شم؟

جایی قراره بریم؟

بدون اینکه نگاه جدی و اخم آلودش را از چشمانم
بردارد سری به نشانه مثبت تکان داد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

منتظر توضیح بیشتری از جانبش بودم اما نگاهش را
به سمت دیگر اتاق داده و گفت:
_تو ماشین منتظرم.

نیم ساعتی بود که در ماشین نشسته بودیم و هیچ
حرفی میانمان رد و بدل نشده بود!
در واقع تمام چندباری که با او در ماشین نشسته بودم
سکوت با قدرت بینمان حکمرانی می کرد.
مسیری که در آن قرار داشتیم را نمی شناختم و همین
حدس هایم را برای جایی که جهان می رفت باطل می
کرد.

با توقف ماشین مقابل درب پارکینگ برج مشکی
رنگی سر چرخانده و به دور و بر خیره شدم.
هیچ پیشبینی برای آمدنمان به این اینجا نداشتم.
یک محله آرام و متمول... یک ساختمان مسکونی و
شیک!

چرا من را همراه خودش به اینجا آورده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر چه چشم چشم کردم نه تابلویی دیدم نه محافظ و
نگهبانی!
ما اینجا چه می کردیم؟
با توقف ماشین و باز کردن کمر بندش نفسم را فوت
کرده و گفتم:
_ چرا او مدیم اینجا؟
_ پیاده شو...
دندان سائیده و گفتم:
_ تا جوابو ندی پیاده نمیشم...
دستش را بر روی شاسی کمر بندم فشرده و آن را باز
کرد.
_ انقدر حرف نزن!
قبل از آنکه دهان باز کنم جوابش را بدهم در مقابل
چشم های گرده شده ام کاملاً به رویم خم شد.
نیم رخس دقیقاً مقابل صورتم بود و حرارت تنش به
راحتی حس می شد!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 349

صدای باز شدن درب سمت خودم، از بهت خارجم کرد.
آن را باز کرده بود تا پیاده شوم...
بدون عقب کشیدن خودش سرش را به سمتم چرخانده،
محکم و قاطعانه گفت:
_سوال نپرس... پیاده شو
چطور در برابرش تا این اندازه خلع صلاح می شدم؟
زبان لعنتی ام کجا غیث زده بود؟

مسخ دریای آرام نگاهش شده بودم.
انگار هیچ کدامان قصد عقب کشیدن نداشتیم که
بالاخره با صدای زنگ تلفن همراه جهان رشته محکم
میان نگاهمان قطع شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرعت پیاده شده و دست هایم را بر روی گونه
های آتش گرفته ام کشیدم.
رسوایم می کرد!
قلب بی جنبه ام حتما با این هوچی بازی هایش رسوایم
می کرد!
این حس گنگ و دوگانه را کجای دلم می گذاشتم؟
حسی که هم از جهان می ترسید و هم به او اعتماد
داشت!!
دستم را بر روی قلبم گذاشته و زمزمه کردم:
_ نکن... نکن!
به خودت بیا... جهان هنوز همون جهانیه...
اونوقت تو با سرعت باور نکردنی داری باخت میدی؟
با شنیدن صدایش که گویا در حال صحبت با فردی آن
سوی خط بود از فرصت استفاده کرده ،درب را بسته
و کمی از ماشین فاصله گرفتم .
به هر زحمتی بود خودم را جمع و جور کرده و با
چندین نفس عمیق و پیاپی آرامش از دست رفته ام را
برگرداندم .
_ دنبالم بیا..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با شنیدن صدایش که من را مخاطب قرار می داد به سمتش چرخیدم اما با دیدن مسیرش در جایم میخکوب شدم...
آسانسور!؟

خدایا... این چه وسیله ای بود بشر اختراع کرد!
از فکر به آخرین باری که سوار شدم حتی قادر به برداشتن یک قدم هم نبودم.
جهان که انگار سکونم را حس کرد به سمتم چرخیده و با اخم های گره خورده همیشگی اش گفت:
_ مگه با تو نیستم؟ چرا خشک شدی؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ من با آسانسور نمیام.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت350

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از شدت اخمش کاسته شده و کلافه دستی لابه لای
موهای پرپشت و مشکی اش کشید.
_این آسانسور سالمه...
هر هفته کنترل میشه.

دوباره سرم را به نشانه "نه" تکان دادم.
ترسم از این قفس برقی و آهنی به قدری بود که هیچ
ضمانت نامه ای نمی توانست من را داخلش بفرستد!
دست هایش را به کمر زده و با بالا گرفتن سرش
پوفی کرده و لب زد:
_خیلی خب... از پله ها می ریم.
از اینکه بدون داد و قال کوتاه آمد تعجب کردم اما در
عین حال خوشحال هم شدم.
ابدا نمی خواستم پایم به آن آسانسور کذایی باز شود!
_هنوز که وایسادی!
با این حرفش به خودم آمده و به سمتش پاتند کردم.
درب قرمزی که احتمال می دادم پله های اضطراری
باشد را باز کرده و کنار ایستاد تا
اول من وارد شوم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

امروز روز عجایب بود؟

باید اعتراف می کردم بالا رفتن از پله ها آن هم برای رسیدن به طبقه بیست و یکم به هیچ وجه راحت نبود اما به آرامشش می ارزید !
با نیم نگاهی به جهان که بر عکس من هیچی خستگی در چهره اش نمایان نبود گفتم:

_ واقعا ما چرا اومدیم اینجا؟

درب خروج از پله را باز کرده و گفتم:
_ دیگه رسیدیم...

در سکوت نگاهش کردم که با حرکت به سمت درب زرشکی یکی از واحد ها ، دستش را درون جیب شلوارش فرو برده و دسته کلید کوچکی را بیرون کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آن را درون قفل فرو برده و با یک چرخش درب را باز کرد.

کنار ایستاده و به من خیره شد .
دو دلی و شک را کنار گذاشته و وارد شدم که همین لحظه با دیدن فرد مقابلم خشک شدم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

(vip) 🌍 (رمان نیم تاج-اج):



#نیمتاج

#پارت351

مردی که با لبخند آرامش بخشش درست در نقطه
مقابلم ایستاده بود؛ رویا بود یا واقعیت؟!
با صدایی که به سختی از میان لب هایم خارج شد پیچ
زدم:

_حاج بابا...!

شما... اینجا چیکار می کنید؟

آنقدر شوکه و متعجب بودم که نمی دانستم واکنش
درست در آن لحظه چیست.

خوشحالی، نگرانی شاید هم ترس!

مغزم هیچ دستوری برای عضلاتم ارسال نمی کرد.
انگار توانایش را به کل از دست داده بود.
غرق سوالات پریشانم بودم که با شنیدن صدای جهان
پشت سرم به خودم آمدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برو داخل...

مانند کسی که جریان برق از او عبور کرده باشد
لرزی به تتم نشسته و به سمتش چرخیدم .

با مکت کوتاهی سیلِ سوالاتی که در سرم می چرخید
و مخاطبش تنها او بود را با خشم به زبان آوردم:
_این چه نقشه ایه؟ هوم؟ می خوام چیکار کنی؟ چرا
حاج بابامو آوردی اینجا!؟_

_بیا تو بابا جان؛ نقشه ای در کار نیست.

با وجود صدای مهربان حاج بابا که سعی در آرام
کردنم داشت نگاه پر سوال و عصبانی ام همچنان بر
روی جهان بود!

جهانی که حالا اخم هایش پر از گله بود و چشم هایش
پر از...

_غنچه... دخترم بیا داخل من برات توضیح می دم.

با اخم های درهم گره خورده نیم چرخشی به سمت حاج
بابا زده و گفتم:

خب بدید...

بدید چون من الان نمی دونم باید چیکار کنم!
چی این وسطه که من نمی دونم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان کلافه از کنارم عبور کرده و به سمت آشپزخانه
لوکس و بزرگ وسط سالن رفت!
اگر جواب می داد باید در جهان بودنش شک می
کردم.

او فقط دستور دادن را بلد بود!
حاج بابا به سمتم آمده و همانطور که درب را می
بست با دست دیگرش شانه ام را در آغوش گرفته و
گفت:

اینطوری نکن بابا جان... بیا بشین.
قبل از آنکه من را همراه خودش به سمت مبل های
راحتی کرم رنگ ببرد محکم ایستاده و گفتم:
حاجی... راستشو بگو چی گفته که او مدی اینجا؟
تهدیدت کرده؟...
گفته بی گناهی!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 352

مات و مبهوت به لبخند آرام و شاد حاج بابا خیره شده
بودم .
چه گفت؟

امروز قطعاً دیوانه می شدم.
شاید هم شده ام، اما هنوز خودم نفهمیدم!

نیم‌نگاهی به قامت چهارشانه جهان که با تکیه به نرده
ها، پشت به ما در بالکن ایستاده بود انداختم.
یعنی تمام شد؟ چجوری؟ واقعا جهان چنین حرفی زده
بود؟

ادای کلمات و پرسیدن سوالاتم حالا به قدری برایم
دشوار شده بود که چشم‌هایم را در نگاه حاج بابا
انداخته و تنها با انگشت اشاره به جهان و سپس به
خودم اشاره کردم.

معنای حرکاتم را هنگام شوک از بر بود که با تک
خندی سر تکان داد !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آره... جهان گفت تو بی گناهی...
با دیدن چشم های گرد شده ام؛ من را به سمت مبل ها
برده و نشاند.
خودش هم کنارم نشسته و بوسه ای بر روی شقیقه ام
زد.

با مکث چند دقیقه ای گفت:
به چی فکر می کنی باباجان؟
آب دهانم را قورت داده و با مکث سر بلند کردم:
اینکه دیگه از سیاوش پاستیل نگیرم... توهم را
قاطیش داره!

لیوان آب را از لب هایم جدا کرده و بر روی میز
گذاشتم.
سکوت... چیزی بود که برای چندین دقیقه اول نیاز
داشتم.
برای آرام شدن، تمرکز کردن!
هم جهان هم حاج بابا متوجه شده بودند که حرفی نمی
زدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگشتانم را درهم قفل کرده و در حالی که با پاهایم بر
روی زمین ضرب گرفته بودم لب زدم:
_ از کی می دونستی؟
سر بلند کرده و مستقیم به جهان خیره شدم.
سنگینی نگاهم را به خوبی حس کرد که با دم عمیقی
چشمانش را بالا آورده و به من دوخت.
_ از دو، سه روز بعد زخمی شدن سیاوش...
با یک دو دوتا چهارتا پوزخندی زده و گفتم:
_ بیشتر از یک ماه!
تو... تو خیلی... خیلی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت353

کلمات زیادی برای کوبیدنش داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کلماتی که دل را می شکست و غرور را هزاران تکه می کرد؛ اما من...

نمی توانستم آنها را استفاده کنم!
منی که همیشه در این مواقع قبل از خودم به طرف مقابلم فکر می کردم.

نمی توانستم جواب بدی را با بدی بدتری بدهم.
هر چقدر هم که ناراحت باشم!

برای جلوگیری از ریزش اشک هایم چندین بار پلک زده و با دم و بازدم عمیقی تنها سوالی که ذهنم را پر کرده بود به زبان آوردم:

به چه حقی اینو ازم مخفی کردی؟ با چه دلیل و برهانی!؟

نگاهش را به تسبیح لابه لای انگشتان دست حاج بابا دوخته و گفت:

برای محافظت از تو...

محافظت از من...؟!؟

این را زمزمه کرده و دستم را بر روی صورتم کشیدم...

جواب های تک کلمه ای جهان آرام نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بدتر به زخم دلم نمک می پاشید!

سرم را به سمت حاج بابا چرخاندم... او از کی می دانست؟

ذهنم به روزی که جهان وارد اتاقم شده و تلفن مهیار را از دستم گرفت تا با حاج بابا صحبت کند فلش بک خورد.

دیگر چه کسانی می دانستند؟
مهیار؟ فرهاد؟ سیاوش؟ شاید حتی رباب خانم و گیلدا!

بر عکس سوال و جواب های کوتاه من و جهان ،حاج بابا کاملاً ساکت بود.

اما نگاهش بر روی جهان !
نگاهی که پر از حرف بود. دلخور بود اما در عین حال او را درک می کرد.
از او دلگیر بود اما برایش هم ناراحت بود...

یعنی تمام شد؟ این آخرین لحظاتی بود که این مرد خودخواه و بی رحم را می دیدم ؟
مردی که جهنمش پر از مهربانیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را به انگشتانم دوخته و لب زدم:
_ الان... یعنی تموم شد؟
من... دیگه بر نمی گردم؟
با دیدن سکوت جهان سر بلند کرده و به چشمانش
خیره شدم.
با مکت سرش را به سمت حاج بابا چرخاند. انگار
منتظر اجازه او بود...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت354

تکان خوردن محسوس سر حاج بابا را احساس کردم.
انگار جهان با این حرکت او، جوازش گرفت که
نگاهش با جدیت همیشگی به سمتم چرخیده و گفت:
_ نه... تو میمونی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

میمونی و به کارت توی عمارت ادامه میدی...
چشم هایم گرد شده و ابروانم بالا پرید.
برای چه می ماندم؟؟

قبل از آنکه من بپرسم خودش جواب سوالم را داد:
_ باید وانمود کنیم تو هنوز اسیر اون عمارتی...
هنوز به چشم من مقصری...
تا وقتی قاتل اصلی رو پیدا کنیم کسی نباید متوجه بشه
ما مدرک بی گناهی رو پیدا کردیم.
سری به معنای استفهام تکان داده و گفتم:
_ من... من متوجه نمی شم!
پیدا شدن قاتل چه ربطی به من داره؟! چه ربطی به
موندنم داره...!؟

_ ممکنه بخوان بهت آسیب بزنن...
هیچ کس مطمئن نیست اما امن ترین جای ممکن
عمارت جهانه...
با تعجب و ناباوری لب زدم:
_ حاج بابا!
_ من قبل از آزادیت به جونت فکر می کنم دخترم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از هر زاویه ای نگاه کنی، آدمایی که به راحتی با
دستکاری صحنه جرم و مدارک پزشکی قانونی،
مرگ جانارو گردنت انداختن میتونن هزار کار دیگه
کنن...

پلک هایم را به هم فشرده و گفتم:
_از کجا معلوم عمارت... به اندازه کافی برای من امن
باشه؟

نمی خواستم به این اشاره کنم که جانارو با همین تعداد
بادیگارد دزدیدند.

اما انگار سکوتم گویای سوال اصلی بود که جهان با
کشیدن انگشتانش لابه لای موهایش گفت:

_بادیگاردایی که توی حیاط وایسادن جزو نیرو ویژه
پلیسن...
امنیت تو تضمین شدس...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 355

هیچ چیز نمی توانست آن لحظه مانع از باز ماندن
دهانم شود.
تمامی بادیگاردهای داخل حیاط...؟!
رسمآ آن قلعه اشرافی را به پادگان نظامی تبدیل کرده
بود؟

ادامه داد:
_کسی داخل عمارت متوجه نشده حتی سیاوش، مهیار
یا فرهاد نمی دونن...
همه بادیگارد با نیروهای ویژه جایگزین شدن..
خلاصه می کنم، اتفاقی که دفعه قبل افتاد اینبار نمی
افته!
نمی زارم...

با مکتب به سمت حاج بابا چرخیدم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

موافقتش را با باز و بسته کردن چشم هایش نشان داد .
فهمیده بودم راهی جز جهان نیست اما همانطور که از
قبل گفته بودم سیستم کارهایم برای لجبازی و مخالفت
با او تنظیم شده بود .

پوست لبم را به دندان کشیده و با اتخاذ تصمیم ناگهانی
لب زدم:

_قبوله... اما شرط دارم.

نگاهم به مسیر پیش رویمان بود اما ذهنم هول این چند
ساعت کوتاه می چرخید.
دوساعتی که خیلی چیزها عوض شده بود .
در این بین اما سوال بزرگ این بود:

" از حالا قرار بود چطور باشیم؟

بی تفاوت ، سرد ، پر از تمام نشده های شروع نشد
ه...؟! "

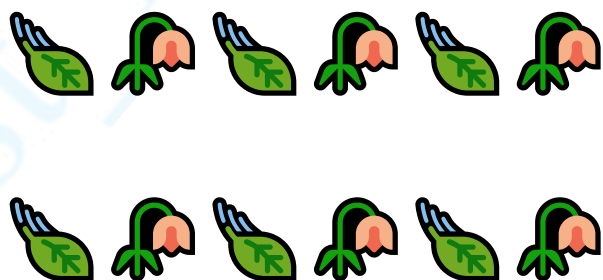
من... باید چه برخوردی با جهان می کردم؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بر عکس شش ماه پیش من حالا دختری بودم که مهر
سابقه دار بودن بر پیشانس اش خورده بود.
کتابفروشی اش را از دست داده و حتی دلش را...!
سرم را به سمت جهان چرخاندم.
در سکوت رانندگی می کرد و عمیقاً در فکر بود.
دست راستش بر روی فرمان و دست چپش با تکیه به
درب ماشین بر روی لب هایش قرار داشت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت356

با توقف ماشین توجه ام را به اطراف دادم. برگشته
بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام طول راه آنقدر محو سوالات و درگیری های
ذهنی ام شده بودم که هیچ از مسیر نفهمیدم.

همزمان با باز شدن درب پارکینگ و نمایان شدن
صف پلیس های بادیگارد نما ، صدای زنگ تلفن
همراه جهان در اتاقک ماشین پیچید .
دستی میان موهایش برده و با بیرون کشیدن تلفن
همراهش از درون جیب شلوارش، تماس را وصل
کرده و کنار گوشش قرار داد:
_ الو... جانم سید؟

نمی دانم پشت خط چه چیزی از سید شنید که با تغییر
ناگهانی چهره اش دلم به شور افتاد.
رگ های کنار شقیقه اش ورم کرده و صورتش به
سرخ می زد.
صدای نفس هایش بلند و قفسه سینه اش با شدت پر و
خالی می شد.
حالاتش ترس به دلم انداخت .
نکند اتفاقی برای بی بی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صدای خشمگین و نگران جهان از پس دندان های
کلید شده اش تتم را لرزاند :
_ الان باید به من بگید؟ الان؟
سید... شما به من قول دادید یه برگ اونجا جابه جا شد
بهم خبر بدید.. من بهتون اعتماد کردم...
بحث چی؟
نه آرام نمی شم...
کدوم بیمارستانین؟
دارم میام...

بدون پیاده کردن من یا حرف دیگری تماس را قطع
کرده و تلفن همراهش را بر روی داشبورد انداخت .
فرمان را ماهرانه چرخانده و با عقب کشیدن ماشین
کوچه را دور زده و سرعتش را زیاد کرد .
ترسیده بودم هم به خاطر رفتارهایش و هم بی بی !

با وجود دست فرمان فوق العاده ای که داشت، سرعت
سرسام آورش حسابی وحشت زده ام کرده بود.
نفس هایم از شدت ترس بلند و عمیق شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بعد از مدت زمان کوتاهی به خودم جرات داده و
زمزمه کردم:

اتفاقی برای بی بی افتاده؟
انگار صدایم را نمی شنید .

ناخودآگاه دستم را به سمت بازویش بردم که میان راه
مچم را محکم میان انگشتانش گرفت!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت357

هینی گفته و نفسم حبس شد.
نه از فشار انگشتانش، بلکه حرکت ناگهانی اش!!
انگار تازه به خودش آمده بود که به همان سرعتی که
دستم را میان انگشتانش گرفت به همان سرعت آن را
رها کرده و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ معذرت می خواهم...

نمی خواستم...

میان حرفش آمده و با لحن آرامی گفتم :

_ بی بی؟

مکت طولانی کرده و با دم و بازدم عمیقی گفت:

_ سگته رو رد کرده...

دستم را بر روی دهانم گذاشته و با اندوه گفتم "خدای

من!"

با توقف ماشین در پارکینگ به سرعت پیاده شده و با گام های بلند به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد.

من هم پیرو او از ماشین پیاده شده و پشت سرش دویدم.

اضطرابش را به خوبی احساس می کردم.

اولین باری که هر دو در بیمارستان بودیم را به خاطر آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جانا... آخرین نفس هایش... دستگیری من و شروع همه چیز...
آن روز به جهان چگونه خبر دادند؟
شاید این ترس و اضطراب بیش از حد از آن روز و اتفاقاتش نشات می گرفت .

جهان مستقیم به سمت مسئول پذیرش رفته و اسم بی بی را گفت.

انگشتان پسری که پشت مانیتور نشسته بود به سرعت بر روی کیبرد ضرب گرفته و گفت:

_طبقه سوم ، اتاق 308

جهان سری برایش تکان داده و با گرفتن دستم من را همراه خودش کشید!

چشم هایم گرد شده و حسی درونم فرو ریخت!
مگر این احساسات تنها برای قصه ها نبود؟

بدون تعلل از کنار اسانسور گذشته و به سمت پله ها رفت .

یادش مانده بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز به اولین پاگرد نرسیده بودیم که صدای سید را
از پشت سرم شنیدم.

__جهان!

وقتی واکنشی از جهان ندیدم به سرعت با دست دیگرم
بازویش را گرفته و او را به عقب کشیدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت358

نفس نفس می زد.
دستم را فشار کوچکی داده ، نگاهش را از روی دستم
به چشمانم سوق داده و سری به نشانه استفهام تکان
داد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرخ شدن گونه هایم را به خوبی حس می کردم.
دستم را عقب کشیده ، به پشت سرمان درست پایین پله
ها اشاره کرده و گفتم:
_سید اونجاس...

چشمانش با مکت کوتاهی به سمتی که اشاره کردم
چرخید.
با دیدن سید نفسش را فوت کرده و با اکراه دستم را
رها کرد.
پله های بالا آمده را پایین رفته و مقابل سید ایستادیم.
به آرامی سلام کرده و گفتم:
_خدا بد نده...

با لبخند خسته و مهربانی نگاهم کرده و گفت:
_سلام دخترم...ممنون.
با نیم نگاهی به صورت جهان ادامه داد:
_غنچه جان میشه بری پیش بی بی تنها نباشه من یکم
با جهان صحبت کنم؟ شماره اتاقتش سیصد و هشته...
سری به نشانه مثبت تکان داده و آنها را تنها گذاشتم.

"جهان"

منتظر نگاهش می کردم و او همچنان لبخند می زد.
لیوان پلاستیکی را بالا آورده و همانطور که جرعه ای
از مایع داغ چای داخلش را می نوشید گفت:

_ دور از جونت ، چهره ات هر روز بیشتر شبیه به
جمشید خدایامرز میشه!
اخماش ، نگاه جدی و دلخورش... اصلا به من
نکشیدی!

تلخندی زده و ادامه داد:

_ اینطوری نگاه نکن پسر ، بی بی خواسته بود بهت
خبر ندم.
تورم به جون عزیزترینت قسم بده حاضری هرکاری
کنی...
_ سید!!!

_ وضعیتش خوب نیست پسر... دکتر نوبت عملشو
برای آخر هفته گذاشته اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شانس عمل پنجاه پنجاهه...
برای همین گفت بهت زنگ بزنم...
گفت آگه روزای آخره عمل نمی خوام فقط پسر
جمشیدو ببینم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت359

انگار زلزله ای با چندین هزارم ریشتر وجودم را زیر
و رو کرد.

بی بی می خواست تنهیم بگذارد؟
تو این شرایط که... برای اولین بار در تمام عمرم نمی
دانستم چکار کنم؟
با خودم، زندگی ام و غنچه...
نه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی گذارم...

اسمش خودخواهیست؟ باشد...

_جهان...

_عمل میشه... بهترین جراحو بالا سرش میارم .

_جمله ام به قدری محکم و پرسماجت بود که سیدتای
ابرویی بالا داده و گفت:

_پس راضیش کن...

رضایت اون شرطه...

با دو تقه آرام به درب اتاق دستگیره فلزی را پایین
کشیده و وارد شدم.

بی بی با چشمانی که می درخشید سرتاپایم را از نظر
گذراند و من می دانستم با وجود ماسک اکسیژن روی
دهانش در حال خواندن دعای چشم نذر است.

غنچه با دیدنمان از جایش بلند شده و ابتدا به من و
سپس به درب نگاه کرد.

معنی نگاهش را به خوبی فهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

می خواست راحت صحبت کنیم... اما نمی دانست
ماندنش تمرکز بود!
به مبل سبز رنگ کنار تخت بی بی اشاره کرده و لب
زدم:
_ بشین.

به سمت تخت قدم برداشته و با گرفتن دست بی بی
گفتم:
_ یه چیزایی شنیدم بی بی...

ابرو هایش بالا رفته و با پایین کشیدن ماسک پچ زد:
_ منم... شنیدم... یه چیزایی!

نامحسوس به غنچه اشاره کرد.
سری به نشانه مثبت تکان داده و با گذاشتن ماسک بر
روی دهانش گفتم:
_ بحثو نچرخون بی بی من استادشم.

لبخند یک طرفه ای زده و گفت:
_ کمپوت و گل و شیرینی نیاوردی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بحثم می خوای کنی؟

حس کردم لب های غنچه کش آمد.
ناخودآگاه به سمتش چرخیدم که به سرعت لبخندش را
جمع کرده و نگاه دزدید.
کاش جمع نمی شد.
با باز شدن درب و صدای پرستار نگاهم را از
صورت سرخ شده اش گرفتم.

__ لطفا اتاقو خالی کنید ساعت ملاقات تمومه . فقط به
نفر به عنوان همراه بمونه.
نگاهی به سید کرده و خواستم بگویم من میمانم که بی
بی زودتر از من با صدای گرفته و آرامی گفت:
__ غنچه میمونه

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 360

یک تایی ابرویم بالا رفت !
با فکر اینکه پیشنهاد این کار از غنچه بوده نگاهم
ناخودآگاه با اخم بر رویش چرخید. ا
اما فرضیه ام با دیدن چشمانش باطل شد!
انگار او هم از حرف بی بی تعجب کرده بود هر چند
تلاش می کرد در چهره اش عیان نشود.
بی بی با چشم های درخشان و لبخند مرموزانه ای به
سمتش چرخید و گفت:

مگه نه!؟

غنچه لبخند پر استرسی زد و از گوشه چشم به من
خیره شد.

منتظر اجازه ی من بود؟

منی که روی حرف این زن حرف نمی زدم...؟

با نشستن دست سید بر روی شانه ام نیم چرخید به
سمتش زدم.

به آرامی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

شاید حرف زدنش با غنچه بهتر باشه...
با مکث کوتاهی به سمت غنچه چرخیده و سری به
نشانه مثبت تکان دادم.
برق خوشحالی را به وضوح در چشمانش دیدم.

خوشحالی که مانند سنگ بر روی قفسه سینه ام
نشست.

کاش می شد هر دو را به عمارت برگردانم.
با این وضع چطور آرام می گرفتم؟

همراه سید به سمت درب اتاق حرکت کردیم اما میان
راه ایستادم
با بیرون کشیدن کارتم از داخل جیب به سمت غنچه
برگشته و همانطور که یکی از دستانم را بر دسته مبل
می گذاشتم بر رویش خم شدم، آرام اما پر تحکم گفتم:
اگه هر مشکلی پیش اومد، تو هر ساعتی باهام تماس
می گیری!

با مکث کوتاهی کارت را از دستم گرفت و با گذاشتن
پلک هایش بر روی هم لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باشه...
ناخواگاه لب زدم:
ممنونم!

چشمانش گرد شد!
حق داشت تعجب کند...
اولین باری بود که تشکر می کردم و مخاطبم او بود!
نگاهم بر روی قهوه ای چشمانش چرخید، چرا رنگ
و بوی نفرت نداشت؟

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج
#پارت361

"مهیار"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوشه کش دار قرمز رنگ را از داخل کمد زیر میزش
بیرون کشیده و به سمتم گرفتم:

همه چیزایی که خواستی البته با یه سری جزئیات
اضافه!

با بایگانی زندانم هماهنگ کردم میتونی بری مدارکشو
بگیری...

مجوز ورودتم داخل پرونده اس یه برگه آ پنجه...

دستم را بر روی شانه اش زده و زمزمه کردم:
ممنون سروش...

دست هایش را بر روی سینه قفل کرد و همانطور که
به میزش تکیه می داد گفت:

هنوز نمی خوای بگی چیشده که افتادید دنبال نوید
هدایت؟

فکر می کردم دیگه حاضر نیستید ببینیدش...

با تر کردن لب هایم پوزخندی زده و گفتم:

مطمئن باش که هنوزم همینطوره...

مرده و زندش اصلا مهم نیست...

فقط... تو اولین فرصت برات تعریف کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فعلا جهان دست و پامو برای حرف زدن درباره این
جریان بسته.

سری به نشانه باشه تکان داد و گفت:

میفهمم، باشه...

مهیار، میدونی که میتونی روم حساب کنی؟

لبخند زده و سر تکان دادم.

میدونم...

وارد راهرو شده و به سمت آسانسور حرکت کردم که
صدای حسام را درست از پشت سرم شنیدم:

مهیار!؟

به سمتش چرخیدم.

با دقت و موشکافانه نگاه می کرد.

آخرین باری که به اینجا آمده بودم برای پرونده غنچه
بود.

نباید درباره نوید فعلا به چیزی شک می کرد.

دستش را میان دستم گرفته و مردانه آن را فشردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پرونده جدید؟

لب زدم:

میشه گفت!

سری تکان داد و گفت:

هرچی!

خوب شد دیدمت ، اگه بیکاری دنبالم بیا...

سری به نشانه استفهام تکان دادم که انگشت شستش را

گوشه لبش کشید و گفت:

یکی از وکلای دفترتون گرد و خاک کرده...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت362

با مکت کوتاهی اخم هایم را در هم کشیده و با یک

حساب دو دوتا چهارتا لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بچه های دفتر ما دعوایی نیستن !
با تفریح ابرویی بالا انداخت و گفت:
_یه ذره بیشتر فکر کن...
_کلافه خواستم رد کنم که با فکری که به سرم آمد
_ناگهان لب زدم:
_نه...! مهتاب!؟
_لبخندی که سعی در خوردنش داشت بالاخره بر روی
_لب هایش نشست و سر تکان داد.
_دل و جیگر شیر داره این دختر!؟
_پلک هایم را بر روی هم فشرده و با نفس هایی که کم
_کم سنگین می شد گفتم:
_چیکار کرده؟
_دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با بالا
_گرفتن سرش گفت:
_بهنتره بیایی خودت ببینی...
_انگشتانم را لابه لای موهایم کشیده و غریتم:
_حسام!!
_اشاره کرد همراهش بروم.
_مهتاب خوبه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من بیشتر از مهتاب نگران اونی ام که روبه روش
نشسته!

پس بیا...

هر دو به سمت انتهای راهرو رفته و مقابل درب نسبتاً
بزرگی ایستادیم.

نگاهی به پلاک کنارش انداختم .

«سر هنگ یراقی»

چیکار کردی مهتاب!

با اجازه ورودی که شنیدیم وارد شدیم .

حسام احترام نظامی گذاشت که سر هنگ سری تکان
داد و گفت:

_ آزاد حسام جان..

مهتاب که تا آن لحظه با سری زیر افتاده به انگشتانش
خیره بود با شنیدن اسم حسام سر بلند کرد.

نگاهش بالا فاصله بر رویم نشست و چشمانش گرد
شد.

با تاسف سری به دو طرف تکان داده و به سمت

سر هنگ قدم برداشتم

دست پیش بردم :

_ مهیار سلطانی هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سر هنگ در حالی که دستم را میفشرد چشمانش را ریز
کرد و گفت:

_ با مهدی سلطانی نسبتی دارید؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 363

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

_ پدرم هستن...

لبخند زد و گفت:

_ مرد بزرگیه...

_ لطف دارید.

_ حدس می زنی وکیل جناب صیادی هستید!

با اخم به صورت مظلوم اما حق به جانب مهتاب نگاه

کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نه...
نگاهم به مرد درشت هیكلی كه درست مقابل مهتاب
نشسته بود چرخید!
باید اعتراف می‌کردم خشك شدم!
زیر چشمش كبود و گوشه لبش زخم بود!
این‌ها كه كار مهتاب نبود؟ بود؟

**

مهیار؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟!
با نیم‌نگاهی به آینه دنده را عوض كردم.
چی دوست داری بگم؟ آفرین كه با كله زدی تو دهن
یارو؟

شده بزن بهادر...!
اگه طرف رضایت نمیداد باید میرفتی بازداشتگاه!
خودت خوب میدونی مراحلش چطوریه...

اما اون بود كه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ماشین را بی تفاوت به بوق بلند و عاصی ماشین پشت
سرم به یکباره کنار خیابان کشیده و رو به مهتاب
چرخیدم:

_ صدبار بهت گفتم، فکر کن همه دیونه ان تو
عاقلی... !

آدم عاقل توی همچین شرایطی قاطی دیونه ها نمیشه !
اصلا به فرض این یارو نه یکی از این ماهر تر...
هیچ شانسی مقابلش نداشتی مهتاب!
اگه بلایی سرت می آورد چی؟
من باید با تو چیکار کنم؟

شانه بالا انداخت :

_ یهو دستم خورد به صورتش...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_ یهو!!!

لبخندی که می آمد بر روی لب هایش بنشیند را با گاز
گرفتن لب زیرینش مهار کرد.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت364

چی خنده داره مهتاب؟
با تک خندی که کرد انگار استارت خنده هایش زده
شد !!
خنده های بلند و بی پروایش اتاقک ماشین را جوری
در آغوش کشید که ناخودآگاه خشم و ناراحتی ام را از
بین برد .
چه کرده بود با دلم ؟

شبيه... باباها شدى... كه او مدن مدرسه
پسر شون... تعهد نامه امضا كردن!
با جدیت سری تكان داده و گفتم:
اتفاقا الان سن بابا شدنمه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گونه هایش به سرعت سرخ شد و با جمع کردن لب
هایش ناشیانه نگاهش را به بیرون دوخت.
دستم را زیر چانه اش گذاشته و لب زدم:
منو نگاه کن...

سرش را به سمت چرخاند اما چشمانش به فرمان نگاه
می کرد.
فرمون، من نیست !

با مکث کوتاهی نگاهش را به نگاهم دوخت. ذهن بهم
ریخته ام را به سرعت جمع کرده و گفتم:

_مهتاب جان، نمی خوام بهت بگم چیکار کنی و
نکنی._

چون هر چقدرم آمپرت بالا باشه، بد و خوبو تشخیص
میدی..._

من هیچ وقت به کارات خورده نگرفتم اما توی این
مورد مطمئن باش کوتاه نمیام.
نمی خوام قاطی اینجور مسائل بشی.
دلایلش هرچی که می خواد باشه..._

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو مال منی مهتاب!
نمیخوام هر ثانیه از فکر اینکه الان کی رو داری زیر
مشت و لگد می گیری بلرزم!

_من از پس خودم بر میام مهیار...
_اخم ریزی کرده و گفتم:
_ولی من از پس دلم بر نمیام!
_اینکارو باهام نکن مهتاب...

دستم بر روی فرمان نشست که لب زد:
_معذرت میخوام...
_حق داری...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت365

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"غنچه"

سینی غذا را بر روی میز متحرک انتهای تخت گذاشته و به سمت مبل تک نفره کنار پنجره حرکت کردم که صدای آخ گفتن بی بی متوقفم کرد. به سرعت به سمتش چرخیده و لب زدم:

_بی بی؟
چیشد؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت دستگاہ‌ها چرخید. همان عدد و رقم‌هایی را نشان میداد که تمام این چند ساعت جلوی چشمانم بود! به سمتش قدم برداشتم که تازه متوجه سوزن آنژیوکت شدم.

از دستش جدا شده و میان زمین و هوا معلق بود!

_وای!

بی بی دستتونو تکون ندید برم به پرستار بگم بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درب اتاق را باز و به سمت ایستگاه پرستاری پا تند
کردم اما میان راه صدای یکی از پرستارها متوقفم
کرد.

همین مریض اتاق (308) رو میگی؟ یه پیرزن
گوگولی و مهر بونه...
چرا نمی خواد عمل کنه آخه؟
ما که بهترین کادر جراحی رو داریم... طرف از اون
سر دنیا میاد اینجا عمل می کنه.
مشکلش پول عمل نیست؟

نه بابا، ملاقاتی ظهرشو ندیدی؟
بزرگ ترین تاجر تهران نوه اشه... جهان جواهری

بی بی باید عمل می شد؟ پس چرا کسی ظهر حرفی
نزد؟ منظور جهان از یه چیزایی شنیدم همین بود؟

پس چرا عملو رد کرده؟
این سوالی بود که در ذهن من هم روشن شده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ فکر کنم بخاطر اینکه بعد عمل نمیتونه دیگه راه
بره.

مات زده دستم را به دیوار تکیه دادم. بی بی چه حالی
داشت؟

با بیرون آمدن یکی از پرستار ها از ایستگاه سر بلند
کردم.

_ خانومی؟ چیزی نیاز داری؟

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت366

تنها تو انستم ز مزمه کنم:

_ سرمش... در او مده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند مهربانی زد و گفت:
_زنگ کنار تختو می زدی می اومدم عزیزم...
دست هایش را درون جیب روپوش سفیدش فرو برد و
جلوتر از من به سمت اتاق حرکت کرد.

نمی دانم چقدر از رفتن پرستار گذشته بود که بالاخره
به اتاق برگشتم.
حالا برعکس چند ساعت گذشته پر از غم و اندوه
بودم.
چشم هایم هر چند ثانیه پرو خالی می شد و گویا بغض
گلویم را میان دستانش می فشرد.

— غنچه...جان؟؟

چپشده...مادر...؟

رفتی، برگشتی مثل... بغض یاکریم شدی!

ماسک را از دستش گرفته و همانطور که روی
دهانش می گذاشتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_من تا قبل از جانا کسی رو از دست نداده بودم بی بی!
پدر بزرگا و مادر بزرگام خیلی قبل تر از تولدم فوت کردن.
ولی درست از بعد فوت جانا همه چی برام ترسناک شد.
یه چیزایی رو تازه فهمیدم...

تازه فهمیدم راست می گفتن؛ مرگ مال کساییه که میمونن نه اونی که رفته...

بی بی من حتی از یه سرما خوردگی ساده برای اطرافیانم می ترسم...!

منی که هیچ نقشی توی زندگی جانا نداشتم وضعم اینه...
پس جهان چه آشوبیه...

شاید من براتون یه غریبه باشم، یه رهگذر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ولی شما برای من عزیزین...

شما اولین کسی بودین که بعد از خانوادم و مهیار
باورم داشت و دلمو گرم کرد.
با اینکه بر مبنای تشخیص دادگاه می تونستید قضاوتم
کنید، نکردید!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت367

_بی بی؛ جهان خیلی تنهاست...
تنهاتر از اینش نکنید.
تو ظاهر نشون نمی ده اما حرکاتش حرف دلشو فریاد
میزنه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی سید بهش خبر داد از خونه تا اینجا رو به معنی
واقعی کلمه پرواز کرد تا بهتون برسه.

الان وسط طوفان... همه چی زیر و رو شده...

بی بی به آرامی پلک زده و بریده بریده گفت:
_داری از جهانی... که بی گناه اسیرت کرد دفاع... می
کنی؟

تنها نگاهش کردم که ادامه داد :
_عمل منو درمان نمی کنه دخترجان...
فقط روند... بیماریمو کاهش میده...
من روی... صندلی چرخدار... به چه درد زندگی
جهان می خورم؟
جز بار روی دوشش...

_شما تاج سری این حرفا چیه بی بی؟
هرکسی میتونه حس کنه چقدر برای جهان با ارزشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مهره تسبیحی که میان انگشتانش بود را چرخانده و
پلک روی هم گذاشت .

__بسه دختر جان

*

نگاهی به ساعت که یک ربع به دو را نشان می داد و
نگاهی به کارت میان انگشتانم انداختم.

"اگه خواب باشه چی؟ مگه دیوونه شدی غنچه؟"

با مکت طولانی دو دلی و حرف های دلم را کنار
گذاشته و بالاخره انگشتانم را بر روی دکمه ها
فشردم...

قبل از آنکه پشیمان شوم گوشی را کنار گوشم قرار
دادم .

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدایش در گوشم
پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت368

چرا این پا و آن پا می کردم؟
مگر برای حرف زدن با او زنگ نزده بودم؟
پس کلمات لعنتی کجا فرار کرده بودند؟
آن جسارات همیشگی ام چرا شانه بالا می انداخت و
پنهان شده بود؟

دهان باز کردم تا حرف بزوم اما مانند ماهی دوباره آن
را بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کلافه از حرکات عجیب و بی سابقه ام نفسم را فوت
کردم که بم و مردانه گفت:
_ غنچه؟

تلفن در دستم لرزید.
از کجا فهمید من پشت خط سکوت ممتد شده؟ نکند از
صدای نفس هایم؟
به طرز دیوانه واری خواستم گوشی را در جایش
برگردانم که وجدانم جیغ کشید :

" یا خدا ! چیکار می کنی؟ "

دوباره آن را به گوشم چسباندم.
دست دیگرم را که در حال چلانیدن انتهای شالم بود
بالا آورده ، بر روی گونه ملتهب گذاشتم و آرام لب
زدم:

_ هوم... سلام.

_ چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به نشانه نفی تکان دادم؛ انگار مقابلم ایستاده و
مرا می دید...
_نشده!

_پس چرا نخوابیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و کوتاه تر از جواب قبلی
زمزمه کردم:
_نتونستم...

سکوت میانمان حاکم شد.
تنها صدایی که آن را می شکست صدای نفس هایمان
بود.

نمی دانم چقدر گذشت که با لحن آرام و دلچسبی گفت:
_میخواهی پیام اونجا؟

انگار تمام وجودم در پی این سوال کوتاه بود.
قبل از آنکه هر فکر دیگری بر سرم هجوم بیاوردم
گفتم:
_بیا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت369

**

با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفته و هر چند ثانیه
به سمت درب ورودی بیمارستان گردن می کشیدم.
یک ربع از زمانی که با جهان صحبت کرده بودم می
گذشت .

باران نم نم شروع به باریدن کرده و به آرامی شدت
گرفت...

یعنی واقعا می آمد؟

شاید هم پشیمان شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با این فکر به یکباره از جایم بلند شده و به سمت پله ها حرکت کردم.
نمی آمد دیگر...!
اصلا چرا گفتم بیا؟

دستم را به نرده ها بند کرده و قدم اول را برداشتم که بازویم از پشت اسیر شد.
صدایش زیر گوشم لحظه ای تمام تنم را مور مور کرد.
_ کجا؟

با مکث کوتاهی بدون جواب دادن سوالش ، به سمتش چرخیدم...
موها و سرشانه هایش خیس بود.
قدم رفته را پایین آمده و لب زدم:
_ فکر کردم... نمیای... خیس شدی...

با حالت دلفریبانه ای دست دیگرش را لابه لای موهای خیشش فرو برده و آنها را تکان داد.
_ خشک میشه الان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با اتخاذ تصمیم ناگهانی یک سمت شالم را از روی
شانه ام برداشته و به سمتش گرفتم.
نگاهش با استفهام میان چشم ها و شالم چرخیده و سر
تکان داد...

لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ سرماخور دگیت تازه خوب شده... بگیر...

وقتی تعلش را دیدم دستم را بالا آورده و شال را روی
موهای شقیقه و کنار سرش کشیدم.

دست دیگرش با مکت دور کمرم حلقه شد. دست من
بر روی موهایش...
چکار می کردیم؟
چکار می کردم؟
خودم هم نمی دانم...

با نشستن دستش بر روی مچم نگاهم را به چشمانش
دوختم. هیچ خشم و اخمی نبود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 370

با نشستن دستش بر روی مچم نگاهم را به چشمانش
دوختم.

هیچ خشم و اخمی نبود...

اما نگاهش پر از درد بود!

دستی که دور کمرم بود را برداشته و شالم را بر روی
موهایم کشید.

آنقدر محوش بودم که حتی متوجه افتادن شال به دور
گر دلم نشده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکت کوتاهی قدمی به عقب برداشته و گفت:
_ چیزی خوردی؟

متقابلا قدمی به عقب رفته و با نیم نگاهی به تک و
توک مردمی که بدون توجه به ما، کلافه از خیسی
موها و لباس هایشان با عجله از کنارمان می گذشتند
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_ خوردم...

تازه متوجه تیپ متفاوت از همیشه اش شدم...

جهانی که بیست و چهار ساعت، رسمی ترین لباس ها
بر تنش بود حالا با کت چرم، هودی و شلوار کتان
مشکی آمده بود!؟

چه بلایی بر سر لباس هایش آورده بود؟
تیپش ساده اما نفس گیر بود...

_ مطمئنم غذا خوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با حس گرمایی که به یکباره زیر پوستم دوید به یقین
رسیدم که از خجالت سرخ شدم!
داشت زیر کانه به نگاه بی پروایم اشاره می کرد...

دم عمیقی گرفته و ناخودآگاه دستم را بر روی بازوانم
کشیدم که گفت:
_ اینجا سرده بریم کافه...

هم قدم با او به سمت کافه کوچک بیمارستان حرکت
کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت371

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را به دور لیوان پلاستیکی و داغ حلقه کرده و با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفتم.

چند دقیقه بود که در کنار هم بدون هیچ حرف و پوز خندی نشسته بودیم؟
پنج دقیقه؟ ده...؟
یک ساعت؟

«پرهیاهو ترین دقایق زندگی را سکوت در دل خود جای داده!
بهش فکر کن...
مملو از آنچه می خواهیم بگویم ها اما نمی توانیم...!
سکوت، اگر یک آدم بود چقدر تنها بود...»

لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ با بی بی حرف زدم....

_ درباره؟
نگاهم را از بخار سفید و رقصان چای بالا آورده و به چشمانش دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حواسش اینجا با من بود یا...
به نرمی پلک زده و گفتم:
عمل...

تای ابرویی بالا داده و سر تکان داد...
چی گفتی؟

حس می کردم...
آشوب درونش را به وضوح حس می کردم.
انگار قلبش در سینه من می کوبید و داغی نفس هایش
وجود مرا می سوزاند...
به نظرت؟

اخم هایش جمع شده و میان ابروانش خط انداخت.
_معما طرح نکن!

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
نه معما نیست... میخوام بدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر می کنی دختری که تا یک ماه و نیم پیش فکر می کردی قاتل عزیزترین آدم زندگیته چی به مادر بزرگت گفته؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 372

پلک هایش را بر روی هم فشرد.
چرا اذیتش می کردم؟
من که آدم زخم زبان نبودم...

با صدای بم و خسته اش به خودم آمدم:
_ نمی دونم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مطمئنا به این سرعت نمی توانست تصویر یک قاتل
را با یک بی گناه عوض کند!
از سمتی هم نمی دانم...
شاید می ترسید دوباره و ناخواسته تهمتی به جانم
بزنند!

بدنه لیوان را رها کرده ، با گرفتن بازوانم به میز تکیه
داده و خیره به نیم رخ جذاب و مردانه اش گفتم:

اگه جای من می موندی چی می گفتی؟
خیلی سوال می پرسی...

بر عکس همیشه که احساسات عجیب و غریبم دلگیر
می شدند اینبار خنده شان گرفته بود.
جهان ناشیانه سعی بر ، بی جواب گذاشتنم داشت !

دم عمیقی گرفتم که عطر مست کننده اش تمام حجم ریه
هایم را پر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا جوری رفتار می کنی انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده...؟

متوجه سوالم نشدم. سری تکان داده و لب زدم:
_ نمی فهمم منظور تو...

اینبار کلافه و پر حرص در حالی که دریای چشمانش
طوفانی شده بود گفت:

_ فهمیدی اشتباه می کردم. فهمیدی که، فهمیدم بی گناه
بودی!

چرا هیچی نمی گی؟ چرا واکنشت...
میخوای چپو ثابت کنی؟

شیطان بودن منو؟ فرشته بودن خودتو؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 373

خوایم دهان باز کرده جلوییش را بگیرم که ادامه داد:
_ همه پشتت در او مدن... از دوستای چندین ساله ام تا
بی بی و سید...
چرا سکوت کردی؟ چرا نمیگی ازم متنفر....

قبل از آنکه حرفش را تمام کند خودم را جل و کشیده،
به سرعت و با صدایی که کمی بلند شده بود گفتم:
_ چون بهت حق دادم!

با دیدن سکوتش دوباره دم عمیقی گرفته و با پر شدن
مجدد عطرش در مشام ، به پشتی صندلی تکیه دادم.

هیچ فکرش را نمی کردم.
روزی مقابلش بر سر یک میز دونفره بنشینم و چایی
هایمان یخ کند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کلمات را در ذهن مرتب کرده و با تر کردن لب هایم
ادامه دادم:

قبول دارم...

دلگیر بودم ازت..._

شد روزایی که... روزایی که با تمام وجودم ازت
متنفر بشم... اما تهش بهت حق می دادم...

تو منو نمی شناختی..._

نه منو نه روحیه امو نه کارایی که جرات انجامشو
دارم و ندارم!

وقتی همه مدارک و شواهد علیه من بود تو چطور باید
اعتماد می کردی؟

مهیار بود...

_مهیار؛ غنچه نیست! تو داغ دار بودی!
نه یه داغ عادی برای یه فامیل دور... تو داغدار
دخترت بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

الان دقیقاً مطمئن نیستم می‌خواهی به چی بررسی اما
اگه می‌خواهی از سمت احساس من صحبت کنی
میگم بهت...
من ازت متفر نیستم جهان جواهری!
بهش فکر کردم...

تو... آدم بدی نیستی...
وگرنه این مدتی که توی اون عمارت بودم برای انتقام
ازم خیلی کارا می‌تونستی کنی. شیش هفت ماه کم
نیست!

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 374

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت طولانی و دودلی لب زدم:

یادته بهم گفتی ""اکثر کسایی که خونبس میشن رو
صیغه می کنن... چون صیغه یه سری محدودیت رو
محو و دست رو برای انتقام باز می کنه...""

حرفت اون لحظه منو ترسوند... اما کم کم فهمیدم...
هرچقدرم افسارت دست غرورت باشه...
اصول اخلاقی خودتو داری!
قانونای خودتو داری..

اگه خلاف اینا بود منو اون روز زیر بارون ول می
کردی بمیرم...
فلفلو مینداختی بیرون...
وقتی توی اون کلبه سوختم کمک نمی کردی!
حتی نمی اومدی آدمی که اجیر کرده بودی بفرستی
بره...

من درکت کردم... بهت حق دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

این نه فرشته بودن منو ثابت می کنه نه شیطان بودن
تورو...

اینا همه بخاطر شرایط بود.

پس... نه...

تو لایق فحش و نفرت نیستی.

"جهان"

موتور را بر روی جک زده و کلاه را از سرم
برداشتم که صدای سید از پشت سرم به گوشم رسید.
_ رفتی بیمارستان؟

بدون چرخیدن به سمتش دستم را لا به لای موهایم
کشیده و سری به نشانه مثبت تکان داده
کلاه کاسکت را بر روی دسته موتور گذاشته و لب
زدم:

_ چرا نخوابیدید سید؟

اتاقتون راحت نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هیچ جا بدون بی بی برام راحت نیست این بحثش
جداس!

آخرین باری که موتور سوار شدی کی بود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت375

با تعجب به سمتش چرخیدم.
فلفلِ غنچه را در آغوشش گرفته و پیشانی اش را
نوازش می کرد. فلفل هم با لذت چشم هایش را بسته و
دم تکان می داد!

با دیدن سکوتم تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_چیه جوون؟ یه سوال ساده انقدر تعجب داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
_نه... فقط توقع نداشتم....
یادم نمیاد آخرین بار کی بود...

گوشه لب هایش بالا رفته و گفت:
_ولی من یادمه...

همانطور نگاهش می کردم که با قدم هایی نرم و آرام
به سمتم آمده و ادامه داد:
_قبل از به دنیا اومدن جانای...

البته بعدشم کم و بیش سوار می شدی !
اما در نهایت چون جانای از موتور می ترسید کنارش
گذاشتی...

پدر بودنو خوب یادگرفته بودی جهان...
اما با وقف کردنت برای جانای خیلی چیزا رو یاد
نگرفتی...

اینه که فکر مو مشغول کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یاد نگرفتم؟ چیو؟
با استفهام سر تکان دادم که گفت:
_ رفتی غنچه رو ببینی؟

کلافه گفتم:

_ سید این سوالاتی پراکنده برای چیه؟ می خوای به
چی برسی؟ رک بگو...

شانه ای بالا انداخته و دستش را از پیشانی فلفل به
چانه اش هدایت کرد.

_ من رک جوون!
سوال اینجاست، تو با خودت و...

به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
_ اون رک هستی؟

_ من هنوز هیچی نفهمیدم سید!

لبخند زده و سر تکان داد:
_ میفهمی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت376

فکر نمی کنم بی بی بیشتر از این بتونه بیمارستانو
تحمل کنه از سمتی موندن اون دخترم اونجا تنها
خطرناکه.

سر تکان داده و گفتم:
_ محافظ گذاشتم بر اشون...
هم داخل لابی هم محوطه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

__ یعنی خیالت راحتہ؟

بدون مکث و محکم گفتم:
__ نہ...__

با کشیده شدن ریشه ها تسبیح به دست فلفل تک خندی
زده و گفت:
__ پس فردا بیارشون عمارت... هم خیال من راحتہ هم
خودت...__

حق با سید بود.
سری به نشانه مثبت تکان دادم کہ تلفن همراهم در
جیبم لرزید.
آن را بیرون کشیده و با دیدن اسم مہیار اخم ہایم جمع
شد .

تماس را وصل کرده و آن را کنار گوشم قرار دادم:
__ مہیار؟ چیشده؟__

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ حواسم به ساعت نبود می خواستم قطع کنم اما انگار
خواب نبودی

_ نه بیدار بودم... بگو...

_ ببین... آم... خونه ای؟

دستی به گردنم کشیده و گفتم:
_ پاشو بیا مهیار

مهیار را بهتر از خودش می شناختم . انقدر که لحن
صحبتش هم او را برایم تعریف می کرد.
تک خندی زده و گفت:
_ یعنی «ف» بگم میری «فرحزاد»
درو باز کن...

ریموت را از جیبم بیرون کشیده و دکمه اش را زدم.
صدایش در گوشم پیچید :
_ دمت گرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 377

با یاد آوری آنکه به سید درباره نوید و تحقیقاتم چیزی
نگفته ام، دست هایم را داخل کتم فرو برده و گفتم:
_سید...

یه چیزی هست که باید بهتون بگم.

سری تکان داده و گفت:

_انشالا که خیره... بگو بابا...

با مکث دم عمیقی گرفته و گفتم:

_نوید... انگار یه ارتباطی با جانا داشته یه سری نامه
و وسیله پیدا کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چهره آرام سید به یکباره تیره شد.
همه به یک اندازه از این مرد نفرت داشتیم...
مردی که نه لایق لقب همسر بود نه پدر!

سید برای چندمین بار دانه تسبیحش را میان انگشتانش
چرخاند و گفت:

خیری توی این قضیه نیست پسر...

احساس خوبی بهش ندارم.

این نامرد بی وجدان... این مرتیکه گرگ!

حیف گرگ... اون با چنگ و دندون خانوادشو زیر

بال و پر می گیره نه اینکه بر عکس با چنگ و دندون

اونارو تیکه تیکه کنه!

کلافه نفسش را فوت کرد.

درکش می کردم. جیران اگر نوه تنی بی بی و سید

نبود اما همیشه عزیز بود. هم خودش هم جانایش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با صدای مهیار از خاطرات قدیمی جدا شدم:
_باید تکلیفمونو باهانش روشن کنیم. منم حس خوبی
بهش ندارم اما اگه اون با قاتل ارتباطی داشته باشه باید
تقاصشو پس بده.
با مکت به پشتی مبل تک نفره ای که بر رویش نشسته
بود تکیه داده و گفت:

_فردا میری سراغش؟

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_فردا همیشه... میخوام بی بی رو بیارم عمارت...
نمیخوام ذره ای آرامشش بهم بریزه
مهیار سری تکان داده و گفت:
- هر وقت خواستی بری بهم خبر بده...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 378

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_فر دا بیا... بی بی دلش برات تنگ شده به سیا و
فر هادم بگو..._

_باشه...
کیف سامسونتش را از روی میز برداشته و گفت:
_پس فعلا... با اجازتون سید.

سید با مهربانی از جایش بلند شده و در حالی که دست
مهیار را می فشرد گفت:
_خدا به همراهت پسر... اگه تونستی نامزدتم بیار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند مهیار کش آمده و به من نگاه کرد . آنقدر از
مهتاب درشت شنیده بودم که هیچ کس در این سی و
چند سال بارم نکرده بود !
حق داشت بخندد برای خودم هم خنده دار بود!

"غنچه"

یک سمت شانه ام را بر دیوار کنار پنجره تکیه داده و
با انگشت بر روی شیشه بخار گرفته طرح های مدور
می کشیدم.

که صدای بی بی متوقف کرده و به سمتش چرخیدم.
_ سلام صبح بخیر بی بی..._

_ سلام مادر... نخوابیدی؟_

دم صبحم که بیدار شدم کنار پنجره بودی..._

تکیه ام را برداشته و به سمتش رفتم.

_ خوابم نبرد... فکرم مشغول بود._

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی نگاهم کرده و گفت:
_ مشغول جهان؟

از آنکه در یک حدس متوجه شده بود چشم هایم گرد
شد اما به سرعت پلک زده و با گرفتن نگاهم بی فکر
گفتم:
_ نه، جهان که دیشب او مد...

زبانم را به سرعت گاز گرفتم. من چرا اینطور می
کردم؟؟
ضربان قلبم به هزار رسیده، کف دست هایم عرق
کرده و چیزی بر نفس هایم سد می شد.

بی بی خندید و سر تکان داد با چشمانی که برق می
زد گفت:
_ دیشب اینجا او مد!!!

نویسنده: #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت379

گرمایی که در جای جای صورتم می چرخید را به
خوبی حس می کردم. باز سرخ شده بودم...
لعنت به این حالات من!

برای جلوگیری از سوتی بیشتری تنها سر تکان دادم

با مکت کوتاه‌ای برای رفع و رجوع فکر بی بی دم
عمیقی گرفته و لب زدم:
_من...

_رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون
دختر جان...

موهای سفید منو بشمار بعد رنگم کن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خندید و ادامه داد:
_ خوشحال شدم که او مد...

خوشحال شد؟
قبل از آنکه بتوانم بپرسم درب اتاق با دو تقه باز شد.
پرستار، دکتر و پشت سرشان جهان و سید وارد اتاق شدند!
از جایم بلند شده و سلام کردم .

دکتر با خوشرویی سلام بلند بالایی کرده و به سمت بی بی حرکت کرد .
من هم متقابلاً به سمت سید رفتم .
انگار جهان گفته بود با بی بی صحبت کردم که گفت:
_ نظرش عوض نشده دخترم؟

سری تکان داده و لب زدم:
_ نمیدونم...
با صدای دکتر هر سه به سمتش چرخیدیم .

_ خب... درباره عمل... تصمیم گرفتید؟

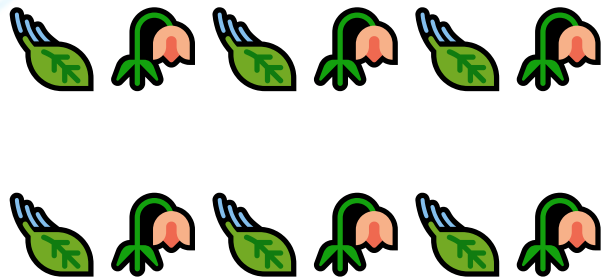
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همه چشم شده و به دهان بی بی خیره بودیم.
بی بی که اخم هایش جمع شده بود.
یعنی قبول نمی کرد؟

بی بی با مکت به ترتیب به سید، جهان و در آخر به
من نگاه کرد.
دم عمیقی گرفته و با برداشتن ماسک گفت:
_ میخوام نتیجه هامو ببینم دکتر...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت380

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دکتر با تعجب پرونده فلزی میان دست هایش را بسته
و با نیم نگاهی به پرستار جوان کنارش گفت:
_نتیجه هاتون...؟
نتیجه آزمایش منظور تونه؟

قبل از آنکه بی بی جواب دکتر را بدهد، سید خندید و
در حالی که دستش را بر روی شانه جهان می گذاشت
گفت:

_ از شما نتیجه نمی خواد دکتر جان از نوه اش، نتیجه
می خواد !

بی اختیار تک خندی زده و دستم را بر روی دهانم
گذاشتم .

جهان که انگار تازه متوجه منظور بی بی شده بود با
اخمی ریز، نوچی کرده و با دم عمیقی سرش را به
سمتم چرخاند.

به سرعت لبخندم را جمع کرده و دستم را برداشتم اما
مطمئن بودم آثار خنده در صورتم هویداس!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرم را به سمت پنجره چرخانده و اجازه کش آمدن لب هایم را صادر کردم. هر چند مطمئن نبودم در دید جهان هست یا نه!

دکتر با لبخند و آرامش گفت:

پس خانم مشیری بهتون فرم رضایت عمل رو میده
پر کنید من شخصا به باقی کارا رسیدگی میکنم.
جای نگرانی نیست .

همه سر تکان داده و تشکر کردیم .
با خروج دکتر از اتاق سید اولین نفر به سمت بی بی
رفته ، شانه هایش را در آغوش کشیده و بر شقیقه اش
بوسه زد .

با لذت به تابلو زیبا و پر آرامش مقابلم خیره شده بودم
که صدای جهان را درست زیر گوشم شنیدم:
به من خندیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم هایم گرد شده و سر چرخاندم اما برعکس
تصورم دست هایش را پشتش قفل کرده و بدون ذره
ای انعطاف نگاهش به سید و بی بی بود!
یعنی صدایش توهم بود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت381

همانطور مات و مبهوت نگاهش می کردم که صدای
صاف شدن گلوی بی بی نگاهم را به سمت خودش
کشید.

سید کاپشنش را انتهای تخت گذاشته و گفت :
ما بریم کارای ترخیص و رضایت نامه رو کنیم.
شما آماده شید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان در پی حرف های سید سری تکان داده و گفت:
من میرم حسابداری...

**

با بسته شدن درب اتاق ابروهایم بالا رفته و ناخودآگاه
بازدمم را با صدا بیرون فرستادم.
هنوز گیج و گنگ بودم...

زندگی در عمارت جواهری در این حد بر روی روانم
تاثیر گذاشته بود؟
"شاید!"

چانه ام را خارانده و سری تکان دادم.

سر بلند کردم که با نگاه خندان و معنی دار بی بی
روبه رو شدم.

خدایا من هیچ وقت در طول زندگی بیست و چندساله
ام این همه گاف نداده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یعنی همه را جمع کردم برای این روز ها؟

با یاد رضایت بی بی برای عمل ناخودآگاه چشم هایم
پر شده و لبخندم کش آمد .
با دو قدم نزدیکش شده و او را در آغوش کشیدم.

_ مرسی بی بی..._

دستش را نرم و آرام بر روی کمرم گذاشته و گفت:
_ غنچه... می خوام یه چیزی رو بهت بگم... می
خوام خوب گوش بدی..._

انگشتانم را نرم بر روی مژه های تر شده ام کشیده و
بامکت عقب رفتم.
بی بی دست هایم را میان دستانش گرفته و گفت:
_ مرگ دست خداس..._

میان حرفش پریده و معترضانه گفتم:
_ بی بی !_

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 382

اخم کرده و گفت:

_ گوش کن دختر جان...

هر چیزی با یه دلیل موجه اتفاق میفته.
هر کسی به هر طریقی که وارد زندگیمون میشه
بالاخره یه نقشی رو بازی می کنه.

بعضی وقتا خوشحال می شیم بعضی وقتا آزار
میبینیم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما همه اینا به کنار ما یه روز به دنیا میاییم و یه روزم
از دنیا می ریم.
شاید خیلی چیزا دست خودمون باشه اما زندگی و
مرگ دست ما نیست .

مرگ، چیزی نیست که انتخابش دست من باشه
دختر... چه بسا بی عمل تا چند سال زنده بمونم!

عمل فقط یه گزینه برای زندگی بود که من انتخابش
کردم.

چیزی که میخوام بگم اینه...
گفتی جهان تنهاست اما من اینطور فکر نمی کنم...
مطمئنم چه من باشم چه نباشم، جهان یه حامی و
همدرد قوی تر از من داره...
تو!

ناخودآگاه بدنم را عقب کشیدم که فشار دستان بی بی
بر روی دستم بیشتر شده و گفت :
_حاشا کردن خیلی راحت می شد آگه چشمات حرف
دل تو رو نمی کردن !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دهان باز کرده و با کلماتی که حتی توانایی مرتب
کردنشان را نداشتیم گفتیم:
_من... جهان....

_مهم نیست تو انکار کنی...
یکی از دستانم را رها کرده و در حالی که بر روی
قلبم می گذاشت گفت:
_هر لحظه حسش می کنی... از بین نمیره!
فقط قوی تر از روز قبل میشه...

چیزی مثل یک جریان الکتریکی به یکبار از تمام بدنم
عبور کرد... مغزم... گردنم... قلبم... قلبم...

نگاهم بر روی صورت بی بی دو دو می زد که درب
اتاق با سه تقه آرام و منظم از هم باز شد.
جهان وارد اتاق شده و با نگاهش دست های قفل شده
من و بی بی را شکار کرد. با یک پلک زدن آرام
گفت:
_چرا آماده نشدید؟ .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت383

بی بی با لبخند سرتکان داده و در حالی که پاهایش را
از تخت آویزان می کرد گفت:
_ الان میشم پسر جان!

با نشستن بی بی بر روی صندلی چرخ داری که
جهان همراهش آورده بود، دسته های صندلی را در
دستانم گرفته و خواستم به عقب قدم بردارم که حضور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان را در نزدیک ترین فاصله پشت سرم احساس کردم.

دست هایش را از دو طرف پهلوهایم عبور داده و کنار دست هایم گذاشت.
من بی بی رو میارم...

صدای آرامش در همجواری نفس های گرمش واقعا دیوانه کننده بود.
این مرد با روح و روان من چه می کرد؟

آب دهانم را قورت داده و دست هایم را عقب کشیدم اما نمی دانستم از این حصار که به دورم پیچیده و قصد عقب نشینی نداشت چگونه خارج شوم .

سر چرخاندم، نیم رخم به سمت جهان بود.
با یک حساب سر انگشتی به فراصت دریافتم با کوچکترین حرکتی کاملا در آغوشش فرو می رفتم.
با تر کردن لب هایم پیچ زدم:
من رد شم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هومی کرد اما ذره ای در جایش جابه جا نشد.

ضربان قلبم از این فاصله کم به بالا ترین درجه
خودش رسیده بود و حس می کردم چیزی تا رسوایی
ام نمانده که زیر گوشم پچ زد:
_ چرا نمیری؟

به وضوح داشت ادیت می کرد!

می خواستم بگویم چون مانند حصار به دورم حلقه
ای...!

اگر کنار بکشی...!

فاصله را بیشتر کنی...!

شاید بتوانم بروم...!!

اما آخ از قلب بی جنبه ام؛ زبان درازم را لال کرده و
مشامم می خواست سرشار از عطر لعنتی و مست
کننده اش شود ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید کاری می کردم نمی خواستم اینگونه سرِ دلم
برایش رو شود!

زود باش غنچه تو از پیشش وقتی نعره می کشید
بر آمدی حالا که آرام شده بخت می دهی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت384

نگاهم بر روی رگ های برجسته دست چپش کش
آمد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قطعا جهان را تا وقتی خودش نخواهد نمی توانم تکان
بدهم... چه در زمان های عادی و چه حالا که حس
ششم به یقین رسیده بازی اش گرفته...

باشد!

حالا که بازی می خواست ،بازی می کنیم!
با فکر به کاری که می خواستم انجام بدهم لب گزیده و
در دل لعنت بر شیطانی گفتم.
سپس بدون مکث دستم را بر روی دستش گذاشتم...

حس کردم شوکه شدنش را...

حبس شدن نفسش را...

از این حس قدرتی که به یکباره زیر پوستم دوید نفس
حبس کردم.

قبلا گفته بودم من را نمیشناسد...

نه من را نه روحیه ام را نه کارهایی که جرات
انجامش را دارم و ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از شوکی که به او وارد کرده بودم استفاده کرده به آرامی زیر دستش زده ،از آن فاصله کم و لعنتی که میانمان ایجاد کرده بود بیرون آمدم.

گلویم را صاف کرده و درحالی که بر روی پاشنه میچرخیدم گفتم:
_پس سید کجاست؟

_اینجام دخترم...

سید درحالی که دو سه برگه آپیچ را در جیب کتش فرو می کرد لبخند زده و گفت :
_خب ... میتونیم بریم.

سری تکان داده و زیر چشمی به جهان نگاه کردم.
چشمانش بر روی دست های صندلی بی بی قفل شده بود!

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت385

کمی به سمتش خم شده و با صدای نسبتاً آرامی گفتم:
_چیزی روی دسته های صندلی هست؟

اخم هایش جمع شده و با مکت سرش را به سمتم
چرخاند.

دسته صندلی را میان انگشتانش فشرد و آن را به
حرکت در آورد.

_نزدیک من بمون...

شانه بالا انداخته و شانه به شانه اش حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تمام طول مسیر بیمارستان تا عمارت بی بی آیت
الکرسی خواند و ذکر گفت.
حضورش ، زمزمه هایش به شکل فوق العاده ای
آرامش بخش بود
آرامشی که غیر قابل انکار بود.

با ورود ماشین به مسیر خاکی عمارت متوجه ماشین
های مهیار ، فرهاد و سیاوش شدم.
همه باهم آمده بودند؟

سوالی که فکرم را مشغول کرده بود را بی بی به
زبان آورد .
سید با لبخند گفت:
_ من گفتم بچه ها بیان...

لبخند بی بی عریض شده و گفت:
_ دلم بر اشون تنگ شده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

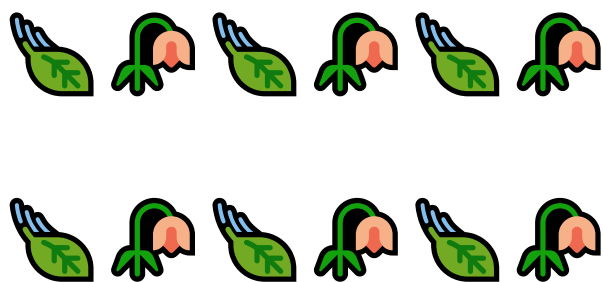
@darkhast_romanm

با توقف ماشین جهان به سرعت پیاده شد تا صندوق بی بی را از صندوق در بیاورد . در این فاصله بی بی با تای ابروی بالا رفته ای به صف بادیگارد ها گفت:
_جهان اینجا رو به پادگان قرض داده؟
چخبره؟

دست را بر روی پایش گذاشته و گفتم:
_برای محافظت...

با باز شدن درب سمت بی بی دستگیره سمت خودم را میان انگشتانم گرفته و با باز کردن درب از ماشین پیاده شدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#پارت 386

ماشین را دور زده ، به سمت بی بی رفته و کنارش ایستادم.

سید در حال جابه جا کردن وسیله های داخل صندوق جهان را مخاطب قرار داد:
_آسانسور توی آشپزخونه مشکلی نداره؟ میتونیم استفاده کنیم؟

چشمانم گرد شد .
در این عمارت که آسانسوری نبود!

البته تا جایی که من می دانستم...
بود؟؟؟ کجا بود؟ چطور متوجهش نشده بودم؟

جهان با آرامش و اطمینان سری تکان داده و گفت:
_اره...

مشکلی نداره ، سپردم بچه ها سرویسش کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با تمام شدن حرفش صندلی بی بی را به حرکت
در آورد که در همین لحظه صدای شاد و بشاش
سیاوش هم بلند شد:
_ خدا همه رو به معشوقشون برسونه...
_ چطوری عشق م..._

سید که هنوز پشت جیب جهان ایستاده بود در همین
حین در حالی که تسبیحش را با نگاه ریز شده ای به
دور دستش می چرخاند بیرون آمد.

سیاوش به سرعت جمله اش را ناتمام رها کرده و با
قیافه ای نیمه سخته کرده، با دست هایی که مثل پرنده
باز شده بود به سمت سید حرکت کرد .

انگار همه با اخلاق و حرف های سیاوش عادت
داشتند که بی بی خندید، جهان انگشتش را گوشه لبش
کشید و سید سری به نشانه تهدید تکان داد...

_ سیاوش بزار بریم بالا بعد شروع کن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چهره سیاوش به یکباره جدی شده و گفت:
_حق با توعه... من بی بی رو میارم بالا!

قبل از آنکه جهان دهان باز کرده مخالفت کند.
سیاوش با سرعت باد دسته های صندلی را گرفته و به
سمت پشت عمارت دوید!

_سیاوش! سرعتتو کم کن وگرنه...

صدای خنده بلند بی بی مانع ادامه حرف جهان شد.

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت387

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سید با تک خندی در حالی که به سمت پله های
ورودی می رفت گفت:

_نگران نباش سیاوش بر عکس شیطنتاش خیلی
محتاطه... نبود، گوشاش تو دستام بود!
بی بی ام از سرعت بدش نمیاد!

جهان سری تکان داد و به من اشاره کرد تا جلوتر از
او حرکت کنم .
لبخند کوچکی به این حرکتش زده و پشت سر سید پله
ها را طی کردم.

در فاصله یک روز... چقدر همه چیز عوض شد.
تتفر جهان از من حس نمی شد و من... آرام بودم! حتی
خوشحال...

در کنار مردی که فکر می کردم هرگز بی گناهی ام
برایش فاش نخواهد شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اولین قدمی که به داخل عمارت برداشتم، فردی به شدت به قفسه سینه ام چسبیده و دست هایش دورم حلقه شد!

با چشم های گرد دست هایم را بالا آورده و بر روی پهلو هایش گذاشتم.

قبل از آنکه حرفی بزنم عطرش در مشامم پیچید ...
ناباورانه لب زدم:
مهتاب؟ تو... چجوری...

با دیدن مهیار که دست برایم تکان داد تازه یادم آمد
ماشین او و فرهاد هم پارک شده بود!
دست هایم را از پهلو هایش عبور داده و با خیال
راحت در آغوشم فشردمش...

_دلم برات تنگ شده بودا...
لب زدم:
من بیشتر خانم وکیل...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عقب کشیده و با نگاه به پشت سرم با سنگین ترین
لحن ممکن سلام کرد !
بدون چرخیدن میتوانستم حدس بزنم مخاطب این سلام
جهان است...

فکر می کنم باید در اولین فرصت کاری برای این
رابطه شکراب میانشان می کردم.
با صدای زنگ کوتاهی درست در کنارم جهان به
سمت تابلو بزرگ کنار ورودی رفته و آن را کنار
کشید .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت388

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آسانسور اینجا بود؟؟؟

من در روز چندین بار از این قسمت رد می شدم اما نه تا به حال درباره اش شنیده بودم ،نه آن را دیده بودم !

ممکن است این عمارت سوپرایز دیگری جز آسانسور مخفی اش داشته باشد؟

با کنار رفتن تابلو و باز شدن درب شیشه ای آسانسور دهان باز مانده ام را بسته و لبخند چاشنی صورت متعجبم کردم.

بی بی در حالی که از شدت خنده سرخ شده بود همراه با سیاوش از آسانسور بیرون آمده و به سمت پذیرایی حرکت کردند.

دم عمیقی گرفته و رو به مهتاب گفتم:
_ من برم لباسامو عوض کنم پیام...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برو توی پذیرایی...

سری تکان داده و گفت:
_ باشه... زود بیا...

متقابلا سری تکان داده و به سمت پله های منتهی به طبقه دوم حرکت کردم .
بی خوابی دیشب حسابی بر چشمان و حرکاتم قالب شده بود.
حس می کردم در کند ترین حالت ممکنم...

تک خندی به این حالم زدم...
یاد شخصیت فر فره (خرس تنبل) در کارتون زوتوپیا افتادم...

دستی به گردن خسته ام کشیده ، همزمان با تکان دادنش به چپ و راست ، دست دیگرم را به نرده ها بند کرده و پله ها را یکی پس از دیگری طی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با رسیدن به نیمه پله ها چشمانم را بسته و خمیازه ای کشیدم که نفهمیدم چگونه زیر پایم خالی شد.

درست قبل از برخورد با هر جای احتمالی دست هایی گرم و آشنا سفت و محکم به دورم پیچید.
با دم عمیقی به خوبی فهمیدم فرد پشت سرم کیست..

صاحب این عطر تنها جهان بود و بس...
اگر کمی دیگر فشار دستانش را زیاد میکرد حتما
تمامم در او حل میشد

نویسنده : #مونسا



متن کاو - استخراجگر متن:

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده و حق عضویتی آبشون حرام است!
آب دهانم را به زحمت فرو فرستاده، چشمانی که از
شدت شوک و ترس بسته و فشار می دادم را باز
کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیچ! ... خدای من... درست در یک وجبی لبه پله نگهم داشته بود! خون در عروقم یخ بسته و بی اختیار نفس هایم عمیق و سریع شد. با وجود فاصله صفر میانمان حالاتم را به خوبی احساس کرد که صدایش را محکم و با اطمینان در گوشم شنیدم نترس.. ولت نمی کنم. کوبش ضربات محکم قلبش را بر روی کتفم حس می کردم ... ضرباتی که حالا قلب مرا هم به تپش های پرهیجان انداخته بود! درست نیست اما... خدایا، این حجم از آرامش و امنیت میان بازوان یک مرد؟ دستان لرزان و یخ زده ام را به آهستگی بالا آورده و بر روی دستانش گذاشتم. با مکث کوتاهی به سرعت صاف ایستاده و دستش را از دور شکم باز کرد. گرمایی که زیر پوستم دوید نوید سرخ شدن گونه هایم را می داد. | با وجود آنکه نمی خواستم جهان صورت گلگون شده از شرمم را ببیند سر به زیر چرخیده و لب زدم :

ممنون... خواستم به سرعت نور از او فاصله بگیرم که اینبار مچم اسیر انگشتانش شد. برو اتاقت و استراحت کن. سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوبم... لازم نیست. مچم را رها کرده و در حالی که از کنار عبور می کرد گفت :

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویتی ایشان حرام است | این یه پیشنهاد نبود. | زبانم به سرعت چرخیده و گفتم :

یعنی دستوره؟ همانطور که به راهش ادامه می داد کمی به سمت چرخیده و اخم ریزی مهمان ابروان پر پشت و مردانه اش کرد. بی اختیار خندیدم. تنش های از بین رفته میانمان چقدر دلچسب بود لحظه ای نگاهش از چشمانم بر روی لبخندم حرکت کرد اما به سرعت گلویی صاف کرده و دوباره به مسیرش ادامه داد. همین لحظه پسر بچه بور و بامزه ای با سرعت تمام به پاهای جهان برخورد کرده و از پشت بر روی زمین افتاد. | جهان به سرعت بر روی زانوانش نیمه نشسته شده و گفت :

ایلیار! حواست کجاست پسر؟ چرا می دویی! ایلیار که حالا فهمیده بودم پسر فرهاد است با لب هایی آویزان دستی به پیشانی اش کشیده و چشمانش پر شد. انگار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چیزی درونم فرو ریخت ... لب گزیده ، پله های باقی مانده را بالا رفته و کنار جهان درست در مقابل ایلپار نشستم . زیر لب با غیظ به جهان گفتم: الان وقت دعوا کردن بچه اس ؟ دو طرف صورت ایلپار را در میان دستام گرفته و گفتم :

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویتی ایشون حرام است |
چیزیت شد ؟ ایلپار با چشمان درشت و پر شده اش سری به نشانه مثبت تکان داده و با انگشتانش به پیشانی اش اشاره کرده و گفت :
ایندام اوخ... خندیدم و لب هایم را بر روی پیشانی اش گذاشتم.

بین الان خوب میشی....؟ بی حرف نگاهم کرد انگار بوسه بیشتری می خواست! جهان با دو انگشت بینی کوچکش را کشیده و با صدایی که انگار خنده را پنهان کرده بود گفت :
چجوری پله هارو بالا اومدی؟ ایلپار تخس شاننه بالا انداخت ... انگار هیچ جوره قصد جواب دادن به جهان را نداشت. دست هایم را به سمتش دراز کردم که بی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرف به سمت آمده و دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد. چقدر شیرین بود؟ دست هایم را به دورش محکم کرده و از جایم بلند شدم. جهان نیز همزمان با من درجایش ایستاد. | با لبخندی که قصد جدا شدن از لب هایم را نداشت گفتم :

لباسامو عوض کنم میبرمش پایین... با نیم نگاهی به ایلیار سری تکان داده و به سمت اتاقش حرکت کرد. ایلیار را با خودم به سمت اتاقم بردم که متوجه درب نیمه باز اتاقم شدم. حدسی که می آمد بر روی زبانم بنشیند با اعتراف کودکانه ایلیار محو شد :

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویتی ایشان حرام است !
لولو داله.. تک خندی زده و گفتم : لولو نداره... پیشی داره..... مقابل درب آرام بر روی زمین گذاشتمش که پایم را سفت و سخت چسبیده و اسر بالا انداخت...
درب را هل داده و با باز شدن کاملش سرکی به داخل کشیده و فلفل را صدا زدم. انگار او هم از حضور ایلیار ترسیده بود که تنها نوک دمش از زیر تخت مشخص بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فلفل... بیا بیرون استتار خوبی نکردی عزیزم. دمش
را به سرعت زیر تخت کشید.
خندیدم و دست های ایلیار را از پاهایم جدا کرده به
سمت تخت بردم. وقتی خودش را عقب کشید و لب
هایش آویزان شد دستش را رها کرده و تنهایی به
سمت تخت رفتم. نباید او را بالاجبار با ترسش رو به
رو می کردم. باید ابتدا نشانش می دادم ترس و
خطری او را تهدید نمی کند. رو تختی را به آهستگی
بالا آورده و به زیر تخت خم شدم. فلفل با تخیسی تمام
قدمی به عقب رفته و بر روی زمین نشست. ایلیار با
کنجکاوی قدمی جلو آمده و کمی به زیر تخت خم شد
با دیدن فلفل صاف ایستاده و با چشم هایی گرد شده به
سمتم دوید. با دست های کوچکش به بازویم چسبیده و
تکرار کرد: لولو داله..

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده و حق عضویت ایشان حرام است |
دستم را نوازش وار بر روی موهایش کشیده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لولو نیست... ببین پیشی.. فقط رنگش سیاهه... فلفل با این حرفم به آرامی سرش را از زیر تخت بیرون آورده و به ایلپار خیره شده .

سپس کامل بیرون آمد. دست هایش را بر روی زانوانم گذاشته و کمی خودش را کشید .. با وجود چند ماهی که گذشته بود هنوز آنچنان رشد نکرده بود و هنوز ابعاد کوچکی داشت ! حتی با این کشش به نزدیکی سینه ام هم نرسید. برای آنکه ایلپار را از جانب فلفل کاملاً مطمئن کنم دستم را بر روی سرش کشیدم. با رسیدن انگشتانم به گوشش آن را به شدت تکان دادم و صورتش را کف دستم فرو کرد . آرام به سمت ایلپار چرخیده و گفتم :

می خوای تو ام نازش کنی؟ چشمان درشتش را از روی بدن فلفل به چشمانم سوق دادم و سری به نشانه مثبت تکان داد . دستم را جلو برده و وقتی دست کوچکش را میان دستم گذاشت آن را به آهستگی به سر فلفل نزدیک کرده و رویش گذاشتم. فلفل که گویا نازکش جدید پیدا کرده بود از روی پایم پایین آمده و به سمت ایلپار رفت. بدون آنکه باعث ترس و نگرانی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اش شود در چند قدمی اش به پهلو روی زمین نشست
و سرش را زیر دست کوچک ایلپار کشید.

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده و حق عضویتی ایشان حرام است ||
خب ظاهر ا کنار آمده بودند!!

* * * * *

همزمان با طی کردن آخرین پله، ایلپار و فلفل را بر
روی زمین گذاشتم. ایلپار بدون لحظه ای تعلل با خنده
شاد و بلندی فلفل را در آغوش گرفته و به سمت
پذیرایی دوید. نتوانستم مانع خنده ام شوم... هم
صدای خنده پرشیطنت ایلپار شیرین بود هم چهره
پوکر مانده فلفل! خواستم به سمت پذیرایی حرکت کنم
که صدای جهان مانع شد.

احتمالا فلفل تا دو، سه روز نبینی! با ابروان بالا رفته
به سمتش چرخیدم دوباره به لباس های رسمی و اتو
کشیده خودش برگشته بود و جا داشت یک «فتبارک
الله احسن الخالقین» نثارش کرد! سری به نشانه
استفهام تکان دادم که گوشه لبش کمی بالا رفته و گفت
:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اولین باری که جانارو دید جوری بردش که سه روز بعد بزور پشش گرفتم! از تصورش لبخند روی لب هایم کش آمد اما سوالی هم در پس ذهنم شکل گرفت.. اگر فرهاد و جهان دوستان چندین ساله بودند پس چطور ایلیار اولین بار... قبل از آنکه سوالم در ذهنم شکلی کامل بگیرد جهان پاسخش را داد: ایران نبودن... هم فرهاد هم ایلیار به مدت ایتالیا بودن. سری تکان دادم که همین لحظه سیاوش به سمتمان آمد: شماها اینجا هستید؟ بیایید دیگه سید منو فرستاد پی شما!

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویتی ایشون حرام است؟ جهان دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و درحالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت: شایدم خواسته از بغل بی بی بلندت کنه... سیاوش چشم ریز کرد و انگار حس کرد حق با جهان است با سرعت نور به سمت پذیرایی دوید و صدای اعتراضش بلند شد! | گویا جدا حق با جهان بود! "جهان" سری برای مهیار که در حال صحبت با مهتاب بود تکان داده و کنار فرهاد نشستم. چشمانش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

را لحظه ای از روی صفحه موبایلش بلند کرده و در حالی که دوباره چیزی را تایپ می کرد گفت:
خبری از نوید نشد؟ سری به نشانه نفی تکان داده و با لبخند کوچکی به چهره خندان ایلین گفت:
مگه قرار بود خبری بشه؟ آمار لحظه ایشو دارم...
صفحه موبایلش را قفل کرده و در حالی که آن را درون جیبش هل می داد به سمتم چرخیده و گفت:
اسمشو هرچی می خوای بزار... حس ششم، توهم یا هر چیز دیگه... احساس بدی بهش دارم. لب هایم را تر کرده و لب زدم: | مطمئنی احساس بدت به خاطر آزیتا نیست؟

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویت ایشون حرام است؟
اخم هایش جمع شده و گفت:
من کاری با اون ندارم جهان! نگاهم را یکدور در سالن چرخانده و با مکث بر روی غنچه که کنار مهتاب نشسته بود و می خندید گفتم:
اما اون داره... متین و کلافه کرده بود. سرخ شدن صورت فرهاد را حس کردم. _ اومده بود شرکتت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم : فقط نوید و سیاوش توی شرکت بودن. بهش رسیدگی می کنم تو.. میان حرفش آمده و گفتم:|

معنی این جملت رو خوب می دونم فرهاد، میخوای زنگ بزنی و تهدیدش کنی برگرده همون جایی که بوده اما اینطوری نمیشه! بشین و باهات صحبت کن! | کلافه دستی میان موهایش برده و گفت : می خواد ایلیا رو ببینه نگاهم را بر روی ایلیار کشیده و گفتم :

تا ابد نمیتونی جلوی این دیدار و بگیری ... تو تونستی مانع نوید بشی... نوید توی زندان بود... نه تمام مدت؟

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی نویسنده و حق عضویتی ایشون حرام است ! صدایم به یکباره و بی اختیار بالا رفت:| دیدی که آخرشم درست زیر گوشم یه راهی برای ارتباط با جانا پیدا کرد؟ سکوت به یکباره در سالن حکم فرما شد و بی بی به سرعت پرسید : کی؟ نگاهم را به سید دوختم که با نگاه شماتت باری به من رو به بی بی گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعدا در باره اش صحبت می کنیم خانم... بی بی، بی
میل سری به نشانه باشه تکان داد . فرهاد پلک هایش
را بر روی هم فشار داده و گفت :
حق با تو... دم عمیقی گرفته و اینبار آرام تر ادامه دادم
:

فرار از حقیقت راهش نیست... هر اتفاقی ام که می
خواد بیفته، حقیقت تلخ بهتر از دروغ شیرینه...

"غنچه"

اینارم بیرم؟ بشقاب هارا شمرد و گفتم :
زیاد نداشتی گیلدا؟ گازی به کاهو بزرگ در دستش
زده و ابرو بالا انداخت . با تردید سر تکان داده و گفتم
: اما... هشت نفرن آخه...

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده و حق عضویتی ایشان حرام است !
دست از جویدن کشیده و با فرستادن کاهو به یک
سمت لپش گفت :

گلم کیارو فاکتور گرفتی؟ من ، تو و رباب خانم
قراره سر میز باشیم.. چشم هایم گرد شده و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

من...؟ فکر نکنم من... با جدیت گفت :
چپو فکر نکنی؟ نگاهی به اطراف و پله های منتهی به
طبقه بالا انداخته و گفت :

بیگناهیت ثابت شده ... دم عمیقی گرفته و گفتم :
برای همه نه! ثریا و فخر السلطان هنوز نمیدونن!
دستش را بالا آورده و گفت : اولاً فخری نیست! |
دوما مطمئنم جهان برای ثریا به برنامه ای چیده ...
پوفی کشیده و لب زدم :

نمیدونم... نمی خوام جهان تو شرایط سختی قرار
بگیره اونم الان که تازه متوجه شده باید جای دیگه
دنبال قاتل بگرده و از یه طرفم مراقب من باشه ...
دختر... غذا یخ کرد . با صدای رباب خانم گیلدا
چشمکی زده و گفت :

خواندن این رمان در هر کانالی جز کانال اصلی
نویسنده و حق عضویتی ایشان حرام است
من دلم چلچراغه نگران نباش. اصلاً یه حس خیلی
خوبی دارم امروز....
مهه! |

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قیافه گیلدا با صدای بلند ایلبار لحظه ای در هم گره
خورده و با چشم هایی
بسته گفت :

دوست دارم بدونم کی جز جقجه فرهاد به عمه اش
میگه ممه! یعنی توی طول مسیر پر فراز و نشیب
زندگیم هیشکی اینطوری تخریم نکرده بود! آبرویی
ام نمونده از دست این فسقله دو دندون نیا وروجک...
الان میام درحالی که سینی حاوی سالاد ها و ماست ها
را بر می داشت ادامه داد : من برم تا این باز از پله ها
عبور مرور نکرده! اینبار فلفلم بغلشه... و اویلایی
میشه برا خودش. باز میشه با آبنبات ایلبار جمع و
جور کرد اما فلفل رسما تا یه ماه بهم چشم غره میره!
خندیدم و به بازویش کوبیدم . دربارہ دخترم درست
صحبت کن... دخترا ... گیلدا با صدای بلندی در
جواب رباب خانم گفت : چشم... رفتیم. با برداشتن
ظرف تزئین شده سوپ جو پشت سر گیلدا حرکت
کردم. با رسیدن به سالن غذاخوری مجلل نگاه پر
تردیدی به میز انداختم . ثریا در حال مرتب کردن
وسایل میز بود. با این شرایط قراری بر بودن من بر
سر این میز نبود خواستم قدمی به عقب بردارم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستی پشت کمرم نشست. vip. 🌍👉 (رمان نیم تاج: 👑)



#نیمتاج

#پارت400

خواستم قدمی به عقب بردارم که دستی پشت کمرم نشست.

با اضطراب در جایم پریده و نفس در سینه ام حبس شد. با ضربان قلبی بالا رفته بر روی پاشنه چرخیدم که متوجه مهیار شدم.

سریع دست دیگرش را بالا آورده و گفت:

معذرت می خوام... نمی خواستم بترسونمت... چرا همینجوری و ایسادی؟

آب دهانم را قورت داده و با نیم نگاهی به ثریا که نگاهش ریز شده و مشکوکانه بینان می چرخید گفتم:
هیچی... من داشتم... آم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هنوز جمله ام تمام نشده بود که جهان از کنارمان عبور کرده و رو به ثریا گفت:

_ برو تو آشپزخونه... فعلا بهت احتیاجی نیست.
ثریا با تعجب گفت:

_ اما آقا... سرو غذاها رو...
جهان قاطعانه گفت:

_ خودمون دست داریم برو پایین
ثریا با «باشه» زیر لبی سری تکان داده و با چشم و ابرو اشاره کرد ظرف را بر روی میز گذاشته و جلوتر از او حرکت کنم.

ظرف سوپ را بر روی میز گذاشته و خواستم برگردم که جهان به سرعت گفت:

_ تو کجا؟ اسم توام ثریاس؟

لبخند مهیار که بی پرده بر روی لب هایش کش آمد را به خوبی حس کردم.

سری به نشانه نفی تکان دادم که دوباره نگاهش بدون نرمش به سمت ثریا چرخید.

ثریا اینبار بدون تعلل و نگاه دیگری میدان را ترک کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مردد به جهان نگاه کردم که دم عمیقی گرفته و بالحن
آرامی گفت:
بشین لطفا...

"جهان"

_بی بی جان، برات سس بریزم؟
_اخمی به سیاوش کرده و گفتم:
_سیا! سرت تو غذای خودت!
_لب هایش آویزان شده و گفت:
_نوشابه ام نریزم؟
_دندان قرچه ای کردم که به صندلی اش تکیه داده و
_آرام گفت:
_حسودخانِ جواهری!
_همین لحظه متوجه آرنج غنچه که در پهلویش فرو
_رفت شدم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 401

چهره سیاوش در هم شده و لب هایش را جمع کرد .
دست هایش را بر روی پهلویی که مطمئن بودم دردی
را حس نکرده کشیده و نامحسوس به سمت غنچه
چرخید.

از حرکت آرام لب هایش متوجه کلمه «آدم فروش»
شدم.

غنچه گلویی صاف کرده و با لبخندی فرو خورده
نگاهش را از مهتاب و مهیار تا فرهاد و ایلیار که
درست در آن سمت میز و نقطه مقابلشان نشسته بودند
کشید.

گویا می خواست مطمئن شود کسی این ضربه و
حرف را ندیده!
انگشتم را گوشه لبم کشیده و نگاهم را مستقیم به او
دو ختم تا واکنشش را ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاه شادش با رسیدن به من گرد و پر از تعجب شد .
نیم نگاهی به سیاوش انداخته و با مکت کوتاهی
دوباره به او نگاه کردم تا مطمئنش کنم همه چیز را
دیدم!

چند بار پلک زده و با کشیدن لب زیرینش به اسارت
دندان هایش سرش را پایین انداخته و دستانش را کنار
صورتش قرار داد.

گوشه لبم به بالا کشیده شد. لبخندم را کنترل کردم تا بر
روی لب هایم ننشیند

اما وقتی از لابه لای انگشتانش به من نگاه کرد
نتوانستم مانع لبخند یک طرفه ام شوم.

چقدر عجیب بود حسی که در حال دست و پنجه نرم
کردن با من و دلم بود!

با صدای صاف کردن گلوی فرهاد سرم به سمتش
چرخید .

ابروانش را بالا انداخته و با چشمانی که برق می زد
انگشت اشاره اش را دوباره به شقیقه اش زد.

معنای حرکاتش را از بر بودم.

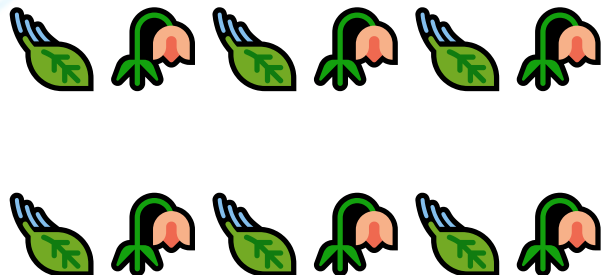
این کار را زمانی انجام می داد که می خواست
چیزی را یاد آوری کند !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

و خب... حدس این یاد آوری سخت نبود...
باید اعتراف می کردم فرهاد بهتر از خودم مرا
شناخته... نه تنها من را، حتی احساساتی که سعی در
مخفی کردنشان داشتم...
حق با او بود. من...
با لرزیدن تلفن همراهم از افکارم جدا شده و آن را از
جیب کتم بیرون کشیدم.
وارد صندوق دریافتی ها شده و پیامکی که از خطی
ناشناس برآیم آمده بود را باز کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت402

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باور نمی کردم... با چه جرأتی پیام می داد؟
نفس هایم به وضوح سنگین و صدا دار شد.

"مهیار"

پیامی که نوید با وقاحت تمام برای جهان فرستاده بود
را یکبار دیگر خواندم
« اگه می خوای منو ببینی فقط کافیه بخوای ! سن من
و تو از قایم موشک بازی گذشته جهان جواهری
بزرگ!

راستی شنیدم بی بی و سید چند روزی مهمونتن، سلام
گرم منو حتما بهشون برسون»
_ کی داره بهش راپورت این عمارتو میده؟ من با
وجود تلفنی که از جانا پیدا شد فکر می کردم اون
ناخواسته اتفاقاتو می گفته اما الان...
الان کی داره اینکارو می کنه؟

با این حرف فرهاد همه به فکر فرو رفتیم . جهان اما
خشمگین تر از همیشه طول و عرض اتاق را طی می
کرد. با صدای سیاهش به سمتش چرخیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_هر جوری حساب کنیم با وجود گذشته سیاهی که ساخته کسی نیست که حاضر باشه بر اش کار کنه... یعنی، پیشاپیش معذرت می خوام... یه جمع بندی کنیم؛ فخری خانم درسته زیاد رفتار و شخصیت جالبی نداره و عملا از همه جز خودش متنفره اما نمیاد با داماد سابق نفرت انگیزش که دست بر قضا توی فوت دخترشم دست داشته جز فحش و کشیده حرف دیگه ای بزنه...

ترجیح میده تو جبهه جهان باشه تا اون مرتیکه روانی...

ثریا ام که چشمش فقط به دهن فخری خانمه، یعنی یکم میشه بهش شک کرد اما نه آنچنان چون اونم با اینکه زیاد نشون نمی داد ولی عاشق جانا بود. هر زمستون بر اش شال گردن می بافت .

رباب خانم که کلا تو لیست شک و شبهه نمیاد. گیلدا.. فرهاد میان حرف سیاوش امده و گفت: _گیلدا در باره نوید می دونه...

اطمینان دارم اگه یه روزم از کنارش رد شه، عقیمش می کنه نه اینکه باهاش همکاری کنه.

_پس کی میمونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه ندانستن تکان داده و گفتم:
اگه همه بادیگارد ا عضو نیروی ویژه باشن... حدس
من به شنوده...

هماهنگ می کنم فردا یه تیم بیاد همه اتاقا رو زیر و
رو کنه. اوم... پرینت تماسای همه رم می گیرم تا
ببینیم چی درمیاد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت403

بدون اجازه صاحب خط، مخابرات بهت پرینت
تماسا رو میده؟
نگاهم را بی واکنشی به سیاوش دوختم که سری تکان
داده و با قیافه متفکری سر تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آهان! پارتی...
پلک هایم را به روی هم گذاشتم که انگشت شستش را
نشام داده و به پشتی صندلی تکیه داد.
نگاهم را به جهان داده و گفتم:
مشکلی نداری؟

سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
نه... خبر بده بیان، باید تکلیف این قضیه رو زودتر
از اینا مشخص می کردیم...
اگه...

با دو تقه ای که به درب اتاق خورد حرفش را رها
کرده و گفت:
بیا...

دستگیره به نرمی چرخیده و درب در لولا چرخید.
حقیقتاً انتظار هر کسی را داشتم جز ایلیار...
فرهاد بالا فاصله از جایش بلند شده و گفت:
ایلیار... چجوری اومدی بالا تو؟
ایلیار با شادی که لحظه ای از چشمانش محو نمی شد
بدون پاسخ به فرهاد گفت:
دایم تونین... (قایم کنید)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه با ابروان بالا رفته نگاهش می کردیم قبل از آنکه
هر کس به خودش بیاید، خودجوش به سمت جهان
دوید و پشت پایش پنهان شد!!
فرهاد با تک خندی همانطور که دوباره بر روی مبل
می نشست گفت:

_دیوار درستی رو انتخاب کردی پسر م!
جهان اخمی به فرهاد کرد که همین لحظه تقه دیگری
بر سطح درب خورد.
جهان گفت:
_بیا غنچه...

با تعجب به جهان خیره شدم...
غنچه؟

چطور فهمید فرد پشت درب غنچه است؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 404

"جهان"

دستگیره به نرمی پایین آمد و درب در لولا چرخید.
غنچه با احتیاط و نگاه سریعی به سیاوش، مهیار و
فرهاد در نهایت به سمت من برگشت.
قبل از آنکه حرفی بزند، نگاهش به پاهایم افتاده و
چشمانش برق زد.

گلویی صاف کرد و گفت:

— ظاهراً ایلیار اینجا نیست! نه آقایون؟

سیاوش دستی به چانه اش کشید و با نگاهی کلی به
اتاق و حتی زیر مبل با لودگی گفت:

— ایلیار؟

من که ندیدمش! مهیار تو دیدی؟

مهیار با لبخندی دندان نما دستانش را به نشانه گشتن
روی جیب های کت و شلوارش کشیده و گفت:

— بزار ببینم... نوچ! نه انگار پیش منم نیست!

فرهاد پیش تو نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرهاد با آرامش ابرویی بالا انداخته و گفت:

— والا من به غنچه و گیلدا سپرده بودم...
دیگه ندیدمش!

غنچه هومی کرده و گفت:

— عجب! حالا من یه نگاهی بندازم شاید تو همین اتاق
پیداش کردم...؟

صدای بچه گانه ایلپار بلند شد که گفت:
— نه بلو...

فرهاد خندید و سری به تاسف تکان داد:

— هنوز سیاست این بازی رو یاد نگرفته!

غنچه خندید و با قدم هایی آرام و منظم نزدیکم شد.
نگاهش را به چشمانم دوخته و گفت:

— صداش انگار... از این طرف میاد!

همانطور صامت ایستاده بودم که آخرین قدم را طی
کرد و فاصله بینمان را به یک وجب رساند.

گوشه لبش را به دندان کشیده و کمی به سمت چپ
مایل شد!

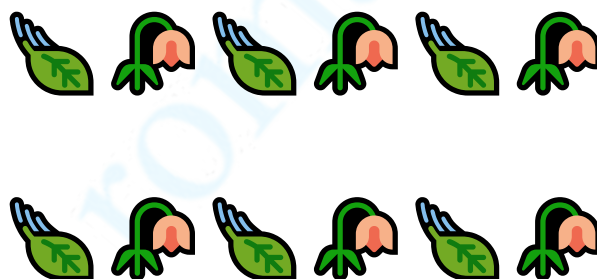
دستش را برای گرفتن بازوی ایلپار که دور پایم حلقه
شده بود جلو آورد که ایلپار کوتاه نیامده همان طور که
به قهقهه می خندید، دورم شروع به دویدن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

غنچه هم همپایش شد .
دور دوم چرخیدنشان بود که خود برای گرفتن ایلپار
دست به کار شدم اما به جای دستان ایلپار ، دست های
ظریف غنچه بود که در مشت گرفتم .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج
#پارت405

"غنچه"

انگار زمان متوقف شد...
نگاهم بر روی دست هایمان مانده بود و چقدر تصویر
مقابلم دلچسب بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر دو همزمان دست هایمان را برای گرفتن ایلپار جلو آورده بودیم اما نتیجه مدنظرمان و رای خواسته مان شده بود!

دست هایم درون مشتش بزرگ و مردانه اش گم شده بود و گویا او هم قصد رها کردنم را نداشت که عقب نکشید!

چرا هیچ کجا ننوشته بودند لمس دست ها ارتباط مستقیم با ضربان دیوانه کننده قلب دارند؟! نگاهم را با مکت طولانی بالا آورده و به چشمانش دوختم.

دریای نگاهش از همیشه آرام تر بود... به جرات می توانستم بگویم این مرد صاحب زیباترین چشم های دنیا است. مگر نه آنکه رنگ ابهت فرق داشت با تمام رنگ های دنیا؟

نگاهش یک دور بر روی تک تک اجزای صورتم چرخیده و در نهایت با مکت بیشتری بر روی لب هایم گفت:

_ می خواستم ایلپارو بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری نشانه فهمیدن تکان دادم اما هیچ کدام دست
هایمان را عقب نکشیدیم.
با صدای سیاهش هر دو همزمان دست هایمان را عقب
کشیده و قدمی به عقب برداشتیم.
فقط... ایلپار دیگه رفته...!!
فکر کنم سیاست دیگه ای رو توی بازی اعمال کرد و
انصافا جواب داد!

تازه یادم آمد جز ما افراد دیگری هم در این اتاق و
درست در فاصله چند قدمی مان حضور دارند!
لب هایم را به هم فشردم و با نگاهی که دو دو میزد با
جهان ، فرهاد و مهیار و اللخصوص سیاوش روبه رو
نشود هومی کرده و بر روی پاشنه چرخیدم تا از اتاق
خارج شوم که دوباره سیاوش گفت:
اِ غنچه و ایسا...

با صدایی که ته مایه شیطننت و خنده داشت رو به
جهان ادامه داد:

تا اینجاس بهش بگو داستان شرکتو...
از گوشه چشم به جهان نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نگاه چپ چپی به سیاوش به سمت میزش رفته و بر
روی صندلی چرم محبوبش نشست.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت406

انگشتانش را بر روی میز در هم قفل کرده و گفت:
از فردا توی عمارت نیممونی... روزا با من میای
شرکت.

ابروانم بالا رفته و بدون مکث پرسیدم:

چرا...؟!؟

خط کوچکی میان ابروانش افتاده و گفت:

برای یه مدت کوتاه به عنوان منشییم نیازت دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم هایم را ریز کرده و پرسیدم:

_خب... چرا من؟

یعنی من هیچ تجربه کار شرکتی ندارم. میتونید یه آدم حرفه ای...

دم عمیقی گرفته و نگذاشت حرفم تمام شود:

_چون من میگم...

نگاهم را از صورت مصمم و جدی جهان میان سیاوش، مهیار و فرهاد چرخاندم. چیزی اینجا بود که من نمی دانستم!؟

قطعا سیاوش به نسبت سه نفر دیگر زودتر جواب سوالم را می داد اما قبل از آنکه دهان باز کنم از جایش بلند شده و گفت:

_جون تو اصلا سخت نیست...!

چهارتا تلفن جواب میدی دو-سه تام عدد و رقم باید ببری تو برنامه که خودم یادت میدم...

چشم رو هم بزاری معین برگشته!

مشکوکانه نگاهش کرده و گفتم:

_یعنی هیچ دلیل دیگه ای نداره؟

دست هایش را درون جیبش فرو برده و گفت:

_نه جونم چرا می خوای از گاه کوه بسازی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

البته... آگه احساس می کنی در توانت نیست که اصلا
بحثش جداس... ما بهت فشار نمیاریم!

لبخند پر حرصی نثارش کردم.
خوب یاد گرفته بود انگشتش را بر روی نقطه ضعف
هایم فشار دهد!
سری تکان داده و درحالی که به سیاوش نگاه می
کردم جهان را مخاطب قرار دادم:
_ مشکلی نیست... میام!

"جهان"

_ مگه مرض داری بچه؟
دختره سرخ شد...
سیاوش در جواب این حرف مهیار به سمت مبل
مقابلش رفته و گفت:
_ یه سیخونک کوچیک زدم وگرنه حرف زور تو
گتتش هیچ جوره نمیره...
دستش را به سمت گرفته و درحالی که تن صدایش را
کلفت می کرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بعد این آقا بی مقدمه میگه با من میای شرکت چون
من میگم !

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

#پارت407

اخم هایم جمع شد اما حرفی نزدیم.
حق با سیاوش بود.
غنچه برای مخالفت در برابر حرف زور، هیچ زمان
عقب نمی کشید...!
این را از همان روز های اول فهمیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی بر عکس همه در برابر خشم می ایستاد و ساکت نمیماند!

اما کافی بود او را با جسارتش به چالش بکشی... تا وقتی خودش را اثبات نمی کرد آرام نمی گرفت. فرهاد با ضربه کوتاهی به ساعت مچی مارک دارش از جایش بلند شده و گفت:

_دیر وقته... ایلپارم باید بخوابه... سیاوش بیا برسونمت.

سیاوش سری تکان داده و گفت: _باشه... بریم.

رئیس فردا میبینمت!

از جایم بلند شده و با هر دو دست دادم. مهیار هم مانند من با هر دو خداحافظی کرده و دوباره در جایش نشست.

دست هایم را در هم قفل کرده و منتظر نگاهش کردم. خوب می دانستم حرفی برای گفتن دارد.

_یه راست میرم سر اصل مطلب... یه سوال ازت میپرسم، یا جواب بده یا سکوت کن.

تای ابرویی بالا انداختم.

من هیچ وقت از جواب به هیچ سوالی فرار نمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پرس...

احساسی به غنچه داری؟

شوکه شدم .

انتظار هر سوالی را داشتم، هر سوالی جز این..._

با دیدن سکوت یک سمت لبش بالا آمده و گفت:

اشکال نداره..._

گاهی وقتا جوابا توی زبون آدم نیست... سکوت

نوعی جوابه!

از جایش بلند شده و با برداشتن کت سرمه ای رنگش

گفت:

_می خوام ازت معذرت خواهی کنم.

نه برای وقتایی که سرت داد زدم و جلوت و ایسادم..._

اونا حقت بود!

اما برای افکارم..._

برای وقتایی که یادم رفت تو جهانِ جانایی... معذرت

می خوام.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت408

از جایم بلند شده، میز را دور زده و مقابلش ایستادم.
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:
_من حتی به خاطر یه لحظه از اتفاقی که بینمون
افتاد سرزنشت نمی کنم مهیار، تو کار درستو انجام
دادی...

اگه کسی ام قرار باشه معذرت خواهی کنه اون منم...
خیلی اتفاقا میتونست نیفته...

_اما شرایط اینطور ایجاب می کرد.
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم _درسته...
سکوتی که دقایقی کوتاه میانمان حاکم شده بود با تقه
های آرامی که به سطح درب خورد شکسته شد.

ریتم ضربات را نمی شناختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خواستم اجازه ورود بدهم که مهیار با بالا آوردن
دستش مانع شده و با لبخند شادی گفت:

_بیاعزیزم...

درب بالا فاصله باز شده و مهتاب در چهارچوب
ایستاد!

سری برایم تکان داده و رو به مهیار گفت:
_بریم؟

مهیار سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_اره عزیزم...

مجدد به سمتم چرخید و گفت:

_فردا یه سر میام شرکت...

پلک هایم را به روی هم گذاشتم:

_قدمت رو چشم...

*

"غنچه"

حوله کوچک و سفید را بر روی صورتم کشیده و پس
از خشک کردنش مشغول بافتن موهایم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهائیم را از فرق وسط باز کرده و مشغول بافتنشان
شدم که همین حین صدای درب اتاق بلند شد .
نگاهی به ساعت کوچک روی عسلی انداختم .
هنوز وقت داشتم !!

با انداختن شال بر روی موهائیم با احتیاط درب را باز
کردم اما بایک هول کوچک کامل باز شده و سیاوش
همراه با چند پاکس بزرگ و کوچک وارد شد !
چشم گرد کرده و گفتم:

_ بابا جان، برادر من... سلامی، یاللهی چیزی!!!
به سمتم چرخیده و با نگاه به سر تایمیم گفت:
_ سلام ، یالله ، خدافظ...!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت409

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چپ چپی نگاهش کرده و دست هایم را به کمر زدم.
خواست از کنارم عبور کند که با گرفتن بازویش مانع
شدم.

_ کجا؟

یهو میایی، یهو میری!
اینا چیه وسط اتاق من ول میکنی؟
نگاهی به باکس ها انداخته و گفت:

_ اینا؟

زیر و رو...

سری به نشانه استفهام تکان داده و گفتم:

_ زیر و رو چیه سیاوش؟

دو نصفت میکنما درست حرف بزن...

دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و گفت:

لباس زیر و لباس رو!

فرم و مقنعه و اینجور چیزا دیگه...

از این چیز میزای خاکبرسری و غیره ام هست فکر
کنم.

چشم هایم گرد شده، با حرص و خجالت جیغ کشیدم.

همزمان مشتتم را به بازویش کوبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خودش را با خنده عقب کشیده و گفت:
_دختره وحشی! من نمی خواستم بگم تو مجبورم
کردی....

با ژست مظلومانه ای دست هایش را بالا برده و با
نگاه به سقف گفت:

_حرف نمیزنم، کتک می خورم حرف می زنم
کتک می خورم.

صد و نود و خورده ای کشور!
هفت میلیارد آدم!

دقیقا منو انداختی تو ایران، زیر دست این و جهان!
شکرت...

_بس کن سیاوش!

با شنیدن صدای جهان تازه متوجه حضورش شدم.
با ژست خاصی شانۀ اش را به چهارچوب تکیه داده و
دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده بود.
سلامی کردم که سر تکان داد و رو به سیاوش گفت:
_تموم شد؟

سیاوش با نگاه زیر چشمی به من انگشت شست هردو
دستش را به جهان نشانه داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تا حالا کاری رو به من سپردی بد تحویل بگیری؟
گوشه لب جهان کمی بالا رفت اما بالا فاصله اخم
هایش را تشدید کرده و گفت:
_ خیلی خب... برو شرکت.

سیاوش که گویا آن لبخند ریز و محسوس جهان را
شکار کرده بود نیشش را تا بنا گوش باز کرده و گفت:
_ جان! تو فقط عشق و لبخندتو پنهون کن...
من جای دو تامون دوست دارم لعنتی جذاب!
با حرکت محسوس جهان مانند تیری که از ضامن
رها شده باشد یا ابلفضل گویان از کنار جهان عبور
کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت410

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تک خند نسبتا بلندم با نگاه زیر چشمی جهان، به لبخند
کوچکی تبدیل شد.
از چهارچوب درب جدا شده و بدون برداشتن نگاهش
از صورتم گفت:
_ آماده شو... تو ماشین منتظرتم...
سری به نشانه "باشه" تکان دادم. با مکث کوتاهی قدم
به عقب برداشته و رفتم.
جهان آرام این روزها چقدر دوست داشتنی بود برای
هر لحظه...
جانا حق داشت او را "خدای خشم با قلب پنبه ای"
صدا می کرد.

برعکس روزهای دیگر انگار امروز هیچ کس قصد
بیدار شدن آن هم صبح زود را نداشت!
همانطور که از سالن خارج می شدم سرکی به
آشپزخانه کشیدم.
در کمال تعجب حتی رباب خانم هم بیدار نشده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با قدم های منظم و سریع به سمت درب ورودی سالن
رفته و آن را باز کردم که صدای گیلدا از پشت سرم
شنیده شد.

_ آی دختر!

نه سلامی نه علیکی ... شکم خالی کجا به سلامتی و
میمنت؟

لبخندی زده و بر روی پاشنه پا چرخیدم؛ در حال بالا
آمدن از پله های آشپزخانه بود.

در چهره اش خواب بیداد می کرد!

_ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

لبش را کمی کشیده و گفتم:

_ برو بخواب گیلدا لای چشمت به زور بازه..

منم برم جهان تو ماشین منتظره...

گوشه لبش کمی خم شده و گفت:

_ یه دقیقه دیگه ام روش... بگیر بینم...

لقمه بزرگی که دستش بود را بالا آورده و مقابل چشم
هایم گرفت .

با خنده و ابروان بالا رفته خودم را عقب کشیدم.

_ گیلدا این چیه؟

چشم هایش را در کاسه چرخانده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تو دهات ما بهش میگن لقمه کره مربا!
اونو که دارم می بینم چرا انقدر... ضخیمه...؟
چشمات ضخیم می بینه یه پره نون و یه لایه
مرباس...
سوسول بازی در نیار دهن تو باز کن.

نویسنده : #مونسا



#نیم تاج

#پارت 411

به ناچار دهان باز کرده و از گوشه ای ترین قسمتش
گاز زد.
گیلدا که گویا راضی شده بود نیشش را باز کرده و
گفت:
_ آفرین..._

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آدم شکم گرسنه ، بهشتم نمیره...
با تمام قوا و سرعتی که از خود سراغ داشتم لقمه را
جویده و قورت دادم.
سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:
_حس یه بچه هفت ساله رو دارم که داره میره کلاس
اول...
گیلدا بدون وسواس گازی به سمت دیگه لقمه زده و
سری به نشانه تایید تکان داد .
لقمه را یک سمت لپش نگه داشته و گفت:
_والا کم از کلاس اول نداره... از صفر شروع کردنه
دیگه !

ولی... نگران نباش... اگه گفتن یاد میدن پس مشکلی
پیش نمیاد... اما اگه پیش او مد یه زنگ به من بزن.
چشم هایم را ریز کرده و گفتم:
_تو بلدی؟

شانه بالا انداخته و گفت:
_گلم من تافل دارم... از طرفی، یکی دو سالم منشی
فرهاد بودم.

به هپلی و اوایلا بودنم نگاه نکن...!
لب زیرینم را به دندان گرفتم مبادا خنده ام بلند شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیلدا که خوب متوجه کارم شده بود گاز دیگری از
لقمه درون دستش گرفته و چشم غره ای نثارم کرد.
دستش را از کنارم عبور داده و درحالی که درب را
باز می کرد با دهان نیمه پر گفت:
_گمشو دیگه... من و تو نمی تونیم یه بحث جدی باهم
داشته باشیم اصلا...

با لبخندی کش آمده سری به تاسف تکان داده با
بوسیدن گونه اش از عمارت خارج شدم.

در همان نگاه اول صف منظم بادیگارد ها چشمم را
گرفت.

حق با بی بی بود عمارت شبیه به پادگان شده بود.
نیشگونی از بازویم گرفته و پا تند کردم.
اگر جلوی افکارم را نمی گرفتم قطعاً دیر می شد.
به سمت ماشین جهان حرکت کردم.
با اخم های گره خورده به صفحه تلفن همراهش زل
زده بود.

ساعت را می دید؟

لب گزیده و قدم هایم را سرعت بخشیدم که سر بلند
کرده و متوجه ام شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست دیگرش را بالا آورده و اشاره کرد ندو!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت412

متعجب تای ابرویی بالا انداختم... ندوم؟
یعنی اخمش به خاطر دیر آمدن من نیست؟
آرام تر ادامه داده و با رسیدن به درب سمت شاگرد
دستگیره فلزی را میان انگشتانم گرفته و آن باز کردم.
با پیچیدن صدای سیاهش در اتاق ماشین تازه متوجه
شدم جهان در حال تماس تصویری با سیاهش بود که
اینگونه اخم کرده بود!!
_ اینارو چی؟ بفرستم بره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان با مکت کوتاهی گفت:
_ آره اینارم بفرست... فاکتور یادت نره.
صدای برخورد چیز سنگینی به زمین و پشت بندش
صدای وای سیاوش باعث شد کمی به سمت تلفن
جهان خم شوم.
در برابر نگاه جدی جهان لبخند نگران کننده ای زده و
گفت:
_ هیچی نشد! سالمه! یه نمه کارتت ش فرو رفت شکر
خدا!
جهان سری به تاسف تکان داده و گفت:
_ امیدوارم...
سیاوش دستی به موهایش کشیده و گفت:
_ راه بیفتید دیگه... نیم ساعت دیگه با موسیو جلسه
داریم.
جهان نفسش را بیرون فرستاده و گفت:
_ خیلی خب قطع کن.... چیزی رم جابه جا نکن!
قبل از انکه بتوانم عقب بکشم تماس را قطع کرده و
به سمتم چرخید.
در برابر نگاه متعجب و ابروان بالا رفته اش لبخند
هولی زده و عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا بر عکس دقایقی پیش که صورتش جدیت را فریاد
می زد چشمانش می خندید!
لب هایش را تر کرده و درحالی که ماشین را روشن
می کرد گفت:

بهت میاد!

متعجب لب زدم:

چی؟

از گوشه چشمش نگاهم کرده و گفت:

مقنعه!

آخم ریزی کرده و گفتم:

مسخره می کنید؟

لب هایش را به هم فشرده و سری به نشانه نفی تکان
داد.

با مکث کوتاهی به سمتم چرخیده و دستش را به سمتم
دراز کرد.

همانطور که دستش نزدیک می شد من هم متقابلاً
عقب می رفتم که گفت:

تکون نخور دختر...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 413

دستش جایی نزدیک چانه ام را لمس کرده و مقنعه ام
را به سمت چپ کشید !!
پلک هایم را بر روی هم فشردم...
باور کردنی نبود...

رسما مانند کلاس اولی ها مقنعه ام کج شده بود!؟
با عقب کشیدن جهان و دور شدن عطرش، پلک هایم
را باز کردم.

اخم هایش را فاکتور می گرفتم. چشم هایش قطعا
قهقهه می زدند!
به نرمی عقب کشیده و درحالی که کمر بندش را می
بست گفت:
_کمر بندتو ببند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با ورود ماشین به پارکینگ شرکت و توقفش دستم را
به سمت دستگیره بردم که جهان گفت:

صبر کن...

به سمت داشبرد خم شده و با درآوردن جعبه ای آن را
به سمتم گرفت.

سری به نشانه استفهام تکان داده و همزمان جعبه را
از دستش گرفتم که گفت:

_یه گوشی و سیم کارت بی هویته!

شنود نمیشه ، میتونی راحت ازش استفاده کنی با

هرکسی دوست داری صحبت کنی.

فعلا نمی تونم گوشیتو بهت برگردونم به خاطر یه
سری مسائل امنیتی...

باشه...

با چیزی که در ذهنم روشن شد گفتم:

دفتر چم؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و همانطور که دستی
به گردنش می کشید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ وقتی برگشتیم خونه بیا ازم بگیر...
سری تکان داده و هر دو از ماشین پیاده شدیم .
دو قدم بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بودیم که تلفن
جهان زنگ خورد .

آن را از جیبش بیرون کشیده و با وصل کردن تماس
گوشی را کنار گوشش گذاشته و گفت:
_ پارکینگ سیاوش...
.....

_ خیلی خب... او مدم.
با حرکت جهان به سمت آسانسور قدم هایم متوقف شد.
آب دهانم را قورت داده و به دکمه سبز کنارش نگاه
کردم.
نه.... نمی توانستم دوباره واردش شوم!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 414

جهان انگار عدم حضورم را حس کرد که در جایش
ایستاده و به سمتم برگشت.
نگاهش با جدیت به روی صورتم چرخیده و با مکت
به سیاوش گفت:
_ سرگرمش کن تا برسیم...
بعد هم بدون شنیدن جواب سیاوش تماس را قطع کرد.
قدم های رفته را برگشته و مقابلم ایستاد:
_ از پله ها می ریم...
دهانم مانند ماهی چندین و چندبار باز شد اما نتوانستم
حرفی بزنم.
نمی خواستم بخاطر ترس من بیست طبقه را با پله طی
کند آن هم حالا که می دانستم جلسه مهمی دارد!
با قدمی که به سمت درب شیشه ای پله ها برداشت
دستم را به سمتش دراز کرده و آستین کتش را در
مشت گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دم و بازدم عمیقی برای به دست گرفتن آرامشم
گفتم:

_ شما با آسانسور برید... من از پله ها میام...
دیر نمی کنم قول میدم.

با مکت طولانی به سمت چرخیده و با اخم هایی که به
شدت گره خورده بود گفت:

_ یا با هم میریم یا هیچی!

حتی اگه کل این ساختمان زیر نظر دوربینا باشه تو
حق نداری از من جدا شی!

لب هایم آویزان شده و اب دهانم را قورت دادم.

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی آستینش را رها کرده و به
سمت آسانسور حرکت کردم.

انگار از این حرکت ناگهانی ام شوکه شده بود که قدم
از قدم بر نداشت!

دکمه سبز را فشرده و با باز شدن درب به سمت میله
انتهایی اتاقک آسانسور رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آن را محکم میان انگشتانم گرفتم ، همین لحظه درب
آماده بسته شدن ، شد که دست جهان بر روی حسگرش
قرار گرفت!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت415

نگاهی به سرتاپایم کرده و گفت:
_ معلومه داری چیکار می کنی؟ بیا بیرون... تو
میترسی...
انگشتانم را به دور میله محکم تر کرده و گفتم:
_ تو هستی...

"جهان"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو هستی!
این دو کلمه کوتاه چطور تمام وجودم را لرزانده بود؟
هر لحظه به خاطر ظلمی که تمام این چند ماه در
حقیقت کرده بودم بیشتر شرمزده می شدم.
کاش راهی برای عقب کشیدن زمان بود... کاش جور
دیگری شروع میشد.

وارد کابین آسانسور شده و دکمه مورد نظر را
فشردم.
هنوز چیزی از حرکت آسانسور نگذشته بود که حس
کردم چیزی درست نیست...
سکوت بیش از حد غنچه! جوری که حتی صدای
نفس هایش هم حس نمی شد!
بر روی حرکت قفسه سینه اش متمرکز شدم.
هیچ دم و بازدمی نداشت!
داشت با خودش چکار می کرد؟
این راه از بین بردن ترس نبود!!
با دم عمیقی به او نزدیک شده و صدایش زدم.
دریغ از تکانی کوچک!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پلک هایش می لرزید... اما این حتی نزدیک به خوب هم نبود .

دست هایم را دو طرف بدنش بر روی بدنه سرد کابین تکیه داده و فاصله میانمان را کم کردم .
عطر ملایمش را نفس کشیده و کنار گوشش لب زدم:
_ غنچه... بهم گوش کن... چیزی قرار نیست بشه...
چشماتو باز کن...

حتی یک نفس هم عقب نکشیدم .
با باز شدن پلک هایش ادامه دادم:
_ نفس بکش... با من...
به لب هایش چشم دوخته و اشاره کردم نفس بکشد .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت416

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"غنچه"

ناخودآگاه لبهایم از هم فاصله گرفته و دم عمیقی گرفتم

چند ثانیه ای که نفسم را در سینه محسوس کرده بودم
جدا در دناک بود .

خیره به لب های جهان بازدمم را خارج کرده و دم
دوم را گرفتم .

امنیت حضورش، گرمای نگاهش با وجود فاصله کم
میانمان لحظه ای کمرنگ نمی شد و این دلگرم کننده
ترین حالت ممکن بود .

نمی دانم چندمین دم و بازدم همزمان بود که با
صدای زنی که رسیدنمان به طبقه بیستم را اعلام می
کرد تمام تنم مور مور شد .

این اولین باری بود که حرکت سانسور را احساس
نکرده بودم.

نگاهم را با مکت و گونه هایی داغ شده بالا آورده و
به چشمانش دوختم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارام بود و... این چندمین باری بود که لبخند را بر
روی لبهایش می دیدم؟
دوم یا سوم؟
می دانست لبخند، جذابیتش را صد برابر می کند؟

نگاهی به درب باز شده پشت سر جهان انداختم...
پس چرا خارج نمی شدیم؟
چرا... چرا فاصله مان کمتر شده بود...
خدایا این عطر...

قطعا مرا می کشت!
فاصله مان به کمتر از یک وجب رسیده بود که
صدای صاف کردن گلویی را شنیدم و پشت بندش
صدای سیاوش...

بله... ظاهرا جناب جواهری ام رسیدن!
جهان بی میل عثب کشیده و با یک چرخش به سرعت
از آسانسور خارج شد.

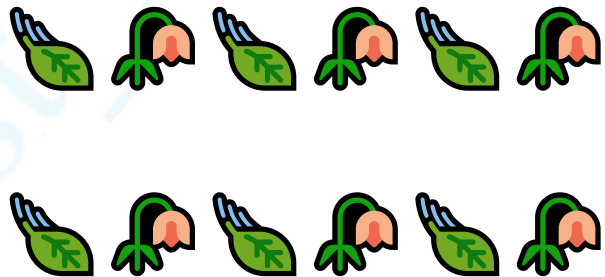
گرمایی که تا چند دقیقه پیش تنها در گونه هایم حس
می کردم حالا سرتاسر وجودم در حرکت بود.
به معنای واقعی کلمه مسحور شده بودم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حضورش، تن گرم صدایش و اطمینان کلامش انگار
با بند بند ذهنم بازی می کرد.
به سختی به پاهایم حرکت داده و از اتاقک اسانسور
خارج شدم.
باید فکری برای این قسمت از رفت و آمدان می
کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت417

سیاوش با قدم های بلند به سمتم آمده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صحبتمون با موسیو سر جمع پنج دقیقه طول می کشه سه چهارتا امضا و تغییر قرار داده حل کنم میام پیشت باشه؟

آم... بزار ببینم...

برو... بشین اونجا...

معینم الان میاد.

گشتم شد برو آشپزخونه همه چی تو یخچال هست.

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

باشه... من مشکلی ندارم سیا برو به کارت برس...

با رفتن سیاوش بر عکس مسیری که به مبل های سالن

ختم می شد به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

نه آنقدر بزرگ بود نه آن قدر کوچک ...

اما کامل و بی نقص!

با قدم های آرام و منظم به سمت یخچال نقره ای

حرکت کرده و دربش را باز کردم.

انگار برای یک ارتش پرش کرده بودند!

با دیدن پاستیل ها ناخودآگاه لبخند زدم.

کاملا مشخص بود مسئول پر کردن این یخچال

کیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از میان بطری آب های کوچک یکی را برداشته و با باز کردنش آب خنک درونش را یک نفس، تا نصفه سر کشیدم.

شما باید غنچه باشید.

چشم هایم گرد شده و به یکباره به سرفه افتادم... پسری که در چهارچوب ایستاده بود به سرعت به سمتم آمده و در حالی که به پشتم میزد گفت:

معذرت میخوام... نمیخواستم بترسونمت... خوبی؟

دستش را زیر بطری ام گرفته و گفت:

یکم بخور...

سری به نشانه نفی تکان داده و خود را عقب کشیدم. چهره اش پر از شرمندگی بود.

دستی به گوشه لبم کشیده و درحالی که سعی میکردم سرفه های کوتاه شده ام را تحت کنترل در بیاورم گفتم:

سلام

چشم هایش لحظه ای درشت شده و گفت:

سلام...بهتری؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

معین؟ درسته؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت418

نفسش را فوت کرده و در حالی که قدمی به عقب بر می داشت دستش را جلو آورده و گفت :

درسته... معین رضانی هستم.

دستش را به آرامی فشرده و گفتم:

خنچه سیاوشی، انگار یه مدت قراره جای شما باشم...

با لبخند موقر و مهربانی سر تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بله... من امروز تا جایی که بتوانم بهت درباره کارای
مهم توضیح میدم. می خوام باهات رو راست باشم
؛ نمیتونم بگم سخت نیست... فقط روزای اول سخته
بعد دستت سریع میشه .

شمارم رو هم روی قسمت اضطراری شبکه سیو
کردم هر جا گیر کردی میتونی باهام تماس بگیری.
_ا! آشنا شدین؟

با صدای سیاوش هر دو به سمتش چرخیدیم.
با لبخندی دندان نما دستی به شکمش کشیده و گفت:
_امیدوارم صبحونه نخورده باشید. من خیلی گشمنه...
معین ابرویی بالا انداخته و گفت:

_والا من هیچی نخوردم.
سیاوش به من نگاه کرده و گفت:

_اونایی که روز اول اومدن معمولاً رو درباستی می
کنن هیچی نمی خورن پس پیشاپیش میگم، نخوری تو
حلقه می کنم ! دیگه خود دانی!

پشت چشمی برای سیاوش نازک کرده و از داخل
یخچال یک بسته شکلات سفید بیرون کشیدم.
سیاوش لبخند مرموزانه ای زده و با بالا گرفتن دست
هایش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اوکی!
روکشش را باز کرده و همانطور که آن را گاز می‌زدم
گفتم:

_چایی بزارم؟
سیاوش دستی به لب هایش کشیده و گفت:
_دمتم گرم...

_چشم‌هایم را ریز کرده و گفتم:
_چته سیا... به چی لبخند می‌زنی؟
معین با لبخند کوچکی تلفنش را کمی بالا گرفته و
گفت:

_من یه تلفن بز نم زود میام.
با خروج معین سیا به کابینت تکیه داده و گفت:
_برنامه ات برای بعد از تموم شدن این جریانات
چیه؟
کتری گرد روی ابچکان را برداشته و با دم عمیقی
گفتم:

_نمیدونم...

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 419

هومى کرده و گفت:

— یعنی بهش فکر نکردى؟

مکت کوچكى کرده و با برداشتن درب روى كترى
گفتم:

— نمیدونم سیا...

بهش فکر کردم اما... فکر نمى کنم بتونم كارى کنم.
میشه اصلا درباره اش صحبت نکنیم؟

دستى به گردنش کشیده و گفت:

— اگه من بهت پیشنهاد يه كار...

میان حرفش پریده و گفتم:

— نه سیاوش!

خوادم از پشش بر میام. نمى خوام هیچ كس كارى كنه
و نمى خوام راجع بهش صحبت کنم. باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تکیه اش را از کابینت برداشته و گفت:
_ حالا بعدا درباره اش صحبت می کنیم.
_ صحبتی نیست سیا! من حرفمویه بار می زنم!
اینارو ول کن ظرفِ...
با صدای تلفن همراهش دستش را بالا آورده و در
حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:
_ ببخشید یه تماس مهمه! زود میام...
...Hola

با شنیدن لهجه و جدیتش تای ابرویی بالا انداختم.
هنوز هم باورم نمیشد سیاوش با این حجم از شیطننت
و انرژی درونی اش تجارت های بزرگ را روی
انگشتش بچرخاند!
شکلات گاز زده را درون جیبم گذاشته و زیر لب
گفتم:

_ حالا ظرف چایی کجاست؟
کابینت بالای سینک را چک کردم که پر از ظرف
بود!
کابینت های پایین هم وسایل شست و شو!
به سمت دیگر کابینت ها چرخیده و آن ها را تک تک
چک کردم تا بالاخره پیدایش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باورم همیشه!
کدام نردبانی ظرف چایی را طبقه بالایی می گذارد!
_سیاوش...
شانه هایم پرید!
صدای جهان درست زیر گوشم بود!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت420

صدای قلبم کر کننده بود، آنقدر که در دل دعا می
کردم شنونده اش فقط و فقط گوش های خودم باشد
و ضرباتش به گوش جهان نرسد!
بدون آنکه به سمتش بچرخم دستم را به آرامی بالا
آورده و بر روی قلبم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پلک هایم را با دم عمیقی بستم بلکه این ماهیچه
سرکش درون سینه‌ام آرام بگیرد و هیجانش را مهار
کند اما مگر به همین سادگی بود؟!
وقتی حضورش، عطرش حتی نفس های گرمش این
چنین واضح در مشام پیچیده بود؟
با صدای تقه‌ای کوتاه چشمانم را باز کردم.
ظرف چای را درست کنار دستم گذاشته بود!
با مکت کوتاهی بر روی پاشنه چرخیدم اما با جای
خالی اش رو به رو شدم.
رفته بود و تنها عطرش را جا گذاشته بود!

_خب... اینم از آخرین بخش!
کجاش برات شفاف نبود؟
انگشتانم را دورانی بر روی شقیقه هایم کشیده و گفتم:
_توضیحاتت واقعا شفاف بود... فقط برای من سنگین
بود!
لبخند با محبتی زده و گفت:
_کار قبلیت چی بود؟ شرکتی نبودى نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ناخودآگاه با فکر به محیط زیبا و آرام بخش مغازه ام
در کنار کتاب ها و گلدان های قد و نیم قد تلخندی
روی لب هایم نقش بست.
دم عمیقی گرفته و لب زدم:
_ کتابفروشی داشتم.
از استفاده "فعل گذشته" قلبم فشرده شد.
برگه های دستنویس مقابلم را کمی مرتب کرده و ادامه
دادم:
_ اما سوخت...
دستش را بر روی دستم گذاشته و بالحنی محزون لب
زد:
_ متاسفم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت421

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

درست همین لحظه درب اتاق جهان در لولا چرخیده
و باز شد!

پرونده نسبتاً ضخیمی دستش بود و خطوتش را با اخم
هایی عمیق رصد می کرد...

همزمان با دومین قدمش سر بلند کرد.

با دیدن من و معین و در آخر دست هایمان عمق اخم
هایش بیشتر شد...

کارت تموم شد معین؟

معین با آرامشی عجیب از جایش بلند شده و گفت:

بله قربان...

پس جمع کن برو...

ابروهایم با ضرب بالا رفت!

انقدر رک بودن لازم بود؟

معین خندید و برعکس تصورم ذره ای ناراحت نشد.

ممنون که اجازه دادید امروز پیام.

جهان با نیم نگاهی به من و چهره کنجکاوام سری

تکان داده و گفت:

_ تا تموم شدن مرخصیت از صد متری این شرکت رد
نمیشی. اینبار جدی ام! هر چیزی ام نیاز داشتی باهام
تماس بگیر.

معین سر تکان داده و کوله پشتی خاکستری اش را از
پشت صندلی برداشت.

_ چشم قربان...

جهان به سمتم آمده و با گذاشتن پرونده مقابلم گفت:

_ ببینم چیا یاد گرفتی...

معین در همین لحظه با خداحافظی کوتاهی از سالن
خارج شد.

پرونده را از میان دستان جهان گرفته و با توجه به
گفته های معین اعداد را در وارد سیستم کردم.

جهان همچنان کنار میز ایستاده بود.

با تمام شدن اعداد به سمت متن قرارداد رفته و خط
خوردگی هارا بررسی کردم.

با مکث کوتاهی دستم را بر روی موس گذاشته و
وارد پوشه قرارداد شدم که جهان گفت:

_ اونجانه!

این اطلاعات محرمانه محسوب میشه... اگه بپره
راهی برای برگشتش نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دقت به حرف هایش گوش داده و سر تکان دادم.
_باشه... کجا واردش کنم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت422

میز را دور زده و خیره به مانیتور مقابلم گفتم:

_سرور اصلی شرکتو باز کن...

کاری که گفتم را انجام دادم که ادامه داد:

_شناسه منو وارد کن.

ابروانم بالا رفته و با تردید گفتم :

_اما معین گفتم با شناسه خودش...

میان حرفم آمده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_میدونم معین چی گفته، تو کاری رو که من میگم
انجام بده

با تردید سرتکان داده و از روی دفترچه شناسه هجده
رقمی جهان را وارد کردم .
رمزش را بدون هیچ پیشگیری مقابلم وارد کرد و
گفت:

_سعی کن حفظ کنی.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

_به من اعتماد داری؟

دستش را بر روی میز تکیه گاه کرده و به روی
صورتم خم شد.

نگاهش نرم و دقیق از پیشانی تا چانه ام را طی کرد.
حتما قصد دیوانه کردنم را داشت!

_شاید...

شاید؟ شایدچی؟

این جواب پر ابهام یعنی چه؟

سرم را با استفهام تکان دادم که درب اتاق سیاوش باز
شده و گفت:

_حاکمی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دیدن وضعیتمان در جایش ثابت شده و حرف در دهانش خشک شد.

__ بد موقع او مدم؟

جهان بدون آنکه فاصله میانمان را زیاد کند نگاهش را به مانیتور دوخته و گفت:

__ حرفتو بزن سیاوش... چیشده؟

سیاوش با چشم هایی که حالا هاله ای از شیطنت داشت گفت:

__ میگم حاکمی دیر کرده... تلفنشو جواب نمیده بفرستم دنبالش یا...

جهان میان حرفش آمده و گفت:

__ نیازی نیست... با من هماهنگ کرده. رو به من ادامه داد:

__ هر وقت کارت تموم شد کامل از شبکه بیا بیرون. مثل بقیه نیست این گزینه زرد رو بزن!

__ شوخی می کنی!

سیستم خودتو دادی به غنچه؟

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 423

جهان با اخم به سیاوش نگاه کرده و گفت:
_سرت تو کار خودت سیا!
سیاوش اما انگار بزرگترین راز ناسا را کشف کرده
بود تای ابرویی بالا انداخته، نیشش باز شده و
چشمانش به وضوح برق زد.
با دو قدم خودش را به ما رسانده و بر روی مبل تک
نفره چرم مقابل میز نشست.
_بگو به جون سیا!
تو به هیچ احد و اناسی اون شبکه رو نمیدی!
چهار برابر شبکه اصلی آسون تره!
سرعتش بیشتره، دسترسیش راحت تره حتی...
_سیاوش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای محکم جهان، سیاوش لب هایش را به داخل دهانش فرو برد اما ذره ای از اشتیاقش کم نشد. انگار جهان شبکه را دو دستی تقدیمش کرده باشد. شروع به بالا انداختن شانه هایش کرد!

با دیدن چهره و حرکاتش نتوانستم خودم را کنترل کنم. شروع به خندیدن کردم. بلند و از ته دل!

دقیقا آخرین باری که اینطور از اعماق وجودم خندیده بودم را به خاطر نداشتم.

قطعا این مدت با وجود تلخی های پیش آمده خندیده بودم اما آنقدر تعدادشان کم بود که به ذهنم نمی آمد! نمی دانم چقدر خندیدم که اشک در چشمانم جمع شد. هنوز به طور کامل خنده ام تمام نشده بود که متوجه سکوت غیر عادی سالن شدم.

با لبخندی که انگار ثانیه ای قصد رها کردنم را نداشت پلک باز کرده و به سیاوش خیره شدم. با محبت و آرامش نگاهم می کرد.

به پسر مردم خندیدن کار خوبی نیستا دتر! (در گویش مازنی یعنی: دختر)

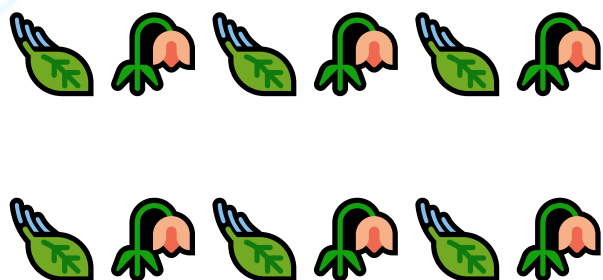
حواستو جمع کن! یه کار ما بیخ گوشته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با پیچیدن صدای تلفن همراهش پشت چشمی بر ایم
نازک کرده و گفت:
_ تا پنج دقیقه ازش غافل میشم شروع به عر عر می
کنه!
از جایش بلند شده و با قدم های بلند به سمت اتاقش
رفت.
با دم عمیقی به سمت مانیتور چرخیدم که متوجه نگاه
جهان شدم.
نگاهی که می شد برایش مرد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت424

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب هایش را تر کرده و با بالا انداختن ابروی راستش سرش را به سمت مانیتور برگرداند و با مکث گفت:
_سیاوش عملاً همه چی رو گفت...
کار با شبکه مخصوص کارکنان سخت تر و محدود تر از شبکه شخصی منه...
سری تکان داده و با تکیه به پشتی صندلی گفتم:
_چرا به من اجازه میدی ازش استفاده کنم؟
_چون همیشگی نیستی!
_میتونم توی همین زمان اطلاعاتتو فاش کنم.
لب هایش کمی کج شد!
می خندید؟
مگر جوک گفته بودم؟
صاف ایستاده و درحالی که دست هایش را درون جیب شلوارش فرو می برد از کنارم گذشته و گفت:
_اینکارو نمی کنی!
من که هیچ وقت این کار را نمی کردم نمی دانم چرا انقدر پافشاری می کردم جواب دیگری بگیرم!!
دست هایم را بر روی سینه قفل کرده و گفتم:
_از کجا می دونی؟ شاید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبل از تمام شدن حرفم صندلی ام چرخیده و با او
چشم تو چشم شدم!
هینی کشیده و دستم را بر روی قفسه سینه ام گذاشتم.
فاصله مان؟
کمتر از یک نفس!
همه چیز دست به دست هم داده بود تا امروز
احساساتم را به قلبان بیندازد!
زبان درازم کجا فرار کرده بود؟ آن هم حالا!
آب دهانم را پر سر و صدا فرو دادم.
چشم هایم بدون اختیار من، از دریای آرام و پر ابهت
نگاه جهان به روی لب هایش لغزید.
قلبم را درک می کردم اما عقم چطور کوتاه آمده بود؟
یکی از دست هایش بر روی پشتی صندلی و دست
دیگرش روی میز بود!
حصاری پر از بن بست!
سرش را کمی کج کرد که ناخودآگاه سر چرخاندم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 425

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود . هر لحظه
منتظر جدا شدن روح از تنم و پروازش بودم که
ززمه کرد:

چشمات!

نگاهم بر روی دیوار دو دو می زد که با لحنی
مرموزانه ادامه داد:

چشمات... ضامن اعتمادمه!

دست هایم یخ بست و در عین حال تمام وجودم به
یکباره گر گرفت!

این چه حال ضد و نقیضی بود؟

با صدایی که به زور به گوش های خودم می رسید
لب زدم:

منظو.. منظورت چیه؟

کمی خودش را عقب کشیده و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الان بهش میگم تجربه...
خواست عقب بکشد که با حرص آستینش را چنگ
زده و گفتم:
میشه واضح صحبت کنی؟
با صدای دینگ آسانسور دندان سائیده و به سرعت
رهاش کردم.
از حرف های گنگ خوشم نمی آمد و حالا جهان
انگشت بر روی نقطه ضعفم گذاشته بود!
نفسم را کلافه بیرون فرستادم که گفتم:
شب واضح صحبت می کنم... قول میدم.
نگاهم را با اخم و ملامت به او دوختم که همین حین
دختری زیبا وارد سالن شد!
با دیدن جهان کنار میزم به وضوح جا خورد اما به
سرعت به حالت قبل برگشته و با لبخند گفت:
اوه جناب جواهری! چه سعادتتی! خیلی وقت بود
می خواستم باهاتون ملاقات کنم.
جهان بدون ذره ای نرمش، با جدیت همیشگی اش به
سمتش چرخید.
جهان سری تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خوش او میدید، خانم سیاوشی راهنماییتون می کنن
اتاق آقای بابایی ...

دختر به سرعت قدمی به جلو برداشته و گفت:

اما من می خوام با شما صحبت کنم
جهان چشم ریز کرده و گفت:

رسیدگی به پرونده شما با من نیست خانم حامدی!
دختری که حالا متوجه شده بودم اسمش حامدی است
ابرویی بالا انداخته و گفت:

درسته! اما رسیدگی به شکایتم چرا!
من از آقای بابایی شکایت دارم!

با تعجب نگاهش کردم! از سیاوش شکایت داشت؟
همین حین درب اتاق سیاوش باز شده و با اخم در
چهارچوب ایستاد.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 426

با دیدن حامدی یک سمت شانه اش را به چهارچوب
درب تکیه داده و با نگاهی به سرتاپایش پوزخند زد.
اینجا چه خبر بود؟
سوالی که در ذهنم چرخ میخورد را جهان به زبان
آورد...

_داستان چیه سیاوش؟
سیاوش تای ابرویی بالا انداخته و لب هایش را تر
کرد اما حامدی جلوتر از او گفت:
_شرایط نگهداری از محصولمون رو نداشتید جناب
جواهری!
محصول خراب شده... پارچه هارو انگار موش
جویده!

کی جز شما باید پاسخگو باشه؟
تمام مدت صحبت های حامدی نگاه جهان به سیاوش
بود.

انگار منتظر بود جواب او را بشنود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سیاوش خمیازه ای کشیده و با جدا شدن از چهارچوب
در اتاقش لب زیرینش را جلو کشیده و گفت:
_ والا من زبونم از این حجمِ پرویی قاصره خانم
حامدی!

یه وقت زشت نباشه اشتباه انبارتونو گردن ما می
ندازید؟

جهان سری به تاسف تکان داده و گفت:
_ وسط شرکت نه!

بریم اتاق من...

حامدی دهان باز کرده جواب سیاوش را بدهد که
جهان محکم تر گفت:

_ خانم حامدی!!

حامدی با نفرت تنه ای به سیاوش زده و به سمت اتاق
جهان حرکت کرد.

از جایم بلند شده و گفتم:

_ من... چیزی بیارم؟

جهان و سیاوش هردو به سمت چرخیده و با اخم
کوچکی گفتند:

_ لازم نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"جهان"

مدرکتون؟

پا روی پا انداخته و دست هایش را بر روی سینه اش
قفل کرد:

پارچه ها به وضوح...

دستم را بالا آورده و گفتم:

به نظرتون من احمق خانم حامدی؟

با سابقه ای که توی تجارت دارم، بدون بررسی و
تایید کارشناس، محصول وارداتیم رو برای مشتری
می فرستم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به سیاوش نگاه کردم که دست هایش را باز کرده
گفت:

_ بحث سر پارچه ها نیست جهان...
بحث سر چیز دیگس اما همینقدر بگم که دست ما
برای اثبات سالم بودن محصولتون پره سرکار خانم...
با این کارا به جایی نمیرسی!
اگه به فکر تعمیرات انبارتون بودید الان از این در
وارد نمی شدید!

من چه توی دفترچه محصولات ،چه به صورت
شفاهی به شما و برادرتون گفته بودم اینا مراقبت می
خواد!

خودتون پشت گوش انداختید!
حالا هر اتفاقی افتاده ضرر و زیانش رو باید از جیب
خودتون بدید.

اگه بخواید این قضیه رو کشش بدید ما برای شکایت
رسمی مشکلی نداریم.
هرچند درد شما کلا به چیز دیگس...
اخم هایم جمع شد .

چیزی این وسط درست نبود !
سیاوش چیزی را مخفی می کرد !

_بشین سیاوش
همانطور که دستگیره درب را پایین می کشید ،تلفن
همراهش را بالا آورده و گفت:
_یه زنگ بزنم بعد پیام؟
_پشتم را به صندلی تکیه داده و گفتم:
_بشین گفتم...
تماست میتونه منتظر بمونه !
دستی به گردنش کشیده و مسیر رفته را برگشت بر
روی دور ترین مبل از میز نشست!
چشم هایم را ریز کرده و حرکاتش را زیر نظر گرفتم.
_بگو... میشنوم.
سرخ شدن پوستش اخم را عمیق کرد.
چه چیزی انقدر آزارش داده بود؟
_سیاوش!
با توام... چی بین تو و حامدیا اتفاق افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایش را کلافه بر روی گردنش کشیده و گفت:
_ نمیخوام بی احترامی کنم اما... چیزی نیست که
بخوام بهت بگم.
قبل از آنکه حرف دیگری بزنم صدای تلفن روی میز
بلند شد.
با مکت نگاهم را از صورت سیاوش به شماره روی
تلفن دوختم .
گوشی را برداشته و گفتم:
_ بله...
_ قربان...
کلافه از مکت طولانی اش گفتم:
_ چپشده غنچه؟
_ آقای... هدایت برای ملاقات با شما اومدن...
_ نوید هدایت...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 428

"غنچه"

مطابق برنامه کاری که معین برایم تنظیم و یادداشت کرده بود، پرونده‌ها را بر اساس اولویتشان بیرون کشیده و روی میز شیشه‌ای منشی قرار دادم. صندلی چرخ دار را عقب کشیده و بر رویش نشستم. کش و قوسی به دست‌هایم داده و با برداشتن اولین پرونده کارم را شروع کردم. حق با معین بود دستم واقعا کند بود! هنوز تایم زیادی از شروع اولین پرونده‌ام نگذشته بود که خانم حامدی با صورتی سرخ در حالی که نفس‌هایش پر صدا شده بود از اتاق جهان خارج شده و درب را به هم کوبید! نگاه برزخی به جانبم انداخته و گفت: _می‌دونم باهاتون چیکار کنم! هر دو ابرویم بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هزیان می گفت؟

خواستم دهان باز کرده و بگویم بنشینند تا برایش لیوان آب بیاورم اما با قدم های بلند به سمت اسانسور رفته و با چندین بار فشار هیستریک انگشتش بر روی دکمه سبز، بالا فاصله پس از باز شدنش وارد اتاقش شد! چندین بار پلک زده و با دم و بازدمی عمیق سرم را به سمت پرونده ها چرخاندم.

هر محیط کاری، پر از دوست و دشمن است! کار تجارت که کاملاً جای خودش را دارد! وارد شبکه شخصی جهان شده و اطلاعات را با مکث های کوتاه بخاطر نگاه کردن به متن پرونده ها وارد سیستم کردم.

برگه چسبان کوچکی روی میز را برداشته و طبق گفته معین بر رویش نوشتم «وارد سیستم شد.» آن را کنده و بر روی صفحه ابتدایی پرونده چسباندم. دستم را عقب کشیدم که خودکارم قل خورده و لبه میز رفت. قبل از آنکه بتوانم دست دراز کرده و آن را بگیرم بر روی زمین افتاد.

پوفی کشیده و با عقب کشیدن صندلی خم شدم آن را بردارم که درب اسانسور با زنگ کوتاهی باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودکار را میان انگشتانم گرفته و بالا آمدم که متوجه
شان شدم.

مرد و زنی به شدت شیک پوش و کمی... ترسناک!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت429

هر دو لباس های یکدست مشکی بر تن داشتند .

چیز عجیبی نبود اما حالاتشان نگاه انسان را ناخودآگاه

به سمت خودشان می کشید !

مرد صندلی چرخدارش را با اهرمی که بر روی

دسته صندلی اش بود به سمت میز حرکت داده و

ایستاد.

به خودم آمده و با دم عمیقی لبخند کوچکی زده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_سلام، خوش اومدید.

وقت قبلی دارید؟

مرد بی توجه به سوالم با لبخند یک طرفه ای کمی بر روی صندلی جابه جا شده و دستی به ته ریشش کشید! نگاهم را از مرد به زن دادم که متوجه پوزخندش شدم!

چخبره؟

همین لحظه درب اتاق جهان نیمه باز شده و صدای

سیاوش و جهان در سالن پیچید :

سیاوش _یه زنگ بزنم بعد پیام؟

جهان _ بشین گفتم...

تماست میتونه منتظر بمونه.

نگاهم به درب نیمه باز اتاق جهان بود که دوباره بسته شد.

خیلی خب... آرام باش.

چیزی برای نگرانی نیست !

صندلی ام را به سمت مانیتور چرخانده و بی توجه به

سکوتشان صفحه ملاقات های امروز را باز کرده و

گفتم:

_اسم شریفتون؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم را اینبار با جدیت به مرد دوختم که به وضوح
خندید و با تکان دادن سرش گفت:

پدر دختری که کشتیش!

انگار تمام ضربان قلبم به یکباره کشته شد!

تمام وجودم خشک شد!

قلبم، روحم، مغزم...

سرمایی بی سابقه به یکباره از سر تا انگشتان پاهایم
حرکت کرد.

مات نشو دختر!

الآن برای مات و مبهوت شدن خیلی زوده...

تلفنتو بردار به جهان جواهری بگو نوید هدایت

اومده!

جهان را با تمسخری آشکار کشید و اسم خودش را با

غرور به زبان آورد!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 430

نگاهم با قلبی فشرده به سمت صورتش چرخید.
حتی ذره‌ای به جانا شباهت نداشت.
دست‌های سرد شده‌ام را مشت کرده و با تر کردن
لب‌هایم لب‌زدَم:
_من...

چرا باید بر سر این مسئله تکراری با مردی که هیچ
نقشی در زندگی جانا نداشت بحث می‌کردم؟
لب‌هایم را بر روی هم فشرده و بر پشتی صندلی‌ام
تکیه دادم.

نباید در مقابلشان ضعیف جلوه کنم!
غافل‌گیر شدم اما گناهکار نیستم که نگران باشم!
با مکثی کوتاه به سرتاپایشان نگاه کرده و پوزخند
زدَم.

هر دو ماتشان برد.
تای ابرویی بالا انداخته و انگشتانم را بر روی کیبرد
گذاشته و پرونده‌ای جدید ایجاد کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اسمش را طبق پرونده روی میز وارد کرده و به
سمتشان چرخیدم.
همین اندازه کافی بود!
تلفن روی میز را به سمت خودم کشیدم.
دکمه یک را فشرده و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.
با دومین بوق صدای جهان در گوشم پیچید:
بله...

چقدر آهنگ صدایش دلگرم کننده بود!
قربان...

نگاهم به صورت پر حرص زن افتاده و مکث کردم.
این حرص برای زنی که نه من او را می شناختم نه
او مرا عجیب بود! نبود؟
چپشده غنچه؟

نگاهم را از زن گرفته و با چرخاندن خودکار میان
انگشتانم گفتم:

_آقای... هدایت برای ملاقات با شما او مدن...
مردی که دخترش را رها کرده بود!
چه آقای!؟_

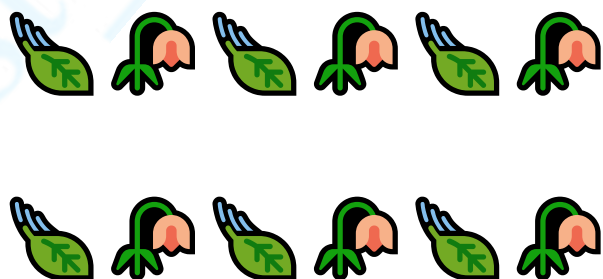
ادامه دادم:
نوید هدایت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مکت جهان نشان از شوکش می داد و من نمی
خواستم نوید با شوکه کردن جهان خوشحال شود.
با دیدن سکوت جهان با وجود آنکه صدای نفس هایش
در گوشم می پیچید اولین جمله ای که به ذهنم آمد را
بر زبان آوردم.
_چشم قربان... میگم منتظر بمونن.
چشم های نوید به وضوح گرد شده و صورتش
سرخ...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت431

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تلفن را در جایش برگردانده ،لبخند آرامی به آنها زده
و با دستانم به سمت دیگر سالن و مبلمان دایره ای
اشاره کردم.

لطفاً چند دقیقه منتظر بمانید.

دستان نوید بر روی دسته صندلی مشت شده و گفت:

فکر کردی ما مسخره تویم!؟

من فکری درباره ادمی که نمیشناسم نمی کنم جناب
هدایت !

لطفاً تعجب نکنید...

بدون وقت قبلی اومدید!

چند دقیقه منتظر موندن طبیعیه !

همزمان باخم شدن زن بر روی میز و حرکت دستش

به سمت یقه ام درب اتاق جهان باز شده و در

چهارچوب ایستاد.

نگاه سرخ اما آرامش از من بر روی نوید حرکت کرد

پشت سرش سیاوش ایستاده و با جدیت به من نگاه می
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار با نگاهش می خواست تا اعماق ذهنم را بخواند
و مطمئن شود نوید هدایت باعث ناراحتی و آزارم
نشده!

پلک هایم را بر روی هم گذاشته و سری تکان دادم تا
خیالش را راحت کنم.

همین حین نوید به حرف آمده و درحالی که صندلی
اش را می چرخاند گفت:

این رسم مهمون نوازی نیست جناب جواهری
بزرگ!!

سیاوش با پوزخند گفت:

اینکه هنوز رو زمین این شرکت و ایسادی و پرتت

نکردیم بیرون نوعی پذیراییه!

نوید ابرویی بالا انداخته و گفت:

هوم!؟

اینکه روی موزائیکای شرکتی که نصفش مال دختر

مرحوم بوده و ایسادم رو مدیون لطف هیچ کس نیستم

سیاوش بابائی!

نگاهم بر روی جهان ایستاد.

چرا چیزی نمی گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نیم نگاهی به من، خطاب به سیاوش دست هایش را
درون جیب شلوارش فرو برده و گفت:
_ اشکال نداره سیاوش... نوید هیچ وقت یاد نگرفته
جایی که دعوتش نکردن پا نداره!
و صرفاً جهت اطلاع، سهم جانا توی این شرکت
تمام و کمال به یه فرد مطمئن واگذار شده!
طبق صلاح دید و خواست خود جانا!
اگه برای این موضوع به اینجا اومدی دلیلی برای
ملاقاتمون در اینباره نمی بینم.
صدای سایش دندان های نوید کاملاً بر ایم واضح بود
!

_ یه دختر زیر سن قانونی چطور میتونه برای سهمش
تصمیم بگیره؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 432

_جانا یک هفته قبل از دزدیده شدنش به سن قانونی رسیده بود.

با صدای مهیار همگی به سمت آسانسور چرخیدیم .
چطور متوجه آمدنش نشدیم؟
با قدم هایی محکم جلو آمده و شانه به شانه جهان ایستاد .

_وقتی چیزی از قانون و سیاست و تاریخ ندونی
جنگیدن سخت میشه جناب... هدایت !
دادگاه تمام حق و حقوق همسر سابقتون رو با توجه به مدارک و شواهد به یه فرد مطمئن داده...
جایی برای نگرانی درباره اموالی که هیچ وقت مال شما نبوده و نخواهد شد، نیست .
نوید پوزخندی زده و به زنی که کنارش بود اشاره کرد.

زن با نگاه کلی به سیاوش، مهیار و جهان پاکی از کیف بزرگش بیرون کشیده و روی میز من انداخت .
_ترجیح دادید بدون مقدمه برم سر اصل مطلب !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باشه... مشکلی نیست!

بهتر...

نگاهش را بر روی مهیار قفل کرده و گفت:

مرد قانون! تو با این دفتر دستکای دادگاهی بیشتر
آشنایی، پس توضیحاتشو میذارم توبه جواهری بزرگ
بدی!

کار من فعلا...

به سمت من چرخیده و با نگاهی طولانی ادامه داد:

اینجا تموم شده!

دوباره به سمت جهان چرخیده و گفت:

از این به بعد خیلی قراره همدیگرو ببینیم!

**

صدای فریاد جهان با شکسته شدن لیوان شیشه ای که

به دیوار کوبیده شده یکی شد!

غلط کرده مرتیکه بی همه چیز!

چی پیش خودش فکر کرده!؟

مهیار برگه هارا ورق زده و گفت:

اینجا نوشته نوید یه سری مدرک و شاهد داره برای

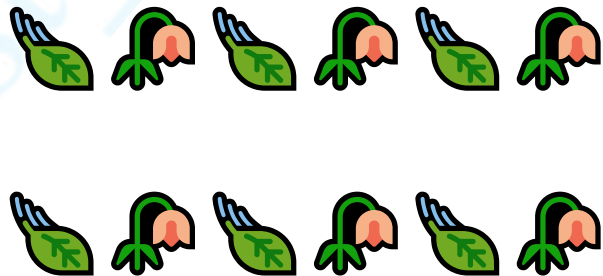
تجدید نظر رای دادگاه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مکت کوتاهی کرده و گفتم:
_چی میتونه داشته باشه تا نظر دادگاهو تغییر بده؟ شما
با چی محکومش کردید؟
مهیار بالا فاصله جوابم را داد:
_ما با توجه به برگه پزشکی قانونی که نشون می داد
نوید همسر باردارش رو عمدا کتک میزنه و علاقه به
رابطه جنسی سه نفره داره محکوم کردیم .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت433

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قاضی چندین بار پرونده تک تک اعضای خانواده رو بررسی کرد و در نهایت یک نفر رو برای این مسئولیت انتخاب کرد.

سیاوش بر روی میز خم شده و گفت:
_ شاید مشکل جنسیش رو حل کرده و درباره گذشته اظهار ندامت کنه دادگاه با این وضعیت قبولش می کنه؟

مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ اینا کافی نیست! مدرک باید قابل لمس باشه!
_ آگه قرار بر این باشه دادگاه بنا به حرف آدما تصمیم بگیره که سنگ رو سنگ بند نمیشه!
_ هرکی یه حرف میزنه! راست و دروغ!
_ با به صدا در آمدن تلفن همراه سیاوش، مهیار مکث کرد اما ادامه داد:

_ باید قبل از دادگاه بفهمیم...
_ فرهاده...

مهیار سر تکان داد و گفت:
_ جواب بده... بزن رو اسپیکر...
_ سیاوش به سرعت کاری که مهیار گفت را انجام داد.
_ صدای فرهاد کمی عصبانی در اتاق پیچید!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هیچ معلوم هست اونجا چخبره؟ هرچی زنگ می
زنم هیچ کدومتون جواب نمیدید! نمی گید آدم نگران
میشه؟

مهیار انگار چیزی یادش آمد که از جایش بلند شده و
تلفن همراه سیاوش را از دستش گرفته و گفت:

فرهاد... از گوشی جانا چیزی تونستی دربیاری؟
دقیقا زنگ زدم همینو بگم...

امروز صبح همه اطلاعاتش در اومد.

جهان با صورتی سرخ و نفس هایی عمیق نگاهش را
به مهیار دوخت .

مهیار پلک بر روی هم گذاشته و لب زد:

من هماهنگ کردم.

دستم به سمت لیوان گرد روی میز رفته و با پارچ آب
آن را پر کرده و به سمت جهان رفتم .

رگ های شقیقه اش به وضوح نبض می زد و قفسه
سینه اش عمیق و سنگین پر و خالی میشد.

لیوان را به دستش داده و دستم را زیرش گرفتم تا آن
را به لب هایش نزدیک کند.

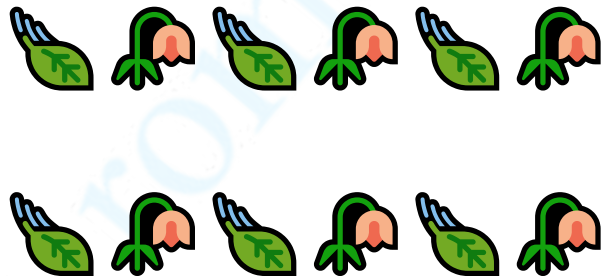
فرهاد ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ لیست تماسای این گوشی مخفی همش با خط نوید
بوده!
چندتا پیامک که جای قرارشون رو نوشته و یه سری
عکس سلفی و دونفره...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج
#پارت434

دست جهان میان راه ایستاده و به آرامی لب زد:
عکس!
انگار در حال خودش نبود که ادامه داد:
_ از جانا استفاده کرده... برای رسیدن به اموالش؟
_ نگاهم به سمت مهیار چرخید .
مدرک ها همین بود !؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سیاوش فکری که احتمالاً در فکر تک تکمان می
چرخید را به زبان آورد.
_ با ارائه عکس و فیلما میتونه ثابت کنه رابطه خوبی
با جانا داشته و جا کینه ای ازش به دل نداشته!
سرم به سمت جهان چرخید.
نگاهش دو دو می زد .
هر چقدر هم ظاهرش نشان نمی داد چشم هایش
شکستن قلبش را فریاد می زدند!
لیوان را از میان انگشتانش بیرون کشیده و به لب
هایش نزدیک کردم.
مانند کوره در حال سوختن بود!
به آرامی صدایش زدم:
_ جهان...
انگار در حال خودش نبود که دوباره زمزمه کرد:
_ از جانای من استفاده کرده تا به هدفش برسه!
به خاطر پول؟
اینبار تعال را کنار گذاشته و لیوان را به لب هایش
چسباندم.
میترسیدم بلایی سرش بیاید .
صدایم را پایین آورده و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خواهش می کنم یه جرعه بخور...
نگاه طوفانی اش به سرعت بر رویم قفل شده و لب
هایش را از هم فاصله داد .
به سرعت لیوان را کج کردم. جرعه ای خورد و
عقب کشید .
به سمت پنجره رفته و آن را باز کرد . دست بر
گردنش می کشید و کلافه قدم می زد .
به سمت مهیار چرخیدم که حالا تماس را قطع کرده و
بر روی مبلمان مقابل میز جهان نشسته بود .
نا امید شدید ؟
مهیار بدون بلند کردن سرش گفت:
بحث نا امیدی نیست... بحث توقعه !
از جایی خوردیم که هیچ وقت فکرشو نمی کردیم .
هر جوری شده مدرک پیدا کن مهیار... یه پاپاسی از
حق جانارو به این مردک بی همه چیز نمیدم!
جهان من تلاشمو میکنم اما جانا...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت435

_هیچی در باره جانا نمی خوام بشنوم مهیار...
هیچی!

مهیار سری تکان داده و در جایش ایستاد:
_می فهممت... عصبانی ای اما... سعی کن آرامشتو
برگردونی...

تو بهتر از هممون نویدو میشناسی و مطمئنم راه حل
تو بهتر از منه اگه احساساتو کنار بزاری و با منطق
تصمیم بگیری .

نگاهش را از جهان که حالا چشمانش به آن سوی
پنجره و نقطه ای نامعلوم در شهر دوخته شده بود به
سمت من چرخاند و لب زد:

_مراقبتش باش...

پلک هایم را به روی هم فشرد و لب زد:
_هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یک ساعتی از رفتن سیاوش و مهیار می گذشت .
شرکت در سکوتی رعب آور فرو رفته و غروب هم
به این حس ترسناک دامن می زد !
تنها سه قرار ملاقات برای امروز باقی مانده بود که
سیاوش به تنهایی به آن ها رسیدگی کرد .
جهان از بعد از رفتن مهیار حتی یک کلمه هم صحبت
نکرده بود و انگار دنبال چیزی در پستوی ذهنش می
گشت !

معین چندین بار از ایمیل روی سیستم وضعیت کار را
پرسید و تاکید کرد اگر در چیزی مشکل داشتیم حتما از
او بپرسیم.

کاش برای این سکوت جهان هم پیشنهادی می داد!
کلافه از تمام شدن کارهایم از جایم بلند شده و به سمت
اتاق جهان حرکت کردم.

دستگیره را میان انگشتانم گرفته و همزمان با دو تقه
ای که به درب اتاق زدم آن را پایین کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پشت میزش نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

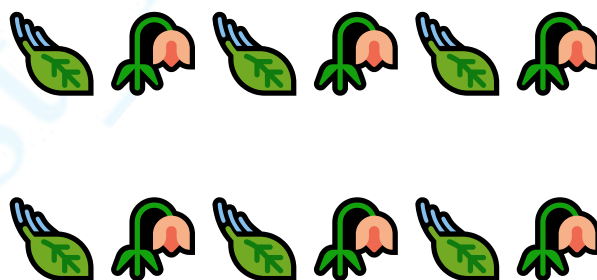
خوابیده بود؟

یا...

با فکری که به یکباره از ذهنم عبور کرد وحشت زده صدایش زدم:

ج...جهان؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت436

با دیدن سکوتش ضربان قلبم بالا رفته و با قدم های بلند به سمتش حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دروغ نبود اگر می گفتم قلبم دیوانه وار به در و دیوار
سینه ام می کوبید .
میز را دور زده و کنارش ایستادم.
دست لرزانم را بالا آورده و بر روی شانه اش قرار
دادم که پلک باز کرد .
نفس مبحوس شده ام به یکباره از سینه خارج شده و
وجودم پر از خشم شد !
بی اختیار مشتی بر شانه اش زده و با حرص غریبم:
_ چرا اینکارو می کنی؟ ترسیدم !
سرش را به سمت چرخانده و به آرامی گفت:
_ ترسیدی جلادت سخته کرده باشه؟
اخم زیاد شده و خیره به چشم های سرخ شده اش لب
زدم:
_ دور از جون...
گوشه لبش کج شد !
تکیه اش را از صندلی جدا کرده و گفت :
_ تو قطعاً تنها کسی هستی که برای جلادش همچین
چیزی میگیه!
کارات تموم شد؟
بی توجه به سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ تو جلاد من نیستی!

_ اما بودم...

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

_ بودی! و "بود" فعلا گذشته اس! من گذشته رو روی

دوشم حمل نمی کنم.

خیلی وقته نیستی!

نگاهش کدر شده و گفت:

_ مطمئنی؟

شاید همه اینا یه نقشه جدید باشه...

این کار ما تاجر اس! ما تاجر ا... خوب بلدیم با افکار

ادما بازی کنیم.

سو استفاده از جایگاه و موقعیتمون یه عادت روزانه

اس!

آدمایی مثل ما هر جا به نفعمون باشه از پولمون مایه

می داریم تا به خواسته هامون برسیم. حتی اگه حقمون

نباشه!

چطور حرف هایی که یک روز در آن اتاقک نمود

بدون شناختش بهش زده بودم را اینچنین خط به خط

حفظ کرده بود؟

گوشه لبم ناخودآگاه بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت کوتاهی دستم را از کنار سرش عبور داده و
به پشتی صندلی اش رساندم.
فاصله مان را کم کرده و گفتم:
_اینکارو نمی کنی!
تو...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت437

با مکت کوتاهی نگاهم را میان چشمانش جابه جا کرده
و ادامه دادم:
_تو با تصور من از آدمای بد، زمین تا آسمون فاصله
داری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو... جهان جواهری، هیچ وقت کارتو با حيله و دروغ
جلو نمی بری! این یه تئوری تایید شده اس!

مگر می شد خط به خط خاطر اتمان در اتاقک نمود
ملاقات را فراموش کنم؟
هر چقدر هم تلخ...

محال بود روزی فراموش شود!
اقیانوس نگاهش به حدی آرام بود که هیچ حسی را
منتقل نمی کرد.

چشم هایش با خونسردی و آرامشی دلنشین در
صورت می چرخید، انگار با اینکار می خواست
صداقت کلام را از عمق نگاه بیرون بکشد!
قبل از آنکه تصمیم به عقب رفتن بگیرم گوشه لبش به
سمت بالا رفته، با برداشتن تکیه اش از پشتی صندلی
جلو آمد!

چشمانم گرد شده و به سرعت عقب کشیدم که لبخند
یک طرفه اش عمیق شده و از جایش بلند شد!
تای ابرویی بالا انداخته و با برداشتن کتش از پشت
صندلی گفت:

پس... بهم اعتماد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قدم دیگری به عقب برداشته و بدون قطع کردن رشته
نگاهمان بی تردید سری به نشانه مثبت تکان دادم.
گوشه ابرویش را خارانده و دستش را درون جیب
شلوارش فرو برد:

خوبه...

با استفهام نگاهش کردم که لب هایش را تر کرده و در
حالی که به روی پاشنه می چرخید گفت:

بریم خونه...

اگر از قطع کردن ناگهانی حرفش فاکتور می گرفتم
نمی توانستم منکر حس زیبایی که حالا در رگ هایم
می چرخید شوم.

"بریم خونه" فعل جمع، همیشه این چنین قشنگ بود
؟!

با خمیازه ای که انگار از تک تک استخوان های
خسته ام نشأت می گرفت دست هایم را در هم قفل
کرده و به جلو کشیدم.

ترست از آسانسور از کی شروع شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم بر روی داشبرد خشک شده و دست هایم را
پایین آوردم.
حتی فکر به آن اتاقک تمام تنم را مور مور می کرد.
با دیدن مکتم گفتم:
_مجبور نیستی جواب بدی...
پلک هایم را بر روی هم فشردم و انگشتانم را کف
دست هایم فشردم.
انگار چیزی با تمام قوا قفسه سینه ام را در میان مشت
هایم گرفته و فشار می داد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت438

با کشیده شدن ناگهانی ماشین به سمت راست و توقفش
پلک هایم را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان بی توجه به بوق ممتد ماشین های پشت سرمان
کاملاً به سمتم چرخیده بود.

نگاهش با اخم در صورتم چرخیده و غرید:
_ نفس بکش!

تازه متوجه سنگینی سینه ام شدم. دم و بازدم را
فراموش کرده بودم.

انگار مغزم منتظر این حرف بود تا واکنش های
درست را از سر بگیرد!

با دم عمیقی که گرفتم جهان خم شده و درب داشبرد را
باز کرد.

بطری آب کوچکی بیرون کشیده و به سمتم گرفت.
با مکث، دست جلو برده آن را بگیرم که دستش را
عقب کشیده، خودش آن را باز کرده و به لب هایم
نزدیک کرد.

_ دهندو باز کن...

دستم را که میان راه خشک شده بود را بالا آورده،
بطری را از میان انگشتانش بگیرم اما با گرفتن مچم
مانع شد.

گره اخمش عمیق تر شده و گفت:

_ با این لرزش دستات میخوای بگیری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لجبازی نکن...

با کج کردن بطری لب هایم را باز کرده و مایع درونش را یک نفس سر کشیدم .
دستش را عقب برده در حالی که درب بطری را می بست گفت:

فقط یه سوال بود!

بعضی خاطرات تلخ منتظر محرکی به نام "سوالات" هستند تا یادمان بیاورند تلخیشان را... دردشان را...
تتها کسانی که علت فوبیا شدیدم به آسانسور را می دانستند حاج بابا و مامان بودن...

حتی غزل هرگز برای فهمیدنش کنجکاوی نکرد!
اگر کسی هم درباره اش سوالی می کرد هم حاج بابا و مامان مسیر بحث را منحرف می کردند.
نمی خواستند تصور بد و ترسناکی برای کسی بسازند.
با باز شدن درب سمت خودم متوجه جهان شدم.
دستش را به سمتم گرفته و گفت:

بیا... یکم هوا بخور...

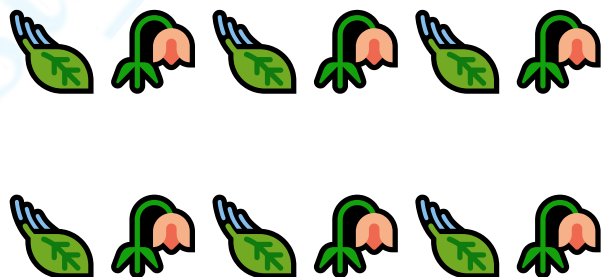
حقیقتا وجودم از خاطره آن روز چنان دگرگون شده بود که مطمئن بودم توانایی ایستادن بر روی زانوانم را ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه نفی تکان داده و با صدایی که به زور
شنیده می شد گفتم:
_دوازده سالم بود...
توی آسانسور گیر کردم...
لرزی به بدنم افتاده و با گزیدن لبم ادامه دادم:
_هشت ساعت طول کشید تا متوجه بشن و منو پدر
بزرگمو از اتاقکش بکشن بیرون...
پدر بزرگم... توی ساعت دوم فوت کرده بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت439

تک تک آن دقایق را به خاطر داشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قسمتی از آن روز مثل یک خاطره زنده و تاریک
مقابل چشمانم جان گرفت.
با بدنی که می لرزید در سه گوشه انتهایی اتاق
آسانسور زانوانم را در آغوش کشیده و به پدربزرگم
نگاه می کردم.

قفسه سینه اش پر و خالی نمی شد!
رنگ صورتش سفید و لب هایش کبود شده بود!
به سرعت سرم را به دو طرف تکان دادم تا
تصویرش از ذهنم محو شود...
نگاهم را به سمت جهان چرخانده و گفتم:
_برای همین... از... از آسانسور...
با صدای بم و آرامی میان حرفم آمده و لب زد:
_متوجه شدم.

با پیاده شدن از ماشین و بستن درب متوجه گیلدا بالای
پلکان عمارت شدم.
به سمت جهان چرخیدم.
در حال تایپ کردن چیزی در تلفن همراهش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا که به عمارت برگشته بودیم باید همان جهان و
غنچه سابق می شدیم.
پادشاه جهنم و دختر خونبس!

قدم هایم را به سمت پله ها برداشته و بدون مکث به
سمت گیلدا حرکت کردم.
با نزدیک شدنم لبخندش پهن شده و گفت:
_ خوش گذشت؟

تای ابرویی بالا انداخته و لب زدم:
_ به قول تو اوووف! نگم برات!
خندید و با نگاه به پشت سرم سری برای جهان تکان
داده و گفت:

_ خوش اومدید آقا...
جهان به گفتن "ممنون" کوتاهی اکتفا کرده و از کنارم
گذشت.

اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که ایستاد و بر
روی پاشنه چرخید.

نگاهش را مستقیم به من دوخته و گفت:
_ بعد از شامت بیا اتاقم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به نشانه مثبت تکان داده و با گرفتن نگاهم لب
زدم:

چشم...

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما چشمانم را بالا
نیاوردم.

با مکت نسبتاً طولانی چرخید و رفت.

غنچه... چیزی شده؟

لب هایم را تر کرده و با نیم نگاهی به ساعت مچی
نقره ای ام که عقربه هایش یک ربع به هفت را نشان
می داد گفتم:

بریم تو... تعریف می کنم.

بزار لباسامو عوض کنم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر بالا انداخته و انگشت اشاره اش را با تک خندی
به سمت گرفت:

_داری شوخی می کنی!

دستم را به دور لیوان چای پیچیده و سری به نشانه
نفی تکان دادم.

دهان گیلدا چندین بار باز و بسته شد اما در نهایت
بدون آنکه تلاشی برای برگشتن به حالت عادی اش
کند به پشتی صندلی تکیه داد.

به یکباره شروع به خندیدن کرد. آنقدر ناگهانی که
چشم هایم تا آخرین حد گرد شده و کمی خود را عقب
کشیدم!

رباب خانم که در حال خارج شدن از اتاقش بود با
دیدن خنده های بلند گیلدا جلو آمده و لب زد:

_اعوذو بالله من الشیطان الرجیم... چرا اینطوری
میخندی مادر؟

گیلدا همانطور که می خندید اشک گوشه چشمش را
پاک کرده و گفت:

یعنی رباب جون این چه سرنوشتیه؟ من هر بار که
تصمیم می گیرم دهنمو جمع کنم، یکم با ادب شم یه
اتفاقی باید بیفته جوری با اعصاب من بازی کنه که
هر چی بلام و بلد نیستم به دهنم بیارم!
به یکباره جدی شده و با خشم و لحن چاله میدانی که
تتها مختص به خودش بود گفت:

دِ مرتیکه حروم زاده با چه رویی ماتحتشو کشونده
آورده شرکتِ عر عر می کنه؟
کرکس بی صفت! گوه خورده با هفت جد و
آبادش... ان چوچکِ یول!
تا الان تو کو.....

باشناختی که از گیلدا پیدا کرده بودم حدس جمله اش
قبل از آنکه آن را تمام کند، زیاد سخت نبود. با این
علم به سمتش خیز برداشته و قبل از آنکه آن را به
زبان بیاورد به سرعت دستم را بر روی دهانش
گذاشته و گفتم:

گیلدا!!
دستم را پس زده و گفت:

گیلدا و زهرمار... د گوه بگيرن روح و روانشو گند
زده به زندگی همه داره گوه زیادی ام میخوره؟ تازه
یادش اومده یه بچه داشته حیون جا...
اینبار رباب خانم دستش را بر روی دهان گیلدا گذاشته
و گفت:

گیلدا جان! دخترم... یکی میشنوه!
گیلدا کلافه سرش را عقب کشیده و با حرص نفسش
را فوت کرد گفت:
من فحش با کلاس بالا شهری بلد نیستم رباب جون
!

تا عرض این میزو تو حلقش نکنم حرصم خالی
نمیشه!

رباب خانم خندید و گفت:

ما منظور تو گرفتیم... دیگه هرچی بود و نبود گفتی،
اما تو اعصابتو خرد کنی که چیزی درست نمیشه
میشه؟

همین الانشم اونو خدا زده تو چی رو می خوای بزنی؟
در حالی که من را مخاطبش قرار میداد گفت:
گفتی روی صندلی چرخ دار بود؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت441

اخم هایش جمع شده و گفت :
_هیچ وقت بد کسی رو نخواستم اما این آدم جدا لایق
دوتا پای سالم نبود! حتی لایق زندگی!
چه لگدایی به شکم خانم کوچیک خدا بیامر ز زد...
هیچ وقت یادم نمیره... خدا بدتریش بده.
معجزه بود که جانا خانم سالم بدنیا اومد.
گیلدا کلافه لیوانش را با پارچ آب روی میز پر کرده و
گفت:
_چرا میگی خانم کوچیک رباب جون ؟ بنده خدا اسم
نداشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رَباب خانم با لبخند مهربانی گفت:
_ عادتۀ مادر... اسمش جیران بود.
خدا بیامرزتش یه تیکه ماه بود.
_ خدا رحمتش کنه... اخلاق ننه اشو نداشت؟
_ گونه های رباب خانم رنگ گرفته و گفت:
_ نگو دختر!
تو، توی گذشته این خانواده نبود...
توی این عمارت هیچ کس اونی که نشون میده نبود!
فخر السلطان خانم هم نامادری سیندر لایی که توی
تصورته نبود.
گیلدا ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ جان من نگو اون قدیما یه روح لطیف و ملوس داشته
که اصلاً باورم نمیشه!
رَباب خانم سری به تاسف تکان داده و گفت:
_ نمیگم در این حد اما جدای زیبایی خاصش، آدم قابل
احترامی بود.
زمانه آدما رو عوض میکنه...
گیلدا با مکث کوتاهی به سرعت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

والا به نظر من تقصیر زمانه و این داستانا نیست
وگر نه جهانم انگیزه شو داشت بزنه غنچه رو دو
نصف نامساوی کنه !
شما که غریبه نیستی حتی به چشم دیدی ،بدی های
فخری خانم در حق غنچه یک چهارم بدیای جهان
نیست !!
رباب خانم با دم عمیقی گفت:
_ بدیاشون تو این عمارت نه... اما بدی هر دو
بر ابره... جهان خان رو من بزرگ کردم درست ولی
نمیتونم نا عادلانه سمتشو بگیرم.
داغ سابقه دار بودن غنچه تا مدت ها روی پیشونیش
میمونه...
این تقصیر جهان خان و چیزی رو عوض نمی کنه!
_ سو سابقه غنچه هفت سال بعد پاک می شه!
با تعجب به سمت صدا چرخیدم.
سید در حالی که فلفل را در آغوش داشت و سرش را
نوازش می کرد از پله های آشپزخانه پایین آمد!

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 442

لبخندی به صورت متعجبمان زده و گفت:
_ با مهیار صحبت کردم.

طبق چندتا قانون و مصوبه سابقه کیفری کسی که
محکوم به حبس ابد یا اعدام شده باشه اما اجرای
مجازاتش بنا به دلایلی متوقف شده ،از تاریخ توقف
اجرای حکم تا هفت سال سوء پیشینه داره و بعد از
اون سابقه کیفریش پاک میشه!
_ هفت سال؟

من بودم که این دو کلمه سنگین را زمزمه کردم.
هفت سال برای خودش عمری بود!
هفت سال بعد من.... دهه بیست سالگی را پشت سر
می گذاشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اگه کار به دادگاه نمی کشید و توی بازداشتگاه به نتیجه می رسیدین، سوء پیشینه کیفری برات صادر نمی شد اما بخاطر صدور حکم قطعیه که سوء پیشینه ایجاد میشه.

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که با لحن آرام بخشی ادامه داد:

خدا بزرگه دخترم... مهم آزادیت و زنده بودنته.

پیس... پیس...

بی حواس به سمت گیلدا چرخیدم که با اخم به ظرف غذایم اشاره کرده و گفت:

غذات یخ کرد... چرا هیچی نمی خوری؟

نیم نگاهی به ثریا انداختم. همیشه با آرامش و اشتها غذایش را می جوید و قورت می داد.

اخلاقش همین بود! هنگام غذا به هیچ چیز و هیچ کس جز غذایش توجه نمی کرد!

سرم را به سمت گیلدا چرخانده، سری بالا انداخته و لب زدم:

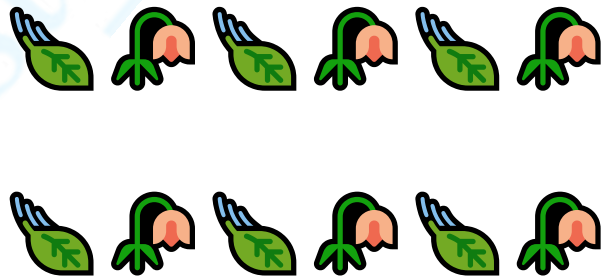
اشتها ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بخاطر هفت سالی که سید گفت؟
آگه به خاطر کاره که تو کلی دوست و آشنا دورت
هست ،حتی فرهاد میتونه...
میان حرفش آمده و گفتم:
نه گیلدا... نمی خوام هیچ کس کاری کنه و نمیخوام
درباره اش صحبت کنم. لطفا ادامه نده.
حقیقت را گفته بودم.
نمی خواستم درباره اش صحبت کنم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت443

حتی فکر کردن درباره اش آزار می داد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ظرف غذایم را دست نخورده به عقب هل داده و لب زدم:

ممنون رباب جون...

نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت:

چیزی نخوردی...

سعی کردم لب هایم را کمی بکشم تا طرح لبخند بگیرد.

توی شرکت یه چیزایی خوردم... برای همین زیاد اشتها نداشتم. دستتون درد نکنه.

سری تکان داده و گفت:

هر وقت گشنت شد بیا داغ کن.

سری به نشانه باشه تکان داده و با "شب بخیر"

کوتاهی به سمت پله ها حرکت کردم.

مسیر اتاقم را در پیش گرفتم.

می خواستم با گوشی اهدایی جهان اولین تماسم را بگیرم.

باید صدای مادرم را می شنیدم...

مُسکن خستگی هایم، درد هایم، ناراحتی هایم...

از مقابل درب اتاق جهان رد می شدم که به یکباره بر روی لولا چرخیده و باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار تازه از حمام آمده بود!
نگاهم را از بالا تنه برهنه اش گرفتم که کلافه گفت:
_پیداشون نمی کنم!
انگشتانم را در هم گره زده و گفتم:

چیو...

_تیشرتامو... هیچ کدومو!
گوشه لبم را گزیده و قدمی به سمتش برداشتم. وقتی از
سر راهم کنار نرفت نگاهم را بالا آورده و گفتم:
_برو کنار... برات پیداشون کنم.
چشمانش را میان چشم هایم جابه جا کرده و با یک قدم
به پهلو راه را برایم باز کرد.
به سمت اتاقک لباس هایش رفته و کشوی آینه دار را
باز کردم.

تیشرت سفیدش را بیرون کشیده و به سمتش گرفتم
منتظر بودم آن را از دستم بگیرد تا هرچه زودتر انجا
را ترک کنم اما به جای گرفتن تیشرت مچم را گرفته
و به سمت خودش کشید.

درست در یک قدمی اش متوقف شدم.
بدون جدا کردن نگاهش از چشم هایم لب زد:
از چی ناراحتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت444

شوکه از این حرکت ناگهانی اش لب زدم:
_ها!؟

آخم هایش جمع شده و گفت:

_کسی حرفی زده؟ ثریا...

حواسم جمع شده و به سرعت سری به نشانه نفی
تکان دادم.

مچم را عقب کشیده و گفتم:

_چیزی نیست... فقط خسته ام.

رهایم نکرده و محکم تر از قبل نگهم داشت.

_اصلا دروغگوی خوبی نیستی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جواب منو بده...

مچم را میان دستش چرخانده و همانطور که تلاش می کردم آن را از دستش بیرون بکشم گفتم:

_ دروغ نمیگم!

_ میگی...

به یکباره ترکیده و گفتم:

_ آره میگم! چون حقیقت هم منو ناراحت می کنه هم تورو!

بالاخره دستش شل شده و مچم را رها کرد اما ذره ای در جایش جابه جا نشد.

اگر منتظر حرکتی از سوی او میماندم قطعاً باید تا فردا صبح منتظر میماندم!

دستم را بر روی بازویش گذاشته، فشاری به آن وارد کردم تا از سر راهم کنار برود اما چه با خودم فکر کرده بودم؟

من با تمام هیكلم هم نمی توانستم جهان را یک میلی متر جابه جا کنم!

چه برسد از سر راه برش دارم!
کلافه و ملتمس نگاهش کردم که گفت:

_ لباس بپوشم صحبت میکنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرعت گفتم:
من خسته ام...
نگاه جدی و بدون انعطافش را به چشمانم دوخته و
گفت:

برو بشین روی تخت!
خواستم دهان باز کرده و مخالفت کنم که بازویم را
گرفته و در حالی که از اتاقک خارج می کرد گفت:
بدون حرف!
پایم را بر روی زمین کوبیده و به سمتش چرخیدم:
نمیخوام صحبت...
با باز شدن حوله دور کمرش جیغ کوتاهی کشیده و
پشت بهش چرخیدم.
خیلی... بی حیایی! من...
بهت نگفتم بهم زل بزن!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 445

دهانم از این حجم پرویی اش باز مانده و گفتم:
_من بهت زل نزدم! من، تو چطور...
_لب گزیده و زمزمه کردم:

_من برای چی دارم با تو بحث می‌کنم؟
_بلند تر ادامه دادم:
_من میرم اتاقم!

با قدم های بلند به سمت درب حرکت کرده و دستگیره
را پایین کشیدم اما باز نشد!
_قفلش کرده بود؟ چطور نفهمیدم؟
با حرص دندان هایم را به هم سائیده و بدون چرخیدن
به سمتش گفتم:

_درو باز کن!
با قرار گرفتن دستش بر روی درب و درست کنار
سرم از جا پریدم.

_انقدر لجباز نباش دختر!
به سمتش چرخیده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انقدر یه دنده نباش!
دست دیگرش را سمت دیگر سرم قرار داده و گفت:
_ حرفامونو می زنیم بعد هر جا خواستی میری!
_ می خوام با مامانم صحبت کنم .
_ پس لجبازی تو زودتر تموم کن.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با دم عمیقی لب
زدم:

_ صبر...

خیلی خب...

چشمانم را باز کرده و ادامه دادم:

_ حرف می...
خدای من!

این فاصله لعنتی با جهان هر بار من را لال می کرد!
با دیدن سکوت گوشه لبش بالا رفته و گفت:
_ آروم شدی؟

اب دهانم را قورت داده و زمزمه کردم:

_ صحبت کنیم می خوام برم!

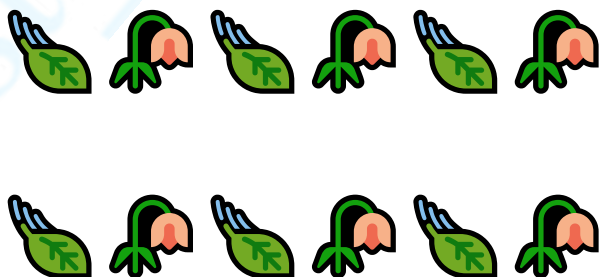
با مکث دست هایش را از دو طرفم برداشته و گفت:
_ بیا بشین...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با کنار رفتنش تمرکز از دست رفته ام را به دست
گرفته و به سمت تخت حرکت کردم .
به فاصله کنارش نشستم که گفت:
_ سید، حرفای مهیارو بهت گفته؟
با تعجب زمزمه کردم:
_ میدونستی؟
لب هایش را تر کرده و زمزمه کرد :
_ چیزی که هم تورو ناراحت میکنه هم من...
آینده تو!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت446

با دم عمیقی دست هایم را میان ران هایم گذاشته و
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همین نمی خوام درباره اش حرف بزنم...
فعلا که انجام، برای بعدش... همون بعد تصمیم می
گیرم.

با دیدن سکوتش به سمتش چرخیدم.
نگاهش با اخم به دست های قفل شده اش بود.

میتونی توی شرکت...
به سرعت میان حرفش آمده و گفتم:

نه!
سرش به سمت چرخید و چشمانش قفل نگاه مصمم
شد.

لبخند آرامی بر روی لب هایم نشست... چشم هایش
انگار مثل یک مسکن سلول به سلول وجودم را آرام
می کرد.

یه جا خوندم "ما فقط یکبار زندگی می کنیم، پس
باید رویاهامونو زندگی کنیم، چون هیچکس دیگه ای
اینکارو برامون انجام نمیده..."
برای همین کاری که بهش علاقه دارمورها نمی کنم.
من آدم کار شرکتی نیستم... برام مثل قفس میمونه!
یه راهی برای زندگی کردن رویاهام پیدا می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گوشه لبش به آرامی بالا رفته و نگاهش چرخ آرامی
در صورتم زد.

برق تحسین را به وضوح در چشم هایش می دیدم و
این حس خوبی بهم می داد.

قرار بود حرف بزنیم؛ اما همه حرفارو تو زدی!
ریز خندیده و سر تکان دادم که چهره اش جدی شده و
گفت:

در هر حال مسئول این هفت سال منم... هر وقت که
بهم احتیاج داشتی...

بی اختیار جمله اش را تمام کردم:

خبرت می کنم.

قلبم با بیشترین سرعت ممکن خودش را به چهارچوب
قفسه سینه ام میکوبید .

این فضا را دوست داشت!

این آرامش میان من و جهان را...

و جهان را بیشتر...

قبل از آنکه لبخندی بر روی لب هایم نشسته و رسوایم

کند، از روی تشک بلند شده و درحالی که به سمت

درب حرکت می کردم گفتم:

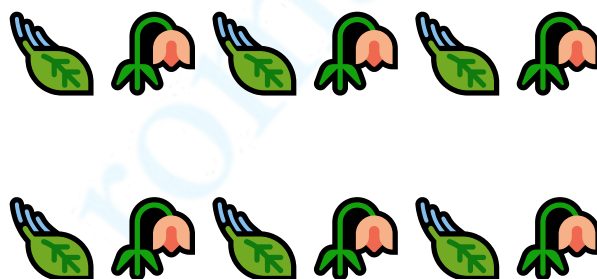
حالا لطفا بازش کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کنار ایستاده و منتظر نگاهش کردم که از جایش بلند شده و کلید را از جیبش بیرون کشید. هنوز در عجبم این در چطور بدون آنکه بفهمم قفل شد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت447

با دومین بوق، صدای گرم و مهربانش در گوشم پیچید:
بله بفرمائید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پلک بسته و با مکت کوتاهی از لذت شنیدن صدایش،
انگشتانم را به دور بدنه موبایل محکم تر کرده و لب

زدم:

_ سلام مامانم...

حبس شدن نفسش را به وضوح حس کردم.

شوکه شده بود!

از آخرین باری که حرف زده بودیم مدت زیادی
گذشته بود.

سه ماه، پنج ماه... حتی کمی بیشتر!

_ مامان جان؟ مامان خانم؟

جون دلم؟ نمی خوام باهام حرف بزنی؟

حرف بزنی صداتو بشنوم عزیز دلم... دلم لک زده
برای صدات، خنده هات، دستات...

_ غنچه ام... دختر قشنگم... مصطفی... غنچه...

صدای گریه اش چنگ به دلم انداخته و اشک در
چشمانم جمع کرد.

_ تورو خدا گریه نکن مامان...

با پیچیدن صدای حاج بابا در گوشی فهمیدم گریه
امانی برای حرف زدن به او نداده.

_ غنچه، بابا جان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

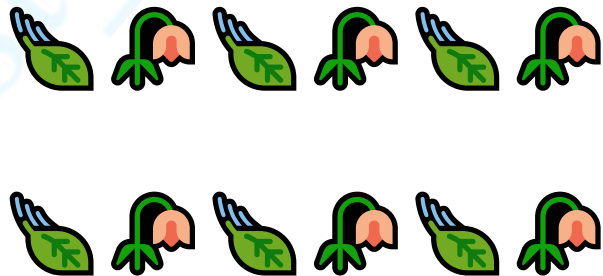
_سلام حاج بابا... خوبید؟
_خوبیم بابا جان... تو خوبی؟
_حاجی بزار روی اسپیکر مامان صدامو بشنوه...
با مکت کوتاهی گفت:
_بگو بابا جان... مادرت میشنوه... نرگس جان
اشک هایم با پلک آرامی که زدم بر روی گونه ام افتاد
و مسیرشان را به سمت چانه ام ادامه داد.
تلاشی برای پاک کردنشان نکردم.
بغضم را قورت داده و لب زدم:
_مامانم، تاج سرم... قریون چشمای قشنگت بشم، من
حالم خوبه گریه نکن.
زنگ زدم صدامو بشنوی، صداتو بشنوم... گریه کنی
منم گریه میکنم ناراحت میشیم دوتامونا!
با صدای گرفته و نالان گفت:
_الهی بمیره مادرت... من چه مادری ام که نتونستم
از بچم مراقبت کنم؟
چه مادری ام که جیگر گوشم باید خونبس خودش
بشه؟
چا مادری ام که نتونستم کاری برای دخترم کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چندبار تا پشت در اون عمارت اومدم... حاجی نداشت
جلو تر پیام، قسم داد...
مهیار و مهتاب نداشتن...
مامان... مامان جان... دور از جونت گذشته ها
گذشته... نکن اینکارو با خودت...
باور کن اینجا اونطور که تصور میکنی نیست! نبود!
بین فهمیدن بی گناهم... خیلی زود برمی گردم خونه.
وقتی کابو رو دستگیر کنن بازم پیشتم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت448

با تقه ای که به درب اتاق خورد به سرعت گوشی را
پایین آورده و زیر بالش گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیلدا سرش را از لای درب داخل آورده و گفت:
_ غنچه..؟

فخری میخواد تورو ببینه !
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:
_ منو؟ چرا؟

شانه ای بالا انداخته و گفت:
_ نمیدونم... گفت ثریا صدات کنه من داشتم خودم
او مدم. میخوای به جهان بگم؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ خودم میرم... یه دقیقه صبر کن
گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیده و در حالی که
به گوشم میچسباندم گفتم:
_ حاج بابا، مامان؟

_ باباجان مراقب باش کسی نفهمه گوشی داری...
_ مراقب حاجی... من باید برم. مراقب خودتون باشید
بازم تماس می گیرم.
نگران نباشید.

_ غنچه دخترم... کی میتونم ببینمت؟
با مکت لب زدم:

_ نمیدونم مامان... با آقای جواهری صحبت می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بزار به الماسی بگیم بعد برو... باز یه غلطی نکنه
این فخر فروش...
میان حرفش آمده و درحالی که دستش را میکشیدم به
درب اتاق جهان ضربه ای نزند گفتم:
_ نمی خواد گیلدا... سید و بی بی کجان؟
_ رفتن خوابیدن... داروها یکم بی بی رو خوابالود
کرده.
فلفل کجاس؟
گیلدا پشت چشمی نازک کرده و گفت:
_ والاحضرت پیش بی بی و سید می خوابن!
فکر نکن خیلی حرفه ای بحثو پیچوندی!
ولی حالا که حرفش شد بگم، یه حس غریبی بهم
میگه سید از حساسیت فخری به فلفل خبر داره که راه
و بی راه نازش میده و تو بغلشه...
البته فلفل که گویا از خدایه! آگه بی بی و سید
خواستن برگردن روستاشون دیدی فلفلم داره پشتشون
چمدون کشی میکنه تعجب نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ماشالا دلش فرودگاه امامه همه رو دوست داره... فقط
به من میرسه یاد عادت ماهانه اش میفته!! پاجمو
میگیره...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت449

با خنده گفتم:

گیلدا...!!!

بازویم را گرفت و گفت:

ببین من دلم یه جوری شده هر وقت دلشوره دارم و
یه اتفاق بد تو راهه پرچونه میشم، این تن بمیره بذار
برم به جهان بگم...

اخم هایم را در هم کشیده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه يه درصد فخر السلطان يا هرکسي توي عمارت
متوجه نرم شدن جهان بشه ممکنه يکيمون توي خطر
بيفته گيلدا!

خواهش مي کنم... بريم ببينم چي ميگه...
فکر نميکنم با وجود تهديدای جهان کاری کنه، نگران
نباش

"جهان"

الان وقتش بود آخه مرد حسابی؟ ملت جمعه ميرن
کوه ، دشت و بيابون! حتی تور يه روزه!
اونوقت من بايد...

ميان حرفش آمده و گفتم:

غر غر نکن سياوش... تا فردا شب وقت داری!
از گت و کول بيستم تو و غنچه ماساژم مي ديد؟
اخم هاييم جمع شده و غريدم:

سياوش!!

چيه؟! لايق يه ماساژم نيستم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قلنجی ، ماساژ تایلندی، یوگایی... چیزی!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ کاراتو تموم کن بیا قلنچو نشونت بدم!
_ نه قربون دستت تو نه! تو اصلا نه!
با ناز و نوازش کلا بیگانه ای میزنی یه سمتمو فلج
می کنی!
راستی تا یادم نرفته بگم بهت...
کار ای مغازه اوکی شد یعنی رنگ در و دیوار و
شیشه و این داستانش! فقط مونده قفسه هارو بیارن .
_ کتابا چی؟
_ همه رو سفارش دادم. دو سه روز دیگه میفرستن!
فقط یه چیزی مونده...
اسم مغازه رو چی ثبت کنم؟ اگه اسم قبلی رو ثبت کنم
مشکوک میشه .
دستی به گردنم کشیده و گفتم:
_ نمیدونم... خودت یه چیزی بزن...
_ ای بابا! یعنی چی خودت یه چیزی بزن!
یه چیزی بگو دیگه برادر من...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج
#پارت450

کشوی زیر میزم را باز کرده و درحالی که دنبال یکی
از قرار داد ها می گشتم گفتم:
_این همه اسم سیاوش... یکی رو...
با دیدن دفترچه غنچه مکت کرده و حرفم را نصفه
رها کردم.
قرار بود دفترچه اش را پس بگیرد؛ اما آنقدر برای
رفتن عجله داشت که فراموش کرد!
حتی من هم فراموش کردم آن را پس بدهم .
شاید یکی از دلایل فراموشی ام این بود که این دفترچه
را هم مثل کش کوچکش نمی خواستم برگردانم...!
با نیم نگاهی به سرتاسر اتاق و درب بسته، آن را
بیرون کشیده و بر روی میز گذاشتم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکئی کوتاه آن را باز کردم که صدای سیاوش در گوشم بلند شد:

_ الو... جهان؟ خوابت برد؟
نوجی کرده و گفتم:

_ دو دقیقه ساکت باش سیاوش!
برگه اول را در دست گرفته و آن را ورق زدم.
با دیدن تاج کوچک و نصفه نیمه ای که ابتدای صفحه کشیده بود لب زدم:

_ نیم تاج!
_ نشنیدم صداتو! چی گفتی؟
انگار این اسم به دلم نشسته بود که اینبار مصمم تر لب زدم:

_ اسم مغازه رو نیم تاج ثبت کن.
با خودش زمزمه کرد:

_ نیم تاج.... نیم تاج نه خوبه خوشم اومد!
حالا چرا نیم تاج؟

قبل از آنکه بخوام حرفی بزنم درب بدون آنگه تقه ای به آن بخورد باز شده و گیلدا در چهارچوب ایستاد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرعت دفترچه را برداشته و داخل کثو انداختم
مانند کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته
باشند هول شده بودم!

اخم هایم در هم شده و با تشر گفتم:

این چه طرز شه خانم پولادی!

گیلدا در حالی که نفس نفس می زد گفت:

غنچه بر نگشته! یه ربع شده! هنوز بر نگشته!

الو... الو جهان؟

چپشده؟ غنچه چیزیش شده؟ چخبره اونجا؟

بی توجه به صدای سیاوش ایرپاد را از گوشم بیرون
کشیده و گفتم:

بر نگشته یعنی چی؟

کجا رفته که بر نگشته؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 451

گیلدا در حالی که سعی داشت با نفس های عمیق
تتفیش را منظم کند بر روی زانوانش خم شده ، با
دست به بیرون از اتاق اشاره کرده و گفت:
فخر السلطان خانم... فرستادش از عمارت بیرون...
گفت یه بسته داره... من می خواستم زودتر بگم اما
غنچه گفت... خطرناکه اگه... کسی بفهمه... شما تنفر
سابق رو بهش ندارید!
مشتم را محکم بر روی میز کوبیده و گفتم:
_این همه مرد توی این عمارته خراب شده اس! با چه
عقلی یه دختر و این وقت شب فرستاد بیرون؟
با روشن شدن آسمان و پشت بندش صدای بلند آسمان
قرمبه ، با خشم مشتم دیگری بر روی میز کوبیده و با
قدم های بلند از اتاق خارج شدم.
بدون مکث پله ها را طی کرده و به سمت درب
ورودی سالن حرکت کردم.
ثریا که همراه لیوان آب و بسته ای قرص در حال بالا
آمدن از پله ها بود با دیدنم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آقا براتون چتر بیارم؟ بارون میاد!
از لابه لای دندان های کلید شده ام غریدم:
لازم نکرده!
از ساختمان بیرون آمده و مسیر پارکینگ را در پیش
گرفتم.
باید پیدایش می کردم.

"غنچه"

کلافه از نیامدن ماشین مورد نظر فخر السلطان و
شروع باران خود را زیر نزدیک ترین درخت کشیده
و دست هایم را بر روی سینه قفل کردم.
حقیقتا توقع باران را نداشتم!
نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداخته و کلافه این پا و
آن پا کردم.
چرا نمی آمد!؟
دست هایم را بالا آورده و بر روی دهانم گذاشته ،
میانشان "ها" کردم.
همین لحظه بی ام و سفیدی آن سمت خیابان ایستاد !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با کنجکاو کمی بیشتر از پشت درخت بیرون آمدم
اما چشمانم با دیدن فردی که در صندلی عقب درست
پشت راننده نشسته بود گرد شد!
نوید هدایت اینجا چکار می کرد؟
متوجه من نشده بود و تنها نگاهش به انتهای کوچه و
احتمالا عمارت جواهری بود!
چند دقیقه همانطور با حسرت به نگاهش ادامه داده و
بعد با تکیه به پشتی صندلی اش اشاره ای به راننده
کرد و رفتند!
چرا آمده بود؟
قصدهش تنها نگاه کردن به این کوچه بود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت452

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوشه لبم را به دندان گرفته و زمزمه کردم:
_ نکنه درباره اش زود قضاوت کردیم؟ شاید واقعا
جانا رو دوست داشته!
اما پس چرا دنبال ارثیه افتاده؟
چرا این مدت خودشو نشون نداد؟
آدم تو کارش میمونه، هر جور حساب میکنم یه جای
کار میلنگه!
کلافه از افکاری که به جایی نمی رسید نوچی کرده و
از پشت درخت بیرون آمدم.
با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد به عمارت برگردم
.
نیم نگاهی به انتهای خیابان کردم که همین لحظه درب
حیاط عمارت باز شده و ماشین جهان با سرعتی بی
نهایت بیرون آمد !!
چه اتفاقی افتاده ؟
_ نکنه اتفاقی برای بی بی افتاده ؟
ضربان قلبم بالا رفته و چند قدم جلو آمدم.
به خاطر دودی بودن شیشه ها هیچ چیز مشخص نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار متوجه ام شد که سر عتش کم شده و درست در
یک قدمی ام به شدت ترمز کرد!
نگاه گرد شده ام به شیشه ها خیره بود که درب سمت
راننده باز شده و جهان با اخم هایی که به شدت گره
خورده بود از ماشین پیاده شد!
همان تیشرت و شلوار خانگی تنش بود.
البته به سرعت هم در حال خیس شدن بودند!
نگاهی به شیشه ها انداخته و گفتم:
_اتفاقی برای بی بی افتاده؟
سری به نشانه تاسف تکان داده و با کوبیدن درب
ماشین به سمت آمد!
از جایم پریده و قدمی به عقب برداشتم که به سمت
خیز برداشته و بازویم را محکم میان انگشتانش
گرفت.
آنقدر سریع و محکم که تا آخر گفتم درب سمت شاگرد
باز شده و بر روی صندلی هلم داده و درب را بست!
هنوز در شوک از این کارش بودم که دستش را به
شدت بر روی کاپوت کوبید!
هینی کشیده و عملا به پشتی صندلی چسبیدم.
قفسه سینه اش به شدت پر و خالی میشد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند دقیقه همان جا ایستاد . سر تا پایش خیس شده بود
اما مطمئن بودم ذره ای از حرارت بالایش کم نشده!
به سمت درب رانند حرکت کرده و با باز کردن
دوباره درب بر روی صندلی نشست.
_ وقتی نذاشتم بدون من از پله های شرکت خودم بری
بالا یعنی چی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت453

_من...

با عصبانیت فریاد زد:

_من، من نکن ! فقط جواب منو بده!

تا به حال جهان را انقدر عصبانی ندیده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رنگ صورتش بیشتر از سرخی به سیاهی می زد و
این واقعا نگران کننده بود.

دستم را با تردید جلو برده، بر روی بازویش گذاشتم
که آن را به شدت پس زده و هردو بازویم را میان
دست هایش فشرده و جلو کشید!

غنچه...

آگه گیلدا به من نمی گفت، تا کی می خواستی این وقت
شب توی خیابون بمونی هان؟

میخوای دیوونه ام کنی؟

رگ کنار شقیقه اش به وضوح نبض می زد و رگه
های سرخ در نگاه طوفانی اش حتی در تاریکی
اتاقک ماشین هم مشخص بود.

نگران لب زدم:

جهان... تورو خدا آرام باش...

بازویم را بر عکس چند لحظه پیش آرام و با اکراه رها
کرد.

چنگی میان موهایش زده و نگاهش را به بیرون
دوخت.

نمیفهمی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

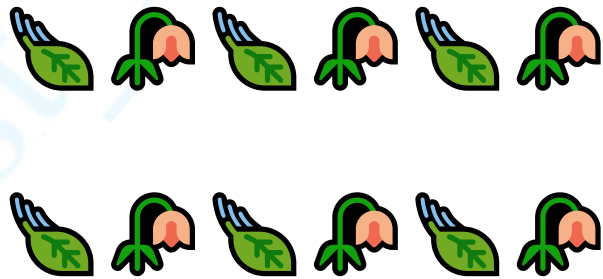
انقدر آرام این کلمه را به زبان آورد که شک کردم
درست شنیدم یا نه!
چه چیزی را نمی فهمیدم؟
با دم عمیقی دستم را بر روی بازویش گذاشتم که
ماشینی به سرعت وارد خیابان شده و درست مقابل
ماشین جهان ترمز کرد.
با پیاده شدن سیاوش نفسی که میرفت حبس شود را
بیرون فرستادم.
انگار او هم با عجله از خانه اش بیرون آمده بود چون
وضعیتش مشابه جهان بود.
درحالی که دستش را سایه بان چشم هایش کرده بود به
سمت درب جهان حرکت کرده و آن را باز کرد.
با دیدن من ابروانش بالا رفته و گفت:
_ اِ! پیدا شدی؟
به آرامی لب زدم:
_ گم نشده بودم.
جهان از گوشه چشم نگاه برزخی به سمتم کرد اما
حرف نزد.
سیاوش با نگاه مشکوکی نگاهش را میانمان جابه جا
کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_چقدر جو ماشین سنگینه!
بد موقع او مدم؟
ادامه بدید غریبی نکنید!
نگاهی به لباس هایمان انداخته و انگار با خودش
صحبت می کرد گفت:
_ این که خپسه ، اونم بهم ریخته! شاید حرف نمی
زدن!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج
#پارت454

_سیاوش!!!
با بلند شدن صدای خشمگین جهان شانه هایش پرید و
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_باشه بابا! من که چیزی نگفتم!
پاشید بریم خونه من... خیلی داغونین!
اینجوری برنگردید.
جهان لب زد:

_لازم نکرده! نیازی ام نبود بیای! برگرد خونت!
سیاوش بی توجه به لحن ترسناک جهان شانه ای بالا
انداخته و گفت:

_خیلی ام کرده!
کمی خم شده و رو به من گفت:
_برو عقب...

نیم نگاهی به جهان کرده و گفتم:
_آخه فردا صبح می خوایم بریم شرکت!
نیشش باز شده و گفت:

_جهان نگفته ما جمعه ها از کارمندای شرکت کار
نمی کشیم؟

البته تنها کسی که قراره کار کنه منم اونم بخاطر
جنا...

با نگاه جهان که به یکباره سرش به سمتش چرخید
حرفش را نصفه نیمه رها کرد.
لبخندش بزرگ تر شده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تا ماشینو پارک میکنم جابه جا شید!
جهان نفسش را فوت کرده و گفت:
جلو بیفت انقدر حرف نزن!
خواست درب را ببندد که سیاوش با جدیت مانع شده و
گفت:

اگه دارم می خندم بخاطر جدی نبودنم نیست ،
بخاطر عوض کردن حال شما دوتاس!
با این حالت نمی دارم رانندگی کنی پس یا بشین عقب
یا جای غنچه!

سیاوش بالاخره پیروز شد و با نشستن پشت رل مسیر
خانه اش را در پیش گرفت.
تمام طول راه به جای ما حرف زد اما نتوانست هیچ
کدامان را به حرف بکشد .
جهان به نسبت چند دقیقه قبل آرام تر شده بود اما
هنوز صدای نفس های سنگین و کمی خشمگینش به
گوش می رسید .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با توقف ماشین مقابل درب سفید پارکینگ سرم را بلند کرده و به اطراف دوختم این محله را می شناختم. نزدیک به خانه مهیار بود!
_ به کلبه درویشی بنده خوش اومدید!
منور نمودید!
چرا زحمت کشیدید راضی به سکوتتون نبودم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت455

به آرامی وارد فضای سرپوشیده پارکینگ شده و ماشین را در جایگاه مخصوصش پارک کرد. همزمان با باز کردن کمر بند ایمنی اش گفت:
_ منو با سکوتتون نمودید!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بفرمائید دیگه... باید پیام درو براتون باز کنم؟
با حرکت دست جهان به سمت دستگیره فلزی، من هم
درب سمت خود را باز کرده و پیاده شدم.
نگاهم ناخودآگاه به آسانسوری که درست رو به
رویمان قرار داشت افتاد که سیاوش به سرعت گفت:
_همش یه طبقه اس به جون غنچه...
خدارو شکری در دل گفته و نفس آسوده ای کشیدم که
ادامه داد:

_من به فکر روزایی بودم که اسانسور خراب شده
باشه!

کی جون داره بعد از یه روز سخت و طولانی از یه
مشت پله بره بالا؟
به سمت باکس شیشه ای راه پله که درست در کنار
آسانسور تعبیه شده بود حرکت کرد.
جهان سری به نشانه تاسف تکان داده و بدون آنکه
نگاهش به سمت بچرخد با دست اشاره کرد جلوتر از
او حرکت کنم.
همزمان سیاوش را مخاطب قرار داد:
_خجالت بکش!
تو مثلاً ورزشکاری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

غیر از اینکه پشت میز نشینی و با تلفن کارارو
هماهنگ کنی کار دیگه ای داری که میگی یه روز
سخت و طولانی؟

سیاوش با هل دادن درب شیشه ای در حالی که کنار
می ایستاد تا من جلوتر بروم، لبخند عریضی زده و
گفت:

دقیقا همین پشت میز نشینی!
من مرد سفرم! نشستن و یه جا موندن، سیم کشیمو
تخریب میکنه!

جهان سری تکان داده و گفت:

حرفت یادت بمونه!

کارت سفیدی از جیبش بیرون کشیده و بر روی
صفحه نمایشگر گذاشت.

درب با صدای تق آرامی باز شد.
به من اشاره کرده و با مهربانی گفت:

خانما مقدمن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

زیر لب "مرسی" گفته و وارد شدم اما همان جا
خشکم زد.

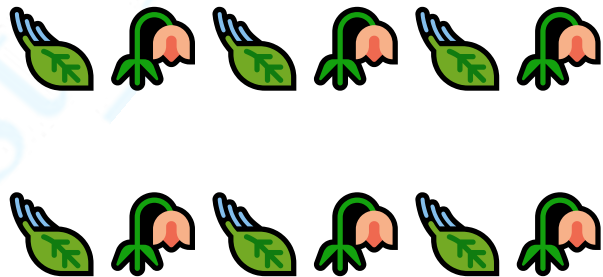
خدای من سیاوش!

اینجا خونه اس یا میدون جنگ؟

با پشت دستش فشاری به بازویم آورده و همانطور که
مرا به کناری می زد و داخل می شد گفت:

من مرتب ترین پسر حال حاضر ایرانم!

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

#پارت456

چشمانم را بسته ، با اطمینان سری به نشانه نفی تکان
داده و گفتم:

قطعا دچار توهمی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب هایش به یک سمت کش آمده و گفت:
_ اونوقت طبق چه معیاری میگی نه؟
سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:
_ از اونجایی که چندتا مرتبشو می شناسم!
ابروانش بالا رفته و با نیم نگاهی به جهان که کنارم
ایستاده بود، دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و
گفت:

_ آها!
اونوقت کی هستن اون چندتا؟
از آنجایی که جهان هم سکوت کرده و برای اولین بار
بحثمان را قطع نکرده بود به خوبی حس کردم این
سوال هردو شده!

برای جلو گیری از لبخندی که میل شدیدی برای
نشستن بر روی لب هایم داشت از کنارش گذشته و
گفتم:

_ حالا...
_ جهان که یکیشونه!!
با فکر به روزهایی که چه چیزهایی از حمام جهان
بیرون می کشیدم به قهقهه خندیدم.
آنقدر که اشک در چشمانم جمع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان قطعا آدم قانونمند و به شدت مرتبی بود اما
حداقل یک روز هم نگذاشته بود این حس را نسبت به
اتاق خوابش داشته باشم.
_حاجی خالی می بندی به جان خودم، دیگه مطمئن
شدم!

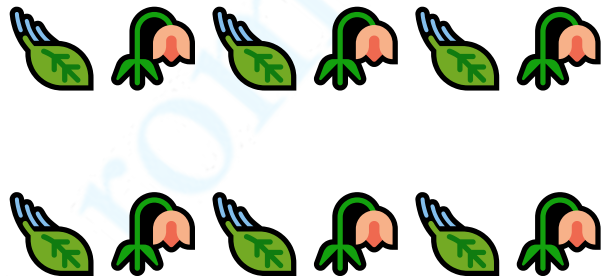
بیا برو بشین من یه چایی بیارم...
در حالی که هنوز می خندیدم بر روی کاناپه مقابل
تلویزیون نشستم.
آپارتمان نسبتا بزرگی بود .
استفاده از رنگ های گرم ،قهوه ای و خاکستری در
دکوراسیونش محیط را گرم و دوست داشتنی کرده بود
و مطمئنا اگر کمی به اوضاع نا بسامانش هم می رسید
حسابی به چشم می آمد .
چیزی که بیشتر از همه توجه ام را جلب کرد مجسمه
های بودا ، فیل های هندی و تزئینات قبیله ای بود !
همانطور که سر می چرخاندم و محیط خانه را برای
خود بررسی می کردم نگاهم به جهان خورد که با اخم
های گره خورده خیره فرش شده !
هنوز کمی موهایش خیس بود و درگیر بودن افکارش
به خوبی حس می شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اگر اخم های در همش را فاکتور می گرفتم این حالت
تخس و آرامش بدجور دوست داشتی بود!
قبل از آنکه بتوانم نگاهم را از صورتش بگیرم به
یکباره سر بالا آورده و به صورتم خیره شد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت457

با دیدن چشمانش جا خوردم.
نگاهش هیچ حسی را منتقل نمی کرد جز سرما!
انگار اقیانوس گرم و آبی نگاهش امشب سردترین و
تاریک ترین دورانش را سپری می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با آمدن سیاوش همراه با سینی حاوی چای و کاپ
کیک های کوچک، جهان بود که رشته میان نگاهمان
را قطع کرده و از جایش بلند شد .
سپس بدون گفتن حرفی به سمت یکی از درب ها در
انتهای سالن حرکت کرد.

انگار اتاق کار سیاوش بود . به نسبت فضای در هم و
آشوب پذیرایی که پر از لباس ها و تیشرت های
رنگارنگ بود خلوت تر و مرتب تر به نظر می رسید .

تتها چیزی که از زاویه دید من به چشم می خورد یک
میز سفید و صندلی چرخ دار بود!
_ جهان نگرانت بود .

سرم را به سمت سیاوش چرخانده و با مکث گفتم:
_ متوجه شدم.

ماگ صورتی رنگی را از داخل سینی برداشته و به
سمتم گرفت.

با تشکر کوتاهی آن را از دستش گرفته و بی میل به
بخار سفیدش خیره شدم.

_ غنچه، تو... متوجه ای که شدی نقطه ضعف جهان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهم را بالا آورده و به صورت جدی و متفکر سیاهش دوختم که با تن صدای آرامی ادامه داد:
_ اینطوری نگام نکن... خیلی واضحه!
من با شخصیتی که از تو شناختم مطمئنم، جهان رو بخاطر بیشتر بدیاش بخشیدی اما غنچه... اون خودشو نبخشیده و به هر طریقی می خواد ازت محافظت کنه.
مقابل فخر السلطان خانم، ثریا، کابو...
حتی مقابل خودش!

می خواد سعی کنه گذشته رو جبران کنه. شاید تو ظاهر زیاد متوجه نشی اما...
میان حرفش آمده و به سرعت گفتم:
_ اما نیازی نیست...

پلک زده و با لبخند آرامی گفت:
_ برای تو شاید نه، اما برای آرامش اون خیلی نیازه.
مهم نیست که چطور یا چجوری... جهانو هیچ وقت توی بی خبری نذار... این دیونه اش می کنه!
لب گزیده و سر تکان دادم.

نمی خواستم به هیچ طریق، باری بر روی شانه های جهان باشم اما سرنوشت مسیرمان را طوری کشیده بود که ناخواسته به جهان قل و زنجیر شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاش همه چیز جور دیگری رقم می خورد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت458

_ تو اولین کسی هستی که داره از اتاق مهمان استفاده می کنه!

لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشسته و گفتم:

_ جهان چی؟

_ اتاق من هست نگران نباش...

سری به معنای فهمیدن تکان داده و با نگاه به وسایل تقریباً نو داخل اتاق لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تازگیا اومدی اینجا؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:

اره یه دو سه ماهی میشه.

قبلش همون طرفای شرکت خودمون بودم... ولی همسایه هاش اذیت کن بودن مجبور شدم جابه جا شم. خب... فکر کن خونه خودته دیگه هرچی لازم داشتی تعارف نکن.

دیگه لازم نیست یاد آوردی کنم که من اهل تعارف نیستم!

تیشرت سرمه ای که بر روی تخت گذاشته بود را بالا آورده و سری به نشانه نفی تکان دادم. نه کاملاً باهات آشنا! ممنون سیا... خندید و گفت:

خوبه، شب بخیر...

قبل از آنکه از اتاق خارج شود صدایش زدم. ایستاد و به آرامی به سمتم چرخید.

گوشه لبم را گزیده و با برگرداندن تیشرت بر روی تخت، انگشتانم را در هم گره زده و گفتم:

هیچ کس درباره غزل چیزی نمی گه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یعنی از بعد اینکه مهیار گفت بارداره... حتی حاج بابا
بهش اشاره ای هم نکرد.

چیزی نمی دونید یا نمی خواید بهم بگید؟
اخم هایش جمع شده و گفت:

_ چرا انقدر اهمیت می دی؟

چشم هایم گرد شده و گفتم:

_ سیاوش! غزل خواهرمه!

چنگی میان موهایش کشیده و تا گردنش ادامه داد زیر
لب زمزمه کرد:

_ خواهر!

نفسش را فوت کرده و گفت:

_ چی می خوای بدونی؟

بدون تردید گفتم:

_ هرچی که میدونی...

حتی حالا که فکر می کنم، بار اولی که دیدمت می

خواستی یه چیزی بهم بگی اما با اومدن جهان یه

جورایی از زیر در رفتی...

_ یه چیزایی رو بهتره از من نشنوی... از حاج

مصطفی یا مهیار بشنوی خیلی بهتره...

اما اگه درباره بارداریش بخوای بدونی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ سیاوش، من از تو پرسیدم...
_ برو بخواب سیا!
با صدای جهان هر دو به سمت درب برگشتیم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت459

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برده و با
خونسردی به هر دویمان نگاه می کرد.
سیاوش نفسش را با صدا از سینه بیرون فرستاده و با
لبخندی نیم بند رو به من گفت:
_ شب بخیر...

دستش را جلو آورده و موهایی که بر روی پیشانه ام
ریخته بود را بهم ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ اه! سیا!

خندید، چرخ زده و با تکان دادن سرش برای جهان
راهی اتاقش شد.

دست هایم را بر روی سینه در هم قفل کرده و گفتم:

_ چرا نداشتی جواب سوالمو بده؟

یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده و
گفت:

_ چون وظیفه سیاوش نیست که جواب بده!

بگیر بخواب...

_ تو بده...

جفت ابروانش بالا رفته و با نگاه سریعی به سرتا پایم
گفت:

_ چیو؟

_ جواب سوالمو... اتفاقا یه سمتش تو بودی!

وقتی منتقل شدم زندان غزل به تو زنگ زده بود.

کمی سرش را کج کرده و گفت:

_ نمی خوام جواب بدم. به گیلدا زنگ بزن نگرانته.

بعدشم بخواب...

دهان باز کرده حرفی بزنم که دستگیره درب را میان

انگشتانش فشرده و آن را بست !!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با حرص از رفتارش پایم را بر روی زمین کوبیدم.
با من مانند بچه ها رفتار می کرد!
می توانستم همین حالا درب را باز کرد و چشم در
چشمش بدوزم تا پاسخم را بگیرم اما این کار قطعاً بر
روی جهان جواب نمی داد!
تا خودش نمی خواست هیچ چیز را بروز نمیداد.

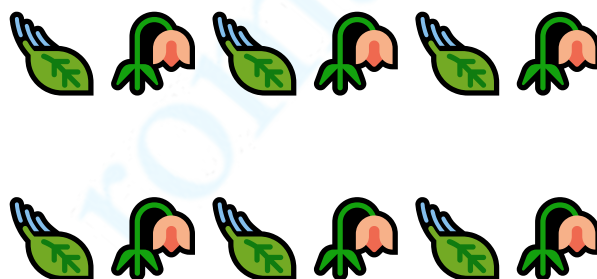
با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید :
_د نفله ، تو نباید یه خبر به من بدی؟
مردم و زنده شدم... فکر من هزار جا رفت که این
دختره چی شد؟ جهان پیداش کرد؟ نکرد؟
جک و جونور زبونتو خورده که حرف نمی زنی؟
زنگ زدی فوت کنی؟
انگشتم را آرام گوشه لبم کشیده و گفتم:
_داری رنده ام می کنی گیلدا مگه فرصت میدی جز
نفس کشیدن و گوش دادن کار دیگه ای کنم؟
_الان کجایی؟
_خونه سیاوش...
_به چه مناسبت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یکم جهان... بهم ریخت. تو بهش خبر دادی؟
بله که خبر دادم! نه پ همینطور میشستم این
جادوگر پیر تا صبح پشت در زیر بارون نگهت داره
؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت460

همین که جهان از عمارت زد بیرون، طرف زنگ
زد به این زنی که گفت اون سر شهر تصادف کرده
نمیتونه بیاد!
اا، جادوگر پیر حتی به روی مبارکشم نیاورد
عصاشو چرخوند گفت اشکال نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بعد با آرامش تمام رفت خوابید. به ثریا جانم گفت
برو بخواب می فهمی؟
یعنی عملاً تورو به دورش گرفت!

همانطور که به حرف های گیلدا گوش می دادم، شالم
را از سرم بر داشته و کنارم بر روی تشک گذاشتم.
سپس انگشتانم را از روی پیشانی به سمت موها و
پشت گردنم سوق دادم:

گیلدا... غیر از این توقع دیگه ای داشتی؟
اون از من متفرد... من هنوز بر اش قاتل نوه اشم.
طبیعیه که بر اش مهم نباشه من کجام یا توی چه حالی
ام...

زیر آوار یا زیر بارون چه فرقی می کنه؟
دیوونه می شم من تو این عمارت!
یا این عجوزه رو می کشم یا نوکرشو!
انگار داشت برای خودش حرکات ثریا را مرور می
کرد که آرام تر ادامه داد:

بله خانم، چشم خانم!
خانم از سر و صدا خوشش نمیاد از خر خوشش نمیاد
از گربه خوشش نمیاد از سگ خوشش نمیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دِ اون خانمت با همه افاده هاش بره تو... الله اکبر!

لبخند کوچکی کنج لبم نشست. از گیلدا بعید بود حرف
های دلش را قورت دهد!
دستم را مشت کرده و به آرامی بر سطح چوبی تاج
تخت کوبیدم.

_ بز نم به تخته، ماشالا رباب خانم کارش خیلی
درسته... گیلدا و الله و اکبر؟
با خاموش شدن ناگهانی چراغ ابروانم بالا پرید
سوخت یا برق ها رفت؟

_ دارم نصف شب ملاحظه می کنم... از پشت این
ماسماسک صفا نداره، خالی همیشه دق و دلیم!
فردا برمی گردین دیگه؟
از روی تخت بلند شده و گفتم:
_ آره...

_ خوبه... برو بخواب خوابم میاد.
فعلا بای بای!
قبل از آنکه فرصت خداحافظی را به من بدهد تماس
را قطع کرد!
نوچی کرده و خیره به صفحه گوشی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گیلدا!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت461

از جایم بلند شده و به سمت کلید برق حرکت کردم.
به آرامی آن را فشردم اما هیچ تغییری در روشنایی
اتاق به وجود نیامد!
قطعا برق ها قطع شده بود.
دستگیره را میان انگشتانم فشردم و درب را باز کردم.
با عادت کردن چشم هایم به تاریکی راهرو منتهی به
سالن به سمت آشپزخانه رفتم.
هیچ صدایی نمی آمد. گویا تنها فرد بیدار من بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وارد آشپزخانه شده و لیوان مربع شکل و دسته داری
از داخل آبچکان بیرون کشیدم سپس شیر آب را باز
کرده و لیوان را زیرش قرار دادم .
طولی نکشید که کاملاً پر شد.

قبل از آنکه لبریز شود آن را عقب کشیده و شیر را
بستم.

کمی از آن را نوشیده و به سمت تراس کوچک
حرکت کردم.

درب کشویی را به آرامی کشیده و به چهارچوب تکیه
دادم.

باران قطع شده و حالا آسمان به قدری صاف بود که
می شد تک و توک ستاره های کوچک را دید.

نگاهم را در خیابان تاریک و ساکت چرخاندم که
همین حین صدای جهان را از پشت سرم شنیدم.
_ چرا نخوابیدی؟

سرم را به سمتش چرخاندم که قدم هایش را جلو آمده
و کنارم ایستاد.

لب زدم:

_ خوابم نمیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرما می خوری...
سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
سرد نیست...
انگشتانش را کلافه میان موهایش کشید و نفسش را پر
صدا بیرون فرستاد.
تردید را کنار گذاشته و کاملاً به سمتش چرخیدم:
_ نمی خواستم عصبانیت کنم.
من... فقط... نمی خواستم کسی داخل عمارت
مشکوک بشه و تو...
گره اخمش پررنگ شد اما نه به آن شدت یک ساعت
پیش!
قبل از آن که حرفم تمام شود گفت:
_ فکر و نخواستن تو، من و غرور مو به جنون
رسوند!
مکثی کرده و با یکبار فشردن پلک هایش قدمی به
سمتم برداشته و خیره به چشم هایم لب زد:
_ می‌دونم، حبس شدن تو عمارتی که همه زیر نظرت
گرفتن خسته ات کرده...
اینکه به من و زندگیم گره خوردی ادیتت می کنه
اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانم گرد شده و بدون تردید گفتم:
_ این گره منو اذیت نمی کنه ، بر عکس...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت462

به یکباره حرفم را نصفه و نیمه رها کرده و لب
گزیدم.

داشتم چکار می کردم؟

کلمات به سرعت در ذهنم می چرخید و نمی دانستم
چطور بهترینشان را انتخاب کرده، در کنار هم جفت
کنم.

دلَم با تمام وجود دوست داشت ادامه دهد و احساسش
را رها کند اما عظم به شدت مخالف بود !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

شانه به شانه غرورم ایستاده و با اخم سرش را به
نشانه نفی تکان می داد !!
بالاخره زبان چرخانده و لب زد:
_ فکر می کنم این گره لازمه تا... کابو پیدا شه...
اینطوری زندگی هر دو مون... درست میشه.
قبل از آنکه کاری ناخواسته رسوایم کند خواستم از
کنارش عبور کنم که دستش را موازی سینه ام قرار
داد.

حالا میان او و چهارچوب درب تراس مانده بودم.
نگاهم با مکت کوتاهی بالا آمده و در چشمانش قفل
شد.

دریای نگاهش مثل آسمان امشب آرام بود .
_ همین؟

قطعاً نه ! بیشتر از این...
من این گره را دوست داشتم .
تورا... جهنمت را... تورا بیشتر...
با زردیدن نگاهم و تر کردن لب هایم سری به نشانه
مثبت تکان دادم که دستش را به آرامی پایین آورد .
سری به نشانه باشه تکان داده و قدمی به عقب
برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بدون بالا آوردن نگاهم زمزمه کردم:
شب بخیر...

به سمت اتاق حرکت کرده و با بستن درب، پشتم را به
سطحش تکیه دادم.

دلَم می خواست فریاد بزند، با تمام وجودش از دست
عقل و غرورم شاکی بود!

اما کاری از من ساخته نبود!

من... میخواستم اعتراف کنم. همانطور که به خودم
اعتراف کرده بودم اما...

اما...

از دل جهان مطمئن نبودم...

اگر محبت های زیر پوستی اش برای کم کردن عذاب
وجدانش باشد...

این اعتراف فقط... همه چیز را بهم میریخت

با صدای تقه هایی که به درب اتاق می خورد چشم
هایم را به سختی باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حوالی سه صبح بود که فکر خیال را از ذهنم دور کرده و بالاخره خواب را در آغوش گرفتم. حالا عقربه های ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان می داد .

صدای سیاهش کم کم برآیم واضح شد .
پاشو پاشو کوچولو؛ از پنجره نگاه کن...
با چشمای زشت و بد رنگت به منظره نگاه کن...
اون بالا بالا...
بالشت را از زیر سم کشیده و بر روی صورتم کوبیدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت463

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نالیدم:

خدایا این یه شوخیه !

با خشی که به صدایش افتاد چند سرفه پشت هم کرد .
مشخص بود می خواهد صدایش را صاف کند.
کاش صدای قشنگی داشت حداقل این قدر عذاب نمی
کشیدم!

در جایم نشسته و گفتم:

به نفعته پشت در نباشی سیا!

موهایی که بر روی صورتم ریخته بود را به آرامی
پشت گوشم فرستاده و با بلند شدن از جایم به سمت
درب حرکت کردم.
دستگیره را میان انگشتانم گرفته و آن را به آرامی باز
کردم.

سیاوش که در حال نرم کردن حنجره اش بود با دیدنم،
دستش را از روی سیبک گلویش جدا کرده و گفت:

به به سلام... خورشید...

نگاهش از روی موهایم تا شلوارم پایین آمده و گفت:

آم... می خواستم بگم خورشید درخشان اما بیشتر به
خورشید گرفتگی می خوری!
لب هایم را جمع کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مگه نځفتي جمعه ها شرکت تعطيله !

چشم هایش می خندید !

دستی به ته ریشش کشیده و با جدیت گفت :

آره خب... تعطيله... قانونه!

بالشتی که با خودم آورده بودم را بالا آورده و محکم

بر سرش کوبیدم:

پس چرا مثل خروس به در اتاق من چسبیدی قار قار

می کنی؟ چی از جون آرامشم می خواهی سیاه؟

چرا آروم قرار نداری وحشی؟ از کجا فرار کردی؟

صبحونه چی میخوری که انقدر انرژی داری؟

با خنده سعی در مهارم داشت اما موفق نبود !

شاید هم می توانست جلویم را بگیرد اما ترجیح می داد

حرص خوردنم را تماشا کند !

وقتی حسابی دق و دلیم خالی شد عقب کشیده و درب

را بر روی صورتش کوبیدم.

صدایش بلند شد که گفت:

حاجی ساقیت کیه؟ خروس قار قار نمی کنه !

حداقل یه سلام صبح بخیری می گفتم، بخاطر تو

دارم میرم ها!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

توجهی به حرف هایش نکرده و بی وسواس بالش را
گوشه تخت انداخته و همانطور که چشم هایم را می
بستم روی مرکز تخت فرود آمدم.
انگار یک نفر در خواب با تریلی از روی بدنم رد
شده و سپس پیاده شده ، تا جان در بدن داشته کتکم زده
بود !
این حجم از خواب آلودگی و خستگی طبیعی نبود !

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای افتادن دسته کلید
بر روی زمین را شنیدم.
با فکر به اینکه اینبار می خواهد با کلید بر روی درب
ضرب بگیرد به سرعت از جایم بلند شده و با برداشتن
لیوان آبی که دیشب با خود آورده بودم به سمت درب
پا تند کردم.
درب را باز کرده و قبل از آنکه بتوانم حرکاتم را
کنترل کنم محتوایش را در صورت جهان خالی کردم!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 464

خواب، تمام و کمال از سرم پرید!
از شدت شوک حتی دهان باز مانده ام را نتوانستم
بیندم.

حتی نمی توانستم ذره ای نگاهم را از صورت خیس
اما آرام جهان جداکنم.

نیم رخس به سمتم بود و انگار قصد عبور از جلوی
اتاق را داشت که این بلا بر سرش آمده بود!

موها، صورت و تیشرتش حسابی خیس شده بود!
قدمی به عقب برداشتم که چشمانش باز شده و به

سمتم چرخید.

لب هایم به شکل احمقانه ای سعی داشت از یک سمت
کش بیاید و این اتفاق را عادی جلوه دهد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما قطعاً خیس شدن با لیوانی پر آب، آن هم صبح
زود... از اتفاقات عادی و روزمره هیچ کس نبود،
جهان که جای خود را داشت !
نگاهش با مکت از چشم هایم بر روی لبم حرکت کرده
و ایستاد.
دستی به نیمه خیس صورتش کشیده و کامل به سمت
چرخید .
با فرو فرستادن آب دهانم سرم را به سمت شانه ام کج
کرده و با احتیاط لب زدم:
_صبح بخیر!

به نگاه سنگینش ادامه داد.
منتظر توضیح بود !
لیوانی که در دستم بود به آرامی پشتم برده و گفتم:
_من... فکر کردم سیاوشه... اخه... چند دقیقه پیشم
اومد شعر خواند...
نگاهم را بر روی موهایش چرخانده و گفتم:
_آب نطلبیده مراده...
چشم هایش ریز شده و گوشه هایش خط افتاد!
انگار...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار داشت جلوی خنده اش را می گرفت.
قبل از آنکه بتوانم بیشتر حالاتش را زیر ذره بین ببرم
با مکت کوتاهی خودش را عقب کشیده و با چشم و
ابرو به لباس هایم اشاره کرد:

_جلوی سیاوشم همینجوری از اتاقت اومدی بیرون؟
ابروانم بالا رفته و درحالی که سرم را پایین می بردم
لب زدم:

چجور...

با دیدن تیشرت و شلوارم حرف در دهانم ماند و پلک
هایم را بر روی هم فشردم.
کاش همه این ها خواب باشد!

برای پریدن از این خواب خجالت آور به صدای
سیاوش قانع ام..._

یکی از پاچه های شلوارم تا بالای زانو لا خورده و
یک سمت دیگر تا روی انگشتانم پیش روی کرده
بود!

البته این ها نسبت به تیشرت و وضعیت مطلوبی داشتند!
یقه اش به حدی بزرگ بود که یک سمتش تا وسط
بازویم پایین آمده بود.

لپ کلام؛ آبرویی باقی نمانده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت465

پلک هایم را به هم فشردم، با سرعتی بی سابقه بر
روی پاشنه چرخیدم تا به اتاق برگردم اما همان پاچه
ای که لطف کرده و بالا نیامده بود برای جبران کم
کاری اش زیر پایم رفته و باعث شد سکندری بخورم.
قبل از آنکه جای سر و پاهایم عوض شود دست های
جهان دور شکم حلقه شده و متوقفم کرد.
حالا کاملا در آغوشش بودم!
آغوشی که... دومین بار بود با تمام وجود تجربه می
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایش ، آغوشش ، ضربان محکم قلبش که بر
روی کتفم حس می کردم به طرزی دنیایم را عوض
کرده بود که... انگار موجودی جدید در تمام هستی
بودم.

آرام، پر از احساسات سفید و صورتی!
نفس هایش نوازش وار بر روی موهایم می خورد
و... خدایا! قلبم...

حالا حتی مطمئن نبودم بر روی هزار بکوبد!
چیزی فراتر از هزارها بود!
_ نفس بکش دختر...

بدون رها کردنم این جمله کوتاه را در گوشم زمزمه
کرد.

صدایش تمام سیستم های مختل شده مغزم را فعال
کرد. نفس کشیدم...! گردش خون را در رگ هایم
حس کردم.

اما پاهایم را نه! انگار بخشی جدا از من بودند!
بخشی که کاملاً تحت سلطه قلبم، ایستاده بود.
از حسی که برای اولین بار بود در قلبم سرازیر میشد
دست هایم را که از لحظه اول بر روی دست جهان
گذاشته بودم محکم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ نمی خواستم معذبت کنم... آروم...
نمی دانست با صدایش حالم را آشوب تر می کند؟
لب زدم (خوبم) اما نه به گوش های خودم رسید نه
قطعا جهان!

صدایم کجا غیبش زده بود!
لب گزیده و بر سر قلبم فریاد زدم:
_ رسوا مکن!

با دم عمیقی به سمتی از شانه ام که نفس هایش حس
می شد سر چرخاندم.
_ خوب...

با چسبیدن گونه ام به گونه اش چشمانم گرد و جمله ام
نصفه نیمه رها شد!

انگار همه روح در صدم ثانیه کشیده شد!
سرم را عقب کشیدم که نگاهش از روی چشم هایش
بر روی لب هایم لیز خورد.
میمیردم...

قطعا همینجا در همین نقطه میمردم!
فاصله میانمان به قدری کم بود که نفس هایش را نفس
می کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر دم و بازدم پر شده بود از عطرش، نفس هایش...
نفس هایمان...
_از من میترسی؟

نویسنده : #مونساً



#نیمتاج

#پارت466

نگاهم بر روی آرامش صورتش دو دو می زد و نگاه
او همچنان بر روی لب هایم خیره مانده بود.
به آرامی لب زدم:
_نمی ترسم... هیچ وقت نترسیدم.
انگار جوابم همان چیزی بود که منتظر شنیدنش بود
که دست هایش کمی از دور شکم شل شد.
اما باز هم رهایم نکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خواستم کمی به سمتش بچرخم و این فاصله را بیشتر
کنم که صدای تیک آرام درب ورودی بلند شد.
قبل از آنکه بر روی لولا بچرخد و کاملاً باز شود، به
داخل اتاق کشیده شدم.

هینی کشیدم که درب را بسته و پشتم را به آن چسباند.
دستم را بر روی قفسه سینه اش گذاشته و با تعجب لب
زدم:

— چیکار می کنی؟

— فداتشم دایی، پس اوکیه تا سه؟ دمتم گرم... برید بالا
آروم آروم شروع کنید منم رسیدم.
یه سری وسیله رو جا گذاشتم.

با شنیدن صدای صحبت کردن سیاوش، لب زدم:
— اینکه سیا...

با قرار گرفتن دست جهان بر روی دهانم ادامه حرفم
ناتمام ماند. چقدر امروز حرف های نصفه و نیمه
داشتم!

همین لحظه دو تقه آرام بر سطح درب خورده و
صدای سیاوش بلند شد:

— غنچه... خوابی ناموسا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کش آمدن لب های جهان به یک سمت چشم هایم را
ریز کردم.

_ببین جهان رفته بدو... نمی دونم کلیدز ا پاسو آورده یا
نه. حالا من میسپارم نگهبانی پایین ، ولی اگه ندیدنش
اومد بالا حواست باشه پشت در نمونه.

انگار داشت با خودش حرف می زد که آرام تر گفت:

_دیگه بمونه ام که من کاری از دستم بر نمیاد خودش
صبح جمعه منه مظلومو فرستاد اثاث کشی... فکر

اینجاشم می کرد.

دوباره تقه ای زده و گفت:

_من رفتم...

دست جهان آرام از روی لب هایم برداشته شد و کنار

سرم جای گرفت. همزمان صدای بسته شدن درب

خبر از رفتن سیاوش می داد.

_چرا اینجوری کردی یهو؟

تای ابرویی بالا انداخته و گفت:

_چجوری؟

به خودمان اشاره کرده و گفتم:

_همین که اوردیمون تو... اینجوری...

با جدیت جواب داد:

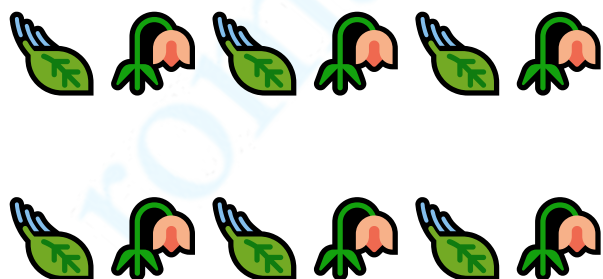
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

شک داشتم سیاوش باشه... تو وضعیت مناسبی
نداشتی.

چیزی در سرم پیچ زد:
مگه الان دارم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت467

با این فکر که حالا هر لحظه در ذهنم پررنگ تر می
شد و تیپ فوق العاده ام را یاد آور می کرد چشمانم
گرد شده و آب دهانم در گلویم پرید.
با چند سرفه کوتاه، زیر نگاه سنگین جهان لبخندی
مصنوعی زده و لب زدم :
_ آها... ام...اره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خب پس من برم کنار شما می خوابید برید بیرون!
همین حین که نگاهم به سیبک گلوی جهان بود مغزم
فنجان چای اش را در دست گرفته و گفت "نیست
راحت خیلی بازه، کنارم می خوابی بری...! برو برو
تعارف نکن! قشنگم رد شو دوباره سر و ته نشی..."
انگار صدایی که در سرم پخش می شد به گوش های
جهان رسید که چشمانش درخشید و دست دیگرش را
از کنار پهلویم بالا آورده و سمت دیگر سرم قرار داد.
"سرخ نشم، سرخ نشم، سرخ نشم...! لطفا این یکبار
سرخ نشم"

مگه گفتم می خوام برم بیرون؟
حرارتی که هر لحظه در گونه هایم بیشتر می شد نوید
همان سرخی از شرم را می داد که نمی خواستم در
صورتم جا خوش کند!
سرخ می که دست افکار و دلم را رو می کرد.
همیشه همانی می شد که نمی خواستم... این حجم از
خوش شانسی آن هم مقابل جهان، زیبا نبود؟
انگار فضای اتاق هر لحظه کوچک تر میشد خلاصه
میشد در حصار دست های جهان ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم و از سمتی
جهان چرا نمی رفت؟
سرم را پایین تر گرفته و زمزمه کردم:
_ام... ما یعنی... من و شما... چیزه... فاصله امون...
_خوبه!

شوکه سر بلند کرده و با تعجب گفتم:
_چی خوبه؟

گوشه لبش کمی بالا رفت و نگاهش در صورتم
چرخید.

_موهامو خشک کن.
جانم!!!!؟

با دهانی باز مانده از تعجب گفتم:
_چی.. چیکار کنم؟

تای ابرویی بالا انداخته و با انگشت اشاره اش به موها
و لباسش اشاره کرد.

_به نظرت باید چیکار کنی؟

آب دهانم را قورت داده ، سرم را پایین آورده و به
دست هایش خیره شدم.

بجنب غنچه از این چهارچوب بیا بیرون...
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باشه.. باشه...
آم... حوله... آره حوله ندارم. برم اتاق سیاوش بردارم.
من حوله کسی رو استفاده نمی کنم!
کلافه گفتم:
خب سشوار...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج
#پارت468

دستانش را از کنار سرم برداشته و در حالی که قدمی
به عقب بر می داشت انگشت شستش را گوشه لبش
کشیده و گفت:

برو پیدا کن... سریع!
لب هایش نه اما چشم هایش انگار قهقهه م یزد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به فرض محال اگر می خندید هم... به چه چیزی می خندید؟

مشکوکانه نگاهم را میان چشمانش چرخانده و سری به نشانه مثبت تکان دادم.

دستگیره را پایین کشیده و از اتاق خارج شدم. با وارد شدن به اتاق سیاوش تازه متوجه قهقهه چشم های جهان شدم.

شتر با بارش در این اتاق گم میشد! جهان چطور دیشب را با سیاوش سر کرده بود؟ آن هم با این وضعیت!

از همه این ها گذشته باید از کجا شروع می کردم؟ تلفن همراهم را از جیب بیرون کشیده و شماره اش را لمس کردم. پرسیدن از خودش قطعاً بهترین راه حل موجود بود! با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید: بگو غوغو!

چشم هایم گرد شده و گفتم:

چی گفتی؟

خندید و گفت:

چیه کسی اسمتو مخفف نکرده بود قبلاً؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با حرصی که از اعماق وجودم در حال شعله کشیدن
بود گفتم:

این چه مخفیه سیا! کجای غوغو شبیه غنچه اس؟

کارتو بگو دتر جان... کار دارم...

دم عمیقی گرفته و زمزمه کردم:

حرص نخور... آتو دستش نده.

بلند تر ادامه دادم:

سشوارت کجاست سیا؟

جونم!؟ چی چیم کجاس؟

سیا اذیت نکن، سیا!

خندید و گفت:

باشه... تو اتاقم.

نگاهم در اتاقش چرخیده و گفتم:

دقیقا کجای اتاقت؟

دوباره خندید و گفت:

اونجای اتاقم....

سیاوش!

جیغ نزن دختره وحشی! همونجاست بگرد دیگه!

پایم را به زمین کوبیده و گفتم:

مثل مامانا نگو همونجا! همونجا، توی اتاق تو دقیقا
کجاس؟

غنچه من باید قطع کنم.
حاجی اینا شکستتیه... صبر کن خودم پیام.
به سرعت گفتم:

نه نه نه! سیا قطع نک...
با پیچیدن صدای بوق گوشی را از گوشم جدا کرده و
به صفحه اش خیره شدم!
قطع کرد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت469

چیشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گوشه لبم را جویده و در ذهنم تکرار کردم
" سیاوش... آخ سیاوش ! اینبار به جای بالشت آجر
تو سرت می گویم! "
با مکت کوچکی بر روی پاشنه چرخیده و سعی کردم
لبخند خونسرد و کوچکی بر روی لب هایم بنشانم:
_ نیست! یه جا بشینید زود خشک میشه!
لباستونم، بندازید روی شوفاز... زیاد آب نریخته روش
که... همش یه لیوان بود!
هر دو ابروانش بالا رفته و لب هایش را جمع کرد!
قدم اول را برداشته تا به اتاقم برگردم که دستش را
زیر تیشرتش برده و آن را از تنش بیرون کشید!
مثل یک مجسمه ده ساله؛ در جایم خشک شده و
نگاهم بر روی عضلات پیچ در پیچ بالاتنه اش ماند!
با بالا آمدن تیشرت مقابل چشمانم به خودم آمده، دهانم
را بسته و افسار نگاهم را بر دست گرفتم!
ناخودآگاه تیشرت را در دست گرفتم.
با مکتی که بخاطر شوک بود لب زدم:
_ چیکار کنم باهاتش؟
سرش را کمی پایین آورده و موازی صورتم قرار داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر کن حوله اس! با حوله می خواستی چیکار
کنی؟

می خواستم چیکار کنم؟
خدایا این حجم از گیجی طبیعی بود؟
سرم را محکم تکان داده و با یک دم و بازدم عمیق
گفتم:

این که حوله نی...

بعد بنداز روی شوفاز!

دستم انداخته بود یا جدی جدی می خواست از
تیشرتش به عنوان حوله استفاده کنم؟
نگاهش با زبان بی زبانی می خندید و انگار می
خواست به هر دومان ثابت کند من این کار را نمی
کنم!

این کارش انگار با رگ لجبازی ام بازی می کرد!
گفته بودم...

مرا نمی شناسد...

نه من نه روحیه ام، نه کارهایی که جرات انجامش را
دارم و ندارم!

فاصله بینمان را با یک قدم پر کرده و درست در
چشمانش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همزمان دستم را بالا آورده و تیشرت را بر روی
موهایش کشیدم. آرام و دورانی!
از درون در حال سوختن بودم و از بیرون در حال
انجماد!

چه تضاد آشوب کننده ای!
تیشرت را پایین تر آورده روی گردنش کشیدم.
نبض زدن رگش را حس می کردم... این نفس های
عمیق طبیعی بود؟
دستم را پایین آورده و به سمت قفسه سینه اش حرکت
کردم که مچم را محکم گرفتم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت470

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با آتیش بازی نکن دختر!

خودم را نباخته و گفتم :

من؟

دست دیگرش از پهلویم عبور کرده و با فشار کوچکی که به کمرم وارد کرد همان فاصله کم را هم به صفر رساند.

حالا تماما اسیر آغوشش بودم!

نگاه گرفته شده ام به پوست خوشرنگ شانۀ اش بود که صدایش گرم و پر صلابتش در گوشم پیچ زد:
غنچه!

لبم را به شدت فشردم مبادا "جانم" از میانش خارج شود.

چقدر نگه داشتن حرف دل سخت بود!

آن هم وقتی دلم مثل یک دختر بچه کوچک و پرشور درون وجودم بالا و پایین می پرید و با انگشت اشاره جهان را نشان می داد!

با تمام توان باقی مانده ی درونم "هومی" گفتم.

دستش را همراه من اسیر شده ام پایین کشیده و بر روی شانۀ اش نگه داشت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر بار کاری می کنی فکرم بهم بریزه... خودم نباشم، خود همیشگیم...

خود همیشگیش؟ همان جهان جدی و پر اخم؟ همان مرد خشک و پر از سکوت؟ با نگاهی سرد و نفوذ ناپذیر؟

این بده؟

گونه اش را به سرم تکیه داده و لب زد:
نمیتونه باشه...

این دو کلمه قطعاً یک قدم بود...!
قدمی برای مرمت پل های ترک خورده پشت سرمان.

نمی دانم چقدر گذشت... آرام بود، آرام بودم.
بیشتر از قلب و ذهنم؛ روحم آرام بود.
حالا همه متفق القول بودند؛ نقطه ای که در آن ایستاده
ام، درست ترین جای دنیاست.

هیچ کدام اعتراضی نداشتند! حتی غرورم!
آرامشی که در این نقطه داشتم حتی او را هم آرام
کرده بود.

با تمام این ها حالا من یک فرضیه تایید شده داشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"فاصله ها با جهان چه کم، چه زیاد آشوبم می کرد و
فاصله صفر آرام!"
چه تناقض دلچسبی...
لب هایم را تر کرده و زمزمه کردم:
_جهان...
_شششش!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت471

با مکت کوتاه‌ی لب زد:
_غنچه... نمیدونم چطور اما...
با تمام وجود گوش شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار همه چیز محو شده بود، زمان، مکان... من بودم
و وجودی که منتظر ادامه حرف جهان تمام قد ایستاده
بود!

من... می خواهم...

تمام سلول هایم به شور آمده بود که صدای تلفن همراه
جهان انگار از بلندی پرتمان کرد.
با اکره دست هایش از دورم رها شده و قدمی به عقب
برداشت.

نگاهم را بلند کرده و به صورتش دوختم.
چشمانش دو دو می زد!

کاش حرفی بزند... حتی شده یک کلمه!
اما برعکس خواسته من انگشتانش را درون موهایم
فرو برده و با بیرون کشیدن تلفن همراه از درون
جیبش بر روی پاشنه چرخید.

قطع شد... رشته نامرئی دوست داشتنی میانمان قطع
شد... حسش می کردم.

نمی خواستم ناگفته های بینمان بیشتر از این شود!
نباید می شد!

تردیدم را کنار گذاشته و دستم را بالا آوردم. اما
درست در یک سانتی متری تلاقی انگشتانم با پوست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شانه اش تماس را وصل کرده ، در حالی که گوشی را
به گوشش می چسباند گفت:
_بگو سیاوش...
انگار بال و پرم بسته شد.

"جهان"

خودخواهی بود...
اینطور بیان کردن چیزی که احساس می کردم، آن هم
بعد از آن همه اتفاق بد ، خودخواهی محض بود.
نگاه معصوم و آرامش لحظه ای از مقابل دیدگانم محو
نمی شد...

من حتی نمی دانستم این نگاه آرام از مهربانی ذاتی
اش نشات می گیرد یا با احساسات من در یک مسیر
است!

وقتی تماس را وصل کردم وجودم فریاد می کشید
برگرد و محکم در آغوشش بگیر.
اما نه... نه اینطور....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان، ما همه چی رو جابه جا کردیم فقط انگار یه
مشکلی توی سیستم اصلی وجود داره که اثر انگشتت
لازمه میتونی بیای؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت472

"غنچه"

آرام از کنارش گذشته، از اتاق خارج شده و به سمت
پذیرایی رفتم.
چیزی درون سینه ام سنگینی می کرد.
بهتر بگویم درد می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دردی بی سابقه... دردی که تا به این سن تجربه نکرده
بودم.

من... هیچ وقت دل نداده بودم. این اولین بار دلم بود!
تیشرت جهان را با چند تکان آرام بر روی شوفاز
گذاشته و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.
انگار انرژی درونم با یک مکنده قوی کشیده شده بود!
صندلی گرد این را عقب کشیده و بر رویش نشستم.
انگشتم را آرام و دورانی بر روی سنگ مرمر سیاه
اوپن کشیده و زمزمه کردم:
"بدتر از خواستن این لطمهء نتوانستن
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه؟
شهریار"

_____ غنچه...

معنای کلمه آشوب در فرهنگ نامه... قطعا حال الان
من است!

بدون چرخیدن به سمتش لب زدم:

_____ بله...

دلگیر بودم. از سکوت جهان، بیشتر از اشتیاق
خودم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آماده شو باید بریم شرکت...
دم و بازدم عمیقی گرفته و سری به نشانه باشه تکان
دادم.
از جایم برخواسته و بدون آنکه سرم را بلند کنم به
سمت اتاقم رفتم.

**

یک ربعی می شد که در مسیر شرکت بودیم و
سکوت بینمان حکمفرمایی می کرد.
تمام مدت نگاهم را از شیشه سمت شاگرد به پیاده رو
ها دوخته بودم .
عهد کرده بودم عادی رفتار کرده و مثل همیشه باشم
نشان ندهم چقدر دلگیرم اما نمی توانستم آن را هیچ
جوره پنهان کنم!
با پیچیدن جهان در خیابانی نا آشنا به خودم آمده و
سرم را به سمتش چرخاندم.
کجا می رفتیم ؟ اینجا که...
زبانم را تکان داده و سوالی که در سرم پررنگ شده
بود را به زبان آوردم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کجا میریم ؟ اینجا که مسیر شرکت نیست.
بدون آنکه جوابم را بدهد ماشین را کنار کشیده و
توقف کرد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت473

به سمت چرخیده و با مکث در چشمانم گفت:

بهم اعتماد کن، پیاده شو...

لعنت به این قلب...

دستم ناخودآگاه به سمت درب رفته و با کشیدن

دستگیره فلزی آن را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان جلوتر از من به سمت ساختمان مدرن و دو طبقه حرکت کرد.

تا بحال به این منطقه از شهر نیامده بودم. جدا اینجا کجا بود؟

آرام، شیک و کمی ترسناک بود!
با کلیدش دو تقه کوتاه به سطح درب کوبید که مردی
هیکلی و قد بلند آن را باز کرد!
به ظاهرش می خورد بادیگارد باشد. کت و شلوار
یک دست مشکی و پیرهن سفید.
با دیدن جهان سری به نشانه احترام تکان داده و کنار
ایستاد.

_ سلام قربان خوش اومدید...

جهان هم متقابلا سر تکان داده و گفت:

_ سلام ممنون بهرام...

سپس کنار ایستاده و اشاره کرد جلوتر از او حرکت
کنم.

با تردید قدم به داخل برداشتم . انگار وارد حراست

اداره آگاهی شده بودیم !

اتاقکی کوچک که پر از وسایل عجیب بود ، انگار در

حال چیدمان بودند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از میانشان تنها دستگاه راکت بازرسی بدنی را شناختم
!

ما کجا بودیم؟

گوشه لبم را گزیده و از گیت بازرسی عبور کردم .
جهان پشت سرم گفت:

_نترس...

با خارج شدن از اتاقک ورودی وارد فضای سبز و
سنگ فرش شده حیاط شدیم .

به قدری زیبا بود که درجایم میخکوب شدم .
دو درخت بید مجنون بزرگ ، گل های ریز و درشت
سفید و قرمز!

حتی دو نیمکت فلزی و چراغ های پارکی شب
تاب!!!

انگار تکه کوچکی از بهشت بود!

_حاجی چرا محو شدید!؟

جهان بیا مهدی باید بره دو سه جا دیگه سر بزنه
!خیلی وقته منتظره...

به سمت جایی که صدای سیاوش می آمد چرخیدم.

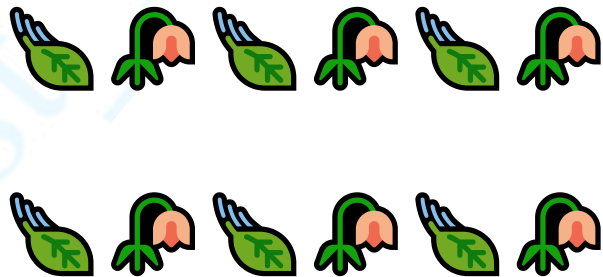
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بر روی تراس طبقه دوم ایستاده و به ما نگاه می کرد.
وقتی توجه ام را به خودش دید بر روی نرده ها خم
شده و با لبخند گفت:

_ سورپرایز شدی خدایی؟ مگه نه؟
با لبخند کوچکی بخاطر زیبایی حیاط بر روی لب هایم
نشسته بود گفتم:
_ برا چی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت474

چشم هایش گرد شده و گفت:
_ برای چی داره؟ برای انتقال شرکت دیگه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لحظه ای معنای حرفش را درک نکردم. نگاهم را
دور حیاط چرخانده و با خودم گفتم:
انتقال؟

به یکباره با تعجب به سمتش چرخیده و گفتم:
شرکتو انتقال دادید؟

سری به تاسف تکان داده و گفت:

من از اولم می دونستم دیلی داری!
صدای جهان بلند شد و جدی گفت:

بسته سیاوش...

سپس دستش را مماس کمرم گذاشته و گفت:

برو داخل...

نگاهم را بالا آورده و به صورتش خیره شدم. پلک

هایش را بر روی هم فشرده و گفت:

چیزی برای نگرانی نیست.

حاجی نگفتی به خاطر فوییا غنچه از اسانسور

اومدیم این ور؟

اخم های جهان جمع شده و با تشر گفت:

سیاوش!

چشم های سیاوش گرد شده و دست هایش را بالا

گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبايد مي گفتم؟
دستي به گردنش كشيده و درحالي كه با انگشت اشاره
به داخل اشاره مي كرد گفت:
انگار با من داخل كار دارن .
جهان غريد :

منم باهات كار دارم.
تمام مدتي كه جهان و سياوش حرف مي زدند من بي
توجه به بحث و جدالشان به جهان خيره بودم.
بخاطر من شركتش را انتقال داده بود؟
با رفتن سياوش به داخل ساختمان حالا فقط ما مانده
بوديم.

با وجود آرامشي كه تمام قلبم را گرفته بود لب زدم:
لازم نبود به خاطر من جابه جا شيد...
نگاهش را مستقيما به چشمانم دوخته و محكم گفت:
لازم بود!

گفتي گره اي كه بينمونه لازمه... منم ميخوام توي اين
گره آرامش باشه!
آرامش تو...

نويسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت475

نتوانستم مانع از لبخندی شوم که حالا سخاوتمندانه به
چشمانم هم سرایت کرده بود.
این مسلما اولین باری نبود که جهان کاری برایم انجام
می داد اما قطعا اولین باری بود که می گفت برای
آرامش من آن کار را انجام داده !
_جهان! مرد حسابی بیا بالا دیگه...
جهان با صدای مرد نا آشنایی که حدس می زدم همان
مهدی نامی که سیاوش گفته بود باشد رشته میان
نگاهمان را قطع کرده و گفت:
_زود میام...
قدم اول را که برداشت به سرعت مچش را با دو دستم
گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مطمئنا اگر این حرف را همین حالا نمی زدم از شادی
زیاد تلف می شدم!

چیزی در پس سرم داد زد :

حداقل نیش تو ببند !

نمی توانستم...

این توجه اش بیش از حد به دلم نشسته بود!
نگاهش از روی دستانم بالا آمده و مستقیم در نگاهم
نشست .

برای جلوگیری از جیغ خوشحال درونم، دم عمیقی
گرفته و شانه هایم را کمی بالا آوردم :

ممنون...

با مکت پلک زده و سرش را تکان داد.
دستش را رها کرده و قدمی به عقب برداشتم:

من تو حیاط می مونم...

"سوم شخص"

باهش صحبت کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دختر رو به مرد خشک و بی رحم مقابلش سری به
نشانه نفی تکان داده و گفت:
_اون به جهان خیانت نمی کنه ،بعید می دونم قبول
کنه..._

مرد بی توجه به حرف های دختر پوک دیگری به
پیپ چوبی درون دستش زده و گفت:
قبول می کنه... اون تشنه پیشرفته !
وقتی بفهمه می تونه جای جهان بشینه و بشه مرد
شماره یک تجارت حتما و سوسه میشه ،اونجاس که تو
باید به این و سوسه دامن بزنی!
همه برای خیانت به یه محرک نیاز دارن !
طمع توی هر چیزی میتونه خیانت آفرین هم باشه...
زودتر برو سراغش ، فس فس نکن.
با مکث کوتاهی لب هایش را تر کرده و با لحن آرام
تری ادامه داد:
_اگه نمیتونی بگو یکی دیگه رو بیارم جات!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج
#پارت476

انگار آتش درون وجود دختر روشن کردند!
صورتش سرخ و صدای نفس هایش بلند شد...
مرد پوزخند زده و ساعت شنی روی میزش را
برگرداند. خوب نقطه ضعف آدم ها را پیدا می کرد!
این دختر دوست داشت در هر کاری اولین نفر باشد و
کارش زیر سوال نرود.
نقطه ضعف فرهاد، پسرش...
مهیار، مهتاب و جهان، جانا بود.
حالا با حذف شدن جانا باید افسار جدیدی بر گردن
جهان می انداخت.
این بار نه برای پیش برد کارش بلکه برای نابودی
اش..
چه کسی بهتر از....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

ماندمان در شرکت جدید و زیبای جهان آنقدر طولانی
نشد و کمتر از ده دقیقه بازگشته و همراه هم راهی
عمارت شدیم .
هر طور به این کارش نگاه می کردم دلم بیش از پیش
ضعف می رفت و قلبم هم از این کار جهان برای
ترمیم دلگیری ام استفاده می کرد!

_آی دختره! چته تو فکر غرقی؟
نگاهم را از بخار سفید چای مقابلم بالا آورده هومی
کردم که چشم غره ای نثارم کرد.
در حالی که صندلی مقابلم را به عقب می کشید گفت:
_وقت کردی یکم تو زمان حال توقف کن .
هی لبخند ژکوند میزنی ،لب گاز می گیری...
چیزی ام که نمی گی !
ریا نباشه ما چش و چال داریم ولی خوش داریم شما
حرفت بیاد تعریف کنی و اسمون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخندی به لحن داش مشتى اش زده و گفتم:
_میدونی چقدر این مدل حرف زدنتو دوس دارم؟
یکی از پاهایش را با ارامش بالا آورده و بر روی
صندلی گذاشت. گوشه لبش را خاراند و گفت:
_ استاد پیچ و تاب منم جوجه... از شگردای خودم،
رو خودم پیاده نکن !

زودباش بریز بیرون ببینم چی کف دلته...
دسته لیوان را میان انگشتانم گرفته و گفتم:
_ تو که می دونی چرا میپرسی...
لیوان را بالا آوردم که گفت:
_ عاشقش شدی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت477

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لیوان را پایین آورده و بر روی میز گذاشتم
نگاه گیلدا آرام بود ، اما مطمئن بودم پشت این آرامش،
خو غایی برپاست !

تتها و تنها نگاهش کردم که پلک هایش را به هم
فشرده و گفت:

والا شدی...

انگشتانش را گوشه چشمانش فشرده و با باز کردنشان
کلافه گفت:

جهان چی؟

انگشتم را بر روی بینی ام گذاشتمو چشم درشت کردم
که اخم هایش جمع شد.

نمی دونی نه؟

سری به نشانه نفی تکان دادم .

میترسم برات غنچه... میترسم برای دلت...

جهان، از سنگ سخت تر و از یخ سرد تره!

بیا فرض بگیریم...

حرفی نزد و تو از این عمارت رفتی... میدونی چه

بلایی سر دلت میاد؟

گیلدا خواهش میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سختش نکن برام....
با صدای پایی که از طبقه بالا می آمد سرم به سمت
پله ها چرخید . ثریا همراه با سینی چای آرام و با
احتیاط پایین می آمد.
_ تو همین الانم برای خودت سختش کردی غنچه...
منتهی الان نمی فهمی!
با زدن این حرف از جایش بلند شده و به سمت اتاقش
حرکت کرد. همزمان با بسته شدن درب اتاق گیلدا،
درب اتاق رباب خانم باز شد.
با دیدنم لبخندی زده و سر تکان داد.
_ چایی خوردی دختر؟
لبخند زده و زمزمه کردم:
_ بله ممنون...
_ پاشو برو بالا آقا کارت داره...
ثریا با زدن این حرف به من رباب خانم را مخاطب
قرار داد:
_ من میرم یکم استراحت کنم... سرم درد میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را بند نرده ها کرده و خواستم اولین قدم را
بردارم که صدای فخر السلطان متوقفم کرد.
_ گربه نجسه، شما که دیگه نماز می خونی چرا آقا
سید؟ خدا قبول نمیکنه...

درباره فلفل حرف می زدند!
صدای پر آرامش سید به گوشم رسید که گفت:
_ هرکسی اعتقادات خودش رو داره خانم جواهری...
نماز منم با نوازش حیوونی که خودش آفریده باطل
نمیشه شما نگران نباش...

چقدر دلگرم کننده بود حرف سید!
این که می دانستم فلفل در آغوش مردیست که ایمانش
را با عقاید عجیب و غریب درباره حیوانات در هم
آمیخته نمی کند جدا دلگرم کننده بود.

پله ها را طی کرده و پشت درب اتاق جهان ایستادم.
دستم را بالا آورده تا بر روی درب بکوبم اما درست
قبل از آنکه تقه ای بزنم، درب در لولا چرخیده و
کاملاً باز شد و جهان در چهارچوب ایستاد
با اخم هایی در هم گره خورده گفت:
_ چرا انقدر دیر اومدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت478

با تعجب لب زدم:

_دیر نیومدم! همین که ثریا گفت بلند شدم او م...
کنار رفته و جدی گفت:

_داستان تعریف نکن بیا تو...

حالا دیگر چیزی به افتادن چشمانم مقابل پاهایم نمانده
بود!

چه اتفاقی افتاده؟ این همه خشم دقیقا برای چه؟!
با احتیاط از کنارش عبور کرده و وارد اتاق شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هنوز دو قدم به جلو بر نداشته بودم که درب را به هم
کوبید!

شانه هایم از شدت شوک بالا پریده و دستم را بر
روی قلبم گذاشتم!

جراتم را جمع کرده و با تن صدای آرامی گفتم:
_ چیزی شد..._

انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت بالا آورده و با
چشم به درب اشاره کرد!

بدون آنکه صدایی از میان لب هایش خارج شود گفت:
_ ثریا!

ثریا؟! اما ثریا که گفته بود می خواهد استراحت کند!
سپس با صدای بلند و خشکی انگار من را مخاطب
قرار داده بود گفت:

_ لباسایی که روی تخته اتو بکش برای فردا می خوام!

نگاهم به جهان بود که کاملاً به سمتم چرخیده و اشاره
کرد از درب فاصله بگیرم.

همراهش به سمت تخت رفته و بر رویش نشستم.
_ چپشده؟_

دست هایش را بر روی لبه تشک گذاشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ثريا و فخر السلطان روى حرکات من حساس
شدن... سکوتم نسبت به تو...
مجبور شدم اينطور برخورد کنم و مجبورم ادامش
بدم.

با مکث کوتاهی سرى تکان داده و لب زدم:
_ ميفهمم، اشکال نداره..._

سرش به سمت چرخيد:

_ مى خوام بهشون بگم بى گناهی... بگم همه چی سو
تفاهم بود... اما..._

از جایش بلند شده و دستش را میان موهايش کشيد. به
آرامى حرفش را تمام کردم:

_ بهشون اعتماد ندارى..._

بدون آنکه حرفى بزند سرش را به نشانه مثبت تکان
داد.

_ به جز ثريا و فخر السلطان به بقيه اعتماد دارم.

يك سمت لبم را کشيده و به آرامى پلک زدم.

_ به منم دارى؟_

_ نميشناسمت... اما دارم.

نویسنده: #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 479

با استفهام سر تکان دادم...
جواب من این سه کلمه کوتاه نبود!
همزمان با بالا گرفتن سرش دست هایش را درون
جیبش فرو برده و ادامه داد:
_عجیبیه... اما اولین باره که کسی رو نمی شناسم و
بهش اعتماد دارم.
_این بده؟
_نمیتونه باشه...
_از کجا میدونی نیست؟
_اونجاش برای من بمونه.
یکی از دست هایش را از داخل جیبش بیرون کشیده و
با نگاه به ساعت مچی اش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ برو بخواب فردا میریم شرکت...
تا دوشنبه سرمون شلوغه بعدش باید بی بی رو برای
عمل بیرم بیمارستان...
سری به نشانه باشه تکان داده و از جایم بلند شدم.
خواستم به سمت درب حرکت کنم اما در جایم ایستاده
و به سمتش چرخیدم.
حواسش اینجا نبود! حداقل نه در این اتاق...
با مکث کوتاهی کلماتی که در ذهنم بود را مرتب
کرده و گفتم:

_ حاج بابام همیشه میگه هیچ کس نمیتونه شرایطی که
تویشی با تمام افکاری که توی سرت میچرخه کاملاً
درک کنه، اما یکی هست که تورو بهتر از خودت
درک میکنه، اگه از ته دل باهش حرف بزنی... تمام
محبتشو بهت میده.
به خودت میای میبینی همه چی داره دونه دونه درست
میشه...
نگاهم را مستقیم به چشمانش دوخته و با لبخند آرامی
لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه چی درست میشه، بی بی قویه... بیشترین
قدرتشم از آدمای اطرافش میگیره...

غنچه... یه کپی از دو صفحه اول پرونده پیشتازان
می گیری برام؟

تلفن را میان شانہ و گوشم نگه داشته و گفتم :

ده دقیقه طول می کشه سیا سرم شلوغہ...

الان می خوامش آخہ...

کلافه گفتم:

سیا نمیتونم ! نمی رسم ...

نگاهم را بالا آورده و به ساعت دوختم. لعنتی زیر لب

گفته و رو به سیاوش ادامه دادم:

سیا ، نماینده های خودرو سازی پنج دقیقه دیگہ

میرسن... من هنوز کارام تموم نشده آگہ واجبه بیا

خودت بگیر.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت480

__ تو و جهان میتونین برای پر کردن من تیم بشید!
تضمینی از صدام و هیتلر بدترید!
انگار ذهنم آماده شبیه سازی بود که به سرعت لباس
هیتلر را تن جهان کرد!
لبخندی که از این تصور می آمد بر روی لب هایم
بنشیند را با یک سرفه کوتاه گرفته و گفتم:
__ غر غر نکن سیاه!
قبل از آنکه صدایش بلند شود تلفن را در جایش
گذاشته و به سمت قفسه پشت سرم چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

زونکن مربوط به شرکت ماشین سازی را بیرون کشیده و دوباره به سمت میز برگشتم که متوجه جهان شدم.

چطور از اتاقش بیرون آمده بود که متوجه اش نشدم؟
سرت شلوغه؟

نگاهم را دوباره به ساعت دوخته و با مکث لب زدم:

آره... چیزی لازم دارید؟

اخم هایش جمع شده و گفت:

آره... میخوام چند لحظه از جات بلند شی.
با تعجب گفتم:

چی؟

اینبار با صلابت و تحکم بیشتر گفت:

از روی صندلی بلند شو غنچه...

خواستم به ساعت نگاه کنم که با تشر گفت:

به ساعت نگاه نکن!

کلافه از جایم بلند شده و گفتم:

بفرمائید بلند شدم.

خشک و جدی در چشمانم زل زده و گفت:

حالا نفس بکش...

نیم نگاهی به صفحه باز برنامه روی مانیتور انداخته
و گفتم:

الان...

میان حرفم آمده و با همان لحن خشک گفت:

_میدونم الان قراره چه اتفاقی بیفته و کیا قراره بیان!
اون پرونده ها رو می خوام اما نه با این حجم از
استرس تو!

زونکنی که میان دستام بود را گرفته و روی میز
گذاشت.

_زودباش... دم و بازدم عمیق!

دیر میشه...

دست هایش را بر روی سینه قفل کرده و گفت:

_پس عجله کن.

کف دستم را بر روی پیشانی ام گذاشته و پلک هایم را
بر روی هم فشردم.

کوتاه آمدن جهان قطعا غیر ممکن ترین چیز دنیا به
حساب می آمد.

خیره در چشمانش دم عمیقی گرفته و بازدمش را
بیرون فرستادم. که تای ابرویش را بالا برده و گفت:

دوباره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت481

اخم کوچکی میان ابروانم افتاده و لب هایم جمع شد.
همزمان با دم عمیقی بعدی، چینی به بینی ام داده و
بازدمم را به سرعت فوت کردم که لبخند کوچکی
روی لب هایش نشست!
سرش را کمی بالاتر از حد معمول نگه داشته و گفت:
_حالا بشین...

مثل یک ربات برنامه ریزی شده طبق حرفش بر
روی صندلی ام نشستم.

کف دستانش را بر روی میز تکیه داده، بر روی
صورتم خم شده و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا خوب به حرفام گوش کن!
مدارکو، وقت داری تا یازده و ربع برام بیاری.
نیم ساعت اول، مربوط به اصلاح خواسته های اوناس
نه ما!

من پرونده ای که با خودشون آوردن می خونم یه
سری چیزا به صورت دستی حذف و اضافه میشه بعد
مدارک تایید شده رو تایپ میکنی و دو طرف امضا
می کنن .

قرار نیست پنج دقیقه دیگه چیزی ازت تحویل
بگیرم... پس آروم باش.

امروز فقط پنج تا جلسه داریم فردا هشتا میشه!
استرس و اضطراب توی کاری که تمرکز می خواد
فاجعه به بار میاره.
اگه اینارو قاطی نکنی خیلی راحت میشی در جریان
باش.

لب هایم آویزان شده و گفتم:

خیلی کارتون سخته!

این همه شغل آخه! دست گذاشتید رو سخت ترینش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کار مورد علاقه هر کسی نمیتونه مورد علاقه بقیه
آدمام باشه!

سری به نشانه تایید حرفش تکان دادم.
حق دارید.

با صدای زنگ تلفن روی میز خودم را به سمتش
کشیده، با برداشتن گوشی آن را به گوشم چسباندم:
بله...

خانم سیاوشی، از شرکت ماشین سازی آقای رنجبر
و آقای هراتی تشریف آوردن.
درسته، راهنمایشون کنید داخل...

چشم.
با قطع تماس دم عمیقی گرفته و اینبار با آرامش رو به
جهان گفتم:
او مدن...

نگاهش را از چشمانم جدا نکرده و گفت:
حالا خوبه... به سیاوش خبر بده بیاد اتاقم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لبخند زدم.
مثل حرکت آرام و دل انگیز آب در رودخانه مسیر
نگاهش پایین آمده و روی لب هایم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکت نسبتا زیادی پلک هایش را به هم فشرده و
گفت:

یادت نره یازده و ربع...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت482

با باز شدن درب سالن صاف ایستاده و در حالت
خشک و بی انعطاف همیشگی اش فرو رفت!
آقای رنجبر و آقای هراتی که هر دو مردهایی نسبتا
مسن و لاغر اندام بودند با دیدن جهان گل از گلشان
شکفته و قدم هایشان را تندتر کردند.
سلام و احوال پرسبی گرمی میانشان رد و بدل شده و
سپس راهی اتاق جهان شدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لحظه آخر ،درست قبل از بسته شدن درب سر بلند کرده و متوجه نگاه جهان شدم. دستی به گردنش کشیده و درب را بالا فاصله بست.
چرا حس می کردم فرار می کند؟
آن هم جهانی که قطعاً چیزی تحت عنوان کلمه "فرار" در دایره لغاتش نبود!
با کپی گرفتن از دو صفحه ابتدایی پرونده پیشتان به سمت اتاق سیاوش رفته، با دو تقه آرام درب را باز کرده و از همان جلو گفتم:
_بیام سیا؟

با اخم و چهره ای جدی در حال صحبت با تلفن همراهش بود. انگار با شنیدن صدایم به خودش آمده و متوجه حضورم شد که سر بلند کرد، با دیدن دستش را به نشانه "بیا" تکان داده و لب زد:
_اومدن؟

برگه ها را بر روی میز گذاشته و سری به نشانه مثبت تکان دادم:
_جهان منتظرته...
نگاه گذرای بی برگه ها انداخته، انگشت اشاره اش را بالا آورده و با صدای آرام تری رو به مخاطب آن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

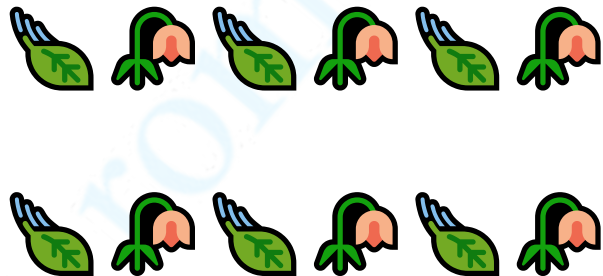
سوی خط چیزی مانند "دیگه زنگ نزن" را زمزمه
کرده و بدون مکث تماس را قطع کرد!
برگه ها را به سرعت داخل پرونده باز روی میزش
گنجانده و گفت:
_ یه دونه ای!
میز را دور زده در حالی که دستی به موها و یقه اش
می کشید گفت:
_ مرتبم؟
نگاهی به تیپ سرمه ای و مشکی اش انداخته و با
لبخند سر تکان دادم.
به عنوان یک پسر بیست و سه، چهار ساله و
خودساخته جدا جذاب بود!
لب هایی که می رفت برای باز شدن بیشتر را غنچه
کرده، بر روی پاشنه چرخیده و به سمت درب حرکت
کردم.
همزمان گفتم:
_ بد نیستی!
صدای خندانش بلند شد:
_ حداقل تو روم دروغ بگو شاید باورم بشه دختر
ضایع!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

گوشه لبم را گزیده و با خنده ای فرو خورده گفتم:
_هیچم دروغ نیست! خواستم دلتو نشکنم گفتم بد
نیستی وگرنه که ...
قبل از تمام شدن حرفم از زمین کنده شدم!!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج
#پارت483

جیغ خفیفی از ترس کشیده ، یقه کتش را چنگ زده و
با هول و ولا گفتم:
_سیاوش منو بیار پایین! الان می فتم خلِ روانی
وحشی...
_حرف تو پس بگیر تا بذارمت زمین ! این وسط حقیقتم
بگو قربون دستت !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زبانم بی اختیار من چرخیده و با سرکشی بی سابقه ای
گفت:

_ابدا! تو خواب ببینی نردبونه...
دست هایش را لحظه ای از دور شانه هایم شل کرد که
با وحشت خودم را بند گردنش کردم:
_جون سیانه!
باشه باشه...

تو خوبی!خوبه خوبا! خوبی وحشی!
دوباره دست هایش را محکم کرده و سری به نشانه
نفی تکان داده:

_اصلا صداتو ندارم!
زیر لب زمزمه کردم:
_بزارم زمین تا بهت بگم دنیا دست کیه...!
شانه هایم از خنده لرزیده و گفت:
_نخاعت تو دستامه ها، موقعیتتو بسنج بعد تهدید کن
بچه پرو!

در رفتن از دست سیاوش به راه و روش های ایمان
نیاز داشت هر چند من تبهری در آن نداشتم با توکل بر
خدا دست پیش را گرفتم.
با لحن شاکي و جدی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ خیلی بچه ای سیاوش! کلی کار دارم منو بیار پایینا
!

ظاهر ا جواب نداد که نیشش را باز کرده و خواست
حرفی بزند که درب با ضرب باز شد!
سکته می کردم...

قطعا در همین لحظه از نگاه پر اخم جهان و پر از
تعجب مهیار سکته می کردم.
سیاوش هم گویا حالی مشابه من را داشت که با مکث
طولانی مرا بر روی زمین گذاشته و با قدمی که به
پهلوی برداشت از من فاصله گرفت!
نگاه پر خشم جهان لحظه ای از صورت سیاوش جدا
نمی شد.

انگار با نگاهش در حال فشردن گردن سیاوش بود!
مهیار که انگار متوجه جو سنگین به وجود آمده شده
بود گفت:

_ سیاوش آقای رنجبر منتظرته...
سیاوش بدون نگاه به صورت جهان انگشت اشاره اش
را بالا آورده و رو به مهیار گفت:

_ آره آره !!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آقای رنجبر ! خدا حفظش کنه... من برم پیشش...
چقدر این مرد نازنینه !
مهیار که مثل همگی مان متوجه سو استفاده سیا از
موقعیت شده بود لبخندش را با کشیدن انگشتش گوشه
لبش گرفته و سری به نشانه تایید تکان داد:
_ خیلی نازنینه...!
سپس راه را باز کرده و با چشم و ابرو اشاره کرد رد
شود.
سیا با نگاه به سقف پرونده روی میز را چنگ زده و
با احتیاط از کنار جهان رد شد .
مهیار همین حین با تن صدای آرامی گفت:
_ خدا بیامرزت...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مهیار همین حین با تن صدای آرامی گفت:
_ خدا بیامر زنت... روح شاد...

سیاوش با وجود ترس محسوسی که در نگاه و
حرکاتش پیدا بود زمزمه کرد:

_ حلوامو لای نون بستنی بزارید با کلاس باشه...
رو سنگ قبرم ذکر کنید جوون...

سیاوش!

گویا بلند شدن صدای پر غیظ جهان، آدرنالین سیاوش
را به هزار رساند که همچون ستاره ای دنباله دار با
سرعت نور غیب شد!

نگاهم را با احتیاط بالا آورده و به چشمان جهان
دوختم.

نه به اندازه سیاوش، اما قطعاً من هم سهمی از این
نگاه سرخ و کلافه داشتم!

لب هایم را تر کرده و با تن صدای آرامی زمزمه
کردم:

_ ما فقط داشتیم شوخی می کردیم!

نگاهش به قدری سنگین و پر حرف بود که تمام وجودم مور مور شد.

بدنم گر گرفته و گونه هایم می سوخت!
مهیار مثل فرشته نجات با آرامش گفت:

غنچه جان میشه یه لیوان آب برای من بیاری؟
لب گزیده ، سرم را به نشانه مثبت تکان داده و قدم اول را برداشته از کنار جهان عبور کنم که به یکباره دستش بالا آورده و درست در موازات سینه ام نگه داشت.

نفسم در صدم ثانیه حبس شد. انگار همه چیز در حال کش آمدن بود!

اب دهانم را قورت داده و سرم را آرام به سمتش چرخاندم.

با مکت کوتاهی و بدون گرفتن نگاه جدی و پر اخمش، دستش را پایین آورده و مهیار را مخاطب قرار داد:

آب خوردی بیا توی جلسه...

با تمام شدن حرفش چرخیده و اتاق را ترک کرد.
نگاه مغمومم را به جای خالی اش دوختم که مهیار گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

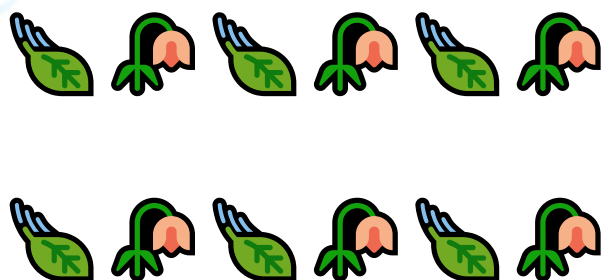
@darkhast_romanm

_خب... از اونجایی که جهان حافظه خوبی داره
نمیتونم بگم یادش میره... اما تجربه ثابت کرده جلوی
چشمش نباشی زودتر عصبانیتش می خوابه...
البته این روی ما صدق می کنه تورو نمیدونم!
تو حسابت جداس...

_چرا؟

ابروانش را همراه شانه هایش بالا انداخته و با لبخند
کوچکی بدون آنکه به سوال پاسخ می بدهد اتاق را ترک
کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت485

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نگاه دیگری به ساعت روی دیوار تردید را کنار گذاشته و دو تقه به سطح درب کوبیدم.
دستگیره را میان انگشتانم فشرده و با پایین بردنش درب را باز کردم.
آقای رنجبر و آقای هراتی یک سمت، مهیار جهان و سیاوش سمت دیگر میز نشسته بودند.
همگی با چهره‌هایی جدی برگه‌های مقابلشان را بررسی می‌کردند.
جهان با نگاه کوتاهی به سمت اشاره کرد پرونده را برایش ببرم.
میز را دور زده و پرونده را به دستش دادم که گفت:
_ میتونی بری...
سری تکان داده و از اتاق بیرون آمدم. لحظه آخر چشمم به سیاوش افتاد که لبخند موزیانه‌ای زده و چشمکی تحویل داد!
از رو نمی‌رفت که نمی‌رفت!!

"مهیار"

_ وضعیت چطور بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری برای نگهبان های جلوی درب تکان داده و با
خارج شدن از درب شرکت درحالی که تلفن را میان
شانه و گوشم می گرفتم گفتم:
انگار حق با تو...

_میتونم تصور کنم داشت سیاوشو با نگاهش سلاخی
می کرد._

درب ماشین را باز کرده و خندیدم:

_چجورم !

حالا برنامه ای برایشون داری؟

_شک نکن... برای بیرون کشیدن جهان از این لاک
سفت و سختش باید خودمون دست به کار شیم. مثل یه
بمب ساعتیه فقط به یکی نیاز داره ضامنشو بکشه...
بی بی که از بیمارستان برگرده نقشه هامو روشن
پیدا می کنم. با تو و سیاوشم هماهنگ می کنم.
خبر جدیدی از نوید نداری؟

صدای فرهاد را بر روی اسپیکر گذاشته و در حالی
که مشغول بستن کمر بند ایمنی ام میشدم توضیح دادم:
_فعلا نه !

بچه ها هیچ فعالیت مشکوکی ازش گزارش نکردن، با
حسام صحبت کردم اونام خونه و شرکتشو زیر نظر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دارن، تصویر ای ماهواره ای بیست و چهار ساعت
روش تنظیم شدن... اب بخوره اطلاعات میفهمه.
_ این آرامش... این ساکن بودن نوید اذیتم میکنه.
حس میکنم پشتش یه طوفان بزرگ خوابیده..

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت486

نمیدونم کی اما کم کم خودشو نشون میده.
نوید مثل ابر ای سیاه می مونه!
دم عمیقی گرفته و فرمان را در دستم فشردم.
_ ما آمادگی داریم...
_ امیدوارم کافی باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با یاد سوالی که مدت ها بود می خواستم از او بپرسم
گفتم:

فرهاد... آزیتا هنوز ایرانه؟
با مکت کوتاه می لب زد:

هست...

لب هایم را تر کرده و گفتم:

یه جا رو مشخص کن ایلیار رو ببینه. اون مادر شه...

کدوم مادر فداکاری بچشو زیر بارون ول می کنه
میره پی هرزگی؟

بحث من این نیست که اون کیه فرهاد! اون طبق
قانون حق دیدن بچشو داره...

اگه تو زمان و مکانشو مشخص نکنی دادگاه اینکارو
می کنه!

می تونم یه درخواست "منع ملاقات" تنظیم کنم.

سری به نشانه تاسف تکان داده و گفتم:

مدرکی داری علیه آزیتا به دادگاه ارائه بدی؟
با دیدن سکوتش ادامه دادم:

فرهاد سکوت نکن!

وقتی انقدر ازش متنفر بودی که حتی یه بارم پیگیر
نشدی ببینی توی این چند سال چطور آدمی شده. کجا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

زندگی می کرده و با کیا می گشته چطور میخوای این
درخواست تنظیم بشه؟

_نمیدونم...

نمیخوام ایلپار هوایی بشه... الان آرومه ،نبود آزیتا رو
حس نمی کنه !

سویچ را چرخانده و با روشن کردن ماشین لب زددم:

_همه بالاخره نبود مادر و حس می کنن فرهاد !

الان نه چهار ؛پنج سال دیگه وقتی بره مدرسه و ببینه

مادر دوستاش برایشون لقمه پیچیده یا ظهر میاد

دنبالشون یا توی جلسه اولیان مریبان شرکت می

کنه... بالاخره کمبودشو حس می کنه !

روز مادر کمبودشو حس می کنه...

تا ابد نمیتونی گوشای ایلپارو بگیری!

یه روز رو مشخص کن ایلپارو ببینه...

_بهش فکر می کنم... حرف می زنیم بعدا...

با دیدن ماشینی که مقابل شرکت جهان متوقف شد لب

زددم:

_خوبه... منم باید قطع کنم.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 487

جلسه داری؟

نه... بعد باهات حرف می‌زنم. ببینم این یارو اینجا
چیکار می‌کنه...

کمر بندم را باز کرده و خواستم درب را باز کنم که با
بیرون آمدن سیاوش از شرکت و نشستش در ماشین
نوید دستم بر روی دستگیره خشک شد!

سیاوش داشت چکار می‌کرد؟

آنقدر با سرعت به سمت ماشین رفته و نشست انگار
متوجه من نشد که درست پشت سرشان پارک کرده
بودم!

مهیار... چه اتفاقی افتاده؟

تازه متوجه شدم تماس را قطع نکرده‌ام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را عقب کشیده و لب زدم:

سیاوش...

سیاوش چی شده؟

لب هایم را تر کرده و سعی کردم به داخل ماشین دقیق شوم اما شیشه های دودی مانع از دیدم بود!

_توی ماشین نوید نشست!

انگار حرفم به همان اندازه که برای من غیر باور بود برای فرهاد هم یک جوک به نظر می رسید که تک خندی زده و گفت:

سیاوش!!! چی کار کرده؟

تماس می گیرم باهات فرهاد...

تماس را قطع کرده و نگاهم را به ماشین دوختم.

داری چیکار می کنی سیا!

کمتر از پنج دقیقه درب باز شده و سیاوش پیاده شد

همین حین سر چرخانده و نگاهش در نگاهم قفل شد!

چشمانش فریاد می زد که از دیدنم جا خورده.

نگاهم را به سمت ماشین نوید چرخاندم که به سرعت

پا روی پدال گاز فشرده و از ما دور شد.

اینبار بدون تردید پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سیاوش همچنان در جایش ایستاده و به من نگاه می کرد.

فاصله بینمان را به آرامی پر کرده و وقتی درست در نقطه مقابلش ایستادم گفتم:

چی می گفت؟

نگاهش را به سمت شرکت چرخانده و گفتم:

داری وری! چی داره به من بگه؟

این سوال منه...

ابروانش بالا رفته و گفتم:

به من شک داری؟

با مکت دست هایم را داخل جیبم فرو برده و گفتم:

سیاوش... دقیقا چی بهت گفت؟

حرفو نیچون و نزن جاده خاکی...

قضیه نوید جوری نیست که بحث اعتمادو وسط

بکشیم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 488

پوفی کشیده و انگشتانش را میان موهایش برد:
_هیچی بابا...
می گفت می خواد با جهان صحبت کنه و خصومتای
بینشون رو کنار بذاره...
لحنش فریاد می زد چیزی را پنهان می کند و این تمام
ماجرای نیست!
جدیتم را حفظ کرده و به سرعت گفتم:
_چرا به تو می گفت؟
اون برای رفت و آمدش به کمک کسی احتیاج نداره!
زمین و زمانو جابه جا می کنه تا به چیزی که می
خواد برسه...
بدون مکث گفت:
_چون می خواد علاوه بر جهان، غنچه رو هم ببینه!
اخم کمرنگ شده و با شوک لب زد:
_چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_گفتم یه قدم جلو نمی دارم بر اش... مردک صد پشت
غریبه اس چه توقعی داره از من!
با وجود شکی که هنوز داشتم سر تکان داده و گفتم:
_خوبه...

با ویره تلفن همراهم دستم را بالا آورده و به صفحه
اسکرین دوختم.
(فرهاد)

سری برای سیاوش تکان داده و گفتم:
_اگه خبر جدیدی شد قبلش بهم خبر بده.
پلک هایش را بر روی هم فشرده و لب زد:
_خیالت راحت!

اما حقیقت این بود که حالا به هیچ عنوان خیالم راحت
نبود!

به سمت ماشین برگشته و همانطور که درب را باز
می کردم تماس را وصل کرده و تلفن را به گوشم
چسباندم.

_چیشد مهیار؟

نگاهم را بالا آورده و به سیاوش دوختم که در حال
برگشت به شرکت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چند نفر و بذار دور سیا...

برای چی؟

_ازش پرسیدم نوید باهانش چیکار داشت، حس می کنم همه چیز و بهم نگفته، انگار چیزی رو مخفی می کنه.

می دونی که سیاوش به جهان خیانت نمی کنه؟

می دونم... برای همین میترسم طعمه خوبی برای نوید بشه...

_می سپارم دو تا از بچه ها شیش حواسشونو بدن به سیا

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت489

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایم را از دو طرف کشیده و تابی به گردن
خسته ام دادم که صدای تق شکستن قلنچش در آمد.
من قطعا برای کارهای پشت میز ساخته نشده بودم!
خسته ام می کرد... انگار هر لحظه هزاران ماشین با
سرعت بالا از روی بدنم عبور می کردند...
دوباره و دوباره و دوباره...
درست بر عکس کتابفروشی که هر نفسم را تازه می
کرد!

یک ساعت از رفتن آقای رنجبر و آقای هراتی می
گذشت اما جهان از آن موقع حتی یکبار هم از اتاقش
بیرون نیامده بود!
جوری که انگار نمی خواست هیچ کس را ببیند!
نه من را نه سیاوش را نه هیچ احدالناس دیگری را!
سیاوش هم درست بعد از اتمام جلسه برای چک بارها
به انبار رفت.
حالا فضای شرکت به قدری آرام و بی صدا شده بود
انگار هیچ کس در اینجا نفس نمی کشید!
نه من! نه جهان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را بالا آورده و به ساعت دوختم.
جلسه بعدی حدود دو ساعت دیگر تشکیل می شد.
برای چندمین بار به اتاق جهان چشم دوخته و فکر
کردم یعنی نمی خواست تا آن موقع بیرون بیاید؟
با بی حوصلگی سرم را بر روی میز گذاشته و کمی
پلک هایم را بر روی هم فشردم.

فقط... پنج دقیقه!

آره... بعد... بعدش...

نفهمیدم چطور پلک هایم گرم شده و از همه فکر و
خیال هایم جدا شدم.

میان خواب و بیداری بودم که عطرش مشامم را پر
کرد.

آنقدر خسته بودم که توان باز کردن پلک هایم را
نداشتم.

اصلا اگر فقط خواب بود و با بیدار شدنم محو می شد
چه؟

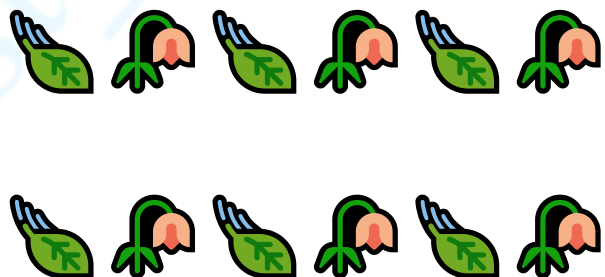
دم عمیقی گرفته و خواستم کمی جابه جا شوم که
متوجه شدم نمی شود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به آرامی پلک زده و چشمانم را باز کردم که نفس در
سینه ام حبس شد!
من در آغوش جهان چه می کردم؟
سرم بر روی سینه اش و دستم یقه کتش را چنگ زده
بود!
ضربان قلبم به هزار رسیده بود که به آرامی بدنم را
بر روی مبل راحتی اتاقش گذاشت!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت490

مثل یک رویای سفید و صورتی! پر از محال های
دلبرانه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه من مستقیم به صورت جهان بود و نگاه او قفل دستم، که حالا محکم تر از قبل یقه کتتش را در بر گرفته بود.

با قرار گرفتن دستش بر روی دست یخ زده ام انگار موجی از گرما به پوست و گوشتم نفوذ کرده و سپس در رگ هایم جاری شد!

با حرکت نرم شستش روی دستم اون جریان گرم و دلپذیر شدت گرفت.

آنقدر دوست داشتنی و عمیق بود که نا خودآگاه انگشتانم را باز کردم.

مثل یک کریستال ظریف و شکننده با آرام ترین حالت ممکن دستم را بر روی شکم گذاشته و خواست دست دیگرش را از روی کتفم بردارد که همین حین سرش بالا آمده و نگاهمان در هم گره خورد.

دریای آرام نگاهش میان چشمان خمار و هیجان زده ام جابه جا شده و درحالی که دستش را عقب می کشید لب زد:

__ یه ربع قبل از شروع جلسه بیدارت می کنم. اینجا خوابیدن بهتر از میزه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشماتو ببند؛ به چیزی ام فکر نکن...
"چه خودخواهانه! حتی نه... چه مغرورانه توضیح
نمی داد چرا بلندم کرده!"
با این فکر لب هایم از یک سمت کش آمد...
اخم های در هم گره خورده اش تضاد دلفریبانه ای با
لبخند زیر پوستی و چین های کوچک گوشه چشمش
گرفت!
انگار حدس زده بود چه چیزی در افکارم گذشته که
عقب کشیده و کف دستش را مماس چشمانم گذاشت.
لبخندم بیشتر کش آمد.
بخواب دختر...

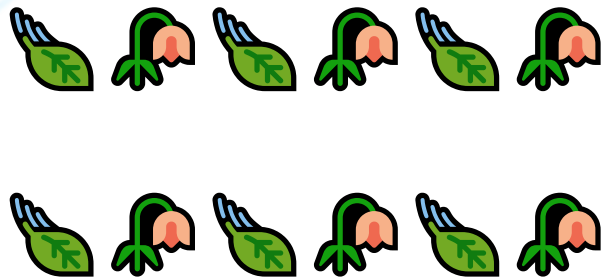
با نشستن سیاهش بر روی میز سر بلند کرده و با
خستگی نگاهش کردم.
سرخوشانه خندید. از این خنده سرش به عقب پرت
شده و شانه هایش لرزید.
_قیافشو! انگار کل روز کوه کنده!
یکی ندونه فکر می کنه اینجا ازت بیگاری می کشیم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همانطور که خمیازه می کشیدم گفتم:
_کم نیست... از بیگاری! من برای کار شرکتی ساخته
نشدم. طبیعیه خسته بشم.
مثلا تورو بیرن کنار فرهاد لابه لای متر و پارچه و
نخ و سوزن...
حوصله ات سر نمیره؟
دستی به چانه اش کشیده و گفت:
_اوووم! بزار فکر کنم...
نه! چون شرکتش پر حوری و پریه!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت491

_تورو میبرم بخش مردونه! دلتو صابون نزن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با شنیدن صدای فرهاد سرم را به سمت درب ورودی
سالن چرخاندم.

سیاوش بدون آنکه از حضور فرهاد سورپرایز شود
چشم هایش را ریز کرده و گفت:

اینم وضع پارتی بازی رفیقای ما!
فرهاد با لبخند یک طرفه اش به تای ابرویی بالا
انداخته و گفت:

من به فکر صلاح و آرامش شرکتم! حق بده...
چشمکی به من زده و با حرکت نرم عصایش ادامه
داد:

داشتم رد می شدم گفتم پیام دنبالت بریم انبار چرم...
بخش تولید کم آورده...
سیاوش با دقت به ساعت مچی اش نگاه کرده و گفت:
دادا یه نگاه به ساعت کردی؟
ساعت کاری تمومه... برو فردا بیا جون سیا...
فرهاد با جدیت گفت:

برای همین اومدم دنبال تو که در انبار و باز کنن.
پاشو سیاوش...

کجا؟

جهان بود که این سوال را پرسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کتش را بر روی ساعدش انداخته دست دیگرش را
درون جیبش فرو کرده بود.
فرهاد با نگاهی به سر تا پای جهان، انگشتش را گوشه
لبش کشیده و گفت:

_ مرتیکه این چه سر و وضعیه! با مدلینگای من مو
نمیزنی! تو رقابتی باهاشون خبر نداریم؟
جهان سری به تاسف تکان داده و رو به من گفت:
_ بریم؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و سیستم را خاموش
کردم.

فرهاد ادامه داد:

_ فردا برای افتتاحیه میاید؟

جهان نیم نگاهی به سمت انداخته و گفت:

_ شاید او مدیم...

فرهاد بی چک و چانه سر تکان داده و گفت:

_ باشه... خبر بده. سیا بجنب...

سیاوش پوفی کرده و برای من و جهان دست تکان داد

:

_ میبینمتون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایم را به دور بازوهایم حلقه کرده و در حالی
که به درب سمت شاگرد تکیه می دادم زمزمه کردم:
_ افتتاحیه چیه؟

جهان به نرمی پشت چراغ قرمز ایستاده و بدون
چرخاندن نگاهش به سمتم گفت:

_ یه شو خصوصیه... برای نیم فصل...
_ چه ساعتی؟

به سمتم چرخید و گفت:
_ نه شب...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت492

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با یک دو دو تا چهار تا در ذهنم زمزمه کردم:

_ میتونی بری..._

_ آگه تو خسته باشی نه..._

با تعجب نگاهم را به نیم رخش دوخته و لب زدم:

_ چی؟ من؟_

هومی کرده و با سبز شدن چراغ دوباره حرکت کرد.

نمی توانستم منکر حس خوبی که درونم می جوشید

شوم. آن هم حالا که قلبم با سرعت هرچه تمام تر

خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید و البته نمی

توانستم مانع تعجب نگاهم شوم آن هم وقتی چشمانم

میل عجیبی به بیرون پریدن داشتند!

می خواست با من برود؟

درست شنیدم؟

گفت... گفت "آگه تو خسته باشی نه !

یعنی... یعنی آگه من خسته نباشم ، باهم می رویم؟ "

فرمان را با یک دست چرخانده و وارد خیابان شد.

قبل از آنکه فرصت کنم سوالی که در سرم روشن شده

بود را به زبان بیاورم ماشین را مقابل عمارت متوقف

کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از شام بیا اتاقم بر نامه فردا رو فیکس کنیم.
یه سری جزئیات هم برای فردا میخوام توی پرونده ها
اضافه کنی که بهت میگم.

یعنی چی... یعنی کلا میری؟
گیلدا با لبخند آرامی سر تکان داده و گفت:
من قرار بود برای محافظت از تو اینجا باشم. حالا
یکی هست که از منم قوی تره... عملا نیازی به من
نیست.

با استفهام سر تکان داده و لب زدم:
کیو میگی؟

لب هایش را جمع کرده و با چشم و ابرو به طبقه بالا
اشاره کرد:

جناب الماسی بزرگ!
دلَم مور مور شد. گلویی صاف کرده و با اخم لب زدم:
گیلدا!
خندید... بیشتر تلخند بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ امیدوارم اونقدری که فکر می کنم جهان از سنگ
نباشه، احساست یه طرفه نباشه!
امیدوارم ضربه نخوری غنچه...
بعضی وقتا قلب آدما بیشتر از زنده بودنشون به
محافظت احتیاج داره...
کاش فرهاد توانایی اینو داشت یکی رو برای
محافظت از قلبت بفرسته.
دست هایم را باز کرده و در حالی که او را در آغوش
می کشیدم زمزمه کردم:
_ تو حرفای فیلسوفانه ام بلد بودی؟
چانه اش را بر روی شانهِ ام گذاشته و گفت:
_ یه دوسه تایی آره...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دو ضربه نرم به کتفم خودش را عقب کشیده و گفت:

_ خیلی خب... فیلم هندیش نکن.

برو بخواب فردا شرکتتون حسابی شلوغه...
سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

_ جهان گفته برای فیکس برنامه فردا برم اتاقش...
بعدش پیام کمکت وسایلتو جمع کنیم؟
چپ چپی نگاهم کرده و گفت:

_ چهارتا دونه لباسه دیگه... نمی خوام برو کارتو
تموم کن بعدش بخواب...

فردا قبل رفتن میبینمت. چون فرهاد شو داره باید
زودتر برم پی فسقلکش...

از جایم بلند شده و بوسه ای روی سرش نشاندم.

_ خیلی با معرفتی گیلدا... نمی دونم چجوری خوبیاتو
جبران کنم. من هم به فرهاد مدیونم هم تو...

خندید و ابروانش را بالا انداخت.

_ خدا رو چه دیدی!

شاید یه روز یه چیزی خواستم...

مطمئن باش نه نمیشنوی.
دستی برایش تکان داده، با اکراه اتاقش را ترک کرده
و راهی اتاق جهان شدم.

تک تک خاطر اتم با گیلدا از اولین روز در بازداشتگاه
تا زندان و آمدنش به عمارت بر ایم زنده شد.
گیلدا... قطعاً کم از فرشته نجات نداشت.
در بدترین شرایط ممکن با روش های مخصوص
خودش پشتم مانده بود.

بدون ترس... بدون آنکه قدرت هرکسی در هر
جایگاهی دست و دلش را بلرزاند.
برای او واژه رفاقت فرای معانی کتاب ها بود.
رفاقت گیلدا، خواهرانه بود البته کمی هم برادرانه...!
انگار گوشت و خونمان در این رفاقت یکی شده بود.
با رسیدن به پشت درب دستم را بالا آورده و دو تقه
آرام بر سطحش کوبیدم.
بیا غنچه...

دستگیره را به آرامی پایین کشیده و وارد شدم.
جهان پشت به من، رو به کتابخانه اش ایستاده و
انگار دنبال چیزی می گشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لبتابو روشن کن الان میام.
با نگاه سرتا سری به اتاقتش به سمت تخت رفته و
لبتاب را روشن کردم.
خواستم آن را بردارم و به سمت میز مطالعه اش بروم
که مقابلم نشسته و گفت:
_ نمی خواد همینجا بمون.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت494

با مکث کوتاهی بر روی تشک نشسته و نفسم را فوت
کردم.
طناب سفت و سخت نفرت مدت ها بود محو شده و
حالا فاصله های بینمان هر لحظه کمتر می شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اما کافی نبود!!
این چیزی نبود که در اعماق دلم نیاز داشتم.
شاید بی حیایی باشد اما... من "فاصله صفر" را می
خواستم.

همان جایی که صبح در چهارچوبش بودم!
میان آغوش مردی که ضربان قلبم، بند حرکاتش شده
بود!

_حواست با منه؟

سر بلند کرده و خیره در چشمانش با بی حواسی سری
به نشانه مثبت تکان دادم.

چینی گوشه چشمش افتاد. با جدیت برگه ها را پایین
آورده و گفت:

_الان چی گفتم؟

تا اینجا شو اجرا کن رو سیستم...
چشمانم گرد شد.

یعنی در این حد محو شده بودم؟

لب گزیده و سایت شرکت را باز کردم. نمی دانستم
می خواهم چکار کنم و بدتر از آن نمی دانستم جهان
چه ها گفته...

اصلا من را چه به کار های شرکت!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موس را به سمت بخش دسته بندی برده و خواستم بر روی آیکونش کلیک کنم که دست جهان روی دستم نشست:

_ اینجا نه!

همانطور که دستم زیر دستش و روی موس قرار گرفته بود ادامه داد:

_ باید از پروفایل اصلی ،پرونده ها رو ویرایش کنی... دروغ نبود اگر می گفتم صدایش در نظرم هر لحظه محو و محوتر می شد .

داشت آرام و با حوصله مثل یک استادح حرفه ای و دانا توضیح می داد !!

اما من محو صورتش شده بودم که جدی و پر ابهت به صفحه لبتاب خیره شده بود.

_ تا یاد نگیری نمی تونی بری اتاقت... با تعجب لب زدم:

_ چی؟

_ اگه می خواهی استراحت کنی زود یاد بگیر...

من به فعالیت شرکتی عادت دارم مثل تو چشمام خمار نیست و هر نفسم بوی خواب نمیده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت495

با تعجب به سمتش چرخیده و گفتم:

من؟ نه من بیدارم...

خیلی ام خوبم... مشکلی ندارم!

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخته و گفت:

اگه بیداری بقیش با تو...

دستش را از روی دستم برداشته و کمی عقب کشید.

نگاهم را به صفحه لب تاب دوخته و گفتم:

چیکار کنم؟

.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یک ساعتی می شد که جهان توضیحاتش را تمام کرده
و من فایل ها را یکی پس از دیگری ویرایش می کردم

باید اعتراف می کردم حق با جهان بود!
حالا نه تنها نفس هایم بلکه تمام وجودم بوی خواب می
داد!

هر سی ثانیه دستم بر روی دهانم می رفت برای
خمیازه کشیدن...
انگشتانم را در هم قفل کرده و کش و قوسی به بدنم
دادم که صدای ناله مهره های کمرم بلند شد.
تکیه بده...

یاد گرفتم دیگه...
پرونده ای را از روی عسلی برداشته و بدون آنکه
چشم از کتاب میان دستش بگیرد گفت:
اینو وارد کن بعد برو بخواب...
با حرص پرونده را از دستش کشیده و لوله کردم. باید
بی تعلل آن را بر سرش می کوبیدم!
چه اصراری بود؟ فردا انجام می دادم دیگر!!
پشتم را به تاج تخت تکیه داده و لب تاب را بر روی
پایم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار قرار نبود کوتاه بیاید !

"جهان"

نمی خواستم سخت گیر باشم . آن هم امشب که
خستگی در تک تک حرکاتش بیداد می کرد اما حسی
درونم مانع می شد. انگار میخواست بخاطر سهمیم
شدن آغوشش با سیاوش تنبیه اش کنم!

اگه تموم شده می تونی بری...

وقتی صدایی از سمتش نشنیدم. سرم را به سمتش
چرخانده و ناخودآگاه لبخند بر روی لبم نقش بست.
خواب بود...

آنقدر خسته بود که تکیه دادن سرش به تاج تخت برای
خوابیدنش کافی بود؟

بردنش به شرکت کار درستی بود؟

این حجم از خستگی که در وجودش تزریق می شد...
درست بود؟

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت496

اخم هایم در هم شد از خودخواهی دلم...
صبح درگیری ام دل غنچه بود و حالا دل خودم!
با کج شدن سرش به سمت شانه اش کتابم را بسته و
بر روی عسلی گذاشتم.

حتی یک خطش را نفهمیده بودم و تمام حواسم پی
نفس های عمیق، پر حرص و کمی خشمگین غنچه
بود!

کمی به سمتش خم شده و دستم را با احتیاط زیر سرش
قرار دادم.

با دست دیگرم لبناپ را از روی پایش برداشته و
سمت دیگر تخت گذاشتم.

خواستم سرش بلند کنم اما... نتوانستم.

نه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نتوانستم و اژه مناسبی نبود، حقیقت این بود که نمی خواستم !

به قدری عمیق خوابیده بود که ...
داشتم چکار می کردم؟ خودم هم نمی دانم...
آدمی عجیب درونم ساخته شده بود... آدمی که انگار
بخشی از من نبود!

نمی خواست غنچه را راهی اتاقش کنم.

نمی خواست امشب تنها بمانم...

قبل از آنکه افکار بیشتری در سرم چرخ بخوردم
دست دیگرم را زیر زانوانش گذاشته و به آرامی بر
روی تخت خواباندمش.

سمت دیگر تخت با فاصله سر بر روی بالش گذاشته
و به صورتش خیره شدم.

چیزی که در صورتش هر کسی را خیره می کرد در
درجه اول چشم هایش بود!

معصوم، پاک... پر از مهربانی!

بعد گونه هایش که گهگاهی رنگ می گرفت. دلبرانه
، صادقانه...

مطمئنم نمی دانست چقدر سرخ شدنشان زیبایش می
کرد. که هر بار با سرخی شان سر در یقه فرو می
برد.

و در آخر... اخم هایم با فکر آزار دهنده ای که در
ذهنم پررنگ شد در هم پیچید.
قطعا کسی که حتی فکر زیبایی لب های این دختر از
سرش رد می شد را زنده نمی گذاشتم!

"غنچه"

موهایی که بر روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم
هدایت کرده و در جایم چرخیدم.
هنوز صدای ساعت بلند نشده بود و این نشان میداد
هنوز فرصت برای خواب دارم!
سرم را بر روی بالشت جا به جا کرده و دستم را
زیرش فرو بردم که یک لحظه همه چیز متوقف شد!
من... اتاق جهان بودم بعد... بعدش چی شد؟
برگشتم اتاقم؟
چجوری یادم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با پیچیدن عطر آشنایی در مشام چشمانم با ضرب باز
شد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 497

نفس کشیدن دقیقا چگونه بود؟ دم می رفت بازدم می
آمد یا برعکس؟؟؟

ضربان قلب چطور؟ با تپش ها زنده بودیم یا
برعکس؟

من بر روی تخت جهان چه می کردم؟

آن هم کنارش... درست موازی با قلبش!

رویا بود دیگر... نمی توانست که واقعی باشد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرم را بالا برده و با تردید نگاهم را به صورتش
دوختم.

به پشت خوابیده و ساعدش را بر روی چشمانش
گذاشته بود.

نمی دانستم خواب است یا بیدار...

جرات تکان خوردن هم نداشتم تا این شک و دودولی
از بین برود...!

تجربه ثابت کرده بود جهان جواهری حتی در هنگام
خواب هم بیدار و هوشیار است!

نمی دانم چقدر همانطور مجسمه وار به عضلات
دست و قفسه سینه اش که نرم و آرام پر و خالی می
شد خیره شدم که بالاخره جراتم جمع شده و ملحفه ای
که بر رویم بود به نرمی کنار دادم.

ساعدهر دو دستم را کنارم جک کرده از جایم بلند
شوم که دستش را از روی چشمانش برداشته و به
سمتم چرخید.

بیدار بود... بیدار بود... بیدار بود!!!

با چشمان گرد به نگاه آرام و کمی سرخس خیره شدم.
نگاهش را نرم پایین کشیده و به ملحفه نگاه کرد.
به سرعت به حرف آمده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_من... من اصلا متوجه نشدم خوابم برده. یعنی نمی خواستم اصلا خوابم بیره... وگرنه نمیخوایدم... چون یادم نمیاد خوابم می اومد... خسته بودم اما...
با خونسردی از جایش بلند شده و میان حرفم لب زد :
_میدونم... خسته بودی یهو خوابت برد.
همین؟

_چرا بیدارم نکردید؟
انگشتانش را لابه لای موهایش کشیده و در حالی که آن ها را مرتب می کرد از جایش بلند شده و گفت:
_خوابت خیلی سنگینه...
یعنی چه !!!؟

نه...!!! یعنی صدایم کرده اما من بیدار نشدم؟؟
در این حد سنگین خوابیده بودم؟

موهایی که در صورتم ریخته بود را پشت گوش هدایت کرده و از روی تخت بلند شدم.

حتم داشتم تمام صورتم یکپارچه سرخ است . با صدایی که از ته چاه در می آمد لب زدم:

_صدام زدید؟

در مسیر کمد لباس هایش بود که با این حرفم توقف کرده و با مکت کوتاهی به سمتم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت498

سرم را پایین گرفتم تا سرخی صورتم فریاد نزند
آشوب درونم را...
_خودت چی فکر می کنی؟
جوابی نداشتم...
من حتی ... فکری هم نداشتم!
هنوز میخواستم باور کنم تمام این ها رویاست!
گوشه لبم را به دندان کشیده و با نگاه به پارکت زیر
پایم شانه بالا انداختم.
قدم هایش را که منظم و آرام به سمت می آمد به خوبی
حس می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با رسیدنش به دو قدمی ام به سرعت چرخیده و شالی
که بر روی موهایم نبود از روی بالشت چنگ زدم.
_من برم... شما راحت آماده شید.

قبل از آنکه بتوانم از او فاصله بگیرم دستش را بالا
آورده و موازی قفسه سینه ام نگه داشت!
_جواب ندادی...

آب دهانم را قورت داده و قدمی به عقب برداشتم.
_جواب چیو؟

_فکر می کنی صدات زدم؟
چیزی مانند جرقه در پس ذهنم روشن شد.
جهان هرگز دروغ نمی گفت... اما... حالا هم چیزی
را دقیق نگفته بود!!

چیزی این میان درست نبود. انگار شبکه اصلی مغزم
تازه در حال روشن شدن بود!
بی اختیار قدم عقب رفته را جلو آمدم.

_سوالو با سوال جواب دادن روش هوشمندانه ایه
برای جواب ندادن جناب جواهری!

شما سوال منو جواب دادید که جواب می خواهید؟
گوشه لبش به بالا خم شده و دستش را پایین آورد.
عقب کشیده بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_پرس...
با استفهام نگاهش کرده و سر تکان دادم که فاصله
میانمان را با یک قدم کمتر کرد.
_پرس سوالتو غنچه...
کاش قدمی به عقب بردارد!!
قدمی تنها برای جمع شدن تمرکزم.
پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب تر کردم.
_دیشب... خوابم برد... صدام... زدید؟
این... آرام ترین تن صدایی بود که تا به حال از
حنجره ام خارج شده و نصف و نیمه به گوشم رسیده
بود!
_نه...
لرزی که به دلم افتاد غیر قابل توصیف بود!
_صدام نزدی؟
_صدات نزدم...
پلک هایم را باز کرده و با بالا آوردن سرم، خیره به
دریای بی طوفان و دلفریب نگاهش سوالی که در
ذهنم پر رنگ بزرگ شده بود را به زبان آوردم:
_چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت499

نمی خواستم بدخواب شی... در هر صورت امروز
جلسه هامون بیشتر از دیروزه... پس تمام انرژی تو می
خوام.

فقط... همین؟

حقیقتا منتظر جواب دیگری بودم.

چیزی مانند: می خواستم کنارم باشی... می خواستم
کنارت باشم...

حتی جمله ای خودخواهانه به سبک جهان جواهری...
!

اما... سکوت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همیشه به این شکل بوده؟
همه آدم ها دست و پا می زنند؛ حتی زیر و رو می
شوند برای شنیدن چیزی که دلشان می خواهد از زبان
آدمی که دوست دارند؟
یا تنها من بودم که اینطور برای بار هزارم دلم در
آغوش خودش گوله می شد؟
با صدایش سر بلند کردم :
می خواستم...

_جهان... پسر... بیداری باباجان؟
نگاهم به چشمان جهان ماند که کلافه دستش را روی
گردنش کشیده و گفت:
بیدارم سید.

باز هم قطع شد... این دومین بار بود!!!
دومین باری که رشته نامرئی و دوست داشتنی
میانمان تماما محو می شد .
این گردوی لعنتی نمی فهمید الان جایش نیست؟
گلوی من مگر بغض خانه بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستی به شالم کشیده ، سر به زیر به سمت درب
چرخیدم که همین حین دستگیره فلزی به پایین کشیده
شده و سید در چهارچوب ایستاد.
نگاهش با مکت از من بر روی جهان چرخید.
_چقدر زود بیدار شدید.

هر دو صبح بخیر گفتیم که سر تکان داده و گفت:
_ صبح شمام بخیر... می خواهید برید شرکت؟
جهان سر تکان داده و گفت:
_بله...

با صدای آرامی گفتم:
_ من میرم آماده شم.
لبخندی نیم بند به سید زده و از اتاق خارج شدم.

"جهان"

با بسته شدن درب سید تسبیحش را به دور دستش
چرخانده و گفت:

_خب...
با استفهام سر تکان دادم که نگاهش به سمت تخته
چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بهم ریختگی بیش از حدش را به خاطر آوردم... اما
سعی کردم در جایم ثابت بایستم و چهره ام چیزی را
افشا نکنند!

سنت جوری نیست که باز خواستت کنم یا هر چیز
دیگه ای ذاتا انقدر عاقل بودی که هیچ وقت لازم نشد
بگم اما...
الان حواست هست داری با خودت و این دختر
چیکار می کنی؟

سکوتم را که دید ادامه داد:
_ داری سختش می کنی پسر... می خوایش یا پیش
بزار... سفره دلتو پهن کن.
نمی خوایش... به هر دلیل و برهانی که توی ذهنته...
از خودت دورش کن بزار یه زندگی جدید با یه آدم
جدید شروع کنه!
چیزی مثل سیلی غیرتم را سوزاند.

سید...
_ کف دستش را بالا آورده و مقابلم گرفت

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(vip) (🌍) (👑) رمان نیم تاج:
 🍷 🍷 🍷 🍷 🍷 🍷

#نیمتاج

#پارت500

_تو پسر جمشیدی! بعد از اون زیر بال و پر خودم
بودی...
محافظت و امنیت بهونه اس...
اگه تو جهانی... میتونی جوری مراقبت باشی و
امنیتشو جوری تضمین کنی که نیازی به موندنش
نباشه... پس بیشتر از این خودتو گول نزن!
اولین باره تجربه اش میکنی پس بزار روشنت کنم...
داشتن و در عین حال نداشتن یه آدم حال الانته پسر...
خوب نیست.
دستش را پایین آورده و گفت:
_ در هر حال من حرفمو زدم. بقیش با تو...
امروز می خوام برم پیش مهدی...
با مکتب لب زدم:
_ پدر مهیار؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه مثبت تکان داد.
_ هماهنگ می کنم یکی از بچه ها ببردتون.
سید... درباره غنچه...
فقط میتونم بگم وقتش نیست... نه اینطور... همه چی
رو هواست.
تسبیح را از دور دستش باز کرده و با حرکت یک
مهره لبخند زده و گفت:
_ کی میدونه چه زمانی دقیقاً بهترین زمانه؟

_ قربان ما خیلی اصرار کردیم. کسی قبول نمی کنه
میگن حتما خودتون باید بیاید.
کلافه چنگی میان موهایم برده و غریدم:
_ خدا لعنتتون کنه الان وقتش نیست...
تلفن روی میز را به سمت خود کشیده و شماره داخلی
سیاوش را گرفتم.
با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید:
_ جهان دو دقیقه صبر کن وسط کنفرانس تلفنی ام.
_ بعد بیا اینجا...
"اوکی" کوتاهی گفته و تماس را قطع کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

رحمانی با احتیاط گفت:
_قربان ما چیکار کنیم؟ کارگرا منتظرن... کارگاهم
پلمپ شده.
_تا یک ساعت دیگه بهت خبر میدم.
_چشم ممنون.

با تقه های آرامی که به سطح درب خورد با تردید و
تعجب زمزمه کردم:
_فرهاد!؟

قبل از آنکه حرفی بزنم درب باز شده و فرهاد با نیم
نگاه خونسردانه ای به صورتم داخل آمد.

تای ابرویی بالا انداخته و لب زدم:
_خیر باشه...؟ مگه نباید شرکتت باشی؟
لب هایش را تر کرده و بر روی مبل نزدیک میزم
نشست.

_خواستم حرفم تلفنی نباشه...
_چه حرفی؟

_یه راست میرم سر اصلا مطلب... هر دو مون روز
شلوگی داریم. پس خلاصه می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می خوام تا یه مدت هیچ کاری رو به سیاوش واگذار نکنی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 501

ابروانم بالا رفته و با نیم نگاهی به درب اتاق،
خودکارم را بر روی پرونده زیر دستم قرار داده،
انگشتانم را در هم قفل کرده و گفتم:
_منظورت چیه؟
دوباره برگشتیم خونه اول؟
سیاوش ثابت شدس...
قبول دارم شیطونه اما توی کار با هیچ کسی شوخی
نداره. خودت مگه تاییدش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بحث این نیست...

پس بحث چیه؟

چی می دونی که من نمیدونم... ؟
با مکت کوتاهی نگاهم را پایین کشیده، به حرکت ریتم
دار و بی قرار پاهایش خیره شده و ادامه دادم:

چیو ازم مخفی کردی فرهاد؟

پلک هایش را بر روی هم فشرده و با دم عمیقی
انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برد:

_بهت گفته بودم هیچ کس دورمون مشکوک نیست
اما..._

الان فکر می کنم باید مراقب سیاوش باشی... بخاطر
خود سیاوش... نپرس چرا، چیشده...

نمی خوام تا وقتی کاملاً مطمئن نشدم حرفی بزنم و
بعد پشیمون بشم...

این فقط یه توصیه اس جهان...

یه توصیه که خواهش می کنم جدی بگیری تا روشن
شدن همه چیز!

متوجه ای؟

قبل از آنکه حرفی بزنم درب با دو تقه سریع از هم
باز شد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جهان این رحمانی....
سیاوش با دیدن فرهاد لبخند زده و برایش دستی تکان داد.

_نمی خواستم یهو پیام تو...یعنی آگه وسط حرفتون...
فرهاد رو به من سری تکان داده و گفت:
_نه... حرفمون تموم شده بود.

داشتم بلند می شدم.
می دونی که... شب شلوغی دارم.
سیاوش هومی کرده و وارد شد.
_درک می کنم... موفق باشی، شب میبینمت.
فرهاد سری تکان داده و اتاق را ترک کرد.

_این چش بود؟ چیزی شده؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم:
_بگو سیا...
پشت سرش را خارانده و گفت:

_چی بگم...!
ببین این رحمانی اینا رو چیکار کنیم؟ تعطیل کنیم
امروز؟ یا برم پیگیر کاراشم؟
خیره به صورتش خودکار را میان انگشتانم گرفته و
لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به نظرت کدوم راه بهتره؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت502

دستانش را بر روی سینه قفل کرده و با حالت متفکری گفت:

ببین من میتونم الان برم پیگیری کاراشو شروع کنم
ببینم اصلا داستان چی بوده...

به مهیارم زنگ می زنم راه بیفته اما پروسه اداریشو
خودت بهتر میدونی دیگه...

اگه طول بکشه شرمنده کارگرا می شیم...

یعنی زمستونه... سرده... گناه دارن بنده های خدا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"میخوام تا به مدت هیچ کاری رو به سیاوش واگذار نکنی."

کلافه سرم را تکان داده و گفتم:
_ با مهیار هماهنگ کن، آگه وقت داره امروز باهم برید. برای کارگرا مرخصی رد کن.
_ با حقوق دیگه؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم:
_ با حقوق...

انگشت شستش را به سمتم گرفته و با لبخند گفت:
_ دمتم گرم رئیس... من رفتم...
به سمت درب چرخیده و دستگیره را در میان دستش گرفت اما بدون آنکه آن را پایین بکشد چرخیده و گفت:
_ راستی... به غنچه گفتمی قراره دوتا ژرمن بیاریم تو حیاط؟
گره ابروانم کمی تنگ شده و گفتم:
_ کی؟
_ اووم نمیدونم... رسول گفت میاره دقیق نگفت چه ساعتی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بعید می دانستم غنچه از هیچ حیوانی بترسد اما ممکن بود از سگ بترسد؟

هیچ وقت اجازه نزدیک شدن سگ ها به عمارت را نداده بودم و حالا دربارہ واکنش غنچه پیش زمینہ ای نداشتم!

تلفن روی میز را به سمت خودم کشیده و شماره داخلی غنچه را گرفتم .

اما هرچقدر بوق خورد آن را برنداشت ! بخاطر صبح بود یا...

پلک هایم را به هم فشردہ و با گذاشتن تلفن در جایش...

از جایم بلند شده و گفتم:

_برو پی کارات سیاوش... دو ساعت دیگہ می خوام برای جلسہ برگردی!

سیاوش دستی به گردنش کشیده و گفت:

_اوکی... برم کتمو بردارم. کاری داشتی زنگ بزن. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم کہ درب را باز کردہ و بیرون رفت .

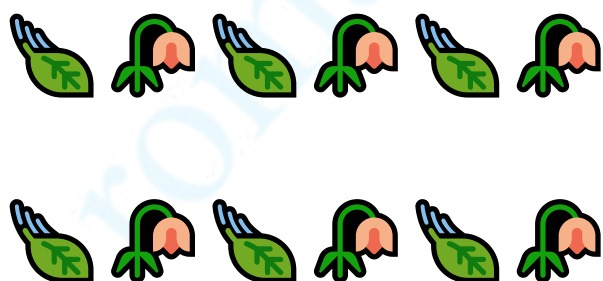
قدم هایم را تا مبلمان مقابل میزم برداشته و دوبارہ برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا جواب نداد !!!
نفسم را با حرص بیرون فرستاده و بی طاقت از اتاق
خارج شدم.
با دیدن جای خالی اش اخم گره خورد!
کجایی دختر!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت503

نمی دانم چقدر مقابل میزش ایستادم.
چقدر با پایم ضرب گرفتم که سیاوش از اتاقش بیرون
آمده و با دیدنم ابروانش بالا رفت.
_چیه!؟

با دست به صندلی خالی غنچه اشاره کردم که راهش
را به سمت سرویس کج کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قبل از آنکه جلویش را بگیرم تقه ای به درب زده و
گفت:

غنچه؟

وقتی صدایی نیامد با نگاه به من درب را باز کرد.

خالی بود!

نیست که!

خواستم به سمت اتاق بایگانی بروم که صدای خنده

بلند غنچه از سمت حیاط به گوشم رسید!

سیا با تردید انگشت اشاره اش را به سمت درب سالن

گرفته و گفت:

ظاهرا پیدا شد، فقط برا چی می خنده؟

سوال درست این بود که با چه کسی می خندید!!

بدون مکث به سمت درب ورودی حرکت کرده و آن

را باز کردم.

قطعا همین صحنه برای به جوش آمدنم کافی بود!

"غنچه"

دستم را به نرمی بر روی سر ژرمن ها کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مودب و با وقار حتی کمی مهربان به پهلوهایم چسبیده
بودند!!

رسول با خنده ای فرو خورده انگشتانش را درون
موهای جوگندی اش فرو برده و گفت:

_ تا حالا انقدر رام ندیده بودمشون! اونم با یه غریبه!
جهان اینجوری ببینتشون احتمالاً پس بفرسته!
از تصور چهره جهان لبخندی زده و گفتم:
_ اسم دارن؟

هومی کرده و در حالی که بر روی زانوانش می
نشست گفت:

_ این خانم با قلاده آبی بلو این آقا با قلاده بنفش نیش...
ابروانم بالا رفته و لب زدم:
_ چرا نیش؟

لبخند موزیانه ای زده و گفت:

_ اونو باید از جهان بپرسی!

با بالا آمدن سر نیش و فرو رفتنش در گردنم بی
اختیار با صدای بلند خندیدم!

رسول خم شده و نیش را عقب کشید که همین لحظه
صدای باز شدن درب ورودی سالن به گوشم رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رسول بالا فاصله سرش را بالا آورده و به پشت سرم
دوخت. بدون نگاه کردن هم می دانستم صاحب این
نفس های سنگین کیست!

نویسنده : #مونسا



#نیم تاج

#پارت 504

نه تنها نچرخیدم...!
حتی قصد تکان خوردن هم نداشتم.
تصمیمم را گرفته بودم. کوتاه آمدن مقابل جهان
جواهری از حالا ممنوع!
ضعیف بودن ممنوع!
حتی لرزیدن دست و دلم برای تمام چیزهایی که به
شخص او ختم می شد هم ممنوع!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

من بازچه دستش نبودم . نه من نه قلبم !
باید این را می فهمید.
رسول با لبخند سری بر ایم تکان داده و از جایش بلند
شد:

_ به به جناب جواهری گل!
جهان با مکت گفت:

_ کی اومدی؟

نگاهم با مکت به سمتشان چرخید.
در حال فشردن دستان یکدیگر بودند که همین لحظه
رسول به سمتم چرخیده و با نگاه مهربانی گفت:
_ به سه ، چهار دقیقه ای می شه... با غنچه خانم گرم
صحبت شدیم... حقیقتا زمان از دستم در رفت.
همزمان با رنگ گرفتن گونه هایم به وضوح سفت
شدن فک جهان را حس کردم.
دروغ نبود اگر می گفتم حتی پلک نمی زد!
با کشیده شدن پوزه نیش به شکمم؛ سرم را پایین
انداخته و سرش را نوازش کردم که صدای سیاوش
بلند شد .

قطعا او هم متوجه خشم جهان شده بود که سعی می
کرد آن ها را از هم دور کند !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ مارم تحویل بگیر داش رسول خیلی وقته ندیدمت !
کاملا از جان مایه گذاشته بود برای تکان دادن جهان
که دستش را از دست رسول بیرون کشید!
اما رسول با خنده بلندی او را فشرد و گفت:
_ دلم برات تنگ شده بود سیا.

خیلی دوست داشتم بیشتر بمونم اما چند جا کار دارم.
یه روز دیگه حتما هماهنگ می کنم میام. این شرکت
جدید بدجور دلنشینه !

قبلش شبیه فریزر بود!
نیش و بلو تحویل شما.
دیگه جهان از همه بهتر میدونه باید چیکار کنه با
نگهبانام حرف زدم کاراشونو اوکی کردم. واکسن و
ایناشونم خودم میام سر تایمش.
کاری باری؟

سیاوش قبل از جهان به سرعت گفت :
_ دستت طلا... ماشین آوردی یا...
رسول با خنده گفت:

_ سگار و زدم زیر بغلم از اون سر شهر پیاده اومدم !
بیا برو سیاوش!!
قدمی به عقب برداشته و متفکر گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_راستی شب تو مهمونی فرهاد هستید؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت505

نگاهم زیر چشمی به سمت سیاوش برگشت که با نیم
نگاهی به صورت جدی و بی انعطاف جهان لبخند
اجباری زده و گفت:

_احتمالاً نه !

رسول هومی کرده و با تکان دادن سرش، شانهِ
سیاوش را فشرد :

_خیلی خب... پس فعلاً...

رو به جهان چشمکی زده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هنوز احم اعظم خودتی اخوی !

"سیاوش"

صدای نفس های سنگین جهان مانند یک زنگ خطر
در گوشم می پیچید.

هر دم سرد و هر بازدم آتشینش!

این حالتش را بیشتر از هر کسی می شناختم و این
اصلا خوب نبود!!!

رسول کوتاه و محترمانه با غنچه هم خداحافظی کرده
و رفت .

مطمئن بودم رسول حسی به غنچه ندارد اما جهان که
نمی دانست!

حتی نمی دانست این تنها بخشی از نقشه های فرهاد
بوده!

باید با فرهاد حرف می زدم نقشه هایش ممکن بود
جهان را به جنون بکشد!

و در آخر مشتش هم در دهان من کوبیده می شد هم
فرهاد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

غنچه با رفتن رسول خونسردانه از جایش بلند شده و
با نیم نگاهی به جهان رو به من گفت:
_سیا موقع برگشتن چایی بگیر... تموم شده.
چشمانم گرد شده و با احتیاط به جهان نگاه کردم.
جوری به غنچه خیره شده بود که انگار اگر پلک بزند
می ترکد!

با چشمانم برای غنچه اعلام خطر کردم اما بی توجه
از کنارمان عبور کرده و وارد شرکت شد!
آب دهانم را به سختی قورت دادم که تلفن همراهم
ویره رفت!

نیم نگاهی به صفحه کرده و با دیدن فرهاد حلال زاده
ای نثارش کردم. تماس را وصل کرده و گوشی را به
گوشم چسباندم.
_چطور بود؟

از آنجایی که جهان هنوز شانسه به شانسه ام ایستاده و به
جای خالی غنچه خیره شده بود. سعی کردم در
طبیعی ترین حالت ممکن با فرهاد صحبت کنم:
_سلام داداش...

_جهان بیخ گوشته؟
_ممنون تو چطوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خندید و با سرفه های کوتاه گفت:

_خیلی... داغ کرد فکر کنم!

هومی کرده و گفتم:

_آره.. شاید پیام شب.

جهان همین حین کف دستش را به پیشانی سرخش

فشرده و دستش را تا گردنش کشید.

مشت دست دیگرش محکم شده و به سمت شرکت

برگشت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت506

درست با وارد شدنش لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ فرهاد این هیزم ریختتا تو آتیش جهان فکر نمی کنم
جواب بده !

بدجور داغ کرده بود هر لحظه می گفتم الان رسول
دو نصف میشه .

فرهاد با مکت کوتاهی گفت:

_ بهش مثل یه شوک نگاه کن سیاوش... حتی دریام گه
گاهی موجای بلندی داره...

_ بازی کردن با غیرت جهان مثل بازی کردن با
ضامن نارنجکه !
با خونسردی گفت:

_ میدونم... هر مردی اینطوره...

نفسم را آه مانند بیرون فرستاده و به سمت اتاق
نگهبانی حرکت کردم.

_ خیلی خب... باید با مهیار حرف بزنم باز باهات
تماس می گیرم.

_ شب حتما بیا... مطمئن شو جهان و غنچه ام میان!
در جایم ایستاده و با تکان دادن سرم گفتم:

_ آخر هر دومیونو می ندازی زیر چنگال جهان، اونم
کم نمی ذاره زنده زنده چالمون می کنه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

می دیدم، می شنیدم... حتی انگار درون خودم حسش
می کردم.
طوفان دهشتناکی که پشت نقاب آرام جهان پنهان شده
بود درست جایی درون من؛ حوالی قلبم حس می شد!
از همان لحظه اول تا بعد از رفتن رسول!
سیاوش با گرد کردن چشمانش و اشاره به جهان انگار
می خواست اعلام خطر کند.
انگار التماس می کرد جهان را با یک توضیح
کوچک آرام کنم!
اما چیزی برای توضیح دادن نبود.
چه باید می گفتم... رسول مثل یک غریبه آمد؛ دوستانه
رفتار کرده و بعد رفت!
دوست خودش بود دیگر...
پشت میز نشسته با باز کردن زونکن سبز، پرونده
های شرکت زعفران را بیرون کشیده و خود را
مشغول نشان دادم.
از آنجایی که حدود دو ساعت دیگر با نماینده هایشان
جلسه داشتیم کمی هم مشغولیتم جدی بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز صفحه اول را کاملا نگاه نکرده بودم که جهان
وارد سالن شد.

با قدم هایی محکم و پر صلابت به سمت اتاقش
حرکت کرد اما میان راه مسیرش را برگشته و به
سمت میز آمد .

ناخودآگاه دم عمیقی گرفته و سعی کردم ضربات بی
امان قلبم را نا دیده بگیرم.

"بلند کن سرتو؛ بلند کن سرتو... بلند کن و زل بزن
تو چشماتش!

بفهمه جایگاهشو... بفهمه جایگاهتو... "

مغزم داد می زد و منی که به خودم قول های فراوانی
داده بودم دوباره محو قلبم شدم!

با ایستادنش مقابل میز به خودم جرات داده و لب
زدم:

_چیزی لازم دارید؟

کف دستانش را بر روی میز گذاشته و گفت:

_بیا اتاقم... همین حالا!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 507

هنوز سرم را بالا نیاورده بودم و حالا قطعاً با شنیدن
این تُن صدای بم و محکم جهان که رگه‌هایی از خشم
داشت جرات نداشتم!

من کار بدی نکرده بودم که بترسم... هیچ وقت
نترسیدم...

فقط، جنبه پایین قلبم را می‌شناختم. او بنده چشمان این
مرد بود!

لب زیرینم را مکیده و با چرخاندن خودکار میان
انگشتانم گفتم:

اگه کاری هست الان بگید چون طبق توضیحات
دیشب دارم فایلای جدید...

با کوبیده شدن دستانش روی میز حرفم قطع شده و
ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

میز را دور زده و با عقب کشیدن صندلی ام بازویم را
در دست گرفته و بلندم کرد.
ناخودآگاه لب زدم:

__جهان!!

در جایش ایستاد.

قفسه سینه اش با شتاب پر و خالی می شد.
انگار چیزی درون سینه اش قصد نعره داشت اما
رقابت با جهان همیشه آرام در حد او نبود!
با دم عمیقی گفت:

__ساکت!

سرخ‌صورتش، صدای نفس هایش حتی فشار دستش
نگرانم کرده بود.

بدون حرف مسیر باقی مانده به اتاقش را طی کردیم.
با وارد شدنمان درب را محکم و پر خشم بست!
شانه هایم پرید .

با نگرانی لب زدم:

__چیکار می کنی؟

نگاهش در چشمانم چرخیده و با پیش بینی نشده ترین
حالت ممکن قدمی به سمتم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانم گرد شده و خواستم قدمی به عقب بردارم که
مچم را گرفته و با یک فشار به خودش چسباند!
همه چیز در صدم ثانیه محو شد...
خشم او... تپش های بی امان قلب من... نفس هایمان!
می شد جور دیگری در این چهارچوب ایستاد؟
دستم بی اراده بالا آمده و بر روی پهلویش نشست.
مچم را با مکت رها کرده و دستش را دور کمرم
پیچید:

_چیکار می کنی غنچه...
او مرا به اینجا کشانده و تنگ در آغوش کشیده بود و
حالا من چکار می کردم؟
_تو یا من؟
تو...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اول اینو مشخص کن... تو یا شما!
من برای تو چی ام؟! یه بار رسمی و دور یه بار
خودمونی و نزدیک!
جهان یا جناب جواهری!
جوری جناب جواهری را با غرش ادا کرد که انگار
از فامیلی اش حرص می خورد!

تنها نگاهش کردم که فشار دست هایش دور کمرم
بیشتر شده و گفت:

_چپشده دختر؟

حرف بزن...

تا حرف نرنی نمی تونم بفهمم چی تو ذهنت می
چرخه. چی باعث شده سکوت کنی، نگاهم نکنی؟
ناخودآگاه پرده نازکی از اشک دیده ام را تار کرد.
فشاری به پهلو اش وارد کردم تا رهایم کند.
انگار فراموش کرده بودم تا خودش نخواهد رهایم نمی
کند!

تا خودش نخواهد هیچ کار من از من نیست!

قبل از آنکه چشمانم رسوایم کند نگاهم را پایین کشیده
و گفتم:

_ همیشه دستاتو باز کنی لطفا...
نه!

تا وقتی جواب ندی همینجا میمونی . به جای بچه
بازی و چشم دزدیدن شجاع باش و حرف بزن!
انگار با این حرف آتشم زد!
شاید هم قصدش همین بود...

برای آنکه حرف هایم را از زبانم بیرون بکشد پا
روی نقطه ضعفم گذاشته بود. شجاعت!!
_ شجاعت؟ کسی که باید جواب بده و نترسه من نیستم
!

تویی ، تو... توحق نداری همه چی رو به گردن من
آویزون کنی و بیرون گود و ایسی!
من اسباب بازی تو نیستم که یه بار بهم لبخند بزنی یه
بار اخم کنی!
حرف بزنی... از حق سکوتت استفاده کنی حتی طفره
بری . بعد نوبت من میشه اینطور اسیرم کنی ازم
جواب بخوای !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تو... جوابای زیادی بهم بدهکاری جناب جهان
جواهری... پس نگو چرا...

غنچه...

غنچه چی؟ چی؟ اینبار کدوم نقطه ضعفمو قاب
میکنی میدی دستم؟

دستاتو باز کن از دور ما... باز کن میگم...

می خوامت تو زندگیم...

یک لحظه خشمم به تمرکزم غلبه کرده و ادامه دادم:

هر وقت جواب...

چه گفت؟

با تعجب و تردید نگاهم را از چشمانش به لب هایش
دو ختم.

چی گفتی؟

با جدیت بیشتر گفت:

گفتم میخوامت !

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 509

شاید تمام مدت بر روی تخت جهان خواب بودم.
این حرف ها و تصاویر قبل از این اتاق و حتی این
آغوش هم توهم پیچیدن عطرش در مشامم بوده!
جهان رک ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم
اما این دیگر آخرش بود!
با دیدن مکث و چشمان گرد شده ام دستانش را از دور
کمرم باز کرده و قدمی به عقب برداشت.
می خواست واکنشم را ببیند یا هر چیز دیگری...
من مانند یک مجسمه تزئینی خشک شده بودم.
نمی دانستم از شدت حجم آرامشی که در دلم سر ازیر
شده بود لبخند بزنم یا با تمام وجود گریه کنم!
با قرار گرفتن صورتش موازی صورتم ناخودآگاه بالا
تته ام را عقب کشیدم که گفت:
_ شنیدی چی گفتم?
سر تکان دادم: _ ش... شنیدم
جمع کن خودتو غنچه...!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تته پته نکن دختر این چه وضعیه !!!

پس چرا چیزی نمیگی...

با گیجی لب زدم:

چی؟

گوشه لبش بالا رفته و نگاهش درخشید .

با این حواس جمع حتما خرابکاری می کردم.

وجدانم لب هایش را گوشه ای جمع کرده و با تخیسی

تمام گفت "آره، آره! آخه نیست تا الان خیلی حفظ

آبرو کردی! به فکر آیندت باش به نظر منم"

بر سرش جیغ کشیدم، تو وجدان منی یا زبان گیلدا!

این چه طرز برخورد است؟

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی بر روی پاشنه چرخیده و

دستگیره را میان انگشتانم گرفتم اما درست قبل از

آنکه درب را باز کنم دست جهان به سرعت بر روی

سطح درب در بالای سرم نشست و آن را با یک

فشار بست.

حالا که جوابتو گرفتی... چرا فرار می کنی...؟

نفس هایم عمیق شده بود. عمیق و پر صدا!

این اولین باری بود که مردی با این صراحت می گفت

من را می خواهد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه! بهتر بود بگویم این اولین باری بود که قلبم این
چنین خواستنی را می شنید...!
کوه اگر جای من ایستاده بود فرو می ریخت ،سنگ
ترک بر می داشت و آب قطعا نوب می شد!
من که فقط یک غنچه بودم.
_ غنچه به من نگاه کن!
_ میترسم

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت510

صدایش رنگ بهت گرفت:
_ از... من؟

از تو...؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه البته که نه !

زمانی که باید ازت می ترسیدم حتی لرز بر صدایم
نیفتاد. سینه بر سینه ات ایستادم و پا به پایت صدایم را
پس سرم انداخته و نعره کشیدم!

تو... از ابتدا هم برایم عامل رعب آور نبودی!
من... از خواب بودن می ترسیدم.

از آنکه برداشتم از حرفت اشتباه بوده باشد!
از... از خودم، دلم، اخطار های گیلدا !

اما آنقدر شوکه بودم نمی توانستم همه حرف هایم را
بیان کنم!

دستم را زیر مقنعه ام برده و روی گردن داغ شده ام
کشیدم.

"بگو... بگو دلت دل می کنه برای دلش !
بگو نذار فکر کنه ازش می ترسی..."

نذار فکر کنه چقدر بد بوده! چقدر سیاه بوده! "
لب هایم را تر کرده لب زدم:

_من...

_برو...

تتم یخ بست! برم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با قلبی که ضرباتش به هزاران فریاد رسیده بود در
چهار چوب دستانش چرخیدم.
چشمانش را بسته بود.
چشمانم پر شد.

به خودم جرات داده و دستم را به سمت بازویش بردم
که به سرعت چشمانش را باز کرده و خودش را عقب
کشید.

_ برو بیرون غنچه... برو... جلوتو نمی گیرم.
_ جهان... من...

نمی گذاشت حرفم را تمام کنم!!!

_ می فهمم... درکت می کنم... بد بودم.
قطره کوچکی اشک بی اراده من چکید و مسیر گونه
تا چانه ام را طی کرد.

نمی کرد! به خداوندی خدا که ذره ای درکم نمی
کرد!

بد نبود! برای من هیچ وقت بد نبود!

_ نمی کنی...!

با چنگی که به موهایش زد پوفی کرده و با خودش
زمزمه کرد:

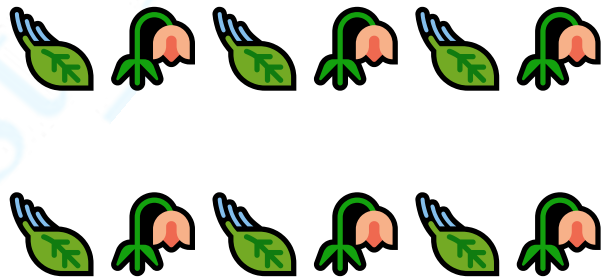
_ خدا لعنتت کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانم گرد شد! چه در سرش می چرخید؟
خوب نگاه کن غنچه این حاصل لال شدن بی جای
زبون و دلته!
قلبم تیر کشید.
قدمی که از م فاصله گرفته بود پر کردم.
اصلا به جهنم...
فکر کند چقدر بی حیا شدم! فکر کند دیوانه ام!
من اینطور از این اتاق نمی رفتم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت511

دست های یخ زده ام را بالا آورده و بی تردید دو
طرف گونه اش گذاشتم.
چقدر داغ بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پادشاه جهنم بودن اینطور گرمش کرده بود یا قلب
مهربانش؟

پلک هایش باز شده و با دریای طوفانی و سرخ
نگاهش نگاهم کرد.

شست هایم را نرم بر روی چشمانش کشیدم.
آن ها را بست.

خدایا التماس می کنم آدمی که مقابلم ایستاده جهان
باشد.

التماست می کنم خواب نباشد!

دستم را بدون جدا کردن از پوستش پایین آورده و
روی نبض گردنش گذاشتم.

آنقدر متورم بود که می ترسیدم برایش...
در کم نمی کنی...

چشمانش را باز کرد. سنگینی نگاهش به خوبی حس
می شد.

پایین تر... قلبش...

بسته!!

دست هایم را از پهلو هایش عبور داده و با پوچ کردن
فاصله لعنتی ، سرم را به سینه اش چسباندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام شد.
بدون حرف... پر از نگفته ها اما...
جوابش را دادم...

"بزرگترین دارویی که برای یک انسان وجود داره،
یک انسان دیگه س..."

انگار شوکه شده بود. این روی غنچه را ندیده بود!
غنچه ای که می پیچید به دور عزیزانش!
حق می دادم.

با قرار گرفتن چانه اش بر روی سرم و پیچیدن
دستانش دور کمرم انگار چیزی درونم جابه جا شد.

تو چرا اینجوری؟
گونه هایم داغ شد.

چجوری...؟

غیر قابل پیشبینی...

خندیدم... بلند...

یکی از دست هایش را زیر چانه ام گذاشته و با بالا
آوردن سرم با جدیت گفت:

به چی می خندی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای بالا نگر فتن قهقهه ام لب زیرینم را به دندان
کشیده و سپس گفتم:

به سوالت !

دیگه به دیگ میگه ته دیگ !

اخم شیرینی کرده و لبش از یک سمت کش آمد

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت512

اخم شیرینی کرده و لبش از یک سمت کش آمد.

حواسه هست به رئیس گفتم دیگه؟

با لبخند ابروی بالا انداخته و با تعجبی ساختگی گفتم:

جدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همین حین صدای تلفن روی میز بلند شد. همیشه چیزی برای قطع شدن این رشته بین ما پیدا میشد. اگر اتفاقی نمی افتاد تعجب می کردم. خواستم از آغوش جهان جدا شوم اما با محکم کردن دستش دور کمرم مانع شد.

با گرم شدن گونه هایم سرم را پایین گرفته و با صدایی که نهایت تلاشم را می کردم نلرزد گفتم: تلفن... زنگ می زنه... تلفنه منه... یعنی تلفن شرکته.

شنیدم.
فشار آرامی با انگشتانم به بازوانش وارد کرده و گفتم: برم دیگه خب...

سرش را پایین آورده و کنار گوشم با تن صدای آرامی گفت:

برو خب...
دستاتونو باز کنید.

با مکت دستانش را باز کرده و قدمی به عقب برداشت.

با دم عمیقی هر دو دستش را به پشت برده و درهم
قفل کرد.
باید به مناسبت این تغییرات عجیبش چندین شهر را
شیرینی می دادم!
قدمی به عقب برداشته و بر روی پاشنه چرخیدم که
مچم را گرفت!
با چشمان گرد شده نگاهش کردم.
خواست حرفی بزند که اینبار تلفن همراهش شروع به
زنگ خوردن کرد.
بی توجه به صدای تلفن ها دست دیگرش را بالا آورده
و با گرفتن انگشت اشاره اش مقابل صورتم گفت:
_ من یه نفرم... دیگه جمع نبند...
لب هایم آرام کش آمده و گفتم:
_ ممکنه طول بکشه... عادته دیگه...
مچم را رها کرده و با کج کردن سرش به سمت شانه
اش چشمانش را ریز کرده و گفت:
_ تو جهان گفتو بلدی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

غنچه...

با شنیدن صدای سیاوش سرم را بالا آورده و گفتم:

جان؟

دو پرونده نسبتاً ضخیم را بر روی میز گذاشته و گفت:

یه چک کن چند صفحه رو جهان امضا نرده ببر بده امضا کنه بعد بده رحمتی بیره شرکت نامداران قبل از اینکه تعطیل کنن.

چیو باید امضا کنم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت513

سیاوش با شنیدن صدای جهان درست از پشت سرش، در جایش پریده و با چشمان بسته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ نكن داداش من، نكن مسلمون...
يه اهمی، سرفه ای چیزی...
محض رضای خدا، يه تق تقی موقع راه رفتن داشته
باش!

تا بهت فکر می کنم میای! خب روح و جونم میزنه
بیرون!
جهان بدون اهمیت به حرف ها و اشاره های سیاوش
هر دو پرونده را مقابلش کشیده و خودکارش را از
جیب داخل کتش بیرون آورد.

همزمان نگاهی به برگه های مقابلم کرده و گفت:
_ اگه کارت تمومه بلند شو...

_ با نگاهی به ساعت که عقربه هایش یک ربع به پنج
را نشان میداد لب زدم:
_ یکم مونده...

_ جمع کن می بریم خونه، برای امروز بسته.
سیاوش با چشمان گرد به سمت صورت جهان گردن
کشیده و با تعجب گفت:

_ آ آ! درست شنیدم؟

کارتو می بری خونه؟ اونوقت کی میایی مهمونی؟

اخم های جهان گره خورده و با بستن اولین پرونده
گفت:

من برای او مدن قوی ندادم سیا!
گفتم شاید!

سیاوش چشم ریز کرده و با مکت کوتاهی رو به من
گفت:

اگه بیای چی می پوشی؟
با تعجب گفتم:
چی؟

سیاوش نشنیدی حرفمو؟
سیاوش شانه بالا انداخته و گفت:
تو گفتی شاید منم میگم "اگه"...

دقت کن لطفا، خواهش می کنم!
سیاوش قطعا از جانش سیر شده بود که اینطور به
دست و پای جهان می پیچید!

با تمام وجود مطمئن بودم متوجه نگاه سنگین جهان
شده اما وانمود می کرد حس نمی کند!
مجلس رسمیه دیگه!

چطور به این قسمتش فکر نکرده بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به لطف مهتاب لباس های خوبی داشتم اما لباس برای
چنین مهمانی قطعاً نه!
ناخودآگاه سکسکه ام گرفت. که لب های سیاوش کش
آمد.

_خب من برم یکم کار دارم.

بعد میام سمت عمارت...

خواست قدمی به عقب بردارد که جهان بازویش را
گرفت.

سیاوش به وضوح جاخورد اما سعی کرد چیزی در
چهره اش نمایان نشود.

_جان؟

جهان پرونده ها را از روی میز برداشته و به دستش
داد.

_ببر برای رحمانی... من بعدم خودت می بری برای
رحمانی

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت514

ابرو های سیاوش بالا رفته و با کمی مکث، نگاه
مشکوکانه اش از جهان به سمت من چرخید.
نمیدانم چه چیزی در سرش چرخ خورد که چشمانش
درخشید و لبخند موزیانه ای بر روی لب هایش نقش
بست:
_ آها!

چشم رئیس... تو جون بخواه!
انگشتش را گوشه لبش کشیده و با گرفتن پرونده ها
عقب عقب به سمت اتاقش حرکت کرد.
_ ولی به والله چه چیزی شده... تا مغز استخونم حسش
می‌کنم!

جهان با بستن درب روان نویسی حرکت آرامی به
بدنش داد. انگار همین برای فرار سیاوش کافی بود!
ریز خندیده و گفتم:
_ سیاوش ازت نمی‌ترسه اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ اما خوشش میاد صدای منو دربیاره... یه جورایی
موفقه!

با قفل شدن نگاهمان لبخند کوچکی زدیم:
_ این حرکات الکیه نه؟ یهویی تکون خوردنا و اینا...
!

دست هایش را با جدیت درون جیب شلوارش فرو
کرده و با بالا انداختن شانه هایش گفت:

_ کی می دونه!؟

_ خودت احتمالاً!

لبخند کوچکی زده و چیزی مانند "گاهی خودمم نه"
زمزمه کرد!

سینی دمنوش را مقابل بی بی گرفتم که گفت :
_ مادر، شما مگه نمی خوایید برید مراسم فرهاد؟
نیم نگاهی به سید که در حال نوازش فلفل بود کرده و
رو به بی بی گفتم:

_ قرار بود جهان بگه اما... خبری نیست.
بی بی نگاهی به ساعت کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید یادش رفته، غرق کار می شه دیگه تو این دنیا
نیست. یه سر بهش بزن مادر...

به نظر من یادشه...

نگاهم به سمت سید چرخید. همین حین فلفل از روی
پایش پایین پریده و به سمت بی بی رفت.

سید با لبخند ادامه داد:

جهان هیچ وقت چیزایی که مربوط به فرهاد و
مهیار و سیاوش باشه فراموش نمی کنه... شاید چیزی
باعث شده نخواد به رفتن اشاره کنه...
با کمی فکر لب زدم:

نه... یعنی فکر نمی کنم چیزی...

با یاد چهره سیاوش و وقتی که با نگاه به جهان رو به
رسول گفت "احتمالا نه" جمله ام را نصفه نیمه رها
کردم.

ناخودآگاه لب زدم:

نه بابا!

انگار صدایم به گوش سید رسید که با خنده کوچکی
گفت:

چرا باباجان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپس فنجان چایش را از روی میز کنارش برداشته و
جرعه ای نوشید.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت515

بی بی هم با لبخند فنجانش را به لب هایش نزدیک
کرده و گفت:

_برو خودت ببین...

سپس با انگشتش اشاره کرد پذیرایی را ترک کنم!
خنده ام گرفت.

یعنی ممکن بود واقعا جهان بخاطر رسول...؟؟

سری به نشانه نفی تکان داده و با خودم لب زدم:

_نوچ! نه بابا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سینی را بر روی میز وسط گذاشته و به سمت اتاق
کار جهان حرکت کردم.

با رسیدن به پشت درب دستم را بالا آورده و با دم
عمیقی دو تقه آرام بر سطحش کوبیدم.
_ بیا غنچه...

دستگیره را پایین کشیده و وارد شدم.
با خونسردی پشت میزش نشسته و به لپتاپش نگاه می
کرد!

درب را پشت سرم بسته و به برگه های مرتب روی
میزش خیره شدم.

کار نمی کرد! قطعاً کار نمی کرد!

_ من با نگاه کردن مشکل ندارم اما پاهات خسته
میشه، بشین نگام کن!

به جرات می گویم حجم تعجبی که در وجودم تزریق
شد قطعاً صدها برابر بیشتر از هر حسی بود که تا به
این سن تجربه کرده بودم!

_ یکم نوشابه برای خودتون باز کنید جناب جواهری!
گوشه لبش بالا رفته و از بالای عینکش نگاهی به
سرتاپایم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ با نوشابه زیاد موافق نیستم. برای سلامتی ضرر داره.

سری به نشانه تاسف تکان داده و دست هایم را بر روی قفسه سینه قفل کردم.

ذاتا مقدمه برای جهان آنچنان کارساز نبود. اصل مطلب قطعا بهترین گزینه بود.

__ آماده نمیشی؟

با یکبار پلک زدن نگاهش را به برگه ها داده و گفت:
__ کار ام تموم نشده.

سری به نشانه تایید تکان داده و گفتم:

__ بازی با کلمات !

کار ای یه تاجر هیچ وقت تموم نمیشه جناب
جواهری...

ممکنه بخاطر رسول باشه که...

اخم هایش به سرعت گره خورده و با برداشتن
عینکش گفت:

__ چه ربطی به رسول داره؟

لب هایم را در یک سمت جمع کرده و شانیه بالا
انداختم.

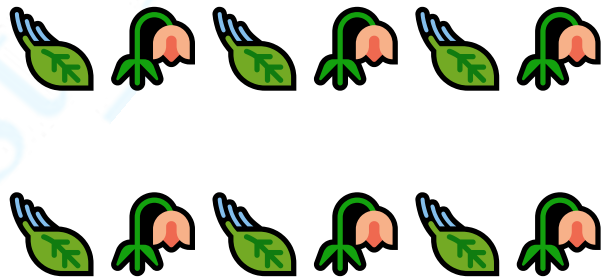
__ همینجوری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به نظر آدم محترمی... خیلی دوستانه برخورد کرد.
انگار داشت با یه دوست قدیمی صحبت می کرد.
راستی چرا نیش؟
با جدیت از جایش بلند شده و میز را دور زد.
_ می دونم داری چیکار می کنی.
تای ابرویی بالا انداخته و با بالا آوردن دست هایم لب
زد.
_ من رو بازی می کنم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت516

پشتش را به میز تکیه داده و گفت:
_ مطمئنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه مثبت تکان دادم که لب هایش را تر کرده و گفت:

_ مطمئنی می خوام بدونی چرا اسمشو نیش گذاشتم؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:

_ پس بیا جلو...

با تردید نگاهش کردم که با چشم و ابرو به مقابلش اشاره کرد.

جلو... یعنی چقدر جلو؟

با قدم های آرام بهش نزدیک شدم در سه قدمی اش ایستادم که لبخند کوچکی زده و گفت:

_ جلوتر...

دم عمیقی گرفته و فاصله مان را به یک قدم رساندم. با جا به جا کردن نگاهش در چشمانم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد.

هر چقدر سعی می کردم طبیعی رفتار کنم با این کارش سعی و تلاشم محو و محوتر می شد. چشمانم گرد و خون در عروقم یخ بست.

_ چیکار می کنی؟

_ جواب سوالتو میدم.

لب گزیده و سرم را به سمت راست چرخاندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یکی دیگه لباسشو در میاره اون وقت من جاش
خجالت می کشم...

این به هیچ وجه انصاف نیست!
لباسش را کامل از تنش بیرون آورد.
_ مگه جواب سوالتو نمی خواستی؟
بدون چرخاندن سرم و همانطور که نگاهم به دیوار
بود لب زدم:

_ گفتنش کافی نبود؟
_ نه...

پلک هایم را بر روی هم فشردم.
من... قبلا چندین بار بالاتنه جهان رو بدون هیچ
پوششی دیده بودم.
دیده بودم و هر بار کنترل دلم از دستم رفته بود...
حتی با فکرش هم کل تنم مور مور شد اما باید پای
حرفم می ماندم.
سرم رو به سمتش چرخانده و مستقیم در چشمانش
نگاه کردم که لب هایش جمع شده و با نگاه جدی اش
چرخید و پشتش را به من کرد.
قبل از آنکه تعجب کنم نگاهم به جای زخم قدیمی روی
کتف جهان افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خدای من نیش!
ناخوداگاه دستم را به سمت جای زخم نزدیک کرده و
گفتم:

_دندونشو توی کتفت...

_بدون تردید...

با ناراحتی لب زدم:

_مگه صاحبش نبودى؟

با مکث به سمتم چرخید و گفت:

_مادرش که مرد از کنارش جم نمی خورد. بزور با
رسول جابه جاش کردیم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت517

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خواستم جابه جاش کنم اما راضی نبود از مادرش جدا شه...

ناخودآگاه چشمم پر شده و با بستن چشمم اشکم چکید. گرمای انگشتش روی گونه ام باعث شد چشمامو باز کنم.

رد اشک را آرام پاک کرد و ادامه داد :

_ طول کشید عادت کنه...

_ به نبود مادرش؟

سری به نشانه نفی تکان داد:

_ به دردش...

نگاهش میان چشمانم چرخید و دوباره پیرهنش را تن

کرد. مشغول بستن دکمه ها شد که درب با سه تقه

کوتاه در لولا چرخیده و باز شد !!

سیاوش با احتیاط سرش را داخل کرد و با نیش باز

گفت:

_ سلام و درود !

باور کردنی نبود اما انگار سیاوش جدی جدی از

جانش سیر شده بود!

باز کردن درب اتاق جهان آن هم بدون اجازه اش؟؟

عملاً خشک شده بودم از رفتار عجیب سیاوش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاملاً وارد اتاق شده و با نگاهی به سر تاپای من و جهان که نتوانسته بود دو کمه بالایی را ببندد گفت:

حاضر م که نیستید !

جعبه نسبتاً بزرگ طوسی رنگی که دستش بود را به دستم داده و گفت:

نمیدونم چرا شبیه پستیچی تو شدم.

با نیم نگاهی به چهره جدی جهان لب زدم:

این چییه؟

سیا شانه بالا انداخته و گفت:

فرهاد داد برات بیارم.

با دیدن نگاه جهان بر روی جعبه درفش را برداشته و

به محتوای داخلش نگاه کردم.

لباس و کفش !!

جعبه را پایین تر آورده و با تعجب گفتم:

اینا برای...

با دیدن کارت کوچک زیر کیف دستی کوچک حرفم

را نصفه و نیمه رها کرده و آن را برداشتم:

" برای دیدنت لحظه شماری می کنم... "

چشمانم چراغانی شده و دلم پایکوبی کرد.

من این دست خط را به خوبی می شناختم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیچ کس مثل او سلیقه من در لباس را نمی دانست!
اما...

فرزانه... توی مهمونی خصوصی فرهاد؟
خیلی وقت بود خبری از او نداشتم. درست از بعد
آمدنم به عمارت جهان...

با خم شدن جهان به سمت لب زدم:
_این لباسا کار فرزانه اس نه فرهاد!
برای امشب...

نگاهم را بالا آورده و چشمانش نگاه کردم که با مکت
کوتاهی دست هایش را درون جیبش فرو کرده و
گفت:

_پس برو آماده شو...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت518

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"جهان"

انگار شک داشت جمله ای که از دهانم خارج شده را
درست شنیده باشد!

با چشم و ابرو به درب اتاق اشاره کرده و گفتم:
تا هشت وقت داری...

چشمانش گرد شده و با گزیدن لبش تک خندی زد.
اخم هایم می رفت برای گره خوردن که پا تند کرده و
از اتاق خارج شد.

بدون آنکه تغییری در حالتم ایجاد کنم با جدیت سرم را
به سمت سیاوش چرخاندم.

انگار تازه متوجه شد فقط او و من مانده ایم که گلوی
را صاف کرده و گفت:

خب دیگه، پس میبینمتون توی مهمونی... دیگه منم
باید برم.

پشتم را به میز تکیه داده و گفتم:

بشین سیاوش!

نیم نگاهی به درب بسته اتاق انداخت که لب زدم:

حتی فکرشم نکن سیاوش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

او مدنت با خودت بود رفتنت فقط با منه پس... بشین!
انگشت اشاره اش را بالا آورده و گفت:
_ اینجوری که میگی آدم مور مورش میشه!
تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:
_ چرا؟

مگه بی اطلاع من کاری کردی که از یه "بشین"
ساده مور مور میشی؟
نگاهش را به سمت چپ جایی که نشسته بودم دوخته
و با خنده گفت:

نه بابا!!! مگه میشه... حرفا میزنی ها!
آخ سیاوش...

تکیه ام را از میز برداشته و با قدم های آرام بهش
نزدیک شدم.

لبخند از لبش رفته و زیر لب زمزمه کرد:
_ بسم الله الرحمن الرحیم...

سری به نشانه تاسف تکان داده و درب اتاق را باز
کردم.

با آرامش به سمتش چرخیده و گفتم:

_ سیاوش یادت میاد وقتی یکی از بادیگارد دست
غنچه رو کبود کرد چه بلایی سرش اومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نگاه به دستم که همچنان بر روی دستگیره فلزی بود سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

سری تکان داده و گفتم:

_خوبه... پس به فرهادم بگو...

چون نمی‌خوام از زیر هیچ کدوم از اتفاقای دور

غنچه، تو یا اون در بیایید باشه؟

حس کردم آب دهانش را قورت داد.

من اگر سیاوش را نمی‌شناختم باید اسمم را عوض می‌کردم.

_حالا میتونی بری...

با احتیاط از کنارم عبور کرده و از چهارچوب خارج

شد اما درست قبل از برداشتن سومین قدم به سمتم

چرخیده و گفت:

_لباسا واقعا کار دوست غنچه بود، یعنی... نقشه ای

پشتش نیست.

و... اینم حسام داد برات بیارم.

دستش را داخل جیب کتش فرو برده و جعبه مخملی و

مستطیل شکلی را بیرون کشید.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت519

_اینم برای غنچه اس
یعنی کلا مال خودشه... از حاج مصطفی گرفته...
سروش داخلش ردیاب گذاشته برای هر اتفاق
احتمالی...

جعبه را از دستش گرفته و گفتم:

_چرا همون لحظه بهش ندادی؟

لبخند کوچکی زده و با اشاره با شقیقه اش گفت:

_حافظه اس دیگه... با ماهی برابری می کنه!

جوری نگاهش کردم که بفهمد آخرین نفری که بتواند

به من دروغ بگوید خودش است!

دستی به ته ریشش کشیده و با لبخندی که سعی در

پنهان کردنش داشت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سگ نگاهتون پاچه شلوار مو گرفته رئیس با اجازه
برم شلوار مو عوض کنم...
دستم را بالا آورده بر سرش بکوبم که پا تند کرده و از
مقابل چشمانم دور شد!

از یک سمت نمی خواستم غنچه را جایی جز عمارت
و شرکت ببرم و از سمتی حق را به فرهاد می دادم.
من نه تنها عمارتم؛ بلکه خودم را هم مانند حصار به
دور غنچه کشیده بودم.
نمی توانستم تا ابد او را اینطوری نگه دارم. ذاتا چنین
قصدی هم نداشتم پس بهتر بود بقیه را متوجه
جایگاهشان می کردم.

من جهانم...
نه جهان قبل از جانا... نه جهنمی که می خواست از
یه بی گناه انتقام بگیره...
حالا جهان غنچه ام و این جهان امروز...
قطعا هستی کسی را که به غنچه اش دست بزند به
آتش می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"غنچه"

زیب پیراهن را بالا کشیده و دکمه ای که در انتهای
زیپش داشت بستم
از آینه فاصله گرفته و کمی به چپ چرخیدم.
داخل باکس را گشته و جوراب های بلند مشکی را
بیرون آوردم.
با صدای تقه های آرامی که به درب خورد جوراب ها
را بر روی تخت گذاشته و درب را باز کردم.
فلفل با نگاه به انگشتان پایم به سمت تخت رفته و با
یک پرش بر رویش نشست.
دست هایش را بر روی هم انداخته و نگاه مستقیمش
را به سرتاپایم دوخت.
ابروانم را بالا انداخته و گفتم:
_ به شوی خصوصی غنچه خوش اومدی گلم... اگه
نظرت مثبته یه میو اگه منفی دو میو لطفا!
از افکارم خندیده و جوراب ها را برداشتم.
همانطور ایستاده آن ها را پوشیدم.
کمی عقب تر رفته و خودم را در آینه بررسی کردم.
خوب بود فقط...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برهنگی شانه ها تا آرنج کمی معذب می کرد.
دستم را عقب برده و با کشیدن کش موهایم را باز
کردم.
حالا بهتر شد.
بهت میاد...

نگاهم از داخل آینه به جهان افتاد .
چطور فراموش کردم درب را ببندم!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت520

لب گزیده و طره مویی که به سمت چشم راستم
چرخیده بود به نرمی پشت گوشم هدایت کردم.
جهان با نیم نگاهی به درب نیمه باز اتاق ، جعبه میان
دستش را بالا آورده و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ فقط او مدم اینو بهت بدم.
_ جعبه مخملی و مستطیلی شکل را به سمتم گرفت.
_ سری به نشانه استفهام تکان دادم که گفت:
_ من داخلشو ندیدم.

_ حسام از پدرت گرفته و تیش توش ردیاب کار
_ گذاشتن.

ابروهایم بالا رفته و لب زدم:

_ از حاج بابام...؟ ردیاب!

فاصله بینمان را با سه قدم پر کرده و با گرفتن جعبه
بدون مکث دریش را باز کردم.

با دیدن گردنبند دایره ای و ساده ام نگاهی به جهان
انداخته و گفتم:

_ کجاش گذاشتن؟

حقیقتا همان دایره تو خالی به قدری ظریف بود که

فکر نمی کردم چیزی درونش یا اطرافش باشد!

آن را از جعبه در آورده، مقابل چشمان هر دویمان
چرخاندم که گوشه لبش بالا رفته و گفت:

_ اگه قرار بود هر چشمی ببینتش فکر نمی کنم بهت
می دادنش.

لبخند کوچکی زده و آن را داخل جعبه برگرداندم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آماده ای؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:

شال و پالتو مو بردارم تمومه...

باشه... منم میرم کتو بردارم.

با توقف ماشین نگاهم را با تردید در حیاط بزرگ و نیمه تاریک چرخاندم.

گوشه به گوشه اش پر از ماشین های مختلف بود.

از ماشین های لوکس گرفته تا کلاسیک و قدیمی...

میترسی؟

با صدای جهان به سمتش چرخیده و آرام سر تکان دادم.

دستش را بر روی دست یخ زده ام گذاشته و با تحکم لب زد:

می خوای برگردیم؟

به سرعت گفتم:

نه.. نه..

دم عمیقی گرفته و لب زدم:

خوبم، بریم...

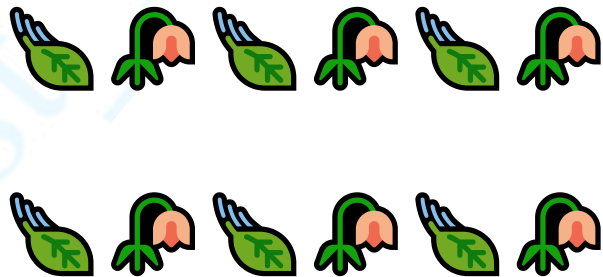
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم را به سمت دستگیره بردم که گفت:
_ غنچه... _

من تمام مدت کنارتم... هیچ اتفاقی نمی افتد.
"کدئین و تمام آرامبخش های عالم یک سمت... بی
شک تو در کنار من"
با آرامشی که از حرفش در دلم سرازیر شد لب زدم:
_ این خوبه... _
_ نمیتونه بد باشه! _

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت521

تک خندی زدم که تقه ای آرام به شیشه سمت جهان
خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پسر جوانی که فرم سفید بر تن داشت سری برای
جهان تکان داده و با اشاره به ساختمان بزرگ و تیره
مرکز حیاط لب زد:

"اجرا داره شروع میشه..."
جهان با پایین کشیدن شیشه گفت:
_ ممنون یاسر.

سپس رو به من چرخیده و لب زد:
_ آماده ای؟

با اطمینان سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
_ پس بریم.

دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده ، با کشیدنش
درب را باز کرده و از ماشین پیاده شدم.
جهان هم با خاموش کردن ماشین پیاده شده و شانه به
شانه ام ایستاد.

با نگاه به صورت جدی و بی انعطافش انگار قدرت
گرفتم.

کیف دستی کوچکم را فشرده و خواستم اولین قدم را
بردارم که بازویش را جلو آورد.
با تردید نگاهم را بالا آورده و به صورتش دوختم .
با چشم و اشاره کرد بازویش را بگیرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دروغ نبود اگر می گفتم هزاران پروانه به یکباره در
دلَم پر زدند!
خواستم دستم را دورش بپیچم اما میان راه آن را پایین
آورده و گفتم:
_اگه اون آدما یا جاسوسشون داخل باشه...
_کاملا به سمتم چرخیده و گفت:
_غنچه... همین اومدنت همراه من به این مراسم
نشون دهنده اینه که من حقیقتو فهمیدم.
پس دستمو بگیر و سرتو بالا نگه دار.
تو اسیر من نیستی... وقتشه اینو اونام بفهمن... چون
خیلی زود می رم سراغشون .
حق با جهان بود...
همین آمدنم نشان دهنده خیلی چیز ها بود!
مهم تر از همه بی گناه بودنم...
اما اسیر نبودنم... خب جای بحث داشت!
نمی توانستم ایهام این جمله کوتاه را با یک توضیح
مختصر بیان کنم...
آن هم حالا که روح و قلبم دیوانه وار اسیر جهان شده
بودند.
لب گزیده و دستم را دور بازوی جهان پیچیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خنده درون چشمانش قصد سرایت به لب هایش را
نداشت؟

به سمت ساختمان حرکت کرده و پله های ورودی را
طی کردیم. با رسیدن به پاگرد درب سالن بالافاصله
باز شد.

مرد نسبتاً جا افتاده ای با کت شلوار مشکی برای
جهان سر تکان داده و گفت:

خوش اومدید قربان...

جهان با مرد دست داده و گفت:

ممنون، شروع شد؟

مرد با آرامش گفت:

اولین نفر روی سن رفت...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت522

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپس به سمت من چرخیده و در کمال احترام سر خم کرده و گفت:

خوش اومدید خانم جوان...
می تونم وسایلتون رو بگیرم؟
به جهان نگاه کردم که پلک هایش را به نشانه اطمینان بر روی هم فشرد.
شال و پالتویی که به تن داشتم را در آورده و به دستش دادم.
با گرفتنتشان لبخندی زده و گفت:

بفرمائید داخل سالن...
دستی به پیراهن کشیده و به سمت جهان چرخیدم.
اخم کمرنگی میان ابروانش نقش بسته و نگاهش بر روی شانه هایم بود.
بر عکس تصورم حرفی نزده و با دست به سمت چپ سالن اشاره کرد:
از این سمت...
اولین قدم را برداشتم که مچم را به سرعت اما بدون هیچ فشاری میان مشتش گرفت:
غنچه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم را بالا آورده و به چشمانش دوختم که با مکت
طولانی گفت:

میلی متری از من دور نمیشی!

نگاهی به سالن کوچک دورمان انداخته و لب زدم:

گفتی هیچ اتفاقی نمی افته...

می دونم چی گفتم...

منظورم اون نیست...

تو... امشب... خیلی...

بابا فکر کردم دیگه نمیاین!

با صدای مهیار جهان نفسش را کلافه فوت کرد.

حسی مرموزانه زیر گوش قلبم پیچ زد:

این کاراش از غیرته!

اما مغزم با منطقی اعصاب خردکن می گفت:

شاید فقط برای امنیته!

مهیار جلو آمده و جهان را مردانه در آغوش کشید.

چیزی زیر گوشش گفته و با خنده رو به من چرخید.

دستش را جلو آورده و گفت:

سلام غنچه جان... بیایید الان نوبت سیاوش میشه...

از کلسیون مردونه شروع کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون آنکه جلوی خودش را بگیرد خندید و اشاره کرد
به سمت درب بزرگی و قهوه ای رنگ حرکت کنیم.
هر چقدر نزدیک می شدیم بیس موسیقی بیشتر به
گوش می رسید.

همیشه فکر می کردم مهمانی های این چینی تا پی
ساختمان را می لرزاند اما انگار حالا خلافت داشت
ثابت می شد.

با باز شدن درب تازه متوجه سیل جمعیت شدم. آب
دهانم را قورت داده و ناخواسته قدمی به جهان نزدیک
شدم.

همین حین او هم دستش را دور کمرم پیچید.
خب... حالا خواسته یا ناخواسته من به هیچ وجه از
این آغوش فاصله نمی گرفتم.

نگاهم دور تا دور سالن چرخیده و روی سن ایستاد...
این ها مانکن های ایرانی بودند؟؟؟

با حرکت جهان به سمت میزی که مهیار اشاره کرد
نگاهم را از سن گرفتم.

تازه متوجه مهتاب و فرزانه شدم.

نگاه هر دو به سن بوده و زیر گوش هم با خنده
زمزمه می کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت523

"ارزش آدم ها را زمانی با تموم وجود حس خواهی کرد که آنها را نداشته باشی..."

من ادم های با ارزش زیادی در زندگی ام وجود داشت.

آدم هایی که هم در شرایط سخت پشتم بودند هم در شادی ها کنارم اما...

حس می کردم هیچ وقت برای بودن و داشتنتان تشکری که لایقش باشند را نکردم.

مهتاب، فرزانه... حاج بابا و مامان نرگس... حتی پیمان و ایمان با تمام شیطننت هایشان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نشستن دست جهان پشت کمرم از افکارم جدا شده و
سرم را به سمتش چرخاندم.

جهان جواهری...

او هم حالا همراه تمامی آدم های دورش وارد این
لیست شده بود.

مردی که هم خودش با ارزش بود هم اطرافیانش...
_غنیچه؟

فرزانه جوری با ذوق و بلند اسمم را به زبان آورد که
میز های اطراف به سمتان سر چرخاندند.

نگاهش می درخشید و مگر می شد ندانم این
درخشش، برق اشک است؟

لب گزیده و با دست هایی که لرزش خفیفی داشت از
جایش بلند شد.

جهان بدون حرف از کنارم عبور کرده، به سمت میز
رفته و کنار مهیار نشست. چقدر بابت این کار
ممنونش بودم.

قدم های مانده را طی کرده و فرزانه را در آغوش
کشیدم.

دلنتگش بودم... آنقدر زیاد که قابل شمارش نبود.

_ تو یه قابلمه کتلت به من بدهکاری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نتوانستم از حرفش نخندم...
ضربه ای به کمرش زده و گفتم:
_دختره کتلت پرست!
_آدم دوست چندین سالشو بعد چند وقت میبینه این حرفو
میزنه؟
_آدم نشدی؟
_خودش را عقب کشیده و با نگاه به چشمانم لب برچید:
_مگه فرشته ها آدم میشن؟
_میشه منم بغل لطفا؟
_رو به مهتاب چرخیده و با دیدنش در لباس آبی
روشنش لب زدم:
_خدای من... مهتاب چقدر ناز شدی!
_فرزانه تک خندی زده و با کشیدن انگشتانش گوشه
چشمش لب زد:
_هوم مهیارم همینو گفت! با یه ذره چاشنی بوس...
_مهتاب با اخم و لبخندی که تضاد قشنگی در چهره اش
ایجاد کرده بود مشتش را به بازوی فرزانه کوبید.
_به همه بگو حالا...
_از پس شانه مهتاب به مهیار نگاه کردم.
_مشخص بود تمام حواسش پیش مهتاب است!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وَالَا أَنِجَه عِيَانِ اسْت... چِه حَاجَت بِه بِيَانِ اسْت!
لَب هَاي مَهتَاب رُو بِه پَايِين خَم شُدِه وَ كُونِه هَايش
رَنگ گِرَفْت.

بِسْمِ اللّٰهِ ! بَزَن بَهَادِر مَحَل خَجَالْتَم بِلْدِه??

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت524

خندیده و گفتم:

ادیتش نکن فرزانه...

فرزانه با لحن مرموزانه ای شانه بالا انداخت و گفت:

هنوز نکردمش که!

خانما لطفا بشینید...

مهیار با گفتن این حرف نگاهش را به صورت مهتاب
دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانش را کمی ریز کرده و با نیم نگاهی به ما لبخند کوچکی گوشه لبش نشست:

_چی گفتید به خانم من؟

فرزانه خواست دهان باز کند که دستش را کشیده و گفتم:

_گرمشہ حتما...

_نه من گرم نیست! خوبم من... چیزیم نیست که! چیزیم نشده.

فرزانه سر تکان داده و با دست به گونه هایش زد:
_اینا منم! من!

مهیار با لبخند کش آمده ای صندلی مهتاب را عقب کشیده و گفت:

_یکم تحمل کن فرهاد برای دور اول بیاد رو سن ،
بعدش می ریم حیاط...

صندلی کنار فرزانه نشسته و با گرفتن دستش گفتم:
_فرزانه...

نشد ازت تشکر کنم. هم اداره...هم توی دادگاه...

خیلی زحمت کشیدی... جبران می کنم

_زحمت نبود غنچه... وظیفه بود.

تو فقط دوست و رفیقم نیستی ، خواهرمی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آدما برای خانوادشون هر کاری می کنن...
همین حین مهتاب به سمتان خم شده و با لبخند گفت:
سیاوش او مد.

نگاهم به سمت سن چرخیده و نا خودآگاه خندیدم.
سیاوش گویا می دانست همه ما کجای سالن نشسته ایم
که حتی تصادفی هم به این قسمت نگاه نمی کرد!
برای کسانی که سیاوش را نمی شناختند قطعاً جذاب و
دل‌فریب شده بود؛ مانند یک پسر مودب و منظم!
ست کت و شلوار مشکی با پاپیونش یک طرف...
موهای مرتب شده اش یک طرف!
نا خودآگاه کمی خودم را جلو کشیدم تا واکنش جهان
را ببینم.

دستش را بر روی دهانش گرفته و با وجود اخم های
همیشگی اش مشخص بود خنده اش گرفته!
شانه های مهیار به وضوح می لرزید و زیر گوش
جهان حرف می زد.

مهتاب که شانه به شانه مهیار نشسته بود با پشت دست
به بازوی مهیار زده و گفت:
نکنید، گناه داره بچه...
مهیار به سمت ما چرخید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می خوام ببینم کی تونسته موهاشو صاف کنه !
نگاهم همچنان به جهان بود که به سمت چرخید.
لبخند بر روی لب هایش نشسته بود.
از همان کمیاب های دلچسب !

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت525

با صدای دست زدن جمعیت گره عمیق نگاهمان به
یکباره قطع شده و هر دو به سمت سن چرخیدیم.
حداقل من که به آن سمت چرخیده بودم.
فرهاد به همراه تمامی مانکن های درشت اندام مرد،
همچون خطی منظم و ممتد مسیر سن را طی کردند.
سیاوش هم اینبار مستقیم نگاهمان می کرد و می خندید
!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرزانه دو انگشتش را درون دهانش فرو برده و سوت بلند بالایی کشید.

فرهاد با این سوت به سمتان برگشت.
پس پس فضای نیمه تاریک سالن نگاهش به سرعت از جهان تا من چرخید.

لبخندی از رضایت بر روی لبهایش نقش بسته و همانطور که عصای سفید و خوش تراشی دستش بود برای جمعیت دست زده و تعظیم کرد.

به سمت فرزانه چرخیده و گفتم:

— تو فرهادو می شناسی؟

ابروانش را بالا انداخته و گفت:

— معلومه که می شناسم، توی هر رشته ای همه

بهتریناشونو می شناسن...

با تغییر نور سالن از رنگ آبی به بنفش صف خانم ها به زیبایی بر روی سن مستطیلی شروع به حرکت کردند.

همه افس های طراحی شده در عین سادگی و زیبایی خیره کننده اش کاملاً مناسب فصل بود.

با بلند شدن مهیار و مهتاب آرنج فرزانه خیلی نرم در پهلویم فرو رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را از هر دو گرفته و خندیدم:
_ گناه داره فرزانه... کرم نریز بهش... حالا که این
_ داره آدم میشه تو نذار!
_ خندید و گفت:

_ دست خودم نیست داره قلم از م جدا میشه... دیگه با
_ کی برم دعوا یقه کشی؟
_ با افتادن نگاهش به سمت دیگر سالن اخم هایش در هم
_ شده و گفت:

_ غنچه، من یه چند دقیقه دیگه میام. برم حال اینو
_ بگیرم...
_ قبل از آنکه بپرسم کجا از جایش بلند شده و مانند یک
_ ستاره دنباله دار دور شد.
_ حالا من ماندم و جهان...
_ و البته سه صندلی فاصله!
_ جهان با دیدن نگاهم از جایش بلند شده اشاره کرد من
_ نیز بلند شوم.
_ با نگاهی به دور مان از جایم بلند شده و به سمتش
_ رفتم.

_ کجا می ریم؟
_ دستش را به سمتم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بهم اعتماد داری؟
بی تردید سرم را به نشانه مثبت تکان داده و دستم را
در دستش گذاشتم.
نگاهش از چشمانم پایین آمده و قفل دستم شد.
انگشتانش را محکم کرده و به سمت دیگر سالن رفت.
با باز کردن درب نسبتاً بزرگ چوبی کنار ایستاد تا
من اول وارد شوم .
لبخند آرامی زده و قدم برداشتم اما با دومین قدم در
جایم خشک شدم.
انگار در مرکز یک فیلم عاشقانه ایستاده بودیم...
درختانی که به واسطه سرمای فصل، تماماً عریان
شده بودند حالا به زیبایی هر چه تمام تر با ریشه های
نور می درخشیدند !
ریشه ها از تنه درخت و شاخه به شاخه چرخیده و به
سمت پایین معلق مانده بودند!
انگار یک گروه بید مجنون گردهم آمده بودند.
ناخودآگاه پرسیدم:
_این کار کیه؟
_من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت526

این حجم از ظرافت، کار یک تاجر مغرور بود؟
آن هم جهان جواهری؟
جوری به سر تا پایش و سپس درخت ها نگاه کردم که
انگار سوالم را از پس ذهنم خواند.
با عقب بردن کتش، دستش را درون جیب شلوارش
فرو برده و گفت:

البته که بالای درختا نرفتم!

من فقط ایده شو دادم.

ریز خندیده و شانه هایم را در بر گرفتم .

من که چیزی نگفتم !

با ریز کردن چشمانش کتش را در آورده و گفت:

اون نگاهت به سر تا پام کافی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش را آرام از پشتم عبور داده و کت را بر روی
شانه هایم انداخت .

_ ممنون، اما خودت..._

_ خوبم..._

خواست قدم بردارد که زبانم چرخیده و گفتم:

_ هوا سرده، آگه دوباره سرما بخوری مثل اون شب

تب..._

با یاد آخرین لحظات آن شب..._

گرمای بدن ورزیده جهان و از آن بدتر حرارت لب

هایش یک لحظه چشمانم گرد شده و با بستن دهانم

صورتم را به حالت طبیعی برگرداندم .

دو طرف کت را به هم نزدیک کرده و در حالی که

ناشیانه تلاش می کردم نگاهم به سمت جهانی که

ابروانش بالا رفته بود نیفتد گفتم:

_ گفتمی خوبی ، خوبی دیگه..._

خواستم از کنارش عبور کنم که لب زد:

_ چی از اون شب یادت مونده؟_

پلک هایم را به هم فشردم و با مکت نسبتا طولانی به

سمتش چرخیده و خیره در نگاهش گفتم:

_ من تب نداشتم که چیزی فراموشم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود اخم های در هم گره خورده اش گوشه لبش
کمی بالا رفته و گفت:

_درسته!

من داشتم...

میدونی اون روز... همه مدارک کامل شد.
همه مدارکی که نشون می داد جهان جواهری اشتباه
کرده.

نگاهم گنگ و پر سوال قفل چشمانش شد.

اون حالش... بخاطر مدارک بود؟ بخاطر من؟

_بخاطر اون مدارک...؟

در سکوت نگاهش را در چشمانم جابه جا کرد.

باد محکمی که همین لحظه وزید طره ای از موهایم
را بر روی صورتم کشید.

قبل از آنکه دستم را بالا آورده و آن را کنار بزنم

دست جهان بر روی صورتم نشست. بدون برخورد با

پوست صورتم به نرمی موهایم را کنار زد.

"می شد تنها با نگاه کردن به دریا غرق شد؟

من شدم...

نیازی هم به غریق نجات ندارم، خبرش نکنید!"

صدای آهنگ به یکباره بلند شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان با شنیدن آهنگ قدمی به عقب برداشته و دستش
را مقابلم گرفت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت527

با تعجب به دستش نگاه کردم.
می خواست برقصیم؟
لب زدم:
_اوه، من... من اصلا بلد نیستم.
بدون آنکه چشمانش رنگ تمسخر بگیرد یا تعجب کند
با آرامش و مهربانی لب زد:
_ میتونی یاد بگیری...
من تا به امروز قدم های بزرگی برداشته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قدم هایی که خیلی ها می گفتند نمی توانم... موفق
نمی شوم!

چه به لحاظ سن کم، چه دختر بودنم!
رقصیدن، آن هم با این مرد قطعا به سختی کارهای
دیگر نبود.

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی دستم را میان دستش گذاشتم.
چشمانش می درخشید یا ریشه های نور آنها را
درخشان تر از همیشه نشان می دادند؟
به آرامی فاصله بینمان را پر کرد.
دم عمیقی گرفتم که دست دیگرم را بالا آورده و بر
روی شانه اش گذاشت.
مکثی کوتاه کرده و دست آزادش را هم دور کمرم
پیچید.

کاش زمان همینجا می ایستاد !

با اولین قدمی که به سمتم برداشت ناخودآگاه یک گام
به عقب برداشتم.
هر گام... هر چرخش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر باری که دست هایمان جدا می شدند و دوباره به هم می رسیدند به گونه ای در ذهنم پر رنگ شده بود که انگار چیزی جز ما وجود نداشت.
نه باغی پر از ریشه ، نه سنگ فرش ها نه درخت ها و نه آدم هایی که داخل سالن بودند!
فقط من بودم، او بود و ما !
آهنگ تمام شد... تمام شد اما...
من هنوز در آغوش جهان بودم.
در چهارچوبی پر از آرامش، پر از احساسی به نام دوست داشتن و پر از اعتماد!
نگاهش نرم و آرام در صورتم چرخید.
سرش را پایین آورده و کنار گوشم زمزمه کرد:
_من چیزی رو فراموش نکردم.
فراموش؟
منظورش آن شب بود؟
آن بوسه و...
با تعجب و نفسی که بند آمده بود سرم را به سمتش چرخاندم .
درست موازی صورتش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فاصله میانمان به قدری کم بود که مطمئن بودم یک حرکت کوچک برای تکرار آن بوسه کافیهست .
قبل از آنکه افکارم بتوانند بیش از پیش پر و بال بگیرند صدای آشنایی در گوشم پیچید:
_ پس اینطور به خاطره دخترم بی حرمتی کردی؟
با آوردن قاتلش به همچین مجلسی؟
وقتی بدنشو بین دستات گرفتی و انقدر بهش نزدیک شدی از خودت متنفر نشدی؟
به اصطلاح پدر!!؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت528

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم بر روی شانه جهان مشت شد اما او ذره ای
تکان نخورد . میتوانستم با اطمینان بگویم اینبار حتی
شوکه هم نشده بود.
انگار توقع آمدن نوید را داشت!
پشتش به نوید بود و من تنها شاهد چشمانی بودم که پر
از پلیدی و نفرت بود.
قطعا قصد عصبانی کردن جهان را داشت.
نگاهم را دوباره به جهان دوختم که محکم و پر
صلابت به صورتم خیره شده بود.
با دستش فشاری به کمرم وارد کرده و لب زد:
_نگران نباش...
درسته، جهان گفته بود وقتش رسیده همه حقیقت را
بدانند اما نوید...
نقطه ضعف جهان را در دست داشت!
خاطرات جانا! اسم جانا!
او ناجوانمردانه از کلمات استفاده می کرد.
با چرخش جهان انگار به خواسته اش رسیده باشد
دستانش را بالا آورده و به گونه ای که می خواست از
ما عکس بگیرد انگشتان شست و اشاره اش را به
صورت برعکس مقابل هم گرفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ او چه کادری..._

برادر زن سوذجو و قاتل دخترم...
دستانش را پایین آورده و با حرکت صندلی
چرخدارش به جلو ادامه داد:

_ سرنوشت عجیبیه! دوتا زن مهم زندگیمو تو ازم
گرفتی!

تویی که ادعات گوش عالم و آدمو کر کرده بود، توی
هر دو مسئولیتت خرابکاری کردی.
جهان در آرامش دست دیگرش را درون جیب
شلوارش فرو برده و گفت:

_ اگه وانمود کردنت به بی گناهی و گرگ کردن من
توی داستان خیالیت تموم شده یکم درباره حقایق
روضه بخون!

البته سن که بالا میره آدمایه سری از حقایقو فراموش
می کنن... تو شیشه ام مصرف می کردی، طبیعیه.
لبخندی که بر روی لب های نوید نقش بسته بود محو
شد.

نتوانسته بود جهان را به نقطه جوش برساند.
بر عکس جهان حسابی در کاسه اش گذاشته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بدون آنکه جلوی خودم را بگیرم خندیدم. هر چند بی صدا!

انگار خنده ام حسابی کفری اش کرد که گفت:

دختر حاج مصطفی سیاووشی!

کل محله رو سر بابات قسم میخورن!

اونوقت تو داری با جهان جواهری چه غلطایی میکنی...

فقط به این مهمونی ختم میشه یا شبا تختشم گرم میکنی؟

جهان در صدم ثانیه به یک بمب ساعتی تبدیل شد. سرخ شدن گردنش، بلند شدن صدای نفس هایش! خواست قدم بردارد که به سرعت بازویش را گرفتم. حرارت تنش انگار پوست دستم را داغ می کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بازویش را محکم از بین دستانم بیرون کشید که آن را دوباره گرفتم.

جهان!

نذار به خواسته اش برسه...

حرف اون ذره ای اهمیت نداره.

بهش نگاه کن... اون هیچی نیست!

برای مهم کردن خودش می خواد تورو عصبانی کنه...

چشمانش به قدری ترسناک و پر از رگه های سرخ شده بود که می ترسیدم نوید را با صندلی اش مچاله کند!

با انگشتانم فشاری به بازوی جهان آوردم که گاردش را عقب کشید.

ابروان نوید بالا پریده و خواست دهان باز کرده و حرفی بزند که به سرعت گفتم:

نمی تونی...!

این کارا بی فایده اس... زخم زبون زدن ، خراب کردن من، استفاده از نقطه ضعف آدمها!

تو برای هیچ کس مهم نیستی.
حتی اسمی نیستی که به گوش آشنا باشه.
هر چندسالی ام که زندگی کردی آدمی نشدی که حتی
یه نفرم دوستت داشته باشه .
سرنوشت عجیبیه نه؟!
بعضیا تصمیم می گیرن برنده باشن، بعضیا باختو
برای خودشون می سازن!
ترحم بر انگیزی نوید هدایت!
برات متاسفم...

حالا به قطع می گفتم عصب به عصب نوید می
لرزید!
اگر برگه های پزشکی اش را ندیده بودم می گفتم حتما
از جایش بلند می شود و گردنم را می شکند!
با شنیدن صدای سرد و محکم فرهاد سرم به سمت پله
ها چرخید:
جهان ، به نوید گفتمی من از مهمون ناخونده پذیرایی
گرم نمی کنم؟
سرم را به سمت جهان چرخاندم که نگاهش را بر
روی خودم دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آرام بود!
آرام و پر از... افتخار؟
_نوید همراه منه فرهاد!
همان زن بود!!! همانی که آن روز در شرکت همراه
نوید آمده بود!
فرهاد لحظه ای جا خورده و لب زد:
_همراه تو؟!
زن دست هایش را به سینه زده و گفت:
_آره... تعجب کردی؟
فرهاد با مکث کوتاهی پوزخند زد.
فاصله اش را با آن زن کم کرده و گفت:
_میگم خدمه وسایلتو بیارن..
از شوی من گمشید بیرون!
با پیچیدن دست جهان دور کمرم همگام با او به سمت
پله ها حرکت کردم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 530

فرهاد با خشم دندان سائیده و گفت:
_ فکرشم نمی کردم...
مار تو آستینم پرورش دادمو خبر نداشتم... دختره
عوضی آب زیرکاه!
مهیار دستی لابه لای موهایش کشیده و گفت:
_ هیچ کدوممون متوجه نشدیم. خودتو سرزنش نکن.
سپس رو به جهان چرخیده و گفت:
_ من شناختی روی طراحا ندارم اما تو یه مدت مدل
فرهاد بودی...
نمی دونستی نغمه پیشش کار می کنه؟
فرهاد به جای جهان گفت:
_ جهان نمی شناخت.
نغمه کمتر از سه ماهه که استخدام شده... درست از
بعد تموم شدن دادگاه آخر جهان و غنچه... شروع کرد
طراحیشو آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کار آموز شد بعد استخدامش کردم.
کاراش توی بخش زنونه روی سطح خوبی بود برای
همین توی شوی این فصل دو تا از کاراشو قبول کردم
رو صحنه بره...

سیاوش سری به تاسف تکان داده و لب زد:
_ نگو برنامه ریزی کرده بودن. خیلی دقیق و حساب
شده...

جهان... تو چرا هیچی نمی گی؟
نگاهم به سمت جهان چرخید که آرام و متفکر به میز
مستطیلی و کوچک خیره شده بود. یک ساعتی از تمام
شدن شو می گذشت و حالا فقط ما مانده بودیم.

جهان با مکت کوتاهی لب زد:
_ شونزده سال توی زندان صبر کرد... یک ماه برای
دزدیده شدن جانا، سه ماه برای جا کردن جاسوسش
توی شرکت فرهاد... بعد سر و کله اش پیدا شد.
دنبال چی می گرده؟ فقط ارثیه؟

_ نه... هدفش واضحه...
با این حرف مهتاب نگاه همگی مان به سمتش چرخید.
حتی جهان...
مهتاب با دم عمیقی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نوید هدایت، داماد تک دختر جمشید جواهری بود.
شماها خانواده ای هستید که روزنامه ها علاقه زیادی
بهتون دارن...

نویدو چطور از خانوادتون بیرون کردید؟
من یادم نمیاد چیزی درباره اش خونده باشم . در واقع
اون زمان علاقه ام به روزنامه نداشتم...
مهیار بی تردید لب زد:
_جهان اونو...

انگار چیزی را فهمیده باشد ، حرفش را قطع کرده و با
چرخیدن به سمت جهان گفت:
_تو...

میخواه از تو انتقام بگیری ، هدفش تویی...
همه این بازیایا...
بخاطر اون روزه...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 531

اخم های جهان جمع شده و گفت:
_ پس چرا این همه بازی در میاره؟ میتونه مستقیم بیاد
سراغ خودم.

_ می شه بگید اون روزی که ازش حرف می زنید
دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

با این سوال مهتاب پلک های جهان به هم فشرده شده
و با مشت شدن دستش سبیک گلوش بالا و پایین رفت.

"دردها هیچ وقت از بین نمی روند کمرنگ می شوند
گوشه ی ذهن..."

منتظر می مانند کسی آن ها را یادآوری کند.
آن لحظه است که مانند یک زخم نمک خورده می
سوزانند... روح را... دل را... آخ دل را... "

مهیار با مکث کوتاهی به سمت مهتاب چرخیده و لب
زد:

_ درباره نوید کم و بیش می دونی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون... به رابطه سه نفره علاقه داشت و طی یه سری
اتفاق... دعواش با خواهر جهان بالا می گیره...
جیرانم نامردی نمی کنه روی دست نویدو با چاقو
میبره...

حامله بود... اواخر ماهه هفتم
وقتی می خواست از خونه بزنه بیرون... پارتتر سوم
مانعش میشه و سعی می کنه عار غم میل جیران
اونو...
نگاه مهیار با احتیاط به سمت جهان می چرخد که حالا
کاملا سرخ شده...

ناخودآگاه دستم را بر روی دست جهان گذاشتم.
شک داشتم نفس بکشد!

این مرد همیشه آرام و اخم آلود درد می کشید!
درد عزیزانی را که دیگر نبودند!
مهیار با نگاهی مغموم لب زد:

هممون دیر رسیدیم...

وضعیت جیران خیلی بد بود. سریع بردنش اتاق عمل
اما... دووم نیارود.

نوید، یه سری طلبکار داشت و صاحب یه نمایشگاه
ماشین بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

طلبکارا رو حساب اینکه داماد جمشید خان بهش زمان داده بودن اما بعد فوت جیران جهان دست به کار شد. حسابای نوید همه به شرکت وصل بود، دونه دونه اشو بلوکه کرد.

در نمایشگاهو بست. خونه رو فروخت. کمتر از یک ساعت نوید هدایت شد یه آدم آس و پاس با طلبکارای میلیار دی... درست لحظه ای که انتظار داشتیم گیر طلبکارا بیفته غییش زد.

مثل یه قطره اب تو دل زمین... طول کشید اما پیداش کردیم. جهان پیداش کرد.

توی ویلای مادر بزرگِ فخر السلطان خانم... در واقع اونجا به نام جیران بود. ارثیه ای بود که طبق رسم از مادر به دختر میرسه... همه طلبکارا رو فرستاد اونجا... اونا پول می خواستن، هیچی بر اشون مهم نبود. وقتی از وضعیت نوید با خبر شدن... سه تا از انگشتاشو بریدن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 532

هینی کشیده و دستم را بر روی دهانم گذاشتم.
چطور چنین آدم هایی زندگی می کردند؟
آدم هایی که بدون هیچ رحم و مروتی، به جسم
دیگران آسیب می رساندند!
بریدن انگشتان یک انسان...!
اصلا آسیب به هر روشی مگر به همین سادگی بود؟
بدون عذاب وجدان ؟
هر چقدر فکر می کردم به خاطر نمی آوردم کدام
دست نوید انگشت نداشت !
قطعا به خاطر دستکش های چرمی بود که ندیده بودم
آن ها را در بیاورد!
مهیار دستی میان موهایش فرو برده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ طبق رای دادگاه تقریباً شونزده سال پیش... نوید به مدت خیلی طولانی زندانی شد.
بعد از اون دیگه خبری ازش نداشتیم تا چند وقت پیش که سر و کلش پیدا شد.
انگشت شستم را با حس بدی که از حرف های مهیار در وجودم تزریق شده بود در میان دست دیگرم گرفته و لب زدم:
_ ممکنه آدمی که دنبالش می گردید... یعنی کابو... یکی از همون طلبکارا باشه؟
مهیار تای ابرویی بالا انداخته و با مکت سرش را به سمت جهان چرخانده و سر تکان داد .
_ نظری داری؟
جهان با نگاهی به دستانم لب زد:
_ نه... خبری از هیچ کدوم ندارم...
فرهاد لب زد:
_ می فرستم فردا برن دنبالشون
جهان با آرامش گفت:
_ پس بقیه حرفا باشه برای فردا... امشب برای نوید نبود؛ برای فرهاد بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تبریک میگم... مثل همیشه بهترین شو رو به نمایش گذاشتی.

فرهاد لبخند آرامی زده و سر تکان داد.
سیاوش گلو صاف کرده و گفت:

البته حضور من درخشش بیشتری به کلکسیونش داد!

مهیار خندید و با خم شدن به سمت سیاوش دستش را به سمت موهایش برده و گفت:

کی موهاتو تونست صاف کنه؟

سیاوش با اخم خودش را عقب کشیده و گفت:

من با این تیکه مخالف بودم البته!

همه چی نچرالش خوبه...

مهتاب با لبخند فرو خرده ای بازوی مهیار را کشیده و او را در جایش نشاند.

تو فکری...

با صدای جهان تازه متوجه توقف ماشین شدم.

کجا بودیم؟ چرا هیچ چراغی نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت533

به سمت جهان چرخیده و زمزمه کردم.
_ میدونستی طلبکار ای نوید میخوان باهات چیکار
کنن؟

اخم های جهان جمع شده و سری به نشانه نفی تکان
داد.

_ نمی دونستم...

سوالی که مانند خوره تمام طول مسیر در سرم می
چرخید و تمرکز را از بین برده بود با مکت کوتاهی
به زبان آوردم:

_ اگه می دونستی... بازم اونا رو می فرستادی سراغ
نوید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاملاً به سمتم چرخید.

من... یه پسر بیست و چند ساله بی تجربه بودم که خواهرم نوزادشو بغلم داد و جلوی چشمم مرد! انقدر گنگ بودم که نمی دونستم به خاطر دایی شدنم خوشحال باشم یا برای فوت خواهرم ناراحت... توی اون لحظه و اون سال کاری رو کردم که به نظرم درست ترین بود.

نوید؛ باید تقاص پس می داد. تقاص تجاویزی که به جیران شد، روحش که کشته شد، قلبش که ترک خورد.

تو، نه قاضی بودی نه خدا...

میدونم...

نمی توانستم به زبان بیاورم اما...

شاید اگر جهان اینکار را با نوید نمی کرد... شاید اگر طور دیگری تقاص کار هایش را از او می گرفت امروز جانا زنده بود.

با خم شدن جهان به سمت داشبرد کمی خودم را عقب کشیدم.

آن را باز کرده و دفترچه خاطراتم را بیرون کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همان دفترچه نصفه و نیمه که پر از جهان بود !
نگاهم به دستش بود که آن را جلو آورده و گفت:
_ باید خیلی وقت پیش بهت می دادمش.
آن را از دستش گرفته و با تکان دادن سرم لب زدم:
_ اشکال نداره...

_ غنچه...
چطور این طور قشنگ صدایم می کرد؟
طوری که انگار اسمم را هیچ وقت با این آهنگ
دلنشین نشنیده ام...
می خواستم با تمام وجود بگم جانم اما با جمله بعدی
تمام وجودم در سکوت فرو رفت. درست مانند
سکوت سیاه و سرد اطرافمان...
_ باید از من دور شی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تردید دستم را بالا آورده و بر روی قفسه سینه ام گذاشتم .

می تپید؟

کاملاً به سمتش چرخیده و با نگاه مستقیم به نیم رخ جدی اش به سختی لب هایم را باز کرده و پیچ زدم:
_متوجه منظورت نمی شم. یعنی... چی؟

جواب می خواستم.

جوابی که درونش "اشتباه متوجه شدی" پررنگ باشد

_اگه حرفا و فرضیه هایی که جمع کردیم درست باشه...

موندت پیش من درست نیست.

با کاری که امشب کردم حالا نوید تورو نقطه ضعف من می دونه...

به هر طریقی سعی می کنه زهرشو به تو بریزه.

فردا بی بی عمل داره و نبود تو قطعاً سوالات زیادی رو برایش درست می کنه اما... بعد از عمل می فرستمت یه جای امن...

جایی که دست نوید بهت نرسه.
تضمین می کنم هیچ اتفاقی برات نیفته...
با صدایی که حتی به گوش خودم نمی رسید لب زدم:
_تضمین!

برای قلبم چه؟ تضمینی داشت؟
دروغ چرا من فکر روزی را که از عمارت آزاد می
شدم کرده بودم اما... آمادگی اش را نداشتم. نه حالا
!!!

من آمادگی ندیدن جهان را نداشتم!
_ با پدر و مادرت صحبت می کنم که خیالشون از همه
جهت راحت باشه.

بغضی که گلویم را چنگ زده بود را کجای دلم می
گذاشتم...

حرف هایش منطقی بود اما مگر دل من منطق حالی
اش بود؟

نگاه خیسم را به سمت مخالفش چرخانده و سکوت
کردم.

مبادا بشکند سد سیل جمع شده درون چشمم... ناله
سوزناک بغضم...

_ چرا چیزی نمیگی غنچه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دندان هایم را بهم فشرده و با پایین کشیدن شیشه دم
عمیقی گرفتم.

شکست... سد اشکم شکست...

آب دهانم را قورت داده و به آرامی گفتم:

چون حرفات شبیه نظر سنجی نیست!

آگه تموم شد می شه... بریم خونه. خسته ام.

سختش نکن...

من کاری نمی کنم. هر دومیون می دونستیم من

مهمون امروز فردا شده بودم...

با بادی که محکم به صورتم خورد جمله ام را نصفه

رها کردم.

چیزی تا شکستن بغضم نمانده بود.

کلافگی جهان را حس می کردم.

نفس های عمیق و سنگینش را اما...

فریادی بر سر قلبم کشیدم "هرچی می کشم زیر سر

تو"

با بالا رفتن شیشه سمت صدایش را شنیدم:

سر ما می خوری...

ناخودآگاه لب زدم:

نترس... بر نامت بهم نمی خوره... میرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 535

_____ غنچه !...!

صدایش رگه هایی از خشم داشت:

_____ فکر می کنی برای من راحتی؟

نیست؟

اگر سخت بود جمله، جمله نمی شد!

لال می کرد زبان را... جمع می کرد دل را...

بازوهایم را دست کشیده و لب زدم:

_____ بسته... خواهش می کنم.

یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اون حرفای تلخی که مثله شعر فروغ زیباست.
از اون حرفا که یک عمر به گوش ما شده ممنوع!
از اون حرفای بی پرده شبیه شعری از شاملو...
از اون حرفا که می ترسیم... از اون حرفا که باید زد!
از اون درد دلای خوب، از اون حرفای خیلی بد
نگفتی و نمی گم ها، حقیقت های پنهونی
از اون حرفا که می دونم، از اون حرفا که می دونی.
به زیر سقف این خونه... منم مثل تو مهمونم
منم مثل تو میدونم تو این خونه نمی مونم...

همه چیز دست به دست هم داده بودند برای هزار تکه
کردن قلب چند صد تکه شده ام!
کم از جهان کشیده بودم که حالا این آهنگ هم به
زخم نمک می پاشید!؟
جهان دست جلو برده ضبط را با حرصی مشهود
خاموش کرد.

جوری بر رویش کوبید که انگار می خواست ضبط
را با تمام سیم و اتصالاتش از بدنه ماشین جدا کرده و
به دورترین جای ممکن پرتاب کند!
با پیچیدن در خیابان اصلی کمر بندم را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می خواستم زودتر دور شوم...
هرچقدر بیشتر کنارش می ماندم رفتن و دل کندن
سخت تر می شد!
چیزی در پس فکر های آشفته سرم زمزمه کرد:
_حرفات درسته اما برای تو خیلی دیره. این چند دقیقه
هیچ حسی رو عوض نمی کنه...
کلافه دستی به گردنم کشیده و با توقف ماشین مقابل
عمارت بدون لحظه ای مکث و تردید دستگیره فلزی
را کشیده و درب را باز کردم.
_غنچه!

غنچه با توام!
صدای باز شدن درب ماشین را شنیدم اما لحظه ای
توقف نکرده و گام هایم را محکم تر برداشتم.
دستم را به سمت نرده ها دراز کردم که به یکباره
دست جهان دور بازوهایم پیچیده و با قفل کردنم در
آغوشش متوقفم کرد!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج
#پارت536

مگه با تو نیستم دخترِ سرتق...
صدایش آرام و سنگین بود همزمان نفس های گرمش
گوش و قسمتی از گردنم را نوازش می کرد.
و این آغوش گویا حالا بیشتر از هر لحظه ای ممنوعه
بود.

برای احساس کز کرده کنج قلبم سم بود...
جهان چه می فهمید با این کار چندین هزار خنجر به
قلبم می زند؟؟؟

ولم کن....

فکر کردی برای من راحتی؟

فکر کردی دور شدن از تو برای من آرامشه خاطر؟

فکر کردی نمی خوام کنارم باشی؟

چی تو فکرته دختر؟

همش...

گونه اش را به شقیقه ام کشید و زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

غلطه...

من نمی خوام غنچه... اما امنیت اولویتمه...

سختش نکن برامون...

ناخوداگاه لب زدم:

سخت نیست؟...

هست...

ولم کن... تا کمتر سخت شه... سختی هرکس مال

خودش...

حس کردم نفسش را کلافه فوت کرد اما دست هایش

آرام باز شد.

با مکث کوتاهی قدم هایم را سرعت داده و از او دور

شدم.

این دوری من را نمی کشت اما قطعا قلبم را به

زنجیر شکنجه می بست!

"مهیار"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای زنگ تلفن همراهم رو به منشی سری تکان
داده و لب زدم:

عذر می خوام بین حرفت...

آن را از جیم بیرون کشیده و با دیدن شماره محمد
ابروانم بالا رفت.

خیلی وقت بود مستقیماً با خودم تماس نگرفته بود.
کارها و تاریخ دادگاه‌ها را با منشی تنظیم می کرد.
مگر آنکه...

به سرعت تماسش را وصل کرده و لب زدم:

سلام محمد جان چیزی شده

سلام داداش احتمالاً جلسه داری پس کشش نمیدم.

ببین نوید هدایت تاریخ دادگاهتون رو جلو کشیده .

طرفای دوازده و نیم...

با تعجب به تقویم رو میزی ام نگاه کرده و لب زدم:

چطور تونسته؟

نمیدونم اما الان متوجه شدم .

با مکت زمز مه کردم:

خیلی خب خودمو می رسونم

به جهان میگی؟

نفسم را فوت کرده و میان موهایم پنجه کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اون نمی تونه بیاد. جراحی مادر بزرگشه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت537

تو ام چیزی بهش نگو، من بعد از جلسه میرم پیشش
تعریف می کنم.

میخوام فکرش بهم نریزه.

_خیلی خب... سلام منو برسون، کاری چیزی ام بود
خبرم کن.

_سلامتی باشی، حتما... خیلی مردی...

_یا علی.

خانم نیک بخت سری بر ایم تکان داد و گفت:

_کاری با من نیست قربان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لب زدم:
_ صبر کن...
_ تلفن روی میز را برداشته و شماره داخلی مهتاب را
_ گرفتم.
_ بله..
_ مهتاب دوتا جلسه دارم بهشون نمی رسم. بفرستم
_ پیشت؟
_ آره... من خالی ام اما چیشده؟ تو هیچ وقت کنسل
_ نمی کردی!
_ کتم را برداشته و لب زدم:
_ نوید تاریخ دادگاہو کشیده امروز... نپرس چطور
_ که خودمم نمیدونم.
_ مهتاب با مکث کوتاهی لب زد:
_ صبر کن پیام پیشت بعد برو...
_ با نیم نگاهی به ساعت مچی ام گفتم:
_ عجله کن یک ساعت وقت دارم برسم اون منطقه...
_ باشه او مدم.
_ رو به خانم نیک بخت لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ آقای ساعتچی و خانم مهاجرانی رو بفرست پیش
مهتاب... پرونده هارم تا قبل او مدنشون بدستش

برسون

_ چشم..._

همین لحظه مهتاب وارد با دوتقه درب را باز کرد.

_ میتونید برید .

_ با اجازه..._

مهتاب تا خارج شدن نیک بخت صبر کرده و سپس
گفت:

_ مهیار یه چیزی از دیشب ذهنمو مشغول کرده و فکر
می کنم ربط مستقیم با دادگاه امروز داشته باشه. فکر
نمی کردم همچین چیزی به ذهنم بیاد اما... باید یه
دروغ بگی..._

"غنچه"

بی بی دستم را میان دستش گرفته و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ یه عمل ساده اس مادر... به قول گیلدا فشنگی میرم،
میام...

_ ایشالا سلامت بر می گردید.

بی بی با نگاهی به اتاقی که جهان برایش گرفته بود
لب زد:

_ حالت عجیبه دختر جان... چیزی رو از من پنهون
می کنی؟

بدون نگاه به بی بی لبخند کوچکی زده و لب زد:
_ چی رو میشه از تون پنهون کرد؟ من فقط خسته ام.
_ پس جهان باعث شده؟

_ من باعث چی شدم بی بی؟

با شنیدن صدای جهان فهمیدم بی بی از عمد پای جهان
را وسط کشیده تا واکنشش را ببیند!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سید هم گویا صدای بی بی را شنیده بود که ابروانش
بالا رفته و به جهان نگاه می کرد.

سرم را به سمت بی بی چرخانده و نامحسوس سری
به نشانه نفی تکان دادم.

بی بی با نگاه به چشمان ملتسم لب زد:

اتاقو میگم مادر... خصوصیه... رفت و آمد نیست!

جهان با چشمانی ریز شده لب زد:

اینطوری راحت تره...

گفتن الان میان دنبالتون...

بی بی سری تکان داده و لب زد:

خوبه...

سید جلو آمده و در حالی که کنار بی بی می ایستاد
گفت:

بچه ها چند لحظه مارو تنها می دارید لطفا؟

جهان لب زد:

حتما...

لبخندی به بی بی زده و بارها کردن دستش از اتاق
خارج شدم.

جهان با بستن درب به سمت دیوار مقابل رفته و بر آن تکیه داد.

طبق یک قرار داد نا نوشته از صبح تا همین حالا یک دیگر را مخاطب قرار نداده بودیم....
نگاهم را از مقابل پاهایش آرام بالا آوردم...
نیم بوت های کوتاه قهوه ای، شلوار کتان مشکی و بافت زیتونی تنش بود. چشم هایش را به هم فشرد و سرش را به دیوار تکیه داده بود.
فکر می کردم قفل سکوت میانمان نمی شکند اما جهان لب زد:

_ وسایلتو جمع کردی؟..._

چقدر هم برایش سر عتم مهم بود!
نه..._

نگاهم به صورتش بود که چشمانش را باز کرده و مستقیم نگاهم کرد.

_ سیاوش داره میاد ، باهاتش برو خونه..._ وسایلتو جمع کن برگرد.

عمل چند ساعت طول می کشه. بعدش میبرمت.
همزمان با پلکی که زدم تکیه ام را از دیوار برداشته به سمت پنجره انتهای سالن حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان نمی فهمید اما من توان بحث در این مورد
نداشتم.

نمی خواست کنارش باشم... هم درک می کردم هم
نه...

یک سمت وجودم با جهان هم نظر بود و به فکر
آرامشش.... سمت دیگر با پافشاری می خواست در
کنارش باشد برای آرامش من!
قطعا من در این لحظه برنده سردرگم ترین عاشق
شهر بودم...

با آمدن پرستارها و رفتن بی بی به سمت اتاق عمل
سید با لبخند گفت:

_ بر می گرده... دلم روشنه
جهان از ته دل زمزمه کرد:
_ انشالله...

هر سه پس از چند دقیقه کوتاه به سمت صندلی های
انتظار پشت اتاق عمل حرکت کردیم که سیاوش
رسید.

دستی بر ایمان تکان داده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ بی بی رفت داخل؟

سید سری تکان داده و با اشاره به صندلی خالی
کنارش لب زد:

_ آره پسر، بیا بشین...

سیا سری تکان داده و گفت:

_ با اجازتون من غنچه رو...

_ جهان...

همه با شنیدن صدای مهیار به پشت سیاوش خیره
شدیم...

او اینجا چکار می کرد؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت539

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان با نیم نگاهی به من و سیاوش از جایش بلند شده
و با رسیدن مهیار مقابلش لب زد:

_ فکر می کردم نمیای..._

مهیار رو به سید و ما سلام کرده و لب زد:

_ قرار نبود پیام اما... اینم مسئله ای نبود که بشه پشت
تلفن توضیح داد.

اخم های جهان کمی جمع شده و گفت:

_ چیشده؟_

حرکت آرام و با احتیاط سیاوش از چشمم دور نماند
که قدمی به عقب برداشته و آب دهانش را پر سر و

صدا قورت داد!

اینجا چه خبر بود؟

مهیار با دم عمیقی به من نگاه کرده و گفت:

_ من یه کاری کردم..._

با مکث و کمی تردید ادامه داد:

_ دادگاه نوید جلو افتاد... قبل از اینجا دادگاه بودم.

طبق انتظارمون یه سری عکس و فیلم ارائه داد از
خودشو جانا..._

اما یه سری عکس دیگه ام با اون عکسا ارائه داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با بالا آوردن کیف سانسونت مشکی رنگش پاکتی از
داخلش بیرون کشیده و به سمت جهان گرفت.
جهان به آرامی دست جلو برده و یک سمت پاکت را
گرفت اما مهیار آن را رها نکرد!!
_ می خوام بدونی این تنها تصمیمی بود که...

_ ولش کن مهیار...

مهیار باز هم مکث کرد.

این پاکت چه بود؟

با یک قدم شانه به شانه اش ایستادم. قطعا یک سمت
این داستان به من مربوط بود.

جهان با کج کردن پاکت محتوایش را به سمت دستش
خم کرد.

یک دسته عکس از داخلش بیرون آمد!

عکس هایی که... نفس را در سینه ام حبس کرد!

ناخودآگاه به بازوی جهان چنگ زدم.

به زانوانم اعتماد نداشتم و بدتر از آن چشم هایم بود!
خواب بود؟

عکس ها تماما از من و جهان بود!

در عمارت، اتاق جهان...

بدترین شرایط های ممکن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزهایی که جهان با بالاتنه برهنه بود... یا من میان
دست هایش، آغوشش...
خدایا خدایا !

عکس های دیشب !
وقتی در حال رقصیدن بودیم.
عکس ها از زاویه ای گرفته شده بود که انگار داشتیم
یکدیگر را میوسیدیم!

مهیار به سرعت به حرف آمده و لب زد:
_این کارش نقض حریم خصوصیه و من خواستم
شکایت کنم اما ادعا کرد یکی با پست براش
فرستاده...

_چی به دادگاه گفتی مهیار؟
صدای جهان رگه هایی از خشم داشت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همزمان عکس ها را به سمت سیاوش گرفته و با
گرفتن بازویم لب زد:
_ بشین..._

سری به نشانه نفی تکان دادم.
سید با شرمندگی که به وضوح در صدایش موج می
زد گفت:

_ بشین دخترم زانوهات داره می لرزه باباجان...
با صدایی که می لرزید لب زد:
_ الان چی میشه...؟_

جهان با نشاندنم بر روی صندلی به سمت مهیار
چرخیده و با لحن سرد و محکمی پرسید:
_ مهیار... چی به دادگاه گفتی؟_

_ گفتم... نامزدید... و بینتون... صیغه
قبل از آنکه حرفش را تمام کند یقه اش میان دستان
جهان مشت شد!

سید و سیاوش خواستند به سمتشان بروند که مهیار
دست بالا آورده و مانع شد.

_ خودتم میدونی هیچ راه دیگه ای نبود جهان!

ارجاع میشد مقامات بالاتر برای هر دو تون در دسر
می شد.

هیچ دلیل و برهانی نزدیکی بینتونو ...
جهان به شدت یقه مهیار را رها کرده و کلافه میان
موهایش چنگ زد.

صدای نفس های بلندش سکوت سالن را می شکست.
اما تنها صدایی که گوش های من را پر کرده بود تپش
های بی امان قلبم بود. به یکبار از جایم بلند شده و لب
زد:

_ حاج بابام

بلند تر رو به مهیار گفتم :

_ حاج بابا میدونه؟

مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و لب زد:

_ این پاکت برای خونه شما فرستاده شده بود. قبل از

اینکه مامانت یا حاج مصطفی برسند گرفتت.

اما اونم باید در جریان بزاید... برای شهادت توی

دادگاه و کارای صیغه محرمیت حضور پدر الزامیه...

_ به هیچ وجه !

صدای جهان چهارچوب بدنم را لرزاند.

سید با تشر لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جهان!

جهان بی توجه به سید جلو آمده و گفت:

_غنچه همین امروز از تهران میره... این داستانم
همین جا دفن میشه .

به اندازه کافی زندگیش پای تصمیمیما و اشتباهای من
سیاه شده!

این مورد رو به هیچ عنوان نمی دارم مهیار... فکرشم
نکن!

سیاوش... غنچه رو ببر.

مهیار دستم را گرفته و لب زد:

_منطقی باش جهان!

با این کار به هر دو تون آسیب می رسه!

اگه عکسا بره دست پایاراتزیا چی؟

فکرشو کردی؟

بزار روشنت کنم، کسی که باید تصمیم بگیره اینجا تو

نیستی، غنچه اس!

با حس اضطرابی که به یکباره درونم شعله کشید دستم

را از دست مهیار بیرون کشیده و با صدای نسبتا

بلندی گفتم:

_بسته!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بسته !!!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 541

نیم ساعتی از لحظه ای که ساختمان بیمارستان را
ترک کرده بودم و قدم میزدم می گذشت.
نه جهان آمد، نه هیچ کس دیگر...
احتیاج داشتم تنها باشم و انگار متوجه خواسته ام شده
بودند.
می خواستم تنها باشم نه امروز و این لحظه بلکه برای
چندین روز!!
بدون اتفاقاتی که هول پرونده قتل جانا می چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چرا هیچ کس نمی فهمید من چه چیز هایی را از دست دادم؟

با وجود سردی هوا بر روی صندلی فلزی نشسته و بازوهایم را در آغوش کشیدم.

چرا تمام نمی شد؟

این سختی ها... درگیری ها...

قبول داشتم هیچ چیز با اختیار ما اتفاق نمی افتاد اما

این گره های به وجود آمده هم دیگر نوبر بود!

با قرار گرفتن چیزی بر روی شانه هایم به سرعت

سر بلند کرده و با فرهاد رو به رو شدم.

لبخند یک طرفه و آرامی زده و بی حرف کنارم

نشست.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:

بازم اتفاق جدیدی افتاده؟

هنوز نه...! زوده حالا...

ناخودآگاه لبخند زده و به سمتش چرخیدم.

خودتونم می دونید هر روز یه داستان جدید دارید.

لب هایش را تر کرده و با بالا انداختن ابروانش گفت:

هوم یه مدته شدتش بیشتر شده اما آره...

به یکباره جدی شده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چه فکری می کنی؟
لبخندم جمع شده و با گرفتن نگاهم لب زدم:
_نمی دونم...
با مکت کوتاهی لب زد:
_جهان نمی خواد...
تلخندی زده و باز هم لب زدم:
_اینو می دونم...
_هیچ کس توی تصمیمت دخالت نمی کنه... اجبارم
همینطور...
_جای من بودی چیکار می کردی؟
_من دوست جهانم و طبیعتا سمت اون... قطعا گزینه
خوبی برای مشورت نیستم.
_کلافه دستی به پیشانی ام کشیده و گفتم:
_من نمیدونم باید چیکار کنم. کاش اینجا نبودم.
_جهانو نمی شناختم...
_کاش یه صفحه سفید بودم...
_بلند شو بریم.
_با تعجب و کمی شوک نگاهش کردم که از جایش بلند
شده و گفت:
_مگه نگفتی کاش اینجا نبودی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفتم... اما...

تو به زمان احتیاج داری و بیشتر از اون دوری از جهان!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت542

با دیدن تر دیدم دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده و تلفن همراهش را بیرون کشید.
با باز کردن صفحه اش شماره ای گرفته و آن را کنار گوشش قرار داد.
انگار تماسش وصل شد که سر تکان داده و با جدیت گفت:

مهیار... تاریخ بعدی دادگاه جهان و نوید کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی دانم مهیار چه جوابی داد که فرهاد هومی کرده و گفت:

_خوبه... غنچه رو با خودم می برم به جهان خبر بده.
....._

_بعدا حرف می زنیم.
با گفتن این حرف تماس را قطع کرده و اشاره کرد از جایم بلند شوم.

کتش را از روی شانه هایم برداشته و با ایستادن در جایم گفتم:
_جهان...

یک هفته وقت داری. فکر کن می خوای بمونی یا بری...

طبق تصمیم تو، بقیه اتفاقات با ما... هر تصمیمی بگیری همه پشتیبیم.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:
وقتی عمل بی بی تموم شه...

_چند روز باید توی بیمارستان بمونه و از یه طرف ملاقات ممنوعه.

فقط فامیل درجه یک میتونه ببینتش.
می دونم شرایط سختیه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هم می خوای کنار جهان بمونی هم ازش دور شی...
اینجا اگه نظر منو بخوای میگم ازش دور شی!
برای هر دو تون بهتره.
قلب و فکرتونو یکی کنید.
فرهاد...

صدای جهان بود... درست از پشت سرم...
دویده بود؟
کت فرهاد را به سمتش گرفته و بر روی پاشنه
چرخیدم.
نگاه جهان مستقیم به من بود.
منی که حالا می دانستم می خواهم چکار کنم..
چشمانم با ولع خط به خط صورت جهان را زیر و رو
کرده و بسته شد.
دم عمیقی گرفته و اینبار با باز کردن چشم هایم گفتم:
_با فرهاد میرم.
جهان آرام سرش را به نشانه نفی تکان داد.
قدمی به جلو برداشته و خواست حرفی بزند که فرهاد
گفت:

_جهان!
اینکار به نفع هر دو تونه... پس سختش نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"سختش نکن!"

این دو کلمه چقدر دردناک بود و چه کسی بهتر از ما

این را می فهمید؟

"جهان"

انگار هوا کم شده بود...

برای من...

من... من و این سرنوشت سیاه...

_رفت؟

بدون چرخیدن به سمت مهیار زمزمه کردم:

_رفت...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تصمیم درستی بود.

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:

بلند شو برو مهیار... نمی خوام دلتو بشکنم.

کتش را در آورده و بر روی پاهایش گذاشت. آرامش در تک تک حرکاتش موج می زد.

کاری ندارم که برم... می خوام حرف بزنم و تو باید گوش بدی!

با مکت کوتاهی گفت:

حقیقتا نمی دونستم از کجا شروع کنم اما همیشه سرنخو خودت میدی!

به جمله ای که چند لحظه پیش گفתי دقت کردی؟
"نمی خوام دلتو بشکنم!"

تو عمر رفاقتمون چندبار از این جمله استفاده کردی؟
قبل از آنکه حرفی بزنم انگشت اشاره اش را بالا آورده و گفت:

این اولین باره...

قبلا ازت پرسیده بودم احساسی به غنچه داری و سکوت کردی.

نمی خوام دوباره ازت بپرسم چون حالا دیگه شکی
ندارم.

تو غنچه رو...

میان حرفش آمده و لب زدم:

دست من امانته...

خندید و گفت:

باشه... امانته...

تشر زدم:

مهیاری! پشت پرده و لفافه حرف نزن رک بگو

خودتو منو خلاص کن!

والا من همیشه رکم!

الانم اگه وسط حرفم نپریده بودی جمله ای که جرئت

نمی کنی خودت بگی، گفته بودم!

دست هایم را کلافه بر روی صورتتم کشیده و کامل به

سمتش چرخیدم:

می خوامش... شد؟

با لبخند سری به نشانه مثبت تکان داد.

شد...! حالا چرا دست دست می کنی؟

مهیاری از من حرف نکش بلند شو برو... اعصابم به

اندازه کافی خرد هست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نوجی کرده و با حالتی متفکر لب زد:
_ میترسی لایقش نباشی؟ یعنی کم بدی در حقش
نکردی...
ناخودآگاه دستم به سمت یقه اش رفته و او را جلو
کشیدم.
مهیار نمی ترسید!
عصیان من هیچ تاثیر بر روی او نداشت .
_ شغل عوض کردی؟
با آرامش لبخند زده و گفت:
_ یه چند دهه ای هست که شغلم رفاخته...
حالا اول کتک میزنی بعد حرف بزنیم یا حرف بزنیم
بعد کتک؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت544

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به تاسف تکان داده و یقه اش را رها کردم:
_ بچه نشو مهیار... من کی تورو زدم؟
با چشم و ابرو به یقه چروک شده اش گفت:
_ والا اولین بار ای زیادی دارم میبینم!
کی یقه منو چروک کرده بودی؟
قدیما از گل بهم نازک تر نمی گفتی!
ابروانم را بالا انداخته و گفتم:
_ میدونی تقصیر تو نیست!
همنشینی با سیاوش رو همتون تاثیر گذاشته...
نرم خندید و منتظر نگاهم کرد که زمزمه کردم:
_ یکم زمان میخوام مهیار...
برای درست شدن خیلی چیزا...
نمی گم همه چیز، چون یه اشتباهایی رو همیشه جوری
جبران کرد که به معنی واقعی کلمه، جبران بشه.
غنچه لایق این تشویش نیست. این عجله ها... اجبارا...
_ جهان عمل تموم شد.
با صدای سیاوش به سرعت از جایم بلند شده و به
سمت راهرو اصلی رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمیخواستم سید متوجه حالم شود هر چند مرا از بر بود
و خواندن حالم برایش کاری نداشت .
با دیدن دکتر پا تند کردم . با دیدنم سر تکان داده و
ماسک سبز را از روی صورتش برداشت.
با لبخند رضایت بخشی سر تکان داد و گفت:
_ همه چیز خوب پیش رفت.

"غنچه"

دست هایم را دور ایلیار قفل کرده و آپش را بوسیدم.
_ خوبی فسقلم؟
ریز خندیده و صورتش را در گردنم فرو برد.
فرهاد با لبخندی که روی لب هایش بود اخم کوچکی
کرده و گفت:
_ نو که بیاد به بازار...
ایلیار سریع خودش را از آغوشم بیرون کشیده و به
سمت فرهاد دوید.
_ بابالی بگل (بابایی بغل)...
فرهاد با یک دست او را بلند کرده و شقیقه اش را
بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گیلدا پشت چشمی نازک کرده و گفت:
_شیفت من تمومه ها! نوبت خودته...
فرهاد که در حال مرتب کردن موهای ایلپار شده بود
لب زد:

_په جوری با ذوق میگی انگار بچه شیطون دادم
دستت...

پسرم آقاس...

گیلدا با ریز کردن یکی از چشم هایش گفت:
_سوسکه بچهاش از دیوار بالا می‌رفت، می‌گفت:
قربون دست و پای بلوریت!

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 545

آرام خندیده و به شانه اش زد که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

روی بچه رئیس سفید کرده این نیمچه قد و قواره!
فقط یه دست کت شلوار کم داره...
انگار حرف گیلدا به مذاق فرهاد خوش آمد که لبخندش
کش آمده و ابرو بالا انداخت. با حالت متفکری لب زد:
خوبه... کت شلوار...

با رد شدنش از کنار مان گیلدا پلک بسته و لب زد:
_الان میره اندازه های ایلپارو بگیره کت شلوار بدوزه
براش... بیچاره شدم._

برای آنکه گیلدا را حرص ندهم خودم را مشغول دیدن
خانه کرده و اجازه دادم لبخند بر روی لب هایم بنشیند

دکور خانه بیشتر ترکیبی از سفید و خاکستری بود.
ساده و در عین حال شیک...
چیزی که بیشتر به چشم می آمد شومینه گرد و شیشه
ای وسط سالن بود.

_غنچه... شنیدم عمل بیبی موفقیت آمیز بود. اما حس
میکنم یه چیزای دیگه ای ام شده نه؟ فرهاد بی دلیل
نیاور دنت..._

به سمت گیلدا چرخیده و با لبخندی که رنگ و بوی
ساختگی می داد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فقط یکم فاصله لازم دارم و...
دوتا گوش شنوا...؟
سری به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
بیا بشینیم...

"سوم شخص"

خبرها را شنیده بود و حالا تمام سلول هایش می
لرزید.
با شناختی که از جهان داشت تصور می کرد غنچه را
رها کند اما فرهاد و مهیار با کنجکاو و زبردستی
های بد موقعشان نقشه هایش را زیر و رو کردند!
دم عمیقی گرفته و غرید:
فردا صبح بهش زنگ بزن بگو آماده باشه... نوبت
اونه!
زود نیست؟
پوزخندی روی لب هایش نشسته و با کشیدن زبانش
گوشه لب خشک شده اش گفت:
زود؟ برای زمین زدن جهان؟
نه... بیشتر از پونزده ساله که دیر شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبول دارم یکم نقشه امو بهم ریختن اما... فشار که از همه جهت باشه... هرکس از پا میفته.

اما اون جهانه... حالا هیچ نقطه ضعفی نداره...
انگار حرفش یک جک بزرگ بود که صدای خنده بلند نوید را در پی داشت!
نداره؟

جهان... پر از نقطه ضعفه...
از اون گربه سیاه توی عمارتش تا تک تک خدمه،
دوستاش و خانوادش...
حتی فخر السلطان سرد و خودخواه!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت546

با مکت کوتاه‌ی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حالا حتی غنچه ام توی خط قرمز جهان ایستاده...
ضعف جهان، قلبشه... قلبی که برای همه میتپه...
هرچند به ظاهر نشون نمیده اما با یکم دقت هر کسی
متوجه میشه.

آدمایی که قلب دارن... زودتر از آدمای بی رحم از پا
در میان...

_تا کجا میخوای پیش بری؟ میخوای بکشیش؟

چشم های نوید ستاره باران شده و گفت:

_مرگ؟ بیخیال... منو اینطور شناختی؟

من می خوام جهان زنده بمونه... باید زنده بمونه...

می خوام با چشماش سقوط امپراطوریش رو ببینه.

زجر عزیزاشو ذره ذره حس کنه...

من نمی دارم هیچ پایان خوشی رو لمس کنه و اون

باید باشه و ببینه!

"غنچه"

با صدای تقی که آمد چشمانم باز شد.

چه صدایی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکث در جایم نشسته و به اطراف نگاه کردم.
اتاق تاریک بود. با تردید از تخته بیرون آمده و به
سمت درب رفتم.

آن را باز کرده و نگاهی به سرتاسر راهرو انداختم.
_پس این صدای چی بود؟

فقط مونده بود توهم بزنی غنچه... عالی شد!
موهایم را یک سمت شانه ام انداخته و نفسم را فوت
کردم که تقه های ریزی به پنجره تراس خورد! انگار
صدای سنگ بود!

با تعجب به سمت پنجره رفته، پرده حریر سفید را
کنار داده و دستگیره را کشیدم.
از لبه تراس خم شده و به حیاط نگاه کردم که دهانم
باز ماند!

_جهان!

به سرعت دستش را بر روی بینی اش گرفت!
دستم را بر روی دهانم گذاشته و با مکث و آرام تر
گفتم:

_اینجا چیکار می کنی؟

با سر اشاره کرد پایین بروم.
یعنی به خاطر من آمده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفهمیدم چطور پالتو ام را چنگ زده و از اتاق خارج
شدم.

یک شلوار گشاد و یک پیراهن آستین بلند طوسی،
صورتی بر تن داشتم .

با راه رفتن بر روی پنجه هایم به طبقه پایین رفته و با
نگاهی سر سری به حال خاموش از درب سالن خارج
شدم.

لب های پالتو را به هم نزدیک کرده و به سمت جهان
رفتم.

قلبم بی امان می کوبید و انگار هیچ چیز جز جهان در
حیاط به چشم نمی آمد.

با شنیدن صدای قدم هایم از پنجره اتاقم فاصله گرفته و
به سمتم آمد.

باز هم مثل آن روز لباس های رسمی اش جایشان را
به تیپ اسپرت داده بودند!

می دانست این لباس ها چقدر دلفریبش می کند؟
ناخودآگاه لب زدم:

_سلام...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 547

فاصله بینمان را کم کرده و مانند خودم لب زد:
_سلام...

چشم هایش مثل یک دریای آرام، عمیق و پر از
انعکاس ستاره ها بود!

دروغ بود اگر می گفتم تمام شب را به او فکر نکرده
بودم.

کمش داشتم...

تمام مدتی که از بیمارستان به اینجا آمده بودم.

دلخور بودم اما... من به هر لحظه حضور جهان

عادت کرده بودم... به دیدنش، نفس کشیدنش...

نامحسوس سرم را تکان داده و از افکارم جدا شدم.

جهان مقابلم بود و من باز هم به او فکر می کردم! این
چه حالی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را در حیات چرخاندم.
موقع آمدن، فرهاد گفته بود اینجا هیچ نگهبانی ندارد
و تنها سیستم های امنیت برای شب فعال می شوند.
پس چه کسی درب را برای جهان باز کرده بود؟
_چجوری اومدی تو؟ کی درو باز کرد؟
_گره کوچکی به ابروانش افتاده و با صداقت همیشگی
اش گفت:

_کسی درو باز نکرد از دیوار اومدم.
چشمانم گرد شده و با دهان باز نگاهی به سرتاپایش
کرده و گفتم:

_از دیوار؟ بالا... بالا رفتی از دیوار؟
چشمانش می خندید اما سر سخنانه جدیت صورتش را
حفظ می کرد!

جهان جواهری با آن همه دبدبه و کیکپه از دیوار
پریده بود؟
اگر این را به کسی که جهان را تنها در قالب یک
تاجر مغرور دیده بود می گفتم، بی شک ساعت ها می
خندید!

بامکت نسبتا کوتاهی دهانم را بسته و با تر کردن لب
هایم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چرا؟

می خواستم مطمئن شم حالت خوبه...

می تونستی زنگ بزنی...

اگه جواب می دادی...! گوشیت خاموش بود.

به فرهاد...

فرهاد معمولاً پیش ایلپار می خوابه و اگه ایلپار بیدار

شه خوابیدنش با خداس!

نمی تونستی تا صبح صبر کنی؟

نمی تونستم...

قدمی به عقب برداشته و با دلخوری بی سابقه ای لب

زدم:

خب... اگه فقط اومدی ببینی خوبم... خب خوبم...

میتونی بری...

قبل از آنکه بر روی پاشنه بچرخم بازویم را گرفت و

فاصله مان را کم کرد.

نفس های گرمش در گوتم پیچید.

اگه بگم دلم تنگ شده بود چی؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت548

قلبم به معنای واقعی کلمه فرو ریخته و حرکت خون
در رگ هایم متوقف شد .
دانه های کوچک و ستاره ای شکل برف نرم و لطیف
پایین می آمد و سوز سرمایی که با خودش آورده بود
به سمتان فوت می کرد اما تمام وجود من از لمس
گرمای بکر جمله جهان می سوخت.
داشت با من چه می کرد؟
با من، قلبم، روحم، ریتم نفس هایم...
دانسته یا ندانسته این دومین باری بود که فضای
دورمان را مانند یک هاله جادویی و دوست داشتنی
محو می کرد!
نگاهم را بالا کشیده و مستقیم در دریای بیکران
نگاهش خیره شدم.
_چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون باز کردن دستش از دورم لب زد:
_ رفتن از خونه من به این سادگی نیست سوگلی حاج
مصطفی..._

اون عمارت بهت عادت کرده، آدماش بیشتر.
فخرالسلطان و ثریا را فراموش کرده؟!
_ تو؟

_ من آدمم نه آهن!
«نزدیک تر از رگم... چجوری بهت بگم.. نمیدونی
مگه؟ دق میکنم اگه دورت کنن ازم»

_ مطمئنی؟
چشمانش درخشید. گوشه لبش کمی بالا رفت :
_ شاید یکم از هر دو...
لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشست.
نگاهش به سرعت بر روی لبخندم افتاده و با جدیت
گفت:

_ غنچه... من...
حرفش با روشن شدن نور سفیدی که بر رویمان افتاد
نصفه و نیمه رها شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هینی کشیده و دستم را مقابل چشمانم گرفتم که جهان با
کشیدن بازویم مرا تقریباً پشت خودش برده و گفت
_بکشش کنار فرهاد... تو با این چه چراغ توی حیاط
خوب مارو میبینی!

لب گزیده و پلک هایم را بر روی هم فشردم. خدایا...
این زندگی قطعاً به من چندین سبد شانش و آبرو
بدهکار بود!

_فکر می کردم زودتر بیای! حوالی دوازده...
یعنی فرهاد توقع آمدن جهان را داشت؟؟
نمی دانم چه چیزی در صورت جهان دید که خندید و
گفت:

_بیا تو... هوا سرده!
اون دختری که پشتت ام امانت!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از جهان فاصله گرفته و رو به فرهاد که حالا نور
چراغ قوه اش را خاموش کرده بود گفتم :
_ ببخشید فکر کنم از خواب بیدارت کردم.
خندید و در حالی که دست هایش را از هم باز می کرد
گفت :

_ قیافم خوابالو به نظر میاد؟
من توی پذیرایی بودم، گویا ندیدی منو !
بدتر !

حق داشت می خندید !
حتما در ذهنش می گفت از شوق جهان حتی من با این
قد و قواره را ندیده !

به حتم سرخی گونه هایم در این لحظه با تمامی
قرمزی های دنیا رقابت می کرد.

باید همان پشت جهان می ماندم!
جهان با قدمی که به عقب برداشت با آرامش گفت:

_ چند لحظه بهمون اجازه میدی فرهاد؟
_ نمی خوام بیای تو؟

حرکت سر جهان به نشانه نفی گویای جوابش بود.

_ هر طور راحتی... فردا میبینمت.
سپس با خدا حافظی کوتاهی سری برای هر دویمان
تکان داده و به داخل برگشت .

جهان حرف داشت. این را کاملاً حس می کردم.
کاملاً به سمتش چرخیدم که گفت:
_ می خوام باهات حرف بزنم.

اما نه اینطوری توی این سوز و سرما...
خیلی چیزها هست که باید دربارش حرف بزنیم.
چیزایی که "تنهایی" بلد نیست حلشون کنه .
فردا میام دنبالت... باشه؟
حق با جهان بود...

تنهایی آرام می کرد اما مشکلاتمان را حل نمی کرد
!

با مکت کوتاهی سری به نشانه باشه تکان دادم که
لبخند کوچکی زده و با نگاه مستقیم به گونه هایم گفت:
_ برو تو.. نمی خوام سرما بخوری.

دستانم را بر روی گونه هایم گذاشته و گفت:
_ نه اینها مال سرما نیی... هست هست ! توام برو... از
در...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خدایا !!!

پلک هایم را محکم بر روی هم فشردم.
قلبم ریز می خندید، روح آرام بود و عقم سرش را به
تاسف تکان می داد.

" انقدر سوتی نده، خواهش می کنم فقط بچرخ برو !!
"

بدون نگاه کردن به چشمانش شب بخیری گفته پله ها
را به سرعت طی کردم .

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت550

_بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نیم نگاهی به ساعت که عقربه هایش هشت و نیم
صبح را نشان می داد گفتم:
_ جهان گفت میاد حرف بزیم.
فرهاد با بستن روزنامه ای که در میان دستانش بود
گفت:

_ میاد از شرکت دنبالت...
گیلدا که از ابتدای آمدنش به آشپزخانه تا به حال ساکت
بود کمی خودش را بر روی صندلی جابه جا کرده و
گفت:

_ نمی خوامی که قبول کنی صیغ...
گیلدا!
_ با تشری که فرهاد زد نگاه گیلدا به سمتش چرخیده و
با حرص گفت:

_ د گیلدا و زه.. الله و اکبر...
من حق ندارم با دوستم دو کلوم حرف بزنم؟
فرهاد با جدیت گفت:
_ شما تاج سری، حق هر کاری رو هم داری!
اما این مسئله فقط بین جهان و غنچه اس!
هر دو به سنی رسیدن که عقشون برسه باید چکاری
کنن و نکنن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ما با کفش این دو نفر راه نرفتیم. تحت این شرایط
خودشون بهتر می دونن باید به چه نتیجه ای برسند!
گیلدا با حالت دلخوری دست هایش را بر روی سینه
جمع کرد.

نمی خواستم او را ناراحت ببینم.
دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:
_ نگران نباش... مراقب خودم هستم.
چشمانش را ریز کرده و جوری که به گوش فرهاد
نرسد لب زد:
_ مثل قلبت؟
_ بریم غنچه...

با ایستادن ماشین در پارکینگ لب زدم:
_ من...
_ از آسانسور میترسی... میدونم.
با تعجب به فرهاد نگاه می کردم که خندید و گفت:
_ توصیه نامه های جهان بند چهارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یه لیست بلند بالا از "باید ها" و "نباید ها" دیشب
برام فرستاد!
خوشبختانه شرکت من بیشتر از یه محیط اداری شبیه
مجتمع تجاریه و میشه از پله برقی استفاده کرد.
باورش دور از ذهن نبود.
جهان بارها ثابت کرده بود باطنش را... در ظاهر
نشان نمی داد اما بدون دیده شدن حس می شد!

نویسنده: #مونسا



#نیمتاج

#پارت551

اتفاقا امروز شوی بهاره کارآموزای جدیده...
اوه، بهاره...!
چه زود پاییز و زمستان تمام شد. حق داشتند...
«عمر گران می گذرد خواهی، نخواهی...»

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از ماشین پیاده شده و به راحتی به سمت پله برقی ها رفتیم!

حق با فرهاد بود.

این شرکت هیچ شباهتی به یک محیط اداری و خشک نداشت. بیشتر از آن شبیه به یک مجتمع بی نهایت شیک و پر نور بود!

با رسیدن به طبقه همکف فرهاد به اطراف اشاره کرده و گفت:

این طبقه مربوط به بسته بندیه...

در واقع آخرین مرحله اینجا، طبقه اوله.

ترتیبش از آخرین طبقه میشه ریاست و بخشای اداری، یه طبقه طراحی، دو طبقه برش، یه طبقه پارچه ها، دو طبقه دوخت، طبقه شو و بعدم بسته بندی...

اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم.

خیلی بزرگه!

فرهاد لبخند زده و گفت:

تعدادم به طبع زیاده...

اول بریم طبقه شو کار بچه ها رو ببینیم. بعد بقیه رو نشونت میدم.

یه طبقه کامل برای شو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

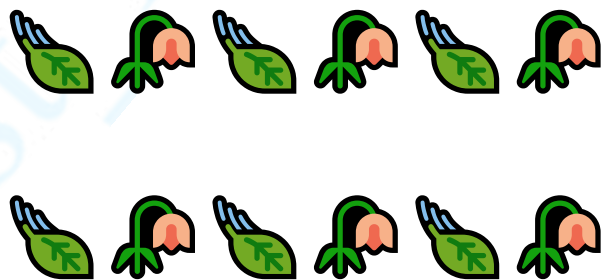
لبخندش کش آمده و گفت:
_ باید به این همه کارکن و طبقه، یکم خوش بگذره...
_ طبقه ای برای مدلا نداری؟
تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ اونا فقط برای پرو نهایی میان.
اندازه هاشون یادداشت شده نیازی به حضور
دائمشون نیست.
هومی کرده و سرتکان دادم که دسته ای دختر با ذوق
به فرهاد سلام کردند.
هر کس تیپ و استایل جالب و به خصوصی داشت .
انگار قانون فرم در اینجا حاکم نبود !
فرهاد سری برایشان تکان داده و گفت:
_ دارم میام دخترا...
کمی به سمت فرهاد کج شده و گفتم:
_ اینجا فرم مخصوص نداری؟
سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ نه... فرم اجباری و مخصوصی نداریم.
میبینی که هر کس هر طور راحتی پوشیده . استایل
هر کس به خودش مربوطه...
من طراح مدم نه گشت ارشاد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در ثانی درسته فرم نداریم اما محدودیت داریم.
چیزای تنگ، بیش از حد بلند و اینطور چیزا...
من مخالف هیچ پوششی نیستم، پوشش هر کس
محترمه اما مثلا کسی که تنگ پوشیده و نمیتونه
دستشو بلند کنه دوتا کوک ناقابل رو مانکنش بزنه
بیشتر از خودش بقیه رو اذیت می کنه!
هم خانوما هم آقایون... قوانین یکسانه!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت552

لبخندی زده و گفتم:
_از اینجا خوشم میاد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با رسیدن به دومین طبقه عصایش را چرخانده و
گفت:

_ خوشحالم...

با بالا آوردن سرم و دیدن جمعیتی که در آن طبقه
نشسته یا ایستاده بودند در جایم خشک شدم.
فرهاد انگار حس کرد هم قدم با او نشدم که چرخید و
با دیدن صورتم خندید:

_ خوبه گفتم "شو" دختر... !

به آرامی به سمتش رفته لب زدم:

_ آره اما توقع دویست سیصد تا آدم یه جا نداشتم!
خندید و گفت:

_ چهارصد و بیستا!

چشمانم گرد شد.... چخبره اول صبح!؟

هم قدم با فرهاد به یک سمت رفته و بر روی یکی از
صندلی ها نشستم.

پسری که کنارم نشسته بود تخته چوبی و پر برگه ای
به سمتم گرفته و کنار گوشم گفت:

_ اینو می دید به رئیس؟

سر تکان داده و تخته را به دست فرهاد دادم که صدای
دست و سوت جمعیت بلند شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد سری به تاسف تکان داده و از جایش بلند شد.
دستش را بالا آورد که سر و صداها خوابید.
_ سلام دوستان، خوشحالم که امروز مثل دفعات قبل
همه هستن...

طولانی‌ش نمی‌کنم...
طبق روال... کارای برتر، وارد سری اول بهار میشن
و مابقی تلاش می‌کنن برای سری دوم!
همگی موفق باشید.

اینبار با نشستش موزیک لایتی پخش شد.
مدل‌های یکی پس از دیگری فضای راهرو شکل را
دور می‌زدند و هر کس در تخته‌هایش چیزی
یادداشت می‌کرد.

همین حین چشمم به آسانسور افتاد و متوجه جهان
شدم. از کی آمده بود؟

هر چه بود نمی‌توانست خط مانکن‌ها را بشکند.
به سمت فرهاد خم شده و گفتم:
_ جهان اومد.

سر بلند کرده و با دیدنش سری تکان داد.
_ بیست ثانیه دیگه کارا تمومه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره به جهان نگاه کردم . انگار روال کار فرهاد را خوب می شناخت که در آرامش دست هایش را درون جیب فرو برده و به مدل ها نگاه می کرد . درست در همان بیست ثانیه ای که فرهاد گفته بود کارها تمام شد .

جهان با پخش شدن جمعیت به سمتان آمد و با فرهاد مردانه دست داده :

__ کار ای بهار؟

__ دیگه وقتش بود.

__ خوب بودن... تبریک میگم .

فرهاد با لبخند سر تکان داده و تشکر کرد که صدای تلفن همراه جهان بلند شد.

آن را از داخل جیبش بیرون کشیده و با دیدن صفحه لب زد:

__ معین؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 553

فرهاد با مکث گفت:

_معین مگه مرخصی نیست؟

جهان سری به نشانه مثبت تکان داده و زمزمه کرد:

_حتما چیزی شده...

تماس را به سرعت وصل کرده و گوشی را کنار

گوشش گذاشت:

_معین؟

نمی‌دانم معین چه چیزهایی می‌گفت که اخم‌های

جهان هر لحظه بیشتر در هم می‌شد!

نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد انگار حتی اینجا

هم نبود!!

قدمی به او نزدیک شده و صدایش زدم که پلک‌هایش

را بر رو هم فشرده و لب‌زد:

_بررسی می‌کنم معین، سیستمو چک کن کد گذاری

رو عوض کن.

با قطع کردن تماس لب‌زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید بریم شرکت...
خواست بچرخد که فرهاد با جدیت بازویش را گرفته
و سوالی که در سر من هم میچرخید را به زبان آورد
:

معین چی گفت؟

جهان با تردید نگاهی به من و سپس فرهاد کرده و
گفت:

قرار دادا دارن منتقل می شن...!
دارن به یه شرکت دیگه داده میشن.
با تعجب گفتم:

چی؟ مگه همچین چیزی میشه؟ دو طرف امضا
کردید!

کلافه دستش را بر روی گردن سرخس کشیده و گفت:
شده... باید بفهمم کار کیه.
با مکث کوتاهی گفت:

آخرین بار سیستمت رو قفل کردی؟
با اطمینان سر تکان داده و گفتم:

آره دو سه بارم چک کردم بسته بودمش.
پلک هایش را به هم فشرد و گفت:

باید بریم شرکت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد به سرعت گفت:

_ میام باهات..

جهان سر تکان داده و هر سه به پارکینگ برگشتیم .
خدای من... قرار دادهای جهان میلیاردری بود .

حتی نمی توانستم تصور کنم منتقل شدنش چه ضرر
بزرگی هم به جهان و هم به شهرتش وارد می کرد!
فرهاد با وجود مخافت های جهان او را به سمت
ماشین خودش کشیده و گفت:

_ فقط مونده با این وضع رانندگی کنی.
آروم باش حلش می کنیم.

جز نگهبان ها، بلو و نیش هیچ کس در شرکت نبود .
جهان کلید را در قفل چرخانده و وارد شد. همه چیز
آرام بود .

هیچ اثری از دزدی یا بهم ریختگی نبود !
به سمت سیستم رفته و آن را روشن کردم. وارد
سایت شرکت شده و آخرین بازدید را چک کردم. از
سمت من نبود !!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر بلند کرده و به جهان نگاه کرده و گفتم:
_ از آی پی من نیست.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت554

سر بلند کرده و به جهان نگاه کرده و گفتم:
_ از آی پی من نیست.

با کلافگی که در حرکاتش بیداد می کرد با قدم های
محکم به سمت اتاقش قدم برداشته و بعد از ورود،
مسیر میزش را در پیش گرفت.
فرهاد با نگاه کلی به اتاق گفت:

_ مگه سیستمت با غنچه یکی نیست. اگه از آی پی اون
نبوده پس از سمت تو که اصلا نمیتونه باشه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سیستم تورو سروش تنظیم کرده ورود بهش بدون کد یکبار مصرف عملاً غیر ممکنه .

جهان با اتصال سیم قرمزی به لپتاپش لب زد:
_این سیستم شرکت نیست.

حتی فکر نمی کردم بهش احتیاجی باشه اما مهیار
اصرار کرده بود سایت شرکتو بهش وصل کنم.
ساختارش شبیه یه ویروسه... یه سری اطلاعات
مخفی از وارد شونده رو استخراج و ذخیره می کنه...
مثل لوکیشن ، آی پی ، ایمیل و...

_مثل دارک وب؟ غیر قانونیه؟
جهان با مکث کوتاهی گفت:

_این نرم افزار از زیر شاخه های "دارک وب"
نیست. فقط هر کسی ازش اطلاع نداره!

منم استفاده ای ازش نداشتم... تا امروز...

فقط می خوام بفهمم کی این اطلاعات رو...

نمی دانم چه چیزی بر روی مانیتور برایش نمایش
داده شد که اخم هایش باز شد، با شوک چیزی را

زمزمه کرده و سری به نشانه نفی تکان داد.

انگار چیزی را که می دید باور نمی کرد !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد قبل از من به سرعت خودش را به جهان
رسانده و گفت :

_چپشده؟ کاره کی...
_کار من بود!

با صدای سیاوش همه به سمتش چرخیدیم.
با آرامش یک سمت شانه اش را به چهارچوب درب
تکیه داده و نگاهمان می کرد !.
لب زدم:

_سیاوش... چی میگی؟

الان وقت شوخی نیست وضعیت جدیه.
هومی کرده و با عقب بردن کت کرم رنگش دستش
را درون جیب شلوارش فرو برده و گفت:
_چقدر جدی؟ مثلاً پنجاه درصد قرار دادای سال، منتقل
شده؟

چشم برایش درشت کردم تا ساکت شود که جهان لب
زد:

_فقط بگو چرا اینکارو کردی؟

چیزی درونم فرو ریخت !

یعنی جدا کار سیاوش بود؟

شوخی نمی کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت555

غیر ممکن بود !
مدت کمی بود که سیاوش را می شناختم اما مطمئن
بودم، هرگز به جهان آسیبی نمی زند !
بارها این را ثابت کرده بود...
حداقل سیاوشی که شناخته بودم چنین کاری نمی کرد
!

با تردید به صورتش خیره شدم. انگار زمین تا آسمان
با آن سیاوش همیشگی فرق می کرد .
نگاهش سرد بود !
سرمایی که هرگز از سیاوش خونگرم و شاد ندیده
بودم !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با تردید لب زد:

سیا؟

بدون آنکه به من نگاه کند رو به جهان با لحنی محکم
گفت:

من چیزی رو برداشتم که حقم بود. تمام اون قرار
دادا به نام من امضا شده بود.

جهان با مکث لب زد:

حق؟ من کی حق تو رو ندادم که اینطور حرف
میزنی؟...

سیاوش متوجهی حقوق چندتا کارگر بند اون
قرار داداس؟ میدونی با اینکارت چند نفر از کار بی
کار می شن؟

سیاوش چشم ریز کرده و گفت:

اینش دیگه به تو بستگی داره...

چرا این کارو می کنی؟

سیاوش با دم عمیقی تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
بیا قبول کنیم هر چقدرم من تلاش کنم آخر همه چیز به
نام تو تموم میشه... کسی که صبح تا شب برای این
قرار دادا زحمت کشید من بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کسی که هر لحظه برای جوش خوردنشون سگ دو
زد هم من بودم !

اما ته همه این دویدنا اونی که بالا تر رفت تو بودی!
رئیس بزرگ ، جهان جواهری! تاجر به نام کل
ایران!

حس می کردم حرف های سیاوش هر لحظه بیشتر
جهان را در هم می شکست.

نگاهش پر از حسرت بود و از آن بیشتر پر از... غم!
_ اینا حرفای تو نیست...

لبخند سیاوش به تک خندی تبدیل شده و گفت:

_ حالا که حرف حقو می زنم ، مال من نیست؟

به اندازه کافی از پله های شهرت بالا اومدی جهان
جواهری... وقتش رسیده باز نشسته شی...

_ سیاوش بس کن به خودت بیا !

همزمان با فریادی که فرهاد کشید سیاوش قدمی به
جلو برداشت و گفت:

_ اتفاقا به خودم اومدم . دیگه نمیذارم کسی ازم سو
استفاده کنه !

دیگه دور دور منه !

وقتشه جاهامون عوض شه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینجا او مدم تا بهتون نشون بدم باید ازم بترسید. این تازه اولش بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت556

من از هیچ کدوم چیزایی که حقمه نمی گذرم اما...
دسته کلیدی از داخل جیبش بیرون کشیده و با تکان
دادنش کنار صورتش آن را مستقیم به سمت جهان
پرت کرد !

_ روی رویای بقیه ام چاقو نمی کشم!

بمونه دستت ! سندشم به موقعش می زخم به نام

صاحب اصلی!

جهان کلید هارا به سرعت مشت کرد و بی حرف

نگاهش را از سیاوش گرفت !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سیاوش با این حرکت جهان مکت کوتاهی کرده و با
نیم نگاهی به سمت انداخته و چرخید برود که پا تند
کرده بازویش را گرفتم.
سکوت و غم پنهان جهان، خشم فرهاد، از دست رفتن
سیاوش همگی عامل های بزرگی برای بغض بودند!
انگار کسی به دلم سنگ می زد!
_ولش کن غنچه... بزار بره!
سری به نشانه نفی به این حرف فرهاد تکان داده و با
افتادن اولین قطره اشکم لب زدم:
_سیاوش.... به من نگاه کن...
سیا توروخدا... بگو به من چی شده؟
من میدونم تو جهانو مثل...
_اوه! چه فیلم غم انگیزی... کاش دستمال با خودم
می اوردم!
با شنیدن صدای نوید چیزی درونم فرو ریخت .
نا خوداگاه به سیاوش نگاه کردم که انگار کمی شوکه
شده بود.
سیاوش چه ارتباطی با این عوضی داشت؟
نکند... حتی نمی خواستم بهش فکر کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوید با غرور و آرامش صندلی اش را به سمت من و
سیاوش حرکت داده و مقابلمان ایستاد!
نگاهم را از صورتش تا دستکش هایش کشاندم که اخم
هایش جمع شد.

سکوت سنگینی که لحظه ای در فضای اتاق حاکم شد
با صدای پر خشم جهان شکسته شد:

__ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سیاوش هم بازویش را از میان دست هایم بیرون
کشیده و به سمت نوید مایل شد:

__ گفتم نیا خودم همه کارا...

نوید با پوزخند میان حرف سیاوش آمده و گفت:

__ اما حرف آخر و نزده بساطت رو جمع کردی!

بالاخره جهان باید بدونه از حالا منم سهم دار این
شرکت!

صندلی اش را به سمت جهان چرخانده و با باز کردن
دست هایش گفت:

__ سیاوش ده درصد از سهامشو به من فروخت!

شریک شدیم!

نویسنده: #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت557

می توانستم قسم بخورم برای چند لحظه هیچ کس نفس نمی کشید!

حتی شاید هوا هم نفسش بند آمده بود!
فرهاد زودتر از بقیه به خود آمده و با چهره ای که شوک در آن فریاد می زد لب زد:
_چی!؟

نگاهش را به سمت سیاوش کشیده و ادامه داد:

_چیکار کردی سیاوش؟

سیاوش ابرویی بالا انداخته و گفت:

_حق نویدم مثل من خورده شده...

این کمترین کاری بود که میتونستم برای زحماتش بکنم. اگه اون نبود الان شرکت خودمو نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدمی به عقب برداشته و با دستم به دنبال جایی گشتم تا به آن تکیه بدهم. وضعیت هر لحظه بدتر و بحرانی تر می شد .

انگار این حرف های سیاوش ضربه آخر و کاری بود که بالاخره جهان را به جنون کشید !!
با صورتی سرخ و نفس های بلند به سمت سیاوش حمله کرده و فریادش در گوشم پیچید !

با استرس بر روی زمین ضرب گرفته و هر چند لحظه به درب اتاقی که مهیار واردش شده بود نگاه می کردم.
سیاوش از جهان شکایت کرده بود !!
سیاوشی که روزی بخاطر محافظت از مدارک من آسیب دیده بود امروز از بزرگترین حامی اش شکایت کرده بود !
_ غنچه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای مهتاب سر بلند کردم . با نگرانی
کنارم نشسته و لیوان پلاستیکی حاوی آب و قند را به
سمتم گرفت:

رنگت مثل گل گچ شده...

لیوان را از دستش گرفته و لب زدم:

الان چی میشه؟ جهانو میبرن زندان؟

نفسش را فوت کرده و با دست کشیدن چانه اش گفت:

نه دختر چه زندانی!

خلاصه ساده اشو بخوام بهت بگم اینطوریه که

سیاوش ادعا میکنه امنیت جانی نداره . از جهان

میخواه تعهد بده در صورتی که هر اتفاقی برایش بیفته

مقصر جهانیه...

جهان امضا کنه میاد بیرون...

ز مزمه کردم:

اصلا باورم نمیشه...

مهتاب سر تکان داده و دستش را بر روی دست های

یخ زده ام گذاشت که درب اتاق از هم باز شد !

سیاوش همراه با وکیلش در چهارچوب ایستادند.

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت558

سیاوش تمام این مدت برایم مثل یک برادر بود.
برادری که هرگز نداشتم!
تمام مدتی که کنارم می ایستاد احساس قدرت می
کردم... احساس امید...
حتی بیشتر از تمام این ها انگار مامور شده بود بر
زندگی تیره شده ام گرد شادی بیاشد!
نمی توانسم بگویم خاطراتی که با او داشتم به یکباره
آتش گرفته و خاکستر شده بود اما به قطع می گفتم قلبم
به جای تمام آن خاطرات می سوخت!
سر بلند کرده و با دیدنم در جایش ایستاد.
تمام دلخوری هایی که از او در قلبم حس می کردم در
چشمانم جمع شد. با تبدیلیشان به قطرات اشک نگاهم
را از صورتش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس کردم می خواهد جلو بیاید اما خب... نیامد!
با مکث کوتاهی و با سردترین لحن ممکن وکیلش را
مخاطب قرار داده و گفت:

بریم...

لیوان را بر روی صندلی کناری ام گذاشته و انگشتانم
را در هم قفل کردم که جهان همراه با مهیار و فرهاد
از اتاق خارج شدند. پشت سرشان هم حسام با فرم
نظامی ایستاده بود!
از جایم بلند شده و گفتم:

چیشد؟

فرهاد با نگاه به جهان لب زد:

امضا کردیم...

_با تعجب گفتم:

توام؟

ابرویی بالا انداخته و گفت:

_کم نداشت برامون!

حسام دست بر روی شانه جهان گذاشته و گفت:

سروشو فرستادم شرکتت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه سیستمها رو بروز می کنه یه سری تغییراتم انجام
میده. هیچ کس نمیتونه بهش نفوذ کنه.

جهان سر تکان داده و گفت:

ممنون... منم میرم شرکت یه سری اطلاعاتو خودم
باید تغییر بدم

مهیار به سرعت گفت:

باهات میایم...

می خوام تنها باشم مهیار... نمی خوام حرف بزنی...
امروز نه!

قبل از آنکه قدمی بردارد من را مخاطب قرار داده
و گفت:

فردا میام دنبالت...

نگاهش پر از تردید بود!

انگار از حرفش مطمئن نبود. اما برعکس نگاهش،
قدم هایش محکم و پر صلابت حرکت کرده و طول
راهرو را طی کردند!

نویسنده: #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 559

مهتاب به آرامی لب زد:
_جهان تو ظاهر نشون نمیده... اما معلومه...
زیر لب زمزمه کردم:
_خیلی ناراحته...
فرهاد با تکان دادن سرش گفت:
_حق داره... هرکسی جای اون بود به سختی رو پا
وایمیستاد.
سیاوش یه جورایی دومین بچه جهان حساب می شد.
وقتی بهش نگاه می کرد غرور و افتخار رو توی
چشمش می دیدم... داشت بزرگش می کرد.
هرچه فرهاد بیشتر درباره اش می گفت بیشتر جگرم
می سوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای جهانی که حالا تنها بود و حقیقتش تنهایی نبود!
برای احساسی که هر بار زیرش کمر خم می کرد اما
راست می ایستاد!

نباید تنها میماند حداقل الان نه...
با اتخاذ تصمیمی ناگهانی به سمت فرهاد چرخیده و
دهان باز کردم که به سرعت گفت:
_ برو...

من حتی به زبان نیاورده بودم چگونه فهمید؟!
لبخند آرامی زده و گفت:

_ خوندن فکر یه سری آدما زیاد سخت نیست!
پیش من موندنت، هر دوتونو ادیت می کنه... پس حالا
که...

با انگشت به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
_ دلی میخوای... برو...

با نگاه به مهیار و مهتاب رو به فرهاد لب زدم:
_ ممنون...

نمی دانم با چه سرعتی پله های اداره را طی کرده و
به سمت پارکینگ داخل حیاط حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دیدن پاترول جهان که گویا آماده حرکت بود سر عتم
را بیشتر کرده و با رسیدن به درب شاگرد آن را باز
کرده و بر روی صندلی نشستم!
جهان به سرعت ترمز کرده و با تعجب و کمی خشم
لب زد:

_چیکار می کنی؟
این چه کاریه؟

نفس نفس می زدم اما خوشحال بودم برای اولین بار
شانس با من یار شده بود!
هم به جهان رسیده بودم هم درب قفل نبود !!!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت560

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با دم عمیقی پشتم را کاملا به صندلی تکیه داده و
کمر بندم را بستم:

_ دارم باهات میام...

پلک هایش را به هم فشرد و به آرامی گفت:

_ می دونم می خوای چیکار کنی غنچه... به خواست
خودت یا هر کس دیگه... نکن!

پیاده شو برگرد پیش فرهاد... نمی خوام حرف بزنی.

سرم را به سمتش چرخانده و مستقیم به دریای

چشمانش خیره شدم:

_ من به خواست خودم اینجام... و نگران نباش، منم

نمی خوام حرف بزنی.

او مدم باهم سکوت کنیم.

نگاهش را از صورتم گرفته و با مکث تقریباً طولانی

ماشین را به حرکت در آورد.

طبق گفته اش به سمت شرکت حرکت کرده و مقابل

درب ایستاد.

کمر بندش را باز کرده و به آرامی گفت:

_ پیاده شو...

کمر بندم را باز کرده و پیاده شدم. در سکوت پشت

سرش حرکت کرده و وارد شرکت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اولین کسی که متوجه اش شدم معین بود.
پشت میزم جای گرفته و انگشتانش به سرعت بر
روی کیبرد حرکت می کرد!
آنقدر محو صفحه مانیتور شده بود که حتی متوجه
حضور مان نشد.

جهان سری به نشانه تاسف تکان داده و گفت:
_ معین... آروم...

معین با حالت شوکه ای شانه هایش پرید!
انگار تازه در حال لود شدن بود که از جایش بلند شده
و گفت:

_ سلام رئیس...

جهان سر تکان داده و گفت:

_ سروش کجاست؟

صدای سروش از اتاق جهان بلند شد :

_ اینجام!!

انگار در حال صحبت با تلفنش بود که ادامه داد:

_ آره رسیدن... الان اوکی میکنم راه میقتم سمتت... نیم
ساعت دیگه... خداحافظ.

با ایستادن در چهارچوب درب اتاق جهان گفت:

_ به موقع اومدی... بیا سیستم جدیدو بهت بگم...
هر چند فکر کنم بلد باشی.
جهان سری به نشانه باشه تکان داده و به دنبال
سروش وارد اتاق شد.
با لبخند کوچکی به سمت معین رفته و گفتم:
_ چیکار میکنی...
دستی میان موهای پر پشتش کشیده و گفت:
_ سیستم رو بروز کردم.
با مکت کوتاهی ادامه داد:
_ هنوز باورم نمیشه همه اینا کار سیاوش بوده...
نمیتونم باور کنم سیاوش بد شده...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت561

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب زدم:

منم...

آخرین کسی که فکر می کردم یه روز پشت رئیس رو خالی کنه سیاوش بود.

یعنی رئیس... آدم خوبی و برعکس سرد و سخت بودنش خیلی جاها بدون اینکه آدما بفهمن دستاشونو گرفته.

جالبه... فکر نمی کردم یه روز این جمله رو تایید کنم اما انگار حقیقته

«بدترین ضربه ها رو خوب ترین آدما می خورن»
با گفتن این حرف نگاهش را دوباره به مانیتور داده و گفت:

کار من تمومه... اگه هر جا مشکل داشتی توی بخش پشتیبان پیام بده... مستقیم به خطم وصلش کردم.
بالافاصله جواب میدم.
سر تکان داده و گفتم:

ممنون معین... شاید اگه تو بودی این اتفاقا نمی افتاد!
با جدیت به سمتم چرخیده و گفت:

به هیچ وجه اینطور فکر نکن. چون چه با بودن من چه نبودنم این اتفاق می افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تو اشتباهی نکردی...

ما نمی‌تونیم همه اتفاقاتو پیش بینی و کنترل کنیم. اونم
توی دنیای تجارت که بالا و پایینش بیشتر از موج
دریاس!

یه مملکت پر از تحریمای ریز و درشت و عدم تعادل
دولتی!

با به صدا در آمدن تلفن روی میز خم شده و آن را
برداشت.

بله

نمی‌دانم چه چیزی پشت خط شنید که ابروانش بالا
رفته و به سمت چرخید.

سر تکان دادم و لب زدم "چی شده؟" که لب زد:
_بفرستشون داخل...

با قطع کردن تماس گفت:

_چندتا از سرپرستا اومدن... حتما خبرش پخش شده.

_یعنی برای چی اومدن؟ می‌خوان چیکار کنن؟
جهانو تحت فشار بزارن؟

معین با تردید لب زد:

_نمیدونم... به هر صورت حقوق خلیاشون بند این
قرار دادا بود. یا پولشونو میخوان یا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نگرانی گفتم:
_برم به جهان بگم...
با باز شدن درب شرکت و وارد شدن بیش از ده مرد
در جایم خشک شدم.
معین انگار متوجه شوکم شد که گفت:
_خانم سیاووشی!
به خودم آمده و به سمت اتاق جهان رفتم.
دو تقه به آن زدم اما قبل از آنکه دستگیره را پایین
بکشم درب بر روی پاشنه چرخیده و باز شد.
جهان با آرامش به صورتم نگاه کرده و سری به نشانه
دانستن تکان داد.
تمام حرکاتش انگار میخواست بگوید آرام باش!
حواسم به همه چیز هست.
طبق یک قرار داد نا نوشته بدون حرف کنار رفتم اما
از او دور نشدم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 562

مرد ها با دیدن جهان از میز معین فاصله گرفته و جلو آمدند.

همه با متانت و احترام سلام کردند. درست بر عکس چیزی که هر لحظه تصور می کردم .

جهان سری برای تک تکشان تکان داده و رو به فردی که نسبت به بقیه مسن تر بود گفت:

خوش اومدید حاج منصور...

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش حاج منصور است لبخند گرم و دلنشینی زده و گفت:

خیلی وقت بود که ندیده بودمت جهان خان...

یه کار کوچیک باهات داریم زیاد وقتتو نمی گیریم... جهان از چهارچوب درب فاصله گرفته و محترمانه جواب داد:

این چه حرفیه... بفرمائید لطفا.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی همه وارد اتاق شدند بازوی جهان را گرفته و لب زدم:

منم پیام؟

نگاهش را در چشمانم چرخانده و مانند خودم لب زد:
بیا... و نترس...

با وجود استرسی که درونم می جوشید با فاصله یک قدم از جهان وارد اتاق شدم.

همه پشت میز کنفرانس سمت چپ اتاق نشسته بودند. جهان با قدم های محکم به سمت صدر میز رفته و نشست. من هم با فاصله کوچکی از میز نزدیک به دیوار ایستادم!

دست هایش را بر روی میز گذاشته و با تکان دادن سرش گفت:

گوشم باشما... بفرمائید.

حاج منصور بانگاه کلی به تک تک مرد هایی که دور میز نشسته بودند گفت:

پسرم...

نمیخوام بگم کلاغا چون عهد این حرفا گذشته و ما آدمای پشت لفافه حرف زدن نیستیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یه سری آدم امروز اومدن کارگاه و کارخونه... یه چیزایی گفتن و ما شنیدیم.

چه ناجوانمردانه بازی کرده بود سیاوش در کنار نوید!!

گفتن اتفاقات و از کار بیکار شدن کارگر ها چه سودی برایشان داشت؟

جهان سرتکان داده و گفت:

_میخوایید بدونید چقدرش حقیقته؟

حاج منصور خمی به ابرو داده و لبخند زد:

_نه... با اونجاش کار ندارم. راست و دروغش بعدا در میاد الان مهم نیست.

ما برای چیز دیگه ای اومدیم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت563

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او مدیم بگیم هستیم... رومون حساب کن.
ما چند ساله برای این شرکت کار می کنیم.
من حتی وقتی بدنیا اومدی رو هم یادمه...
بیست و یکی، دو سالم بود. الان نزدیک شصت
سالمه!

اینجا بیشتر از اینکه محل کارم باشه... خونه امه...
نه فقط من، همه ما!

ما نماینده کارگرا شدیم تا بیایم اینو بگیم.
ما نمیریم...

حتی اگه اون قرار دادا برنگرده... ما بازم بهت اعتماد
داریم همه چی درست میشه.
با مکث کوتاهی ادامه داد:

می دونیم حقوق خیلیا بند اون قرار دادا بود.
برای همین این مدت همه رضایت دادن حقوقاشون
نصف بشه.

ما یه خانواده ایم... هر خانواده ای گاهی روزای
سخت داره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برده و
گفت:

حاج منصور...

_اینجا جمله های سوالی نبود جهان خان... خبر دادم در
جریان باشی..._

ناخوداگاه تک خندی زدم که نگاه جهان لحظه ای به
صورتم افتاد!

خوشحال بودم.

از شکست نوید در نقشه ای که فکر می کرد پیروز
آن می شود!

از برد جهان پس از خبرهای بد و کمر شکن!
از همه بیشتر لحن حاج منصور و حرف هایش...

خسته نشدی؟

سر بلند کرده و به سمتش چرخیدم.

از کی مقابلم میزم ایستاده بود؟

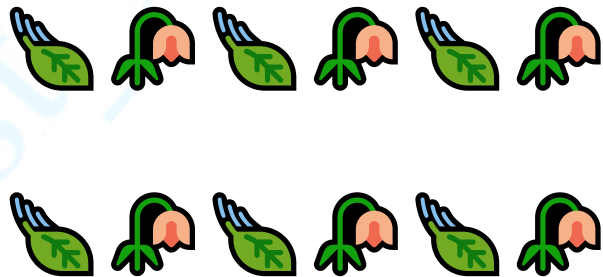
آنقدر مشغول دسته بندی اصلاحات جدید بودم متوجه
گذر زمان نشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطرافم انداخته و گفتم:
_ چرا... اوه... ساعت کی شش شد!
سری به تاسف تکان داده و گفت:
_ همنشینی با من برات خوب نبوده... میترسم با شغل
جدیدت ازدواج کنی!
کیفم را از پشتی صندلی برداشته و با لبخند گفتم:
_ فکر نکنم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت564

با انگشت شصت گوشه لبش را خارانده و گفت :
_ خوبه... می خوام یه جایی ببرمت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابروانم بالا رفته و منتظر نگاهش کردم. وقتی جمله
اش را ادامه نداد لب زدم:

و قرار نیست بهم بگی دقیقا کجا؟

سری به نشانه نفی تکان داده و جواب داد:

نه... ترجیح می دم و اکنشتو اون لحظه ببینم.

نگاهم را ریز کرده و با لبخند کوچکی گفتم:

که این طور...!

با تمام وجود به مردی که مقابلم ایستاده بود اعتماد

داشتم چه می گفت چه نمی گفت!

بارها و بارها خودش و اعتقاداتش را ثابت کرده بود!

کیفم را بر روی شانه ام گذاشته و گفتم:

باشه... بریم.

چشمانش برقی از رضایت زده و یکی از دست هایش

را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید، به سمت

درب سالن اشاره کرد تا جلوتر از او حرکت کنم.

.....

با خداحافظی از نگهبانان شرکت، سوار ماشین شدیم.

جهان با روشن کردن ضبط و جابه جا کردن پوشه ها

حرکت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام مدت آهنگ های بی کلام و زیبا فضای گرم
اتاقک ماشین را در بر گرفته بود.
چقدر دلگرم کننده بود این آرامش بعد از طوفان های
صبح!

هر چند جهان ناراحت بود و حق داشت!
کاملاً حس می کردم تمام تلاشش را می کند بروز
ندهد و آن را دفن کند!
نگاهم را از دست جهان بر روی فرمان برداشته و به
بیرون دوختم اما با آشنا شدن مسیر ناخودآگاه رشته
افکارم محو شده و خط به خط خیابان را بلعیدم...
دهانم خشک شده بود.

نمیتوانستم صحبت کنم!
انگار هیچ وقت الفبا را یاد نگرفته بودم!
ضربان قلبم بالا رفته و در گلویم نبض می زد.
نه تنها در گلویم که در سرتا سر بدنم!
بدون چرخیدن به سمت جهان او را مخاطب قرار داده
و با صدایی که با زور و اجبار بالا می آمد گفتم:
_ اینجا... چرا او مدیم... اینجا... این محل...
با پیچیدنش در کوچه بی اختیار بازویش را چنگ
زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_جهان!!

دستش بر روی دست سرد و لرزانم نشسته و گفت:

_آروم...

به سختی نگاهم را از درب کرم رنگ مقابلم گرفته و
به سمتش چرخیدم.

اختیار اشک هایم اصلا و ابدا در دستان من نبود!
با سرعت و پیاپی بر روی گونه ام ریخته و تا چانه ام
مسیرشان را ادامه می دادند!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت565

پلک هایش را به روی هم فشرده و به سمت چرخید. با
مکت نگاهش را بالا آورده و به صورت خیسیم
دوخت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بغض... قطعا خفه ام می کرد !
هق زدم... یکبار ، دوباره... چندین بار...
اخم هایش جمع شده و دستانش را دور صورتم قاب
گرفت.

با حرکت آرام انگشتانش اشک های روی صورتم را
پاک کرده و لب زد:

اشک ریختن ، گریه کردن حق هر آدمیه... آدمو
ضعیف نمی کنه ، جلوشو بگیر... الان ، توی این
لحظه باهانش بخند!
اتفاق بدی نیافتاده...

همزمان با جدا کردن دست هایش از صورتم درب
حیاط باز شده و حاج بابا در چهارچوب ایستاد.
سرش پایین بود و حواسش جایی غیر از این کوچه!
مهر های تسبیحش را با زمزمه های زیر لبی می
چرخاند و دانه به دانه رد می کرد .
جهان با زدن دکمه قفل لب زد:

برو...
با لبخند به سمتش چرخیده و بی حرف درب ماشین را
باز کردم.
من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مدت ها بود آرزوی این لحظه را داشتم.
آرزوی دوبار راه رفتن در این خانه... دوباره بغل
کردن آدم های داخلش...
انگار صدای باز شدن درب، حاج بابا را از افکارش
جدا کرد که سر بلند کرده و مات شد!
با ذوقی که در رگ به رگ حرکت می کرد به سمتش
دویده و با گریه گفتم:

_ حاج بابا..._

تسبیحش از دستش افتاد!

با شوک قدمی به جلو برداشت اما دیگر من به او
رسیده بودم.

به صفر ترین فاصله !

"گاهی صفر هم میتواند دوست داشتنی باشد !

مثل فاصله صفر..._

در میان چهارچوب آغوش هایی که دوست داریم..."
دست هایم را دور گردنش حلقه کرده و صورتش را
بوسه باران کردم.

عطرش را نفس کشیده و او را به خودم فشردم.
می خواستم واقعی بودنش در آغوشم را به خودم اثبات
کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه واقعیت شیرینی...
صدای مامان در آمد که حاج بابا را مخاطب قرار داده
بود:

مصطفی... پالتوت رو جا گذاشتی باز... هوا سرده
مرد! یه بافتنی که نشد...
نگاهم از پس شانه های حاج بابا به مامان افتاد.
مرکز نگاهش بودم!
با تلاقی نگاهمان پالتو طوسی رنگ حاج بابا میان
دستانش مشت شد.
لب زدم:
مامان نرگسم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت565

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پالتو میان دست هایش مشت شده و با پر شدن
چشمانش لب زد:

یا فاطمه زهرا...

با چکیدن اولین قطره اشک بر روی گونه اش از
آغوش حاج بابا جدا شده و به سمتش رفتم.
نگاهش را با تردید به حاج بابا دوخت.
انگار منتظر تایید او برای واقعی بودن تصویر
مقابلش بود که با ترکیدن بغضش دستانش را به دورم
پیچید.

دخترم... دختر قشنگم... غنچه نازم...

"مادر... یعنی بالا تر از عشق، خود بهشت، یک
پناهگاه امن!"

بعد از دقایقی که مامان نرگس کمی آرام شد. بوسه ای
نرم بر روی شقیقه اش نشانده و قدمی به عقب
برداشتم. صورتش از شدت گریه سرخ و چشم هایش
متورم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قطعا بیشتر از من در این داستان او آسیب دیده بود.
اویی که حتی قصد رفتن به خانه جهان را داشت برای
گرفتن رضایت!
با آمدن اسم جهان در سرم نگاهم را چرخانده و
دیدمش...

شانه به شانه حاج بابا ایستاده بود اما سر به زیر... چه
کسی بهتر از من می دانست این مرد چه حال
پریشانی دارد؟

چه کسی بهتر می دانست کلمات و جملات کوبنده در
سرش فریاد می کشند و او را بانی تک به تک این
بغض ها و اشک ها می دانند؟
مامان انگار با جدا شدن رشته نگاهمان تازه متوجه
حضور جهان شد که دستم را گرفت!
مانند همان روز های کودکی که وقتی می خواستیم از
خیابان عبور کنیم دستم را می گرفت!
بدون حرف مستقیم به او نگاه می کرد.
فشار آرامی به دستش آورده و لب زدم:
_مامان...

اما ذره ای نگاهش را از جهان برنداشت.
حق می دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به هر دو حق می دادم و همان حقی که در سرم
جولان می داد نمی گذاشت دهان باز کنم.
این مسئله میان جهان و مادرم بود!
جهان هم گویا سنگینی نگاه مامان را حس کرد که
کمی سر بالا آورده و بدون آنکه مستقیم به صورتش
نگاه کند لب زد:
_ سلام خانم سیاوشی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت566

نگاهم را به صورت مامان دوختم.
دل چرکین بود... این کاملاً عیان بود.
می دانستم دلش تا مدت ها با جهان صاف نمی شود
اما هیچ وقت جواب سلام را از کسی دریغ نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حدسم درست بود که با اخم کم رنگی لب زد:
علیک سلام...

با وزیدن باد سرد و برخوردش با صورتم دستی به
بینی یخ زده ام کشیدم که جهان گفت:

با اجازتون چند ساعت دیگه میام...

مامان با جدیت میان حرفش آمده و گفت :

این ساعت قرار کاری داری آقای جواهری؟

با تعجب به مامان نگاه کردم... چه کار می کرد؟

جهان سری به نشانه نفی تکان داده و لب زد:

خیر...

به حاج بابا نگاه کردم که پلک هایش را بر روی هم
گذاشته و لبخند آرامی بر روی لب هایش نشانده.

اینجا چه خبر بود؟

جهان دستی به گردنش کشیده و خواست حرف
دیگری بزند که با جمله بعدی مامان مات ماند.

پس بفرمائید داخل...

این را گفته و کمی از چهارچوب فاصله گرفت.

نمی توانستم دروغ بگویم... توقع هر چیزی را جز

تعارف مامان را داشتم !

جهان هم به اندازه من گیج شده بود که از جایش تکان نخورده بود.

حاج بابا با آرامش دستش را بر روی شانه جهان گذاشته و گفت:

بیا جوون...

جهان با همان نگاه سرگردان نیم نگاهی به سمت انداخته ، قدمی به عقب برداشته و رو به حاج بابا لب زد:

این نهایت لطف شماست... من میدونم منو...

دونسته هاتو میذارى پشت این در به عنوان مهمان میای داخل... نه به عنوان مردی که برای آزادی دخترم رضایت نداد.

به عنوان کسی که اشتباهشو متوجه شد و از دخترم محافظت کرد.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 567

باورش سخت بود اما انگار بیدار بودم!
بیدار تر از همیشه و شادتر از هر زمان!
حرف های مامان و بیشتر از آن دعوتش همه را
شوکه کرد. اما انگار برای جهان کافی بود که حالا
مقابل من بر سر میز شام نشسته و خورشید بر روی
برنجش می ریخت!!
همه چیز به سان یک رویای روشن بود.
من، حاج بابا، مامان و جهان بر سر یک سفره... در
آرامش و بدون حضور نفرت!
اگر برای گیلدا تعریف می کردم به قطع چشم گرد
کرده و می گفت
"برو فلفلو رنگ کن!"
با ضربه ای که از زیر میز به پایم خورد سرم را به
سمت مامان چرخاندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چشم و ابرو ابتدا به غذایم و سپس به جهان اشاره کرد.

خنده ام گرفت...

چقدر به جهان زل زده بودم که چنین واکنشی نصیبم شد؟

با عقب کشیدن جهان و بالا آمدن سرش نیم نگاهی به مامان کرده و وقتی مطمئن شدم مشغول غذایش شده به رو به جهان لب زدم:

_ ممنون... _

دستمال کنار بشقابش را بر روی لب هایش کشیده و پلک هایش را به نشانه "خواهش می کنم" بر روی هم فشرده.

سپس مامان را مخاطب قرار داده و گفت:

_ دستتون درد نکنه خانم سیاووشی... خیلی خوش مزه بود.

مامان با لبخند کوچکی جواب داد:

_ نوش جان... _

با صدای زنگ تلفن همراه جهان ناخودآگاه دلم لرزید و کمی به جلو متمایل شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نمی خواستم این آرامش به دست آمده با یک خبر
بر هم بریزد و جهان انگار صدای افکارم را در سرم
شنیده بود که رو به من لب زد:
_ فرهاده...

با عذر خواهی کوتاهی صندلی اش را عقب کشیده و
به سمت پذیرایی رفت تا با او صحبت کند .

_ خیلی خب... پسر خوبی!

اما دلیل همیشه سریع یادم بره...

با تعجب به سمت مامان چرخیدم. نگاهش مستقیم به
حاج بابا بود و مخاطبش هم...

قبل از آنکه سوال بر روی زبانم بنشیند و در صدایم
جاری شود حاج بابا دستش را بر روی سرم کشیده و
با لحن مهربان و دلتنگی گفت:

_ یه چایی از دست ته تغاری به ما میدی غنچه خانم؟
با حس شیرینی که در دلم نشست لب زدم:
_ شما جون بخواه حاجی!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج
#پارت568

_جونت سلامت دخترم...

آخرین استکان هم با چای پر کرده و از آشپزخانه
خارج شدم.
جهان همچنان در حال صحبت با فرهاد بود و نمی
دانم چه چیز هایی میانشان رد و بدل می شد که
کلافگی و خشمش هر لحظه بیشتر می شد!
نمی خواستم در کارشان دخالت کنم اما یک سر این
حالات و کلافگی ها به من ختم می شد...
بی طاقت مسیرم را به سمتش کج کردم .
جهان با دیدن چنگی در موهایش کشیده و لب زد:
_ بسه فرهاد ! گفتم نه یعنی نه !
بعد از این همه سال نفهمیدی "نه" من یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

.....
_ روت قطع می کنم فرهاد! ادامه نده...

.....
_ خدافظ...

حالا کاملا به یک قدمی اش رسیده بودم.
تماس را قطع کرده، تلفن همراهش را پایین آورده و
در جیبش فرو برد.

لب زدم:

_ اتفاقی افتاده؟

به سمت چرخیده و با نگاهی کلی به سرتاپایم سری به
نشانه نفی تکان داده و گفت:

_ نه... چیز جدیدی نیست! البته فعلا...

نگاهش را از صورتم پایین آورده و به سینی دوخت:

_ یکیش مال منه؟

فهمیدم می خواهد بحث را عوض کند... مانعش نشدم.

هومی کرده و گفتم:

_ هنوز باورم نمیشه اینجااییم... انگار یه خوابه که هر

لحظه قراره ازش بیدار شم.

_ کدومش بدتره؟ اینکه خواب باشه یا اینکه ازش بیدار

شی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکت کوتاهی لب زدم:

_اگه بیدار شم... باز منو میاری؟

چهره اش جدی شده و کمی به سمتم خم شد:

_هر وقت بخوای...

مثل یک نسیم لطیف حرفش تمام تنم را نوازش کرد

" و کلمات دست و پا دارند! به سمتت می دوند برای

یک بغل دوست داشتنی و فراموش نشدنی!"

یکی از دستانش را جلو آورده و خواست چایش را

بردارد که دستم را همراه با سینی عقب کشیده و گفتم:

_مثل بقیه توی پذیرایی جناب جواهری!

لب هایش می رفت برای یک لبخند نادر کش بیاید اگر

انگشتان دستش رویشان کشیده نمی شد!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 569

با حرکات نرم و هماهنگ چشم و ابرو به سالن پذیرایی اشاره کردم.

بفرمائید از این طرف...

دستش را از روی لب هایش به سمت گردنش برده و با فشردنش اولین قدم را برداشت اما درست در همین لحظه حاج بابا هم از ورودی پذیرایی خارج شد. با دیدنمان لبخند کوچکی زده و رو به جهان گفت:

داشتیم می اومدم دنبالت...

جهان با شرمساری گفت:

عذر می خوام، تماس طولانی شد.

حاج بابا سری به نشانه فهمیدن تکان داده و گفت:

یکم روی ایوون بشینیم؟ مردونه...

خب...

از آنجایی که من به هیچ طریقی شامل دسته مردها نمی شدم نتیجه کار مشخص بود.

با گفتن "خواهش می کنم" کوتاه جهان، سینی را به سمت جفتشان بالا آورده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پس بفرمائید... نوش جان.

"جهان"

دست هایم را به دور لیوان شیشه ای حلقه کرده و آن را به لب هایم نزدیک کردم. جرعه ای نوشیده و عطر خوشش را به مشام کشیدم. قبل از آمدن به این خانه انگار برای هر چیزی آماده بودم...

یک سخنرانی محکم و بلند بالا... شاید هم کوتاه! اما حالا تردید داشتم.

حرف زدن با یک پدر درباره دخترش... اصلا ساده نبود و من این را هیچ وقت تجربه نکرده بودم! _ دلایلت فقط غنچه نبود.

با تعجب به سمت حاج مصطفی چرخیدم. لیوانش را بر روی میز دایره ای میان صندلی هایمان گذاشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه دلالت برای او مدن غنچه بود... دلیل دومت چیه
که برای گفتنش انقدر دست دست می کنی؟
حاج مصطفی دومین نفری بود که بعد از سید این
حالت من را فهمیده بود.

همیشه آنقدر سفت و سخت ظاهر م را حفظ می کردم
مبادا کسی متوجه درگیری های دور نم شود.
لیوان را بر روی میز گذاشته و لب زدم:
_ در واقع هر دو دلیل غنچه اس...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت570

_ در واقع هر دو دلیل غنچه اس...
اولی خودشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اینکه بخاطر اشتباهات من وارد این بازی شده تقصیر من، نه اون که بی گناه از خانوداش جدا شده... شاید به زبون نیاره اما آدم دلش هر لحظه برای خانوداش تنگ میشه و اینو من خوب میدونم... چون هیچ کدومشونو ندارم... باید زودتر از اینا می اوردمش.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:
_ و دومی... دربار ه خودشه!
راه گفتم بازه اما کلیتش رو نمیدونم تا چه حد میتوم خوب مطرح کنم...
جمله ها ، کلمه ها... انگار کنار هم نمی شینن.
_ شاید نباید برای کنار هم چیدنشون فکر کنی...
ناخوداگاه تک خنده کوتاهی زدم.
اگر پای چنین موضوعی پیش می آمد و یک سمتش جانا بود قطعاً مخاطب را از سر در عمارت آویزان می کردم!
سربسته و کوتاه خلاصه ای از اتفاقات تعریف کردم...
از نوید و گذشته ی سیاهی که داشت تا تلاش هایش برای گرفتن سهم جانا، بازی جدیدش و شکایتش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخرین بخش را مکت کردم.
کلافه از جایم برخاسته و انگشتانم را از بالا تا پایین
صورتم کشیدم.
نمی توانستم...

همه چیز به کنار من آدم این حرف نبودم!
نبودم و فرهاد اصرار می کرد با پدر غنچه در میان
بگذارم!
گفتن کلمه "صیغه" حتی من را هم آتش می زد چه
برسد خانواده اش را...!
دهان باز کرده بگویم از گفتن ادامه حرفم پشیمان شدم
که با دم عمیقی گفت:
بشین جوون...

من چیزایی که باید بدونم رو می دونم...
چیزی که مهیار به دادگاه گفته هم می دونم.
درسته دخترم کنارم نیست اما دلیل همیشه ازش غافل
باشم.
فقط می خواستم ببینم تا کجا رو می تونی تعریف کنی.
بدون نگاه کردن به صورت حاج مصطفی گفتم:
_پس نظر مم می دونید.

_میدونم... نشنیدم اما حدسش با این حالت سخت
نیست.

تو ام... پدر یه دختر بودی...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 571

_می دونم... نشنیدم؛ اما حدسش با این حالت سخت
نیست.

تو ام... پدر یه دختر بودی...

برای پدر جایگاه دخترش با همه عالم فرق می کنه.

خدا بیامرزه جانا رو...

سر تکان داده وبا تلخندی لب زدم:

_خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سکوت کوتاهی میانمان حاکم شد. سکوتی که
انتظارش را نداشتم...
سکوتی که قصد آرام کردنم را داشت، آن هم حالا !!
درست زمانی که فکر می کردم پر استرس ترین
گفتگوی تمام عمرم را تجربه خواهم کرد!
حاج مصطفی با دم عمیقی گره این سکوت را شکسته
و گفت:

_می دونی چی آدمیزادو با ارزش می کنه؟
به سمتش چرخیده و بی جواب نگاهش کردم که با
لبخند ادامه داد:

_صداقت ...!
زمان ثابت کرد تو آدم شریف و صادقی هستی...
صداقت، شرافت و بیشتر از اون...
با انگشت سبابه اش به قلبم اشاره کرده و ادامه داد:
_روح پدري که توی قلبته باعث شد دخترمو با
آرامش پیشت بزارم.

پلک هایم را به روی هم فشرده و اخم هایم جمع شد.
نابود کردن آینده یک دختر هیچ کدام این ها نیست...
چطور من را شریف میبیند!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کلافه انگستانم را میان موهایم برده و تا گردنم پیش
بردم که دستش بر روی شانه ام نشست .
همان دستی که تسبیح میانش را ندیدم جز برای در
آغوش کشیدن دخترش از دستش جدا کند!
_ کاری به گذشته ندارم...

عصبانی ام، مثل نرگس دلگیرم اما...
نبش قبر کردن گذشته آینده رو از آدم می گیره پسر...
حالا با توجه به اتفاقای توی دادگاه و در دسر ای داماد
سابقتون کسی که برای این موضوع تصمیم می گیره
تماما غنچه اس!

من بهش اعتماد دارم.
به عنوان پدر قطعا راهنمایش می کنم اما کسی که
تصمیم نهایی رو می گیره اونیه.
در کنار همه اینا یه چیزی رو بهم بگو...
اگه نخواد...

قبل از آنکه حرفش را تمام کند با تحکم جواب دادم:
_ پشتش هستم...

شانه ام را فشرده و لب زد:
_ پس توکل به خدا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 572

"غنچه"

بیش از نیم ساعت از رفتن حاج بابا و جهان به ایوان
می گذشت.

رگ کنجکاو می آمد به سطح آمده و در گوشم پیچ می زد
"نمی خواهی ذره ای از گفتگوی میانشان را بدانی؟"

در این میان قلبم بچه ترین بچه دنیا شده و در میان
سینه ام برای بلند شدن از جایم می خندید و کف می
زد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حقیقتاً حرف ها و حرکات سیستم بدنم و سوسه انگیز بود اما جدا شدن از مامان به هیچ وجه برایم راحت نبود.

از نگاه کردن و بوئیدن عطر تنش سیر نمی شدم. نفس عمیقی گرفته و لیوان چای را میان دست هایم چرخاندم.

از شنیدن حرف های مامان خوشحال بودم. بیشتر از همه چیز... از انتخاب دوستانم... اینکه مهتاب و فرزانه حتی ایمان و پیمان، درست از بعد رفتنم به عمارت جهان، مامان و حاج بابا را تنها نگذاشته و به طور مداوم به آنها سر می زدند خوشحال بودم.

"رفاقت غیر از این است؟ که باشیم... چه در روزهای بد چه روزهای خوب... چه آن رفیق حضور داشته باشد چه..."

_ چیزی هست که به من نگفته باشی غنچه؟
با تعجب سر بالا آورده و گفتم:
_من؟

مامان با چشم هایی ریز شده سر تکان داد.
خندیده و با گذاشتن لیوان بر روی میز گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ چرا اینجوری نگام می کنی مامان؟
من تا به حال بهت دروغ گفتم؟
_ دروغ که نه...
ولی یه تلنگری زدم که خودت زودتر نگفته ها رو
بگی...

هوم می کرده و با چشم های ریز شده مثل خودش
نگاهش کرده و گفتم:

_ مثلاً چی؟
دستش را بر بازویم زده و گفت:
_ به روش خودم ازت حرف بکشم یا اعتراف می
کنی؟

خودم را بر روی مبل عقب کشیده و گفتم:
_ مامان اون زمان گذشته، زشته من بزرگ شدم!
با اون مدل نگاهات حواسم پرت نمیشه
_ تو اینکه بزرگ شدی شکی نیست چون انگار با
نگاه من نه ولی با جهان پرت می شه!!
گرم شدن گونه هایم را به خوبی حس کردم...
من همیشه لو می رفتم!
چانه ام را بالا گرفته و گفتم:
_ هوم؟ جهان...؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان وسط بحث ما چیکار می کنه اصلا؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت573

مامان زیر لب زمزمه کرد:

_ رنگ رخساره خبر می دهد از سر..._

قبل از تمام شدن جمله اش جهان به همراه حاج بابا
"یاالله"یی گفته و وارد پذیرایی شدند.

مامان با مرتب کردن چادر بر روی سرش از جایش
بلند شده و گفت:

_ بشینید بر اتون چایی بریزم..._

جهان با نیم نگاهی به من گفت:

_ ممنون خانم سیاوشی صرف شد.

با اجازتون ما دیگه بریم عمارت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مامان با مکت کوچکی نگاهی به من و سپس جهان
کرده و لب زد:
_بازم میایید؟
جهان بدون لحظه ای تردید با جدیت گفت:
_بله... قول میدم.
چه کسی بهتر از من می دانست قول این مرد، کاملاً
مردانه است!؟

لبخند حتی بعد از جدا شدن از مامان و حاج بابا هم
لحظه ای از روی لبانم پاک نمی شد.
من اینبار با بال هایی از جنس آرامش به عمارت
جواهری برگشته بودم.
بال هایی بی رنگ و لطیف!
"چه کسی گفته هر احساسی باید دارای رنگ و شکل
باشد!
مثلاً آرامش... به عقیده من طرح یک لبخند است"
زیر کلمه لبخند دو خط کشیده و دفترچه را بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فلفل چرخ زده و با خوابیدن بر روی کمرش دمش
را تکان داده و پلک بست.
لبخندی به حالش زده و با انگشت اشاره بر روی دمش
کشیدم.

نمی خواستم خواب خوشش را خراب کنم وگرنه حال
در بغلی ترین حالت ممکن بود!
با تقه ای که به درب اتاق خورد دستم را از روی دم
فلفل برداشته و با نیم نگاهی به ساعت از جایم بلند
شدم.

به سمت درب رفته و آن را باز کردم.
توقع هر کسی را داشتم جز ثریا!
با ایستادنم در چهارچوب لب تر کرده و گفت:
_ فکر کردم خوابی... داشتم می رفتم.
به نرمی پلک زده و گفتم:
_ نه... هنوز...

انگشتانش را در هم پیچیده و گفت:
_ خانم باهات کار داره... اگه خسته نیستی...!
ابروانم بالا رفت.
از کی خسته نبودن من برای ثریا یا فخر السلطان مهم
شده بود؟

قدمی به سمتش برداشته و با بستن درب پشت سرم
گفتم:
میام...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت574

سرش را به نشانه باشه تکان داده و جلو تر از من
مسیر پله ها را در پیش گرفت.
چیزی این میان بود که... عجیب بود!
با قدم های مرتب و آرام پشت سرش حرکت کرده، پله
ها را طی کردم.
در این مدت یکبار هم ندیده بودم فخر السلطان این
ساعت بیدار باشد!
پای نقشه جدیدی در میان بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ثریا با زدن سه تقه به سطح چوبی درب دستگیره را
پایین کشیده و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.
اما انگار چیزی به ذهنش آمد که جلوتر از من وارد
شد!!!

سرم را رو به سقف بالا گرفته و گفتم:
_امشب چه آشی برام پختن؟
نفسم را فوت کرده و وارد اتاق شدم.
با یک نگاه کلی و سریع، فخرالسلطان را بر روی
مبلمان کوچک و دو نفره کنار پنجره سرتاسری دیدم.
مستقیماً به من نگاه می کرد.
با قدم های محکم به سمتش رفته و مقابلش ایستادم.
صورتش مثل همیشه هیچ ردی از افکارش نداشت.
سرد... بی احساس!
دلَم گاهی برای او هم می سوخت... هیچ کس در این
دنیا برایش نمانده بود.
فقط خودش بود.
مکت کوتاهی بر روی صورتم کرده و گفت:
_بشین لطفا...
نتوانستم جلوی گرد و درشت شدن چشمانم را بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر دو کلمه ی استفاده شده توسط فخر السلطان همانند
یک افسانه بود!

"بشین و لطفا!؟" مخاطب این کلمات من بودم؟
نگاهش را از صورتم گرفته و گفت:
_ باید دوباره تکرار کنم؟

نگاهم را به ثریا دوختم که پلک بر روی هم گذاشت.
همه چیز بیش از حد عجیب بود!
ناخودآگاه بر روی مبل تک نفره مقابلش نشستم.
نگاهم به سمت دستش رفت.

تسبیحی که همیشه میان انگشتانش بود اینبار نبود!
قبل از آنکه مغزم برای نبودش سناریو نویسی کند
گفت:

_ لیاقتش رو نداشتم.
فقط نگاهش کردم... انگار سوالم را از چشمانم خواند
که لب زد:

_ اون تسبیح رو...
_ گفتم ثریا بمونه تا بدونی اینبار بازی درکار نیست...
نقشه ای نیست.

نه قراره اتاقتو بگردم نه کسی رو بیارم اذیتت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 575

هیچ تغییر در حالت‌م ایجاد نشد .
نگاهم را در چشمانش چرخاندم؛ حرف هایش...
آرامش را در دلم سرازیر نمی کرد.
من از این زن حتی قبل تر از آمدن به این عمارت
زخم خورده بودم.
زخم های عمیق!
این حرف ها شگرد جدیدش بود یا...
گلایش را صاف کرده و با لحن آرامی که تا به حال
از او نشنیده بودم گفت:
_ جهان تعریف کرد.
همه چی رو از سیر تا پیاز میدونم...
نتوانستم اینبار بی تفاوت بمانم... با تعجب لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی!

جهان... گفته بود به افراد عمارت اعتماد ندارد...
پس چطور برای فخر السلطان حقایق را تعریف کرده
بود؟

قبل از آنکه در ذهنم به دنبال دلیل این کارش بگردم
فخر السلطان ادامه داد:

_خوشحال نیستم از شنیدن و اقعیت چون یه گناه
بزرگ این وسط صورت گرفت و گناهکارش من
بودم.
بیشتر از جهان...

من...

یاد گرفتم غرورم از هر چیز و هر کس توی این دنیا
با ارزش تره...
یاد گرفتم دشمنم حق نداره مقابلم بایسته بلکه باید مقابلم
زانو بزنه.
همه چیزایی رو که باید یاد گرفتم اما اینم یاد گرفتم...
وقتی اشتباه کردم باید اشتباهم رو قبول کنم.
چیزی که مسلمه اینه؛ من آزارت دادم و تو حق داری
نبخشی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آوردمت اینجا تا بهت بگم دیگه از سمت من آسیبی
بهت نمی رسه.
از این به بعد مهمان این عمارتی...
با گفتن جمله آخر دم عمیقی گرفته و سکوت کرد!!
لحظه ای با جدیت به صورتش خیره شده و سپس از
جایم بلند شدم.
با قدم های منظم به سمت درب حرکت کردم که گفت:
_ نمی خوای چیزی بگی؟
دستم را بر روی دستگیره گذاشته و بدون آنکه آن را
پایین بیاورم میان انگشتانم فشردم.
کمی سرم را به سمتش چرخانده و گفتم:
_ سوالی پرسیدید که باید جواب می دادم؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با مکث کوتاهی
کاملاً به سمتش چرخیدم.
نگاهش مستقیم به من بود.
مرکز دیدش را حتی تصادفاً هم تغییر نمی داد!
این... بد بود!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 576

بدون آنکه صدایم بلرزد گفتم:
_چیزی که مسلمه اینه... آزارم دادید!
بیشتر از هر کسی توی این عمارت...
درسته نمی دونستید حقیقت چیه اما حالا با اینکه می
دونید کفه ترازوی غرورتون از پشیمونیتون سنگین
تره...

غرور منو بارها له کردید اما...
فکر می کنم یاد نگرفتید که غرور له شده یه آدم با یه
"میدونم" خوب نمی شه...
یاد نگرفتید برای یادگیری چیزایی که بلد نیستید هر
وقت شد باید شروع کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آرام تر و در عین حال طوفانی تر از همیشه مسیر پله
های منتهی به طبقه دوم را طی کردم.
غرور...

آه از غرور جواهریا!!
"مغرور که باشی تشنه ترند برای تو؟! چه کلیشه
احمقانه ای برای دنیایی که مرگ ثانیه ای درنگ نمی
کند!"

به سمت اتاقم رفته و با باز کردن درب به سمت
سرویس رفتم.

میدونه!!
میدونم شد حرف؟
شد همدردی با من؟
حالا معذرت خواهی هیچی، یکم پشیمونی نباید قاطی
جمله هاش باشه؟

آینه کشوی سرویس را کنار زده و با برداشتن مسواک
و خمیردندان از لیوان مخصوصش ادامه دادم:
_ نمی دونم این زن غرور خاندان جواهری از کی به
اینجا رسیده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با غروری که جهان داره فکر نمی کنم تا به حال
پرسیده باشه!

_اره... نمیدونم...

با ترس از شنیدن صدای جهان هینی گفته و مسواک و
خمیردندان را درون روشویی انداختم!

شانس من را چه کسی خورده بود؟

آینه کشویی را با تردید بسته و با او چشم تو چشم شدم.

درحالی که فلفل را در آغوش داشت و نوازش می

کرد شانه اش را به چهارچوب تکیه داده بود!!

لب گزیده و گفتم:

_از کجاشو شنیدی؟

با حرکات دورانی انگشت اشاره اش ، اشاره کرد به

سمتش بچرخم.

پلک بسته و لب زدم:

_روح باش، روح باش!

_از این شانسا نداری!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 577

با مکت کوچکی کاملاً به سمتش چرخیده و وقتی
چشمانم را باز کردم.
نگاهم را به آرامی از پاهایش بالا آوردم.
لباس‌های رسمی‌اش برای سومین بار جایشان را به
لباس‌های اسپرت داده بودند!
روح که انقدر جذاب نبود! بود؟

با وجود واکنشی که لحظه‌ای قبل از خود نشان داده
بودم در حالی که از درون در حال نوب شدن بودم
لبخندی زده و گفتم:
_! هنوز نخوابیدی؟
لب‌هایش را جمع کرده و سری به نشانه مثبت تکان
داد.

چشم‌هایش با برق خاصی می‌خندید. حاضر بودم
قسم بخورم اگر کمی، فقط کمی شل می‌گرفت قطعاً

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لب هایش کش می آمد و طرح یک لبخند را می ساخت.

انگشتانش را بر روی پیشانی فلفل کشیده و با صدای آرام و کش داری گفت:

_ ژن غروری که... من دارم...!

به سرعت دستم را بالا آورده و گفتم:

_ نه من منظورم... اصلا...

_ تا حالا برام سوال نشده بود اما الان کنجکاو شدم...

از سید می پرسم... بهت میگم.

یکی از ابروانم بالا رفته و ناخودآگاه خندیدم.

همین حین فلفل از میان دست های جهان خودش را

آزاد کرده و با پرشی کوتاه از سرویس خارج شد.

از ساعتی که باید می خوابید خیلی وقت بود که می

گذشت!

_ می خوام برم بیرون... دوست داری بیای؟

بیرون با این ورژن از جهان؟

البته که دوست داشتم...

با لبخند شانه بالا انداختم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کجا؟

تکیه اش را از چهارچوب برداشته و با قدم های آرام
به سمت آمد.
در یک قدمی ام ایستاده و با گذاشتن دستانش دو طرف
کابینت روشویی بر رویم خم شد:
لباس گرم پوش...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت578

**

با برداشتن نیم بوت های مشکی از آخرین ردیف
کمد، از اتاق خارج شدم.
نمی دانستم مقصد جهان کجاست در اصل آنقدر ها هم
برایم مهم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همین که جهان بود کافی بود!

با رسیدن به ورودی سالن بوت ها را بر روی زمین
انداخته و پوشیدم.

درب پذیرایی را باز کرده و به آرامی از عمارت
خارج شدم.

چشم چرخانده و با دیدن جهان کنار موتور نسبتاً
بزرگی لحظه ای مکث کردم.
با موتور می رفتیم؟؟

مویی که مقابل چشمانم آمده بود را پشت گوش هایم
هدایت کرده و به سمتش رفتم.

با صدای پایم نگاهش بالا آمد.
صورتش حالتی از رضایت گرفت...
گلویم را صاف کرده و گفتم:

خب... با موتور؟

میترسی؟

لب هایم کش آمده و گفتم:

نمیدونم!

با نگاه ریز شده ای گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_نمیدونی... اولین بارته؟

با نگاه کلی به موتور دست هایم را به هم پیچیده و سر
تکان دادم.

او هوم...

انگشت شستش را گوشه لبش کشیده و با مکث
کوچکی خودش با مهارت نشست.

به قسمتی تقریباً صاف و کوچک کمی جلوتر از
چرخ دوم اشاره کرده و گفت:

_پاتو میذاری اونجا... با دستت شونه ام رو میگیری و
میشینی..._

آسونه امتحان کن...

_از کجا بفهمم میترسم یا نه؟

لبش را تر کرده و گفت:

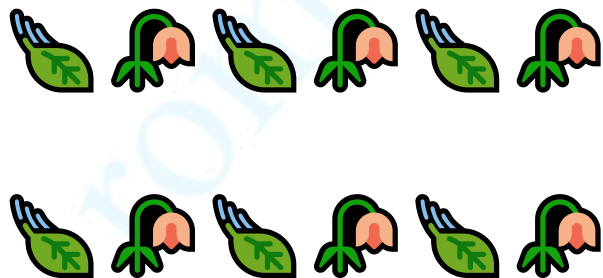
_تا نشینی نمیفهمی و اینکه تا الان فرار نکردی نشون
میده نترسیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با گفتن این جمله کمی بر روی قسمت برآمده جلویی
موتور خم شده و دستش را زیر چانه اش گذاشته
منتظر به من نگاه کرد.
انگار یک موجود ناشناخته و جالب کنارش ایستاده
بود!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت579

پشت چشمی برایش نازک کرده و با لبخند فرو خورده
ای طبق گفته هایش با گذاشتن پایم بر روی قسمتی که
اشاره کرده بود، دستم را بر روی شانه اش گذاشته و
بارد کردن پای دیگرم بر روی زین نشستم.
نیم رخس به سمتم بود و به وضوح دیدم لب هایش را
جمع کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت کوتاهی کلاه کاسکت مشکی رنگی را به
سمتم گرفت :

اینم بزار...

دست جلو برده و آن را از دستش گرفته بر روی سرم
فیکس کردم.

خودش هم کلاهی مشابه من، بر روی سرش گذاشته
سپس با گرفتن دسته ها کمی به جلو خم شده و گفت:

منو بگیر غنچه...
بگیرم؟

همین حالا هم پاهایم از دو طرف به ران هایش
چسبیده بودم و من چرا به این قسمتش فکر نکرده
بودم؟

ذوق اولین بار انقدر کورم کرده بود؟
اصلا خودش چطور؟ به این فاصله های تمام شده فکر
کرده بود؟

بی حرف دستانم را به دو طرف پهلویش و روی کت
گرفتم.

انگار می خواست ثابت کند باید تماما او را بگیرم که
حرکت کوچکی به موتور داده و کمی آن را جلو برد.
باید بگویم موفق بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چون بالا فاصله دست هایم را از دورش عبور داده و
با نزدیک تر شدن به پشتش او را کامل در بر گرفتم.
زیر لب با قلبی که ضربان گرفته بود گفتم:
نامرد...

با قرار گرفتن در خیابان آشنایی لبخند بر روی لبم
نشست... چقدر دلتنگ اینجا بودم....
تمام مدتی که در مسیر بودیم کاملاً از پشت به جهان
چسبیده و او را میفشردم و در کمال تعجب، با وجود
بادی که بخاطر سرعت موتور به بدنم برخورد می
کرد هیچ سرمای را حس نمی کردم.
بند بند سلول هایم بخاطر نزدیکی به جهان لبریز از
گرمایی دلنشین بود.
با نمایان شدن ماشین هایی که رو به نمای تهران
ایستاده بودند لبخندم کش آمد.
همه به دنبال آرامش بودند و چه جایی بهتر از بلند
ترین نقطه شهر؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آرامش اینجا حتی با وجود تعداد زیاد آدم هایش به خوبی حس می شد.
با توقف موتور کنار صف ماشین ها دستانم را با اکراه از دور جهان باز کرده و پایین آمدم.
باید اعتراف می کردم به عنوان اولین تجربه... عالی بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت580

کلاه را از سرم برداشته و دستی به شالم کشیدم.
هوا سرد بود... اما نه به آن شدت!
برفی که اوایل شب آمد انگار آخرین برف سال بود؛
چراکه سوز زمستان دیگر حس نمی شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان با برداشتن کلاه از روی سرش دستی لابه لای موهایش کشیده و با گذاشتن موتور بر روی جک از آن پایین آمد.

دست هایم را درون جیب هودی ام فرو برده به سمت نمای شهر چرخیدم. صدای قدم های جهان را از پشت سرم و بعد هم ایستادنش کنارم را حس کردم. نگاهم را به سمتش چرخانده و سوالی که از یک ساعت پیش فکرم را به خودش مشغول کرده بود به زبان آوردم:

_ چطوری به فخر السلطان اعتماد کردی؟

بدون آنکه نگاهش را از شهر بردارد لب زد:

_ نوید از اول می دونست تو بی گناهی فقط می

خواست ما طور دیگه فکر کنیم... نمیخواستم دیگه

چیزی بشه که اون میخواد..

حقیقه روزای آخری که توی عمارتی با آرامش زندگی

کنی...

بدون فکر به کارای ثریا و فخر السلطان...

روزهای آخر؟؟؟

ناخودآگاه چشمانم پر شد اما نگاهم را به سرعت از

جهان گرفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صاف کردن گلویم گفتم:
_ نمی خوام بدونی چی بهم گفت؟
_ با دیدن واکنشت وقتی برگشتی میتونم حدس بزنم...
اون زن سرسختیه...
اشتباهش رو قبول می کنه اما عذرخواهیش رو به
زبون نمیاره تو عمل نشون میده.
ناخودآگاه پوز خندی زده و گفتم:
_ سرسخت؟
اون...
قبل از آنکه بتوانم حرفم را کامل کنم به یکباره عطسه
کردم!
این دیگر چه بود؟
خواستم دوباره حرفم را ادامه بدهم که مجدد عطسه
کردم!
من که سردم نبود این عطسه های بی موقع چه
میخواستند از جانم؟
پلک هایم را که به خاطر عطسه بسته شده بود را باز
کرده و دستی که بر روی دهانم گرفته بودم را پایین
آوردم که همین لحظه کت جهان بر روی شانه هایم
نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ بهت گفتم لباس گرم بپوش!

_ پوشیدم...

_ نوک انگشتات قرمزه!

با تعجب ابرو بالا انداخته و دستانم را بالا آوردم .
اما قبل از آنکه آن ها را کاملا ببینم دست های جهان
به دورشان پیچید!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت581

نگاهم با مکث و چاشنی تعجب از روی حصارى که
جهان با دستانش به دور دست هایم کشیده بود بالا آمده
و مستقیم به صورتش دوخته شد.
اخم هایش گره محکمی خورده و به دستانم نگاه می
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار می خواست آن ها را بخاطر سرمایی که
خودشان می کشیدند و به بدنم منتقل می کردند
سرزنش کند!

بی اختیار قدمی به او نزدیک شدم و او هم...
دست هایم عملاً میان دستانش گم شده بود و
گرمایش... آخ از گرمایش...

نیم نگاهی به صورتم انداخته و با پایین آوردن
صورتش، لب هایش را به دستانمان نزدیک کرد.
می‌مردم...

قطعا همین جا در همین لحظه که قلبم جایی در حوالی
دهانم می گوید می‌مردم...
نمی دانم چرا به یکباره لایه نازکی از اشک در
چشمانم جمع شد .
حق با معین بود...

جهان تنها پوسته ای سفت و محکم از جنس سنگ
دارد و گرنه درویش...

همان قلب پنبه ای جاناست!
من این حس لعنتی میانمان را چقدر دوست داشتم...؟
حتی خودم هم اندازه دقیقش را نمی دانستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از برخورد نفس های گرمش به دستانم لب گزیدم.
چکار می کرد با قلبم و دوستداشتنی که هر روز
بزرگ تر می شد؟
با صدای آهنگ خواندن مردی که با فاصله از ما
نشسته بود و گیتار می زد دستم را به آرامی از میان
دست های جهان بیرون کشیدم.
قدمی عقب رفته و لب زدم :
_ با من مثل کوچولوها رفتار می کنی ...
_ شاید چون مثل اونا سربه هوایی...
تک خندی زده و سری به نشانه نفی تکان دادم.
کتش را در آورد و بدون قطع کردن رشته نگاهمان،
بر روی شانه هایم انداخت.
این سومین باری بود که جهان در برابر سرما از من
محافظت می کرد.
لبه های کت را از دو طرف جلو کشید و نگه داشت.
اگر پادشاه جهنم همچون جهان باشد، جهنم مطلقا جای
بدی نیست!

"از بلندای نگاه تو فقط پروازه و پرواز و پرواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه محضر لازمه نه حلقه خب
اما تویی محرم، تویی همدم، تویی هم راز"

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت582

با صدای تقه های آرامی که به درب اتاق خورد پلک
هایم به سختی از هم باز شد.
تازه خوابم برده بود !!
کورمال کورمال از تخت بیرون آمده و دستگیره را
پایین کشیدم. از درب فاصله گرفته و با تکیه بر
چهارچوب لب زدم:
_گیلدا... فردا صبح حرف می زنیم... خوابم میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ بد خوابیدی؟

بدون تمرکز سر تکان داده و خمیازه کشیدم که گفت:

_ برو بخواب...

دوباره سرم را تکان داده و خواستم درب را ببندم که همین لحظه در جایم خشک شدم.

گیلدا که خانه فرهاد بود پس من با چه کسی حرف می زدم!؟

به یکباره چشمانم گرد شده و سر بلند کردم.

هنوز چشمانم تاری می دیدن اما نه آنقدر که قد و قواره جهان قابل تشخیص نباشد!

آب دهانم را قورت داده و با عقب راندن موهای پریشانم گفتم:

_ سلام... سلام...

دو بار سلام کردم؟ یا سلام نکردم؟

انگار دو بار سلام کرده بودم که چشمان جهان به وضوح می خندید.

خدایا این فرشته بی آبرویی را از شانه من بردار!

نگاهم را در اتاق چرخانده و بادیدن ساعت که یک ربع به ده صبح را نشان می داد دستم را بر روی

پیشانی ام کوبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وای... خواب موندم. کی صبح شد؟
الآن آماده میشم.
خواستم درب را ببندم که دستش مانع از بسته شدن
درب شد.
نمی خواد... برگرد توی تخت و بخواب...
امروز کار زیادی نداریم.
آستینش را از روی درب پایین کشیده و گفتم:
همونشم می خوام پیام... من کاری ندارم توی
عمارت...
با برداشتن دستش خواستم درب را ببندم که ثریا
شتابان وارد راهرو شده و گفت:
آقا... آقا...
بیا بید...
جهان با جدیت گفت:
چپشده؟
ثریا دستش را به دیوار گرفت و گفت:
آقا... نوید او مده... توی حیاط... میگه می خواد
شمار و بینه!
خانم هنوز متوجه نشده اگه بشه...
نمی خواد... خودم میام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواست قدم بردارد که بازویش را محکم گرفتم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت583

حرکت کاملاً بی اراده بود اما محکم... انگار بند بند
سلول هایم نمی خواستند اجازه رفتن به جهان بدهند!
چیزی که تمام من را درگیر کرده بود ترس از کار
های نوید بود!
کارهایی که... برای جهان آرام شده ام خشم به وجود
می آورد!

نگاه جدی و پر صلابت جهان با مکت از روی دستم
تا چشمانم بالا آمده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

این قضیه به جا برای همیشه باید تموم بشه نگران نباش...

فراموش کردی حرفاتو؟
نوید آدم مهمی نیست...

با وجود غوغای دیروز، به هیچ عنوان نمی توانستم این آرامش جهان را باور کنم.
مردی که اگر سد راهش نمی شدند، نوید را همراه چرخ ها و فلز های صندلی اش پرس می کرد حال حرف من را تکرار می کرد؟؟
چیزی که مقابل من ایستاده یا جهان نیست یا یک رویاست!

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
منم میام پس...

خواستم از کنارش عبور کنم اما با قدمی که به پهلو برداشت فاصله بینمان را پر کرده و سینه به سینه ام ایستاد. نفسم لحظه ای بند آمد!
از گوشه چشم دیدم ثریا چرخید و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مطمئنا او هم متوجه جو سنگین بینمان شده بود .

چشمانم را مستقیما به چشمان جهان دوختم. اخم هایش جمع شده و نگاهش می درخشید...

درخششی از تعصب و خشم!

قبل از آنکه دهان باز کنم با فشاری به قفسه سینه ام من را به داخل هل داده و دوباره فاصله مان را از بین برد.

بهت زده از این حرکت ناگهانی اش لب زدم:
_جهان!

با نشستن دستش بر روی بازویم و بالا کشیدن بند تاپ تا روی شانهِ ام چشمانم گرد و دهانم بسته شد!

_اگه فکر کردی می دارم با این وضعیت از دو قدمی اتاقت بیای بیرون سخت در اشتباهی!

انگشتش را به دور دسته ای از موهایم پیچید و ادامه داد:

_با این موها...

دست دیگرش نرم از پهلویم عبور کرده و پایین تاپم را در مشت گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ با این تاپ لعنتی!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت584

_ اشتباه می کنی دختر حاج مصطفی... تو میمونی من
میرم.

چرا سکوت کرده بودم؟
بخاطر این آغوشی که برایم ساخته بود و بیشتر
بخاطر تپش های محکم قلبش زیر دستم...
من برخورد با این ورژن از جهان را بلد نبودم!
لب های خشک شده ام را تر کرده و لب زدم:
_ جهان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نفس عمیقی کشیده و هومی کرد.
انگار قصد غرق کردنم را داشت و حقیقتاً موفق هم
بود.

من غرق شده بودم، در چشمانش، آغوشش، در نقطه
ای که ایستاده بودم!!
آنقدر که نمی دانستم چه حرفی برای گفتن داشتم.
چه جمله هایی ردیف کرده بودم برای رفتن با او...

با پیچیدن دست دیگرش به دور کمرم ناخودآگاه
پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم .
_بهم اعتماد کن غنچه...

"جهان"

پله ها را یکی پس از دیگری؛ همراه آرامشی
مضاعف طی کردم.
آرامشی که مدیون دخترک شیرین عمارتم بودم.
تک غنچه عمارت جواهری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تک غنچه جهان!
با باز کردن درب سالن همان دم متوجه نوید شدم.

با تکیه بر چه چیز پا به اینجا گذاشته بود؟ ده درصد
سهام؟!
نه....

"سلام گرگ بی طمع نیست"
این ضرب المثل چقدر برای نوید و حضورش به
جاست...؟ مشخص خواهد شد.

بدون هیچ عجله ای پله ها را پایین رفته و مقابلش
ایستادم.

نیشخندی زده و گفت:

_این رسم مهمون نوازی نیست جناب جهان خان
جواهری؟ اونم توی این روزای سرد..._

دست هایم را در جیبم فرو برده و با نگاه به بادیگارد
هایی که دو مرد سیاه پوش را در دور ترین فاصله
نگه داشته بودند گفتم:
حرف تو بزن نوید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه تو مهمونی نه من میزبانی که دوست داشته باشه
دعوتت کنه .

خندید... بلند و بی پروا!
_هنوز رکی... شریک!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت585

عصبانی نبودم و این حرفش هم نتوانست عصبانی ام
کند .
می خواهم نوید را با نسخه جدیدی از جهان آشنا کنم...
نسخه ای که تا به حال ندیده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را با آرامش پایین کشیده و از روی پاهایش بالا
آورده و بر روی دستکش چرمی اش ماند.
پوزخند کوچکی زدم که گفت:
_ به من نگاه کن جهان جواهری... _

حجم حرص و تنفیری که در صدایش موج گرفت
آنقدر لرز داشت که روزم را بسازد !!
لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ اگه فقط او مدی دیده بشی... دیدم.
میتونی بری... _

پشتم را به او کردم که فریاد زد:
_ پشتتو به من نکن جهان !!
نمی تونی منو نا دیده بگیری!

تک خندی زده و با چرخیدن به سمتش گفتم:
_ توقع داری برات شامپاین باز کنم؟ یا مراسم رژه
درست کنم؟
چرا؟ مگه تو کی هستی؟ دوستمی؟ خانوادمی؟
چی هستی نوید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست هایم را از دو طرف باز کرده و گفتم:

هیچی...

آخرین برگ برنت سیاهش بود برای شاکی کردن

کارگرا اما میدونی چی شد؟

حباب خیالاتت ترکید!

هیچ کدوم از کارگرا رو بیرون نمی کنم!

این کاخ با جنگ خیالی تو فرو نمی ریزه!

چشمانش درخشید و گفت:

اشتباه می کنی... کاخ جواهری همین حالا هم ترک

برداشته!

او مدم قبل از اینکه بریزه بهت یه پیشنهاد بدم.

یه معامله دو سر سود!

سهام جانا رو می خوام.

می دونم سهمش دست تو نیست، قاطی سهم بی بی و

سیدم نکردی...

اونو بهم بده تا همه چیزایی که از دست دادی بهت

برگردونم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت586

تک تکِ قرار دادا...
کاری می کنم سیاوش جلوت زانو بزنه...

چند لحظه کوتاه طول کشید تا صدای خنده ام تمام باغ
را بردارد!!
حاضر بودم قسم بخورم مدت زیادی بود اینطور
نخندیده بودم.
انقدر عمیق...

بعد از چند لحظه دستم را با لبخند و دورانی بر روی
قفسه سینه ام کشیده و گفتم:
_ جالب بود نوید... آگه تموم شد میتونی بری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با صدای محکم و جدی گفت:
_ من شوخی نکردم جهان... اون سهامو بهم میدی یا
بدستش بیارم؟

لبخندم محو شده و با فرو بردن دست های مشت شده
ام در جیب گفتم:
_ درست شنیدم؟ داری توی لفافه تهدیدم می کنی؟

تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ تو عاقل تر از این حرفایی...
همین حین نگاهش به پشت سرم افتاده و با ریز کردن
چشمانش گفت:

_ میدونی که همیشه نمیتونی پیروز بشی...
گاهی باید سقوط کرد تا پرواز و یاد گرفت.

سرم را چرخانده و متوجه غنچه بر روی پلکان شدم.
بدون ترس و تردید پایین می آمد.
صدای نوید دوباره در گوشم پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یه جواب نهایی بهم بده جهان...
اون سهامو بهم میدی یا نمیدی؟
میتونی فکر کنی... اما اگه الان ردم کنی بعد قبول...

بدون تردید و با تحکم گفتم:
ردت کردم شرتو کم کن...

خواستم به سمت غنچه قدم بردارم که گفت:
کارو سخت می کنی... برای من نه، برای خودت!!
اما اشکال نداره... بعضیا با حرف می فهمن... بعضیا
با درد.
تو همه زندگیت درد رو دوست داشتی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت587

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوید... قطعا از جانش سیر شده بود!

با مکت کوچکی پلک هایم را بر روی هم فشرده و
کاملا به سمتش چرخیدم.
تمام تلاشم را کرده بودم اعضای صورتم شعله های
درونی را نمایان نکند اما انگار چشمانم زودتر دست به
کار شده بودند که حالا نیشخند مزحکی بر روی لب
های نوید نقش بسته بود!

بر رویش خم شده و با فشردن شانه اش لب زدم:
_به نظرت عاقلانه نیست توی این شرایط... مراقب
حرفات باشی؟
هرچند درباره عقلت مطمئن نیستم.

چهره اش از فشار انگشتانم جمع شد اما آخ نگفت!
رگ های صورتش دانه دانه بیرون می آمد و پوستش
به سرخی می رفت که دستی بر روی بازویم نشست.

جهان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درست به همان سرعتی که انگشتانم بر روی شانه
نوید مشت شد با رسیدن این صدا به گوشم، به همان
سرعت از هم باز شد.
استخوان کتفش را مدیون دختری بود که حالا خط
قرمز من شده بود!

اما نوید... بدون آنکه به روی خودش بیاورد به یکباره
شروع به خندیدن کرد...
بلند و گستاخانه!
انگشتان غنچه به دور بازویم محکم تر شد.

اگر در این لحظه کنارم نایستاده بود نوید، مرده ای
بود که بر روی صندلی نشسته!
آنقدر برای کشتنش دلیل داشتم که...

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حرارت بدن جهان حتی از روی کتتش حس می شد و
مانند شیری که به طعمه اش نگاه می کرد به نوید
خیره شده بود.

نوید قصد دیوانه کردن جهان را داشت... به جنون
رسیدنش را می خواست !

نگاهم را به درب حیات دوختم...
بعد از رفتن جهان نتوانستم خودار باشم به سرعت
شماره مهیار را گرفته و گفتم نوید به عمارت آمده.

خواست تا جایی که می توانم آن ها را از هم دور نگه
دارم و منتظر آمدنش بمانم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت588

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفت پرونده نوید بسته شده و تنها شانسش آخرین دادگاه است.

هیچ برگه برنده ای برایش نمانده پس باید داستان جدیدی بسازد...

دستم را آرام اما به سرعت از روی بازوی جهان بر روی قفسه سینه اش گذاشته و کنار گوشش گفتم:

_ارزششو نداره جهان...

بیا از اینجا بریم...

نگاه جهان با مکث به سمت چرخید و در چشمانم قفل شد.

سفیدی چشمانش به سرخی می زد و نفرت...
قطعا حق داشت.

با تمام وجود به او حق می دادم از نوید منتفر باشد و او را لایق مرگ و شاید بدتر از مرگ بداند اما... حق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی دادم برای کشتن چنین مایه ننگی دستانش را آلوده
کند. نه حق می دادم نه اجازه!

جهانی که بر عکس ظاهر سنگی اشو حرف هایی که
روز های اول به سبب تاجر بودنش نثارش کردم...
آلوده به هیچ گناهی نبود...

جهانی که پاک بود.
نباید درگیر بازی کثیف نوید می شد.
لب هایم را تر کرده و لب زدم:
_ نفس بکش... با من...

اخم هایش جمع تر شد اما دم عمیقی گرفت.

خنده های نوید کم و قطع شد. می دانستم این آخر کار
نیست!

دوباره نیم نگاهی به درب انداختم...
لعنتی... مهیار کجا موندی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_انگار ته تغاری حاج مصطفی تونسته جهان
جواهری رو مثل موم توی دستاش بگیره...
رام شدی!

خواستم با کف دستم که بر روی سینه جهان بود
فشاری وارد کرده و او را عقب بزنم که همین حین
چوبی از کنارم رد شده و بر روی دست نوید کوبیده
شد!!!

هینی کشیده و چرخیدم که متوجه فخر السلطان شدم.
بر عکس خشم جهان... او آرام بود...
آرام اما...

قطعا بعد از این همه مدت به خوبی متوجه شده بودم
آرامش این زن که با لبخند همراه باشد هزاران برابر
بدتر از فریادش است.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیمتاج
#پارت589

چهره نوید جمع شد، واضح بود درد کشیده اما
صدایش را در گلو خفه کرد.

سمت دیگر حیاط بادیگارد هایش تقلا می کردند از سد
محافظ های جهان عبور کنند اما موفق نبودند.
حداقل اینبار نه...!

نوید باید قبل از آمدن به اینجا فکر چنین لحظه را می
کرد.

شاید هم کرده بود... در هر صورت قرار بر هیچ
خوش آمد گویی نبود!
هیچ کس از او دل خوشی نداشت!

با وجود آنکه هنوز هم دلم با فخر السلطان صاف نشده
بود اما میخواستم طبق حرف مهیار عمل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدمی به سمتش برداشتم که به سرعت عصایش را
مقابلم گرفت.
انگار با این حرکت قصد داشت بگوید فاصله بگیر و
قدم از قدم بردار!

با قرار گرفتن دست جهان بر روی شکم صدایش در
گوشم پیچید:
_بیا عقب... اون مثل من نیست!

قطعا فخر السلطان مانند جهان نیست.
با اطمینان بر روی این جمله قسم می خوردم اما در
این لحظه نمی دانستم منظور جهان چیست...
در کنترل کردن خودش بدتر است یا بهتر!؟

فخر السلطان با یک قدم فاصله بین خودش و نوید را
کم کرده و با پوزخند به او نگاه کرد:
_سه تا انگشت درسته؟

رنگ نوید به سرعت برگشت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قفسه سینه اش گویا حجم کافی برای گرفتن دم
نداشت... صدای سائیدن دندان هایش به یکدیگر را به
خوبی می شنیدم.

فخر السلطان شمشیرش را ظالمانه از رو بسته بود!
درست مانند نوید!
بی رحمانه زخم می زد و بر رویش نمک می پاشید!

نگاهم را دوباره به سمتش سوق دادم که عصایش را
بر روی پاهای بی حس نوید زده و گفت:
_ راهم نمیتونی بری!؟

قبل از آنکه عصایش را عقب بکشد انگشتان نوید به
دورش حلقه شد.
خواست حرفی بزند اما فخر السلطان عصا را به شدت
کشید!

همین کارش باعث شد نوید از روی صندلی کشیده
شود و بر روی زمین بیفتد !!

با چشم های گرد شده لب زدم:
_ چیکار می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواستم به سمت نوید قدم بردارم که فشار دست های
جهان مانع شد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت590

با ناباوری به سمتش چرخیده و با تن صدای آرام اما
شاکی گفتم:

_جهان!!

نوید بده درست، اما شما دارید خودتونو هم سطح اون
می کنید؟

پس چه فرقی با اون دارید؟

با نگاه به چشمانم من را عقب برده و خودش به سمت
فخر السلطان رفت .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با گرفتن بازوی او چیزی در گوشش گفته و به دو نفر
از محافظانش اشاره کرد جلو بیایند.
نگاهم را به نوید دوختم.

با خشم دست هایش را جک زده و به زمین خیره شده
بود.

لرزش دست هایش را به خوبی حس می کردم اما
نمی دانم چرا نگاهم بر روی پاهایش قفل شده بود.
انگار یک لحظه کوتاه آن ها...

با باز شدن درب حیاط نگاهم را از او گرفتم.
مهیار همراه با فرهاد آمده بود.

بادیگارد ها با اشاره جهان، نوید را بر روی صندلی
برگرداندن.

فخرالسلطان که حالا میان دستان جهان بود با صدایی
محکم نوید را مخاطب قرار داد:

خوب گوشاتو باز کن مرتیکه پاپتی... من هیچی
برای از دست دادن ندارم. پس اگه پا رو دم جهان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بزاری آخرتمو می فروشم و با دستای خودم نفستو می
گیرم.

تو هیچ وقت رنگ سهام نوه منو نمی بینی!

سپس با بیرون کشیدن بازویش از دستان جهان به
محافظ ها اشاره کرده و گفت:

این کثافتو بندازید بیرون... به باغبونم بگید حیاطو
تمیز کنه...

با گفتن این حرف به سمت پلکان چرخید و بالا رفت.
محافظ جهان صندلی نوید را عقب کشید تا طبق حرف
فخرالسلطان عمل کند.

نوید همین لحظه با نفس نفس گفت:

کارمون تموم نشده...

فرهاد با نگاه عجیبی به نوید سری به نشانه نفی تکان
داده و گفت:

من توی حیوانات تبعیض قائل نیستم اما خوک جاش
وسط عمارت نیست جهان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت591

باید خودتونو بیشتر کنترل می کردید. ممکنه بخاطر این برخورد ازتون شکایت کنه.

فخرالسلطان با نگاه دقیقی به مهیار گفت:

کنترل...!

شاید یکم باید سطح توقعت رو پایین بیاری.

فرهاد با کشیدن انگشت شصتش گوشه لبش، مهیار را مخاطب قرار داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر نمی کردم یه روز اینو بگم ولی ایشون درست
میگن!!

منطقی فکر می کنی حرفتو قبول دارم، اما بیا این
سمت داستان...
مثلا کنترل!

مهیار کلافه دستی به صورتش کشید و فرهاد با خنده
ادامه داد:

هرچی بزن بهادره دورت جمع شده!
خوبه وکیل شدیا... وگرنه کی مارو بیرون می کشید
؟!

لب های جهان به آرامی کش آمد و بر روی زانویش
دست کشید.

خیلی خب... بزرگش نکن .
نوید چیزیش نشد... و نمیشه...

مهیار با جدیت گفت:

اتفاقا نوید خیلی چیزاش شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیاوشو کشید سمت خودش، جاسوس گذاشت تو دامن
فرهاد، سهام دار شرکت شد و این آخری داره مثل
نور بالا می خوره تو چشم!

با نگاه به جهان که اخم هایش درهم شده بود لب زد:
_ آخری چیه؟
چیزی هست که من خبر ندارم؟

مهیار با شوک ابتدا به من و سپس به جهان نگاه کرد:
_ بهش نگفتی؟

جهان با مکت کوتاهی لب زد:
_ می خواستم امروز بگم...

مهیار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ فکر نمی کنم...

رو به من چرخیده و ادامه داد:
_ دادگاه جلو افتاده...
هنوز پارتی نویدو پیدا نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما چیزی که مهمه این نیست...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت592

جهان میان حرفش آمده و با تشر گفت:
_مهیار...

اما مهیار ادامه داده و گفت:

_اینه که می خوان بدونن نسبت شما دوتا دقیقا چیه!

خنچه این تصمیم رو فقط و فقط تو می گیری و هیچ
کس حق دخالت نداره.
فقط متاسفانه زمان کمی داری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چون بودن یا نبودنت توی این جریان باید با برنامه
پیش بره...

من همچنان وکیل تو هستم و تحت هر شرایطی از تو
دفاع می کنم.

برام مشخص کن به دادگاه چی باید بگم تا طبق اون
خودمو آماده کنم. باید بگم چه نسبتی دارید؟

سکوتی که بعد از سوال مهیار در سالن پیچید درست
مانند یک مه غلیظ اطرافم را در برگرفت.

من پیش تر از اتفاقات امروز تصمیم را گرفته بودم.
بعد از بارها و بارها بالا و پایین کردن افکارم...

نگاهم را به سمت جهان چرخاندم.
انگشتانش از شدت فشاری که به دسته چوب مبل وارد
می کرد به سفیدی می زد.

مخالف بود، این را به خوبی می دانستم.

__ محرمیم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسی که از سینه جهان رها شد را به خوبی حس
کردم .
با مکث کوتاهی سرش را بالا آورده و مستقیم به من
نگاه کرد.

دریای سرخ و سرگردان چشمانش حرف های زیادی
برای زدن داشتند اما در این لحظه "تعجب" پر رنگ
ترین موج بود!

مهیاری با قاطعیت گفت:
_ مطمئنی؟ بعد از فردا راه برگشتی وجود نداره...

به سمتش چرخیده و با اطمینان سر تکان دادم:
_ مطمئنم...
منم به اندازه همه برای پایین کشیدن نوید حق دارم...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 593

"مهیار"

کیف سامسونتتم را باز کرده و با بیرون کشیدن
عقدنامه و نامه دفترخانه به سمت قاضی حرکت کردم.
این مدارک خدمت شما...

عینک طبی اش را به چشمانش زده و شروع به
خواندن کرد.
نوید نیامده بود. انگار پیشبینی کرده بود دادگاه به
نفعش نخواهد بود.
این تازه شروع شکست های نوید بود..._

اولین قدم از مسیری که برایش آماده کرده بودیم.

قاضی سری به نشانه تایید تکان داده و گفت:
اسناد درسته...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وکیل نوید به سرعت از جایش بلند شده و گفت:
_جناب قاضی... اسناد جعلیه... درخواست....

قاضی با بی حوصلگی بر روی میز کوبیده و گفت:
_اعتراض وارد نیست... بشین آقا... انگشت کردید تو
زندگی این بنده خدا... هیچ مشکلی توی اسنادش نیست
. نامه دفتر خونه ام دست نویسه با مهر و امضای حاج
آقا موسوی که من می شناسمش...

بفرمایید... ختم جلسه...

آشفته‌گی وکیل نوید خوشحالم کرد. با لبخند کت و کیفم
را برداشته و از سالن خارج شدم. در همین حین تلفن
همراهم را از حالت پرواز برداشته و شماره فرهاد را
گرفتم.

با اولین بوق صدایش در گوشم پیچید.

_تموم شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

مثل آب خوردن... وکیلش نفس نمی کشید وقتی
قاضی اعتراضش رد کرد.

خوبه... نوبت قدم بعدیه...
آماده ای؟

تک خندی زده و گفتم:
برای قرمز شدن صورتش دارم لحظه شماری می
کنم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت594

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با انداختن شالم بر روی دسته صندلی آستین هایم را تا
آرنج بالا کشیده و به سمت گلدان های چیده شده روی
میز فلزی گلخانه رفتم.

تمام شد.

با وجود اصرار های جهان برای فکر کردن
بیشترم...

محرم شده بودیم.

حتی تکرار این جمله کوتاه ته دلم را می لرزاند...
لرزشی دوست داشتی...

از همه این ها گذشته... حسی عجیب هم ته دلم بود.
ترس، دلهره... نمی دانم.
هرچه بود نمی خواستم پر و بال بدهم.

مهم حال بود که من راضی بودم... از خودم،
تصمیماتم...

حاج بابا و مامان نرگس هم دیروز آمده بودند.
انگار همه چیز خواب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرنوشت...
ماهرانه هر دوی ما را از دو مسیر کاملاً متفاوت به
یک مسیر کشاند و حالا...
لب گزیده و با لبخند صندلی را عقب کشیده؛ بر رویش
نشستم.

با پوشیدن دستکش های ضخیم مختص باغبانی گلدان
های جدید را به سمت خودم کشیدم.
با تقه های آرام به بدنه گلدان دستم را حائل کاکتوس
گرد و پرتیغ کرده آن را بیرون کشیدم که صدای
جهان به گوشم رسید:

_چیکار می کنی؟

تپش قلبم بالا رفت... چشمانم گرد شده و پلک هایم را
بر روی هم فشردم.
بی آبرو!
کمی خودار باش!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ چرا چشمتو فشار میدی؟ چیزی توش رفته؟

با باز کردن چشمانم اولین چیزی که دیدم صورت
جهان در کمترین فاصله از خودم بود!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت595

خودم را عقب کشیده و همزمان با گرفتن نگاهم از
چشمان جهان کاکتوس را بالا آورده و گفتم:
_ جاش تنگ شده... دارم گلدونشو عوض می کنم

هومى کرده و پشتش را با آرامشى که حتى ذره اى
درون من آشفته نبود به ميز تکیه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

__ اسمش جهانہ!

دستم میان زمین و آسمان مانده و با تعجب سرتکان
دادم:

__ کی اسمش جهانہ؟

با چشم و ابرو به کاکتوس اشاره کرد. دم عمیقی گرفته
و گلدان را نزدیکم کرد.
__ جانا... همون روزای اول اسمشو گذاشت جهان...

لب هایم می رفت برای کش آمدن که چشم های جهان
ریز شده و در حالی که کمی بر رویم خم میشد گفت:
__ انگار خوشت اومد.

"من هر چیزی را که یک سمتش به تو برسد را
دوست دارم حتی هوا"

لبخندم را جمع کرده و با صدایی که ته مایه خنده
داشت گفتم:
__ یکم اغراق آمیزه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در واقع آدمایی که نمیشناسنت این فکر و دربارت می
کنن.

_ حرف و افکار بقیه برام مهم نیست... تو چی فکر
می کنی؟

حرکت دستم بر دور کاکتوس متوقف شده و با بالا
آوردن سرم گفتم:
_ من؟

با دیدن نگاه مستقیم و عاری از شوخی اش با مکث
گفتم:
_ من...

فکر نمی کنم تو یه کاکتوس باشی.
یعنی... چطور بگم... خار داری !

اما این یه جور استعاره میتونه باشه.
به قول یه بنده خدایی خار کارش محافظت از گل...
@darkhast_romannn

این کاریه که تو می کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت596

این کاریه که تو می کنی. برای خانوادت، دوستات،
کسایی که دوشون داری...

فاصله میانمان را کمتر کرده و لب زد:
_اگه خار به گل آسیب بزنه چی؟

محو آبی نگاهش لب زدم:
_گل به خار اعتماد داره...

با نیم نگاهی به لب هایم گوشه لبش بالا رفته و گفت:
_مر اقبتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اطمینان و قلبی که سرشار از لذت شده بود لب زدم:
_شک ندارم.

بعد از دومین تقه ای که به درب زدم و جوابی از
جهان نشنیدم دستگیره را به آرامی پایین کشیده و وارد
شدم.
او با وجود سردرد بدون قرص یا دمنوش قطعاً نمی
خوابید!

با دیدنش میان سیل کاغذ های روی تخت ناباورانه لب
زدم:
_اینجا چیه؟

انگار تازه متوجه حضورم در اتاقش شد که سر بلند
کرده و گفت:
_ نشنیدم او مدی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لیوان دمنوش را بر روی عسلی کنار تخت گذاشته و
گفتم:

_ رباب خانم گفت دوباره سردرد گرفتی. چرا پای این
برگه ها نشستی؟

نگاهش را به برگه ها و صفحه لپتاپ داده و با مکث
کوتاهی به آرامی گفت:

_ همه امید کارگرا منم... باید قرار دادای از دست رفته
رو جبران کنم.

چند جا رو انتخاب کردم که قبلا درخواست همکاری
داده بودن فقط باید شرایط سوله هاشونو چک کنم...
خودم باید برم چون دیگه سیاوش نیست.

جمله آخر را آرام به زبان آورد و چقدر دلم چنگ
خورد از درد پشت جمله اش که اگر یک غریبه می
شنید متوجه اش نمی شد!

"سخت است؛ ماسک آرامش بر چهره بنشانی و
درونت آشوب باشد.

باید کسی باشد بفهمد این آشوب را...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نباشد... زانو خواهی زد! "

دست جلو برده و لپتاپ را از روی پایش برداشتم.
بی توجه به اخم های جمع شده اش آن را بسته و کنارم
گذاشتم. که در عین آرامی تشر زد:
_ غنچه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت597

میان حرفش آمده و گفتم:
_ من قبلا اینکارو کردم.
همه شرکتارو لیست گرفتم.

اخم هایش باز شده و با گنگی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چیکار کردی؟

برگه های دسته بندی شده مقابلش را جمع کرده و در همان حین گفتم:

_در واقع فکر معین بود.

چندتا از شرکتایی که موقعیت خوبی داشتن و قبلا بهت درخواست همکاری داده بودن جدا کرد، منم ریز اطلاعاتشونو آرشیو کردم. فردا پرینت می گیرم می شینی همه رو می خونی. لطفا دیگه بدون منشیات تصمیم نگیر، ممنون.

با دیدن سکوتش لیوان دمنوش را از روی میز برداشته و به سمتش گرفتم.

_وقتی همه رو خوردی میرم.

لیوان را از دستم گرفت و با مکث کوچکی دوباره بر روی عسلی برگرداند!

با اخم های درهم شده لب به اعتراض گشوده و دوباره به سمت عسلی خم شدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_نیاوردم به عنوان دکور ازش استفاده کنی جناب
جواهری..._

قبل از اینکه خودمو عقب بکشم زیر گوشم پیچ زد:
_این زورگویی رو می دارم پای اینکه تنت به تنه من
خورده!

لرزی به یکباره به تنم نشست .
آب دهانم را قورت داده و لب زدم:
_پس قبول داری آدم زورگویی هستی! هوم؟

با بوسه ای که به یکباره بر شقیقه ام نشانده . کاملاً
خشک شدم.
خواب می دیدم؟
با چشمان گرد شده نگاهم را چرخانده و به صورتش
دوختم.
به قدری آرام بود که نمی توانستم چیزی از صورتش
بفهمم...

چرا اینکار را کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موج گرمایی که در این لحظه در تمام بدنم حس می
کردم قطعاً به گونه هایم نیز سرایت کرده و حالا تماماً
سرخم

خودم را عقب کشیده و با صدای آرامی در حالی که
دستم سردم را بر روی گونه هایم می کشیدم گفتم:
_چیکار می کنی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت598

گوشه لبش بالا رفته و با لحن مرموزانه ای گفت:
_بی بی گفت از طرف اون ببوسمت!

بی بی بهوش آمده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صبر کن ببینم... بی بی می دونست ما...
بعد از جهان خواسته بود منو...

از جایم بلند شده و با اخم های درهم کلماتی که در
سرم میچرخید را به زبان آوردم... کاملاً نامرتب و بی
تمرکز :
_ لازم نبود که... من خودم می رفتم بعداً بیمارستان...
خودم بهش... یعنی خودش منو...

هومی کرده و در حالی که با لذت به دستپاچه شدنم
خیره میشد گفت:
_ بعد با چه نسبتی قراره راهت بدن بخش؟

به قدری از لحن محکم و در عین حال پر تمسخرش
حرصی شدم که بدون فکر غریبم:
_ زن تو!

تک خندی زده و ردیف دندان هایش را به نمایش
گذاشت!

اما به سرعت لبخندش را جمع کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داشتم چه کار می کردم؟
پلک هایم را بر روی هم فشرده و با فحشی به قلب بی
جنبه و زبان بی جنبه ترم به سمت درب چرخیده و با
صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:
_ شب بخیر...

دستگیره را در میان دستم گرفته و به سمت پایین
کشیدم که بازویم را از پشت گرفت.
_ فردا صبح قبل از اینکه بریم شرکت میروم، بی
بی رو ببینی...
به مسئول بخشم میگویم ز نمی...

"ز نمی" را جوری به زبان آورد که یک لحظه بند بند
وجودم مور مور شد!
این جهان... جهان جواهری همیشگی نبود!

نویسنده : #مونسا

تاج:      (vip)   (رمان نیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 599

نفس های داغ و سنگینش را به راحتی جایی میان
گوش و گردنم حس می کردم...
اگر قصدش از اینکار دیوانه کردن من و قلبم بود...
کاملاً موفق بود!
حالا شبت بخیر...

با عقب کشیدن درب و باز کردنش بدون حرف یا
چرخیدن به سمتش فرار را برقرار ارجحیت داده و
مستقیم به سمت اتاقم دویدم. به محض ورود به اتاق
درب را بسته و به آن تکیه دادم.
لعنتی...

"چه کردی با دلم؟"
چطور رام دست هایت شدم؟"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با توقف ماشین در حیاط بیمارستان جلوتر از جهان
دستگیره را کشیده و پیاده شدم.
تمام مدتی که در مسیر بودیم جز سلام و صبح بخیر
حرفی بینمان رد و بدل نشده بود.
عملا از نگاه کردن به او هم اجتناب میکردم.

افسار قلب سرکشم از دستانم خارج شده بود. بیش از
حد آبرو بر شده بود!

خواستم به سمت بیمارستان قدم بردارم که دست جهان
مماس کمرم نشسته و گفت:
_از من دور نمی شی!

کاش می فهمید این نزدیکی چقدر.... نفس گیر
است....!

با او هم قدم شده و به سمت پله ها حرکت کردیم.

با دیدن پله ها لحظه ای مکث کردم.
خاطره ای نه چندان دور به ثانیه ای براریم زنده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همان شب بارانی... جهان و موهای خیسش... منی که
ناخودآگاه با شالم نم موهایش را گرفتم....

این مرد در تار و پودم عجین شده بود... به مرور و
محکم.

به همون چیزی فکری می کنی که فکر می کنم؟

با تعجب به سمت جهان چرخیدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت600

با آرامش و لبخند یک طرفه ای به صورتم خیره شده
بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پلک زده و با تر کردن لب هایم گفتم:

من... من داشتم...

تو به چی فکر می کردی؟

لبخندش کمی و فقط کمی عمیق شده و با تن صدای آرامی در حالی که سرش را به گوشم نزدیک می کرد گفت:

سوالو با سوال جواب دادن روش هوشمندانه ایه برای جواب ندادن، خانم!

ناخودآگاه خندیدم...

چطور جملاتم را از بر می کرد و بر علیه خودم

استفاده می کرد؟

از یک سمت هم...

آن "خانم" انتهای جمله اش بیش از حد دلبر نبود

برای بالا بردن ضربان یک ماهیچه درست در سمت

چپ سینه!؟

حقا لایق شهرتش بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_جهان، غنچه؟

با صدای سید به سمتش چرخیدیم.
با لبخند و چشمانی که می درخشید به ما خیره شده
بود. قدم های باقی مانده را طی کرده و مقابلمان
ایستاد.

هر دو سلام کردیم. سر تکان داده و گفت:
_علیک سلام... به موقع اومدین بی بی تازه بیدار شده
حوصلشم سر رفته. بیایید بریم .

_خب... حلقه هاتون کو؟

با چشمان گرد شده به بی بی نگاه کرده و ابرو بالا
انداختم که بی توجه به جهان نگاه کرد.
جهان با آرامش ابتدا به سید و بعد بی بی نگاه کرده و
گفت:

_بی بی !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بی بی چشم ریز کرده و محکم تر گفت:
_ حلقه هاتون!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 601

قبل از جهان، سید گفت:

_ درسته... صوریه!

اما هر چیزی رسمی داره...

یعنی... با این شرایط سمت من مشخصه!

لبخندی که می آمد به یکباره بر روی لب هایش بنشیند
را با انگشت شست و سبابه اش گرفته و گفت:

_ حلقه هاتون؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هیچ شکی بر سرخ بودن گونه هایم نداشتم... لب هایم
را تر کرده و با نیم نگاهی به جهان گفتم:
_ واقعا لازم نیست... ما که قرار نیست مدت زیادی...
_ بعد از اینجا می ریم می گیریم...

با تعجب به جهان نگاه کردم. جدی بود یا برای
خوشحال کردن بی بی این چنین گفت؟

حلقه...! یا بهتر بگویم حلقه هایمان؟
بیش از حد شبیه به یک رویای صورتی بود. اما
خب، صوری بودن همه چیز... رگه های سیاه به این
رویا اضافه می کرد.
بی بی با لبخندی از سر رضایت هومی کرده و گفت:
_ خوبه...

حالا برو پیش دکتر ببین من کی مرخص می شم.

سید با گرفتن دست بی بی گفت:
_ من پرسیدم... گفت جواب از مایشا توی هفته آینده
خوب باشه مرخص میشی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخم های بی بی جمع شده و گفت:
_ من خسته شدم!
_ همه اینا به خاطر خوبی خودته... همش چهار پنج
روز مونده...
چشم رو هم بزار تموم میشه .

با صدای فلاشر ماشین سر بلند کرده و متوجه تغییر
مسیر شدم.
از گوشه چشم به جهان نگاه کرده و گفتم:
_ نمی ریم شرکت؟

_ نه، میریم حلقه بگیریم.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 602

صفحه چتم با گیلدا را بسته و کاملاً به سمت جهان
چرخیدم:
_ وقتی به بی بی گفتم... من فکر کردم برای ...

میان حرفم آمده و گفتم:
_ برای خوشحالی اون دروغ گفتم؟ نه!
من دروغ نمی‌گم...

چطور فراموش کرده بودم؟ جهان تا به امروز حتی
یک دروغ هم نگفته بود!
اما حلقه‌ها...

_ همیشه ماشینو نگه داری.

به سمت برگشته و با دیدن صورتم ماشین را کنار
کشیده و توقف کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لب هایم را تر کرده و با دم عمیقی گفتم:
_ ما قرار نیست مدت زیادی کنار هم ... اینطوری
بمونیم. یعنی صوری منظورمه...

نفسم را کلافه فوت کرده و حرف آخر را اول زدم:
_ من حلقه نمی خوام.

اخم هایش در هم شده و گفت:
_ درسته...! قرار نیست مدت زیادی صیغه بمونیم.
اما حق با بی بی و سید...
حلقه لازمه...!

مدت بلند یا کوتاه، تو زن منی...
نوید با دادگاه کوتاه نمیداد و اینکه الان کوتاه اومده شاید
نقشه ای پشتش باشه.
اگه حتی یه درصد بخواد با خبرنگار جلو بیاد همون
حلقه حواشی رو کم میکنه.

حالا اگه نمی خواد دوباره تکرار کنی قرار نیست
مدت زیادی کنار هم بمونیم راه بیفتیم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جمله آخر را به قدری پر حرص بر زبان آورد که
لحظه ای لب هایم کش آمد اما او ندید!

با نگاه به ویتترین و مدل هایی که فروشنده مقابلم
گذاشت گفتم:

_ همشون قشنگن اما... خیلی... خیلی تجملاتی ان...

فروشنده که مرد نسبتا مسنی بود عینکش را کمی جابه
جا کرده و گفت:

_ مدلای ظریف تری هم داریم...

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ رینگ ساده باشه.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 603

لبخند مهربانی زده و با نگاه به جهان به سمت قفسه
ای خم شد.
_ شاید به نظر کلاسیک بیاد اما همیشه دوست داشتی
ترین حلقه ها همین رینگای ساده ان...
دوست دارید تاریخ خاصی داخلش حک کنم؟

تاریخ... دقیقا کدوم تاریخ!؟
اولین روز آشناییمان یا صیغه صوری بیمنمان؟
ما قطعا خاطرات خوب هم داشتیم اما هیچ کدوم به
معنای عشق و ماندن نبود!

جهان به جای جفتمان جواب داد:
_ تاریخ نمی خواد.

نگاهم ناخوداگاه به سمتش چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار او هم مثل من به تاریخ ها فکر کرده بود که
گره عمیقی بین ابروانش نقش خورده بود.

نمی دانم شاید سنگینی نگاهم را حس کرد که با دم
عمیقی بالا فاصله به من خیره شد.
_ بفرمایید اینم یه جفت رینگ ساده سایز هردوتون رو
آوردم.

جهان دست جلو برده و حلقه کوچکتر را از جای
مخصوصش برداشت.
با مکث کوتاهی لب هایش را تر کرده و به من خیره
شد.

دست دیگرش را مقابلم گرفته و لب زد:
_ اجازه هست؟

با لبخند کوچکی دستم را در میان دستش گذاشتم. قدم
کوچکی نزدیک شده و حلقه را در انگشتم گذاشت.
حسی مثل وزیدن باد قلبم را به یکباره لرزاند.
از کجا به کجا رسیده بودیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چطور ه؟

بدون فکر و پنهان کاری به سوال جهان جواب دادم:
دوستش دارم...

منم...

پلک هایم را به یکدیگر فشردم.
این قلب بعد از جهان آن قلب سابق می شد؟
بعید می دانم... چیزی از غنچه قبل از جهان درونش
مانده باشد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 604

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشمانم را باز کرده و به حلقه جهان بر روی میز
دو ختم.

قبل از او ، آن را برداشته و مانند خودش دستم را
مقابلش گرفتم.

آرام بود...

حرکاتش ، نگاهش ، ... قلبش چه؟ مثل من آشوب نبود؟
با نشستن دستش در دستم. نگاهم را پایین کشیده و
نفسم را حبس کردم.

بر سر قلبم فریاد کشیدم:

"آرام بگیر دیگر... داری سخته میکنی!"

بدون تعلل حلقه را در انگشتش کردم. خواستم عقب
بکشم اما نتوانستم!

حلقه... با وجود سادگی اش به قدری زیبا به دست
مردانه جهان نشسته بود که انگار از ابتدا مال او بوده.

_مبارکتون باشه... ماشالا هم به دست شما نشسته هم
دخترم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان در حالی که نگاهش هنوز بر روی من بود لب زد:

_ممنون حاجی... هر دو رو می بریم.

مهیار پرونده دیگری را به سمت جهان گرفته و گفت:
_من تحقیق کردم این شرکت در حال حاضر هنوز
قراردادی با شرکتای ایرانی نبسته و با وجود اینکه
تازه کارن خیلی شرایط خوبی دارن... می خوامی با
معاونش صحبت کنم؟

جهان سر تکان داده و گفت:
_آره... خودمم نظرم روی این شرکت بود.
دیشب معین درباره اعضای شرکت تحقیق کرد.
پروندشون پاکه...

مهیار سر تکان داده و خواست برگه ها را از دست
جهان بگیرد که یک لحظه خشک شد.
نگاهش با شوک و لبخند بالا آمده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حلقه اس این؟

سپس به سمت من چرخیده و نگاهش مستقیم دست من را نشانه گرفت.

انگار جدی جدی حلقه اس!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت605

با بشکنی که جهان مقابل صورت مهیار زد. لبخندش تا حد زیادی کم شده و دست هایش را بالا آورد:

من تسلیم...

ولی سخته از موضوع به این جالبی رد شم به دفتر دستک حقوقی و تجاری بچسبم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برگه اسامی شرکت ها را به سمت مهیار گرفته و با
جدیت گفتم:

_ چیز جالبی پشتش نیست که بخوای روش بمونی...
نه معنی خاصی داره نه هیچی!
مثل همون محرمت صوری اینام صوریه!

خواستم صفحه دوم را به سمت جهان بگیرم که متوجه
جای خالی اش شدم.

_ یکی از برگه ها رو روی میزم جا گذاشتم.
میرم بیارمش...

از جایم بلند شده و به سمت درب حرکت کردم.
از روی عادت بعد از خارج شدن از اتاق درب را
پشت سرم بسته و سر بلند کردم اما با دیدن سیاوش
مقابل میزم ناخودآگاه قدم هایم متوقف شد.

چقدر خوب که درب را بستم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم را یک بار در سالن سوت و کور شرکت
چرخاندم. آنقدری این مدت سوپرایز شده بودم که هر
لحظه منتظر یک اتفاق جدید بودم!

هر چند جدیدترینش در دست خودم بود.
اخم هایم را جمع کرده و به سمتش حرکت کردم.
با صدای پایم نیم چرخ زده و با لبخند آرامی به من
خیره شد:
_ سلام..._

سری تکان داده و با سلام زیر لبی گفتم:
_ باید منتظر بمونید اگه می خواهید جهانو ببینید!
جلسه دارن.

همان لبخند گوشه لبش هم از بین رفته و گفت:
_ غنچه ما قراره اینطوری باشیم؟
دو تا غریبه؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 606

برگه ای که می خواستم برای جهان ببرم را میان
انگشتانم فشردم و با دم و بازدم عمیقی به منظور آرام
کردن دلم گفتم:

_خودت چی فکر می کنی؟

هوم؟

من... هنوز نفهمیدم سیاوش...

من هنوز دارم سعی می کنم با نبود تو کنار بیام!
نمیدونم مغز منه که نمی کشه یا چاهی که تو دستی
دستی خودتو انداختی توش خیلی عمیقه!

فکر می کردم...

من تورو مثل برادر نداشتم....

میان حرفم آمده و با جدیت گفت:

_هنوزم هستم غنچه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من همیشه پشتتم...

با نگاهی نم گرفته و لحنی سرد لب زدم:
_ مثل وقتی پشت جهان بودی؟
ممنون... نمی خوام.

_ اینجا چیکار می کنی؟
با صدای جهان نگاهم از پس شانه های سیاوش به او
دوخته شد.

پر اخم بود اما عصبانی نه...
سیاوش بدون عجله و با آرامش جعبه مخمل کوچکی
را از جیبش خارج کرده و مقابلم گذاشت.

_ او مدم تبریک بگم...
تو بخوای یا نه... من برای تو همون سیاوشم...

جمله آخرش به قدری لرزان بود که نتوانستم جوابی
بدهم. یا هدیه اش را پس بزنم. دروغ بود اگر میگفتم با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وجود تمام اتفاقاتی که تجربه کردیم در اعماق قلبم
چیزی از سیاوش نمانده...

با مکت کوتاه‌های گل‌پوش را صاف کرده و به سمت
جهان چرخید.

من هنوز یه سهم کوچیکی اینجا دارم... امیدوارم
فراموش نکنی...

اما نگران نباش... قصد موندن ندارم.

جهان با نگاه به من گفت:

اگه برگه ات پیدا شد بیا توی اتاق...

عملا سیاوش را نادیده گرفت.

انگار با این کار می‌خواست بگوید حتی در حد جواب
دادن هم نمی‌خواهد با او هم‌کلام شود!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 607

از کنار سیاوش که همچنان به مسیر رفته جهان خیره
مانده بود گذشتم که لب زد:
_ امیدوارم از هدیه ام خوشتون بیاد.

خوشمون؟!
با مکت کوچکی به سمتش چرخیدم اما او دیگر آنجا
نبود!
نگاهم را به جعبه اهدایی اش دوخته و لب زدم:
_ خدایا...
کار های سیاوش گیج کننده بود و حالا این هدیه...

سری تکان داده و به سمت اتاق برگشتم.
برای باز کردنش و همینطور فکر کردن درباره اش
وقت داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حوله را دورم پیچیده و به سمت میز آرایش حرکت کردم.

جهان امشب حرکت می کرد . در واقع با هم می رفتیم. طبق برنامه ای که ریخته بود امشب جاگیر می شدیم و فردا صبح برای ملاقات با رئیس شرکت وقت داشتیم.

حوله کوچکی که به دور سرم پیچیده بودم را باز کرده و به آرامی مشغول آبیگری موهایم شدم که یاد هدیه سیاوش افتادم.

دستم از حرکت ایستاده و نگاهم را به کیف دستی ام دوختم.

تردید را کنار گذاشته و همانطور که آن را بر روی تخت قرار میدادم لب تر کرده و با باز کردن زیپش، جعبه مخملی را بیرون آوردم. آب دهانم را قورت داده بالاخره بازش کردم.

باورم نمی شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تشبیه کاملی از اسم من و جهان در غالب یک
گردنبند!

از زنجیرش بلندش کرده و همانطور که پلاکش تاپ
می خورد آن را مقابل چشمانم گرفتم.
یک کره و غنچه ای که به دورش تنیده شده بود...
ظریف ترین طراحی ممکن را داشت!

لب زیرینم را میان دندان گرفته و با پوف کلافه ای
قفلش را باز کرده و پشت گردنم انداختم.
به سبب زنجیر بلندش تا روی سینه هایم آمده بود!

سوای از اینکه هدیه سیاوش بود و باید حداقل کمی و
فقط کمی دو دل میشدم .
به طرز عجیبی به دلم نشسته بود!

انگار از ابتدا برای من بوده.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 608

موهایم را جمع کرده و بر روی شانه چیم ریختم .
باید فکر و خیال را رها کرده و هرچه زودتر حاضر
می شدم...

از جایم بلند شده و درحالی که به سمت لباس های
چیده شده روی تخت می رفتم دستم را عقب برده تا
قفل گردنبند را باز کنم که درب اتاق در لولا چرخیده
و از هم باز شد.

مثل کسی که هنگام ارتکاب جرم مجش را گرفته
باشند در جایم خشک شدم.

جهان سر به زیر درحالی که پرونده ای میان دستانش
بود وارد شده و با تن صدای آرام و متفکری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ غنچه تو با شرکت ماشین سازی..._

تقریباً به نیمه اتاق رسیده بود که سر بالا آورده و با دیدنم در جایش خشک شد.

نگاهش به نرمی از پاهایم تا صورتم بالا آمده و دم عمیقی گرفت.

همه چیز شاید کمتر از دو ثانیه طول کشید که به سرعت نگاهش را گرفته و گفت:

_ معذرت می خوام... من باید در می زدم..._

اخم هایش جمع شده و با تردید دوباره به سمتم چرخیده و سرش را بالا آورد.

نگاهش نقطه ای مرکز سینه ام توقف کرد.

بر روی گردنبنند سیاوش...!

قدمی که به عقب برداشته بود را اینبار تا یک قدمی ام پر کرد.

دستش را بالا آورده و بدون تماسی با بدنم آن را در دست گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان، مقابلم ایستاده بود اما فکرش نه!

با زمزمه زیر لبی اش دهانم باز ماند:
_ تک غنچه جهان!

انگار با همین زمزمه رشته افکارش محو شد که
نگاهش بالا آمد و لب زد:
_ کادوی سیاوشه؟

با آرامی سر تکان داده و گفتم:
_ می خواستم درش بیارم...

میان حرفم آمده و گفت:
_ نه...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 609

با استفهام به صورتش خیره شدم که با حال عجیبی لب زد:
بزار بمونه...

مشکوکانه نگاهم را میان چشمانش چرخانده و لب زد:
چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

در سکوتی که از او انتظار نداشتم سرش را به نشانه نفی تکان داد. به وضوح یک جای کار می‌لنگید! جهان با گردن‌بندی که سیاوش هدیه کرده بود مشکلی نداشت؟

جهانی که سیاوش را دیگر دوست خود نمی‌دانست!

توقع بیشتری داشتم...

اخم، تشر یا حتی انداختنش در سطل زباله!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما جهان انگار... انگار هم متعجب بود هم... خوشش آمده بود!

با میو آرام فلفل سرم را به سمتش چرخانده و متوجه بند سوتینم در میان دندان هایش شدم.
به حدی شوکه شدم که حتی برای گرفتن و پنهان کردنش نتوانستم دستم را ذره ای تکان دهم!
از همه بدتر پرش فلفل از روی تخت درست زیر پای جهان بود!

با حرکت دست جهان به سمت فلفل به سرعت چشمانم را بستم!
آبرو ریزی بیشتر از این؟

سبد شانس من سوراخ نبود؟!
هر چند مقصر من نبودم... اصلا لباس زیر بود دیگر!
جهان نباید می آمد!

فلفلو می سپارم به رباب...
وسيله هاتو جمع کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آرامشی که با چاشنی تعجب همراه بود آرام آرام بر
دلم سرازیر شد و با تردید پلک باز کردم.
جهان در حالی که سر به زیر پیشانی فلفل را نوازش
می کرد قدم هایش را ابتدا به عقب و سپس با یک
چرخش پشت به من کرده، به سمت درب اتاق رفته و
از آن خارج شد.
این مرد...
انسان بود؟

دست بر روی قلب ضربان گرفته ام گذاشته و نفس
محبوس مانده ام را فوت کردم.
هر لحظه بیشتر از قبل شگفت زده ام می کرد... می
دانست؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 610

_ آقا جان کاش صبح می رفتید... این وقت از شب
توی جاده که...

جهان با گذاشتن ساک هایمان در صندوق رو به رباب
گفت:

_ نگران نباش... همش سه چهار ساعته...

فخر السلطان با آرامش ذاتی اش لب زد:
_ وقتی رسیدی تماس بگیر...

جهان سری به نشانه باشه تکان داده و با اشاره به من
لب زد:
_ سوار شو...

خودش هم به سمت درب راننده حرکت کرده و پشت
رل نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند آرامی به رباب خانم زده و کنار جهان بر روی
صندلی شاگرد نشستم.

تمام مدتی که وارد جاده شدیم هیچ کدام شروع به
صحبت نکردیم. تنها صدایی که فضای اتاق ماشین را
پر کرده بود صدای گوشنواز پیانو بود

حوالی دو شب بود که تابلو ورودی شهر را دیدیم.
بارانی که از ابتدای شیرگاه شروع شده بود حالا
شدت گرفته بود.

نگاهم را به آسمان داده و لب زدم:
_چه بارونی...

با تکان یکباره ماشین به سمت جهان چرخیدم.
اخم هایش جمع شده و لب زد:
_چیشد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ماشین را به سرعت کنار خیابان کشید. درب را باز کرده و قبل از آنکه بگویم کت بیوشد پیاده شد. در صدم ثانیه سر تا پایش خیس شد!

به سرعت ماشین را دور زد...
با مکت کوتاهی برگشت و نشست.
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:
_چرا همینجوری پیاده میشی؟
سرتاپات خیس شد!

اخم هایی که روی پیشانی اش جمع شده بود به نرمی باز شده و با نگاه به صورتم گوشه لبش بالا رفت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 611

_نگران شدی؟

نگاهم را از چشمانش گرفته و گفتم:
_فقط خواستم بگم سرما می خوری...

هومی کرده و با تکان دادن سرش گفت:
_پنجر شدیم...

با تعجب دوباره به چشمانش نگاه کردم. بر عکس من
او حتی ثانیه ای نگاهش را نمی گرفت.
اینبار او بود که نگاهش را گرفته و با نگاه به خیابان
های خیس گفت:

_هتل یکم جلوتره... بریم اونجا زنگ میزنم امداد
بیاد...

با نگاه به سرتاپای خیشش و موهایی که بر روی
پیشانی اش ریخته بود سرم را به نشانه باشه تکان
دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کت بلندش را از روی صندلی عقب برداشته و گفت:
پیاده نشو اینجوری...

دستگیره را رها کردم که با خاموش کردن کاپشن پیاده
شده و در حالی که کت را بر روی سرش گرفته بود
به سمت درب من آمد!

با باز کردن درب کت را بالا گرفته و گفت:
بیا...

کی فکرش را می کرد مردی که روزهای اول برای
من خط و نشان می کشید و با نگاهش قصد قصاصم
را داشت حال کتش را بر سرم میگیرد مبادا خیس
شوم!

به سرعت پیاده شده و زیر سایه بانی که جهان با کت
و بازوانش ساخته بود ایستادم!
درب را بستم که گفت:
بهم نزدیک شو...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر بلند کرده و با قفل شدن نگاهمان آخرین قدمی که
فاصله بینمان انداخته بود را پر کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 612

با قدم های بلند طول خیابان را دویدیم .
تابلو بزرگ و قرمز هتل را از این فاصله دیدم...
دست هایم را مقابل دهانم گرفتم که جهان لب زد :
_دیگه رسیدیم...

با عبور از درب شیشه ای حجم مطلوبی از گرما به
صورتم برخورد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از این تغییرات دمایی که رخ داد لحظه ای لرزیده و
بدنم مور مور شد.

همین حین دست جهان بر روی کمرم نشسته و با
هدایت کردنم به سمت شومینه زیبا و دایره ای وسط
سالن لابی گفت:
_ بشین کلید بگیرم...

"جهان"

کلیدی که مسئول رزوشن به سمتم گرفت را در دست
گرفته و گفتم:
_ دو تا اتاق خواسته بودم...

مرد تای ابرویی بالا انداخته و گفت:
_ ولی ما معمولاً میپرسیم... چیزی که شما رزرو
کردید یک اتاق دو نفره اس...

پلک هایم را بر روی هم فشرده لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_مهیار!!!

_جانم؟

با صدای متعجب زروشن سر بلند کرده و گفتم:
_یه اتاق دیگه الان میتونم بگیرم؟

پسر با نگاه به صفحه مانیتور مقابلش گفت:
_نه متأسفانه... چون چیزی به عید نمونده خیلیا زرو
کردن و دارن میان... اتاق خالی نداریم.
لب زیرینم را مکیده و سرتکان دادم.
دستم را بر روی شانه اش زده و به سمت سالن
چرخیدم.

غنچه بر روی نزدیک ترین مبل مقابل شومینه نشسته
بود.

موهای جلویی اش خیس شده و پر پیچ و تاب مقابل
چشمانش را گرفته بود!
مثل یک تابلو نقاشی دلنشین و لطیف...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با ویره تلفن همراه آن را از جیبم خارج کرده و به
صفحه اش نگاه انداختم.
مهیار!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت613

تماس را وصل کرده و با گرفتتش کنار گوشم گفتم:
زیر سر تو نه؟

صدایش در عین آرامش شاد و با اطمینان بود!

دقیقا کدوم؟

فکم را بر روی هم فشرده و گفتم:

مهیار!!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خندیدو گفت:

_ فرهاد برای ماشینت یه تعمیرکار فرستاده میاد از
رز روشن کلید ماشینتو میگیره...
وقت ملاقاتم صبح نیست شش عصره...
دیدم تو به فکر یه مسافرت ریز نیستی... برات برنامه
ریزی کردم.
جزئیاتشم ایمیل میکنم.

سرم را تکان داده و با کشیدن دستم پشت گردنم گفتم:
_ من برمیگردم تهران... اونوقت میدونم با شما دوتا...
_ حقیقتا صدات نمیاد! الو... الو... ال...و...

صدای خنده مردانه فرهاد را از آن سمت خط را به
وضوح شنیدم.

_ بخندید... جفتون بخندید!
نوبت منم بشه میخندم...

صدای فرهاد به گوشم رسید :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_خوبه... غنچه خندیدم یادت داده؟

سرم را به سمت غنچه چرخاندم. دستش را مقابل دهانش گرفته و خمیازه می کشید.

به سمتش قدم برداشته و همزمان گفتم:
_کارم با شما دوتا هنوز تموم نشده... ولی برای الان باید قطع کنم.

بدون شنیدن حرفی از جانبشان تماس را قطع کردم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت614

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پشت سر جهان از پله ها بالا رفته و طول راهرو
طبقه چهارم را طی کردیم.
منتظر بودم کارت اتاقم را به دستم بدهد اما با ایستادن
مقابل درب اتاق شماره چهارصد و پنچ و باز کردنش
کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.

قرار بود در یک اتاق بمانیم؟!
نگاهم را میان درب و جهانی که نگاهش به زیر
پایمان بود چرخانده و با مکت کوتاهی به داخل قدم
برداشتم. همین حین صدایش را شنیدم که گفت:
_ یه اتاق به جفتمون دادن!
خواستم یه اتاق دیگه بگیرم اما همش پره...

حس کردم کلافه است... بخاطر اتاق یا هر چیز
دیگری... شال نمناکم را از روی موهایم برداشته و
لب زدم:
_ اشکال نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

واقعا هم اشکالی نداشت. وقتی محرم بود و محرمش بودم. در یک اتاق ماندن چه عیبی میتوانست داشته باشد؟

قدمی به داخل اتاق برداشتم که تازم متوجه تخت دو نفره شدم!

ما قرار بود بر روی یک تخت بخوابیم؟

همانطور به تخت خیره بودم که دو تکه بر سطح درب اتاق خورد. جهان که هنوز کنار درب ایستاده بود دستگیره را پایین کشیده و آن را باز کرد. مردی که به نظر از کارمندان هتل بود ساک هایمان در دستش بود.

آن ها را با لبخند به سمت جهان گرفته و گفت:
_ امر دیگه ای نیست قربان؟

جهان با متانت سر تکان داده و گفت:
_ ممنون... خسته نباشید.

مرد تشکر کوتاهی کرده و رفت.
با بستن درب، ساکم را به سمتم گرفته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لباساتو عوض کن، موهاتم خشک کن سرما نخوری.

بی حرف سر تکان داده و ساک را از دستش گرفتم.
از کنارم عبور کرده و به سمت مبل های کوچک و
فیروزه ای کنار پنجره رفت.
لپتایش را از داخل ساک بیرون کشیده و همزمان با
روشن کردنش دستش را به سمت دکمه های پیرهنش
برده و آن ها را دانه دانه باز کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت615

با در آوردنش از تنش آن را بر روی پشتی مبل
انداخت. حالا تنها یک رکابی مشکی تنش بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه ترکیب دلنوازی داشت... عضلات در هم پیچیده
و پوست تیره اش در تضاد رکابی مشکی و جذبش!

با فوت کردن نفس محبوس شده ام نگاهم را از او
گرفتم.

چه کار می کردم؟

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_دختره هیز! داری چیکار میکنی تو؟

جهان با استفهام سرش را به سمت چرخانده گفت:
_چیزی گفتی؟

به سمت سرویس چرخیده و بدون آنکه مستقیم به
صورتش نگاه کنم لب زدم:
_نه چیزی نگفتم...

با بستن درب پشتم را به سطح چوبی اش تکیه داده،
سرم را آرام بر رویش کوبیدم.
_من چه مرگم شده؟ خدایا خودت آبرومو حفظ کن....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به سمت روشویی رفته و با باز کردن شیر مشتم را
زیر جریان روان آب فرو برده و با پر شدنش آن را
بر روی صورتم کشیدم.

انگار جان دوباره به تتم برگشت .
هرچند با تمام وجود به خواب نیاز داشتم.

با بستن شیر به چهره ام خیره شدم.
چتری های بهم ریخته و فر شده ام را با کشیدن
انگشتان نمناکم لابه لایشان مرتب کرده و از سرویس
خارج شدم.

جهان کاملاً بر روی لپتاپش خم شده و عینک طبی
اش نشان از مطالعه اش می داد !
خدایا !

هنوز که موهایش خیس بود!
با اخم کوچکی که میان ابروانم افتاد سری به تاسف
تکان داده و به سمت ساکش حرکت کردم.
انگار پاها، دست ها و حتی عقم آن لحظه برای من
نبودند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حواله اش را که درست روی تمام وسایلش بود
برداشتتم.
با باز کردنش به سمتش رفته و با ایستادن کنارش
حواله را دور گردنش انداختم.
انگشتانش بر روی کیبرد متوقف شد.

ابروان بالا رفته اش به وضوح جا خوردگی اش را
نشان می داد !

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت616

نگاهم را گرفته و لب زدم:
_ چیزی تنت نیست، موهاتم که خیسه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه می خوام سر ما بخوری...

میان حرفم آمده و با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:

_ چیزی تتم نیست؟

با مکت به سمتش چرخیدم که متوجه خم شدن لب هایش به سمت بالا شدم.

پشت چشمی برایش نازک کرده و لب زدم:

_ منظور مو فهمیدی!

سعی نکن بیچون...ی...

با ایستادنش تن صدایم پایین آمده و قطع شد.

نگاهش آرام و با دقت از پیشانی تا چانه ام را طی کرد. سپس دوباره بالا آمده و با مکت از روی لب هایم با یک پلک زدن به روی چشم هایم نشست.

تک تک سلول هایم از نگاهش گرم شد و قلبم چه دلنشین تپش می گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قبل از آنکه افسار دل و مغزم را به دست بگیرم دست
هایش با لمس پهلوهایم به سمت کمرم رفته و فاصله
را کم کرد!
گونه اش را به گونم چسبانده و با یک دم عمیق لب
زد:

— غنچه...
استراحت کن... نگران دیو قصه نباش...

حرارت تنم در صدم ثانیه به هزار رسید. نفس بریده
زمزمه کردم:
— جهان!

زیر گوشم پیچ زد:
— جانم...

و نفهمیدم چطور روح از تنم جدا شده و به پرواز در
آمد!!
چه می کرد با دلم؟

با دیدن سکوت لب هایش را نرم بر روی شقیقه ام
چسباندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کاش همینجا و همین لحظه، زمان برای صد سال آینده
می ایستاد!

نفهمیدم کی عقب کشید...

با کشیده شدن حوله بر روی موهایم به آرامی چشم
باز کرده و به صورت جهان دوختم.
با آرامش و حوصله نم چتری هایم را گرفت و یک
قدم به عقب برداشت.

همانطور که نگاهش به من بود همان سمت حوله را
به موهای خودش کشید.

چیزی به شیرینی وزیدن باد بهار بر روی شکوفه
های آماده باز شدن در دلم وزید و لب زدم:
_ تو نمی خوابی؟

نیم نگاهی به تخت انداخته و گفت:
_ باید یه ایمیل بزنی.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت617

بی حرف سر تکان داده و با هدایت چتری هایم پشت
گوش به سمت کمد دیواری سمت راست تخت رفتم.
آن را آویزان کرده و با تعویض لباس هایم با یک
تیشرت سفید و شلوار ستش پشت پارتیشن کوچک
کنارش به سمت تخت رفته و با دلی که از لمس و
نشستن عطر جهان بر رویش سر از پا نمی شناخت
سر بر روی بالشت گذاشتم.

شوق آن "جانم" زیر لبی و دلنشین جهان امان خواب
به مغزم نمی داد اما چشمانم خسته تر از آن بودند که
باز بمانند و عکس العمل های جهان هنگام خوابیدن
کنارم را ببینند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"جهان"

انگشتانم را به سرعت بر روی کیبرد حرکت داده و
نوشتم:

هدف از اون هدیه چی بود؟

می دانستم بیدار است و جواب می دهد!
خودش با فرستادن آن پلاک پیغام فرستاده بود. حدسم
درست بود که جواب داد:
"مشخص نبود؟ براتون خوشحالم..."

اخم هایم جمع شده و نوشتم:
نمی خوام دور و بر غنچه باشی!

"ما باهم مشکل داریم اونو قاطی دعوا مون نکن"
دفعه بعد اخطار نمیدم سیاوش! غنچه خط قرمز منه
ازش دور بمون! هم خودت هم رئیسیت!

نگاهم به صفحه چت بود و منتظر جوابی از سمتش،
اما انگار دیگر قصد جواب دادن نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر چقدر هم آن گردنبنند دوست داشتنی باشد. تکلیف
ما مشخص است...

سیاوش سمت خودش را انتخاب کرده بود. نمی
توانستم غنچه را وارد چنین بازی بی رحمانه ای کنم.

"غنچه"

به آرامی چرخیده و دستانم را به سمت بالا کشیدم.
گلویم خشک شده بود...
چندین بار پلک زده و چشمانم را باز کردم که متوجه
جای خالی جهان شدم!
نخوابیده بود؟
بر روی تخت نیم خیز شدم که صدایش به گوشم
رسید:
_هنوز خیلی زوده، چرا بیدار شدی؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت618

سرم را به سمت جایی که صدایش آمد چرخانده و دیدمش...
روی همان مبل دیشبی نشسته و به صفحه لپتاپش نگاه می‌کرد.
تکان نخوردن انگشتانش به خوبی نشان می‌داد در حال مطالعه متنی است!

نگاهم را به سمت ساعت چرخاندم. یک ربع به پنج صبح بود!!
اینبار به سمت دیگر تخت نگاه کردم و چشمانم گرد شد.
نخوابیده بود؟
سوالم را به زبان آوردم که با مکث کوچکی به سمتم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با وجود نیمه تاریک بودن اتاق سنگینی نگاهش را
روی صورت‌م حس کردم :
_نتونستم بخوابم...

با تردید لب زدم:
_چیزی شده؟

نگاهش را گرفته و با بستن لپتاپش سری به نشانه نفی
تکان داد.

_به قول فرهاد، هنوز نه !
چرا بیدار شدی؟

کاملاً بر روی تخت نشسته و موهایم را پشت گوش
هدایت کردم
_تشنم شده...

گوشه لبش به آرامی بالا آمده و با گذاشتن لپتاپ بر
روی میز شیشه‌ای مستطیل شکل مقابلش از جایش
بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با تعجب نگاهش کردم که به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفته و با باز کردنش بطری آب کوچکی را بیرون کشید.

مسیر رفته را با آرامش برگشته و با باز کردن درب بطری آن را به سمتم گرفت.

با نگاه به صورتش دستم را پیش برده، بطری را گرفته و تشکر کردم.

ان را بر روی لبم گذاشته و جرعه کوچکی از آب سرد درونش را فرو دادم.

مثل پدري که صبورانۀ منتظر آب خوردن دخترش بود به صورتم خیره شده بود و عجیب از این نگاه بدم نمی آمد!

با جدا کردنش از روی لب هایم بی اختیار آن را به سمت جهان گرفتم.

با لبخند کوچکی درش را بسته و گفتم:
_دوست داری بریم طلوع افتابو ببینیم؟ یا خوابت میاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت619

چیزی مثل یک فشفشه در دلم روشن شد !
با چشمانی که حتم داشتم ستاره باران شده به صورتش
نگاه کرده و گفتم:
_ دوست دارم... ولی...

انگار سوالم را از سرم خواند که گفت :
_ قرار مون با رئیس شرکت برای عصره

_ ماشین؟

لبخندش از یک کش آمده و سرش را چرخاند.
_ اونم درست شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هومی کرده و پاهایم را از تخت آویزان کردم.
_پس حاضر شم...

با پیاده شدن از ماشین کفشهایم را از پایم در آورده و
به دست گرفتم.
خیلی وقت بود کنار دریا نیامده بودم. اگر یک، دو
دوتا چهارتا می کردم کمی بیشتر از یکسال!

افکارم انگار امروز برای جهان عیان بود که به
آرامی گفتم:
_خیلی وقته نیومدی؟

سری به نشانه مثبت تکان داده و گفتم:
_آره... تقریباً سال پیش، اوایل پاییز
همقدم باهم به سمت لب ساحل حرکت کردیم.
به سمتش چرخیده و با دیدن نیم رخ آرام و متفکرش
گفتم:
_تو چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت به سمت چرخیده و گفت:
_ اوایل پاییز سال پیش...

در جایم ایستاده و با ابروان بالا رفته تک خندی زده و
گفتم:

_ یعنی... همزمان با ما تو ام اینجا بودی؟

نگاهش به سمت چرخیده و لب زد:
_ انگار...

با سر اشاره کرد ادامه بدهم...
با لبخند کوچکی که روی لب هایم نشسته بود دوباره
قدم برداشتم.
چه دنیای عجیبی...

_ ما توی یه شهر زندگی می کردیم اما هیچ وقت
همدیگرو ندیدیم... دوستای مشترک داشتیم و بازم
همدیگرو ندیدیم...

حتی توی یه زمان به یه شهر سفر کردیم ... !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار سرنوشت برای اینکه همدیگر و ببینیم و
کنار هم برسیم خیلی تلاش کرده...
با شنیدن صدای جهان ناخودآگاه گونه هایم رنگ
گرفت.

"کنار هم رسیدنمان؟"

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت620

لب گزیده و هومی کردم که همین حین پایم پیچ خورده
و با زانو بر روی زمین افتادم.
_آخ!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دردی که یک آن در ناحیه مچم پیچید مثل یک صاعقه بود...

جهان به سرعت کنارم نشسته و دستش را به سمت پایم آورد که هر دو را گرفتم.
_ دست نزن!

اخم هایش جمع شده و با یک چرخش دست هایش را از دستم بیرون کشیده و گفت:
_ یعنی چی دست نزن؟ آرام بگیر ببینم چی شده.

اینبار دست هایم را با یک دست گرفت و با دست دیگر مشغول بررسی مچم شد.
نفس هایم کش دار شده بود.
_ چیزی نیست... ضرب دیده...
بیا... میبرمت هتل...

دست هایش را به سمت جایی زیر بدنم هدایت کرد تا بلندم کند که دست هایم را روی دست هایش قرار دادم.
_ نه... می خوام طلوعو ببینم... دردش زیاد نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش را با جدیت در چشمانم چرخانده و گفتم:
_سلامتیت مهم تره یا طلوع؟
دستش را پس زده و با تکیه بر روی پای سالمم
ایستاده و گفتم:
_من سالمم و الان هیچ مشکلی... هیچ!

با اولین قدمی که سعی داشتم بردارم به سمت جهان
کج شدم و او به سرعت دست هایش را به دورم
پیچید!

نفس هایش گرم و آرام بر روی پیشانی ام می نشست
!
برای گرفتن کمی خم شده بود و حالا کاملاً در
آغوشش بود.

سرم را به آرامی بالا آورده و به صورتش خیره شدم.
با وجود اخمی که میان ابروانش خط انداخته بود می
شد نگرانی را در نی نی نگاهش دید!
مرد قلب پنبه ای من!
هر چقدر هم خدای اخم خشم باشد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دلش... روح و ذاتش.... به صافی دریای آبی نگاهش
است!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت621

"کسی چه می دانست ؟ شاید چشمانش را بیشتر از
دریا دوست داشتم..."
با اولین تئلو خورشید به آرامی پلک زده و نگاهم را
به افق دوختم.
در این میان قلبم با ذوق از نزدیکی به جهان شانه اش
را به قفسه سینه ام تکیه داده و با با شور و اشتیاق دم
عمیقی گرفت!

عطر بدن این مرد، برای مست کردنش کافی بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از ادا و اظفار هایش لب گزیده و برای مشغول کردن
افکارم زمزمه وار گفتم:
_ طلوع شد.

جهانی هومی کرد و بدون دیدن هم حس می کردم
حتی به طلوع نگاه نمی کند!
مرکز نگاهش هنوز من بودم!
نگاهم را جایی روی بازویش که دورم پیچیده بود،
دوخته و لب زدم:
_ طلوع پشتت جهان...
_ نه برای من...

زانوان قلبم خم شده و با همان نگاه محو شده افتاد...
جهان آدم پر حرفی نبود اما حرف های کوتاهش هم
برای زیر و رو کردن تک به تک سلول هایم زور
بازو داشت!

نگاهم را به سمتش چرخانده و با صدایی که تنها به
گوش ما برسد لب زدم:
_ جهان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با چرخاندن نگاهش میان چشمانم لبخند یک طرفه و
ارامی زده و گفت:

تمام این مدت، اتفاقی افتاد که نتوانستیم حرف
بزنیم. حرف زدیم اما اونی که بایدو نگفتیم...!

نفس هایم، ضربان قلبم به اوج رسیده بود که دستش
روی گونه ام نشست و با نوازش شستش گفت:
خودمم یادم نمیاد از کی، اما خواستنت... همه قلبمو
گرفته دختر... شدی خط قرمز...
میدونم... هنوز خیلی چیزا هست که نصفه مونده...
خیلی چیزا روشن نشده...
اما اینو فقط خودمون میتونیم مشخص کنیم.

می خوام مال من باشی...
می خوام غنچه جهان باشی...
می خوامت... برای هر لحظه...

"انگار تو آغوشت یک سیاره کوچیکه!"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت622

اشکی که هر لحظه بیشتر در چشمانم جمع می شد با
سومین "می خوامت" محکم و مطمئن جهان چکید!
درست روی همان دستی که بر روی گونه ام نشسته
بود!

حق با او بود... حس بینان را فقط خودمان می
توانستیم مشخص کنیم!
با دیدن نگاه سرگردانش تک خندی زدم.

دستم را بالا آورده و به نرمی روی گونه اش گذاشتم.
پلک هایش بسته شد!
آرامش در بند بند صورتش عیان بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درست مانند من... دلم، روحم...

_حرف بزن غنچه... بزار بشنوم صداتو...

_اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من..
دل من داند و من دانم و دل داند و من!!

با باز کردن پلک هایش بدون لحظه ای مکث و تردید
خودم را جلو کشیده و بی توجه به دردی که در پایم
پیچید خود را در آغوشش انداختم، چانه ام را بر روی
شانه اش جابه جا کرده و انگشتانم را بر روی گردنش
گذاشتم.

همین حین با پیچیدن دست هایش دور کمرم و فرو
رفتن سرش در گردنم بوسه ای گرم و سوزان بر
روی استخوان ترقوه ام نشاندم.

_اگه بیشتر از این اینجا بمونیم... نمیتونم...
وقتی حرفش را کامل نکرده و سکوت کرد عقب
کشیده و با استفهام نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش با جدیت روی صورت‌م چرخیده و با مکت
کوچکی بر روی لب هایم دستش را زیر بدنم برده و
بلندم کرد!

هینی گفته و با چشمان گرد شده دستم را به دور
گردنش حلقه کردم. ناخودآگاه لب زدم:
جهان!؟

به سمت ماشین رفته و با باز کردن درب گفت:
پات درد می‌کنه؟

با لبخندی که از لب هایم پاک نمیشد لب زدم:
کم...

نگاهش جدی شده و چشم هایش را ریز کرد...

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:
تکونش که میدم اره...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 623

سر تکان داده و درب را بست.
به سمت درب راننده حرکت کرده و نشست.
می ریم دکتر...

با لبخند دستم را بر روی بازویش گذاشته و با لحنی
که سعی در منصرف کردنش داشتم گفتم:
جهان! لازم نیست بر...

میان حرفم آمده و با جدیت گفت:
حرفشم نزن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وجود درد کوچکی که در مچم می پیچید. درب
سمت شاگرد را باز کرده و گفتم:
_ دیدی؟ دکترم گفت چیز مهمی نیست!
زیر لب زمزمه وار ادامه دادم:
_ برای پیچ خوردگی از دکتر خواست عکس بنویسه!

خواستم سوار شوم که دستش دور کمرم پیچیده و
گفت:

_ چه حکمتیه، وقتی با منی آسیب می بینی؟

میان بازوانش چرخیده و با انداختن وزنم بر روی پای
سالمم و البته، دستان جهان گفتم:
_ تقصیر تو نیست من... خودم...
تک خندی زده و گفتم:

_ نه حالا که فکر می کنم تقصیر تو عه!
یهو آدمو با حرفات شوکه می کنی و... نفهمیدم کجا و
چطور پا می دارم!

گوشه لبش بالا رفته و با محکم کردن دستانش به دورم
بوسه ای رو شقیقه ام نشانده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ از این لحظه... حتی یه خارم به پات نمیره. قول میدم...

لب گزیده و حس خوبی که در دلم جمع شده بود را طرح یک لبخند کردم.
همین حین دست هایش دور پهلویم را گرفته و با بلند کردنم، من را بر روی صندلی نشاند.
صورتش دوباره جدی شده بود اما چشمک کوچکی که زد به خوبی نشان داد من سوای دیگرانم!

_ دستتو بده من...

به اطراف نگاه کرده و گفتم:
_ خودم میام جهان...

اخم هایش جمع شده و گفت :
_ لی لی کنون...؟! تا لابی هیچی ولی چهار طبقه !!
فکرشم نکن !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستتو بده من!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت624

نمی خواستم حالا که هر دو با وجود پیچ خوردگی بی
موقع پایم به یک آرامش نسبی رسیده بودیم بوقتمان را
با بحث هایی که لازم نبود بگیرم.

دستم را در دستش گذاشته و به آرامی از ماشین پایین
آدم.

جهان درب را بسته و گفت:

عادت ندارم به این دختر آروم و حرف گوش کن...

لب هایم کش آمده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_خوبه! عادت نکن... چون همیشگی نیست!

نگاهش را میان چشمانم جابه جا کرده و با لبخند یک طرفه ای سرش را به نشانه "باشه" تکان داد .
با فشار کوچکی که با دستش به پهلوهایم آورد فاصله بینمان را صفر کرده و با نیم نگاهی به اطراف لب زد:
_این که همیشه هست خوبه! منم ورژن سرکششو دوست دارم!

ضربان قلبم به کنار نفس هایم چرا کوتاه و سریع شده بود؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم که اولین قدم را برداشت.

مثل یک رباط همزمان با او قدم برداشته و پله های ورودی هتل را بالا رفتیم.

در حال عبور از سالن لابی بودیم که صدای مسئول رزروشن ما را متوقف کرد.

_آقای جواهری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان به سمتش چرخید و با جدیت گفت:
بله؟

مرد که انگار سرش به شدت شلوغ بود با نگاه به میز
رزروشن و جمله "الان میام" بسته کاغذی را به
سمت جهان گرفته و گفت:
_یه بسته براتون اومده... گفتن به دست خودتون
برسونم.

سرم به سمت جهان چرخید. ابروی بالا رفته اش نشان
از بی خبری اش می داد!
پاکت را در دستش چرخانده و گفت:
کی آورده؟

مرد با تفکر سر تکان داده و گفت:
_راستش اسمی به من ندادن... گفتن خودتون میدونید.

با تشکر کوچکی بسته را از دست پسر گرفته و او هم
به سرعت به سمت میزش برگشت.
رو به جهان که همچنان به بسته نگاه می کرد گفتم:
میدونی از طرف کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرش را به نشانه نفی تکان داد و دلم فرو ریخت.
_بازش کن...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت625

لب هایش را تر کرده و با نگاهی جدی گفت:
_می ریم بالا بعد!

خواست قدم بعدی را بردارد که با فشار انگشتانم روی
دستش مانع شدم.
قلبم جایی حوالی گلویم می تپید. نمی توانستم در مقابل
یک پاکت ناشناس صبوری کنم!
_نه جهان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

یه حس بدی بهش دارم...
اون "هنوز"ی که صبح گفته بودی یادت میاد...؟ حس
می کنم زمانش تموم شده...
بازش کن !

اخم هایش در هم گره خورده و گفت:
_قرار نیست اتفاقی برات بیفته!

_منم نگران خودم نیستم!!
نگاهش با وجود جدیتی که داشت حالا رنگی از تردید
گرفته بود! با دیدن مکشش دست جلو برده و با گرفتن
پاکت مشغول باز کردنش شدم.
انگار حسی که در رگ هایم حرکت می کرد به جهان
هم منتقل شده بود که حتی مانع ام نشد!
با باز کردن پاکت به داخلش نگاه کردم انگار عکس
بود...

دستم را زیرش گرفته و آن را کج کردم که محتوایش
خارج شد!

خشک شدم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی توانست درست باشد !
نگاهم با ترس و نگرانی بالا آمده و به جهان خیره
شدم.

صورتش هیچ چیزی را نشان نمی داد !
انگار هرگز هیچ احساسی درون رگ هایش تزریق
نشده بود!

دستش را جلو آورده و عکس ها را از میان دستم
گرفت. تک تکشان را بی حرف نگاه کرد.
تغییر رنگ صورتش به حدی مشهود بود که نفسم
لحظه ای بند آمد!

با یک قدم مقابلش ایستاده و بی توجه به دردی که در
پایم پیچید صدایش زدم:
_جهان...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 626

با یک قدم مقابلش ایستاده و بی توجه به دردی که در
پایم پیچید صدایش زدم:
_جهان...

همزمان تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیده و با
دست های لرزان شماره فرهاد را گرفتم.
با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید انگار اطرافش
خیلی شلوغ بود:

غنچه جان میتونی چند دقیقه دیگه تماس...

میان حرفش آمده و گفتم:
نه... فرهاد... ایلپار پیش مهیاره؟

با مکت کوچکی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آره... امروز قراره مادرشو ببینه...

تمام تنم به ر عشه افتاد! چطور می گفتم؟
غنچه؟ الو... صدای منو داری؟

نگاهم به جهان بود که قفسه سینه اش به سختی پر و خالی می شد.

قطعا به عنوان کسی که دخترش را از دست داده بود و تمام مدت از گم شدنش تا خبر فوتش زجر کشیده بود بهتر از هر کس حال فرهاد را می فهمید.

نگاه سرخش بالا آمده و با مکث روی تلفن همراه که کنار گوشم گرفته بودم لب زد:
بده من...

بدون پاسخ به فرهاد تلفن را در دست جهان گذاشتم.
با مکث سنگینی انگشت اشاره اش را سمتم گرفته و لب زد:

همینجا بمون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سری به نشانه باشه تکان دادم... انگار در حال خودش نبود که او هم سرتکان داده و چند قدم از من دور شد.

صدایش را نمی شنیدم اما گره ابروانش، دست مشت شده اش و دو دو زدن نگاهش به خوبی نشان می داد حالش تا چه حد آشوب است.

کینه و نفرت و انتقام نوید به اوج خودش رسیده بود!

سوال اینجا بود....

مردی که به دختر خودش رحم نکرد، قراره به طفل بی گناه فرهاد و مهیار رحم کنه؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت627

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از صحبت کوتاه و پر تنش جهان و فرهاد
بالافاصله به تهران بازگشتیم.

یک ساعتی بود به شرکت فرهاد آمده بودیم.
لحظه ای روی پایش بند نبود و تمام مدتی که منتظر
خبری از جانب حسام بود ، طول و عرض اتاق را
طی می کرد... درست مانند جهان...
هر دو آشوب بودند.

همین لحظه درب اتاق با دو تقه از هم باز شده و حسام
وارد شد.
فرهاد با قدم های بلند خودش را به او رسانده و گفت:
_چپشد؟

حسام با نیم نگاهی به جهان لب هایش را تر کرده و
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
همین حرکت برای فوران فرهاد کافی بود تا به سمت
میزش رفته و تمام وسایل را بر روی زمین بریزد!
_چجوری پیداش نکردید؟ چجوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان به سرعت دست هایش را به دور فرهاد قفل
کرده و لب زد:
_آروم باش...

فرهاد با یک ضربه محکم خودش را از حصارى که
جهان به دورش کشیده بود خارج کرده و گفت:
_چطوری آروم باشم؟ چطوری؟
ایلیار فقط... فقط بچه اس جهان!
پسر من... فقط 5 سالشه!
درکی از آدم دزدی نداره... درکی از دشمن نداره!

_من همه تلاشمو می کنم فرهاد... تیم تو حالت آماده
باشه... و...
نویدم برای بازجویی احضار کردیم.

فرهاد که دست هایش را بر روی میز جک زده بود
تمام قد ایستاده و با چرخش به سمت حسام لب زد:
_نوید؟
با مکث کوتاهی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_می خوام باهات حرف بزنم.

حسام با نگاه کوتاهی به من لب زد:
_نمیشه!

این نگاه را به خوبی می توانستم معنا کنم...
روزی جهان هم همین درخواست را از حسام داشت!
این خاطرات هرگز پاک نمی شدند!

فرهاد دندان سائید و لب زد :
_آزیتا چی؟ گرفتیش؟

حسام سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_گرفتیم اما فرهاد!

هیچ کدوم به عنوان مضمون بازداشت نیستن!
فقط برای بازجویی... متوجه حرفم می شی؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت628

فرهاد تنها سر تکان داد.
با صدای بیسیم حسام نگاه همه به سمتش چرخید:
_جناب سرگرد... سوژه ها به اداره منتقل شدن.

حسام با نگاه به فرهاد دکمه کناری بیسیمش را فشرده
و با گرفتتش مقابل دهانش گفت:
_دارم میام.
بیسیم را پایین آورده و گفت:
_میایید؟

همگی سر تکان دادیم.
با خروج حسام و فرهاد، دستم را پیش برده و بازوی
جهان را گرفتم.

در جایش ایستاد و به آرامی به سمتم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من این نگاه را خوب می شناختم.
در ظاهر نشان نمی داد اما این رگ های متورم روی
پیشانی و شقیقه اش خبر از یک سردرد بزرگ می
داد.

دست هایم را روی گونه اش گذاشته و به نرمی بالا
آوردم. انگشتانم را دورانی روی شقیقه اش کشیدم که
چشمانش بسته شد.

نگاهم را روی صورتش چرخانده و زمزمه کردم:
_ جهان هیچی، تقصیر تو نیست...
اینکه نوید انتخاب کرده و ارد چنین راهی بشه
مقصرش تو نیستی.

پلک هایش را باز کرده و با صدای بمی لب زد:
_ ایلیار...

میان حرفش آمده و با تحکم گفتم:
_ پیداش می کنیم، بر می گرده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دریای سرخ نگاهش را به چشمانم دوخته و لب زد:
براش هرکاری میکنم.

سرم را با اطمینان تکان دادم:
_ مطمئنم که میکنی.

حالا دیگر شمار سرباز هایی که سعی در جدا کردن
فرهاد و آزیتا داشتند از شمار خارج شده بود!

_ تو غلط کردی با هفت جد و آبادت!
پسر منو گم کردی طلبکارم هستی؟
فرهاد به جون ایلپار قسم می خورم... روزگار تو سیاه
می کنم یه تار مو از سرش کم شه!

_ تو داری برای من خط و نشون میکشی؟ تو؟ تو
اگه مادر بودی پای زندگیت و ایمیتادی...
مادر بودن به زاییدن و رفتن نیست خانم! بیخود کلمه
مادرو به خودت نچسبون!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

من برای این بچه هم پدر بودم هم مادر تا کمبودی
نداشته باشه!
چرا الان گم شد؟ چرا امروز که تو خواستی ببینیش!
ها؟

با صدای فریاد محکم و رسای حسام لحظه ای
سکوت در راهرو پیچید:

بسه دیگه!
آگه یه کلمه ، فقط یه کلمه دیگه حرف بزنید
هر دو تونو می ندازم باز داشتگاه!
اونوقت هیچ خبری نمیتونید از ایلبار بگیرید!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت629

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرهاد به شدت تخت سینه سربازی که مقابلش ایستاده
بود و جهان که از پشت سعی در مهارش داشت
کوبیده و عقب آمد .
انگشت اشاره اش را سمت آزیتا، همسر سابقش گرفته
و گفت:
_ فقط بخاطر ایلیار! وگرنه کارم با تو هنوز تموم
نشده!

آزیتا با نفرت و خشم دست هایش را از میان دست
افسران خانمی که او را گرفته بودن بیرون کشیده و
گفت:
_ گمشو بابا !

فرهاد همراه با جهان به سمت آمده و بر روی صندلی
ها نشستند.
جو راهرو به مرور آرام شد و همه سر پست هایشان
برگشتند. هرچند در فاصله چند قدم آزیتا همراه با
وکیلش در حال مشاجره بود و عده ای هم بودند که هر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از گاهی نگاهشان را به این سمت می کشیدند و به
فرهاد خیره می شدند!

در این بین مهتاب تمام مدت ساکت بود و به یک نقطه
نگاه می کرد.
این من را نگران میکرد! مهتاب را هرگز با این حال
ندیده بودم.
از لحظه ای که به اداره آمده بود یک کلمه هم نمی
گفت!

دستم را بر روی دست های در هم قفل شده اش
گذاشته و گفتم:
_مهتاب عزیزم؟

قبل از آنکه جوابی از او بگیرم حسام به سمتان آمده
و با حالتی گنگ و ابروهایی در هم تنیده گفت:
_جهان همراه میای؟

جهان با نیم نگاهی به جانبم ایستاد که فرهاد دستش را
گرفته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ اینجا موضوعی نیست که تنها به جهان مربوط باشه
حسام!
حرف تو همین جا بزن!

حسام با دم عمیقی نگاهش را میان من و مهتاب
چرخاند و رو به جهان گفت:
_ مهیار پیدا شده... بیمارستانه!

یک لحظه تمام وجودم به لرزه افتاد.
پس چنین حسی بود!
جهان هم آن روز این گونه تجربه کرده بود، خبر پیدا
شدن عزیزش را؟

حسام با دیدن سکوت تک تکمان که ریشه اش به یک
روز مشترک بازمی گشت، لب هایش را تر کرد و
ادامه داد:

_ پهلوش زخمی شده...
سریع بردنش اتاق عمل... الان خوبه...

فرهاد با صدای خش داری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ایلیارم باهانش بوده نه؟

با حرکت سر حسام به نشانه نفی انگار جان از تن
فرهاد جدا شد .
مانند آوار بر روی صندلی نشسته و موهایش را چنگ
گرفت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت630

مهتاب از جایش بلند شده و با صدایی که به سختی
شنیده میشد گفت:
_می خوام ببینمش...

نگاهم به سمتش چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صورتش به سفیدی برف شده بود. انگار هیچ زندگی
در او جریان نداشت!
قدمی به سمت حسام برداشت اما به یکباره چشم هایش
روی هم افتاده و سقوط کرد. قبل از آنکه جسمش به
زمین اصابت کند همزمان با جهان دست هایم را دور
مهتاب حلقه کردم.

جهان سری برایم تکان داده و گفت:
_ دارمش ولش کن.

دست هایم را عقب کشیده و گفتم:
_ حتما فشارش افتاده.... از وقتی او مده حتی آبم
نخورده.

_ فکر کنم بدونی بهیاری کجاست.

جهان سری برای حسام تکان داده و گفت:
_ میدونم، مهتاب رو می ذارم باهات میام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همراه با جهان به سمت اتاق بهیاری حرکت کردیم.
اتاقی که کمتر از یک سال پیش من بر روی یکی از
تخت هایش خوابیده بودم و از آن سوی درب صدای
فریاد جهان را شنیده بودم.

با نگاه به صورت سرد و اخم آلود جهان لب زدم:
_چطور مهیار فرار کرده؟

_من فکر نمی کنم فرار کرده باشه.
حتما چیزی رو می خوان بهمون بگن و مهیار
قاصدشه!

با ورود جهان به اتاق بهیاری در راهرو ایستادم تا
برگردد. لحظه ای بعد در حالی که کتش را در می
آورد
از اتاق خارج شد.

نگاهش را از روی صورتم به سمت پایم سوق داد.
میدانستم به چه چیز فکر میکند به همین دلیل قبل از
آنکه بپرسد جوابش را دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_بهترم جهان... چیزی نیست.

با جدیت سر تکان داده و دم عمیقی گرفت:
_پیش مهتاب بمون تا برگردم باشه؟
میدونم خواسته زیادیه ولی وقتی بیدار شد نذار راه
بیفته بیاد بیمارستان...

_بی رحمانه اس...

تلخندی زده و گفت:
_میدونم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت631

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میدونم...

چون مهیار و می شناسم می خوام مهتاب نیاد. مهیار
توی محیط بیمارستان نمی مونه...
هر چقدر هم لازم باشه، آدم لجبازیه...
اون توی چنین شرایطی خودشو بند تخت بیمارستان
نمی کنه.

من مهیار و میارم .
تو مراقب مهتاب باش، قبوله؟
نفسم را فوت کرده و سر تکان دادم.

"جهان"

حالش چطوره دکتر؟

دکتر علوی که از پزشک های خانوادگی ما بود سری
به نشانه مثبت تکان داده و با امضاء پرونده اش گفت:
_خوبه... پاشو گچ گرفتیم. عملشم مشکلی نداشت.
درواقع چاقو به حدی فرو نرفته که باعث ضربه به
کلیه بشه و این جای شکر داره..._

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

درب خودکارش را بسته و با نگاه به هر سه نفر مان
از بالای عینک شیشه ای اش ادامه داد:
_ میتونید ببینیدش... منتقل شده بخش.

با اشاره به پرستار جوانی که کنارش ایستاده بود گفت:
_ خانم مردانی راهنماییتون می کنه.

پرستار با جدیت سر تکان داده و گفت:
_ بفرمائید از این سمت...

از دکتر خداحافظی کرده و پشت سر پرستار حرکت
کردیم.
با نشان دادن کارتش در مانیتور کوچکی درب شیشه
ای بخش باز شده و وارد شدیم.
مقابل اولین درب ایستاده و با باز کردنش گفت:
_ فقط زیاد بهش فشار نیارید باید استراحت کنه.

حسام سری تکان داده و گفت:
_ لطفا برگه مرخصی بیارید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پرستار جاخورده لب زد:
_چی؟ برگه مرخصی؟
شما نمی تونید بیمار رو توی این شرایط ببرید.

صدای مهیار را از داخل اتاق بلند شد که با وجود بی
حالی مشهودی گفت:
_من برگه رو می خوام!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت632

_در عوض ایلیار چی می خوان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهیار با مکت از صورت فرهاد به من خیره شده و
گفت:

تمام سهام...

متوجه فشرده شدن میله انتهایی تخت میان دستان
فرهاد شدم.

او را می فهمیدم... با بند بند سلول هایم احساساتش را
درک می کردم.

چیزی که حالا باعث رفت و آمد نفس هایش بود
چیزی به نام "زندگی" نبود بلکه "تیغه مرگ" بود...

_حتی لازم نیست حدس بزنیم کار کی میتونه باشه...!
با دستای خودم اون نوید کصافتو چال می کنم.

فرهاد با گفتن این حرف به سمت درب حرکت کرد که
گفتم:

برای انتقال سهام باید چیکار کنم؟

فرهاد در جایش میخ شد. این را از توقف صدای پایش
شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان مطمئنی؟
اون همه زندگیتو میخواد!
به کارگرا فکر کردی؟

بدون تغییری در چهره ام سرتکان داده و گفتم:
اونو بزار برای من... فکرشو کردم. هیچی جز
مرگ نشد نداره.

نه! ما همچین کاری نمی کنیم!

مهیار با اخم لب زد:
فرهاد!

فرهاد کاملاً به نقطه جوش رسیده بود!
خنده عصبی کرده و گفت:
ما می دونیم ایلپارو کی دزدیده! میدونیم هدفش چیه!
چرا باید به سازش برقصیم؟
چرا باید این آدم بیشتر از این نفس بکشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حسام به سمت فرهاد رفته و با تحکم گفت:
_مدرکتو بده من... مدرکی که نشون میده ایلپار دست
نویده بزار کف دست من!

با سکوت فرهاد فاصله اش را با او کم کرده و بم تر
از قبل ادامه داد:
_میبینی!؟

تو هیچی نداری جز "میدونم"!
این دلیل خوبی برای گرفتن نوید نیست!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت633

_تو پسر تو میخوای... درد میکشی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به جون پسر ام قسم درک می کنم! اما این روش خوبی
برای برگرداندنش نیست.

نگاه فرهاد به سمت چرخید. خواست دهان باز کند که
به سمت مهیار چرخیده و گفتم:
_ برای انتقال سهام باید چیکار کنم؟

مهیار با کشیدن سوزن سرم از دستش و فشردن پنبه
بر رویش گفت:

_ اول برگه مرخصی منو بگیر برم بیرون...
همه اسنادو آماده می کنم. تو و سید و شریک آخر
امضا می کنید .
فردا یه نفر میاد و سندو می بره...

به سمت درب حرکت کرده و میان راه شانه به شانه
فرهاد ایستادم.
نگاهش با شرمندگی و در عین حال تشکر بر رویم
بود...

دستم را بر روی شانه اش گذاشته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ همونقدر که ایلیار پسر تو... برادرزاده منم هست...
نمی دارم توام به سرنوشت من دچار شی... اینو قول
میدم.

مهیار با نگاه به چهره اخم آلود مهتاب من را مخاطب
قرار داد:
_ نمی خوامی بگی شریک آخر کیه؟

نگاهم را به ساعت مچی ام دوخته و لب زدم :
_ الان میرسه...

_ تو الان باید استراحت کنی!

مهیار بانگاهی پر محبت با گرفتن عصا از جایش بلند
شده و به سمت مهتاب رفت:
_ من خوبم...

مهتاب با نگاه به پایش هومی کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه پای شکسته، یه پهلوی بخیه خورده... بهتر از این
نمی شی!

همین لحظه درب اتاق مهیار با دو تقه کوچک از هم
باز شد.

مهیار که پشت به درب اتاق ایستاده بود با تعجب
چرخید.

عمو محراب همراه سید، فخر السلطان و رباب خانم
وارد اتاق شدند.

حالا تمام سهام دارها در اتاق بودند.

مهیار با بهت لب زد:

سهام دار آخر رباب خانم بود؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 634

رباب خانم با دیدن من سری تکان داده و گفت:
سلام آقا...

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زد:
سلام رباب خانم... خوش اومدی.

مهیار به سمت چرخیده و گفت:
_حتی به بابام شک کرده بودم... ولی رباب خانم...
واقعا هوشمندانه بود.
خیلی خب... حالا که همه سهام دارا اینجان..._

برگه روی میز را برداشته و گفت:
_این سند انتقال مالکیت...
فقط به امضا هاتون نیاز داره..._

فخر السلطان اولین نفر پیشقدم شده و به سمت مهیار
حرکت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نگاه کوتاهی به من برگه را از مهیار گرفته و بدون
تردید امضا کرد.
رباب خانم دومین نفر و سید آخر...

غنچه با دم عمیقی به سمتم چرخید. سنگینی نگاهش را
حس می کردم. قطعاً سوال های زیادی داشت... از
فخرالسلطان تا رباب خانم و شاید حتی نوید!
نگاهم را با مکت کوچکی از صورت مهیار که
مشغول تکمیل اوراق بود به سمتش چرخاندم.

دختر کم امروز روز سختی را گذرانده بود.
شاید به سختی روز های سرد و تاریک ابتدای
آشناییمان نباشد اما... این زندگی... این حجم از ترس
و تشویش را هرگز برایش نمیخواستم. نه بعد از بسته
شدن بند دلم به دلش...

تمومه...

فردا همه چیز به طور رسمی از مالکیت شما خارج
میشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نیازی به حضور مون هست؟
مهیاری با نگاه مستقیم به فخر السلطان جواب داد:
نه... الزامی نیست.

ایلیارو کی برمی گردونن؟

مهیاری با نگاه به چهره گرفته فرهاد لب زد:
فردا...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 635

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با توقف ماشین رباب خانم به همراه فخرالسلطان از ماشین پیاده شده و به سمت عمارت حرکت کردند. جهان و من اما همچنان در جاهایمان نشسته و به رو به رو نگاه می کردیم. انگار هیچ کس توانی برای حرف نداشت.

سوالات زیادی داشتم اما خستگی شدیدی که در بند بند عضلاتم پیچ و تاب خورده بود مانع از تکان دادن زبان چند گرمی ام می شد.

کمر بندم را به آهستگی باز کرده، دستگیره فلزی را میان انگشتانم فشرده و پیاده شدم. به شدت به یک آرامش نسبی احتیاج داشتم، آرامشی به مانند پایان خوش داستان های کودکان!

مسیر پلکان را طی کرده و به سمت اتاقم روانه شدم. قطعا تا قبل از برگشتن ایلیار دوست داشتنی چیزی مشابه آرامش را حس نخواهیم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حوله را به آرامی بر روی صورت تم کشیده و از حمام خارج شدم.
حتی آب هم نتوانست خستگی این اتفاقات را از تنم جدا کند!

سر بلند کرده و متوجه فلفل روی تخت شدم.
انگار او هم نگران ایلپار بود. نه نگاهم می کرد نه دمش را تکان می داد. حتی خبری از شیطنت های ریز و درشتش نبود!
سیاه پر احساس من...

دستم را بر روی تخت جک زده و پایین تخت نشستم.
انگشتانم را نرم بر روی پیشانی فلفل کشیده و لب زدم:

تو ام نگرانی نه؟ نمیدونم چرا حالا که میخوام زودتر "فردا" شه زمان کش میاد...

انتظار کشیدن، کم صبری و کم طاقتی میاره... برای همین تصور می کنی کش میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نیم چرخ زده و به صورت جهان خیره شدم. یک
سمت شانه اش را به چهارچوب درب تکیه داده بود.
_ در زدم... نشنیدی انگار...
سری به نشانه مثبت تکان دادم.

پلک زده و گفت:
_ باهام بیا...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت636

خواستم از جایم بلند شوم که خودش پیش قدم شده و
کمکم کرد.
با دم عمیقی عطر سردش را نفس کشیده و لب زدم:
_ خوبم جهان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون رها کردن بازویم از اتاق خارج شده و به سمت
اتاق خودش حرکت کرد.
به سمت تخت رفته و گفت:
بشین...

مثل یک ربات با دستورات از پیش تعیین شده نشسته
و به او خیره شدم که مسیرش را به سمت میز کوچک
مطالعه گوشه اتاق کج کرد.

پاکتی که بر رویش بود برداشته و به سمت برگشت.
قبل از آنکه هدفش را حدس بزنم پالم را بالا آورده و
روی تخت گذاشت.
چشمانم گرد شده و لب زدم:
چیکار می کنی؟

نگاهش را با جدیت به چشمانم دوخته و گفت:
کاری که دکتر گفته...

با استفهام لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دکتر؟

پاکت را باز کرده و ظرف کرم را در آورد .
خواستم پایم را از میان دستش بیرون بکشم که مانع شد.

تو ساکت میشینی... می داری من کاری که دوست دارم انجام بدم.

دهانی که برای مجاب کردنش از زدن کرم به پایم باز کرده بودم حالا خشک شده بود.

جهان با دیدن سکوتم درب کرم را باز کرده و با ریختن مقداری کرم روی قوزک پایم مشغول ماساژ همان ناحیه شد.

بعد از چند دقیقه کوتاه زیر چشمی نگاهی به صورتم انداخته و گفت:

می بینی نشسته نگاه کردن به من چقدر بهتر از سرپا ایستادن؟

تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جایزه بیشترین حجم خودشیفتگی دنیا اعطا می شود
به...

میان حرفم آمده و با قفل کردن چشمانش در چشمانم
گفت:

میخواهی حاشا کنی سنگینی نگاهتو؟
دروغ، به شوهرت؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت637

این مرد به قطع آهنگ ضربات قلبم را به دست گرفته
بود. که اینطور کلمات را برای منحرف کردن افکارم
بازی می داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_می دونم داری چیکار می کنی
می خوای حواسمو..._

تای ابرویی بالا انداخته و با گرفتن انگشت اشاره اش
به سمتم گفت:

_من رو بازی می کنم!

چطور مکالمات میانمان را به خودم بر می گرداند!
نا خودآگاه یک سمت لبم کش آمده و لب زدم:
مطمئنی؟

حرکات دورانی دستش بر روی پایم متوقف شده و
گفت:

_نه... دنبال بهونه گشتم... برای اولین بار...
برای اینکه بیارمت اینجا کنارم... جلوی چشمم باشی.

بی اختیار خودم را جلو کشیده و در آغوشش فرو
رفتم. شاید به زبان نمی آورد اما من دیگر خواندن خط
نگاهش را یاد گرفته بودم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دردی که به زبان نمی آورد. بغضی که نمی شکست
و لرز به تار های صوتی اش نمی انداخت.
سکونش نشان از تعجبش بود.
با مکت کوتاهی دستش را به دورم پیچید و فاصله را
کم کرد...

_ایلیار فردا برمیگرده جهان...
به نوید اعتماد ندارم اما به شماها چرا... مطمئنم تو و
مهیار و فرهاد حتما اونو پس میگیرد.
کاش امشب فرهادو تنها نمی داشتیم.

دست هایش را کمی شل کرده و عقب کشید.
_اصرار کردم... نداشت...
باور کن هیچ کس نمیتونه آرومش کنه جز ایلیار...

"مهیار"

_برو خونه مهیار من میمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه نفی تکان داده و گفتم:
_ خودم میخوام بمونم...

مهتاب کلافه پوفی کرد اما دیگر اصرار نکرد.
با باز شدن درب اتاق و آمدن حسام گفتم:
_ چیست؟

سری به نشانه "هیچی" تکان داده و گفت:
_ فایده نداره مهیار... بیشتر از این همیشه نگهش
داشت.
گفت تا وکیلش نیاد حرف نمیزنه.

دندان قرچه ای کرده و گفتم:
_ حدس می زدم.
دوربینای طرح ترافیک چی شد؟

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت638

پاکه... همه چی برنامه ریزی شده بوده.
محدوده ای که ایلپارو ازت گرفتن سه تا دور بین توی
زاویه دید داشته اما هر سه مسدود شده.
شماره پلاکم بچه ها پیگیری کردن... سرقتی بوده.

با انداختن پرونده ها بر روی میز دست هایش را از
دو طرف باز کرده و گفت:

خلاصه اش میشه هیچی...
یه پرونده با چهار تا عکس و دیگه هیچی...
این وسط آزیتا میخواد از فرهاد شکایت کنه... گفتم
آماده باشی.

انگشتانم را گوشه چشمم فشردم که گفت:
برگرد خونه مهیار... با این وضعیت و قرار فردا...
تو چیزی درباره دادن برگه های انتقال مالکیت
نگفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قراره به کی تحویل بدی؟

نگاهم را بالا آورده و گفتم:
_هیچی از زمان و مکانش نمیدونم...

_پس سعی می کنن باهات ارتباط برقرار کنن.
به سمت مهتاب چرخیده و در جواب حرفش لب زدم
درسته...

_من امشب پیشت می مونم.

اخم هایم گره خورده و لب زدم:
_تو امشب بر می گردی خونه خودت مهتاب... به
هیچ وجه فکرشم نکن.

خواست اعتراض کنه که حسام گفت:
_مهتاب حق داره...

اما کسی که باید پیشت بمونه اون نیست.
نمیدونم متوجه هستی یا نه... انگار تاریخ غنچه و
جهان داره تکرار میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از این زاویه دقت نکرده بودیم اما...
تو یه جورایی مظنون پرونده به حساب میای!
هیچ مدرکی نیست که نشون بده ایلپار جز تو پیش
کس دیگه ای دیده شده... در حال دزدیده شدن یا...

با شوک لب زدم:
_ تو به من مشکوکی حسام؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت639

پشتش را به میز چوبی اش تکیه داده و گفت:
_ من فقط مسئله رو برات باز کردم.
این نقشه با دقت برنامه ریزی شده بوده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یعنی احتمال رو در نظر گرفته که شاید شرکا مخالفت
کنن و بتونن از تو به عنوان اهرم فشار استفاده کنه.
تو این وضعیت شاید فرهاد شکایت نکنه اما آزیتا
چرا...

کلافه انگشتانم را لابه لای موهایم کشیده گفتم:
_پس آزیتا هم دستش با نوید توی یه کاسه اس!

حسام جوابش تنها سکوت بود. سکوتی که هر دو می
دانستیم چه معانی پشتش خوابیده.
ما هیچ مدرکی نداشتیم!

مهتاب نفسش را پر صدا فوت کرده و گفت:
_هممون تا فردا صبر می کنیم...
و فردا برای این فرضیه ها تصمیم می گیریم. برای
امشب کافیه...

حسام با آرامش همیشگی اش رو به مهتاب سرتکان
داد.

مچش را بالا آورده و با نگاه به آن گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تا پارکینگ باهاتون میام.

با مکث از جایم بلند شده و عصا را زیر بغلم گرفتم.
با افکاری مشوش سرتکان داده و به سمت درب
حرکت کردم. حق با حسام بود...
ما باید عمیق تر فکر می کردیم و با احتیاط قدم بر می
داشتیم...!

با تمام این ها هنوز یک برگه برنده مانده... چیزی که
باید به موقع رو کنم!
هنوز قدم دوم را بر نداشته بودم که صدای نوید را از
پشت سرم شنیدم.

هنوز برای زمین زدن من دست و پا می زنید!
هنوز نفهمیدید حق همیشه برنده میشه؟

مهتاب با نگاهی طوفانی و در عین حال صدایی آرام
به سمتش چرخیده و گفت:
ارزش کلمه "حق" رو با چسبوندش به خودت
پایین نیار!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ما تورو آدم حساب نمی کنیم.

به آرامی لب زدم:

باهش دهن به دهن نشو، ارزششو نداره.

صدایم آنقدر هم آرام نبود که به گوش نوید نرسد!
خوب و واضح شنیده بود که حالا صدایش رگه ای از
خشم گرفته بود:

میبینم با این حال چلاقت هنوز قلاده جهان دور
گردنته!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت640

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خوب فهمیدم مخاطبش منم...
نمی خواستم با خشمم خوشحالش کنم. این دقیقا چیزی
بود که او می خواست!

با تکیه بر پای سالمم چرخیده و با نگاه به او که بر
روی صندلی چرخدارش آرام اما پر نفرت نشسته بود
لب زدم:
_ من وکیل جهانم، دوستشتم و در عین حال برادرش...
توچی؟
نه برادری، نه دوستی...

تک خندی زده و با کشیدن انگشتم گوشه لبم ادامه
دادم:

_ خوشحالی! خوبه...
فعلا از خوشیای موقت لذت ببر... اما اینو بدون...
قول میدم... تک تک جشنای توی دلتو عزا کنم.
دونه به دونشو آتیش میزنم.
به خیال خودت از گود در اومدی اما... دست روی بد
آدمی گذاشتی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوز خندی کنج لبش نشست و این حدسم را به یقین
تبدیل کرد...

او تمام تمرکزش فردا بود. سهام ها!
چرخش را جلو کشیده و در یک قدمی ام ایستاد.

نگاهش را به پایم دوخته و گفت:
_ با این وضعیت دویدن برات سخت می شه... مراقب
باش زمین نخوری.
چون با تمام وجود بهت میخندم.

"غنچه"

با دو تقه آرام درب اتاق را باز کرده و با اولین قدم
نگاهم را به سمت تخت چرخاندم.
جهان تمام شب را نخوابیده بود حالا دقیقا کجا بود؟

یعنی... رفته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواستم اتاق را ترک کنم که با بالا تته برهنه از سرویس خارج شد.

با مکت کوتاهی به خاطر ماندن نگاهم روی عضلاتش هینی گفته و پشتم را به او کردم.

_در زدم... جواب ندادی... یعنی توی سرویس بودی نشنیدی که جواب بدی برای همین من فکر کردم شاید...

با پیچیدن دستانش به دورم و قفل شدنشان روی شکم کلماتی که قصد جاری شدن بر روی زبانم را داشتند پر کشیدند.

بی حرف سرش را در گردنم فرو برده و بوسه ای بر روی ترقوه ام نشانده.
انگار قلبم جایی درست زیر پاهایم افتاد.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 641

صدایش گرم و دلچسب در گوشم پیچید:
_صبح بخیر...

لب گزیده و لب زدم:
_صبح بخیر... ام...

بوسه دوش بر روی گونه ام همزمان شد با سکسکه
شوکه کننده ام!
دستم را بر روی دستش گذاشته و با صدای آرامی
گفتم:
_جهان! خوبی؟

دستش باز شده و با چرخاندم چهره جدی به خود
گرفته و گفت:
_خوب به نظر نمی رسم؟

نگاهم را از بالاتنه اش گرفته و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به عنوان کسی که امروز سهام شرکتشو از دست
میده و پسر دوستش دزدیده شده و تمام شب نخوابیده...

میان حرفم آمده و با آرامش گفت:
و حالا نیمه برهنه جلوی دختری که عزیزشه
و ایساده و صبح بخیر میگه... عجیب غریب به نظر
میام!

ناخودآگاه نگاهم با کلمه نیمه برهنه ای که از دهانش
خارج شد بر روی سینه اش نشست.
با مکث کوتاهی پلک هایم را بر روی هم فشرده و
تشر زدم:
_جهان!!

از عمد کلمات را بازی می داد؟ از یک سمت با روح
و روانم بازی می کرد از سمت دیگر قلبم!
با نشستن دستش بر روی گونه ام پلک هایم را باز
کرده و به چشمانش خیره شدم.
_ بهم اعتماد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بدون ذره ای تردید سرتکان دادم. گوشه لب بالا رفته
و ادامه داد:

_ پس نگران نباش... همه چی درست میشه...
من به هیچی جز ایلپار فکر نمی کنم و اگه لازمه
برگشتنش سهام شرکت باشه. بزار باشه...
آدما با یه بار به جایگاه برحقشون نرسیدن...
همه سقوط رو تجربه کردن تا بیشترین اوج رو
بگیرن...
من از صفر شروع کردندو بلدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت642

با مکت کوتاهی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چیزی که واقعا مال کسی نباشه زیاد موندنی
نیست... یه روز، یه ساعت... حتی نمی فهمه چطور
رفته...

حالا برو آماده شو... می ریم دفتر مهیار...

_ خبری نشد؟ اون ماسماسکو یه تگون بده شاید
باتریش تموم شده!
هیچی نمیگن چرا!؟

مهتاب با دم عمیق و کلافه ای گفت:
_ باید باهاش می رفتم!

حسام لحظه ای نگاهش را از مانیتور بالا آورده و با
نگاه به مهتاب و گیلدا گفت:
_ چهارتا محافظ با لباس شخصی دورش گذاشتم
نگران نباشید... برای مسائل امنیتی از بیسیم اطلاعاتو
جابه جا نمی کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم را به سمت فرهاد چرخاندم.
کنار جهان بر روی مبل دو نفره نشسته بودند.
چشمان سرخش به وضوح نشان می داد او هم
همچون جهان تمام شب بیدار مانده .

غم ، نگرانی و اضطراب... قطعا تنها کلماتی بودند که
بر جو اتاق حاکم بودند.
_ ایلپارو گرفتیم... _

فرهاد به سرعت از جایش بلند شده و گفت:
_ کجا؟ _

_ با مهیار... دارن میان... _

_ حالش خوبه؟ صدمه ای ندیده؟ دقیقا کجاست میخوام
خودم برم بیارمش... _

حسام به جهان نگاه کرده و گفت:
_ فرهاد... آرام باش... حالش خوبه...
کمتر از دو سه دقیقه دیگه میرسن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان نفسش را با آرامش فوت کرده و از جایش بلند شد.

دستش را روی شانه فرهاد گذاشته و گفت:
_بیا... صورتتو آب بزن... ایلیار اینطور نبینتت !

با چرخیدنشان به سمت سرویس گوشه اتاق مهیار از جایم بلند شده و به سمت گیلدا رفتم.
لبخند آرامش کش آمده و با باز کردن دست هایش مرا در آغوش کشید.
_اوف غنچه خیالم راحت شد.

همین حین درب اتاق با دو ضربه از هم باز شده و مهیار همراه با ایلیار وارد اتاق شدند.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#نیم‌تاج
#پارت 643

با مکت کوتاهی گیلدا جیغ کشید و در حالی که چشم هایش پر از اشک شده بود به سمت ایلپار دوید .

مهیار سری به تاسف تکان داده و خندید.
ایلپار بر عکس تصورم شروع به خندیدن کرد و از پس شانه های گیلدا دست کوچکش را برایم تکان داد.
سپس با ذوق گفت:
_بابالی... بابالی بگل

گیلدا با تقلا های ایلپار دست هایش را باز کرد و او به سرعت از کنارم گذشته و در آغوش فرهاد فرو رفت.

چیزی که پیش چشمانم می دیدم به حدی دلچسب و آرامش بخش بود که تمام صداهاى دورم محو شد.
فرهاد با لذت بوی ایلپار را به مشام می کشید و جای جای صورتش را می بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست هایش را طوری به دورش پیچیده بود که بدون
به زبان آوردنش هم می توانستم جمله "دیگه نمی دارم
کسی ازم جدات کنه" را در حرکاتش ببینم.

نگاهم بالا آمده بر روی جهان ماند.
تابحال صورتش را این چنین راضی و آرام ندیده
بودم.

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش بالا آمده
و در چشمانم قفل شد.
ناخودآگاه لبخند زدم که با نیم نگاهی به بقیه افراد اتاق
لبخندم را کوتاه و مردانه پاسخ داد.

جهان جواهری... با اخلاق و رفتار های خاصش...
لبخندی که باید شکارش می کردی فقط مال من بود!

"برای پرواز گاهی نیاز به بال نیست! کلمات،
حرکات و همیشه لبخندت کفایت میکند!"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قایق کاغذی که با برگه روی میز درست کرده بودم
به سمت ایلیار گرفتم. چشمانش درخشید و آن را از
دستم گرفته و مشغول شناور کردنش روی میز چوبی
شد.

فرهاد لحظه ای او را از آغوشش جدا نمی کرد و خب
چه کسی اعتراض داشت؟!
همه خوشحال و آرام بودیم.

_جهان... نمیخواهی وسایلی که توی دفتره برداری؟

با این حرف مهیار نگاهم را به سمت جهان چرخاندم.
آستین هایش را تا روی آرنج بالا زده و کتش را پشت
صندلی انداخته بود.

نیم نگاهی به چشمانم دوخته و جواب مهیار را کوتاه
داد:

_چند تا وسیله کوچیکه... زیاد مهم نیست.

نویسنده: #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 644

مهیار با زیر و رو کردن پرونده ای که روی میزش
قرار داشت گفت:
_خب...
راستش من یه سری برگه رو از بایگانی شرکتت نیاز
دارم. اگه...
_اونجا دیگه شرکت من نیست... اما باشه میریم.
_جهان من هرکاری از دستم بر بیاد انجام می دم همه
سهامو پس می گیرم.
جهان لبخندی به فرهاد زده و گفت:
_به این چیزا فکر نکن... پاشو امروز مال ایلپاس...
_

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

بلیم دَ دَ...
عمه گیلا هل بده تاپ...

تک خندی زده و به صورت گیلدا نگاه کردم. با
لبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود پشت چشمی
برای فرهاد نازک کرده و گفت:
_ منو کلا برای کاراش می خواد... تاپ هل بده، قصه
بخون، یکم برقص!
توی همشونم استعداد دارم!

همه خندیدیم که فرهاد گفت:
_ پسرم تنوع میده به زندگی روتین! پاشو...

ایلیار از روی پای فرهاد پایین آمده، میز را دور زد
و دست گیلدا را گرفت.
_ تاپ میریم هل هل...
همین لحظه که همه محو شیرین زبانی های ایلیار
بودیم فرهاد جهان را در آغوش کشیده و به آرامی
چیزی را زیر گوشش پیچ زد. که جهان هم پلک روی
هم گذاشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ فکرشو نکن فرهاد..._

برو...

فرهاد اما مصمم و محکم فقط به جهان خیره شد و
گفت:

_ قول دادم جهان..._

درب شرکت را باز کرده و کنار ایستاد. به من اشاره
کرد تا وارد شوم.

این آخرین باری بود که این شرکت را می دیدم...؟!
شرکتی که... شاید مدت کمی در آن بودم اما قطعاً
خاطرات زیبایی در آن داشتم...
من چنین ابری بود عالم و جهان...
نشان نمیداد چقدر طوفان است...

_ من میرم اتاقم... مهیار کدام پرونده رو میخوای...
مهیار سر تکان داده و گفت:
_ خودم پیدااش می کنم._

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت645

جهان با مکث سری به نشانه مثبت تکان داده و لب
زد:
_خیلی خب...

سپس با قدم های محکم به سمت اتاقش حرکت کرده و
درب را پشت سرش بست.
با اینکار انگار نشان داد قصد شریک کردنمان در
غمش را نخواهد داد!
حتی حالا که نوبت اوست حق را تمام و کمال به او
بدهیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نمی خواستم تنها باشد.
حداقل اینبار تنهایی نمی توانست ذره ای آرامش به
ارمغان بیاورد!

با اولین قدمی که به سمت اتاق جهان برداشتم مهیار به
آرامی گفت:
_ غنچه... یکم بهش فضا بده.

با قلبی فشرده لب زدم:
_ اما مهیار اون...

_ می دونم... بهم اعتماد کن اون قوی...
میتونی برام یه قهوه درست کنی... روز پر استرسی
داشتم.

با گفتن این حرف ابروانش را بالا برده و با تکان دادن
نرم سرش لبخند آرامی زد.
می دانستم قصد خوردن هیچ قهوه ای را ندارد و تنها
هدفش دور کردن من از جهان است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مکت کوچکی، نیم‌نگاهی به درب اتاق انداخته و
مسیرم را به سمت آشپزخانه کج کردم.

ظرف قهوه را از داخل کابینت در آورده و روی
جزیره کوچک وسط آشپزخانه قرار دادم.

شاید حق با مهیار باشد و جهان باید تنها باشد...
با خاطراتش و آخرین لحظات در شرکتی که تمام
عمرش را...

کاش از خدا چیز دیگه ای می خواستم... مثلاً...
زانو زدن جهان جواهری!

این صدای نحس و خنده منفور را خوب می شناختم!
نوید!

با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شده و به سمت
اتاق جهان حرکت کردم.
صدای آرام و با اعتماد به نفس مهیار در گوشم پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هر وقت توی جهنم بارون بیاره آرزوهای توام
برآورده میشن!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت646

از لای درب نگاهی به داخل انداختم.
نوید تنها نیامده بود... سیاوش هم کنارش ایستاده بود.
فشار دستم را بیشتر کرده ،آن را هل داده و وارد شدم
که نوید نیم چرخی زده و خندید .

داشتم فکر می کردم جهان تورو به کی سپرده
مراقبت باشه!

دست هایم را داخل جیب هایم فرو برده و درحالی که
از کنارش می گذشتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من به محافظت کسی نیاز ندارم.

قدم هایم را آرام و در عین حال محکم برداشته و کنار جهان رساندم.

دست هایم را بر روی سینه قفل کرده و صورتش هیچ احساسی را عیان نمی کرد.
سرد، ساکن...

درست مانند جهانی که برای ملاقات قاتل خواهرزاده اش وارد اتاق شده بود!!

نوید با کش آمدن لب هایم زبانش را روی آن ها کشیده و گفت:

_نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم تا این جمله رو با تمام وجودم بهت بگم!

این لحظه... حتی از زانو زدنتم برام دلنشین تره...
کمی صندلی اش را جلو آورده و گفت:

_حالا بزرگ ترین سهام دار اینجا منم!
پس دفعه بعد که خواستید پاتونو اینجا بزارید وقت قبلی بگیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهیار تک خندی زده و به مرور صدای خنده اش بالا رفت.

اشک کوچکی که از گوشه چشمش به راه افتاده بود را با نوک انگشتانش گرفته و گفت:

__ ببخشید... دارو هاتو درست میخوری نوید؟

یعنی...

ممکنه ساقیت اشتباهی لابه لای جنس توهم زا بهت داده باشه؟

میدونی که مملکت چقدر بد شده... هیشکی به فامیلشم رحم نمیکنه... چه برسه به دوست و دشمن!

نوید با خوشحالی لب زد:

__ من سهامو توی بازار سیاه نجات دادم! باید ازم تشکر کنی...

مهیار عصایش را کمی جابه جا کرده و گفت:

__ اوه! پس تو نجات دهنده ای!

جالب شد... ایلیار دزدیده میشه، یکی سهامو میخواد و بینگو!

نوید نجاتش میده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش را بر روی گردنش کشیده و گفت:
_جهان چی میگه این زبون بسته؟
اصلا راجع به کدوم سهام حرف می زنه؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت647

قبل از آنکه جهان از فرم آرام و خونسردش خارج
شده و جوابش را بدهد مهیار انگشت اشاره اش را به
سمت سیاوش گرفته و گفت:
_تو این مدت بیشتر کنار نوید بودی... توهم را
مصرف می کرد؟

سیاوش شانه بالا انداخته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ دیگه تو حلقشو چک نکردم داداش!

لبخندی که روی لب های نوید نقش بسته بود با این جمله سیاوش کمرنگ شده و با گوشه چشم به او نگاه کرد.

قلبم با سرعتی بی نظیر خودش را به چهارچوب قفسه سینه ام میکوبید. اینجا چه خبر بود؟

همین حین سیاوش در حالی که به سمت مان قدم برمیداشت با اطمینان و آرامشی که در حرکات و چهره اش موج می زد گفت:

_ اولین باری که بهم پیشنهاد قدرت و جایگاه دادی یادت میاد نوید؟

بزار فکر کنم چی گفته بودی... آها!

» اهداف ما شاید یکی نباشه اما لازمه همدیگس... تو تشنه پیشرفت و قدرتی... جهان چی میتونه جز تجربه بهت بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون مرد شماره یک تجارته پس حتی اگه تو بخوای یه
امپراطوری جدید تشکیل بدی هیچ وقت نمیتونی اون
باشی!

همه اونو می شناسن... اونو قبول دارن... و حدس
بزن چی؟

من بیشتر از همه عالم قبولش دارم. جهان فقط رئیس
من نیست... خانواده...

برام افتخاره کنارش پله پله بالا برم... درست حدس
زدی من تشنه پیشرفت و قدرتم ولی کنار کسایی که
دوستشون دارم. نه مقابلشون!
در نتیجه...

با باز کرد دست هایش و لبخندی بی انتها قدمی به
عقب برداشت که نوید با چهره ای سرخ و به شدت
عصبانی غرید:

_ تو بهم خیانت کردی!

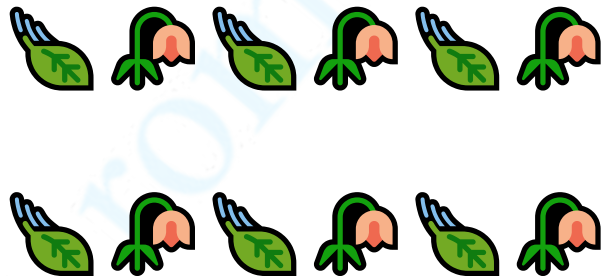
سیاوش با تک خندی دستانش را بر روی زانوانش
گذاشته و وقتی با او هم سطح شد لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حاجی تو اصلا دوزاریت نیفتاده انگار!
اینم عواقب از موتوری جنس گرفته!
اصلا عهد و پیمانی در کار نبود...
عامیانه اش میشه... گول خوردن...
باید اعتراف کنی من یه بازیگر فوق العاده با استعدادم.

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

#پارت648

درواقع... من یه جزئیات ریزم دقیقه های آخر به
اساس نامه شرکت اضافه کردم. که شنیدنش خالی از
لطف نیست!
جهان میشه بخونیش؟

با این حرف مهیار نگاهم به سمت جهان چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برگه ای که میان دستانش بود را بالا آورده و با آرامش شروع به خواندنش کرد:

صاحبان سهام حق انتقال سهام خود را ندارند مگر با موافقت وکیل شرکت و سیاوش بابایی... نقل و انتقال سهام میبایست در دفتر ثبت سهام شرکت به ثبت برسد و انتقال دهنده و انتقال گیرنده یا نمایندگان قانونی آنها، باید در دفتر مرکزی حاضر و نقل و انتقال را گواهی نمایند!

نقل و انتقال بدون تشریفات فوق ذکر از درجه اعتبار ساقط بوده و شرکت کسی را صاحب سهم خواهد شناخت که سهام با نام او در دفتر به ثبت رسیده باشد.

از اونجایی که میل شدیدی به انکار داری برات ساده اش میکنم... خلاصش اینطور میشه که هر سهام داری که بخواد سهامشو بفروشه اینبار به جای هیئت مدیره و اعضای سهام دار.. من و سیاوش باید تایید و امضاش کنیم!

در غیر این صورت سهام خریداری شده در واقع خریداری نشده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان با گذاشتن برگه اساس نامه بر روی میز لب زد:
_ ممنون که سعی کردی سهام شرکتو از بازار سیاه
نجات بدی اما نیازی به جانفشانی نبود.

سیاوش با نشستن بر روی مبل های مقابل میز جهان
پا روی پا انداخته و گفت:
_ یه جایی خوندم "بدترین انتقام از یه دشمن احمق اینه
که بهش اجازه بدی فکر کنه داره تورو گول میزنه"
بهم بگو چه حسی داشت نوید؟
داشتی با تمام وجود به ریش ما می خندیدی؟
بزار باهات روراست باشم... مام همینطور...

شوکه و در عین حال خوشحال بودم .
حتی ذره ای تصورش را نمی کردم سیاوش... تنها
یک نفوذی باشد برای حفظ تمام نقشه های از پیش
تعیین شده مهیار، شاید هم جهان و فرهاد!
نمیدانم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما دروغ نبود اگر می گفتم صورت نوید از شدت
سرخی زیاد به سیاهی می زد !

خشم، نفرت به حدی در چشمانش مشهود بود که
لحظه ای ر عشه به تتم انداخت.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت649

حس ترسی که درونم هر لحظه قد می کشید و شاخه و
برگ می گرفت بی دلیل نبود.
درست قبل از آنکه بتوانم دستم را به سمت بازوی
جهان ببرم نوید از روی صندلی چرخ دارش بلند شده
و یقه جهان را در مشت گرفت!
سالم، محکم و پر نفرت !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نفهمیدم با چه سرعتی دست جهان تخت سینه ام کوبیده
شد و چند قدم به عقب برداشتم!
با این کارش من را کاملاً از محدوده نوید دور کرد!

مهیار که سمت دیگر جهان ایستاده بود شوکه و با
ترسی که در نگاهش موج می زد دستش را مسالمت
آمیز بالا آورده و با تن صدای آرامی لب زد:
_بیارش پایین نوید! حماقت نکن!

چه چیزی را پایین بیاورد؟
نگاهم را از صورت آرام و جدی جهان پایین آورده و
با دیدن اسلحه میان دست نوید که زیر چانه اش قرار
داشت نفسم حبس شده و لب زدم:
_جهان!

سیاوش به سمتم مایل شده و با گرفتن بازویم رو به
نوید لب زد:
_نوید... بزار با حرف حلش کنیم. هرچی بخوای...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تو یکی خفه شو دهن تو ببند!
با فریادش تمام تنم به ر عشه افتاد!

اگر ماشه را می کشید...
تمام وجودم میمیرد!

فکر کردید تموم شده... به خیال خودتون من شکست
خوردم؟

نه... نمیذارم پایان خوشی ببینید!
دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش
بجوشه...

نمیذارم آب خوش از گلوی هیچ کدومتون پایین بره...
سهامارو برای همین می خواستم... اما حالا که نشد.
یه ایده بهتر دارم...
مرگ!

چه حسی داره بشینید و مرگ عزیزتونو ببینید؟
حس بی فایده بودن چطوره؟

با قلبی که ضربانش به هزار رسیده بود لب زدم:
نه... نه... نه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواهش می‌کنم...

نگاه نوید به سمتم چرخید و با پوزخند کمی خودش را
عقب کشیده و لب زد:

شکست، درد... می‌خواستم تدریجی باشن... اما
نه! بهتره یه جا باشه!

نویسنده : #مونسا



#نیم‌تاج

#پارت 650

فشار محسوس انگشتش روی ماشه باعث شد
ناخودآگاه خودم را با بیشترین سرعت به سمتش
بکشم.

کمتر از دو ثانیه همه چیز اتفاق افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نزدیک شدن من... چرخش نوید... فرو رفتن چیزی
داغ درست در وسط قفسه سینه ام، خم شدن زانوانم

و...

تاریکی محض!

"جهان"

نگاهم لحظه ای از درب شیشه ای اتاق عمل جدا نمی
شد.

صدای زجه های مادر غنچه...

تقی به تقی مهره های تسبیح حاج مصطفی و سید...
گام های رفت و برگشتی سیاوش به وضوح در گوشم
می پیچید و من...

من توانایی هیچ کاری را نداشتم.

من در برابر مرگ عاجز بودم... مثل یک آدم نفرین
شده به هر کس نزدیک می شدم آسیب می دید!
جانا، سیاوش، مهیار، فرهاد... حالا غنچه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهتاب با بغضی که در صدایش بیداد می کرد گفت:
_ یازده ساعت شد... چرا هیچ کس خبری نمیده؟

یازده ساعت!؟

دستی روی شانه ام نشست و صدای سیاوش در گوشم
پیچید:

_ جهان... از وقتی غنچه رفته اتاق عمل همینجا
و ایسادی...
بیا بشین...

بدون برداشتن نگاهم از درب لب زدم:
_ نوید؟

_ جهان، الان وقتش...
دستم به شدت بالا آمده و یقه اش را مشت کرد.
نمی توانستم خشمم را کنترل کنم.
نمی توانستم بدون غنچه هیچ چیز را کنترل کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

.....چه فایده داشت جهان جواهری بودن؟
چه فایده داشت جهان بدون غنچه؟.....

جواب منو بده سیاوش!

_فرار کرد اما حسام پیگیر شه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت651

_جهان!

الان وقتش نیست. خودتو کنترل کن پسر!
با صدای سید ، مشتم را از روی یقه سیاوش باز کرده
و با خشم به دیوار کوبیدم.
خفه ام می کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هوای این راهرو... بیخبری از غنچه... فرار نوید...
حتی نفس های خودم!
با بیرون آمدن پرستاری از اتاق عمل بدون تعطل به
سمتش حرکت کردم.
او را می شناختم...
با نیم نگاهی به کارت سنجاق شده روی لباسش شکم
به یقین تبدیل شده و صدایش زدم:
_ خانم مردانی...
سرش به سمتم چرخید و ایستاد. با فشاری که بر روی
روحم حس می کردم لب زدم:
_ غنچه...
می ترسیدم...
از کامل کردن سوالم!
حتی از جوابش...
انگار این را از صورتم خوانده بود که چشمانش پر
از آن حالت جدی و خشک در آمد.
دست هایش را از جیب فرم آبی رنگش بیرون کشیده
و گفت:
_ گلوله رو در آوردیم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وضعیت عمومیش خوبه... دکتر اطلاعات بیشتری
بهتون میده...

جراحی باید تموم بشه تا نتیجه نهایی گفته بشه...
پلک هایم بسته شده و نفسم به شدت رها شد.

_وضعیتش ثابت شده...
یکم دیگه منتقل میشه بخش...
خیلی از رگای حیاتی آسیب دیده بود. به موقع
رسونیدنش بیمارستان...
نمیتونم بگم هنوز خطر تهدیدش نمی کنه... جراحی
سنگینی بود.
نیاز به استراحت مطلق داره!
فشار، استرس بر ایش سمه...
اگه همه چیز رو رعایت کنه طول درمانش طولانی
نمیشه.

حاج مصطفی خداروشکری زیر لب زمزمه کرده و
رو به دکتر علوی گفت:

_ممنونیم دکتر... خدا حفظت کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وظیفم بود.

با دور شدن پدر و مادر غنچه دکتر علوی دستش را
با مکت روی شانه ام گذاشته و لب زد:

هماهنگ کنم ببینیش؟

پلک هایم را بر روی هم فشرده و لب زدم:

نه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 652

ابروانش کمی جمع شده و با تعجب لب زد:

مطمئنی؟

هومی کرده و لب زدم:

ممنون دکتر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تردید سرتکان داده و گفت :
_ کاری داشتی باهام تماس بگیر..._

با گفتن این حرف مکث کوتاهی کرده و از کنارم
گذشت.

دکتر علوی، مرد دانایی بود و با وجود آنکه از رابطه
میان من و غنچه بی خبر بود قطعاً حدس هایی درباره
ما زده بود.

وقتی غنچه را به بیمارستان رسانده و بر روی تخت
برانکارد گذاشتم عملاً روحی در تنم نبود. قدرت تکلم
و تفکر نداشتم...

تنها چیزی که در ذهنم و پیش چشمانم پر رنگ بود
سرخی خون دختری بود که قرار بود من مراقبش
باشم !

من... باید زودتر از آن که کار به اینجا بکشد یک
تصمیم منطقی می گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تصمیمی که به نفع هر دو ما بود.
شاید دیر اما این تصمیم هم سخت ترین بود هم...
درست ترین...

_جهان؟

با صدای سیاوش به سمتش برگشتم .
نگاهش با احتیاط در چهره ام چرخیده و گفت:
_ غنچه منتقل شده بخش...

سر تکان داده و گفتم:

_خوبه...

انگار با این حرفم شکی که در دلش افتاده بود به یقین
رسید که لب زد:

_چی تو سرت می گذره؟

یازده ساعت پشت در اتاق عمل هزار بار مردی و
زنده شدی که حالا فقط بگی خوبه؟

می خوای یه کاری کنی... کاری که به این حجم از
سردی صدمات نیاز داره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست هایم را با وجود خون آلود بودنشان پشت کمرم
برده و در هم قفل کردم.
دم عمیقی گرفته و با آرامش و سردی که چاشنی
صدایم شده بود لب زدم:
_ تنها چیزی که در حال حاضر برام مهمه نویده...
حسام کجاست؟

سیاوش با بهت لب زد:
_ اون اداره اس اما...

سری تکان داده و خواستم از کنارش عبور کنم که به
شدت بازویم را گرفته و گفت:
_ می خوای غنچه رو ول کنی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 653

نگاهم را با یک بار پلک زدن از روی دستش بالا
آورده و به چشمانش دوختم.
ناباورانه دستش را عقب کشیده و گفت:
_جهان!

بدون تغییری در چهره ام لب زدم:
_بهت گفتم چی برام مهمه پس پا پیچم نشو سیاوش...

"غنچه"

_یکم گیجم...

مامان به مهیار نگاه کرد که با آرامش جواب داد:
_بخاطر دارو های بیهوشی و کم خونیه... به تدریج
بهتر میشه...

_درد داری باباجان..؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

لبخند کوچکی زده و با وجود درد کمی که در قفسه
سینه ام حس می کردم لب زدم:
_خیلی کم

نگاهم را در اتاق چرخاندم.
مهیار و مهتاب، مامان و حاج بابا، سید و فرهاد....
جهان کجاست؟ سیاوش؟
همین حین تقه ای به درب اتاق خورده و سیاوش با
کیسه ای از خوراکی های مختلف وارد شد!
با دیدن چشم های بازم با نگاهش چراغانی شده گفت:
_به! ببین کی بیدار شده!
جون سیا ببین برات چیا گرفتم...

پاستیل و لواشک ها را از داخل کیسه بیرون کشیده و
بر روی هوا تکان داد که صدای مهیار در آمد:

_سیاوش!
غنچه باید یه مدت برنامه غذایی خاصی رو رعایت
کنه، فعلا مایعات و سوپ!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انرژی سیاوش خوابیده و گفت:

_ ای الله!

پس کنسله؟

این نوشابه ای رو می خورم پس!

لبخند کوچکی زده و لب زدم:

_ جهان کجاس؟

دست سیاوش از حرکت ایستاده و با مکت کوتاهی لب

زد:

_ برای یه سری... یارو اسمش چیه؟

اطلاعات برای پرونده نوید... مجبور شد بره پیش

حسام...

یعنی انقدر مهم بود که تا بیدار شدنم نتوانست بماند؟

جمع شدن اخم های سید به قدری مشهود بود که

نتوانستم چشم پوشی کنم.

سکوت یکباره جمع!

نگاه دزدیدن های سیاوش!

اتفاقی افتاده که من نمی دانم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویدو نگر فتن؟

فرار کرد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 654

پلک هایم را بر روی هم فشردم و دم عمیقی گرفتم.
این مار هزار خط و خال... نباید آزاد می گشت .

صدای مهیار به گوشم رسید که با اطمینان گفت:
حسام به همه واحدا آماده باش داده، پیداش می کنن...

سید با صدای آرامی لب زد:
انشالله...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

پلک هایم را باز کرده و به حاج بابا دوختم.
لبخند مهربانی زده و دستش را بر روی سرم کشید که
درب اتاق باز شده و پرستاری سرمه ای پوش وارد
شد.

با حالتی عجیب به افراد داخل اتاق نگاه کرده و گفت:
_ تایم ملاقات تموم شده. باید اتاقو خالی کنید.

سیاوش پیش دستی کرده و گفت:
_ به نفر میتونه بمونه درسته؟

پرستار سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
_ تا چند روز اول نه... این بخش عمومی نیست و با
توجه به عمل سنگینی که داشته فقط کادر درمانی می
تونه پیشش بمونه. بخاطر آشناییتون با دکتر این چند
دقیقه رو اجازه دادن .
بیشتر از این نمی تونیم اجازه بدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مامان با ناراحتی به صورتم خیره شد. بغض چانه
ظریفش را می لرزاند.
دستم را جلو کشیده و دستش را گرفتم. با آرامش لب
زدم:
_ من خوبم مامان... نگران نباش...

بی صدا لب زد:
_ من همیشه نگرانم... تو جگر گوشمی...

حاج بابا دستش را بر روی شانه مامان گذاشته و
گفت:
_ بازم میایم خانم...

آرام آرام همه با خداحافظی های کوتاه اتاق را ترک
کردند.
آخرین نفر سیاوش بود.
از همان نقطه ای که ایستاده بود لب زد:
_ مراقب خودت باش...

سری تکان داده لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باشه..._

قدمی به سمت درب برداشت که از فرصت استفاده کرده و گفتم:

یه چیز رو مخفی می کنی سیاوش!
بازیگر خوبی هستی اما... نه پیش من!

از گوشه چشم نگاهی به سمت انداخته و لبخند کوچکی زد:

استراحت کن..._

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت655

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میان خواب بیداری بودم که بوسه ای گرم و عمیق
روی پیشانی ام نشست.

دم آرامم اینبار پر از عطر مردی آشنا شد!

انگشتانش نرم و با احتیاط میان موهایم حرکت کرده و
به یکباره ایستاد.

گرمای لب هایش که جدا شد پلک هایم را باز کردم.

هنوز کاملاً بر روی پاشنه نچرخیده بود که دستم را
بالا آورده و انگشت کوچکش را گرفتم!

با صدای خش داری که حاصل خواب طولانی از
تاثیر داروها بود لب زدم:

بدون دیدن می خواستی بری؟

با مکت کوتاهی به سمتم چرخیده و مستقیم به چشم
هایم خیره شد.

نگاهش میان چشمانم جابه جا شده و گفت:

دیدم...

تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من ندیدم!

حرکت محسوس سبیک گلویش را در فضای نیمه تاریک اتاق هم به خوبی تشخیص دادم. بی قرار بود یا...

قبل از آنکه مغزم بتواند سوال دیگری برای حالاتش بسازد انگشتان جهان جلو آمده و میان انگشتانم قفل شدند!

لبخند آرامی که می آمد بر روی لب هایم نقش ببندد با جمله ای که به زبان آورد جمع شد!

بعد از تموم شدن طول درمانت بر می گردی پیش حاج مصطفی...

با استفهام سری تکان داده و لب زدم:

خونه خودم.. حاج بابا اینطور خواسته؟

بدون آنکه پاسخی به سوالم بدهد جدی و محکم ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برات محافظ می دارم. هم توی محله هم...

نه! نه!

جهان به چشم هایم نگاه نمی کرد و این... اصلا خوب نبود!

داشت چه کار می کرد؟

انگار اکسیژن کم شده بود که نفس هایم عمیق شده و عرق از کنار شقیقه ام حرکت کرد:
جهان! چرا حس می کنم می خوای...

میان حرفم آمده و با لحنی جدی و سرد گفت:
می خوام جداشیم... این به نفع هر دو مونه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 656

_جهان!

_ چیزی جز چشم نمی خوام بشنوم...

با وجود آنکه دارو ها انرژی تحلیل رفته ام را
بازنگردانده بود فشاری به دستش آورده و با حرص
گفتم:

_ بهت گفته بودم حرفاتو بهم تحمیل نکن، نگو چیکار
کنم...

اما انگار در برابر فهمیدن این جلم مقاومت می کنی!

دستش را از میان دستم بیرون کشیده و گفت:

_ نمی خوام اما و آگه و چون و چرا ازت بشنوم...
می خوام استراحت کنی!

از این حجم زورگویی و بی توجهی اش به نقطه
جوش رسیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صدای تپش های پر حرص و پر خشم قلبم حالا بلند
در گوشم می پیچید !

با حرکتش به سمت درب نتوانستم بیشتر از این
خوددار باشم:
_تصمیم خودم بود!

در جایش ایستاد !
پشت به من و صامت !
حرف هایش را زد، حالا باید گوش می داد !
زمانی که فقط یک نفر صحبت کند و حرفش را بزند
آن حرف ها گفتگو نیست !!

به سختی نیم خیز شده و ادامه دادم:
_اگه هزار بارم به عقب برگردیم باز اون قدم لعنتیو
جلو میام !

حق نداری بخاطر اینکارم خودتو سرزنش کنی!
حق نداری جای من تصمیم بگیری!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دنیا دور تو نمی چرخه که می خوام و نمی خواماتو
برام ردیف می کنی و توقع چشم داری!
تو به تنهایی نمی تونی یه جمله مزخرف با عنوان "به
نفع هر دومی" بسازی و به رابطه بینمون بچسبونی!

نمیتونی...

وقتی خوابم نوازشم کنی...

وقتی بیدار شدم بگی خواب بود جهان جواهری!
پایه های کاخ جهنم خیلی وقته ریخته!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت657

بدون چرخیدن به سمت دستگیره درب را میان دستش
فشرده، با مکت آن را پایین کشیده و باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ مراقب خودت باش..._

این را گفته و بدون نیم نگاهی به جانبم با خارج شدن
از اتاق ، درب را پشت سرش بست..._

_ یکم بیشتر استراحت می کردی... تازه خوب
شدی..._

همزمان با فشردن لب هایم به یکدیگر برای یک دست
کردن رژلب گوشتی رنگم از داخل آینه به چهره
نگران مامان نگاه کرده و لب زدم:
_ من خوبم مامان و از وقتی که خوب شدم بیشتر از
دو هفته می گذره.

احم هایش درهم شده و گفت:

_ عملت سنگین بود. باید بیشتر استراحت کنی!

لبخندی بر روی لب هایم نشسته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ باور کن یک ماه کافی بوده... بیشتر از این نمی تونم
توی خونه بمونم!
اینطوری بیکار دارم اذیت می شم.
من از همه نظر سالمم و جاییم درد نمی کنه.

قلبم لگدی به قفسه سینه ام کوبیده و با اخم زمزمه کرد
" جای خالی جهانو حاشا نکن! "
شال را بر روی موهایم مرتب کرده و با چرخیدن بر
روی پاشنه لب زدم:
_ زود میام...

_ کجا می خوای بری؟ بابات برگشت چی بگم بهش؟

کیفم را از روی تخت برداشته و در حالی که بندش را
بر روی شانه ام جابه جا می کردم گفتم:
_ میرم انقلاب...

_ غنچه!!!

نگاهم را بالا آورده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_می دونم اونجا دیگه مال من نیست. میدونم سوخته...
تغییر کرده.
می خوام ببینمش...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت658

قدم هایم را تا ابتدای خیابان ادامه داده و نگاهم را به
اطراف چرخاندم.
هوای دم صبح را دوست داشتم.
آن هم شبیه ها...

دستم را داخل جیبم فرو برده و به آسمان خیره شدم.
لحظه ای بارانی و لحظه ای آفتابی !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حال و هوای آسمان بهار چقدر شبیه به من بود...

_ آی دختره؟

با شنیدن صدای آشنایی سر چرخانده و متوجه سیاوش شدم.

در جایم ایستاده و با تعجب گفتم:

_ سیاوش! اینجا چیکار می کنی؟

به سمت درب شاگرد خم شده و گفت:

_ اول سلام دوم کلام!

بپر بالا کارت دارم...

قدمی به سمت ماشین برداشته و با بستن درب بر

روی شیشه خم شده و با اخم گفتم:

_ سلام... مامانم بهت زنگ زده؟

لب هایش کش آمده و گفت:

_ بیا بالا خواهر من، مامانت به فرض یه ربع پیش

زنگ زده باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو توی من چی دیدی که بتونم یه ربه جمع کنم پیام
دنبالت؟ اون توی ترافیک هشت صبح!

با چشمانش اشاره ای به درب کرده و گفت:
_ باز کن بشین...

لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ میشه همینجا بگی؟

چهره اش جدی شده و گفت:
_ مقصدم پیش جهان نیست!
کارت دارم! پس درو باز کن و بشین...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت659

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدمی به عقب برداشته و با دم عمیقی دستگیره را
کشیده و درب را باز کردم. شاید مقصدش پیش جهان
نبود اما خودش بینهایت به جهان شبیه شده بود!

بر روی صندلی نشسته و لب زدم:
دیگه جدی نشو...

نیشش باز شده و گفت:
حال کردی ابهت ره؟؟

پشت چشمی برایش نازک کرده و گفتم:
حرف بزن سیا...

ماشین را به حرکت در آورده و گفت:
برسیم میگم بهت... تو تعریف کن یکم....

چپ چپی نگاهش کرده و گفتم:
_تو یه شب در میون خونه مایی خبر جدیدی توقع
داری که ندونی؟_

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خندید و با زدن فلاشر گفت:
_ یه چیزایی رو همیشه با چشم دید و با گوش شنید مثل
افکار تو !

نگاهم را به خیابان دوخته و گفتم:
_ من خوبم... خبر جدیدی نیست. صبح و ظهر و شب
توی خونه ام .
با فلفل حرف می زنم، نقاشی می کشم، کتاب می
خونم.
همون چیزایی که توی این یه ماه دیدی!
نه بیشتر نه کمتر...

_ همین یعنی؟

دست هایم را بر روی سینه جمع کرده و کاملاً به
سمتش چرخیدم. شمرده و آرام گفتم:
_ سیاوش...
چی می خوای بشنوی؟ من از پشت پرده حرف زدن
خوشم نمیاد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابروانش بالا رفته و گفت:
_ اینطوری حرف میزنی خیلی شبیه جهان میشی به
جون سیا!
من فقط می خوام دروغی که تحویل بقیه دادی به
خورد من ندی...

_ سیاوش!

دست هایش را بالا آورده و گفت:
_ خیلی خب... الان وقتش نیست...
بیا رسیدیم.

نگاهم را به کنارم انداخته و گفتم:
_ خب... دهن باز ک..

با دیدن جایی که ایستاده بودیم لحظه ای خشکم زدم.
همزمان صدای سیاوش در گوشم پیچید:
_ مهتاب بهم گفت کلافه شدی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امروز فردا پامیشی بیای اینجا... نمی خواستم تنها باشی.

دوست داری توشو ببینی؟

نگاهم را به ویتترین کتابفروشی دوخته و لب زدم:
_ نمیدونم...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت660

بدون حرفی در برابر جوابم پیاده شده و با دور زدن ماشین درب سمتم را باز کرد.

با نگاهی مصمم دستش را جلو آورده و گفت:

_ بیا... بزار این نمیدونم از بین بره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میدونم دلتنگی برای جایی که بهش تعلق داری اما
تو ش نیستی چجوریه.
بزار باهم انجامش بدیم.

با تردید نگاهم را از ویتترین به سیاوش و دوباره به
ویتترین دادم:
_ چطوریه؟

_ چی؟

_ رفتن به جایی که دیگه مال تو نیست!

لبخندش قوس نرمی گرفته و گفت:
_ مثل افتادن از بلندی وقتی خوابی...
وقتی میفتی بیدار میشی.
وقتی میری تو... پریدی...
ترست مونده، قلبت روی هزاره اما دیگه تموم شده...
قسمت سختشو رد کردی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با گذاشتن چشمانش بر روی یکدیگر دستم را به بدنه
ماشین گرفته و پیاده شدم.
اما همزمان دست دیگرم را دور بازوی سیاوش
پیچیدم.

نگاهم را به ورودی دوختم.
دیگر از آن مغازه کوچک خبری نبود.
حالا یک کافه کتاب دو طبقه با تراسی سبز مقابلم بود.
فریم ویتترین چوبی و شیشه در وسط آن کار شده
بود...

مشتری هایی که داخل بر سر میز های گرد با
رومیزی های سفید نشسته بودند همزمان که در حال
خوردن چای و قهوه بودند کتاب های کنارشان را
مطالعه می کردند.

نگاهم را بالا آورده و به سر در انداختم. اسمش هم
عوض شده بود!
"نیم تاج"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لرزی بر تنم نشسته و اولین قدم را برداشتم.
قدم های بعدی با فشار دست سیاوش دیگر حس نمی
شد.

جلوتر از من دستش را بر روی درب گذاشته و آن را
هل داد.

صدای زنگوله کوچک بالا درب بلند شده و حق با
سیاوش بود.

اولین قدم... آخرین سقوط!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت661

نگاهم را در فضای داخل چرخانده و دم عمیقی گرفتم.
رها کردن نفس در سینه آن هم بعد از یک حبس
عمیق حس خوبی بود. اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حالا که غم مانده بود چه؟

_ بیا سر اون میز بشینیم.

با اشاره سیاوش به میز دو نفره کنار پنجره سری به نشانه باشه تکان داده و همقدم با او شدم.
صندلی چوبی با بالشتک مخملی قرمز را عقب کشیده و بر رویش نشستم.
سیاوش نیز با باز کردن دکمه کتش مقابلم نشست.

_ چایی؟

دوباره سر تکان دادم که چشمانش را ریز کرده و گفت:

_ زبونت تهش دو گرم باشه...

_ صدا از حنجره میاد نه زبون!

با اشاره به یکی از دختر های جوان برای دو فنجان چای لب زد:
_ غنچه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شفاف شدن تصویر قدیمی مغازه در ذهنم میان
حرفش آمده و گفتم:
_ اینجا یک طبقه بود.
اینجا که ما نشستیم یه میز بود ، اون سمت قفسه های
کتاب...
کنار در و بالای قفسه ها چندتا گلدون بود که...
_ اینجا رو من خریدم...

با شنیدن این جمله لحظه ای انگار همه چیز توقف
کرد. درست شنیده بودم؟
با مکث نگاهم را از فضای مرکزی گرفته وبه سمتش
چرخیدم.
_ چی گفتی؟

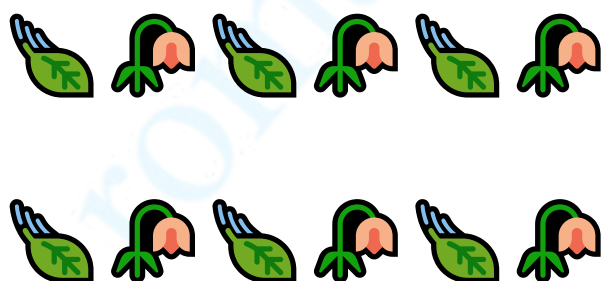
لب هایش را تر کرده و گفت:
_ من از بانک خریدمش...وقتی سوخت گذاشتنش
برای حراجی...
آسیب زیادی دیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با حس جمله ای که پشت تمام این مقدمه ها خوابیده
محکم و سرد گفتم "سیاوش"
دستش را بالا آورده و گفت:
_میخوای کاری کنی... برگرد همینجا... جایی که
بهش تعلق داری!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت662

با فوت کردن محکم نفسم از جایم بلند شدم که خودش
را به سمتم کشیده و مچم را گرفت:
_غنچه... اخم نکن چون سیا...
خودت میدونی هر جا بخوای شروع به کار کنی ازت
گواهی عدم سو پیشینه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

میان حرفش آمده و گفتم:
_ کار تو نیست سیاوش!
این... اینا... همه اینا کار جهانہ مگہ نہ؟
یا اون اینجا رو خریدہ یا بہ تو گفتمہ بخری برای چنین
روزی کہ بتونہ اشتباہشو جبران کنہ!
ولی از این خبرا نیست...
نمیتونہ خودشو بہ نشنیدن بزنیہ!
حالش می کنم.

این را گفتمہ و با بیرون کشیدن دستم از میان پنجه های
سیاوش با گام های بلند آنجا را ترک کردم.

"سیاوش"

همانطور کہ خودم را روی میز کشیدہ بودم سرم را
بر رویش کوبیدہ و گفتم:
_ من چجوری یہ شبہ جهانو قانع کنم!

لرزیدن تلفن ہمراہم با صدای برخورد فنجان های
چای کہ بر روی میز قرار گرفت یکی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر بالا آورده و از گارسون تشکر کردم.
همزمان تلفنم را بیرون کشیده و با دیدن اسم مهیار
جواب دادم:
_ بگو داداش...

_ چیشد؟

فجانم را چرخانده و گفتم:
_ به هوش آفرین بگم تا تهشو حدس میزنی؟

تک خندی زده و گفت:
_ آره... غنچه نسخه دو جهان شده... گفته بودم نمیتونی
سرشو شیره بمالی!
اونم الان و این وضعیت...

_ خب؟ برنامه ای برایش داری؟
یه ماه شد مهیار! جهان مثل جگوار شده غنچه ام با
تفنگ دو لول مو نمی زنه!

با صدای بلند خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_برای جفتشون برنامه دارم... عصر متوجه میشی.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت663

"غنچه"

بی توجه به صدای نگهبان های پیش ورودی از حیاط
عبور کرده و پله های شرکت را طی کردم.
دستم را بر روی سطح درب گذاشته و با یک هل
محکم آن را باز کردم.

معین که در حال تایپ چیزی بود با صدای باز شدن
خصمانه درب سر چرخانده و با دیدن چشمانش از
شدت تعجب گرد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

__ غنچه؟

با قدم های محکم و پر حرص به سمت میزش رفته و
اخم آلود گفتم :
__ سلام معین... جهان تنهاس؟

از جایش بلند شده و با نگرانی که در چهره اش عیان
بود گفت:
__ سلام...
تنهاس ولی، ولی برات آب بیارم؟

خود سرانه سری به نشانه نفی تکان داده و مسیرم را
به سمت اتاق جهان کج کردم.
درب را بدون اذن ورود باز کرده و وارد شدم.
صدایش همان دم در گوشم پیچید:
__ اگه ایمیل کردی میتونی بری معین...

ابروانم را بالا فرستاده و با قدم دیگری که به داخل
برداشتم درب را به شدت کوبیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاه جهان با مکت از روی برگه های مقابلش بالا
آمده و در چشمانم قفل شد.
اخمی که میان ابروانش گره انداخته بود باز شد اما
بالافاصله آن ها را جمع کرده و با عقب کشیدن
صندلی اش از جایش بلند شد و عصبی گفت:
_ اینجا چیکار می کنی؟

دسته ی کیفم را میان دستم فشرده و خریدم:
_ وجدانت راحتته؟
قلبت چی؟

چقدر فکر کردی و نقشه ریختی که سیاوش بهم
پیشنهاد کار بده؟

چی باعث شد فکر کنی قبول میکنم؟ اونم حالا!
حالا که تصمیم گرفتی از زندگیم بری درست و
حسابی برو جهان!

اگه قرار نیست کنارم باشی پس سایه اتم جمع کن! من
محبت زیر زیر کیتو نمیخوام!
من خودتو نمیخوام اینو بفهم!

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیمتاج

#پارت664

با هر جمله ای که به زبان می آوردم جهان قدم به قدم
جلو می آمد .
صدای نفس های پر حرصش بلند شده بود؛ درست
مانند من...

از لحظه ای که حرف های سیاوش را شنیده بودم
انگار تمام وجودم بند یک جرقه بود تا شعله بگیرم و
جهان با آرامشش پشت میز، آن جرقه را زده بود !

با جمله آخر که تقریباً آن را فریاد کشیده بودم، از میان
دندان های به هم گره خورده اش گفت:
_داد نزن!

برای قلبت خوب نیست... تازه داری بهتر....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با جیغی که در گلو کشیدم کف دستم را تخت سینه اش
کوبیده و گفتم:

_ نمی خوام به فکرم باشی! نباش! فقط نباش...
مثل تموم این یه ماه که نبودی!

قبل از اینکه دستمو عقب بکشم مچم را محکم میان
انگشتانش گرفته و با کم کردن فاصله بینمان با صدای
بمی گفت:

_ این چیزیه که می خوای؟

با وجود حسی که به یکباره از لمس دستش با پوستم
در دلم نشست لب زدم:
_ آره...

دروغ که حناق نبود!
قبل از آنکه چشمانم پر شود مچم را به شدت بیرون
کشیده و به سمت درب حرکت کردم. هنوز درب را
باز نکرده بودم که دست جهان از کنار سرم عبور
کرده و آن را به شدت بست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز نفس رفته ام برنگشته بود که یکی از دست
هایش به دورم پیچیده و با چسباندنم به قفسه سینه اش
دست دیگرش را بر روی سینه ام گذاشت!
درست جایی که قلبم با بی قراری خودش را به این
سمت و آن سمت می کوبید!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت665

"تو نمیتونی بفهمی حالمو... به جنون من دارم عادت
می کنم!
من به هرکسی که میبینه تورو با همه جونم حسادت
می کنم!"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست لرزانم را بالا آورده و روی دستش گذاشتم.
چطور در صدم ثانیه بدنم این چنین به من و حرف
هایم خیانت می کرد؟

چرا مثل همیشه تلفنی زنگ نمی خورد؟ کسی در نمی
زد؟

چرا میان ماندن و رفتن مانده بودم و هیچ اتفاقی نمی
افتاد؟

دهان باز کرده حرفی بزنم اما زبانه دست دوستی با
قلبم داده و نمی خواست جدا شود!
تنها راه موجود دستم بود که همچنان به حرف مغزم
گوش می داد!

انگشتانم را لابه لای انگشتان جهان برده و با برداشتن
دستش از روی قفسه سینه ام درب را باز کرده و از
اتاق خارج شدم.

با وجود کشش بی امان قلبم... یک "نه" بزرگ بر
سرش فریاد کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان... با غرورش، تصمیمات خودخواهانه اش
نمیتوانست برای هر دومان تصمیم بگیرد و اگر همین
طور بخواهد ادامه دهد...
نمی تواند رنگ من را ببیند!
نه مقابل چشمانش نه در آغوش لعنتی اش!

آشی که فرزانه برایم آورده بود را زیر و رو کرده و
مهتاب را مخاطب قرار دادم:
_ یعنی هفته دیگه عروسی می گیرید؟

گوشه لبش را به دندان گرفته و سری به نشانه مثبت
تکان داد.
فرزانه هومی کرده و گفت:
_ آخر شب می رید خونه خودتون یعنی؟

مهتاب کوسن کنارش را بر سر فرزانه کوبید که
صدای خنده اش بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرزان خفه ات می کنما! پس برای چی عروسی
میگیرن مردم؟

لبخند کوچکی زده و گفتم:
داره اذیتت میکنه.

معلومه که می کنم!
کمتر از ده روز مونده به عروسی سرکار خانم!
من کی پارچه بگیرم؟ کی لباسامونو بدوزم؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت666

مهتاب خندید و گفت:
یه مراسم کوچیکه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من بهت اعتماد دارم تو میرسونی...

اینبار فرزانه کوسن پشتش را به سمت مهتاب پرت کرد:

_ عمت میاد کمکم سری دوم کالکشن بهار و آماده کنم؟

مهتاب نیشش را جمع کرده و سری به نشانه نفی تکان داد:

_ عم نمیاد ولی غنچه میاد!
راستی مدل پیدا کردین؟

با استفهام لب زدم:
_ مدل چی؟

فرزانه با پوف کلافه ای گفت:
_ یکی از مدلای بخش زنونه پاش شکسته... اگه جایگزین برایش نیاریم باید یکی از لباسارو از کالکشن بکشیم بیرون...

تای ابرویی بالا انداخته و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ نگران نباش فرهاد حتما آشنا زیاد داره... پیدا
میکنه...

_ همه مدلا قرارداد امضا کردن برای سری دوم...
هیچ کس خالی نیست.
فرهاد یه نظری داره ولی...

قاشق دیگری از آش به سمت دهانم آورده و گفتم:
_ پس همونو رو هوا بزن!

تک خندی زده و گفت:
_ زدم که الان اینجام!

پلک زده و با بالا آوردن سرم و دیدن نگاه فرزانه
سری به نشانه نفی تکان دادم:
_ نه! ایدا! فکرشم نکن فرزانه!
دور منو خط بکش!
هم از استرس تلف میشم هم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بخدا یه کالکشن خصوصیه... بخش مجلسیه... یه
ماکسی بلند با آستینای گیپور بلند خالی مونده.
گناه داره غنچه...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت667

کاسه لعابی را بالا آورده و گفتم:
_ گفتم تو بی دلیل آش مورد علاقمو نمیاری!

نگاه مظلومانه ای که به خودش گرفته بود طرح خنده
گرفت:

_ "راه دستیابی به قلب غنچه شکمشه!"
قال سیاوش بابایی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانم را ریز کرده و گفتم:
_جفتونو می کنم تو گونی فرزانه!
اون از سیاوش که هر شب یه بسته پاستیل زیر بغلش
میزنه میاد اینم از تو که دهن اونو نگاه میکنی!
من دوستتم مثلا !
از گیلدا بخواه... هم سایز منه و...

_گیلدا نمیاد!
از این مدل مراسم زیاد دل خوشی نداره...
داستان باباشو یادت رفته؟

زیر چشمی به مهتاب نگاه کردم که پلک هایش را
روی یکدیگر گذاشته و گفت:
_یه چیزایی می دونم... اینطور نگاه نکن...

فرزانه کاسه سوپ را کمی نزدیک کشیده و با صدای
آرامی گفت:

_حالا تو بازم فکر کن...

سه روز وقت داری...

من می تونم دو سوت لباسو کوک بزنم فیت تنت شه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیگه راه رفتن روی سن و فیگور گرفتن اصلا سخت نیست...

تازه تو مگه نمی خواستی به جهان ثابت کنی بدون اون میتونی یه کار پیدا کنی؟ هوم؟
بیا دیگه اینم یه فرصت...

با چراغی که به یکباره بالای سرم روشن شد لب زدم:
قبوله...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت668

فرزانه با تعجب نگاهش را میان من و کاسه آش
چرخانده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ جواب داد یعنی؟
ایمان بیارم به سیا؟

با جویدن لب زیرینم پشت چشمی برایش نازک کردم
که مهتاب گفت:

_ تحریک کردنت جواب داد نه آتش رشته!
این وسط یه سوالی برام پیش اومد
فرهاد به این فکر کرده اگه به گوش جهان برسه که
غنچه رو به عنوان مدل می خواد بیاره توی مراسم...
میان حرفش آمده و با جدیت گفتم:

_ هیشکی حق نداره به گوش جهان برسونه!
این تصمیم منه!
نه اون... من هر کاری که دلم بخواد میکنم.

_ خب... چطوره؟

چرخی زده و با جلو کشیدن موهایم از داخل آینه به
فرزانه نگاه کرده و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرزان... پشتش خیلی بازه...
قشنگ هر چقدر کل لباسو پارچه مال کردی از شونه
و کمرش زدی نه؟

با لبخند انگشتش را از گردن تا گودی کمر کشیده و
گفت:

قشنگیش به اینجاشه دخترم...
موهاتو باز میداریم میفته روش دیده نمیشه زیاد...

هومی کردم که درب اتاق با دو تقه تا نیمه باز شده و
صدای فرهاد را شنیدم:
دختر!؟ پیام تو؟

فرزانه با لبخند گفت:
بفرمائید...

فرهاد با آرامش وارد اتاق شده و با دیدن پیرهن توی
تتم ابروانش را بالا انداخته و با نگاه به فرزانه لب زد:
عالی شده... دقیقا چیزی که باید باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت669

با لبخند نگاهش را به سمت کشیده و گفت:
_ خب... نظرت چیه؟ سالنو دیدی؟

لب هایم را تر کرده و با تکان دادن سرم گفتم:
_ آره... همه چی خوبه...

_ گیلدا گفت بسیارم قبل اینکه بری رو صحنه برات یه
دمنوش آرامشبخش درست کنن.

تلخندی زده و گفتم:
_ نیومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به نشانه نفی تکان داده و گفت:
پیش ایلیار موند. هنوز بر اش زوده...
میدونی چیزی به اسم فراموش کردن توی سن ما
وجود نداره.
ما خودمون تصمیم می گیریم اولویت بندی کنیم برای
خاطر اتمون...

با بعضی خاطره های تلخ کنار بیاییم و گوشه ذهنمون
بزاریم خاک بخوره یا باهاش زندگی کنیم و نشون
ندیم...

گیلدا جزو دسته دومه... فقط با قوی نشون دادن
خودش و لبخنداش در دشو پنهون می کنه.

حق با فرهاد بود. گیلدا در تمام مدتی که کنارم بودم
حتی ذره ای احساسی تحت عنوان ضعف از خودش
نشان نداده بود...
او قطعاً قوی ترین شخصیت داستان من بود. با وجود
سختی هایی که اگر به زبان نمی آورد هرگز
نمیفهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تقه های آرامی که به سطح درب خورد و سپس باز شدنش دختر ریز اندامی با عینک گرد وارد شده و گفت:

_ قربان میایید برای چک نهایی؟
بچه ها آماده ان..._

فرهاد سری به نشانه مثبت تکان داده و گفت:
_ بریم... فقط فاطمه رو بفرست برای موهای غنچه..._

رو به ما کرده و ادامه داد:
_ یک ساعت دیگه توی "سالن دو" می بینمتون..._

با موافقتمان از اتاق خارج شد.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرزانه با ذوق کف دست هایش را به یکدیگر کوبیده و گفت:

_حس خیلی خوبی دارم...
مطمئنم همه چی خفن میشه.

سر تکان دادم که گفت:
_غنچه، گردنبندت جدیده؟
من تا حالا ندیده بودمش... قبلیه یه چشم نظر نگین دار
بود! نه؟

با چشمان ریز شده به گردنبند "جهان و غنچه" نگاه
کرده و خواست به سمت بیاید که آن را داخل یقه
پیراهن فرو برده و با گرفتن نگاهم گفتم:
_آره جدیده... باید در بیارمش؟

نگاهش با مکث بالا آمده و با لبخند کوچکی گفت:
_نه لازم نیست، ستی که میاد رو گردنت نشونش
نمیده!

همزمان با تقه هایی که بر سطح درب چوبی اتاق
خصوصی فرزانه زده شد فرزانه از جایش بلند شده و
گفت:

اینم فاطمه... تا اون موها تو اوکی می کنه منم
لباسامو عوض کنم برمیگردم.

"مهیار"

با لبخند برای دوستان مشترکمان با فرهاد سری تکان
داده و در حالی که جام شرابم را می چرخاندم کنار
سیاوش ایستاده و گفتم:
_یه کاری کن سیاوش... جهان کلافه شده الاناس
پاشه بره...

سیاوش با چرخاندن نگاهش به سمتی که جهان نشسته
بود گفت:

_من و جهان دعوا مون شده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

راستش؛ فکر نمی‌کنم بخوام سمتش برم...

بازویش را گرفته و در عین حال که نامحسوس آن را
می‌کشیدم با لبخندی مصلحتی زیر لب گفتم:
_چه عالی... از این فرصت طلایی استفاده کن و
آشتی کن.

با غر غر لب زد:
_بابا دیواری از من کوتاه‌تر نیست برای سرگرم
کردن شیرشاه؟
این همه آدم یکی نمیتونه سرشو گرم کنه؟

چشمانم را درشت کرده و جواب دادم:
_این همه آدمو بایه "ببخشید! دارن صدام می‌کنن"
میتونه بیچونه، ولی تورو نه!

پوفی کرده و با گرفتن جام از میان انگشتانم گفتم:
_دارم میرم تو دهن شیر لازم می‌شه...

با نگاه به اطراف گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

برو سیا... دستم می خواد بیاد پس گردنت... فقط برو
با دیدن فرزانه که به سمت دیگر سالن قدم بر میداشت
بدون توجه به جواب سیاوش به سمتش گام برداشته و
صدایش زدم.
با تعجب ایستاده و چرخید.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت671

سلام کردم که متقابلا جواب داد.
نیم نگاهی به سالن کرده و ادامه دادم:
_ فرهاد کجاست؟؟ هرچی باهش تماس میگیرم در
دسترس نیست...
میتونم باهش صحبت کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری تکان داده و گفت:
_ شاید شارژ تموم کرده... همراهم بیایین...

به سمت اتاق تعبیه شده در پشت صحنه حرکت کرده
و گفت:

_ ته سالن اتاق سمت چپ پیش بچه های گرمه... من
باید از این سمت برم پیش بچه های نورپردازی
مشکلی ندارید؟

سری به نشانه نفی تکان داده و با تشکری کوتاه مسیر
گفته شده را طی کردم.

هنوز کاملاً به انتهای سالن نرسیده بودم که فرهاد از
همان اتاقی که فرزانه گفته بود خارج شد.
با دیدن اشاره ای به هنرجوهای کنارش کرده و انگار
از آنها خواست جدا شوند که دیگر هم قدم با او نیامدند.
همانطور که با قدم های محکم و عصای همیشگی
اش به سمت می آمد سری بالا انداخته و گفت:
_ اینجا چیکار می کنی؟

_ چرا شروع نمی کنی؟ جهان میخواد بره...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهی به ساعت مچی استیل نقره ای رنگش انداخته
و گفت :

دور اول پنج دقیقه دیگه میره روی صحنه...

غنچه دور چندمه؟

سوم... اما یه فکری بر ایش دارم.

"غنچه"

با خروج فاطمه از اتاق نگاهم را به آینه دوخته و دم
عمیقی گرفتم.

آرایش غلیظی بر چهره ام نشانده بود... تنها قسمتی
که بیشتر از هر قسمت به چشم می آمد لب هایی بود
که بی نهایت قرمز شده بود!
قرمز و درخشان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

ناخوداگاه گردنبند اهدایی سیاوش را از داخل یقه ام
بیرون کشیده و میان انگشتانم گرفتم.
زمزمه آرام جهان هنگام دیدنش هنوز در گوشم
پژاوک می شد...
"تک غنچه جهان!"

با باز شدن یکباره درب چشمانم گرد شده و گردنبند را
با عجله در یقه ام فرو بردم که همین حین دستی به
دور بازویم پیچید!
هینی گفته و در جایم ایستادم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت672

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با چرخیدن بر روی پاشنه پا متوجه فرزانه شدم.
باخشم کنترل شده ای گفتم:

_فرزانه! ترسیدم... چیکار می کنی؟

کیف دستی کوچکم را از روی میز چنگ زده و گفت:
_برنامه تغییر کرده... الان نوبت ماس!

چیزی درونم فرو ریخته و لب زدم:

_چی؟! چقدر... چقدر زود... تو گفتی دور سوم!

نگاهش را به سرعت از چشمانم گرفته و در حالی که
وسایل مورد نیاز احتمالی را از روی میز برمی
داشت گفت:

_گفتم که یهویی تغییر کرد...
عجله کن...

پایین دامنم را در دست گرفته و کمک کرد از اتاق
خارج شوم.

می دانستم جهان هم حتما میان مهمانان نشسته.
درست مانند دفعه قبل...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید آرامشم را حفظ می کردم.

با رسیدن به پشت صحنه فرهاد به سمتم آمده و با قرار دادن گوشی کوچک و مشکی رنگی داخل گوشم گفت:

خیلی خب... با شمارش من میری روی صحنه...

پلک هایش را بر روی هم فشرد و با صدای محکمی اطرافیان را که لحظه ای آرام نمی شدند مخاطب قرار داد:

ساکت!

لحظه ای از جذبه صدایش که بی شباهت به جهان نبود دلم فرو ریخت.

" دل است دیگر... چندین ماهیچه قوی اما احساسی!
"

نگاهش را مستقیم در چشمانم دوخته و گفت:
آماده ای؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به فضای بین پشت صحنه و سالن شو انداخته
و با لبخند آرام و اطمینان بخشی ماسک بالماسکه ای
که با لباس ست بود و پرهای بلندی داشت به چشمانم
زده و گفتم:
_من آماده ام... بهم اعتماد کن.

"عالیه" آرامی زمزمه کرده و با نگاه به تبلت میان
دست های دستیارش گفت:
_نور... موزیک...
غنچه صدامو توی گوشت داری؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم که لب زد:
_سه...
_دو...
_یک... برو...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 673

نفسی که از ابتدای شمارش فرهاد محبوس کرده بودم
را رها کرده و اولین گام را برداشتم.
همانطور که تمام این سه روز تمرین کرده بودیم.
نگاه مستقیم...
قدم های محکم اما ظریف...

با قرار گرفتن در بخش ابتدایی سالن صدای دست
جمعیت پیش رویم بلند شد.
مکث کوتاهی کرده و هماهنگ با شروع ضربات
آهنگ قدم هایم را به سمت جلو برداشتم.

قدم اول... ترس...
قدم دوم... خاطره ای آشنا...
قدم سوم... آرامش...

حالا همه چیز آرام بود، من... قلبم... روحم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تقریباً نیمه راه را طی کرده بودم که صدای فرزانه در گوشم پیچید :
جهان سمت راسته...

خیلی طبیعی لحظه ای سرم را به سمت راست چرخانده و در نگاه اخم آلود و پر تردیدش دوختم. انگار تصویر مقابل چشمانش را باور نمی کرد! با یک پلک آرام دوباره به مقابلم نگاه کرده و با رسیدن به انتهای راه چرخی زده و اینبار از سمتی که او نشسته بود برگشتم!

اینبار نگاهم را تنها تا دستانش که بر روی پاهاش گذاشته بود بالا کشیدم... آنها را به حدی مشت کرده و میفشرد که بند بند انگشتانش به سفیدی می زد.

با آمدن مدل دوم که به بخش ابتدایی رسیده بود چرخی زده و با لبخند دندان نمایی به پشت صحنه برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فرهاد که در حال تماشا در صفحه نمایشگر بود با
ورودم سری به نشانه رضایت تکان داده و گفت:
_ عالی بود..._

فرزانه جیغی در گلویش کشیده و با تن صدای آرامی
گفت:
_ معرکه بودی..._

نفسم با قدم برداشتنم حبس شد کصافت!
شبیه یه ملکه شده بودی...

تشکری کردم که صدای درگیری از سمت خروجی
به گوشم رسید!
فرهاد نگاهی به فرزانه کرده و هر دو همزمان لب
زدند:
_ او مد

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 674

هنوز رشته میان نگاهشان قطع نشده بود که درب به شدت باز شده و جهان در چهارچوب ایستاد . بی توجه به تمام کسانی که در اتاق بودند با گام های بلند و محکم به سمت فرهاد خیز برداشته و با چنگ گرفتن یقه اش او را محکم به سمت خود کشیده و در صورتش غرید:

به چه حقی زن منو قاطی این شو کردی؟!
غنچه من روی اون صحنه لعنتی چیکار می کرد؟

نفسم حبس شده بود.
هم بابت آرامش فرهاد هم جملات پر خشم جهان که
پر بود از یک صفت!
"مالکیت"

افرادی که در اتاق ایستاده بودند به سمت دیگری رفته و انگار که آماده چنین اتفاقی بودند مدل های بعدی را

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با توجه به زمان بندی روی برد، بر روی صحنه هدایت کردند.

نگاهم به سمت فرهاد کشیده شد که تمام مدت تنها در سکوت به چهره سرخ شده از خشم جهان خیره شده بود.

همین حین مهیار و سیاوش هم رسیدند. انگار پشت سر جهان دویده بودند که حالا علاوه بر صدای نفس های پر خشم جهان صدای نفس نفس زدن آن ها نیز فضای اتاق را پر کرده بود.

باید خداروشکر می کردیم که خواننده به اوج آهنگ رسیده مانع از خروج صدای فریاد جهان به بیرون میشد.

__ زنت؟! مطمئنی توام شوهرشی؟

انگار این حرف خونسردانه فرهاد جرقه ای شد برای انفجار جهان که دست هایش را عقب کشیده و مشت محکمی در صورت فرهاد کوبید!

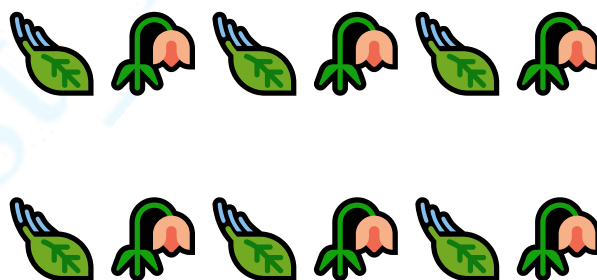
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدایش طوری در گوشم پیچید که نتوانستم بیش از
این تماشاگر باشم.
به سمتش پا تند کرده و میان او و فرهاد ایستادم.

ماسک را از روی چشمانم کشیده و با کوبیدن دستم
تخت سینه اش گفتم:
_ بسته !

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت675

_ تو که خودتو یه ماه پیش عقب کشیدی و پشت میزت
نشستی دردت چیه؟
شوهر کاغذی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جهان که نگاهش در چشمان من خیره شده بود با
شنیدن دو کلمه آخر چشمانش را بالا کشید و به سمت
فرهاد خیز گرفت.

قبل از آنکه از کنارم عبور کند با صدای محکم و
رسایی گفتم:

این تصمیم من بود!
آگه دادی قراره بکشی سر من بکش!
ولی قبلش بگو با چه نسبتی داد می زنی!
چون من زن تو نیستم!

شانه به شانه ام متوقف شد.
بدون کلمه ای حرف....
نگاه من به او و نگاه او به مقابلش بود.

رگه های قرمز در چشمانش به حدی مشهود بود که
نمی شد چشم پوشی کرد. امشب قطعاً سردرد می
گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب هایم را تر کرده و لب زدم:
_ حدس می زدم... اگه داد و بیدادتموم شده میتونی
بری بیرون و کار بقیه رو مختل نکنی!

کیف دستی ام را از میان دستان فرزانه گرفته و به
سمت اتاق خصوصی اش حرکت کردم .
با خروج از اتاق قدم هایم را آرام کردم که میان راه
دستی مچم را در میان مشتش گرفته و
با یک فشار کوچک زیر گوشم غرید:
_ بیشتر از اینی که هستم سگم نکن و راه بیفت !

با دست دیگرم بر روی عضلات شکمش کوبیده و
غریدم:
_ مچم شکست وحشی! ولم کن!

_ هنوز مونده تا بشکنه... اونم به موقعش...
راه بیفت دختره سرتق!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

راه رفتن با کفش های پاشنه بلند و لباس نسبتاً سنگینی
که بر تن داشتیم جدا سخت بود. این کشیدن های جهان
هم همه چیز را بدتر می کرد!
_جهان! ولم کن... ولم کن میگم!
جیغ میزنم...

در جایش ایستاده و با کشیدن دستم من را مقابل
خودش نگه داشت.
قبل از آنکه نفس بگیرم دستش دور فکم نشسته و
گفت:
_بزن!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت676

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن شوکی که در چهره ام پیدا شد ادامه داد:
_ جیغ بکش... اصلا داد بزن!
همه رو بکشون اینجا تا منم داد بزنم زنی!
ببینم کدومشون جرات می کنه یه قدم بیاد جلو...

بدون جدا کردن نگاهم از نگاهش لب زدم:
_ من زنت نیستم!

فکم را رها کرده و با گرفتن بازوانم به شدت تکانم
داده و گفت:

_ تو زن منی لامصب! تو هنوز زن منی!

این چه حال عجیبی بود؟
یک جمله چطور هم زخم می زد هم درمان می کرد؟

با لرزی که در بند بند استخوان هایم در حال رشد بود
خود را عقب کشیده و لب زدم:
_ دیگه نه!

و قتش بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

تصمیمی که اینبار با قلبم نه بلکه با عقلم گرفته بودم
باید عملی می کردم.

صیغه نامه را از داخل کیف دستی ام بیرون کشیده و
مقابلش گرفتم.

قبل از آنکه شک و تردید در دلم جوانه بزند کیفم را
رها کرده و با گرفتن سمت دیگرش آن را پاره کردم!

فکر می کردم با پاره کردنش حال بهتری داشته باشم
اما... حالا آشوب تر از قبل بودم. .

آب دهانم را فرو فرستاده و با نگاهی که در دریا
بیکران نگاهش دو دو میزد گفتم:

_ تموم شد... دیگه حتی یه نخ نمیتونه منو به تو
وصل کنه !

رها شدن خرده های صیغه نامه از میان دستانم
مساوی شد با پیچیده شدن دست های جهان به دور
کمرم و چسبیدن لبهایش بر روی لب هایم...
میوسید... گاز می گرفت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار سیر نمیشد و من... محو بوسه پر خشم و پر
عطشش بودم.

این... اولین بوسه بود!
اولین بوسه که هر دو کاملاً سالم مقابل یک دیگر
ایستاده بودیم.
نه او تب داشت و نه من خواب بودم!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت677

دست هایم با مکت بالا آمده و دو طرف گونه اش
نشست.

قلبم با اشتیاق از بوسه هایش استقبال می کرد و عقم
چهارزانو نشسته و با چشمانی خمار تماشا می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیانتکار!

کاملاً در آغوش جهان غرق شده بودم... فاصله ای نبود! مزاحمی نبود...
ما بودیم و حیاطی نیمه تاریک که صدای بوسه هایمان در آن پیچیده بود.

محو بوسه هایش با قدمی هایی که به جلو برداشت عقب رفته و به دیوار عمارت چسبیدم.
همه چیز محو شده بود.
خشم جهان، عصبانیت من...

چند درصد همه چیز همانطور شده بود که باید؟
قبل از آنکه جوابی بدهم قلبم حصارى به دور غرور و منطقم کشیده و لب زد "خفه شو!"

با وجود نفس های کوتاهی که لابه لای بوسه هایمان می گرفتم... از حجم هیجانی که در رگ هایم تزریق شده بود به اکسیژن نیاز داشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگشتانم را بر روی شانه اش فشردم که لب هایش را
از روی لب هایم جدا کرده و بر روی گونه ام گذاشت.

نفس عمیقی گرفته، انگشتانم را میان حجم پر پشت
موهایش کشیدم که زمزمه کرد:
_ برای اینکه مال من باشی... نیازی به اون برگه
ندارم... تو مال منی!
تو غنچه جهانی...

"جهان"

صدای قلب هایمان را می شنیدم که به طرز عجیب و
دوست داشتنی هماهنگ ضرب گرفته بود.
با لمس دوباره لب های نرمش دست هایش را بر
روی سینه ام فشرد و از آغوشم جدا شد.

_جهان من... نمیدونم چه بلایی سر عقل و منطقم میاد
وقتی انقدر بهم نزدیک میشی... همون عقلی که ادعا
میکرد امروز همه چی رو دفن میکنه حالا بهم خیانت
میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت 678

نگاهم به چشمان اشکی اش افتاد.
چکار کردم با دخترک شجاع و معصوم؟
خودش را از زیر دستم عبور داده و ادامه داد:
_من... اسباب بازییت نیستم که هر وقت دلت خواست
از پشت ویتترین برش داری باهانش بازی کنی و بعد...

غمی که در بند بند صدایش موج میزد انگار تمام
وجودم را پاره پاره می کرد.
اشکی که از ابتدای حرف هایش در چشمانش موج
گرفته بود چکید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دستم را پیش برده و با پاک کردنش او را محکم در
آغوش کشیدم.

حق هیچ کدامان نبود...
تتهایی، غم، جدایی...

بوسه ای بر روی شقیقه اش نشانده و با مکت پیشانی
ام را بر روی جای بوسه چسباندم.

_ تو همه چیز منی...
جدی ترین تصمیم...
عمیق ترین حسم...

همیشه بهترین راه آسون ترین راه نیست غنچه...
من... محکومم به وجود تو...

"اگه گل بودم حالا شب و روز خارم بدون تو... بدون
تو!
تو لامصب اخمو رو دوست دارم به جون تو... به
جون تو"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

فکر می کنی نوید بخاطر قدمی که به برداشتی ماشه
رو کشیدی؟ نه!
اون می دونست تو نقطه ضعف منی...
می دونست تو همه چیزم شدی...

از اولم هدفش تو بودی، می دونست تورو که بگیره
منو گرفته!
چی میموند از م اگه چشمت باز نمی شد؟ اگه دوباره
صداتو نمی شنیدم؟
هیچی... جهان بدون غنچه؟

من یازده ساعت پشت در اتاق عمل دختری که وجودم
به وجودش وصله مردم و زنده شدم تا بهترین
تصمیمو گرفتم.
دور بودنت در عین زنده بودنت...
حتی پر از نفرت... من... همیشه خودخواه بودم!
دروغه اگه بگم هنوز نیستم!
هستم و سر تو... هیچی نمیتونه سدم شه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شل شدن دست هایش از دورم را حس کردم.
کمی خودم را عقب کشیدم که سیلی برق آسا یک
سمت صورتم را داغ کرد!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت679

کمی طول کشید تا بفهمم این سیلی را از دختری
خوردم که حتی زیر پایش را هنگام قدم برداشتن نگاه
می کرد مبادا موری را بیازارد.

ناخودآگاه گوشه لبم بالا آمد که گفت:

اگه یه بار دیگه برای من تصمیم بگیری...

جای من تصمیم بگیری...

قسم میخورم! با اولین...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قبل از آنکه حرفش را کامل کند خم شده و با گذاشتن
لب هایم بر روی لبانش ساکتش کردم.
دروغ می گفت...

دل کوچکش آنقدر مهربان و صاف بود که نمی
توانست نقش سیاه بر بوم سفید بکشد!
نمی توانست بسوزاند و به آتش بکشد...
نمی توانست جهنم شود، برای جهانی که زمانی پادشاه
جهنمش بود!
خدا چقدر برای خلق این فرشته زمینی صرف کرده
بود؟

"قطعاً لایق پرسیدن است، خدایی که تو را برای دلی
خودخواه و جهنمی آفرید تا آب شوی بر روی
آتشش..."

"غنچه"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با قدمی که به داخل سالن برداشتم. سیاوش از جایش بلند شده و در حالی که نفسش را فوت می کرد گفت:
_ زنده ای؟! پشم..

با ورود جهان پشت سرم حرف را کشیده و در صدم
ثانیه گفت:

_ پشمک بیارم بخوریم؟ دوست دارید؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم که جهان با جدیت گفت:
_ بشین سیاوش...

نگاهی به من کرده و گفت:
_ لباس تو عوض کن میبرمت خونه

می دانستم با سیاوش، مهیار و فرهاد حرف دارد... آن
ها قطعا نقش اول تمام اتفاقات امشب بودند.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت680

در حال پایین کشیدن زیپ بودم که درب اتاق با تقه
های آرامی در لولا چرخیده و باز شد.

فرزانه با احتیاط از لای درب سرش را داخل آورد.
با چرخاندن نگاهش در اتاق نفس راحتی کشیده و
مابقی اعضای بدنش را وارد اتاق کرد!

انگار می خواست از عدم حضور جهان اطمینان
حاصل کند.

با تن صدای آرامی گفت:
_چخبر؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

خندیده و با در آوردن پیراهن و گرفتنش به سمتش
گفتم:

چرا آروم حرف میزنی؟

قدمی به سمتم برداشته و با گرفتن لباس از میان دست
هایم آن را چرخانده و گفت:

خداروشکر فقط در حد کبودی بود لباسو تیکه تیکه
نکرد!

وگرنه پیر می شدم بخوام دوباره بدوزمش و کمرشو
سنگ دوزی کنم...

چشم گرد کرده و با خنده گفتم:

چی میگی برا خودت فرزانه؟ چه کبودی؟
جهان حتی دستشو روی من بلند نکرد.

لب زیرینش را تر کرده و با نگاه به لب هایم هومی
کرده و گفت:

در عوض حسابی از خجالت لبات در اومده...

با شوک لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی!

چرخیده و به سمت آینه پا تند کردم اما میان راه با دیدن انعکاس تصویرم خشک شدم!
این هالِب های من بود؟
با دیدن نگاه فرزانه از داخل آینه دستم را به سرعت بر روی لب هایم گذاشته و به سمت پاراوان پا تند کردم.

_خب حالا من که دیدم... چه سرخی ام شدی!
لبای کبود تورو ندیده بودم که خدا قسمت کرد...

صدای ریز خنده هایش باعث شد با حرص اسمش را صدا بزنم. اما روی او فرای یک تشر بود!

به سرعت تاپ زیتونی و جین زغالی ام را پوشیده و با برداشتن مانتو و شالم از پشت پاراوان خارج شدم.
اما به جای فرزانه با جهان رو به رو شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش را با آرامش و عمیق از پاهایم بالا کشیده و
روی لب هایم ایستاد !
انگار از شاهکارش خوشش آمد که گوشه لبش به
سمت بالا کش آمد...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت681

اخم هایم را در هم کشیده و در حالی که به سمت آینه
قدم بر میداشتم گفتم:
_ تو نخندی کی بخنده؟
میبینی چیکار کردی؟

انگشتان شستش را گوشه لبش کشیده و با اشاره به لب
هایم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ لبِت چي شده؟

دندان غرچه ای کرده و در حالی که به دنبال وسایل
آرایشی درون کتو ها می گشتم زیر لب گفتم:
_ تو که اصلا نمیدونی! حاشا کن...

وقتی هیچ چیز برای پنهان کردنش پیدا نکردم کلافه
پایم را بر روی زمین کوبیده و گفتم:
_ من چجوری اینو جمع کنم؟ کسی بیرون ببینه چی؟
مامان ببینه چی!
وای حاج بابا... من چی بگم؟

با پیچیده شدن دست های جهان به دور شکم ساکت
شده و از داخل آینه به صورتش خیره شدم.
لب هایش را به شانه ام چسبانده و با بوسه عمیقی
گفت:

_ بیا بریم... بر اش یه فکری می کنیم...

انگشت اشاره ام را بالا آورده و گفتم:
_ می کنی! تو کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تای ابرویی بالا انداخته و چشمانش با شیطنتی کم
سابقه خندید:

_ خیلی خب ... من ... کردم!

نا خوداگاه چشمانم گرد شده و گوش تا گوش سرخ
شدم.

مردک بی حیا!

این حجم از رک بودن خوب نیست!

دست هایش را از دورم باز کرده و با پوشیدن مانتو و
شال زیر لب پیچ زدم:

_ سو استفاده گر بی تربیت!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 682

دستم را مقابل لبهایم گرفته و شانه به شانه جهان قدم
برمی داشتم.

در دل هزاران صلوات نذر کرده بودم کسی با این
وضعیت من را نبیند که سیاوش از سرویس بهداشتی
مردانه کنار ورودی بیرون آمد.

عالی شد!

یعنی هیچ کس هم نه! سیاوش!
پلک هایم را بر روی هم فشرده و خودم را به جهان
نزدیک کردم.
همین حین سر سیاوش که در حال خشک کردن دست
هایش بود بالا آمد.

نگاهش به دستم افتاده و با لبخند کوچکی گفت:
_چرا جلو دهن تو گرفتی؟

_سرت به کار خودت باشه سیاوش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابروان سیاوش بالا رفته و چشمانش ریز شد.
یا بسم الله!
قدرت فکر و تخیلو ازش بگیر... خودم تا آخر عمر
قاشق قاشق غذا میذارم دهندش!

انگار فرشته حامل استجابت دعا با من خصومتی
داشت که لب های سیاوش کش آمده و تمام دندان
هایش در دیدمان قرار گرفت.
در حالی که کمی سرش را کجا می کرد دو انگشت
اشاره اش را به یکدیگر چسبانده و گفت:
_صبح!

من... ای بابا... ساعتو ببین... دو و نیم صبح!
کلی کار دارم. تماس... پرونده...

قبل از آنکه بر سرش جیغ بکشم پا تند کرده و از
مقابل چشمانمان محو شد!
زیر لب زمزمه کردم:
_من باید زودتر از اینا سیاوشو می کشتم... این همه
موقعیت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

به سمت جهان که با آرامش دست هایش را درون
جیب هایش فرو برده و به من خیره شده بود چرخیده
و گفتم:
آبرو...

همون یه ذره آبرویی که داشتم روی زبون سیاوش
دوید رفت !

با لبخند دلنشینی دستش را دور کمرم پیچیده و گفت:
_نگران نباش... اون حرفی نمی زنه !

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت683

نیم ساعتی از نشستمان در ماشین می گذشت .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

انگار آشفته‌گی و بی‌قراری‌هایم در تمام یک‌ماه
گذشته حالا در کنار جهان کاملاً ناپدید شده بود.

نگاهم را بر روی خطوط چهره‌اش چرخانده و بر
روی لب‌هایش ایستادم.
چقدر دوستشان داشتم!
قبل از آنکه سنگینی نگاه‌هایم را حس کند سر
چرخانده به بیرون خیره شدم که متوجه تغییر مسیر
شدم:
_ جهان! منو نمیبیری خونه؟

با زدن راهنما دور برگردان را پیچیده و گفت:
_ نه...
قرار بود من درستش کنم و تجویز من خونه نرفتن...

ابروانم بالا رفته و گفتم:
_ شوخی می‌کنی؟

لب‌هایم از یک سمت کش آمده و گفت:
_ من ابداً سر لبای زخم شوخی ندارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

وقتی نری خونه دروغی ام لازم نیست .

نمی دانست با گفتن این کلمه از زبانش چه بر سر دل دیوانه ام می آورد؟ یا می دانست و از عمد می گفت؟
_اونا خوابن حتی متوجه او مدن من نمیشن

_صبح؟

_رژ میزنم...

تکخند مردانه ای کرده و گفت:
_توی حالت عادی از لوازم آرایشی خوشت نمیاد حالا
میخوای توی خونه رژ بزنی؟

_جهان!

_دیگه رسیدیم.

با ایستادنش مقابل درب حیاط عمارت لب گزیده و
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ زشته...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت684

جهان با زدن ریموت به سمتم چرخیده و گفت:
_ دقیقا چی زشته؟

انگشتانم را در یکدیگر گره زده و با لحن آرامی
ز مزمه کردم:
_ این که من شب، در واقع صبح... این ساعت میام...

حالت جدی صورتش را حفظ کرده و گفت:
_ تو ماه ها اینجا زندگی کردی غنچه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از طرفی منو تو زن و شوهریم... دلت خواسته پیش
شوهرت بخوابی این طبیعیه !

هومی کرده و با درک بخش آخر جمله اش کاملا به
سمتش چرخیدم.
_چی گفتی؟

درب آهنی حیاط کامل باز شده بود.
خندید و پایش را بر روی پدال گاز فشرد:
_گفتم زن و شوهریم...

با حرص غریدم:
_جمله بعدیت!

با دیدن لبخند و در عین حال سکوتش لب زدم:
_جهان !

ماشین را مقابل عمارت متوقف کرده و با باز کردن
کمر بند من و خودش گفت:
_بین خودمون میمونه به کسی نمیگم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

از این حجم شیطننت درون صدا و چشمانش خنده ام
گرفت!
به شوخی مشتى بر بازویش کوبیدم که پر صدا خندید
!

دستم را بر روی دستگیره درب اتاقم گذاشته و آن را
به سمت پایین کشیدم اما باز نشد!
چندین بار دیگر هم امتحان کردم... انگار... قفل بود!

ابروانم بالا رفته، بر روی پاشنه چرخیده و با نگاه به
جهان که شانه اش را به دیوار کناری درب اتاقش
تکیه داده بود گفتم:
_ قفله ! کلیدش دست تو؟

با مکث و نیم نگاهی به درب اتاقم تکیه اش را
برداشته و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از اینکه تو رفتی کسی از ش استفاده نکرده و
خب احتمالاً پر از گرد و خاک و سوسک و
عنکبوته!

درب اتاقش را باز کرده و گفت:
_امشب پیش خودم میمونی!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت685

چشمانم را درشت کرده و گفتم:
_جهان!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخندش لحظه ای کش آمد اما به سرعت آن را جمع
کرده و جلوتر از من وارد اتاقش شد.
صدایش را با مکت شنیدم که گفت:
_میل خودته...
اتاق من یا پذیرایی!

میدانستم از عمد این کار را می کند!
این عمارت قطعاً نه سوسک داشت نه عنکبوت! به
سمت اتاقش رفته و در چهارچوب درب ایستادم.

با نگاه به او که با خونسردی دکمه های پیرهن مردانه
مشکی رنگش را باز می کرد زیر لب زمزمه کردم:
_سوسک! عنکبوت! گرد و خاک!
توی عمارت جواهری!
هوم بزار ببینم رباب جون چی گفته بود؟

دستم را زیر چانه ام زده و گفتم:
_گفته بود... هر هفته اتاقی مهمون تمیز می شه و او ه
اتاقی که تو به من دادی جزو بهترین اتاقی طبقه
دومه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

و چه جالب که از چهل سال پیش رباب جون توی اتاقا
سوسک ندیده !

حالا کاملا دکمه هایش باز شده بود...
به سمت چرخیده و با جدیت به سمتم قدم برداشت.
به سمت چرخیده و با جدیت به سمتم قدم برداشت.

از اینکه نقشه اش را نقشه بر آب کرده بودم خوشحال
بودم. به همین خاطر لبخند کوچکی گوشه لبم نقش
بست.

هیچ راه فراری نداشت!

با رسیدنش به یک قدمی ام ایستاده و گفتم:
حق با تو...

پس بزار اینجوری بگم!

دستش را به یکباره دور کمرم پیچیده و با کشیدنم به
داخل اتاق درب را بسته و قفل کرد!
هینی گفته و دستم را بر روی بازوانش گذاشتم که
کنار گوشم زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

هیچ آپشن دیگه ای جز اتاق من نداری...

_گفتی پذیرایی!
پشیمون شدم...

بالا تنه ام را عقب کشیده و خیره در چشمان آرام و
مخمورش شدم.
مردک مغرور!
از ابتدا هم قصدش همین بود!
فقط به زبان نمی آورد...

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت686

لب هایم را تر کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ میتونستی فقط بگی میخوام امشب کنارم بمونی..._

چشمانش را ریز کرده و گفت:
گفتم...

_ نه ! تو گفتی امشب پیشم میمونی... یه جمله رئیس
وارنه اس!

هومی کرده و با بوسیدن گونه ام گفت:
چون رئیسم...

قدمی به عقب برداشت که به سرعت نگاهم را در اتاق
چرخانده و گفتم:
_من رو کاناپه می خوابم!

پیرهنش را از تنش در آورده و با نیم نگاه خونسر دانه
ای به جانبم گفت :
هر طور راحتی...

سپس چرخیده و به سمت سرویس رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان جواهری! باز چه نقشه ای در سرت میچرخید؟
نکند کشیده ام بیش از حد محکم بود؟

شالم را از روی سرم برداشته و همراه مانتو به سمت
اتاق لباس هایش حرکت کردم.
بدون تعارف تیشرت سفید و شلوارک کوتاهی از
داخل کتو هایش برداشته و پوشیدم.
میدانستم هر دو بر تنم زار می زنند اما اهمیتی نداشت
!

مهم راحتی بود که... راحت بودم!

از اتاق خارج شده و به سمت سرویس حرکت کردم.
جهان بیرون آمده و در حال خشک کردن صورتش
بود!

این حجم آرامش بیش از حد مشکوکم می کرد!

درب را پشت سرم بسته و به چهره ام در آینه خیره
شدم!
چقدر تباه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همانطور که حدس زده بودم... ژولیده و کولی وار!
خدای من لب هایم!

انگشتانم را به سمتشان برده و با درد جزئی که در آن
ها پیچید دستم را عقب کشیدم...
چکار کردیم!

کار هایم را انجام داده و با مرتب کردن موهایم از
سرویس خارج شدم.
جهان با آرامش بر روی تخت دراز کشیده و بالشت و
پتویی سفید رنگ بر روی کاناپه گذاشته بود.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت687

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با نگاهی موشکافانه قدم هایم را به سمت کاناپه
برداشته و گفتم:
_یه جای کار میلنگه اما...

دست هایش را زیر سرش گذاشته و با بستن چشم
هایش لب زد:
_تو خواستی روی کاناپه بخوابی... منم به تصمیمت
احترام میدارم و اذیت نمی کنم... انتخاب با خودته...

مرموز و مشکوک!
بالشت را صاف کرده و پتو را باز کردم.
بالاخره که می فهمیدم....
حالا آرام و خونسرد جواب های کوتاه بده!

با نشستن بر روی کاناپه تازه متوجه آرامشش شدم!
این کاناپه از سنگ بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
هزاران فرضیه در سرم می چرخید اما قطعاً فکر
اینجایش را نمی کردم!!

میدانست خوابیدن اینجا غیر ممکن است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نفسم را پر حرص بیرون فرستاده و دراز کشیدم.
نه اینطور نمیشد...
اینبار به پهلوی دیگر چرخیدم...
خدای من... کدام آدم بی استعدادی این کاناپه را ساخته
بود؟

نگاهم را به سمت جهان چرخاندم... نمیدانم چند دقیقه
گذشته بود. انگار خوابیده بود...
قفسه سینه اش نرم و سنگین پر و خالی میشد...

ستون مهره هایم جیغی زده و مغزم با خستگی گفت:
_تخت به اون بزرگی!
واقعا میخوای زجر مون بدی؟

لپ هایم را از داخل میان دندان گرفته و در جایم
نشستم.

صدایش در گوشم پیچید "انتخاب با خودته!"

پوفی کرده و با چنگ زدن بالشتم بلند شده و به سمت
تخت قدم برداشتم...

لحظه ای این فکر به ذهنم رسید از اتاق خارج شده و
فکر دیگری کنم اما با چرخیدن به سمت درب و
نبودن کلید فکرم را پاک کردم.

شدنی نبود...

تنها یک راه داشت!

اب دهانم را قورت داده و کمی به سمت جهان مایل
شدم تا از خواب بودنش اطمینان حاصل کنم که دستش
پیش آمده و با گرفت بالشت من را بر روی تخت
کشید!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج

#پارت688

از برخورد ناگهانی ام با تشک و کشیده شدنم میان
بازوان جهان جیغ خفیفی کشیده و نفس نفس زنان
مشتم را بر روی عضلات سینه اش کوبیدم!
_ترسیدم...

کاملا به پهلو چرخید و با پیچیدن دستش به دور کمرم
گفت:
_ باید از اول می اومدی...

_ خودت پیش بینی کرده بودی میام...

لب هایش را بر روی شقیقه ام چسباند:
_ می خواستم انتخاب خودت باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سرم را بالا آورده و به آرامش صورتش خیره شدم:
انتخاب من، متناسب با تصمیم تو...

هومی کرده و لب زد:
کاملاً درسته!

سرم را بر روی بازویش جابه جا کردم و گفتم:
خودخواه، انحصار طلب!

با رضایت و اطمینان گفت:
اینم درسته...

کف دست گرم و مردانه اش را دورانی بر روی
کمرم کشیده و گفت:

_من صفتای زیادی دارم... به مرور متوجه میشی...
شاید نمیدانست.. من تک به تک صفات و اخلاق های
مخصوصش را می دانستم..._

دستم را از روی پهلویش عبور داده و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ من خیلی چیزا میدونم جناب جواهری... توام به
مرور متوجه میشی...

_ خوبه که هستی...

"بزرگترین زلزله تاریخ است، دوستت دارم های
پنهان شده پشت جملات"

نباید برای این حرف های ناگهانی اش میمردم؟
سر بالا آورده و به چشمان بسته اش خیره شدم . خودم
را بالا کشیده و چانه اش را بوسیدم
گوشه لبش به آرامی بالا رفته و گفت:
_ چیشد؟

_ گفته بودم وقتی بهم نزدیک میشی هیچی دست من
نیست؟

چشمانش باز شد:

_ گفته بودم خواستنت تمام وجودمو گرفته؟
چرخ زد و دست هایش را دو طرف سرم قرار داد.
قبل از انکه بفهمم لبهایم اسیر لب هایش شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت689

"سرگردحسام نریمان"

نگاهم را از تصویر ناواضح مقابلم گرفته و نفسم را
بیرون فرستادم. زیر لب زمزمه کردم:
_ کدوم گوری قائم شدی نوید هدایت...؟

لیوان نسبتاً بزرگ چایم را بالا آورده و جرعه ای
نوشیدم که درب اتاق بدون تقه ای باز شد.
به آرامی پلک زده و گفتم:
_ میبینم ارث خانوادگی ما بهت سرایت کرده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

صدای متفکر سروش را شنیدم که انگار با خودش
درگیر بود:

_ باورت همیشه چی پیدا کردم!

تای ابرویی بالا انداخته و به سمتش چرخیدم.
لبتابش را بر روی میز گذاشته و توضیح داد:
_ بین ما داشتیم دوربینای بعد از اون شلیک رو

بررسی میکردیم یادته؟

گذرگاه ها و فرودگاه ها، دوربینای ترافیک و امنیتی
و هوایی...

من برعکسش کردم.

به سمت میزم قدم برداشته و با گذاشتن لیوان بر روی
میز به صفحه لبتابش خیره شدم.

_ سروش واضح تر حرف بزن... چیه برعکس
کردی؟

_ تاریخو...

دست هایم را بر روی سینه قفل کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_بچه ها قبلا چک کردن!

لب هایش کش آمده و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمت گفت:

_بچه ها تا یک سال قبلو چک کردن!
این جا رو ببین... مربوط به تقریبا شش سال پیشه...
برات آشنا نیست؟

بر روی فیلم خم شده با مکت لب زدم:
_نوید...

_عالیه... حالا ببین کی روبروش نشستته!!

اخم هایم جمع شد و گفتیم:
_من به فرهاد و جهان زنگ میزنم... تیم رو آماده کن.

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

#نیم‌تاج
#پارت 690

"جهان"

مقابل درب شیشه ای اداره چترم را بسته و با تکاندنش
برای گرفتن خیزی روی سطحش به سمت اتاق حسام
پا تند کردم.
انگار مسئله مهمی بود که این ساعت از صبح تماس
گرفت.

با صدای زنگ تلفن همراهم غنچه هم بیدار شده بود.
دخترک شیرینم تمام شب را میان آغوشم خوابید و
دروغ نبود اگر می‌گفتم بهترین خواب تمام عمرم را
داشتم...

"پیچیدی در من... در قلبم... روحم... جهانم!
گویی جزئی از من شدی... کی؟ نمیدانم..."

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جهان!! جهان!
با شنیدن صدای فرهاد از پشت سر قدم هایم را آرام
کرده و به عقب چرخیدم.
کت و شلوار مشکی رنگ و بارانی طوسی بر تن و
عصای همیشگی اش را هم در دست داشت .

با رسیدن کنارم سر تکان داده و گفت:
_سلام، چیشده؟ خبر داری؟

سری به نشانه نفی تکان داده و لب زدم:
_فکر می کردم تو بدونی...

انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برده و در حالی
که آن ها را مرتب میکرد گفت:
_من از لحظه ای که از سالن شو برگشتم خونه فقط
یک ساعت خوابیدم! چه توقعی از من داری؟

_بیاین براتون توضیح میدم...
با شنیدن صدای حسام پشت سرمان و عبورش از
کنارمان پشت سرش حرکت کرده و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

حسام چخبره؟؟

به مهيار خبر داديد بياد؟

به فرهاد نگاه کردم که سر تکان داده و گفت:
_آره گفتم... خودشو می رسونه... یکم دیرتر... با اون
پا یکم... باید طول بکشه..._

درب اتاقش را باز کرده و کنار ایستاد تا ما وارد
شویم.

بشینید الان سروش میاد...

اومدم داداش اومدم!

سروش از چهارچوب عبور کرده و با اتصال هارد
کوچکی به صفحه نمایش بزرگ اتاق حسام گفت:

خب... بی مقدمه میرم سر اصل مطلب...

حس می کنم می‌دونم نوید پیش کی مخفی شده!

آزیتا نوری...

نویسنده : #مونسا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج

#پارت 691

نگاهم با مکت کوتاهی از چهره جدی سروش به
سمت فرهاد برگشت.
سروش به سمت چرخیده و به یکباره شروع به خندیدن
کرد!
بلند و از ته دل!

آنقدر خندید که اشک مسیرش را از گوشه چشمانش
گرفته و خارج شد.
قطعا کسی که او را میشناخت میدانست این خنده‌ها
چقدر عصبی و پرخشم است.
حق داشت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

آزیتا... مانند ماری نفرین شده به بند بند زندگی فرهاد
گره خورده بود و ضربه ها و نیش هایش هربار
کاری تر میشد!

با کم شدن خنده اش صدایش به گوشم رسید:
_ آزیتا با نوید!
زن سابقم... با داماد سابق جهان!!!

باید حدس می زدم... بعد از این همه مدت همینطوری
سر و کلش پیدا نمیشه...
تمام مدتی که من داشتم برای دزدیده شدن پسر م جون
می دادم اون زنیکه عوضی می دونست... می دونست
و روی زخم نمک می پاشید!!

همین حین مهیار با دو تقه درب اتاق را باز کرده و
گفت:

_ چپو از دست داد؟

اشاره کردم داخل بیاید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با بستن درب چشمش به صفحه نمایش افتاده و با
تعجب لب زد:
_اوه... پس داستان اینه...

فرهاد سری به تاسف تکان داده و خواست از جایش
بلند شود که دست حسام بر روی شانه اش نشست...

_تو هیچ جا نمیری فرهاد! الان نه!

مهیار به سمت آمده و با گذاشتن عصایش کنار مبل
گفت:

_نمیدونم توی چه موردی حسام نمیذاره بلند شی اما
بنظر منم بشین... یه چیز دیگه ام هست که باید
بدونی...

همزمان با نشستن بر روی مبل کیف سانسونتش را
باز کرده و برگه ای را بیرون کشید. لب هایش را تر
کرده و با گذاشتن بر روی میز گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آزیتا درخواست حضانت ایلیار و داده... ادعا کرده
دشمنای زیادی داری و جون ایلیار کنارت در
خطرہ..._

دستی به گردنم کشیده و نفسم را فوت کردم.
چه غلطی کرده؟

اینبار قبل از آنکه از جایش بلند شود دست پیش برده و
بازویش را گرفت که خشمگین تر از هر لحظه
خودش را آزاد کرده و گفت:
_ولم کن ببینم!
یعنی چی..._

_آروم بگیر فرهاد... اینا الان مهم نیست... حساب تک
تکشو میتونی ازش پس بگیری...
من یه تئوری دارم که نیاز به تایید و یه نقشه که نیاز
به اجرا داره..._

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج
#پارت 692

با این حرف حسام، نگاه فرهاد با خشمی فرو خورده
به سمتش چرخید.
سروش نقشه‌ای را بر روی میز پهن کرده و نقاطی
را علامت گذاری کرد.
بیشتر که دقت کردم متوجه محدوده خانه پدري آزيتا
در "محلۀ هروي" شدم.

سروش رشته کلام را در دست گرفته و گفت:
_طبق قانون ما نمی‌تونیم بدون حکم قضایی وارد
هیچ‌خونه‌ای بشیم اینو همه میدونن و مسئله‌ای مثل
این...
نیاز به مدرک داره.

فرهاد نگاهش را بالا کشیده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نکنه توقع داری من برم تو؟ آزیتا میدونه تا سر حد
مرگ ازش متنفرم و الان با چیزایی که فهمیدم فکر
نکن میتونه زنده از کنارم رد شه .

ولی پسرت...

قبل از فرهاد من بودم که تشر زدم:

حسام!

حسام بی توجه به من رو به فرهاد ادامه داد:

ما به مدرک احتیاج داریم!

میخواهی بزاری همینطور به ریشمون بخنده؟ فکر
کردی مثل سری قبل میتونی جهانو از ورشکستگی
نجات بدی؟ شما دارید دونه دونه از این دونفر زخم
میخورید!

مهیار عملا رویه پا دنبالتون میدوچه!
غنچه داشت میمیرد!

تتها راه دسترسی به آزیتا تو و ایلیرین!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با مکت کوتاهی لب زدم:
_ ایلپار توی اون خونه نمیره حسام!
هیچ کدوم نمیرن...

سروش خواست اعتراض کند که دستم را بالا آورده و
گفتم:

_ فکر میکنم یه شنود کارتونو راه بندازه!
به سمت فرهاد چرخیده و گفتم:

_ یه تیر توی تاریکیه میدونم...

اما طبق خواسته آزیتا عمل کن... اون روز که ایلپار
دزدیده شد قرار بود آزیتا رو ببینه طی زمان و مکان
تعیین شده...

روال قانونی تغییر حضانت بچه خیلی طولانی و با
شرایطی که تو داری فکر نمیکنم بتونه از پشش
بربیاد.

دوباره قرار بذار... یه فضای باز...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 693

پس منتظر م... باشه...

با قطع کردن تماس و پایین آوردن تلفن همراهش لب زد:
قبول کرد...

سری تکان داده و زمزمه کردم:
خوبه...

حسام اشاره ای به سروش کرده و با خط کشی بر روی نقشه گفت:

به همه واحدا آماده باش بده...
میخوام یه شعاع نسبتا خلوت تا این خیابون ایجاد کنید.
پرنده پر زد باید خبر دار بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

سروش سر تکان داده و با اطاعت کوتاهی اتاق را
ترک کرد.
کمتر از سه ساعت وقت داشتیم و باید همه چیز را
آماده می کردیم.

"سوم شخص"

با نشاندن ایلپار بر روی تاپ پلاستیکی کودکان حفاظ
را پایین کشیده و گفت:
دستاتو بزار اینجا بابا...

ایلپار مطیعانه سر تکان داده و دست هایش را همان
قسمت مد نظر فرهاد گذاشت.
با تمام کودکی هایش عاشق فرهاد بود...
در دنیای کودکانه اش فرهاد خدایش بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دور زدن ایلپار دستش را بر روی موهای کوتاه و
صافش کشیده و گفت:
_حاضر...؟

ایلپار پاهای کوچکش را تکان داده و گفت:
_بلیم.... بالا بالا !

دم عمیقی گرفته و با گذاشتن دستش پشت ایلپار آرام
آرام شروع به هل دادنش کرد.
حقیقتا دلش شور می زد.
مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد حکایت
او بود.
نمیخواست یکبار دیگر ایلپار را از دست بدهد هر چند
صوری...

_ میبینم مثل یه بابای واقعی شدی...

صدای این زن!!
با وجود میل شدیدی که برای خرد کردن گردنش
داشت آرامشش را حفظ کرده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

درست میبینی... من یه بابای واقعی ام...
ولی تو چی؟ خودتو توی آینه چجوری میبینی؟

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت694

انگار با این حرف آتش به جان آزیتا کشید که با فرو
کردن ناخن کف دستش با آن کفش های نسبتا پاشنه
بلند با حرص جلو آمد.

فکر کردم قراره فقط من و ایلپار باشیم...

فرهاد پوز خندی زده و گفت:

بعد از آخرین باری که خواستی ببینیش... حتی
فکرشم نکن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اون بخاطر بی ملاحظگی تو بود!
آگه انقدر دور خودت دشمن جمع نمی کردی و به
جهان نمیچسبیدی، جون بچم به خطر نمی افتاد!

چیزی دهشتناک درون فرهاد شعله می کشید....
چیزی که اگر رها می شد قطعا قلب آزیتا را از سینه
جدا کرده و گوشه ای می انداخت!
_بچم...!!!
چطور میتونی خودتو محق بدونی؟

_بخوای یا نخوای من بدنیا آوردمش... نه ماه توی
شکم بود!
اینو هیچ وقت فراموش نکن...

_وظیفه مادر بعد زاییدن تموم نمیشه خانم!

کمی از ایلبار که به خوبی تاب می خورد فاصله
گرفته و به آزیتا نزدیک شد:

_بدنیا آوردیش تا توی بارون ولش کنی بمیره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

کسی که بزرگش کرد و جای مادر و پدر و پر کرد من
بودم... اینم تو هیچ وقت فراموش نکن!

قبل از اینکه بتواند جواب دندان شکنی تحویل فرهاد
بدهد صدای زنگ دوچرخه سواری که به عمد به
سمتش پدال میزد بلند شد و متعاقباً صدایش:
_خانم... مراقب باش!

درست طبق نقشه...
فرهاد علی رغم تنفر شدیدش دستش را همراه با شنود
از جیبش بیرون کشیده و دور کمر آزیتا حلقه کرد.

حرف هایش درباره گذشته این فرصت را کاملاً به او
داده بود تا مدل بارانی آزیتا را بررسی کند.
یقه های ضخیم و بلندش بهترین قسمت برای چسباندن
آن شنود کوچک بود!

آزیتا با چشمانی گرد و نفسی حبس شده سر بلند کرده
و به فرهاد خیره شد.
صورتش سرد و سخت بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

در دل زمزمه کرد این هم یکی از تاثیرات جهان است
دیگر!
جذابیت در عین بی اخلاقی!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت695

دست سردش را تخت سینه فرهاد گذاشته و او را
عقب زد.
هیچ وقت عاشق فرهاد نبود... هیچ وقت هم عاشقش
نشد!

همین، دل کندن را برایش راحت کرد!

نگاهش را به سمت ایلپار چرخانده و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

__ عقب و ایسا می خوام با پسر م باشم...

فرهاد که کارش را کرده بود تنها سر تکان داده و با اشاره به صندلی فلزی کنار تاب گفت:

__ فقط دو ساعت!

همونطور که دادگاه خواسته... نه حتی یک دقیقه بیشتر!

**

"جهان"

نگاهم به تصویر آزیتا و فرهاد در آغوش هم بود که سروش از جا پریده و گفت:

__ وصل شد!

همین حین صدای فرهاد که انگار در حال حرف زدن با آزیتا بود به وضوح از سیستم پخش شد:

__ فقط دو ساعت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

همونطور که دادگاه خواسته... نه حتی یک دقیقه
بیشتر!

حسام سری به رضایت تکان داده و گفت:
_خوبه... خیلی خوبه... باید امیدوار باشین تا خونه
متوجه نشه...

زیر لب پیچ زدم:
_همه چی درست میشه...

انگشتانم را لابه لای موهایم فرو بردم که حسام گفت:
_برو خونه جهان... از اینجا به بعدش با منه...

نمی توانستم تا به ثمر نشستن بذری که ریخته بودیم
تمرکز داشته باشم اما از یک سمت هم غنچه
در عمارت تنها بود...

با مکث نسبتاً طولانی سر تکان داده و گفتم:
_خیلی خب در جریانم بزار...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگران نباش...

از جایم بلند شده و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کردم.

با و بیره تلفن همراهم آن را از داخل جیبم بیرون کشیدم. سیاوش بود....

بگو سیا...

برار (برادر به مازندرانی) سر راه دسته گل و شیرینی بگیر!

چی چرت میگی سیا!

والا دستور سیده! به هول و قوه الهی میخواد بره برات خواستگاری!

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیمتاج
#پارت696

والا دستور سیده! به هول و قوه الهی می خواد بره
برات خواستگاری!

لحظه ای نگاهم به دیوار مقابلم خیره مانده و گوشه لبم
بالا آمد!

خود سید گفت؟
ها برار خوشت اومد؟

سیاوش!
با صدای بلند خندید و گفت:
والا سید گفت... میخواد همین امشبم برید
خواستگاری!
به جان سیا منم میام...

از اداره خارج شده و به سمت ماشینم حرکت کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ تو کجا؟

_ ببین تو قاره هاتو جدا کنی ام من میام . عمرا این
رخ داد تاریخی رو از دست بدم .
ناموسا یه دقیقه چشمتو ببند فکر کن... جهان
جواهری !

بیاد مراسم خواستگاری لیتر لیتر عرق بریزه !
موقع چایی برداشتن زوم عروس سرخ شه !
راه نداره جون تو!

_ تو نمیای سیاوش ! جای عزب جماعت توی مراسم
خواستگاری نیست !

_ حاجی اینا خرافاته... اصلا من سمت عروسم! تو
خودتو دریاب!

قبل از آنکه بتوانم جلوییش را بگیرم تماس را قطع
کرد!
پسرک زبون دراز!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

باید به عمارت برمیگشتم حضور سیاوش آن هم
امروز که غنچه...
یاد لب های کبودش لحظه ای لبخندم را کش آورد!
لعنتی بر شیطان فرستادم و استارت زدم...
این افکار جدید من را می کشت!

با توقف ماشین مقابل عمارت از ماشین پایین آمده و به
سمت پله ها حرکت کردم اما میان راه از حرکت
ایستادم.
نگاهم به عقب کشیده شد و روی گلخانه ماند!

غنچه هنوز متوجه حضورم نشده بود و با حوصله به
حرف های باغبان جدید گوش می داد!

باید در گوشش زمزمه می کردم حضورش تا چه حد
به این عمارت می آید!
این دختر با تمام صبر و شجاعتش ، مهر و دانایی
اش یک ملکه تمام عیار بود...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه عجب پسر!
با شنیدن صدای سید به سمتش چرخیدم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت697

دست هایش را پشت کمرش گره کرده و با آرامش از
پله ها پایین می آمد.
سری تکان داده و سلام کردم.
سرتکان داده و با علیک سلام جدی و آرامی ادامه
داد:

صبح دیدمت داشتی می رفتی...
از غنچه پرسیدم، گفت خبر نداره... خبر جدیدی
هست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نگاهم را به سمت غنچه چرخانده و لب زدم:
_ هنوز خبر قطعیش نرسیده... ممکنه نوید پیش آریتا
باشه.

استغفرالله... انشالله که خیره بابا...
گل و شیرینیت کو؟

با لبخند یک طرفه ای تمام رخ به سمت سید چرخیدم
که موضعش را حفظ کرده و گفت:
_ چیه؟ فکر کردی شوخیه؟ با پدر غنچه حرف زدم...
من بزرگتر توام!
فکر کردی همه چی رو روی دوش تو میذارم؟
اگه جمشید بود زودتر از اینا دست به کار میشد!
زودباش...
یه دستی ام به یال شیر بکش...

تک خندی زده و دستم را بر روی صورتم کشید:
_ سید!

ابرویی بالا انداخته و به سمت عمارت چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_دیر نکنی... دو ساعت دیگه باید اونجا باشیم.

صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد :
_غنچه رو میرسونم... میام.

بدون آنکه به سمتم بچرخد دستی که میان انگشتانش
تسبیح پیچ خورده بود بالا آورده و گفت:
_خوبه!

به سمت جایی که غنچه ایستاده بود چرخیدم که
نگاهش را بر رویم دیدم.
انگار فکرش جای دیگری بود...
تای ابرویی بالا برده و دست هایم را درون جیبم فرو
بردم .
خودش افسار شیطنت را دستم می داد...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm



#نیم‌تاج
#پارت 698

"غنچه"

با فرو بردن دست هایش درون جیب به خودم آمده و
ناشیانه به سمت گلخانه چرخیدم.

فرشته ای که مسئول پخش لبخند میان انسان ها بود
قطعا کمیاب ترین و در عین حال دلنشین ترینش را به
جهان داده بود!
با آن لبخند کمیاب و لعنتی... پوفی کرده و با
خداحافظی از باغبان درب را بستم.

_مورد پسند بودم؟

هینی کرده و با گذاشتن دستم بر روی قلبم بر روی
پاشنه چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

جهان با آرامش و جدیت پشت سرم ایستاده بود.
_جهان !! یه اهمی... او هومی...

دست هایش را دور کمرم پیچیده و با او هوم کوچکی
به لب هایم خیره شد....
این مرد قطعاً مرگ من بود!
با دریای نگاهش... لبخند کمیابش و آرامش بی
نظیرش...

با خم شدنش روی صورتم بی اختیار و بدون توجه به
جایی که ایستاده بودیم چشمانم را بستم.

با حس بوسه ی داغ و عمیقش همه چیز محو شد...
دوباره و دوباره و دوباره بوسید و جواب گرفت...

هر بار انگار بیشتر مست و مدهوش می شدم!
مثل یک طلسم پر از هیجان و لذت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

با گاز کوچکی که از لب زیرینم گرفت انگار لحظه
ای از آن رویا جدا شده و خودم را عقب کشیدم با
قدمی نسبتا بلند به عقب، نفس زنان گفتم:
_ جهان... اینطوری... درست نیست!

دستی به گوشه لبش کشیده و گفت:
_ چی درست نیست؟
بوسه یا...

با داغ شدن گونه هایم جیغ کوتاهی کشیده و گفتم:
_ نگو...

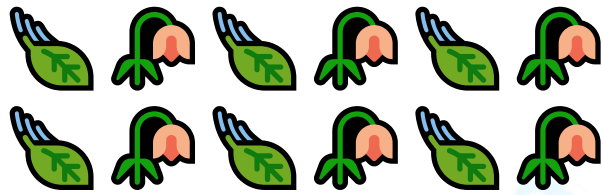
خندید و آن فاصله کم را پر کرد:
_ محرم ترین آدم برای چسبیدن به تو منم!
برای لبات... چشمت... لمس تنت...

دستش را روی سینه اش زده و ادامه داد:
_ برای اینجا بودنت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت699

اون صیغه نامه کاغذی ام با پاره کردن باطل نشده...
یه آیه هنوز بین ماست... که میگه تو زن منی... محرم
منی... شوهر تم و محرمت...
با این تفاسیر چیزی که درست نیست این فاصله لعنتی
بین من و تو عه !

کسی که باید از پیراهن بهت نزدیک تر باشه و وجب
به وجب پوستتو توی هر قسمت لمس کنه منم غنچه!

دستش را دور کمرم حلقه کرده و تمام کردن فاصله
بوسه محکمی روی گونه ام نشاند. بدون عقب کشیدن
لب زد:

_ الان باید بیرمت اما... شب... میبینمت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

"سوختم... چه آتشی نگاه تو دارد؟ آخر دلم دل تو را
بدست آورد..."

با دم عمیقی سر تکان داده و بی اختیار لب زدم:
_ دوست دارم....

_ چپو؟

از لحن جدی و نسبتاً شاکی اش خندیده و گفتم:
_ اینکه من برات فرق می کنم و... دوست دارم...

با آرامش دستم را بر روی قلبش گذاشت و لب زد:
_ تو تک غنچه منی...

دستم را بر روی سینه اش مشت کرده و زمزمه کردم:
_ تک غنچه جهان...

**

درب را پشت سرم بسته و به آن تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب گزیده و دم عمیقی گرفتم. از کجا به کجا رسیدیم...

جهان...

مردی که چشم هایش را اولین بار در خواب دیده
بودم... با نفرت از من پا به زندگی ام گذاشت اما...
حالا میان من و خودش حصاری از عشق و تعصب
کشیده بود!
حصاری که شیرین بود و وصف نشدنی..

_آی دختر! انشالا به دنیای واقعی برگشتی بیا به
دستی به ریختت بکشم!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت700

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چشم باز کرد و با دیدن گیلدا که به چهارچوب درب
ورودی خانه تکیه داده بود با خوشحالی لب زد:
_ گیلدا...

نوچ نوچی کرده و گفت:
_ مرض و گیلدا! لب و لوچت چرا انقدر کبوده شب
خواستگاری!
گاز میزد یا چی؟
افسار پاره کر.....

هرچه میان حرف هایش بالا و پایین پریدم انگار قصد
توقف نداشت!
کفشم را از پایم درآورده و به سمتش پرت کردم که
گفت:

_ وحشی پاچه پاره شدیا!

دستم را آرام بر روی سرم کوبیده و گفتم:
_ آروم حرف بزن!

خندید و با جدا کردن تکیه اش از درب لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ نترس، کسی خونه نیست!
حاجی بعد یه دست تخته که زدیم با خاله نرگس رفت
خرید.
خودمونیمایا... محض رضای خدا یه چس فحش بلد
نیستی!

نفس آسوده ای کشیده و لب زدم:
_ حس میکنم از حرص خوردنم لذت میبری!

_ عا! درست حدس میزنی...

بیا ببینم شاهکار الماسی رو چجوری جمع کنیم. مراسم
خواستگاری نیست که... عملاً نامزدیه!
همه قراره بیان!

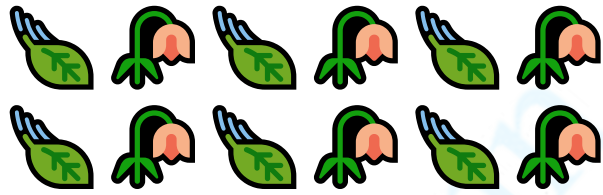
با تعجب لب زدم:
_ همه کیان؟

شانه بالا انداخته و گفت:
_ همه دیگه... همه ای که میشناسی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت701

"جهان"

دستی به ته ریشم کشیده و با تشکر از بردیا از جایم
بلند شدم.
از آخرین باری که تا این حد موها و ریشم را کوتاه
کرده بودم مدت طولانی میگذشت و خب... دوستشان
داشتم!
اما حق با سید بود...

باید کمی تغییر می کردم... برای زندگی جدید به تبع
آدمی جدید احتیاج بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آن هم امشب... شبی که قطعا تا آخر عمر فراموش
نمیکنم....

با صدای ویبره تلفن همراهم آن را از جیب شلوارم
بیرون کشیده و به صفحه اش خیره شدم.
با دیدن اسم سروش به سرعت تماس را وصل کرده و
آن را کنار گوشم قرار دادم. نیازی به مقدمه نبود:
_چیشد سروش؟

_ پنج تا بیشتر نشه... الو جهان؟

_ صداتو دارم...

_ حسام... رفت برای گرفتن مجوز... حدسمون درست
بود.

مچم را بالا آورده و با نگاه به ساعت مچی نقره ای
رنگم لب زدم:
_ عملیاتتون ساعت چنده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

_ نیم ساعت دیگه... سر هنگ گفته صبر جایز نیست.
من نیروهارو مسلح میکنم حرکت میکنیم....

لب هایم را تر کرده و گفتم:
_ میام...

سروش انگار لحظه ای سنگ کوب کرد که با مکت
طولانی با صدایی نسبتا خفه گفت:
_ چی؟

بدون تکرار کردن همان کلمه ادامه دادم:
_ دارم راه میفتم...

_ پاتو توی اون محدوده بزاری حسام منو اول چهار
قسم می کنه بعد ازم جذر میگیره !
سر جد و آبادت برو سر خواستگاریت...

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 702

با زدن ریمون پشت رل نشسته و گفتم:
_سروش من توی عملیاتتون دخالت نمیکنم اما باید
اونجا باشم!
اینطوری خیالم راحت همیشه!

_قول بده دخالت نمیکنی!

با مکت کوتاهی گفتم:
_خیلی خب...

تماس را بدون شنیدن حرفی از سمتش قطع کرده و
استارت زدم و زیر لب با خود گفتم:
- باید به چشم ببینم اون عوضی دستگیر میشه...
برای آرامش غنچه برای زندگی جفتمون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمتر از ده دقیقه به لوکیشنی که سروش بر ایم فرستاده بود رسیدم. پشت ون مشکی رنگ ایستاده و ماشین را خاموش کردم که همین حین صدای شلیک گلوله بلند شد!!

نه یک بار بلکه هفت بار!!!

دستم را به دستگیره گرفته و درب را باز کردم. درب ون هم باز شده و یگان سیاه پوش به سرعت از آن خارج شد. یکی از آن ها به سمت آمده و پر حرص نفسش را فوت کرد.

شناختمش... حسام بود!!

به پشت سرش اشاره کرده و گفتم :
_اینطور نگاه نکن... من به حدی زخم خوردم که نمیتونم منتظر خبر بمونم...

_تو باید الان گل و شیرینتو بخری !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

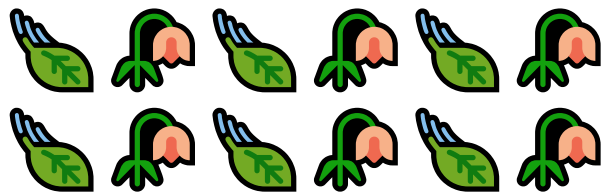
همین حین سروش به سمتان آمده و گفت:
_ تیر هوایی بوده...

حسام با مکت کوتاهی لب زد:
_ میخواد همه رو داخل بکشه...
تیمو دور خونه نگه دار...
بگو برای جهان جلیقه بیارن...

با اطاعت سروش دست حسام روی یقه ام مشت شده
و گفت:

_ یه خش برداری یکی از من میخوری ده تا از
دیوار... هم تو هم فرهاد!
سروش هم سهمش جداست!

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت703

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با آرامش نگاهم را در سیاهی چشمانش چرخانده و
دستش را از یقه ام جدا کردم.
نگران نباش...

با صدای شلیک دیگری پلک هایش را بر روی هم
فشرده و گفت:
چطور تحملش کردی...

بدون شنیدن جوابم چرخید و به سمت خانه آزیتا به راه
افتاد.
جوابش را خودم هم نمیدانستم... این موجود را چطور
تحمل کرده بودم؟

جلیقه ای که یکی از افراد یگان به سمتم گرفت را
پوشیده و به سمتشان رفتم.
فرهاد هم مانند من پشت سر آن ها ایستاده بود.

با شنیدن صدای پایم و توقف کنارش لب زد:
یعنی آخرشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اطمینان سر تکان داده و گفتم:
آره...

گل سفارش دادی؟
_گوشه لبم بالا آمده و لب زدم:
دادم...
سر راه می گیرمش...

مرتیکه معلوم نیست چه غلطی داره میکنه...

نگاهم به سمت حسام کشیده شد که با بلند گوی سفید
رنگی از نوید میخواست خودش را تسلیم کند... چندین
و چند بار تکرار کرد اما انگار نتیجه ای نداشت!

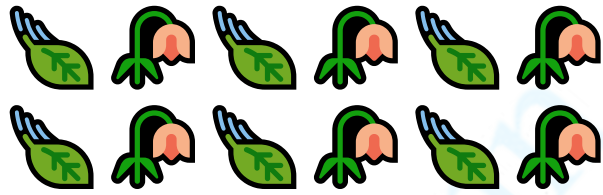
با مکث نسبتاً طولانی بلندگو را بالا آورده و گفت:
_نوید... کارو سخت نکن... بیا بیرون اینجا آخره
راهه..._

این آخرین باره که تکرار می کنم...
فقط سه دقیقه زمان داری!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت704

همزمان با آخرین جمله اش انگشت اشاره دست
آزادش را چرخاند .
تمام یگانی که کنارش ایستاده بودند به سرعت به
ساعت مچی هایشان نگاه کرده و انگار چیزی را
تنظیم میکردند . که حدس زدم همان سه دقیقه باشد !!

نمیدانم چقدر گذشت که سروش به سرعت تیم را سه
قسمت کرده و به سمت خانه دویدند !!

هرگز عملیاتی را از نزدیک ندیده بودم... این اولین
بار بود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه چابک و حرفه ای از دیوار حیاط بالا رفته و
وارد شدند...

حسام چرخی زده و با تکان دادن سرش ماسکش را
بر روی صورتش کشیده و وارد حیاط شد.

حسی که من دارم توام داری؟
تتها سر تکان داده و گفتم:

همه چی بیش از حد داره خوب و ساده پیش میره
عادت نداری نه!

نفسش را فوت کرده و لب زد:
نه...

کل خونه محاصره شده اما... نمیدونم... انگار تا پشت
میله ها نبینمشون دلم آروم نمیشه...

در کسری از ثانیه صدای شلیک گلوله ها سکوت
خیابان را شکست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

چند نفری که کنار مان ایستاده بودند دست هایشان را
به سمت گوشی کنار گوششان برده و به یکباره به
سمت حیاط دویدند!

اما قبل از ورودشان، نوید بود که بیرون آمد !!
با اسلحه ای که به شقیقه آزیتا گرفته بود...

با صدای بلند فریاد زد:
_ برید عقب وگرنه یه گلوله توی مغزش حروم
میکنم!!

تکیه ام را از کاپوت برداشته و لب زدم:
_ نمیتونی اینبار خلاص شی...
نباید...

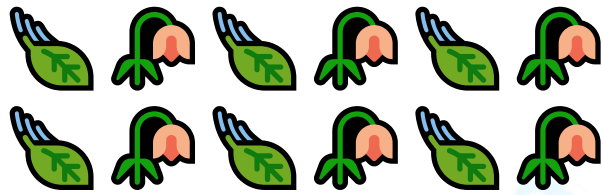
نگاهم بر رویش بود که سر چرخانده و بر رویم قفل
شد... آزیتا هم متوجه فرهاد شد که با صورتی اشک
آلود گفت:

_ فرهاد... کمک کن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت705

پس اینجایی! خوبه! خیلی خوبه....

دست هایم را پشت کمرم قفل کرده و گفتم:
_ زیرکانه اس... سپر کردن کسی که شریک جرمته!
حتی حالا بعد هفده سال پشت یه زن مخفی میشی...
هیچ وقت عوض نشدی!

فرهاد با آرامش لب زد:
_ تا حالا دیدی کرم خاکی پروانه شه؟

لرزش بند بند عضلات نوید را به وضوح حس می
کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

قصدش از این کار ها فرار بود... فراری که قطعا
سرانجامی نداشت...

_فرهاااد !

خواهش میکنم... به ایلیار فکر کن... میتونی توی آینده
بگی میتونستی برای مادرش قدمی برداری اما
اینکارو نکردی؟
التماست میکنم.

فرهاد با پوز خند گفت:

_واقعا یه بازیگر حرفه ای شدی!
اما حیف... من دوره کارگردانیمو خیلی وقته تموم
کردم سرکار خانم !
ردیف چهار نفری از یگان سیاه پوش مقابل من و
فرهاد صف کشیدند .

همین لحظه حسام با بازویی خونین از درب حیاط
بیرون آمد و با دست سالم اسلحه اش را به سمت نوید
نشانه گرفت:

_یاغی گری بسته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوید که حسابی عرصه را تنگ می دید با غیض آزیتا
را مخاطب قرار داد:
_دیگه به دردم نمیخوری!

چکاندن ماشه نوید و حسام شاید در کمتر از یک ثانیه
اتفاق افتاد...

آزیتا با شقیقه ای متلاشی شده و نوید با کتفی خونین
روی زمین افتادند!

"دو هفته بعد"

سکوت سنگینی به یکباره جو سالن را در بر گرفت.
اینبار بر عکس دادگاه قبل تمام ردیف های عقب را
خبرنگار ها پر کرده بودند.
قاضی برگه ای که زیر دستانش بود امضا کرده و با
نگاه به هیئت منصفه و دادستان از جایش بلند شده و
تمام قد ایستاد:
_حکم...

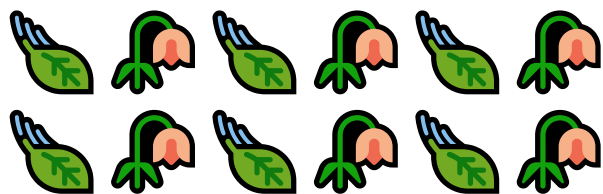
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با توجه به مدراک و شواهد ارائه شده توسط نیروی
انتظامی و شاکیان پرونده جناب جهان جواهری،
غنچه سیاوشی و فرهاد امیربیگی..

متهم ردیف اول آقای نوید هدایت را لحاظ بر ، نقش
برجسته ای که در عملیات های کلاهبرداری داشته و
به عبارتی سردستگی تخلفات و عناوین مجرمانه را
عهده دار بوده، همچنین دو قتل عمد... که یکی از آنان
دختر ایشان بوده
به حبس ابد، محکوم می کنم...
این حکم نهایی و قطعی است.
ختم پرونده!

نویسنده : #مونسنا



#نیمتاج

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاطرات با سیل عظیمی به سمتم هجوم آوردند...
آن روز بارانی، برخورد جانا با بدنه ماشین، شلیک
گلوه...
همه چیز روی دور تند افتاد...

حضور گیلدا، زندان، تهدید جهان،... روز دادگاه!
صدایش در گوشم پیچید:
"حکم وی را قصاص تعیین می کنم."
ختم دادگاه... "

غنچه...
با صدای جهان به خودم آمده و به سمتش چرخیدم.
عرقی سرد بر تیغه کمرم نشسته بود و عمیق نفس می
کشیدم.

جهان بطری ای بی به سمتم گرفته و گفت:
_ اینو بخور... بهت گفتم نیا...

با دست لرزان خواستم بطری را بگیرم که مانع شده و
گفت:

باز کن دهندو!

با اولین جرعه ای که از لابه لای لب هایم در دهانم
ریخت انگار جان دوباره گرفتم.
خنکی اش حالم را بهتر کرده بود.
دم عمیقی گرفته و لب زدم:
اینجا بودن حق منه... همونطور که حق تو ام
هست...

مگه میگم حقت نیست؟ تو حتی از منم محق تری اما
بین حالتو...!
دست سردم را بر روی دست گرم و مردانه اش
گذاشته و زمزمه کردم:
خوبم جهان...

با باز شدن درب اتاق حسام نگاهم به سمتش کشیده
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

نوید با فرم راه راه آبی رنگ زندان از اتاق بیرون
آمد...

دستش به هیچ کجا بند نبود...
نه دیگر برایش یاری مانده بود نه غلام و نوکری...
همان هایی که بودند هم برای سبک کردن جرمشان
نقشه هایش را روی دایره ریختند!

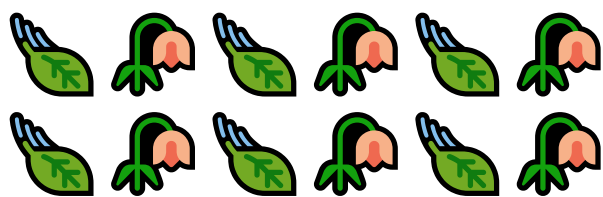
ناامیدی به گونه ای در چهره اش بیداد می کرد انگار
هرگز روحی در جسمش دمیده نشده بود!!
نگاهم مستقیم به او بود...
منتظر بودم مانند تمام این دو هفته که ما را می دید
زخم بزند اما اینبار انگار فهمیده بود دیگر فایده ای
ندارد!

همراه با سرباز و فرد نظامی کنارش به انتهای راهرو
رفته و از دیدمان محو شد...

نویسنده : #مونسنا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#نیم‌تاج

#پارت 707

"دو سال بعد"

کش و قوسی به بدنم داده و با شکندن قلنچ های گردنم
کتاب های جدید را داخل قفسه گذاشتم .
این آخری با موضوع پلیسی بدجور به دلم نشسته بود
و وسوسه خواندنش باعث شد همزمان با چین جلد
هایش روی قفسه شروع به خواندن کنم.

عشق عجیب و دوست داشتنی در بند بند حرکات
سرگرد داستان موج میزد اما امان از زبانش !!
ناخودآگاه لبخند بر روی لب هایم نقش بسته و با
انگشت شست حلقه ازدواجم را چرخاندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرنوشت با طناب نفرت ما را به یکدیگر گره زد اما
مرز بین نفرت و عشق آنقدر باریک بود که همه چیز
را زیر و رو کرد.
بعد از دادگاه نوید، انگار همه چیز روی دور
روشنایی افتاد...

عقد و عروسی من و مهتاب، کارهای شرکت و
اینجا...
کتاب فروشی "نیم تاج"...

در حال مرور خاطرات و بزرگ شدن خانواده مان
بودم که دستی دور کمرم حلقه شده و نرم در آغوشم
کشید.
این عطر... این آغوش...

_داری به چی فکر میکنی؟
با لبخند کتاب را بسته و به سمتش چرخیدم:
_اینکه چجوری میای تو و صدا زنگوله ها در نمیاد...

هومی کرده و با نوازش کمرم گفت:
_همینجوری مفت و مجانی جواب می خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم گرد کرده و مشتم را روی سینه عضلانی اش
کوبیدم:
_ جهان جواهری!

خندید و حصار دست هایش را تنگ کرد.
با چسباندنم به قفسه کتاب لب زد:
_ جوابو میدم اما بعد لبات...

با هیجان و خجالت به سرعت دهان باز کرده و گفتم:
_ یکی میاد آبرو...

با حس گرمی لب هایش بر روی لب هایم بند جمله
پاره شد...

دیگر همان یک ذره تردید از بین رفت و قلبم
سرخوشانه لب زد:
اعتراض نکن...

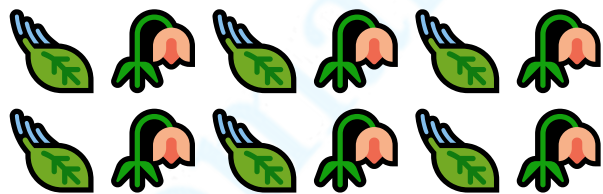
دستم را بالا آورد و روی گردنش گذاشتم.
نرم عقب آمده و گفت:
_ در قفله... مغازه تعطیله...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دست جلو آورده و دکمه های بالایی را باز کرد:
_میخوام روی کار تمرکز کنم اما، دلم برات تنگ
میشه... نمیتونم.

نویسنده : #مونسا



#نیمتاج

#پارت708

"بعضی کلمات هم به قصد ریختن دل در کنار هم می
نشینند !

اصلا وظیفه شان همین است...

بر روی زبان آدمی بیایند که صاحب شش دنگ قلبت
شده و نفست به نفسش گره خورده..."

با گذاشتن دست هایم بر روی شانه اش لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ قول دادیم برای ناهار جهان! همه منتظرن... دیر
میشه...

گاز کوچکی از چانه ام گرفته و گفت:
_ دیر بشه، اصلا کنسلش می کنم...

با بیرون کشیدن تلفن همراهش با صدای بلند خندیده و
در حالی که خودم را بر روی پنجه می کشیدم گفتم:
_ نکن زشته! بدش به من...

سیاوش انقدر توی این دو سال مچمونو گرفته دیگه
روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم... الانم که از شرکت
اومدی اینجا هزار جور داستان درست می کنه شرف
جفتمون میره!

دستش را عقب کشیده و با مکت کوتاهی لب زد:
_ بریم پاریس؟

با تعجب گفتم:
_ پاریس؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

دسته موهایی که مقابل چشمانم ریخته بود را پشت
گوشم هدایت کرده و گفت:

_ بعد دو سال هنوز از تنها شدن باهات سیر نشدم...
چیکار کردی بامن که هر لحظه به فکر این آغوش و
روحتم...

خودخواهی اما تمام حواستو هر لحظه برای خودم می
خوام.
چشمات، لبات...

پاریس خوبه...

برای شروع...

تویی، من...

ز مزمه کردم:

_ شهر عشاق!؟

_ عشق... یه کلمه اس برای یه باره کردن بیان

احساسات...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من انقدر می پرستم که نمیدونم یه کلمه سه حرفی
براش کافی هست یا نه...!

پای‌❤ان

نویسنده : #مونسا



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm